



exchange GROUP

با ما همراه باشید

@VIP_ROMAN



des: ffm design

همین گوشه از آسمان لیلا نوروزی

تا چشم کار می کند
تورا نمی بینم.
از نشانی هایی که داده اند
باید همین دور و برها باشی
زیر همین گوشه از آسمان
که می تواند فیروزه ای باشد
جایی در رنگ های خلوت این شهر
در عطر سنگین همین ماه
که شب بوها را
گیج کرده است؛
پشت یکی از همین پنجره ها
که مرا در خیابان های در به در این شهر
تکثیر می کند.
تا به اینجا
تمام نشانی ها
درست از آب درآمدن است.
آسمان

ماه

شب بوهای گیج

میز صبحانه‌ای در آفتاب نیم‌روز

فنجان خالی قهوه

ماتیک خوشرنگی

بر فیلتر سیگاری نیم سوخته

دستمال کاغذی‌ای که بوی دست‌های تو را می‌دهد

و سایه‌ی خنکی که مرغابی‌ان

به خرده نانی که تو بر آن پاشیده‌ای

تک می‌زنند.

می‌بینی که راه را

اشتباه نیامده‌ام.

آنقدر نزدیک شده‌ام

که شبیه تو را دیگر

به ندرت می‌بینم.

اما تا چشم کار می‌کند

تو را نمی‌بینم

تو را ندیده‌ام
تو را...

(عباس صفاری)

#همین گوشه از آسمان
#پارت 1

بسم رب المحبوب

فصل اول
«پنج‌شنبه‌های آشنا»

نور از شیار پرده افتاده بود پشت پلک‌هایم. خوابم کال مانده بود. درست مثل چند شب قبل. روی پهلو چرخیدم و چشم باز کردم. صورت مادری با فاصله‌ی کمی از من روی بالش آرام گرفته بود. چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش می‌لرزید. نفسش بوی ماندگی می‌داد. بوی دهانی بدون دندان.

به کندی روی تشک نشستم. موهایم را روی شانه جمع کردم و چشم دوختم به حرکت کرخت عقربه‌های ساعت که انگار یک جهان روی شانه‌شان سنگینی می‌کرد. یک ربع مانده بود به هفت و خانه هنوز در خواب بود. دیگر نه سینا مدرسه می‌رفت و نه بابا سرکار. مادری هم که حساب روز و شبش معلوم نبود. می‌ماند من که مگر عادت صبح زود بیدار شدنم چقدر اهمیت داشت؟

مادری در خواب چیزی گفت. بعد مثل وقت‌هایی که کسی- را می‌چزاند لب‌هایش چین خورد. هر دو دستش را زیر سرش گذاشته بود و جوراب سیاهش را که حکم کیف داشت گلوله کرده بود بالای سرش.

در بی صداترین حالت ممکن به طرف سرویس رفتم. فقط کافی بود مادری را بیدار کنم تا بهانه‌ی امروزم جور شود. در اتاق سینا بسته بود. درک نمی‌کردم مامان چطور انتظار داشت باز هم من و سینا هم اتاق شویم. آن دو شب برای من بدترین تجربه‌ی خواهر برادری‌ام بود. مثل چیزهایی که تو می‌دانی هست ولی نباید ببینی، نباید حسش کنی!

شش سال از آخرین روزهای حضور دائمی‌ام در این خانه می‌گذشت. از هجده سالگی سیاه من و یازده سالگی پر از مهربانی سینا. ولی همه چیز با سرعتی بیشتر از زمان تغییر کرده بود انگار. دستم روی دستگیره‌ی در ماند و نگاهم چرخید سمت مادری که از راهرو فقط پاهای پیژامه پوشش پیدا بود.

چیزی در دلم تکان خورد. همه چیز تغییر کرده بود و این حتما روی ملاحظات گذشته اثر می‌گذاشت.

چند دقیقه‌ای از هفت گذشته بود که از خانه خارج شدم. بی صدا و در سکوت محض. این رکود چند روزه داشت دیوانه‌ام می‌کرد. انگار ماهی آزاد را از دریا گرفته باشی و انداخته باشی‌اش در تنگ. کم که نبود؛ شش سال دوری و استقلال در عرض یک هفته برباد رفته بود. هر چند آن اوایل سخت گذشت تا خودم را از سیاهی بیرون

بکشم و تبدیلیش کنم به یک خاکستری خنثی. یک خاکستری که این روزها انگار دیگر خیلی هم خنثی نبود.

دو طبقه را از پله‌ها پایین رفتم و روی پاگرد طبقه‌ی اول رسیدم به کارگر شرکت خدماتی که در حال طی کشیدن چپ چپ نگاهم می‌کرد. نگاه ترشش مثل این بود که بگوید، کدام آدم سرخوشی این وقتِ روز تعطیل از خانه بیرون می‌رود؟ سلام آرامی گفتم که برخلاف صورت خواب‌آلود و اخم تندش نرم جوابم را داد. اگر نارین بود می‌گفت باز با صدایت ملت را گول زدی؟

شاید اگر چندسال پیش بود آرزو می‌کردم این‌طور باشد. شاید!

#همین گوشه از آسمان

#پارت 2

لیستی از هزینه‌ها چسبیده بود روی برد که برای واحدهای مالک دوبرابر و برای مستاجرهای یک برابر بود. زیرش هم مدیرساختمان تاکید کرده بود باید تا فردا پرداخت شود. نمی‌دانستم باید برای یک برابر بودن هزینه‌ای که بابا می‌داد خوشحال باشم یا مستاجر بودنش در خانه‌ای که قبلاً مالکش بود ناراحت؟

بابا قبول نمی‌کرد نیشابور بمانم. یک کلام گفته بود دختر تا قبل از ازدواج باید در خانه‌ی پدرش باشد. بعد در جواب همه‌ی دلایل من دست گذاشت روی نقطه ضعفم که «یعنی من همین‌قدر هم بابات نیستم؟»

راه افتادم سمت بوستان کوچک جلوی خانه. دلایلم بیشتر شده بود که کمتر نه. مثلاً اینکه چرا حتماً باید یک دختر ازدواج کند یا چرا فقط در صورت ازدواج می‌تواند مستقل باشد؟ ولی امان از نقطه ضعف آدم‌ها. امان!

بوستان برای یک پنج‌شنبه‌ی تعطیل شلوغ بود. هر طرف را که نگاه می‌کردم عده‌ای در حال ورزش بودند. بی‌خوابی اثر کرده بود. هم مغزم لمس بود و هم پاهایم. روی اولین نیمکت خالی نشستم. از وقتی آمده بودم باز خاکستری

گذشته پر قدرت برگشته بود. شرایط مادری هم حتما پررنگ ترش می کرد.

باید فکری به حال خودم می کردم. باید یادم می آمد که از کجا به کجا رسیده بودم. دستم را از زیر شال روی رد بخیه ها گذاشتم. نور چراغ های گردان ماشین پلیس مثل یک فلاش در ذهنم روشن و خاموش شد.

چه خوب که هنوز ردش مانده بود. چه خوب که قرار نبود یادم برود من برای رسیدن به این لحظه چه ها که نکرده بودم. دستم را از زیر شال بیرون کشیدم و مشت کردم.

حواسم را دادم به رد نگاه زیرچشمی و معنادار دو مرد روبه روی. دیدن سینه و گردن عریان دخترکی که با تمام توان پدال دوچرخه را می چرخاند، یادم آورد که در این جغرافیا زن یعنی تن!

یعنی محبوس بودن در تنانگی!

یعنی...

نگاه یکی از مردها که به من افتاد، بی اختیار زانوهایم را بهم فشار دادم. بعد فکر کردم در کدام منحنی می توانم این ترس و انقباض که پاهایم را به هم چسبانده به فرم تبدیل کنم.

دخترک از روی دوچرخه بلند شد و رفت. یکی از مردها چیزی در گوش دیگری گفت و جای دخترک روی دوچرخه نشست. آن یکی بلند خندید.

باید برمی گشتم. نه گوشی همراه بود و نه به مامان گفته بودم. کافی بود بیدار شود تاقش قرق راه بیندازد. ولی پیش از اینکه از روی نیمکت بلند شوم صدای آکورد گرفتن کسی پای رفتنم را سست کرد.

چند ثانیه‌ی بعد هم صدای خواندنش آمد. از جایی آن طرف کاج‌های پشت نیمکت. صدایش بد نبود. مثل نوازندگی‌اش.

به خودم وعده دادم که همین یک قطعه را گوش می‌دهم و بعد می‌روم. فقط همین یکی را.

« دیدی ای تنها امیدم، آنچه که گفתי شنیدم

با خیال خاطر تو، از همه کس دل بریدم

دیدي ای آرام جانم، تاکنون وصلت ندیدم

گر به من مهری نداری، می‌دهی از چه نویدم

یا وفا یا جوابم کن، بعد از این کمتر عتابم کن

سرخوش و مست از شرابم کن، همچو دوران گذشته

تا به کی در فکر شور و شر، تا به کی در فکر سیم و زر

لحظه‌ای در خاطرت آور، عهد و پیمان گذشته.»

#همین گوشه از آسمان

#پارت 3

از بوستان که بیرون رفتم دومین و سومین قطعه را هم شنیده بودم. دیر شده بود. خیلی دیرتر از چیزی انتظارش را داشتم. کلید را آرام در قفل چرخاندم. در که باز شد، چشم در چشم شدم با مامان که با چشم‌های پف کرده از پشت کانتر آشپزخانه نگاهم می‌کرد.

شش سال گذشته بود. شش سالی که به جز چند روز فاصله‌ی میان دو ترم را به خانه برنمی‌گشتم؛ ولی انگار در ذهن مامان همه‌چیز در آن سال سیاه لعنتی مانده بود.

- کجا رفته بودی؟

معلوم بود تازه از خواب بیدار شده بود. وارد راهرو شدم و در را بی صدا بستم. این چند روز بیشتر از یک سال حس حقارت آن روزها را به یاد آورده بودم. مانتو و شالم را در راهرو آویزان کردم و وارد هال شدم. همه‌ی آرامشی که از آن چند قطعه موسیقی گرفتم دود شده بود.

- رفته بودم پارک.

- خبر نداده؟

لحنش تند بود اما تن صدایش را پایین آورده بود تا بابا و سینا را بیدار نکند. لبه‌ی تیشرتم را صاف کردم. حوصله‌ی بحث نداشتم.

- همه خواب بودید.

مامان هم دیگر بحث را کش نداد.

- برو دست و روتو بشور بیا صبحونه بخور. هر جا هم خواستی بری گوشی‌تو با خودت ببر. یه وقت مثل امروز یادت می‌ره خبر بدی دل آدم می‌مونه.

پس فهمیده بود که یادم رفته. که شش سال خودش یک عمر بودو می‌توانست آدم و وابستگی‌هایش را عوض کند. مامان بدون اینکه منتظر جواب من باشد زیر کتری را

روشن کرد و من توهم جلب شد به مادری که از میان دهان بی‌دندان‌ش صدای شبیه پیس بیرون می‌آمد. روی تشک مثل مرتاض‌های هندی نشسته بود و موهای نازک بافته شده‌اش از دو طرف روی شانه‌اش افتاده بود. به مامان اشاره می‌زد که نگاهش کند.

مامان ولی انگار دستش را خوانده بود که بی‌توجه به ایما و اشاره‌اش با صدای کمی بلندتر از قبل گفت:

- مادری تو هم صورتتو بشور باید داروهاتو بخوری.

مادری باز «پیس پیس» کرد. با حرکت ابرو من را که نزدیک راهرو ایستاده بودم نشان می‌داد.

- بسته‌ی قرص‌تو که مریم آورد کجا گذاشتی؟

سوال بیهوده! مادری مگر در این دنیا بود که جای بسته‌ی قرص یادش باشد. مامان کلافه بود و مادری قصد کوتاه آمدن نداشت. دوباره با سر و ابرو به من اشاره کرد. صدایش را آورده بود پایین.

- از اتاق جمال بیرون اومد.

#همین گوشه از آسمان

#پارت 4

چشم‌هایم تا انتها باز شد. دوباره من را نشان داد و گفت:

- خوابیده بودی از اتاق جمال بیرون اومد.

نمی‌دانم چند شب پیش که رختخوابم را از اتاق سینا آوردم و کنارش خوابیدم را می‌گفت یا چه!

با تعجب به مامان نگاه کردم. نه لبخند زد و نه چیزی گفت. فقط از آشپزخانه بیرون آمد و بدون اینکه پی حرف او را بگیرد دست انداخت زیر بازوی نحیفش.

- بیا بریم دستشویی یه وقت دوباره نم می‌زنی.

مادری با فشار دست مامان بلند شد. وقتی از مقابل من رد می‌شد لب‌های چروکش را جمع کرد و بابدجنسی نگاهم

کرد. چند بار پلک زدم. مامان با مادری وارد سرویس شد. گاهی یادش می‌رفت پیژامه‌اش را پایین بکشد و بعد...

صدای حرف زدندشان از پشت در بسته می‌آمد. انگار مامان می‌خواست کمکش کند و او نمی‌گذاشت. سینا از اتاقش فریاد زد:

- یه روز تعطیل و ول کنید سر جدتون.

سخت بود. زندگی در یک خانه‌ی هشتادمتری که من و مادری هم به آن تحمیل شده بودیم. به آشپزخانه برگشتم. نور از شیارها پرده‌ی زیر افتاده بود گفش. مامان چه دلی خوش کرده بود برای خانه‌ی نوساز صدمتری! دلخوشی‌اش شده بود حباب روی آب. ترکیده بود.

زیر کتری را کم کردم و آب جوش ریختم در قوری پر از خطوط منحنی مامان. یک روزهایی برای هر حجمی که می‌ساختم می‌نوشتیم. قبل‌ترش هم برای یک آدم. موج نو، سپید، نیماپی.

سایه‌ای می‌افتد پشت پنجره و بعد صدای کوکبیش.

- روشنا؟

حین گذاشتن قوری یکه خوردم. به عقب برگشتم. بابا آن طرف کانتر ایستاده بود.

- داری چای دم می کنی؟
- غریب شده بودیم با هم؟ در خانه ی خودم؟
- مامان مادری رو برده دستشویی.
- بابا نشست روی صندلی جلوی کانتر.
- اون که از داد و هوارشون معلومه. از اونم معلوم نباشه از فریاد سینا همه ی محل فهمیدن.
- کم پیش می آمد بابا به چیزی اعتراض کند. اصول خودش را داشت. آدم را می گذاشت در معذورات و مجبورش می کرد به حرف او گوش دهد. حتی با همین فرمول حریف سینا هم شده بود. نفس عمیقی گرفتم.
- پیرزنه.
- بابا یک جوری نگاهم کرد. انگار که بگوید، این تویی؟

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#پارت 5

حق داشت؛ من از هیچ چیز بیشتر از همان یک جمله‌ی مامان و کنایه‌های زیر زیرکی مادری نسوخته بودم. یاکریم تک زد به پنجره. انگار عادت داشت کسی—برایش دانه بگذارد. بی‌هدف به طرف گاز رفتم و زیر کتری را کم کردم.

- براتون چای بریزم؟

- بذار مامانت بیاد. فعلا که دستشویی قرقه، نمی‌تونیم صورتمونو بشوریم.

سایه‌ی یاکریم پشت پنجره تکان خورد. بی‌قرار سهمی که امروز نرسیده بود.

- چرا آنقدر ناآرومی؟

خوب بود بعدِ چند روز یکی ناآرامی‌ام را فهمیده بود.

- شنبه می‌رم آموزشگاهی که استاد رضایی معرفی کرده.

نگاهم به بابا نبود. ولی وقتی گفت:

- از من ناراحتی که نداشتم بمونی؟

نگاهم به او دوخته شد. عادت نداشت وقتی حرفش به کرسی می‌نشست پی توضیح و توجیهش باشد. شاید او هم عوض شده بود؛ مثل من. مثل حال و هوای این خانه.

در دستشویی که باز شد از جبرِ تکرار حرف‌هایی که قرار نبود نتیجه‌ای داشته باشد رها شدم. دامن پیراهن مامان تا نیمه خیس بود و لنگه‌ی پیژامه‌ی مادری بالا زده. مامان خسته بود. این را موهای درهم و چشم‌های بی‌فروغش می‌گفت.

مادری را نشانده روی مبل و خودش به طرف آشپزخانه آمد. نگاه بابا به او بود و نگاه او به کتری روی گاز.

- چای دم کردی؟ دستت درد نکنه.

آرام تشکر کردم. از بعدِ ماجرای خانه اوضاع میان او و بابا شکراب بود. مامان بابا را مقصر می‌دانست که دست دست کرده و بابا همه‌ی تقصیرها را می‌انداخت گردن مملکت بی‌صاحب که همه‌چیزش در عرض چند ماه دوبرابر شده.

مامان سفره را نزدیک پای مادری روی زمین پهن می‌کرد که سینا با چشم‌های پف کرده از اتاق بیرون آمد. خودش

را انداخت روی مبل و به من و بابا که نگاهش می کردیم گفت:

- دیوانه خونه است اینجا. کی بشه این سه روز بگذره، بیست روز نفس بکشیم.

چشم هایش دو کاسه ی خون بود. حتما باز هم تا نیمه شب بیدار مانده بود و معلوم نیست با کی چت می کرد. از وقتی هوش و حواس مادری به کل رفته بود، ده روز از ماه نگهداری اش سهم مامان بود و بیست روز بقیه سهم مریم و مرجان خواهرهایش. فقط برادرش جمال بود که به خاطر زنش معاف شده بود. گاهی فکر می کردم هنوز همه چیز درست به اندازه ی هفت سال پیش تازه است. مامان با تشر گفت:

#همین گوشه از آسمان
#پارت 6

- سینا؟

و برگشت توی آشپزخانه. مادری سرش را با تاسف تکان داد.

- پسرِ رضا قصاب!

ولی زمزمه‌اش آنقدر بلند بود که به گوش همه برسد. رضا قصاب همسایه‌ی قدیمی‌اش بود. مرد با معرفت یکی از کوچه‌های قدیمی ظهیر الاسلام. همه‌ی بچه‌هایش اهل و با آبرو بودند به جز آخری. شب‌ها مست می‌کرد و توی کوچه‌ها عربده می‌کشید. خودش گفته بود سر پیری بچه آورده که بشود باعث آبرویش. آخرش هم با موتور رفته بود زیر نیشان و خوابیده بود سینه‌ی قبرستان.

حالا سینا هم وسط بی‌هوش و حواسی مادری برایش پسر رضا قصاب بود. همان اندازه نااهل و بدردنخور.

سینا براق شد توی صورتش:

- راست می‌گی، اتفاقاً پسر-رضا قصاب چندتا پیرزنو هم خفه کرده بود.

این بار بابا با اخم صدایش زد. فنجان‌ها را در سینی چیدم و به دست مامان دادم. سینا بلند گفت:

- بابا بخدا خسته شدم. دو دقیقه آرامش ندارم. گناه نکردیم که. مریضه بیرید تو خونه‌اش ازش نگهداری کنید. به همه چی هم کار داره. تمام زندگی رو به گند کشیده. جوابشم بدی یا فحش می‌ده یا یه جوری می‌ذاره تو کاسه‌ات که آدم شک می‌کنه آلزایمر داشته باشه.

مامان سینی را گذاشت گوشه‌ی سفره و آمد سراغ بقیه‌ی وسایلی که روی کانتُر گذاشته بودم.

- تو هم پیر می‌شی سینا خان.

- با این مادر تو من به میان سالی هم نمی‌رسم. خیالت راحت... حداقل خونه‌شو بفروشید تقسیم کنید. اونا هر کدومشون صد، صد و پنجاه متر خونه‌شونه. ما پنج نفر آدم چپیدیم تو هشتاد متر جا.

دندان کشیدم روی لبم. بابا نگاهی به من انداخت و بعد با اخم از جایش بلند شد. مامان رد رفتنش را گرفت. در سرویس که پشت سرش بسته شد توپید به سینا:

- بین می‌تونی دقش بدی؟

- تو می‌گی خوبه، من بگم اشکال داره؟

دوباره به سایه‌ی یاکریم نگاه کردم. هنوز پشت پنجره مانده بود به انتظار سهمش. انگار نمی‌دانست پشت دری که به رویت بسته شده نباید معطل ماند. دستم را لای موهایم بردم. رد بخیه‌ها را لمس کردم. زاده‌ی کبودی خاطره‌ها را.

از آخرین باری که سوار مترو شده بودم مدت طولانی می‌گذشت. می‌ترسیدم ایستگاه را اشتباه کنم و سر وقت نرسم.

#همین گوشه از آسمان

#پارت 7

نگرانی‌ام جواب داده بود؛ سر وقت رسیده بودم و درست. از ایستگاه که به بیرون آمدم نارین در گوشی گفت:

- تقصیر خودته. سخت می‌گیری. یه کم شل کنی می‌گذره.

چشم‌هایم را از تابش مستقیم نور باریک کردم.

- چاره‌ای دیگه‌ای هم دارم؟

- اونو که باید وقتی اینجا بودی می‌کردی.

زمزمه کردم: «مرض» و نارین با صدای بلند خندید.

- جریان سینا چی بود، گفتی بند و بساطتو جمع کردی از اتاقش؟

هر چه شنیده و حس کرده بودم حواله دادم به متروک‌ترین نقطه‌ی ذهنم. همه‌چیز گفتنی نبود.

- تا صبح نمی‌دونم با کی چت می‌کنه و حرف می‌زنه. نمی‌تونستم تو اتاقش بمونم.

- مگه خودت از این هجده سالگی‌ها نداشتی؟

چشم دوختم به چراغ‌های گردانِ ون سفید. صراحت نارین نقطه‌ی عکس افکار محافظه‌کار من بود. هر قدر

من از آن روزها فراری بودم، او آینه‌ای مقابلم می‌گرفت و من و مسیری که از آن گذشته بودم را نشانم می‌داد.

خودم را میان جمعیت انداختم. جایی خوانده بودم، کابوس‌ها شمایل حقیر شده‌ی حقیقت‌اند در ذهن ما. و این چراغ‌های گردان کابوس من بود. حتی اگر خاموش باشد. با این شومیز کوتاه سفید و موهای رها از زیر شال حوصله‌ی دردسر جدید نداشتم. جواب نارین را که ندادم گفت:

- امجد دیشب تو گروه احوالتو می‌پرسید.

کمی که دور شدم سرعت قدم‌هایم را کمتر کردم.
- چی می‌گفت؟

- فهمید از گروه رفتی نارحت شد. بچه‌ها هم بهش گفتن پیجتو دی‌اکتیو کردی. گفت یکی می‌ره خارج انقدر سریع همه چیزو کات نمی‌کنه.

به اطرافم نگاه کردم تا بفهمم باید از کدام طرف بروم.

- مهم نیست. ولی یه کم دیگه پیجو برمی‌گردونم.

- امجد که همه می‌دونن دردش چیه. یکی از زیر دستش در رفته، داغ گذاشته رو دلش. ولی پیجت حیفه، برش گردون.

به تابلوی خیابان نگاه می‌کنم. پیچ بزرگی نداشتم ولی
پست‌هایم محبوب بود. خیلی‌ها می‌گفتند مجسمه‌ها و
طرح‌هایم منبع الهامشان است.

- فکر کنم تو همین خیابون باشه.

فکرم را به زبان آورده بودم. نارین متوجه شد.

- برو برو. بعدا بهم خبر بده چی شد. منم برم ببینم
چطور می‌تونم نقشه بریزم واسه سر زدن به خاله‌ی
عزیزتر از جانم.

#همین گوشه از آسمان

#پارت 8

به شیطنتش لبخند زدم. بعد از قطع تماس گوشی را در
کیفم گذاشتم و کمی جلوتر از پله‌های ساختمانی بالا رفتم

که طبقه‌ی دومش تابلوی «آموزشگاه آزاد هنری نقطه» نصب شده بود.

آموزشگاه یک سالن انتظار کوچک داشت و چند آتلیه و منشی‌ای که با لبخند از پشت میز نگاهم می‌کرد. جلو رفتم و با لبخندی فرمایشی پرسیدم:

- می‌تونم آقای رضایی رو ببینم؟ باهاشون قرار دارم.

منشی جوان بود. هم‌سن و سال خودم.

- خانم رفیعی هستید؟ که برادر استاد معرفی‌تون کردن؟

دکتر گفته بود برادرش قبلاً شاگرد خودش بوده و حالا سال‌هاست در تهران آموزشگاه نقاشی دارد. موهایم را با شال پشت گوشم زدم.

- بله.

منشی از جایش بلند شد. لحنش ملایم و دلجویانه شد.

- باید ببخشید، یه ساعت پیش برای استاد کاری پیش اومد. قبل از رفتن به من گفت به شما اطلاع بدم که قرارتون بمونه برای یه وقت دیگه. ولی من یادم نبود شماره‌ی شما رو ندارم. بعد که رفتم فهمیدم. ولی هر چی زنگ زدم تلفنش خاموش بود.

در شرایطی بودم که حتی حق عصبانیت نداشتم. حکایت این قرار حکایت دندان اسب پیش کشی- بود. لبم را توی دهان کشیدم. دختر تندتر از قبل گفت:

- ببخشید منو عزیزم.

مگر چاره‌ی دیگری داشتم؟

- اشکال نداره. راهم خیلی دور نیست.

برگه‌ی یادداشت و خودکار را به طرفم گرفت.

- شما شماره تماستون رو به من بدید، هماهنگ

می‌کنم بهتون خبر می‌دم. استاد تقریباً همه‌ی روزها

کلاس داره. تایم خالی پیدا می‌کنم بهتون می‌گم.

خودکار و کاغذ را از دستش گرفتم. پیش از اینکه شماره‌ام را بنویسم پرسیدم:

- فقط یه موردی؛ شما اینجا چه دوره‌هایی دارید؟

- فقط نقاشی... آبرنگ، رنگ روغن، سیاه مشق و آمادگی
آزمون عملی.

باید به همین زودی برمی‌گشتم و این قسمت ناخوشایند
ماجرا بود. راه افتادم در پیاده‌رو. چقدر به این قرار امید
داشتم؛ نه به تایید شدنش. که این کار را بیشتر از سه
سال بود انجام می‌دام. به سروسامان دادنِ ذهنِ بلا تکلیفم.

آفتاب خوابیده بود کف پیاده‌رو. قدم که برمی‌داشتم
پاهایم می‌سوخت. سایه‌ی کوتوله‌ام چسبیده به من قدم
برمی‌داشت.

#همین گوشه از آسمان

#پارت 9

مامان گفته بود اتاقش مال من. گفت تا شب تخت را
جمع می‌کند تا جا برایم باز شود. فهمیده بود از این
بی‌سامانی کلافه‌ام.

- خانم ببخشید؟

سرم را بالا آوردم. ایستاده بودم جلوی ورودی یک پاساژ
قدیمیو دونفر پیانوی بزرگی را از پاساژ بیرون می‌آوردند.

انگار راهشان را بسته بودم. چشم در چشم با مردی که خسته و کلافه نگاهم می کرد، خودم را عقب کشیدم. از کنارم که گذشتند، نگاهم کشیده شد به نقطه ای در انتهای پاساژ. موسیقی همیشه بخشی- از رویای من بود. یک وقتی آرزو داشتم برای شعرهایی که می سرودم آهنگ ساخته شود.

پشت شیشه ی سرتاسری ایستادم و چشم دوختم به سازها.

آموزشگاهی که در آن درس می دادم دو واحد روبه روی هم بود. یکی هنرهای تجسمی و آن یکی موسیقی. همیشه صدای ساز زدن بچه ها را از واحد روبه روی می شنیدم؛ ولی هیچ وقت فرصتی برای یادگرفتن پیدا نکرده بودم. زندگی ام خلاصه شده بود در کلاس های دانشکده و آتلیه و آموزشگاه. به قول نارین زندگی نباتی با چاشنی هنر! دستی از کنارم در را باز کرد.

- بفرمایید.

به طرفش چرخیدم. مرد جوانی بود با موهای صاف که پشت سرش بسته بود و قدی بلند. خیلی بلندتر از من. فقط داشتم نگاه می کردم.

لبخند زد و با باز کردن بیشتر در محترمانه گفت:

- از نزدیک نگاه کنید.

با مکث و تردید نفسی گرفتم و وارد شدم.

- من ساز زدن بلد نیستم.

صدایش را از پشت سرم شنیدم.

- هیچ کس اولش بلد نیست.

دور شدنش را که حس کردم کنار سنتور ایستادم و دست کشیدن روی نقش و نگار پایش.

به عشق هنرهای زیبا درس خوانده بودم. درست از بعدِ دوم دیرستان که به خاطر ادبیات خوب و طبع شعر مسیرم اشتباهی افتاده بود به رشته‌ی ادبیات. خوب شعر می‌گفتم، خوب دکلمه می‌کردم، از فلسفه و منطق خوب سردر می‌آوردم ولی بعدها فهمیدم بهتر از این‌ها بلام قصه بسازم. با رنگ و گل و حجم.

صدای باز شدن در آمد و بعد کسی گفت:

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#پارت 10

- زمان، فاکتور و گذاشتم رو میزت.

زمان؟ چه اسم عجیب و پر رمز و رازی!
در بسته شد و صدای دوم باعجله گفت:

- بمون طاهر، یه کم دیگه می‌رسونمت.

انگشتم را دوباره روی شیارها کشیدم. سال آخر را فقط خوانده بودم؛ برای هر جایی به جرتهران. فقط می‌خواستم بروم جایی که نگاه سنگین آدم‌ها نباشد.

مضرب‌اب‌ها که در زاویه‌ی دیدم قرار گرفت برای دیدن صاحب دستی که آن را گرفته بود سرچرخاندم.

- امتحان کنید.

سعی کردم لبخند بزنم. موهایم را از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

- گفتم بلد نیستم.

چهارپایه‌ی چوبی را آورد و گذاشت مقابل سنتور. خودم را عقب کشیدم. پرسید:

- چی دوست دارید؟

سکوت که کردم با لبخند نگاهم کرد.

- شبیه آدم‌هایی نیستید که موسیقی رو شناسن.

درست می‌گفت. هیچ آدم تنهایی در دنیا نیست که موسیقی را شناسد. هنر نجات بود. راه‌رهای آدم‌ها از خفقان تنهایی.

- به سوی تو رو بزنید.

مثل آدمی که به هدفش رسیده باشد، لبخندش عمیق‌تر شد. شروع به نواختن کرد. به دست‌هایش نگاه کردم. مسلط بود و مطمئن. درست مثل دست‌های من وقتی کاهنده را روی حجمی از گل می‌کشید و تبدیلیش می‌کرد به فرم.

روزهای اول دستم می‌لرزید، دلم می‌لرزید، تنم می‌لرزید. چقدر زمان طی شده بود تا یاد بگیرم گذشته را باید در همان گذشته بگذارم. زمان!

معجزه‌ای که می‌تواند همه‌چیز را تغییر دهد. یک وقت به خودت می‌آیی و می‌بینی سخت در نقشی- که سر انتقام از

کج و کوله بودن دنیا گرفتی فرو رفته‌ای. بعد باید جان بدهی تا خود واقعی‌ات را پیدا کنی.

- خیلی خوب بود.

ابروهایش را بالا داد و مضراب‌ها را گذاشت روی پایه. شاید انتظار کلمات غلیظتری را داشت.

- بذاریدش به حساب بازاریابی.

بلند شد و مقابلم ایستاد. چند نفر وارد فروشگاه شدند و به طرف ردیف تارها رفتند.

- شما جزو اون دسته‌اید که اعتقاد دارن هنر رو می‌شه فروخت؟

#همین گوشه از آسمان

#پارت 11

لبخندش عمیق شد.

- پس درست حدس زدم. با هنر غریبه نیستید.

نارین می گفت، تو با اینکه تیپ های متفاوت نمی زنی ولی هنری بودن از سر و رویت می بارد. نیاز به تایید و انکار نبود. به قول خودش این تکنیک بازاریابی اش بود.

دستش را در جیب پیراهن جذب مشکی اش برد. کارتی بیرون آورد و به طرف من گرفت. توضیح داد:

- اگه خواستین یاد بگیرین.

یکی از تازه وارد ها صدایش کرد. به نوشته های روی کارت نگاه کردم. «آموزشگاه موسیقی هدایت»

با عذرخواهی از کنارم گذشت و به طرف آنها رفت. کارت را میان مشتم محکم گرفتم.

سینا قبل از بیرون رفتن در اتاقش را قفل کرده بود و مامان افتاده بود به جان در که سینا مگر چه چیزی در اتاق دارد که درش را قفل کرده است؟

مادری دو زانو نشسته بود گوشه ی هال و از همانجا زل زده بود به مامان که داشت با در کلنجار می رفت.

وارد خانه که شدم، مادری با چشم و ابرو من را نشان داد و گفت:

- این، این، این، این.

و لب‌هایش را جمع کرد.

- سلام. چه خبر شده؟

مامان با کلافگی پیچ‌گوشتی و انبردست را به طرفم گرفت.

- تو بیا بین تو می‌تونی درو باز کنی.

موهایم را روش شانه جمع کردم. آرامش با این خانه غریب بود انگار.

پیچ‌گوشتی را از دستش گرفتم و با تردید گفتم:

- نیاد دیوونه بازی در بیاره.

مامان عصبی گفت:

- غلط کرده. فقط همینو تو این خونه نداشتیم. اون از

ادبش، اینم از کاراش. اگه سخته کردم بدونید تقصیر کیه.

پیچ‌گوشتی را انداختم در پیچ بالای دستگیره. یک روز هم به من گفته بود: "اینکه سرم جلوی همه پایینه تقصیر توئه."

.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 12

سر پیچ ساییده شده بود و سخت می چرخید. مامان
صورت برافروخته اش را جلو آورد؛ انگار با نگاهش می تواند
به چرخیدن پیچ کمک کند.

- تو که باباتو می شناسی. دود و دم خط قرمز شه. تا
حالا صدبار به سینا گفته سیگار دستت دیدم خودم
وسایلتو جمع کن از خونه برو بیرون. سینا هم که...
آه کشید: نا امله. نا اهل.

مادری پاهایش را جمع کرده و دو زانو چرخیده بود طرف ما. انگار که کیف کند از رو شدن یکی از گندکاری‌های سینا.

پیچ را به سختی بیرون آوردم. اگر هر وقت دیگری بود مامان را از این کار منع می‌کردم ولی این بار خودم هم به سینا شک داشتم. دستگیره جدید و محکم نبود. کافی بود پیچ گوشتی را بیندازم پشت زبانه و کمی فشار بدهم تا از قفل آزاد شود.

- حالا به سیگرم چیزی نیست که جنجال درست کنید.

مامان جوری چپ‌چپ نگاهم کرد که نطقم کور شد.

- سیگار چیزی نیست؟ تو اینو بگی دیگه من از اون چه انتظاری باید داشته باشم؟

زبانه را آزاد کردم. در باز شد و مامان با عجله رفت داخل اتاق. من از خودم پرسیدم، یعنی یادش رفته؟ یعنی همه چیز تمام شده؟ پس چرا این حس مزخرف که همه با دیدنم یاد آن روزها می‌افتند رهایم نمی‌کند؟ چرا این گذشته‌ی سیاه که امتداد خاکستری‌اش تا حالا کش آمده بود دست از سرم برنمی‌دارد؟

- چ.. مغز!

با تعجب برگشتم طرف مادری. با من نبود. نگاهش دوخته شده بود به در اتاق سینا و با لب‌های جمع شده لبخند می‌زد.

کنکاش مامان ثمری نداشت. نه سیگار پیدا کرد، نه مواد نه هرچیزی که فکرش را می‌کرد. وقتی از اتاق بیرون می‌آمد نگاه من مانده بود روی لپ‌تاپ سینا که مثلاً با کلی خرت و پرت استتارش کرده بود.

مامان تند و آتشی بود. خیلی نمی‌شد روی حرف زدن با او حساب کرد. بابا هم انعطاف نداشت. فقط کافی بود چیزی از حدس‌هایم می‌گفتم تا همان لحظه سینا را بنشانند مقابلش و برایش خط و نشان بکشد.

هفت سال پیش ولی همه‌چیز جور دیگری گذشته بود. مامان گفته بود: «تو آبروی منو جلوی خونواده‌ام بردی.» خط کشیده بود بین من و خانواده‌اش. خطی که مانده بود تا همین امروز. بابا ولی سعی کرده بود هوایم را داشته باشد. گفته بود: «من هستم.»

- بین می‌تونی یه جوری دوباره قفلو بندازی نفهمه؟
چشم‌هایم را درشت کردم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 13

- چطوری دوباره قفلش کنم؟ همین که نشکست هنر کردم.

مامان سرش را به معنی بی اهمیت بودن ماجرا تکان داد.

- ولش کن، می گم هل دادم باز شد. فقط دستگیره رو جا بزن... تو امروز رفتی چی شد؟

رفت سمت آشپزخانه. مادری هنوز دوزانو نشسته بود و نگاهم می کرد. سینا می آمد جنجال می شد. انگار مادری این را می فهمید که آن طور با کیف زل زده بود به دستگیره ی در.

- مسئولش نبود. منشی- گفت یه وقت دیگه هماهنگ می کنه به من خبر می ده.

مامان ایستاد پشت کانتیر.

- پس مرض داشتن تو این گرما تو رو تا بهارستان کشیدن.

پیچ را سفت کردم.

- کاره دیگه. پیش می‌آد.

- با این کار می‌خواهی به کجا برسی؟ بابات که سی سال تو اداره‌ی دولتی خدمت کرد، آخرش به کجا رسید؟

نگاهش با افسوس روی در و دیوار خانه چرخید. انگار نه اینکه پانزده سال پیش وقتی این خانه را خریدیم از ذوق روی پا بند نبود. همه چیز همین قدر زود بی‌ارزش می‌شد. همه‌ی آرزوها، آرمان‌ها، دوست داشتن‌ها! صدای زنگ که بلند شد، مامان با نگرانی گفت:

- وای مریم اومد.

چیزی ته دل من فرو ریخت. از آن سال دیگر هیچ کدامشان را درست و حسابی ندیده بودم. وقتی من تهران بودم آن‌ها نمی‌آمدند و وقتی ما خانه‌ی آن‌ها دعوت بودیم من نمی‌رفتم.

مامان پا تند کرد طرف آیفون.

- سلام. بیا بالا مریم.

مادری دل از در اتاق سینا کند و چرخیده بود طرف مامان.

- باشه الان آمادهش می کنم.

این یعنی قرار نبود مریم بالا بیاید. مامان با عجله دوید سمت اتاق خواب. پشت سرش رفتم. تخت را جمع کرده بود و تشک مثل غولی نخراشیده ایستاده بود کنار دیوار. برای این خودخواهی به خودم حق می دادم و نمی دادم. زندگی در حال برای من که چند سال مستقل زندگی کرده بودم غیرممکن بود.

مامان زیپ ساک مادری را کشید.

- نچ. چندتا لباسش مونده رو لباس خشک کن. هنوز نم داره.

- خب بمونه همین جا. لباس که به اندازه‌ی کافی داره.

مامان با تکان سر دور و اطراف اتاق را کاوید و بعد از اتاق بیرون رفت. چادری مادری را باز کرد و انداخت روی سرش.

- مادری پاشو، مریم اومده دنبالت.

مادری اخم کرد. آن وقت‌ها که حالش خوب بود هم حوصله‌ی شوهر مریم را نداشت. برعکس بابا که پسر-خواهرشوهرش بود و ذوق می‌کرد که «فرش دادم.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 14

مامان دست انداخت زیر بازوی مادری. پیراهن گدار پوشیده بود و جوراب سیاه ضخیمش کشیده شده بود تا زیر زانو. نگاهم افتاد به برجستگی روی ساق پایش. مامان هم که می‌خواست چادرش را میزان کند دید.

- این چیه تو جورابت؟

مادری یک پایش را برد پشت پای دیگر. مامان خم شد.

- این چیه خاکه می‌ده؟

مادری لگد زد به پای مامان و عقب عقب رفت. آن وقت‌ها که حالش خوب بود زیاد حرف می‌زد. از هر در و هر جایی. ولی حالا شده بود یک بچه که سیال میان گذشته و حال زندگی می‌کرد.

- خب بذار ببینم چی گذاشتی. نمی‌خوام ازت بگیرم.

مامان به فحش و تقلای‌های مادری اهمیت نداد. به سختی جورابش را کشید پایین. نخودچی له شده که افتاد بیرون، هاج و واج به مادری نگاه کرد.

- آخه این چیه گذاشتی تو جورابت؟ اگه بهت می‌گم کم بخور به‌خاطر خودته. قندت می‌ره بالا. خوست می‌آد نم می‌زنی به همه جا؟

صدای زنگ دوباره بلند شد. مامان نفس عمیقی کشید و با عجله رفت طرف آیفون. مادری نگاهی به من انداخت و پنهانی از مامان نخودچی را برداشت و گرفت میان مشتش.

- اومدیم مریم. الان می‌آیم پایین.

مامان که با مادری رفت، برگشتم به اتاق. به جز تختی که جمع شده بود چیز دیگری در اتاق نبود.

آن وقت‌ها که می‌رفتیم خانه‌ی مادری تنها دختر بچه‌ی فامیل من بودم. مریم دوتا پسر-داشت و مرجان و جمال هر کدام یکی. تک بودم ولی محبوب نه!

مادری گاهی پنهان از بابا صدایم می‌کرد: «زنگوله» ماما بدش می‌آمد. به من می‌گفت: «چون صدات نازه مادری این‌طوری صدات می‌کنه. به بابا نگو.»

پشت پنجره ایستادم و گوشه‌ی پرده را کمی کنار زدم. حدس می‌زدم مادری و ماما رسیده باشند پایین. جلوی ساختمان ماشین سفیدی دوبل پارک کرده بود. زنی کنارش ایستاده بود که از همین بالا هم می‌توانستم بفهمم مریم است. خیلی وقت می‌شد که او را ندیده بودم. کمی سرم را جلو بردم. ماما و مادری از در بیرون آمدند. مریم به طرف آن‌ها رفت تا کمکشان کند.

ولی نگاه من ماند روی کسی. که در سمت راننده را باز کرد و بیرون آمد. خودش بود! بعد از هفت سال...

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 15

ضربان قلبم تند شده بود. گر گرفته بودم. از اضطراب، از هیجان، از حس‌هایی که قالب درست و خوانایی نداشت.

مامان مادری را به مریم سپرد و به طرفش رفت. دیدم چند قدم جلو آمد و مامان را بغل کرد.

مادرش بعد آن ماجرا به مامان گفته بود: « فکر کن هیچ‌وقت برادرزاده نداشتی.»

مامان از آغوشش بیرون آمد. نمی‌توانستم باور کنم در این شش سال همدیگر را ندیده باشند.

مریم مادری را روی صندلی عقب نشاند و ساک را گذاشت کنار دستش. چند دقیقه‌ی بعد هر دو نشستند و ماشین حرکت کرد.

گوشه‌ی پرده را رها کردم. عرق از لای موهایم سر خورد روی گردنم. دستم را گذاشتم روی تری ناخوشایندش.

من جدا شده بودم از روشنای آن روزها. مومن بودم به این تغییر. ولی بعضی بازی‌ها، بعضی موقعیت‌ها مثل یک جریان شناور ناخواسته آدم را بر شانه‌هایش سوار می‌کند.

کاش راه فراری بود. این جنگ مداوم با خود و دیگران آدم را از پا می انداخت.

صدای باز و بسته شدن در آمد. مامان وارد اتاق شد. صورتش برافروخته بود و نگاهی به هر نقطه ای به جز صورت من.

- بیا کمک کن اینا رو ببریم بیرون بابات بیاد بذاریم تو انباری. تخت هم دیگه به درد نمی خوره. دیروز رفتم تو انباری دیدم. همه اش خاک خالی. باید یه نو بخریم.

یکی از کشوها را برد. صدایش دور و دورتر می شد.

- زنگ بزن به بابات بگو امروز زودتر بیاد خونه. از وقتی بازنشسته شده، دو دقیقه تو خونه بند نمی شه.

گوشی را که در جیبم لرزید بیرون آوردم. پیام بود از شماره ای که نمی شناختم. بازش کردم. نوشته بود:

« سلام خانم رفیعی. خط استاد همین الان آزاد شد هماهنگ کردم. فردا ساعت یازده آموزشگاه باشید.»

گوشی را توی جیبم برگرداندم. مامان آمد چیز دیگری را برد. انگار از من انتظار کمک نداشت!

سینا داد و هوارهایش را زده بود و خانه بعد از ده روز
با نبودن مادری رفته بود روی سکوت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 16

از چند روز بعد هم بابا دوباره افتاده بود دنبال وامش.
انگار خوابیدن در حال عمق فاجعه را نشان داده بود.

صبح زود از خانه بیرون زدم. می خواستم سپرده‌ی کوچکم
را به حساب عادی منتقل کنم تا بتوانم هزینه‌هایم را
تامین کنم. چند سال بود که از بابا پول نمی گرفتم. دیگر
نه دست من به طرف او دراز می شد و نه انگار او این
عادت را به خاطر داشت.

از بانک که بیرون آمدم وقت زیادی باقی نمانده بود. مجبور بودم قید مترو و صرفه جویی و همه‌ی چیزهایی که در این چند روز به خودم دیکته کرده بودم بزنم و تاکسی بگیرم. مامان به تلاشم می‌گفت آفتابه خرج لحیم. فشار اتفاقات اخیر و گرانی‌ها تعریفش را کار و درآمد تغییر داده بود. ولی برای من همین که استقلالم حفظ می‌ماند حیاتی بود.

کار و هنر همین بود. آموزش و شاید چند نمایشگاه و فروش آثار. اگر پارتی و رابطه‌ای بود می‌شد به رسانه و کارهای تبلیغاتی هم امید داشت که من هیچ کدامش را نداشتم.

سالن آموزشگاه این بار برخلاف دفعه‌ی پیش شلوغ بود. انگار شروع دوره‌ی جدید بود و عده‌ای آمده بودند برای ثبت نام. منشی— با همان راحتی که در او سراغ داشتم لبخندی به رویم زد.

- چه آن تایم! الان به استاد اطلاع می‌دم.

تشکر کردم و او به دو دختری که مقابل میزش ایستاده بودند، کارت داد:

- آدرسش یه کم بالاتره. هم قیمتاش مناسبه هم تنوع برندااش عالیه. حالا شما کارتون با برندای معمولی تر راه

می‌افته لازم نیست زیاد هزینه کنید. به خودش بگین راهنمایی‌تون می‌کنه.

خیالش که از آن‌ها راحت شد از پشت میز بیرون آمد و حین جواب دادن به سوال مرد جوانی که در مورد دوره‌ی سیاه قلم سوال می‌پرسید به طرف راهرو رفت. حرفش که تمام شد به من گفت:

- با من تشریف بیارید.

غرق هیاهوی فضا شده بودم. صحنه‌ی آشنا و محبوبم. بوی رنگ و خطوط نیمه‌کاره‌ی روی بوم و کاغذ. جادوی خطوط و منحنی‌ها.

پشت در ضربه‌ی کوتاهی به آن زد و لای در را باز کرد.

- استاد، خانم رفیعی اومدن.

به فاصله‌ی کوتاهی به طرف من چرخید و گفت:

- بفرمایید.

تشکر که کردم لبخند زد و حین رفتن با چشمی گفت:

- موفق باشی!

.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 17

این استاد رضایی شبیه برادرش نبود. نه پوست پرتقالی کدرش را داشت و نه چشم‌های ریز و بادامی‌اش را. جوان‌تر هم بود. شاید حدود سی و هفت، هشت سال.

- سلام. خوش اومدید.

سلامش گرم بود و ته مایه‌ای از آشنایی داشت که می‌توانستم ربط بدهم به سفارش برادرش. پاسخ دادم و با تعارفش روی صندلی مقابلش نشستم.

- بابت قرار دفعه‌ی قبل عذرخواهی می‌کنم. یه کار فوری پیش اومد که مجبور شدم برم.

آرام که زمزمه کردم:

- خواهش می‌کنم.

لبخند زد.

- الان در خدمت شما هستم.

فضا کمی صمیمانه‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. شاید تحت تاثیر جدیت دکتر انتظار برادری مثل خود او را داشتم.

- لطف دارید. نمی‌دونم استاد چقدر در مورد من به شما گفته. من کارشناسی مجسمه و ارشد پژوهش هنر دارم. حدود چهار ساله کارگاه دارم و تدریس می‌کنم. مجسمه و طراحی نقاشی. البته به تکنیک‌های دیگه هم تسلط دارم ولی... کمتر پیش اومده دوره داشته باشم.

گره دست‌هایش را از هم باز کرد و نگاهی که تمام مدت به دهان و صورتم دوخته شده بود از روی من برداشت.

- ما اینجا هیچ‌وقت کارگاه مجسمه‌سازی نداشتیم. اگه به من باشه بدم نمی‌آد همچین تجربه‌ای داشته باشم ولی خودتون که فضای کاری ما رو دیدید... امکانش نیست. در مورد طراحی نقاشی... به نسبت دوره‌های دیگه جذب هنرجو کمی سخت‌تره. شما فضایی برای فراخوان و جذب دارید؟

یاد پیجم افتادم. تنها جایی که در این سال‌ها توانسته بودم خودم و هنرم را معرفی کنم. آن هم اکثر فالورهایش تهرانی نبودند. سکوت و مکثم باعث شد بگویم:

- خب، سر جزییات کار که به توافق برسیم توی سایت و پیج آموزشگاه اطلاعیه‌اش رو می‌ذارم ان‌شالله که با استقبال روبه رو می‌شه.

- به جز اون من رنگ روغن و آبرنگ هم... اجازه نداد جمله‌ام را کامل کنم. با لبخندی از سر تکلیف گفت:

- اون دوره‌ها مربی دارن. جزییات کار چیزی نبود که به توافق منجر نشود. همان قواعدی که تو و هنرت را تبدیل می‌کند به وسیله‌ای برای بقا. تبدیل شدن به ابزاری برای پول در آوردن. بقا همین بود؛ کمی هوای دود گرفته و مقدار زیادی پول که حتی با آن می‌شد جان آدم‌ها را هم خرید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 18

از اتاق رضایی که بیرون آمدم سالن انتظار هنوز شلوغ بود و سر منشی- شلوغ تر. با لبخندی بی رنگ از او خداحافظی کردم ولی نرسیده به در با فکری که در ذهنم جرقه زد دوباره به طرف میزش برگشتم.

میان توضیحش برای هنجوها پرسشگرانه نگاهم کرد. حرفش که تمام شد پرسید:

- جانم؟ کاری داشتین؟

- قبل از اینکه برم داخل یه فروشگاه معرفی کردین که تنوع برندها و قیمت هاش خوبه.

تعجب نگاهش بیشتر شد.

- ممکنه کارتشو به من هم بدید؟

تازه انگار معنی حرفم را فهمیده باشد، ابرویش را بالا انداخت.

- آهان. آره. الان.

از جای کارت روی میز یکی برداشت و به طرفم گرفت.

- آقای میرعظیمی. همین خیابون بالایی. پاساژ شکوفه.
لبخندم این بار گرم و دوستانه بود.
- ممنونم.

از آموزشگاه که بیرون آمدم نگاهی به کارت انداختم. باید
سری به این فروشگاه می‌زدم. اگر همان‌طور که منشی—
می‌گفت آدم منصف و کار راه اندازی بود می‌توانست
موقعیتی برای معرفی و تبلیغات باشد. من تجربه‌ی
معرفی‌های این‌چنینی را داشتم. خیلی از هنرجوهایم با
سفارش و تعریف دیگران سراغم آمده بودند.

کمی که در پیاده‌رو پیش رفتم متوجه شدم آدرس
فروشگاه‌هدرست در مسیری قرار دارد که دفعه‌ی پیش طی
کرده بودم. هر چه جلوتر رفتم حدسم بیشتر رنگ
واقعیت به خود گرفت.

فروشگاه در همان پاساژی بود که بار قبل آن نوای سنتور
و نوازنده‌ی عجیبش را دیده بودم. این چند روز آنقدر
درگیر بودم که هم آن اتفاق از یادم رفته بود و هم کاری
که به من داده بود.

نرسیده به ورودی پاساژ صدای همه‌مه و فریاد توجهم را
جلب کرد. چند نفر از مغازه‌های اطراف بیرون آمده و
چشم دوخته بودند به داخلش. با کنجکاوی جلو رفتم و با

فاصله به ورودی پاساژ به داخلش سرک کشیدم. شاید نیم بیشتر کنجکاوی‌ام برای این بود که بفهمم تنها آشنایم در آنجا ربطی به موضوع دارد یا نه. پاساژ کوچک و قدیمی بود. یک مسیر حدوداً سی متری که دو طرفش شیشه‌های سرتاسری مغازه‌ها بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 19

کنجکاوی‌ام جواب داده بود. میان توده‌ی مردهایی که در حال جدا کردن دونفر و حل و فصل ماجرا بودند موهای بسته شده‌ی مردی که نمی‌دانستم اسمش زمان است یا فامیلی‌اش را توانستم تشخیص بدهد.

بحث و دعوا درست مقابل فروشگاهی بود. یکی بلند گفت:

«اون گوش مخملی‌ای که فکر کردی منم خودتی.»

«برو گمشو یا بو علفی.»

همین انگار شد استارت دوباره‌ی درگیری که آن اولی خیز برداشت و دوباره صدای همه‌ه بالا رفت. به نوشته‌ی روی کارت نگاه کردم. آدرس دقیقا انتهای پاساژ بود و با این اوضاع نمی‌شد داخل رفت.

یا باید یک وقت دیگر می‌آمدم و یا همین اطراف قدم می‌زدم تا اوضاع آرام شود و بتوانم فروشگاه و خود آقای میرعظیمی را ببینم. سرم هنوز پایین بود که حس سنگینی نگاه کسی سرم را بالا آورد.

بعضی. آشنایی‌ها هیچ‌وقت غریبه نمی‌شد انگار. حتی وقتی آدم‌ها با هم غریبه می‌شدند. دور می‌شدند و دیگر حتی در دنیای هم جایی نداشتند.

وسط دعوا ایستاده بود ولی با دیدنم بحث و جنجال مقابلش را رها کرده و خیره مانده بود به من.

هنوز یکی آن وسط فحش می‌داد:

«از سگ کمترم اگه بذارم.»

و آن یکی جواب می‌داد:

«حیف سگ!»

یکی دیگر گفت:

« صلوات بفرستین. زمان؟ دست رفیقتو بگیر بیرش تو مغازه. پسر—تو هم کوتاه بیا. حرف داری مثل آدم بزن. با دادو هوار که کاری پیش نمی‌ره.»

ولی در گوش من به جای درکِ مفهوم کلماتی که می‌شنیدم صدای پچ پچ خواب‌آلود او پژواک می‌شد.
«روشنا؟»

صدایش ابری بود. مثل صبح‌های زمستان سال آخر دیرستان. پر از خلسه و آرامش.

از دعوا جدا مانده بود. چند نفر وارد فروشگاه زمان شدند و چند نفر دیگر این طرف و آن طرف در حال حرف زدن بودند. کسی با عجله از کنارم گذشت و کیفم را با خودش کشید.

چرا ایستاده بودم؟ چرا نگاهش می‌کردم؟ چرا همان لحظه نرفته بودم؟ چرا باید می‌دیدمش؟ اینجا، در این لحظه!

نگاهم را از او گرفتم و با قدم‌های تند به طرف خیابان رفتم. نفس نفس می‌زدم. ذهنم انگار زمان و مکان را گم کرده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 20

اطرافم را می دیدم و نمی دیدم. صدای کشیده شدن لاستیک یک ماشین روی آسفالت خیابان تصویر ممنوعه‌ی ذهنم را پیش کشید. چشم‌هایم را محکم بستم. پشت پلک تصویر چراغ‌های گردان ماشین پلیس بود و صدای کشیده شدن لاستیک و فریاد بلند آیین:

«روشنا؟»

چشم‌هایم که باز شد، برای اولین ماشین دست بلند کردم. همین که ایستاد خودم را روی صندلی عقبش پرتاب کردم. دست بردم میان موهایم. عرق از تیره‌ی پشتم می‌چکید.

بی‌خوابی سردرد آورده بود. روز و شب قبل حتی نتوانسته بودم لحظه‌ای پلک روی هم بگذارم. خسته بودم. خسته، تنها و عاصی.

دیروزم به نقاشی گذشته بود. تصویری از یک آدم که زیر پاهایش چاله‌ای عمیق بود. تصویری پر از رنگ سیاه و قرمز. درست رنگ چراغ‌های ماشین پلیس.

از پشت پنجره عقب آمدم. پنج‌شنبه بود و بوستان شلوغ‌تر از روزهای دیگر. تکیه دادم به دیوار کنار پنجره. دلم می‌خواست دیوارهای اتاق را رنگ کنم. آبی، سبز، زرد. هر رنگی که قرمز و سیاهی کابوسم را در ذهنم بی‌اثر کند. بعد یادم می‌آمد که بابا خانه را فروخته و اینجا دیگر مال ما نیست.

ساعت نزدیک هفت بود که لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. بابا و ماما گوشه‌ی هال خوابیده بودند و سینا در اتاقش.

کاغذ یادداشتی که روی آن نوشته بودم « من رفتم پارک. » گذاشتم روی کانترو بی‌صدا از خانه خارج شدم. قدم زدم. اول آرام و بعد شروع کردم به دویدن. از دست خودم عصبانی بودم. قرار نبود با برگشتنم گذشته مجوز بازگشت داشته باشد. نه در زندگی و نه حتی در ذهنم. گذشته برای من در همان گذشته تمام شده بود.

کنار نیمکتی که هفته‌ی پیش روی آن نشسته بودم ایستادم. نفس نفس می‌زدم. گوشی را از جیب پشت

شلوارم بیرون آوردم. پیش از نشستن صدای گیتار نگاهم را به طرف کاج‌های پشت نیمکت کشاند. همان جایی که دفعه‌ی پیش صدای خواندن کسی را شنیده بودم. خوش به حال دنیا که هنوز آدم‌های خوشحال داشت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 21

باید از یک جایی شروع می‌کردم. نمی‌شد دست روی دست بگذارم و منتظر وعده‌ی رضایی بمانم. شاید همه‌ی این‌ها حرف بود تا ذهنم سمت آن آدرس و آن پاساژ و آدمی که دیده بودم نرود.

پیجم را برگرداندم و زل زدم به صفحه‌ی گوشی. عمر غیرفعال ماندنش فقط دو هفته بود. حالا به جای زمانی که برای کنار آمدن با شرایط جدید می‌خواستم، باید دنبال راهی برای زیاد کردن فالورهایم می‌گشتم.

صدای نواختن ساز که بلند شد، آخرین پست پیجم را استوری‌کردم. دو دختر حین عبور از کنارم گردن کشیدند سمت آن سوی کاج‌ها.

-! اینا اون هفته هم بودن.

اولین ریپلای استوری متعلق به یکی از هنرجوهایم بود: «وای روشنا جون کجا بودی؟»

گوشی را روی پاهایم گذاشتم و تکیه دادم به نیمکت. باید منتظر بقیه‌ی بچه‌های آموزشگاه می‌ماندم که حتما یکی از آن‌ها امجد بود. نارین گفته بود از دستم ناراحت است و مطمئن بودم این ناراحتی را بالاخره یک جوری نشان می‌دهد.

سخت بود چند سال زندگی و کارکردن میان آدم‌هایی که مدام سعی می‌کردند شیشه‌ی احساسات را لمس کنند و تو باید مثل ماهی از زیر دستشان لیز می‌خوردی. امجد برای همه همین بود. به قول خودش محض رضای خود موش نمی‌گرفت. اینکه سه سال در آموزشگاه موروئی‌شان کار

کرده بودم و از من به قدر یک دوستی خشک و خالی هم نصیبش نشده بود، حتماً برایش شکست محسوب می‌شد.

خوبی تنهایی همین بود. تنهایی و شکست. هر دو آدم را قوی می‌کردند.

صدای خواندن که با ساز همراه شد، نفسم را بیرون فرستادم.

«چشم من بیا منو یاری بکن گونه‌هام خشکیده شد کاری بکن.

غیر گریه مگه کاری می‌شه کرد کاری از ما نمی‌آد زاری بکن. اون که رفته دیگه هیچ وقت نمی‌آد تا قیامت دل من گریه می‌خواد.»

جوری می‌خواند انگار کسی— در سرنوشتش بود که قرار نبود هرگز برگردد. چیزی مثل عشق اول.

عشق اول که همیشه در نزدیکی آدم اتفاق می‌افتاد. اصلاً انگار همین که میانه‌ی روزهای نوجوانی چشم باز می‌کردی عاشق شده بودی. یا فکر می‌کردی عاشق شده‌ای.

«سرنوشت چشم‌اش کوره نمی‌بینه زخم خنجرش می‌مونه رو سینه.

.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 22

لب بسته، سینه‌ی غرق به خون قصه‌ی غربت آدم
همینه.

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمی آد تا قیامت دل من غصه
می خواد.»

این قصه انگار میلیاردها بار در دنیا تکرار شده بود.

گوشی روی پاهایم لرزید. تماس از خانه بود. بی توجه به
پیام‌هایی که آمده بود، جواب دادم.

- کجایی روشنا؟

از روی نیمکت بلند شدم. مامان عادت داشت به پرسیدن سوال‌هایی که جوابش را می‌دانست. شاید بهتر بود می‌گفتم سال آخری که تهران بودم عادت کرده بود به پرسیدن سوال‌هایی که جوابش را می‌دانست. بعدها وقتی چند ماه از رفتنم به نیشابور گذشت این عادت از سرش افتاد.

- براتون که یادداشت گذاشتم.

انتظار داشتم غر بزند یا اعتراض کند اما چیزی نگفت. تعجب کردم.

- مامان؟

مکث کوتاهی کرد.

- زود بیا خونه. می‌خوام با مرجان برم خونه‌ی مادری، خورشتو گذاشتم روی گاز حواست بهش باشه.

اینکه باید برمی‌گشتم خانه تا حواسم به خورشت مامان باشد یک طرف، ولی اینکه مامان و مرجان می‌خواستند بروند خانه‌ی مادری جای سوال بیشتری داشت.

از روی نیمکت بلند شدم. انگار خواندن ترانه تمام شده بود که چند نفر شروع به دست زدن کردند.

- خونه‌ی مادری واسه چی؟

- می‌خوایم بریم یه دستی به سر و گوش اونجا بکشیم.
 ابروهایم از تعجب بالا پرید. تا جایی که خبر داشتم مادری
 پنج شش ماه بود که در خانه‌اش زندگی نمی‌کرد و آنجا
 عملاً خالی و بلااستفاده مانده بود. هیاهوی همخوانی که
 از پشت کاج‌ها بلند شد. نگاهی به آن طرف انداختم.
 کنج‌کاو شده بودم ولی فرصتی برای رفعش نداشتم.
 - زود بیا من برم. سر ظهر تو گرما آدم هلاک می‌شه.
 آرام «باشه» ای گفتم. هر چند حرف‌هایش به نظرم
 عجیب آمده بود. آخرین نگاه را به سایه‌ی جمعیتی که با
 هم همسرایی می‌کردند، انداختم و به طرف در پارک رفتم.
 همان لحظه پیام امجد روی صفحه‌ی گوشی آمد:
 « به به. پارسال دوست امسال آشنا.»
 همه‌اش دو هفته بود دیگر. بیشتر که نبود! قفل گوشی را
 لمس کردم و آن را انداختم در جیب شلوارم.

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 23

بابا برگه‌های حساب کتابش را گذاشته بود روی کانترو و با جدیت مشغول بود. سرش پایین بود و موهای سفیدش بیشتر از همیشه به چشمم می‌آمد.

دست خودم نبود؛ سفیدی موهایش را که می‌دیدم بغض می‌نشست بیخ گلویم. ذهنم کشیده می‌شد به روزهای کودکی که من را می‌نشاند روی شانهاش و من دست می‌انداختم میان موهای کوتاهش. آن وقت‌ها هر زمان تنها می‌شدیم آرام و بی‌ربط می‌گفت: «یادت باشه من هستم.»

بعدها هم گفته بود. درست وقتی که انتظار داشتم آن روی جدی‌اش را ببینم، روی تخت بیمارستان دست کشیده بود به سر باند پیچی شده‌ام و گفته بود: «من هستم.»

فنجان چای را که گذاشتم کنار دستش، سرش را بالا آورد و نگاه کوتاهی به من انداخت.

- دستت درد نکنه.

ظرف نقل را از روی کابینت برداشتم. چشم‌هایم از بی‌خوابی می‌سوخت. نمی‌دانستم «من هستم» اش شامل حال سینا هم می‌شود یا فقط حاصل عذاب وجدانش برای من است.

- برای خودتم بریز.

با سر پایین این را گفته بود. ظرف نقل را گذاشتم روی کانتر و مقابلش روی صندلی نشستم. سینا چند دقیقه قبل بیرون رفته بود و من و بابا تنها بودیم.

- میل ندارم.

انگار فهمید قصد حرف زدن دارم. خودکارش را روی کاغذ گذاشت و به من نگاه کرد.

- چرا؟

موهایم را که دو رنگ شده بود پشت گوشم فرستادم.

- چرا چی؟ چرا میل ندارم؟

- چرا انقدر غریبی می‌کنی؟ چرا این چند روز حس می‌کنم درست غذا نمی‌خوری؟ چرا خوابت نامیزون شده؟ چرا انگار دختر این خونه نیستی؟

بعد از آمدن نتیج کنکور وقتی وسایلم را جمع کرده بودم که بروم، گفته بود: «می‌دونم همین جا هم می‌تونستی قبول شی از عمد تو انتخاب رشته زدی نیشابور. «
آن وقت‌ها چون چرایش را می‌دانست غریبیگی کردنم مهم نبود؟

- خیلی گذشته. تا دوباره عادت کنم طول می‌کشد.

با عتاب و استهزا گفت:

- به چی عادت کنی روشنا؟ به پدر و مادر و خونه‌ی خودت؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 24

صدای زنگ تلفنش که بلند شد، به کندی نگاهش را از من گرفت و سراغ گوشی‌اش رفت. به نوشته‌هایش روی اولین کاغذ نگاه کردم. رقم وام مسکن را نوشته بود و پاداش پایان خدمتش را که تاخیر واریز همان زده بود زیر کاسه و کوزه‌ی برنامه‌ریزی‌اش. و کلی رقم دیگر.

پشت خط مامان بود. انگار اتفاقی افتاده بود که بابا با اخم و سکوت به حرف‌هایش گوش می‌داد. باز هم فرصت را از دست دادم و نشد در مورد سینا با او حرف بزنم.

- حالا شما مطمئنین؟

باتعجب به بابا نگاه کردم.

- شاید خودش باز گذاشته. از مریم و جمال پرسیدین؟ شاید اونا رفته باشن. شاید...

حرف‌های مامان پشت خط ساکتش کرد. به طرفش رفتم.

- باشه من الان می‌آم.

بی‌صدا پرسیدم:

- چی شده؟

بابا سرش را به معنی «هیچی» بالا انداخت. مامان هنوز داشت پشت خط حرف می‌زد.

- باشه. من می آم ولی به جمال خبر بده بیاد.

تماس که قطع شد دوباره پرسیدم:

- چی شده بابا؟

به ساعت نگاهی کرد. بعد رفت تا آماده شود. صدایش را از پشت در اتاق گنگ می شنیدم.

- هیچی! می گه انگار یکی رفته تو خونه ی مادری. در زیرزمین باز بود. وسایل بالا هم یه کم جابه جا شده.

- یعنی دزد رفته؟

در اتاق باز شد. بابا قفل کمر بندش را انداخت.

- دزد که اگه بود یه چیزی با خودش می برد.

- پس چی؟

بابا نفسش را فوت کرد.

- نمی دونم برم ببینم چه خبره.

- منم پیام؟

از دهانم پریده بود. بی خود، بی ربط، احمقانه!

من از همان هفت سال پیش پا به خانه ی مادری نگذاشته بودم. خانه ی هیچ کدامشان. چرا گفته بودم؟ آن هم

وقتی می دانستم ممکن است یکی یا چند نفرشان را آنجا ببینم.

بابا چند لحظه نگاهم کرد. لب باز کردم تا به بهانه‌ای حرفم را رفع و رجوع کنم.
- فقط یه کم عجله کن.

« نه » ای که لب زدم را نفهمید، چون همان لحظه سوییچش را از رو میز برداشت و به طرف در رفت. ولی تعلل و پشیمانی‌ام را چرا.

مانده بودم و به رفتنش نگاه می کردم. جلوی راهروی ورودی ایستاد و به طرفم برگشت.
- اتفاقا باید بیای. با پدرت!

صدای بسته شدن در خانه که بلند شد، نجوایی از دور در گوشم پژواک شد:
« بیا زیر زمین. »

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 25

در طول مسیر سر برنگردانده بودم تا به بابا نگاه کنم. حس می کردم به خاطر چیزی که در لحظه گفته پشیمان یا حداقل نگران است. در این فاصله مامان چندبار تماس گرفته بود. برای اینکه مطمئن شود بابا می رود، کجاست، چرا دیر کرده؛ ولی بابا در هیچ کدام از مکالمه ها نگفته بود من هم همراهش هستم.

کوچه ی بلند و باریک خانه ی مادری شده بود مثل دندان بچه های هفت ساله. چند خانه به آپارتمان تبدیل شده بود، یکی دوتایش گودبرداری و عقب نشینی کرده بودند و چندتایی مثل خانه ی مادری هنوز مثل سابق باقی مانده بود.

بابا کمی عقب تر ماشین را در فرورفتگی عقب نشینی یکی از خانه ها پارک کرد.

- پیاده شو بچسبونم به دیوار.

به خانه‌ی مادری نگاه کردم. همان دیوار آجر بهمنی و در کوچک آهنی که رویش نقشی- از خطوط موج داشت. دندان کشیدم روی لب بالایی‌ام.

- من تو ماشین می‌مونم.

بابا لحظه‌ای خیره نگاهم کرد. انگار می‌خواست چیزی بیشتر از حرفی که زده بودم را از چشم‌هایم بخواند. نفس عمیقی گرفت.

- باشه. سویچو می‌ذارم، گرم‌ت شد کولرو روشن کن.

از ماشین پیاده شد. مسیر رفتنش را تا خانه‌ی مادری دنبال کردم. پس حسم در مورد نگرانی و پشیمانی‌اش درست بود. می‌ترسید کسی چیزی بگوید یا مامان به رفتنم اعتراض کند؟ هر چند هیچ‌وقت ندیده بودم بابا و مامان سر من با هم دعوا کنند. برعکس سینا که روزی نبود سرش بحث نباشد.

بابا زنگ خانه را زد و انگار که کسی- پشت در منتظرش باشد، در با سرعت باز شد. صندلی را کمی عقب کشیدم و تکیه دادم به آن.

همه‌ی پنج‌شنبه و جمعه‌های کودکی من اینجا می‌گذشت. در این خانه‌ی یک طبقه‌ی قدیمی با حیاطی که به اندازه‌ی یک پله از کوچه پایین‌تر بود. و زیر زمین پر از

خرت و پرت و دبه‌های ترشی مادری. ما بودیم و خانوادگی
مریم و مرجان که آن وقت‌ها هنوز ازدواج نکرده بود.
جمال به خاطر اخلاق زنش نمی‌آمد. نهایت حضورش
شام شب جمعه بود که دیر می‌آمدند و زود می‌رفتند.
ماشین سفیدی که درست جلوی در خانه‌ی مادری نگه
داشت، آشنا بود. همین چند روز پیش دیده بودمش. از
پشت پنجره‌ی اتاق.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 26

دستم را روی زانو مشت کردم و زل زدم به جمال که با
 اخمی درهم از ماشین پیاده شد. بدون نگاه کردن به دور
 برش پشت در خانه ایستاد و زنگ زد.

کسی— انگار از داخل خانه چیزی پرسید که او با کلافگی
 جواب داد و بعد بی‌هوا سرش چرخید سمت ماشین بابا.
 چیزی مثل جریان برق از وجودم گذشت. خودِ او هم انگار
 جا خورده بود. صورتش شکسته شده بود. خیلی بیشتر از
 چیزی که برای این شش هفت سال انتظارش را داشتم.

آخرین تصویری که از او داشتم جلوی در محضر— بود.
 میان آن همه تنش و جنجال به بابا گفته بود: «ای کاش
 این جوری نمی‌شد.»

پلک که زدم در خانه‌ی مادری باز شده بود و او با مکث
 وارد خانه شد. روی صورتم دست کشیدم. خیسِ عرق
 بود. دستم پیش نمی‌رفت تا ماشین را روشن کنم و کولر را
 بزنم.

هم از دست خودم عصبانی بودم و هم به خودم حق
 می‌دادم. رو به رو شدن با چیزهایی که از آن‌ها فرار کرده
 بودم نمی‌توانست به سادگی یک ملاقات عادی باشد. اگر
 آمده بودم، اگر در این لحظه اینجا بودم باید شهامت و

ریسک مواجه شدن با آن بخش از خودم که سال‌ها کنار گذاشته بودم را می‌پذیرفتم.

گوشی که در جیبم لرزید، خط نگاهم به آن در قهوه‌ای پوست پوست شده شکسته شد.

گوشی را از جیب بیرون آوردم. پیام از خط آموزشگاه بود و دوباره منشی خوش احوالش. نوشته بود:

«سلام خانم رفیعی. یکی دو نفر از من در مورد جزییات دوره پرسیدن. راستش من اطلاعاتی در موردش نداشتم. شماره‌ی شما رو دادم که با خودتون حرف بزنن. کار بدی کردم؟ ان‌شالله که ناراحت نشین. برای همه‌ی مربی‌هامون همین کارو می‌کنم.»

نفسم را در فضای دم‌کرده‌ی ماشین رها کردم. بعد از یک بیست و چهار ساعت ناآرام شروع خوبی بود. با این که می‌دانم نیم بیشتر این سوال‌ها به ثبت نام منجر نمی‌شود ولی آنقدر انگیزه می‌گیرم که بخوام دوباره سراغ فرشگاه پاساژ شکوفه بروم.

جوابش را می‌نویسم و به ماشین سفید جمال که زیر نور چشم آدم را می‌زند نگاه می‌کنم.

از خودم می‌پرسم: «حتی اگه بازم آیین اونجا باشه؟»

.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 27

جوابم ساده و سراسر است نبود؛ مثل یک آره یا نه که تکلیف را مشخص کند.

ولی این انگیزه که انگار ربط داشت به جسارت روبه‌رو شدن با روزهای گذشته باعث شد نخواهم همه‌ی چیزهایی که در این چند سال به سختی ساخته بودم از دست بدهم. خودم، استقلال و تلاشم را.

سرم را به دایرکت‌ها گرم کردم تا یادم برود کجا بودم و همین چند دقیقه‌ی پیش با چه کسی چشم در چشم شده بودم. هرچند سخت بود. نمی‌شد آن همه خاطره را نادیده گرفت و آن تصور دردناک که همه با دیدنت گذشته را به خاطر می‌آورند.

جواب امجد آخرین چیزی است که تایپ کردم. نوشتم:
« من که همیشه هستم.»

می دانستم حتی همین جواب سربالا را هم بهانه‌ای می‌کرد
برای اعتراضش.

در خانه که باز شد مثل برق گرفته‌ها گوشی را روی پایم
گذاشتم. آرزو کردم بابا باشد و مرغ آمین انگار برشانه‌ام
نشسته بود. بابا از خانه بیرون آمد و پشت سرش جمال.
خبری از مامان و مرجان نبود. همین هم عجیب بود.
مخصوصاً که در این فاصله حتما مامان فهمیده بود من
هم همراه بابا آمده بودم.

جلوی در چند دقیقه با هم حرف زدند. بابا اخم داشت و
جمال عمدا جوری ایستاده بود که من در زاویه‌ی دیدش
نباشم. برخلاف مامان که آیین را در آغوش کشیده
بود، بابا انگار بدجور با جمال سرسنگین بود. حالا اینکه
چرا خواسته بود وقتی می‌آید او هم باشد جای سوال
داشت.

کمی بعد که بابا به طرف ماشین آمد، جمال هم پشت
فرمان ماشینش نشست و بدون مکث از کنار ما گذشت.
بابا همین که نشست، پرسید:

- چرا کولرو روشن نکردی؟

می خواست بگوید همه چیز همین اندازه عادی است که
تنها دغدغه گرمای هواست. ماشین را که راه انداخت
پرسیدم:

- مگه مامان نمی آد؟

گره اخمش کورتتر شد.

- بعدا خودش با مرجان برمی گرده.

به خاطر بودن من؟ نمی خواست من با مرجان روبه رو
شوم یا این یک جور اعتراض به بابا بود برای آوردنم؟
مرجان در کشمکش های خانوادگی همیشه بی طرف ماجرا
بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 28

نه مثل مریم طرف برادرش را می گرفت و نه مثل مامان طرف مادرش را. البته که هر سه نفرشان با زن جمال زاویه داشتند. مامان و مادری با دلیل و آن دوتا بی دلیل.

پری را مادری برای جمال انتخاب کرده بود. تا وقتی هم کهحواسش سر جا بود می گفت، خودم کردم که لعنت برخودم باد. می گفت، دیدم بر و رو دار و خوش سر و زبان است فکر کردم از پس جمال برمی آید، نگو قرار است ترتیب یک طایفه را بدهد. البته پری هم کم نمی آورد. کم می گفت و به جا و تا چند سال می سوزاند. همان طور که مامان را سوزانده بود و من را.

روی صندلی جابه جا شدم و سایبان را برای نجات از آفتابی که مستقیم در چشمم می تابید، پایین کشیدم.

- کی اومده بود تو خونه؟

بابا پوزخندی زد و پیچید در خیابان.

- ادا اطوار خودشونه. می خوان خونه رو بدن دست بساز بفروش.

باتعجب پرسیدم:

- کیا؟

- من اگه بعد این همه سال خونواده‌ی محبو نشناسم که باید سرمو بذارم بمیرم. همه‌شون همینو می‌خوان، فقط موندن اون یکی بگه. یکی رفته تو زیرزمین، چندتا چیزو جابه جا کرده که مثلاً خونه ناامنه.

بابا را هم من می‌شناختم و می‌دانستم چشمش در مال کسی نیست. ولی تحلیلش منطقی به نظر نمی‌رسید. خواستم بگویم از کجا می‌داند کار کس دیگری نباشد اما حرفی نزد.

- آخه... مادری که هنوز زنده و سالمه.

- یکی از رفقای قدیمی من و جمال زده تو کار بساز بفروش. یه مدته نشسته زیر پای اینا که خونه رو بگیره، بهشون دوتا واحد بده. تو همون کوچه هم یکی دوتا خونه قدیمی رو کوبیده و ساخته.

نفسش را محکم رها کرد. انگار از اینکه همین اندازه هم من را وارد ماجرا کرده بود، پشیمان شد. برای همین هم مسیر بحث را عوض کرد.

- تو الان کجا می‌ری؟ خونه؟

با اینکه هنوز درست متوجه نشده بودم چه کسی وارد خانه شده و آمدن بابا چه ثمری داشت، گفتم:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 29

- یه کاری سمت بهارستان دارم. حالا که تا اینجا اومدم
می رم انجامش می دم.

بابا از گوشه ی چشم نگاهم کرد. انگار
که پرسد: بهارستان؟

موهایم را با شال پشت گوشم فرستادم.

- آموزشگاهی که می رم، یه فروشگاهی رو معرفی کرده
برای لوازم نقاشی. می خوام ببینم کیفیتش چگونه که
به هنرجو هام معرفی کنم. هم...

مانده بودم قسمت دوم ماجرا را چطور بگویم که گفت:

- مگه کلاسات شروع شده؟ تو که می گفتی باید اول ثبت ناما به یه اندازه ای برسه بعد.

- می رسه حالا... همین چند دقیقه پیش هم منشی—
آموزشگاه می گفت چند نفر تماس گرفتن.

لبه هایم را تو کشیدم تا نگویم برای سوال در مورد شرایط دوره.

- باشه پس اول تو رو می رسونم بعد خودم می رم دنبال کارام. فقط می تونی خودت برگردی دیگه؟

غم انگیز بود که آخرین تصویر بابا از من تصویر روزهای سکوت و بی امان درس خواندن برای فرار بود. ماشین را که نزدیک پاساژ نگه داشت به صورتش نگاه کردم. می خواستم ببینم آدرس یا اسم پاساژ را می شناسد یا نه.

- زود بیا تا داد مامانت در نیومده.

نمی دانم این را از تجربه اش با سینا گفته بود یا حساسیت این روزهای مامان روی رفت و آمدم. در را باز کردم و گفتم:

- کارم تموم بشه می آم.

- روشنا؟

خم شدم از در باز نگاهش کردم.

- پول لازم نداری؟

بالاخره بعد از دو هفته یادش آمده بود باید این را از من بپرسد. دو سال اول هر ماه می آمد دیدنم. هر ماه و گاهی هر پانزده روز یک بار. بعد کم کم خیالش از من راحت شد. آنقدر که حالا بعد از دو هفته می پرسید پول دارم یا نه؟

نگاهم را از صورتش برداشتم.

- مرسی. فعلا دارم.

در را که می بستم صدایش را شنیدم:

- مواظب خودت باش.

سرم را برایش تکان دادم و در را بستم.

.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 30

برای تاب آوردن و زنده ماندن باید جهانم را همین قدر کوچک می کردم.

به قدر دلخوشی از همین نگرانی دیرهنگام.
همین دلخوری کوچک.

همین دغدغه های مبتذل روزمره.

جلوی پاساژ که رسیدم دست و دلم می لرزید. نه از شوق یا هیجان؛ که من از روزهای بیقراری برای دیدن و شنیدن صدایش گذر کرده بودم.

پاساژ برخلاف دفعه ی پیش خلوت بود. شاید به خاطر گرمای ظهر که مامان معتقد بود آدم را هلاک می کند.

کارت را از کیفم بیرون آوردم تا دوباره آدرس و اسم فروشگاه را ببینم. نوشته بود، پلاک بیست و دو، فروشگاه میرعظیمی. به پلاک بالای مغازه ها نگاه کردم.

بیست مغازه ی روبه روی هم که پلاک های یک طرف زوج و طرف دیگر فرد بود. بالای فروشگاه بزرگ انتهای پاساژ هم پلاک بیست و یک خورده بود. رسیده بودم

وسط پاساژ، دقیقا همان نقطه‌ای که روز قبل آیین
ایستاده بود. خیره و مبهوت به من.

در آینه‌ی نصب شده روی ستون‌ها ده‌ها روشنا می‌دیدم؛
با لب‌های نیمه باز و نبضی— که با یادآوری گذشته تند
شده بود.

آن وقت‌ها عادت کرده بودم به تماس‌های نیمه شبی.
به الف روشنا که در پچ پچش گم می‌شد.

به کلماتی که بلد بودند برای کسی شعر شوند.

بند کیفم را محکم‌تر میان مشتم گرفتم. بعدها اما عادت
کردم به حقارتی که داغش مانده بود روی پیشانی‌ام.

باید زودتر فروشگاه میرعظیمی را پیدا می‌کردم و
برمی‌گشتم. نگاهم را که بی‌اختیار گریزی به سازهای پشت
شیشه زده بود جمع کردم. در همان نگاه کوتاه هم دیده
بودم که به جای زمان پیرمردی پشت میز نشسته بود.

ناامید از وجود همچین فروشگاه‌ی به انتهای پاساژ رسیدم
و با یک فضای کوچک بن بست رو به رو شدم.

فروشگاه از بیرون و راهروی پاساژ هیچ دیدی نداشت.
حتما باید به انتهای پاساژ می‌آمدی تا می‌دیدیش.

ویتربنی هم نبود. تنها یک در سکوریت بود انتهای یک بن بست باریک.

در را که باز کردم، به جز موجی از هوای خنک که مستقیم توی صورتم خورد، کسی گفت:

- مال بد بیخ ریش صاحبش. اگه بد بود پس بیارید واسه خودم.

دنبال صدا سر چرخاندم. فروشگاه برخلاف ورودی و موقعیتش به نسبت بزرگ بود. نه آن طور بزرگ و مجهز که با تعریف منشی - فکر می کردم ولی به نظر می رسید جنسش جور بود.

اولین تیرم به سنگ خورده بود. باید دور پوستر و تبلیغات از این دست را خط می کشید. می ماند معرفی مستقیم که آن هم...

- می تونم کمکتون کنم؟

به صاحب صدا نگاه کردم که از کنار میز گوشه‌ی
فروشگاه به طرفم می‌آمد. موهایم را پشت گوشم زدم.

- سلام.

ابروهایش بالا رفت.

- سلام.

واکنشش را به صدایم دوست نداشتم.

- آقا پس ما همینو می‌بریم.

با این حرف به طرف دختر و پسری که کنار میز ایستاده
بودند برگشت.

- من که از اول گفتم. به قیمتش نگاه نکنید. کیفیتش
برای سطح شما عالیه.

دختر خندید:

- الان یعنی سطحمون خیلی پایینه؟

- ای بابا. من به خاطر خودتون می‌گم. وگرنه مگه بدم
می‌آد جنس گرون رو بردارید؟

فکر کردم باید قید ایده‌ی دوم و این پاساژ را با هم می‌زدم.
از اینجا چیزی که می‌خواستم در نمی‌آمد. باید تمرکزم را
می‌گذاشتم روی همان پیج و جذب فالور و شاید
آموزشگاهی دیگر برای تدریس.

باید زودتر به اوضاعم سر و سامان می‌دادم و سرم را گرم
کارم می‌کردم

صدای کشیده شدن در که به گوش رسید، به عقب
چرخیدم و چشم در چشم زمان شدم که انگار با دیدنم
آنجا بیشتر از من جا خوده بود.

- ای سلام. شما یید؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 31

دست خودم نیست که دیدنش روز قبل را یادم آورد و
فاصله‌ی نزدیکش با آیین را. موهای نیامده در صورتم را
عقب فرستادم.

- سلام.

- خوبید؟ اینجا؟

صورت و چشم‌هایش شبیه علامت سوال شده بود. هر طور که حساب می‌کردم این حالت برای آشنایی کوتاه ما زیاد بود. نشد جوابش را بدهم؛ مشتری‌ها با تعارف و تشکر به طرف در آمدند. زمان از جلوی در کنار کشید تا آن‌ها عبور کنند. با این حرکت به من نزدیک‌تر شد. بی‌اختیار قدم جلو آمده‌ی او را به عقب برداشتم تا فاصله‌ی بین ما حفظ شود.

- آشنایید؟

هر دو به فروشنده نگاه کردیم. برخلاف زمان نگاهش کنجکاو بود و کمی شاید شوخ. زمان به جای جواب به او از من پرسید:

- نمی‌دونم، آشناییم؟

سعی کردم یادم برود که روز قبل انگار این آدم و آیین در یک جبهه بودند. هر چه کردم نتوانستم لبخند بزنم.

- خیلی مختصر.

برخلاف چهره‌ی بی‌لبخند من، لبخند فروشنده عمیق شد و فرو رفتگی جذابی افتاد روی گونه‌اش. حتما فکر کرده بود چیزی بین ما هست.

- من در خدمت شما هستم. البته که زمان خودش صاحب اختیاره.

دلم نمی‌خواست قاطی شوخی مردانه‌ی آنها شوم.
 - فروشگاه شما رو از آموزشگاه به من معرفی کردن.
 - نگار؟

زمان از کنارم گذشت و به طرف میز گوشه‌ی فروشگاه
 رفت. انگار کنج‌کاو شده بود بداند من چرا آنجا هستم.
 فروشنده که نگاه پرسوالم را دید توضیح داد:

- آموزشگاه نقطه رو می‌گید دیگه؟ منشی- آموزشگاه
 اینجا رو بهتون معرفی کرد؟

پس منظورش از نگار منشی خوشحال آموزشگاه بود. لابد
 دخترک دوست دخترش بود یا جاست فرند یا رل یا یکی از
 انواع دوستی‌های جدید.

- بله ایشون.

زمان انگار جوابش را گرفته بود که مستقیم چشم دوخته
 بود به من.

- برای کدوم دوره؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 32

نگاهم از زمان جلو آمد و رسید به فروشنده. احتمالا فکر کرده بود من از این مدل سرخوش‌های صفر کیلومتر که ویار یادگرفتن نقاشی کرده. می‌خواست کمک کند تا خریدهایی که چیزی از آن‌ها سر در نمی‌آورم را انجام دهم. لبه‌ی تی‌شرتم را پایین کشیدم.

- من هنرجو نیستم.

- ویزیتورید؟

بی‌اختیار به زمان نگاه کردم. فروشنده هم.

- نقاشی تدریس می‌کنم.

حس کردم چیزی از صورت گذشت. چیزی مثل یک خوش‌حالی کوتاه از درست در آمدن حدسی که در مورد من زده بود. ابروهای فروشنده بالا رفت و من اخم کردم.

- می خواستم فروشگاهتون رو ببینم برای معرفی به هنرجو هام.

چرت گفته بودم. فروشنده هنوز با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. لابد فکر می کرد آمده ام دنبال پورسانت یا توافق هایی شبیه این. لبه ی تی شرتم را پایین کشیدم.

نمی شد بگویم امید بسته بودم به یک فروشگاه بزرگ و پر رفت و آمد و توی دید ولی با این دخمه رو به رو شدم. برای توجیه حرفم گفتم:

- من مدتی تهران نبودم. با این منطقه هم خیلی آشنا نیستم. فقط می خواستم تنوع برندهاتون رو ببینم.

آهانی گفت که انگار فقط برای این بود حرفی زده باشد. به طرف میز رفت. از کنار قامت زمان دست دراز کرد و کارتی برداشت. نزدیک من آمد و آن را به طرف من گرفت.

- آدرس پیج فروشگاه روی کارته. میتونید نگاه کنید؛ هم قیمتارو هم برندا رو. اگه سوالی هم باشه میتونید دایرکت پرسید. در خدمتتون هستم.

پس میرعظیمی خودش بود. کارت را از دستش گرفتم.
- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

کارم عملاً تمام شده بود. یک امید ترد و نازک که مثل
حباب روی آب محو شده بود. از فروشگاه که بیرون
آمدم زمان هم پشت سرم آمد. جلوی در شنیدم که
میرعظیمی با خنده گفت:

- داداش نگفتی چرا اومده بودی.

زمان انگار تازه یادش افتاده بود چرا آمده، ایستاد.

- عمو اومده. خواستم بگم یه سر بیا مغازه.

جواب میرعظیمی را شنیدم ولی صدای قدم‌های بلند
پشت سرم را چرا. نمی‌خواستم رفتنم شبیه فرار باشد.
دلیلی هم نداشت. ایستادم. به من رسید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 33

- فکر می کردم دفعه‌ی بعدی که شما رو می بینم توی آموزشگاه باشه.

- انقدر مطمئن بودید من می خوام ساز زدن یاد بگیرم؟
لبخند زد.

- من کارم همینه.

- اونجا مال شماست؟ منظورم آموزشگاهست.

مگر مهم بود؟ من که حتی کارتش را هم گم کرده بودم.
لبخند زد. دلم نمی خواست فکر کنم این لبخند حاصل شنیدن صدایم است.

- نه مال عموممه. ولی من بیشتر روزها یه سر بهش می زنم.

این پا و آن پا کردم. باید زودتر می رفتم. از جایی که روز قبل آیین را دیده بودم و امروز کورسوی امیدم خاموش شده بود. انگار فهمید. خواست چیزی بگوید که با بیرون آمدن میرعظیمی از پیچ انتهای پاساژ حرفش را خورد.

لبخند میرعظیمی با دیدن ما وسط پاساژ عمیق شد. سرم را برای مرد روبه رویم تکان دادم و گفتم:

- من باید برم. خداحافظ.

نماندم تا خداحافظی‌اش را بشنوم. قرار نبود دیگر به این پاساژ برگردم. پشت سرم شنیدم:

- شیش و هشت می‌زنی داداش.

- ببند دهن تو طاهر.

از پاساژ که بیرون آمدم خورشید وسط آسمان بود. اگر در خوش‌بینانه‌ترین حالت به خانه می‌رسیدم از ظهر و وقت ماهار مامان خیلی گذشته بود. اصلاً مامان خودش از خانه‌ی مادری برگشته بود؟ هنوز نیامدنش با من و بابا سنگ شده بود روی دلم.

تا ایستگاه اتوبوس قدم زدم.

آن وقت‌ها که تازه رفته بودم نیشابور انگار در حباب بودم. می‌دیدم. می‌شنیدم. می‌فهمیدم. ولی حس نمی‌کردم. لمس شده بودم انگار.

نه هیاهوی سال اول دانشگاه، نه جذابیت‌ها دانشکده‌ی هنر و نه تفریحات بچه‌ها مجذوبم نمی‌کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 34

طول کشید تا یاد بگیرم هرباری که آدم می‌شکند، مثل
وصله پینه شدن یک لباس کهنه، بخشی- از خودش را از
دست می‌دهد.

نزدیک ایستگاه اتوبوس بودم که صدای زنگ تلفنم بلند
شد. سینا بود.

- بله؟

- سلام. روشنا... مامان خونه است؟

- نمی‌دونم.

صدای بوق بلند ماشینی جواب سوال پرسیده‌اش بود.
احتیاط را در صدایش حس می‌کردم.

- تنهایی؟

این همه سوال برای چه بود؟ زیر سایبان ایستگاه
ایستادم.

- آره تنهام. چی شده؟

مکث کرد.

- یه کم پول داری به من بدی؟

ابروهایم بالا پرید. تجربه‌ی جدیدی بود. پول خواستن
سینا از من!

- برای چی می‌خواهی؟

- مثلاً بدونی فرقی توی داشتن و نداشتن داره؟

- نه فقط می‌خواستم بدونم چرا به جای بابا داری به من
می‌گی تازه نمی‌خواهی هم مامان بدونه.

مثل این روزها بی‌حوصله گفت:

- حالا داری یا نه؟

داشتم و نمی‌شد بگویم ندارم. هرچند که تقریباً مطمئن
بودم پول را برای کار درستی نمی‌خواهد.

- چقدر؟

- پونصد، ششصد.

اتوبوس رسیده بود که گفتم:

- شماره کارتتو برام بفرست.

در اتوبوس باز شد. ایستادم تا موج آدم‌هایی که از آن
خارج می‌شدند از در فاصله بگیرند. از پله‌ی اتوبوس که

بالا رفتم پیامش آمد. شماره کارتش را فرستاده بود و نوشته بود: «به مامان و بابا نگو.»

به خانه رسیدم ساعت از سه هم گذشته بود. پله‌ها را کند و خسته بالا رفتم. کلید را از کیفم بیرون آوردم. فقط می‌خواستم بروم و بی‌خیال غره‌های مامان که می‌دانستم راه فراری از آن نیست، دوش بگیرم و بخوابم.

بعد که بیدار می‌شدم وقت داشتم فکر کنم و دنبال راه‌های دیگری بگردم. پشت در ایستادم و کلید را برای انداختن در قفل بالا آوردم که صدای بلند بابا دستم را با کلید میانه‌ی راه خشک کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 35

- مگه من گفتم چرا رفتی؟

- نبایدم بگی. مگه من واسه روشنا کم گذاشتم که بخوای بگی. نزاییده‌مو رو چشمم بزرگ کردم. همه گفتن نکن. گفتن نمی‌تونی. گفتم چه فرقی داره. فکر می‌کنم خودم زاییدم. چند سال تو روی برادرم نگاه نکردم. حرف مفت پری رو شنیدم. متلکای مریمو شنیدم. بهش نگفتم بالای چشمت ابروئه. نگفتم که تو الان بچه‌ی من بچه‌ی من کنی.

کلید را میان مشتم گرفتم. گوشه‌ی چشمم می‌سوخت و دلم بی‌دلیل. من همه‌ی این‌ها را می‌دانستم. ولی هرگز از زبان هیچ کدامشان نشنیده بودم.

- من از اول باهات طی کرده بودم.

جدیت بابا عرق را روی تیره‌ی پشتم لغزاند.

- دستت درد نکنه... دستت درد نکنه... خوب بعد این همه سال حقمو گذاشتی کف دستم.

پاهایم بی‌حس شده بود. مادر بزرگ پدری‌ام تا وقتی زنده بود این قصه را هر بار برایم تعریف می‌کرد. می‌گفت باید بدانی. باید حواست باشد. می‌گفت هیچ‌کس مادر واقعی آدم نمی‌شود حتی اگر هیچ وقت بیاد نیاوری‌اش.

- کم با بد و خوبت ساختم. کم تو این زندگی جون
کندم؟ کم براتون زحمت کشیدم؟ بعد از این همه
سال حقم اینه؟ مگه من چیم کم بود؟ چی نداشتم؟
فقط چون برادر بی ناموس پری...

می چرخم و کلید را در قفل می اندازم. اگر حرف سر من بود،
خودم می شنیدم.
در را باز کردم.

مامان جلوی آشپزخانه ایستاده بود. صورتش آشفته بود
و نگاهش به من وحشت زده.

معلوم بود دلش نمی خواست من حرف هایشان را بشنوم.
از نگاه هراسان مامان بود یا صدای باز شدن در که بابا به
طرف راهرو آمد.

- روشنا؟

- سلام.

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 36

هراس و جا خوردنش از مامان کمتر نبود. کفش‌هایم را جلوی جا کفشی— جفت کردم. قلبم تند و دیوانه‌وار می‌کوبید.

- دیر کردی!

لبه‌ی بلوزم را پایین کشیدم. نگاهم سمت مامان نمی‌چرخید و این خوب نبود. بزرگ شدن درد داشت. مثل درد کشیده شدن استخوان و نوک زدن سینه و قاطی شدن هورمون‌ها که تو را می‌کشت. بزرگ شدن خودِ درد بود.

- یه کم قدم زدم.

- بیا غذا تو بخور. ضعف کردی تو گرما.

این جمله جایش اینجا نبود. وسط دعوا. وسط حق خواهی. وسط دختر من، دختر تو. نگاهم به کندی چرخید سمت مامان. چشم‌هایش سرخ بود و صدایش می‌لرزید. به

رو آوردن چیزی که شنیده بودم ظلم بود و سکوت هم.
اگر روشنای قبل بود سکوت می کرد. در خود فرو می رفت
و روزها با خودش فکر می کرد اگر این پیوند خونی بود باز
مامان می گفت، مقصر سرِ پایش منم؟

- چرا بحث می کردین؟

بابا نفسش را محکم رها کرد. انگار ته مانده ی امیدش
برای نشنیدن من به باد رفته بود. دست کشید روی
صورتش. صدایش خفه بود و حرصی.

- چیزی نیست، تو برو غذاتو بخور.

- چرا چیزی نیست؟ می خوای منو بکنی آدم بده؟ می خوای
منو از چشمش بندازی؟

بابا غرید:

- تموم کن مینا.

مامان ولی انگار قصد تمام کردن نداشت. جلو آمد.
سوخته بود از اینکه حرف هایش را، منت هایش را شنیده
بودم. به خودش اشاره کرد.

- من فقط با مرجان رفتم مغازه ی جمال... بعد این
همه سال فقط رفتم مغازه ی برادرم.

بابا چرخید طرفش.

- می‌دونی که حرف من این نیست.

این حرف بیشتر مامان را می‌سوزاند. درست مثل اینکه بگوید از تو انتظار ندارم در جبهه‌ی روشنا باشی، چون مادرش نیستی. به همین دلیل موضوع دوم که نمی‌دانستم چیست، مهم تر است.

بغض مامان شکست. صدای حق به جانبی که از پشت در شنیده بودم، تبدیل شد به لحن مستاصل یک زن.

- من به خاطر همین دوتا بچه رفتم. به خاطر تو رفتم که کمتر حرص بخوری. به خاطر همین زندگی رفتم. گفتم حالا که همه راضی‌ان، من یکی نشم ساز مخالف. خونه رو بدیم بسازن یه واحدو بذاریم واسه مادری، یکی رو بفروشیم بین خودمون تقسیم کنیم. این جوری جمال هم مجبور می‌شه اندازه‌ی سهمش مادری رو نگه داره.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 37

حرفش انگار برای بابا گران تمام شده بود. ملاحظه را کنار گذاشت.

- من هنوز انقدر بدبخت نشدم که گره کارم به دست جمال باز شه. چشمم هم تو مال هیچ کسی نیست. تو اگه راست می گی به خاطر روشنا نمی رفتی! لب پایینم را زیر دندان گرفتم. می لرزید. دلم هم. این طور مقابل هم قرار گرفتن مان را نمی خواستم. بابا انگار بیش از اندازه عصبانی بود. نیمی به خاطر من و بیشتر به خاطر غروری که فکر می کرد زیر سوال رفته.

- مال کسی نیست. خونه ی پدریمه. تو چشم نداری، ولی اون دوتا داماد دارن. زورشون می آد خرج مادر زنشونو بکشن. جمال که واسش فرقی نداره. اول و آخر دو برابر سهمشو می بره. اون پیرزنه که تو خونه ی این و اون اسیر شده... من اگه به خاطر روشنا نبود یه سال پیش می رفتم، دو سال پیش می رفتم. اصلا هفت سال پیش می رفتم.

باز همه‌ی تقصیرها افتاده بود گردن من. به خاطر من. به خاطر روشنای این بهانه آنقدر بزرگ بود که می‌توانست چیزهای دیگر را در خودش پنهان کند. مثل غرور بابا که قبول نمی‌کرد با پول خانه‌ی مادری مشککش حل شود. یا قهر و آشتی مداوم مامان و پری که این دفعه سند هفت ساله خورده بود به اسم. دیگر کسی. انگار یادش نمی‌آمد یک روزی مامان عقد کرده‌ی برادر پری بود.

حالا فقط مانده بود گناه بهم خوردن توافق فروش خانه‌ی مادری بیفتد گردن من. شال را از روی موهایم کشیدم و به طرف اتاق رفتم.

- به خاطر من هیچ کاری نکنین!

بابا تند و باعتاب گفت:

- روشنا؟

در آستانه‌ی راهرو ایستادم. به طرفش چرخیدم. گره تنگ و ترشی افتاده بود میان ابروهایش.

- من دیگه هفده سالم نیست بابا. می‌تونم از پس خودم بر پیام.

دروغ نگفته بودم ولی راست هم نبود. من هنوز هم در نگاه آدم‌ها دنبال رد نشانی از آن روزها می‌گذشتم. از آن

خطا، آن حقارت، آن سایه‌ی تیره که روشنی روزهایم را
در خود حل کرده بود.

مامان با بغض نگاهم می‌کرد و بابا عصبی. وارد اتاق شدم.
تقصیر هیچ کس نبود که مادر بیست ساله‌ی من سرِ
حاملگی هیپاتیت گرفته بود.

شالم را انداختم روی بوم سفیدی که دو روز بود صدایم
می‌کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 38

تقصیر هیچ کس نبود که مادری از روی لج و لجبازی
سال مادرم نشده، دخترش را داده بود به پسر-زن مرده‌ی
خواهرشوهرش.

موهایم را بالای سرم جمع کردم.

تقصیر هیچ کس نبود که به قول مادری من زنگوله‌ی این رابطه بودم و میان شر و شور نوجوانی چشمم پسر-پری را گرفته بود.

مانتوی جلو بازم را آویزان کردم و جلوی بوم ایستادم. یک قصه در ذهنم متولد شده بود.

بحث مامان و بابا چند دقیقه بعد از آمدن من به اتاق هم ادامه پیدا کرد؛ ولی بهانه‌ی روشنا تمام شده بود انگار. مداد کنته‌ی سفید را گذاشتم روی میز. جایی در کمرم به خاطر چند ساعت نشستن به گز گز افتاده بود. کششی- به عضله‌هایم دادم و بلند شدم. خانه در سکوت فرو رفته بود.

سینا هنوز نیامده بود. مامان و بابا هم احتمالاً برای آشتی پس از دعوا رفته بودند بیرون. کنار پنجره ایستادم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم. آسمان هنوز تا سیاهی مانده بود و چراغ‌های پارک روشن شده بود.

گوشی را که آهنگ بی‌کلامی با آن پلی کرده بودم، از لبه‌ی پنجره برداشتم. هنوز چندتا از دایرکت‌ها را جواب نداده بودم. وارد اینستاگرام شدم و به عدد بالای صفحه‌ام نگاه

کردم. هزار و هشتصدتا. هزار و هشتصد اکانت. هزار و هشتصد نفر که به خاطر هنرم در صفحه‌ام بودند.

دکتر رضایی می‌گفت به هر آدمی به شکل یک دریچه نگاه کنید. دریچه‌ای که از آن هر جهان و حجم و منحنی مفهوم منحصر به فردی می‌گیرد.

یاد کارتی که از میرعظیمی گرفته بودم افتادم. دیدن جهان از دریچه‌ی آدمی که هنر منبع درآمدش بود کنجکاوم کرد سراغش صفحه‌اش بروم.

ابروهایم بالا رفت. پیچش بزرگ بود و پر از رنگ و نظم. یک جور که دلت می‌خواست پست مداد کنته سیاه را هم نگاه کنی.

کپشن و کامنت‌های چند پست را چک کردم. فالورهای فعالی هم داشت که ادمین پیج جواب همه را با خوش اخلاقی می‌داد. انگار فقط من بودم که با ژست هنر برای هنر از دنیا جا مانده بودم.

فکر کردم فروشگاه زمان هم حتما باید صفحه‌ای داشته باشد. کنجکاوانه میان فالوینگ‌های صفحه دنبال آن گشتم. پیدا کردنش سخت نبود. اسم «نغمه» را قبلا روی شیشه‌ی فروشگاه دیده بودم.

.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 39

پست آخرش ویدئویی بود از پیرمردی که تار می زد.
پیرمردی حدودا هشتاد ساله با سیبیل بلند که سیگار
بورش کرده بود.

روی صندلی نشستم و صدا را زیاد کردم. بهار دلنشین
خالقی را استادانه می نواخت.

می خواستم سراغ پست های دیگر بروم که صدای خواندن
کسی- دستم را روی گوشی متوقف کرد. صدا آشنا بود.
آنقدر که زل زدم به تصویر تا دورین سمت خواننده
بچرخد و نچرخد.

«تا بهار دلنشین آمده سوی چمن ای بهار آرزو بر سرم
سایه فکن.

چون نسیم نوبهار بر آشیانم کن گذر تا که گلباران شود
کلبه‌ی ویران من.

تا بهار زندگی آمد بیا آرام جان تا نسیم از سوی گل آمد بیا
دامن کشان.

چون سپندم بر سر آتش نشان بنشین دمی چون سرشکم
در کنار بنشین نشان سوز نهان.

بازآبین در حیرتم بشکن سکوت خلوتم چون لاله‌ی تنها
بین بر چهره داغ حسرت.

ای روی تو آیینه‌ام عشقت غم دیرینه‌ام بازآکنون در این
بهار سر بنه بر سینه‌ام.»

صفحه‌ی گوشی سیاه شده بود و صدا قطع، ولی نگاه من
هنوز مانده بود به آن. حس غریبی داشتم و به شدت
آشنا.

صدای باز شدن در خانه که آمد گوشی را روی صندلی
گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. حال در تاریکی فرو رفته
بود.

جلو رفتم و کلید برق را زدم. سینا در آستانه‌ی راهرو
دست گذاشت روی پیشانی‌اش.
- چته بابا. دزد گرفتی مگه.

ترسیده بود؟ چرا؟ حالت صورتش عجیب بود و عجیب‌تر اینکه به من نگاه نمی‌کرد. با بیقراری آشکاری از کنارم گذشت و به طرف اتاقش رفت. انگار کسی— در بزنگاه مچش را گرفته باشد.

- دیر کردی!

جلوی در اتاقش پشت به من ایستاد. منتظر بودم چیزی بآرم کند ولی زیر لب گفت:

- با بچه‌ها بودم.

این یعنی دقیقا با بچه‌ها نبود. وارد اتاقش شد و چند دقیقه بعد حوله به دست، بدون اینکه به من نگاه کند با عجله به حمام رفت.

گوشی را در مشتم فشار دادم. همه‌ی حس و حالم پر کشیده بود. رفتار سینا، کلمات نیمه شبی‌اش پشت تلفن، حتی این پول خواستن پنهانی‌اش از من پیام خوبی نداشت. شیر حمام که با فشار باز شد، نگاهم را از در بسته‌اش گرفتم.

باید به بابا می‌گفتم. باید!

مامان و بابا تازه رسیده بودند. صلح شده بود انگار.

.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 40

این عادت قدیمی شان بود. آخر همه ی بحث ها یک بیرون رفتن دونفره بود و بعد صلحی درسکوت.

سینا از حمام بیرون آمده بود و بی آنکه لب به غذا بزند خودش را در اتاق حبس کرده بود. غریب شده بودیم با هم. او با من و من بیشتر با او. نمی دانم چندمین بار بود که به بهار دلنشین و صدای آشنای خواننده اش گوش می دادم. دهمین یا شاید هم بیشتر.

دو تقه به در خورد و بعد نور تیغ کشید میان تاریکی اتاق.
- روشنا؟ خوابیدی؟

نیم خیز شدم.

- بله مامان؟

کلید برق را که زد، چشم باریک کردم و دستم را گذاشتم روی پیشانی‌ام. فهمید بیدار بودم. نه چشم‌هایم رنگ خواب داشت و نه آن سه کنج اتاق آرامشش را.

- چرا تو تاریکی نشستی؟

داخل اتاق آمد و در را پشت سرش بست. بابا از وقتی آمده بود باز رفته بود سراغ حساب و کتاب‌هایش و مامان خودش را سرگرم کارهای آشپزخانه کرده بود. نشستم و صدای آهنگ را قطع کردم.

هنوز چشم‌هایم سرخ بود و حالش ناآرام. می‌توانستم حدس بزنم باز دچار عذاب وجدان شده. همیشه همین‌طور بود. هیچ‌وقت به یاد نداشتم کتکم زده باشد ولی هر وقت دعوایم می‌کرد بعد با همین حال می‌آمد که از دلم در بیاورد. همیشه به جز بعد از آن اتفاق.

- با بابات رفتیم مغازه‌ی شوهر نرگس. نرگس و که می‌شناسی؟

از روی زمین بلند شدم. تنم خشک شده بود.

- همون دوستت که خونه‌اش تو کوچه‌ی مادری بود؟

مامان دست کشید میان موهای کوتاهش. ریشه‌اش در آمده بود. آن وقت‌ها یکی از تفریحاتم رنگ گذاشتن روی موهایش بود.

- آره. همون. چند ساله شوهر همون طرفا فروشگاه لوازم چوبی زده. حالا اونقدر بزرگ هم نیست ولی... نمی‌فهمیدم این چه ربطی به من دارد. جلو آمد و گوشه‌ی پرده را که به لبه‌ی پنجره گیر کرده بود آزاد کرد. این حرکاتش را می‌شناختم. می‌خواست دلجویش عادی جلوه کند.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 41

- با بابات رفتیم فروشگاهش. یه کم تختاشو نگاه کردیم. امشب قراره عکاشو تو واتساپ برام

بفرسته. بین کدومو می‌خوای. یه پرده‌ی آبی کمرنگ
سفارش دادم واسه پنجره. این قهوه‌ای اتاقو تاریک
می‌کنه. من چون می‌گرن دارم به خاطر نور دم صبح
مجبورم.

پیش از هر چیزی ذهنم کشیده شد به هال نورگیر خانه
که این روزها با بابا آنجا می‌خوابیدند. نمی‌توانم به خاطر
خرید تخت‌دوق کنم یا خوشحال باشم. ولی پرده‌ی نو برای
خانه‌ای که دیگر مال ما نبود و قرار هم نبود مدت زیادی
در آن باشیم خودِ باج بود.

- ما که قرار نیست زیاد اینجا بمونیم!

نفسش را با آهی بیرون فرستاد.

- بالاخره از اینجا هم بریم برای اتاقت لازمه.

این یعنی بابا به ایده‌ی مامان در مورد فروش خانه‌ی
مادری رضایتی هر چند ضمنی داده بود. آن وقت‌ها که
حال مادری خوب بود نظریه‌ی پایین تنه‌ای در باب راضی
کردن شوهر داشت که انتهایش می‌رسید به هنر خاص
عروسش. بابا بدش می‌آمد جلوی ما از این حرف‌ها بزند.
می‌گفت دهانمان خراب می‌شود. همین اخم و تخمش هم
باعث شده بود مادری که شروع به درافشانی می‌کرد، من

نه فقط از خجالت که بیشتر از ترس بابا خودم را گم و گور کنم.

حالا نمی دانم چرا یاد نظریه اش افتاده بودم. شاید چون جایی در دلم سوخته بود برای او که از عالم جدا شده بود و خبر نداشت دور و اطرافش چه می گذرد. وگرنه چه کسی جرئت داشت حرف از فروش خانه اش را بزند.

- حالا واقعا می خواين خونه ی مادری رو بفروشين؟

از عمد پرسیده بودم. بعد از هفت سال برای اولین بار در مورد خانواده اش حرف زده بودم که بداند، روشنا به خاطر ندارد. نمی خواهد که داشته باشد.

مامان دست کشید روی تیشرتش. باز همان عادت تکراری برای تلطیف فضا.

- فروختن که نیست. این جوری برای خودش هم بهتره. این همه سال هیچ کس جرئت نداشت بهش بگه بالای چشمت ابروئه. حالا شده حرف خوره یه الف بچه مثل سینا... قراره سر معامله یه واحد تو یه ساختمون دیگه بهمون بده، یه واحدم وقتی خونه مادری رو کوبید و ساخت.

این یعنی قرار بود مادری چند ماه بی خانه باشد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 42

باید دلم خنک می شد، باید یادم می آمد جلوی همین راهرو
به بابا گفته بود: « دخترت بهتر از این نمی تونسست
خودشو بندازه گردن پسر جمال.»

جانش بود و جان آیین. هر قدر از مادرش بیزار بود
خودش را دوست داشت. آنقدر دوستش داشت که میان
آن بلبشو مقابل داماد محبوبش ایستاده بود.
مامان بحث را عوض کرد.

- سینا چش بود از وقتی او مدم خوابیده؟

فکر کردم هجده سالگی پر دردسر انگار تقدیر این زن و شوهر بود. به عادت وقت ناآرامی لبه‌ی تیش‌رتم را پایین کشیدم. نگاه مامان به من نبود. با خطی میان ابروزل زده بود به تصویر زن بدون چشم نقاشی‌ام.

- نمی‌دونم. وقتی اومد یه راست رفت حموم بعد هم گرفت خوابید.

نگاه مامان با تانی از نقاشی کنده شد و به طرف من چرخید. انتظار داشتم توجهش به حال غریب سینا جلب شود و بخشی- از نگرانی‌ام را به دوش بکشد؛ ولی ذهن او انگار درگیر چیز دیگری بود.

- کارت از کی شروع می‌شه؟

این ادامه‌ی سوال قبلش نبود.

- معلوم نیست. باید زنگ بزنم.

و زنگ زده بودند. دقیقا پانزده روز بعد از آموزشگاه تماس گرفتند که ثبت نام‌ها با اغماض به حد نصاب دوره رسیده و بیا.

بعد از چند روز با شوق از خواب بیدار شدم. این مدت کل کار مفیدم تماس گرفتن با چند آموزشگاه و نقاشی کشیدن و تلاش برای بالا بردن فالورهای پیجم بود، که هیچ کدام نتیجه‌ی قابل توجهی نداشت.

مادری امروز می آمد و دوباره بدخلقی سینا شروع می شد. بدخلقی خالی که نه. باید به آن «تر» اضافه می کردم. سینا این اواخر هیچ روزی خوش خلق نبود. اصلاً انگار پا که به خانه می گذاشت او را می بردند و یکی دیگر جایش می آوردند.

زودتر از وقتی که باید، آماده شدم. هم دلم می خواست کمی قدم بزنم و هم نمی خواستم وقتی مرجان مادری را می آورد با او رو به رو شوم. موضوع فروش خانه ی مادری جدی شده بود و آن طور که می دانستم همه در یک سکوتِ دوستانه منتظر بودند. حتی خبر داشتم مامان و بابا دوباره دنبال خانه گشتن را از سر گرفته بودند.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 43

از اتاق که بیرون رفتم، مامان آخرین ظرف‌ها را در کابینت می‌چید. از دو روز قبل افتاده بود به جان آشپزخانه تا قبل از آمدن مادری تمیزش کند. بودن مادری نظم کارهای مامان را بهم می‌ریخت.

من را که آماده دید دست از کار کشید.

- الان می‌ری؟ مگه نگفتی یازده؟

شال را انداختم روی موهای موج‌دارم. وقتی نیشابور بودم موهایم لایت بنفش داشت و حالا قهوه‌ای بود. ساده و معمولی.

- چند روزه بیرون نرفتم، می‌خوام یه کم قدم بزنم.

نگفتم انزوا و خانه نشینی این مدت اعتماد به نفسم را ربوده‌بود. آنقدر که دلم می‌خواست در خلوت با خودم همه‌ی روزهای گذشته را دوره کنم.

نگاه مامان پشت سرم به ساعت دوخته شد. انگار نگران بود.

- خب اگه می‌خوای قدم بزنی که زودتر برو. یه وقت دیر می‌کنی همین روز اول.

چانه‌ی الکی می‌زدیم.

- همه‌ی راهو که نمی‌خوام قدم بزنم.

- باشه. دم ظهر ترافیکه. اگه می‌خوای نصف راهو با تاکسی بری، زودتر حرکت کن.

سینا که از اتاقش بیرون آمد، بحث من و مامان ناتمام ماند. لباس‌هایی که شب پیش خریده بود به تن داشت و عطرش هوش از سر آدم می‌برد. نمی‌شد ببینمش و زمزمه‌ی رکیکش پشت تلفن یادم نیاید.

- تو کجا؟

سینا حق به جانب سوال مامان را معترضانه تکرار کرد.

- من کجا؟

- منظورم اینه کجا هر روز شال و کلاه می‌کنی؟ مگه تو بیرون کاری داری؟

سینا به طرف در رفت.

- تو دختر تو نمی‌تونی تو خونه نگه داری، منو می‌خوای نگه داری؟

تن صدای مامان کمی بالا رفت تا صدایش به گوش او که
کفشش را می پوشید برسد.

- دختر من خونه شو موند، درسشو خوند، دانشگاهم
تموم شد. الانم داره می ره سر کار.

سینا در را باز کرد با خنده ی مسخره ای به من نگاه کرد.
منتظر بودم چیزی از ان سال ها بگوید. یک متلک، کنایه،
حرف. ولی به جای آن گفت:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 44

- منم می رم سر کار.

در را پشت سرش بست. مامان کلافه گفت:

- هی می‌خوام به بابات چیزی نگم. این یه گ... داره می‌خوره.

با قدم‌های تند به طرف در رفتم. مامان انگار انتظار این حرکت ناگهانی را نداشت.

- تو دیگه کجا؟

با شتاب صندلم را از جاکفشی بیرون آوردم. با حالتی حق به جانب گفتم:

- آموزشگاه دیگه. خودتون گفتید زودتر برم.

دیدم که نگرانی دوباره روی نگاهش سایه انداخت. ولی نماندم تا چیز دیگری بگوید.

- خدا حافظ.

به محض اینکه در پشت سرم بسته شد، پله‌ها را دوتا یکی پایین رفتم. شک نداشتم رفتار سینا به این لباس‌ها که مطمئن بودم گران‌تر از پولی است که بابا به او داده ربط داشت. به آن عطر گرانبی‌قیمت که ساعت‌ها ماندگار بود. به دیر آمدن‌ها و زود رفتن‌هایش.

در حیاط را که باز کردم سینا با سرعت سمت خیابان می‌رفت. با قدم‌هایی که کم از دویدن نبود دنبالش رفتم. حدس بود یا حس ششم یا...

سینا سر خیابان رسیده بود و من نیمه‌های مسیر که ماشین مدل بالایی مقابل پایش نگه داشت. سینا بلافاصله نشست و تا به خودم بیایم ماشین با همان سرعتی که آمده بود رفت. تنها چیزی که دیدم موهای رها و بلوند راننده بود و نیم‌رخش که به نظر می‌آمد هم سن و سال مامان باشد.

چند دقیقه حیران سرجایم ایستادم. سینا داشت چه غلطی می‌کرد؟

نفس نفس می‌زدم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. دنبالش می‌رفتم یا برمی‌گشتم خانه و به مامان می‌گفتم. مامان اگر می‌فهمید!

دست گذاشتم روی سینه‌ام که با شتاب بالا و پایین می‌شد. بند کیفم را که از روی شانه‌ام افتاده بود بالا کشیدم. هزار جور فکر و خیال در ذهنم می‌رفت و می‌آمد. با قدم‌های سست مسیر رفته را برگشتم. فقط کافی بود یک کلمه بگویم تا خانه مثل بمب منفجر شود. مامان این بار سگته می‌کرد. مطمئن بودم.

یک من آمدم بیرون و هزار من شده بودم. نفسم را محکم رها کردم. سردرگم و بلا تکلیف نگاهم را از زیر پایم بالا آوردم.

ای کاش این یکی دیگر خیال بود. توهم بود.
چشم درچشم شده بودم با آیین که از پشت فرمان
ماشین به من نگاه می کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 45

گوشی را با مکث از کنار گوشش پایین آورد. مثل آن روز
در پاساژ نگاه از من بر نمی داشت. آخرین بار هفت سال
پیش از نزدیک دیده بودمش. پشت ماشین تویوتای
پلیس. حتی آن عصر- پاییز تا قرار محضر- هم نیامده بود.

وکالت داده بود به پدرش. شاید هم پدرش از او وکالت گرفته بود.

خط موبایلش هم خاموش شده بود. شاید هم خاموشش کرده بودند.

دستم بی اراده رفت سمت موهایم. جلوی خودم را گرفتم تا کف سرم نلغزد و رد بخیه‌های را لمس نکند. به جایش شالم را جلو کشیدم. انگار همین فاصله او را هم به خودش آمد. در ماشین را باز کرد ولی قبل از اینکه از آن خارج شود مامان از خانه بیرون آمد. هول کرده بود. پایش گیر کرد به لبه‌ی در و سنکندری خورد.

- روشنا؟ مگه نرفته بودی؟

باید می‌رفتم. همیشه باید می‌رفتم. خیره شدم به مامان. پاکت مدارک دکمه دار مدارکش دستت بود. همان که شناسنامه و خرت و پرت‌هایش را در آن نگه می‌داشت. ذهنم خالی شده بود از سینا، از نگرانی برای او، از هر چیزی که من را دوباره برگردانده بود جلوی در خانه.

از گوشه‌ی چشم دیدم که آیین از ماشین پیاده شد. مامان هم حتما دید. بی‌قرار یک قدم جلوتر آمد. صدایم درست در نمی‌آمد.

- داشتم می‌رفتم.

چشم‌های مامان در نگاهم دو دو زد. ملتمسانه نگاهم می‌کرد. انگار که بگوید برو.

به خاطر من این همه بیقرار بود یا بابا؟
ماندم دلیلی نداشت. مامان مضطرب بود و من...
هیچ چیزی نبود که به خاطرش بمانم.
- عمه؟

پلکم پرید. مامان با درماندگی به عقب نگاه کرد.
- خدا حافظ مامان.

چرخیدم. صدایش عوض نشده بود. همان لحن آرام که بعضی-حروف میان پچ پچ‌هایش گم می‌شد. همان صدایی که معتاد به شنیدنش.

بعدها، خیلی بعدتر، وقتی میان سیاهی روزهایم گوش و دلم بهانه‌اش را گرفته بود، با هزار تردید و دلهره در آخرین کیوسک‌های باقی مانده در خیابان شماره‌اش را گرفتم خاموش بود. برای همیشه خاموش بود.

قدم‌هایم تند بود و تنم داغ. قلبم مثل گنجشکی در قفس خودش را به در و دیوار سینه می‌کوبید. سر خیابان به طرف پارک پیچیدم. درست خلاف جهتی که سینا رفته بود!

دوستش نداشتم. خیلی وقت پیش به خودم قول داده بودم که دیگر دوستش نداشته باشم. در حاشیه‌ی پارک راه افتادم. سینا رفته بود ته ذهنم. در ذهنم فقط روشنا بود. روشنای تاریک آن سال که کارش شده بود رفتن و برگشتن به آموزشگاه کنکور.

گوشی در جیبم لرزید. چقدر راه پیاده آمده بودم! گوشی را بیرون آوردم. نفس زنان زل زدم به صفحه‌اش. نارین بود. آب دهانم را فرو دادم. دو دل بودن برای گفتن و نگفتن به او. نارین تنها کسی— بود که از همه چیزم خبر داشت. سنگینی نگاهی باعث شد سرم را بالا آوردم. ماشینش آن طرف خیابان ایستاده بود و خودش... از شیشه‌ی کنارش نگاهم می‌کرد.

گوشی را در دستم مشت کردم. صدایی از نیمه شبی تابستانی در گوشم پیچید: « من تو رو حس می‌کنم روشنا. »

لب‌هایم را روی هم فشار دادم. سینه‌ام با فشار بالا و پایین می‌رفت. کنار خیابان ایستادم. من رشته‌ی پیوسته‌ی احساس را سال‌ها پیش در دلم سر بریده بودم. وقتی سوار ماشین شدم، هنوز نگاهم می‌کرد.

.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 46

- خربازی در آوردی. باید می موندی.

نه حسش را داشتم و نه در شرایطی بودم که به او برای بی ادبی اش اعتراض کنم. دندان کشیدم روی لبم و در جایم جا به جا شدم. ایستاده بودم کنار درختچه‌ی کوتاهی در حاشیه‌ی خیابان. از جایی که ایستاده بودم در کوچه آموزشگاه و پله‌های کهنه‌اش پیدا بود.

- مامان داشت سگته می کرد. کم مونده بود بهم التماس کنه.

- به خاطر بابات؟

- یا به خاطر بابای من یا مادر اون.

سال‌ها بود که اسمش با دهانم غریبه شده بود. روی زبانم نمی چرخید. بند این عادت را بریده بودم تا یادم نیاید هر بار که صدایش می زدم می گفتم: «عاشق صدا

زدنتم روشنا. « من عاشق روشنا گفتمش بودم. عاشق همه‌ی جمله‌هایی که تهاش به اسم من ختم می‌شد.

- باید می‌موندی روشنا. اینجوری ممکنه فکر کنه هنوز واسش مهمی. باید یه جوری رفتار می‌کردی انگار غریبه است.

شالم را بی‌دلیل کمی جلو کشیدم. دنبالم آمدنش را به نارین نگفته بودم. نمی‌خواستم حتی به مفهوم این حرکتش فکر کنم.

- مامانت اگه از بابات می‌ترسید که پسره رو نمی‌کشید تا جلوی خونه. زن داییتم می‌فهمید، چه بهتر. یه کم حرص و جوش می‌خورد به تلافی اون روزا.

دختری با موهای چتری از پله‌های آموزشگاه بالا رفت. به ساعت نگاه کردم. دیرم شده بود. از زیر سایه‌ی درخت بیرون آمدم. پوست لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- تو پری رو نمی‌شناسی!

به طرف آموزشگاه قدم تند کردم.

- می‌خواد چی کار کنه روشنا؟ بگه چرا پسر- من اومده دم در خونه‌ی شما؟ یا بگه چرا دخترتون جلوی در خونه‌ی خودتون بوده؟ اون طوری که تو می‌گی، اگه اومده مدارک مادرتو بگیره، پس حداقل پدرش از اومدنش خبر داره.

- من دلم نمی‌خواد با هیچ کدومشون رو به رو بشم.
می‌تونی اینو درک کنی؟

- بله که می‌تونم. ولی خودتم خوب می‌دونی دنیا قرار نیست بر مدار خواسته‌های ما بچرخه.

رسیده بودم به در آموزشگاه. به دختری که همزمان با من رسیده بود لبخندی سرسری زدم و ایستادم تا او جلوتر پله‌های باریک را طی کند. من هم حرفم را با نارین تمام کنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 47

- وگرنه تو الان کجا بودی؟

منظورش به خواسته‌ی آن سال‌هایم بود ولی من حقیقت امروزم را به زبان آوردم.

- نیشابور.

بعد از تمام این چند دقیقه حس کردم لبخند زد.

- خیلی خوبه که گذشتی از اون روزا روشنا.

شال را با موهایم پشت گوش زدم. گذشته بودم؟ من از آن روزها گذشته بودم ولی آن روزها از من نه!

- رسیدم جلوی آموزشگاه. دیرمم شده. بعد بهت زنگ می‌زنم.

- باشه. منم احتمالا ماه دیگه بیام. دلم بدجور واسه خاله جانم تنگ شده.

لبخند بی‌رنگی زدم. شاید فقط نارین بود که در این شرایط می‌توانست بخنداندم. هر قدر کمرنگ و گذرا.

بالای پله‌ها که رسیدم، نفس نفس می‌زدم. شیب پله‌ها تند بود و بدون پاگرد. جوری که نفس آدم می‌برید تا به بالایش برسد. در را که باز کردم هوای خنک خورد توی صورتم. کسی- در سالن انتظار نبود. تنها منشی- بود و مردی که از جلوی میز خم شده بود و به چیزی در لپ‌تاپش نگاه می‌کرد. در را پشت سرم بستم. منشی- از کنار تن مرد

سرش را کج کرد. با دیدنم از جایش بلند شد و همزمان مرد عقب کشید و به طرف من چرخید.

در آن لحظه دیدن میرعظیمی آخرین دغدغه‌ام در دنیا بود. نگاه گذرایی به او انداختم که با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد. از منشی- که به لطف خودش فهمیده بودم اسمش نگار است، پرسیدم:

- دیر کردم؟

نگار از روی میز برگه‌ای برداشت و با لبخند به طرفم گرفت:

- یه کم. ترافیک؟

برگه را از دستش گرفتم. فقط همین را کم داشتم که روز اول کار بدقول شوم.

- نه. یه کاری برام پیش اومد، دیر راه افتادم.

اسم هنرجوها و برنامه‌ی کلاس‌ها بود. چهار هنرجو. برای شروع بد نبود.

- پیش می‌آد... راستی طاهر، خانم رفیعی هم مجسمه‌سازی خوندن.

به میرعظیمی نگاه نمی‌کردم ولی می‌توانستم سنگینی نگاهش را روی خودم حس کنم. دلیل این توضیح نگار را

نمی فهمیدم. برایم مهم هم نبود انگار. دیر رسیده بودم،
عصبی بودم و ناآرام. خودم را به نشنیدن زدم.

نگاهم را از برگه گرفتم و مستقیم در صورت نگار گفتم:
- من برم آتلیه.

سرش را برایم تکان دادم.

- آها. راستی روشنا جون.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 48

به عقب برگشتم. میرعظیمی سر انگشتانش را فرو کرده
بود در جیب شلوار جین و هنوز همان طور ایستاده بود.
- باید بری آتلیه دریا. توی لیست اشتباه خورده
آسمان.

سرم را آرام تکان دادم و وارد راهرو شدم. در آتلیه‌ی آسمان نیمه باز بود. میان موسیقی ملایمی که از آن به گوش می‌رسید چند نفر سرگرم نقاشی بودند. همه جا سفید بود. سفید و روشن.

نگاهم چرخید سمت آخرین در راهرو. جلو رفتم و وارد فضایی شدم که یک طیف از رنگ آبی احاطه‌اش کرده بود.

جلسه‌ی اول که تمام شد ذهنم آرام‌تر شده بود. آنقدر که دوباره یاد سینا بیفتم و خوره‌ی چیزی که دیده بودم بیفتد به جانم. می‌خواستم این بار هر طور شده گوشی را دست بابا بدهم و خودم را خلاص کنم.

بعد از اتفاق امروز مامان از لیستم خط خورده بود. نمی‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم و بدون فکر کردن به اتفاق امروز در مورد سینا حرف بزنم. دلم دخترانه از او پر بود و به خاطر حقیقت نسبتم با اون حق گلایه نداشتم. سرم را برای نگار که چند هنرجو دوره‌اش کرده بودند تکان دادم و از آموزشگاه بیرون آمدم. از پله‌ها که پایین می‌رفتم شماره‌ی بابا را گرفتم.

آرزو می‌کردم خانه نباشد و نبود. صدای حرف زدن چند مرد و تق تق چیزی زودتر از صدای خودش به گوشم

رسید. نارین معتقد بود باید آمدن آیین جلوی در خانه را به بابا بگویم ولی من نه قصدش را داشتم و نه حوصله‌ی جر و بحث دوباره‌ی او و مامان را.

- بله بابا؟

کمتر پیش می‌آمد این طور صدایم کند؛ ولی هر بار که می‌گفت چیزی از قلبم می‌گذشت.

- سلام. بیرونید؟

- آره... کارم داشتی؟

از کجا باید شروع می‌کردم. چطور. این مدت بارها به آن فکر کرده بودم و هرگز به جواب نرسیده بودم. کسی- آن طرف بابا را صدا زد. چند دقیقه طول کشید تا جوابش را داد و بعد دوباره گوشی را نزدیک کرد به گوشش و گفت:

- روشنا؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 49

با کلافگی موهایم را از روی صورتم کنار زدم و در امتدادش
 نوک انگشتم را گذاشتم زیر بینی. دستم بوی چوب می داد.
 - آره بابا. کارت دارم.

بابا مردد مکث کوتاهی کرد.

- الان کجایی؟ مگه امروز کلاس نداشتی؟

- کلاسم تازه تموم شده. دارم برمی گردم خونه. می خوام
 قبلش حرف بزنم.

انگار فهمید موضوع جدی است. هم لحنش سخت شد
 و هم کلماتش.

- بیرون از خونه؟

نقسم را از بینی رها کردم.

- آره. بیرون از خونه. @Vip Roman

- من خونه ی مادری ام. این رفیقم که قراره خونه
 رو بکوبه، یکی رو آورده واسه متراژ. صبح زنگ زد به من

که تو هم باش... نمی خواستم پیام ولی انقدر اصرار کرد،
مجبور شدم.

می خواست به من بفهماند به خاطر منفعت خودش
نیست که آنجاست. به من یا وجدان خودش؟

- کی کارت تموم می شه؟

- تو الان دقیقا کجایی؟

به مسیری که می رسید به آن پاساژ کذایی نگاه کردم.

- طرفای بهارستان.

- نزدیکی که. بین من کارم اینجا نیم ساعت دیگه طول
می کشه. می تونی همون طرفا باشی تا پیام؟ وگرنه برو
خونه بعد...

میان حرفش گفتم:

- نه. منتظر می مونم بیای.

انگار بیشتر از قبل به جدیت ماجرا پی برده بود. تن
صدایش را آورد پایین و پرسید:

- چی شده روشنا؟

حس کردم در پس زمینه صدای جمال را شنیدم. بی اختیار
گوشه ی لبم به پایین کشیده شد.

- چیز مهمی نیست. یعنی... بذار ببینمت. می‌گم.
با کمی تاخیر جواب داد:

- باشه. بهت زنگ می‌زنم.

گوشی را که از کنار گوشم پایین آوردم از جلوی پاساژ
گذشته بودم. بدون نگاه کرد به داخلش. انگار می‌ترسیدم
نگاه کنم و دو چشم آشنا منتظرم باشد.

روی یکی از صندلی‌های ایستگاه اتوبوس نشستم و
لحظه‌ای پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

اولین باری که نگاهش را روی خودم دیدم شانزده سالم
بود. یک بعد از ظهر داغ مرداد در حیاط خانه‌ی مادری.

.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 50

کلاس نقاشی می‌رفتم. عاشق این بودم گوشه‌ای بنشینم و همه‌ی تصاویری که از ذهن می‌گذرد را به نقشی—روی کاغذ تبدیل کنم.

شاید این بهانه بود! خانه‌ی مادری هیچ‌وقت جای محبوبم نبود. چون خودم آنجا محبوب نبودم. وصله‌ی ناجور بودم. مهره‌ی اضافی بازی که می‌گذارندش کنار صفحه.

مادری دوستم نداشت و جانِ «روشنا جان» مریم و مرجان به جانم نمی‌نشست. بابا همه را می‌فهمید. مامان سعی می‌کرد جبران کند و من حرف مادر بزرگم یادم می‌آمد که دختر از مادر یتیم می‌شود.

مدتی بود مادری و پری قهر بودند. سر‌چاهش مهم نبود. آنقدر بحث و قهر کرده بودند که حسابش از دست همه در رفته بود. نشسته بودم روی تخت کهنه‌ی گوشه‌ی حیاط. نزدیک درِ زیر زمین. و نقاشی می‌کشیدم. سینا و پسرهای مریم برای پیدا کردن کرم خاکی افتاده بودند به جان خاک باغچه. صدای مامان و مریم از درِ باز ایوان شنیده می‌شد. مرجان هم بود. حامله و ورم کرده.

صدای زنگ بلبل‌ی که در خانه پیچید، مادری فرز میان در ایوان ایستاد. چشم‌های پیرش شده بود دو تیل‌ه‌ی درخشان. یکی از پسر‌ها در را باز کرد و بعد از آن دنیای من دیگر شبیه قبل نشد.

آیین را مدت طولانی می‌شد که ندیده بودم. یک سال و شاید کمی بیشتر. قبل‌تر هم کم می‌دیدمش. چند هفته یک بار، فقط به قدر یک شام خوردن جمعه شب‌ها در خانه‌ی مادری.

عمه‌ها و مادری ریخته بودند سرش. می‌خندید و می‌گفت: «اگه می‌دونستم انقدر دوستم دارید زودتر می‌اومدم.» خودش را لوس می‌کرد. وگرنه خوب می‌دانست هر قدر که با مادرش مشکل دارند جانشان برای او در می‌رود.

مادرش هم این را می‌دانست که از بعدِ قبولی‌اش در دانشگاه، دعوایی راه انداخته و پایشان را از خانه‌ی مادری بریده بود. می‌خواست مادری را بچزاند که چزانده بود. آنقدر که دزدکی او را بکشاند خانه‌اش.

آیین از حلقه‌ی عمه‌هایش نجات پیدا کرد. به طرف من آمد که کنار تخت ایستاده بودم. مرجان هنوز داشت قربان صدقه‌اش می‌رفت. نگاهم کرد. آفتاب افتاده بود روی موهای قهوه‌ای‌اش. نوزده سالش بود. تازه سال اول

دانشگاه را تمام کرده بود. بزرگ شده بود. شاید من بودم
که بزرگ شده بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 51

گفتم: «سلام.»

نگاهش خیره ماند در چشم‌هایم و آرام جواب داد:
«سلام.»

گوشی که روی پایم لرزید، نفسم را رها کردم. بابا بود.
انگار بیش از حد در خودم غرق شده بودم که گذر زمان را
نفهمیدم.

- بله بابا؟

- کجایی روشنا؟

لحنش جدی بود. انگار فهمیده بود قرار نیست چیز خوبی بشنود. اتوبوس رسیده بود به ایستگاه. همراه چند نفر از روی صندلی بلند شدم. آن‌ها به طرف اتوبوس رفتند و من خلاف جهتشان.

- همون جایی که بودم. توی ایستگاه اتوبوس.

- باشه. بمون، می‌آم. تازه راه افتادم. یه ربع بیست دقیقه‌ی دیگه اونجام.

تماس را قطع کردم و ایستادم کنار ایستگاه. عجیب بود که بعد از چند سال باز هم مسیرم افتاده بود به این حوالی. به خانه‌ی مادری و خاطره‌هایش. تقصیر من بود یا کائنات؟

مثلا اینکه گاهی این سوال از ذهنم می‌گذشت، هنوز هم فروشگاه لوازم الکترونیکی محب سر جایش است؟ تقصیر من بود.

و اینکه آموزشگاه برادر دکتر رضایی در بهارستان، کار کارئنات!

آیین الکترونیک خوانده بود. هم در هنرستان و هم دانشگاه. تابستانی که آن اتفاق افتاد فوق دیپلمش را گرفته بود و منتظر نتیجه‌ی کنکور کارشناسی

بود. می خواست بعد از تمام شدن درسش در فروشگاه پدرش کار کند. یک مغازه‌ی دونبش در ظهیرالسلام.

ولی بعدها از میان زمزمه‌های دور بقیه شنیده بودم به جای دانشگاه فرستاده بودنش سربازی. لابد برای اینکه آدم شود و ته مانده‌ی عشق و عاشقی هم از سرش بیفتد. با صدای بوق ماشین نگاهم را چرخاندم. بابا گیر کرده بود در ترافیک ایستگاه و نمی‌توانست کنار بزند. با دست اشاره زد، بیا جلو.

سرم را تکان دادم و صد متر جلوتر روی صندلی کنارش نشستم.

- چه خبر شده؟

اگر از قیافه‌ام خوانده بود اتفاقی افتاده، آنچنان به خاطر سینا نبود. زانوهایم را بهم چسباندم و کیفم را گذاشتم روی پایم.

- در مورد سیناست.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 52

اخم‌های بابا بیشتر از قبل درهم رفت.

- باز چه غلطی کرده؟

از غلط‌های قبلی سینا خیلی خبر نداشتم.

به جز اینکه این سال آخر با هیچ کس نمی‌ساخت. نه مامان. نه بابا که عین چه از او می‌ترسید. نه مادری که این روزها عضو افتخاری خانه بود و نه من که یک روزی آجی روشنایش بودم.

دندان کشیدم روی لب بالایم.

- بابا می‌دونی که غلط فقط دود و دم نیست؟

دست گذاشته بودم روی حساسیت خاصش. می‌خواستم از یک پله پایین‌تر شروع کنم. هر چیزی به جز سیگار و اعتیاد.

بابا با اخم چرخید سمت من. خیابان شلوغ بود و نمی‌توانست بزند کنار.

- منظورت چیه؟

با همه‌ی تلاشش برای خودداری ته صدایش لرزید. ترسیده بود؟ بی‌شک.

به قول مامان در این دوره زمانه بچه بزرگ کردن ترس داشت. هر بار که این را می‌گفت، چقدر قلب من درد می‌گرفت.

شال را پشت گوشم زدم.

- خودتون می‌دونید سینا یه کم سرش باد داره. یعنی... نه فقط سینا، همه‌ی آدم‌ها تو اون سن احمق می‌شن.

این را به خودم گفته بودم.

- امروز دیدم سوار ماشین یکی شد که خب... هم ماشینیه مدل بالا بود، هم راننده هم سن و سال خودش نبود.

ماشین در ترافیک مانده بود. بابا زل زده بود به دهانم. جوری که انگار می‌خواست آن حرف اصلی، آن دلیل قانع کننده، آن مدرک جرم را از میانش بیرون بکشد. و من؛ راستش برای سینا ترسیده بودم.

من حماقت اصلی را به خاطر همین ترس کرده بودم.
ترس از نگاه پر شماتت بابا و تحقیر شدن در نگاه بقیه.

- برو سر اصل حرف.

دستم عرق کرده بود. کف سرم هم. باید از حرف‌های
نیمه شبی‌اش پشت تلفن هم می‌گفتم؟ امکان نداشت. با
مکت گفتم:

- راننده خانم بود. هم سن و سال مامان. به نظرم
اومد با هم صمیمی بودن... باهاش حرف بزنید،
تعقیبش کنید، پرس و جو کنید. شاید چیزی که من
فکر کردم نباشه. شاید من بد فکر کردم، من اشتباه
کردم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 53

بابا سرخ شده بود. رنگ لبو. سرخ و تیره.

- بابا؟

پیچید در یک خیابان ناآشنا.

- تو رو می برم خونه.

یعنی خودش می رفت دنبال سینا. نفسم از ترس و نگرانی درست بالا نمی آمد. جوری صورتش کبود بود که می ترسیدم سخته کند.

- بابا شاید جریان چیز دیگه ای باشه. حتما همینه...

فقط چون سینا با کسی. تو خونه صمیمی نیست حرفی نزده. این جوری که برید سراغش اگه چیزی هم باشه نمی گه. من به خاطر همین جرئت نمی کردم بهتون حرفی بزنم.

تند برگشت طرفم:

- پس از قبل تر هم خبر داشتی؟

دهانم دوخته شده بود.

- تو خواهرشی روشنا! تو جرئت نکنی، تو نگی، کی باید به من گردن شکسته خبر بده زیر گوشم چه خبره؟

- بابا آخه...

- بابا آخه چی؟ یه اتفاقی چند سال پیش افتاد، تموم شد و رفت. ولی تو از اون موقع حسابتو از ما جدا کردی. وگرنه سینا همونیه که اگه یه شب می رفتی خونه‌ی مادر بزرگت تا صبح لجتو می گرفت.

خبر نداشت تمام نشده بود. نرفته بود. حتی امتدادش کش آمده بود تا همین امروز.

- تو رو می‌رسونم خونه. خودم می‌رم دنبالش. فعلا به مامانت حرفی نزن ببینم چه خاکی تو سرمون شده. این روزها آنقدر حال و روز سینا عجیب بود که هیچ کدامان احتمال دیگری نمی‌دادیم. با نگرانی کاملاً به طرفش چرخیدم.

- کجا می‌ری دنبالش بابا؟ مگه می‌دونی کجاست؟ الان با این حال هر کاری کنید اوضاع بدتر می‌شه. بذارید بیاد خونه...

میان حرفم صدایش را برد بالا.

- تو می‌فهمی چیزی که به من گفتی یعنی چی روشنا؟ ساکت شدم. خاموش. کلماتم ته کشید انگار. حق داشت و هنوز خبر نداشت دلیل اصلی‌ام را به او نگفته بودم.

با بدترین رانندگی که از بابا دیده بودم من را به خانه رساند. جلوی در از بی‌تابی حتی نگاهم نمی‌کرد. یک پایم را از ماشین بیرون گذاشتم و گفتم:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 54

- می‌گم، حالا بیا بالا...

- برو روشنا.

ناامید از راضی کردنش از ماشین پیاده شدم. در را بسته نبسته، گاز ماشین را گرفت و رفت. سرم را بالا گرفتم.

مامان پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

سرم را پایین انداختم. رو به رو شدن با او بعد از اتفاق امروز به خودی خود سخت بود. از وقتی برگشته بودم هر قدر که می‌خواستم از آن روزها فاصله بگیرم، گذشته بیشتر خودش را به من تحمیل می‌کرد.

در را که باز کردم. مامان جلوی راهرو به انتظارم ایستاده بود. حالش خوب نبود. مثل وقت‌هایی که دعوایم می‌کرد و بعد عذاب وجدان می‌گرفت.

- بابات کجا رفت؟

نگران بود حرفی به بابا زده باشم؟ کفشم را در جا کفشی گذاشتم.

- یه کاری داشت. می‌آد.

- روشنا، آیین فقط اومده بود مدارک منو بیره. یعنی وقتی جمال گفت، نتونستم بگم نیاد.

حق داشت. برادرزاده‌اش بود. آن وقت‌ها خلوتی از پری هر جا می‌دیدش محکم بغلش می‌کرد.

مادری می‌گفت: «پری رو حروم کردن. باید اسمشو می‌داشتن هندجگرخوار.»

به طرف هال رفتم. نمی دانست بمبی بزرگ تر از آمدن آیین آماده‌ی انفجار است.

-من چیزی در مورد صبح به بابا نگفتم.

دیدم آشکارا نفس راحت کشید. شاید می ترسید بابا باز بیفتد روی دنده‌ی لج و قید خانه‌ی مادری را بزند.

- احوال چ...ی خانم؟

به طرف صدا چرخیدم. مادری بود. نشسته بود گوشه‌ی هال. یک زانویش را قائم کرده بود و دستش را حلقه کرده بود دور آن. زیر پوش مردانه‌ی سفیدی به تن داشت که از کهنگی نازک شده بود. پوست سبزه و پستان‌های لاغرش را از زیر آن می شد دید.

ظاهرش آنقدر سوال برانگیز بود که پرسیده مامان توضیح داد:

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 55

- زیرپوش آقا بهرامه. مریم گذاشته بود بندازه دور،
مادری دید بند کرد بهش. بیست روزه بشور و بپوش
تنشه. فکر می‌کنه همون پیرهن خوابیه که مادر بزرگت
از مکه براش آورده.

پیراهن خواب مادری را یادم بود. یک زیرپوش نخی زنانه
که جلوییش خامه دوزی داشت. مادری چقدر پشت
سرش غر زده بود که برای روح برادرش پیراهن خواب
سوغات آورده.

شال را از روی موهایم کشیدم. خسته بودم. خسته و
کلافه.

میان این دل آشوبه فقط متلک‌های مادری را کم داشتم.

- می‌رم لباسامو عوض کنم.

مامان پشت سرم گفت:

- دست و روتو بشور بیا ناهار بخور. ضعف کردی.

وارد اتاق شدم و با همان لباس لبه‌ی تخت نشستم.

از عصبانیت بابا و بی‌کلیگی سینا می‌ترسیدم.

صدای مامان و مادری از بیرون به گوش می‌رسید. باز انگار گیر داده بود که دیده من از اتاق جمال بیرون آمدم. شالم را انداختم گوشه‌ی تخت و گوشه‌ی را از کیفم بیرون آوردم. این روزها عادت شده بود گوش دادن به صدای تار و سنتور پیچ نغمه و خواننده‌ی بدون تصویرش.

پیچش را دنبال نمی‌کردم. یک ترس بی‌دلیل از اینکه زمان بفهمد منم.

شانه‌ام را بالا انداختم. میان این همه فالوری که روزانه پیچ را دنبال می‌کردند، چطور می‌خواست بفهمد؟ روی دنبال کردن را لمس کردم.

این مدت چند پست از نقاشی‌های جدیدم گذاشته بودم و برای اولین بار از فالورهای خواستم استوری‌اش کنند. هر روز تعدادی پیجم را فالو می‌کردند. پیجم تکان کوچکی خورده بود. به بچه‌های آموزشگاه جدید هم امید اندکی داشتم.

مامان صدایم کرد.

با کلافگی موهایم را پشت گوش زدم. می‌خواستم اینستاگرام را ببندم که یکی فالوام کرد. دستم را روی قلب پایین صفحه گذاشتم. آیدی‌اش جالب بود: Mr.mim

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 56

گوشی را روی تخت رها کردم. کاش یک امروز مامان بی خیال من می شد و اجازه می داد تا آمدن بابا و سینا سرم را گرم کنم. از روی تخت بلند شدم. دلم آشوب بود و فکر سر و کله زدن با مادری کلافه ترم می کرد. هر چه در این چند سال رشته بودم در عرض یک ماه پنبه بود انگار. موهایم را بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان سعی داشت بلوز جلو دکمه دار را تن مادری کند. مادری مقاومت می کرد. دست هایش را سفت چسبانده بود به تنش و نمی گذاشت.

- دستتو شل کن. به خدا نمی خوام اونو از تنت در بیارم. فقط اینو بپوش.

مادری داد کشید و دست هایش را بیشتر دور تن لاغرش پیچید. جوری مقاومت می کرد انگار کسی - دارد بچه اش را از او جدا می کند.

- بیا روشنا، من دستشو می گیرم تو بلوزو تنش کن. کف دستم را روی شلوار جینم کشیدم. کم بی دلیل از او حرف خورده بودم که حالا این تصویر پر خشونت را هم می سپردم به ذهن ناسورش!

- همین طوری می خوای بمونی پیش رامین و سینا؟ آره؟ همه ی تنت معلومه.

مادری با دستی که مامان به سختی از تنش جدا کرده بود کوبید تخت سینه ی او. - ولم کن.

می فهمیدم درد مامان بیشتر از لباس مادری، از حرف هایی است که سینا با دیدنش می زند.

- ولش کن دیگه مامان.

مامان انگار منتظر همین بود. آنقدر خسته و عاصی شده بود که با همین یک جمله عقب کشید. صورتش قرمز بود و موهایش ریخته بود توی صورتش.

- به خدا هر چی می‌خوام باهاش تندی نکنم خودش نمی‌ذاره. تو رو خدا ببین. ابروی اون مرد بدبختم برده. مرجان می‌گه عین ده روز علی می‌خندید می‌گفت، روز مرد کیه واسه آقا بهرام زیرپوش کادو بخریم.

مادری انگار از میان حرف‌های مامان فقط اسم آقا بهرام را شنیده باشد، گفت:

- مردکی حسین زنانه.

و بعد لب‌هایش را جمع کرد. این حرکتش مال وقت‌هایی بود که حرص کسی— را در می‌آورد و دلش خنک می‌شد. مامان با حرص لبش را گاز گرفت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 57

- زشته مادری. زشته. یه وقت جلو روی خودش یا
مریم از دهنش در می‌ره.

حسین زنانه اسمی بود که قدیم‌ها روی یکی از بچه
محل‌های شان گذاشته بود. پسری که عاشق هر چیز
دخترانه‌ای بود. از گل سر و لاک گرفته تا دامن و کفش
پاشنه بلند. انگار پسرک را نه جمع مردان می‌پذیرفت و نه
گروه دختران. سواد اهل محل هم آنقدر نبود که کالبد
اشتباهی‌اش را درک کنند. پسرک حکم نخودی را داشت.
معلق میان روح و جسمش. و این چه درد بی‌درمانی بود.

مادری آقا بهرام را به خاطر صدای نازکش این طور صدا
می‌زد. مرد بیچاره هیچ وقت محبوبش نبود. برعکس بابا
که نمی‌دانم از لج مادر بزرگم بود یا تو دهنی زدن به پری
که همیشه احترامش را نگه می‌داشت. همیشه جز همان
یکبار هفت سال پیش.

مامان از صرافت پوشاندن بلوز به مادری افتاده بود.
مادری هم که خیالش از او راحت شده بود، زل زده بود

به من. کنار پنجره‌ی هال ایستادم. چیزی در دلم می‌جوشید و بالا می‌آمد.

- بابات چرا انقدر دیر کرده؟

به طرف مامان برگشتم که از پشت کانتر نگاهم می‌کرد. هنوز انگار از ته دلش مومن نبود به سکوت من.

- نمی‌دونم.

- یه زنگ بهش بزن. ببین اگه نمی‌آد، ما ناهارمونو بخوریم. مادری زیاد نمی‌تونه منتظر بمونه.

دهان باز کردم تا بگویم، سینا چه؟ چرا از آمدن سینا حرفی نمی‌زنی؟ که خودش زودتر گفت:

- سینا که گفت ناهار رفته خونه‌ی دوستش، دیر می‌آد. نمی‌دونم چه گ...ی داره می‌خوره که این طوری دم در آورده. کی بین گند کارش در بیاد.

نبضم روی گردن تند شده بود. می‌توانستم ضربانش را حس کنم. مامان خبر نداشت، گندش در آمده بود. زودتر از چیزی که او انتظارش را داشت.

شماره‌ی بابا را گرفتم. چندبار پشت سر هم. بوق می‌خورد و جواب نمی‌داد. قلبم بالا آمده بود تا توی حلقم. کم

مانده بود قید همه چیز را بزنم و ماجرا را به مامان بگویم
که پیام بابا آمد روی گوشی ام:
«دیر می آم. به مامانتم بگو.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 58

ذهنم به جای آرام شدن، بیشتر آشوب شد. دستم
چندبار روی صفحه حرکت کرد تا در نهایت برایش
نوشت:

«چی شده بابا؟»

و بعد هر چه زل زدم به صفحه ی گوشی جوابی نیامد.
- چی شد؟ داره می آد؟

از روی مبل بلند شدم و همان طور که به طرف آشپزخانه می رفتم تا کمکش کنم، گفتم:

- نه. گفت دیر می آد. ما ناهارمونو بخوریم.

مامان زیر لب غر زد:

- زندگی نیست که. هر کی واسه خودش یه سازی می زنه.

سفره را به دستم داد تا جلوی مادری پهن کنم. مقابل مادری که روی زانو نشستم، هنوز زل زده بود به من. سفره را پهن کردم و وقتی می خواستم بلند شوم، آرام گفت:

- شیشه‌ی سیرترشی هفت ساله‌ی منو تو شکستی!

در چشم‌هایش پلک زدم.

چطور ممکن بود بداند؟ از کجا؟ اگر می دانست چرا سکوت کرده بود؟ این همه سال!

مات چشم‌های ریزش شدم که انگار همه‌ی جهان را به سخره گرفته بود.

- چرا نشستی روشنا؟

تکانی خوردم. مامان دسته‌ای بشقاب روی کانترا گذاشت.

- بیا اینا رو بیر تا من غذا رو بکشم.

قلبم یکی در میان می کوبید.

.....
بابا و سینا دیر آمده بودند. آنقدر دیر که چراغ‌های پارک روشن شده بود و کف پاهای من از بس طول اتاق را رفته و برگشته بودم به گزگز افتاده بود.

مادری خوابیده بود زیر باد کولر و مامان پتوی نازکی انداخته بود رویش.

در خانه که باز شد با هول و هراسی که سعی در پنهان کردنش داشتم میانه‌ی در اتاق ایستادم. سینا بدون حرف و حتی نگاه کردن به کسی— به اتاقش رفت. وقتی هم که مامان خواست چیزی بگوید، بابا دست گذاشت روی بینی‌اش که یعنی حرفی نزن.

بعد هم به من اشاره‌ای کرد. چیزی مثل بگذار برای بعد. با مامان وارد آشپزخانه شد و من برگشتم به اتاق.

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 59

انگار بابا نمی خواست مامان چیزی از حرف های ما بداند. حالا یا موضوع حل شده بود که بعید به نظر می رسید و یا اوضاع خراب تر از چیزی بود که فکرش را می کردم. در اتاق باز بود. می توانستم صدای پچ پچشان را از آشپزخانه بشنوم.

لبه ی تخت نشستم. انگار برای حرف زدن با بابا باید صبر می کردم.

گوشی ام را از روی پاتختی برداشتم و قفلش را باز کردم. کسی. برایم نظر گذاشته بود. وارد اینستاگرام شدم. همان اکانت تازه وارد بود. پست آخرم را لایک کرده و زیرش نوشته بود: «چرا انقدر غمگین؟»

مثل بقیه نگفته بود چه غمگین، چه تیره، چه مفهومی. سوال پرسیده بود.

انگشتم را گذاشتم روی آیدی‌اش. می‌خواستم ببینم جهان کسی- که دیگران را به خاطر غمشان بازخواست می‌کند، چطور است.

صفحه‌اش پر از رنگ بود. یک آلبوم از طبیعت. از مورچه‌هایی که حشره‌ی مرده‌ای را درون خاک می‌بردند تا آبشاری بلند و زیبا.

برای هر عکس هم کپشن پرمفهومی نوشته بود که به نظر می‌رسید مال خودش باشد. صفحه‌اش را بالا و پایین کردم. هیچ عکسی از صاحب پیج نبود.

- روشنا؟

بابا بود. سرم را بالا گرفتم. میانه‌ی در ایستاده بود. بخشی از ذهنم مانده بود پیش صفحه‌ی بی‌نام و نشانی که برایم کامنت گذاشته بود. آرام گفت:

- شب می‌آم حرف بزنیم.

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 60

به تکان سرم حتی نرسید، بابا جوری که بخواهد همین مکالمه‌ی کوتاه را هم از مامان پنهان کند از پیش چشمم محو شد.

سرم پر شده بود از تصویر. از رنگ‌های تیره و خطوطی که می‌خواستند قصه شوند. حجم شوند و روی پیچ و خم منحنی‌هایشان قصه‌ای را روایت کنند. کاغذ و مداد برداشتم. دلم لک زده بود برای کارگاه، برای گل و تراشیدنش.

کارم که تمام شد، روی کاغذ تصویری نقش خورده بود از یک زن با تنی مردانه. تصویری که هر چه کردم نمی‌شد فریاد رهایی‌اش را از تنی دروغین شنید. انگار چیزی کم بود. چیزی که نمی‌گذاشت فریادش شنیده شود.

چند ساعت مداوم کار انرژی‌ام را گرفته بود. تخته و مداد را روی تخت رها کردم و بلند شدم. روی گردنم دست کشیدم. گرفته بود و نمناک از عرق.

صدای باز شدن آرام در سرم را با شتاب به آن سو چرخاند. از دردی که در مهره‌ی گردنم افتاد برای لحظه‌ای نفسم رفت. بابا آرام وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. سینی کوچک چای در دستش بود و قندان نقل‌های محبوب مامان.

سینی را گذاشت روی پاتختی و پیش از اینکه چیزی بپرسم، خودش گفت:

- گفتم می‌خوام باهات حرف بزنم.

همان‌طور ایستاده نگاهش کردم که لبه‌ی تخت نشست. این یعنی مامان تصور می‌کرد حرف‌های ما در مورد من است نه سینا.

بابا دست کشید میان موهایش. حالاتش را می‌شناختم. این کلافگی و خودداری‌ای که انگار ته کشیده بود. تن صدایش را پایین‌تر آورد:

- تو رو که رسوندم بهش زنگ زدم. جواب داد گفت با دوستم. گفتم کدوم دوستت، گفت نمی‌شناسی. گفتم آدرس بده پیام بشناسم.

بی‌اختیار در جایم تکانی خوردم.

- خب؟

چند بار دندان کشید روی لبش.

- یهو لال مرد. منم عصبی شدم، شروع کردم داد و بیداد که اون زنه کی بود باهاش رفتی و داری چه غلطی می کنی. نمی دونم هول کرد یا از ترس تلفنو رو من قطع کرد. بعدش هر چی زنگ زدم جوابمو نداد. تا یه ربع بیست دقیقه بعد که خودش زنگ زد. گفت اون خانمی که باهاش رفته مادر دوستشه. واسه یه کاری از ازش کمک خواسته و...

لب هایم را روی هم فشار دادم تا چیزی نگویم. بابا فهمید انگار. کلافه دست کشید روی لب های خشکش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 61

- چند دقیقه بعدم خودِ اون خانم به من زنگ زد. گفت سینا بهش زنگ زده، شماره ی منو داده که برام توضیح بده. یه چیزایی گفت در مورد مریضی. پسرش

و غیبت سر امتحانای پایان ترم و ثبت نام تابستون
و این چیزا. گفت مریضی پسرش حاده...

سینا احمق بود اگر نمی فهمید من رفتنش را با آن زن دیدم
و به بابا گفتم. و من احمق تر؛ اگر حرف های رکیک نیمه
شب و صمیمتش با آن زن را فراموش می کردم و مثل بابا
دل خوش می کردم به سناریوی آبکی اش.

- منم دیگه نخواستم بیشتر شلوغش کنم.

- شما باور می کنید؟

با حالی آشفته از جایش بلند شد. انگار دل خوش کرده
بود به باور من تا کمی خودش را آرام کند.

- تو چیز دیگه ای هم می دونی که به من نگفتی؟

چه می گفتم؟ آن حقیقت زشت و بویناک گفتنی نبود.
پوست لبم را با دندان می گنم.

- من فکر می کردم سینا دوست دختر داره.

بابا اخم می کند. احتمالا از بی ربط بودن حرفم. دوست
جنس مخالف داشتن دیگر عیب نبود و بیشتر از آن، مثل
من زیر گوش بقیه نبود که اسمش را بی حیایی بگذارند.
دستم را دوباره می گذارم روی گردنم.

- نمی‌دونم، به نظرم اومد حرفاش با هم نمی‌خونه. شما گفتین زنگ می‌زدین سینا جواب نمی‌داد. ولی به حرف خودش تو اون فاصله زنگ زده به اون خانم و شماره‌ی شما رو داده. این جوری باید تلفنش اشغال می‌شد.

اخم بابا عمیق‌تر شد. انگار ته مانده‌ی خوش‌خیالی‌اش مثل حباب روی آب ترکید و به باد رفت. نفسش مثل ظهر و توی ماشین تند و سنگین شد.

- تصمیم دارم از فردا پیگیر شم ببینم داره چه غلطی می‌کنه. فقط خدا بهش رحم کنه پاشو کج گذاشته باشه. اون وقت باید دور من و این خونه رو برای همیشه خط بکشه.

کاش بعدِ اتفاق هفت سال پیش بابا باور می‌کرد که ترس فقط همه‌چیز را سخت‌تر می‌کند.

- حالا شاید پیش همون خانم بود نخواست بیشتر عصبی ت کنه.

انگار این حرفم حامل گناهی نابخشودنی‌تر بود. عصبی یکی از چای‌ها را برداشت و ریخت پای گلدان لب پنجره. دلم برای غربت شمعدانی مامان سوخت.

- چای تو خوردی سینی رو ببر آشپزخونه. واسه فردا فقط سوال جواب کردنای مینا رو کم دارم.

وقتی جای «مامانت» می گفت «مینا» یعنی باز افتاده بود روی دنده‌ی لج. فنجانش را گذاشت توی سینی و به طرف در رفت. پیش از اینکه در را باز کند مکث کرد و زل زد به من.

- اگه چیزی دیدی یا شنیدی به من بگو روشنا. من تحمل یه بی آبرویی دیگه رو ندارم.

در که پشت سرش بسته شد، چیزی درون سینه‌ام شکست. چیزی که انگار تمام هفت سال گذاشته به یک مو بند شده بود.

از آن بعد از ظهر تابستانی، رفتن خانه‌ی مادری دیگر برایم علی السویه نبود. وقتی حرف رفتن می شد حسی گرم زیر پوستم می دوید. یک هیجان شیرین که تپش‌های قلبم را تند می کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 62

اقتضای روزهای نوجوانی بود یا تنهایی عمیقم؛ دلم میخواست زیباتر باشم. دلم میخواست کسی. دوستم داشته باشد، کسی. از ته دل بخواهدم. کسی. که زیر تیغ آفتاب زل زده بود در چشم‌هایم و گفته بود: «سلام.»

- روشنا جون، یه لحظه می‌آی؟

به طرف کارآموز هفده ساله‌ام رفتم که بعد از دادن کنکور ریاضی آمده بود سراغ علاقه‌ی شخصی‌اش. حداقل در این یک مورد من خوشبخت‌تر بودم. خانواده‌ام اجازه داده بودند راه دلم را بروم.

کنارش ایستادم و چشم دوختم به خطوط ناقص طرحش.

- چگونه؟

نخواستم توی ذوقش بزنم. مداد را از دستش گرفتم و انحنای خطوط را اصلاح کردم.

- بد نیست، ولی خیلی جای کار داره.

بادش آشکارا خالی شد.

- به خاطر اینکه که منو با خودت مقایسه می کنی. منو با روز اول خودم مقایسه کن بین چقدر عالی شدم. لبخندی به اعتماد به نفسش زدم. مداد را گذاشتم روی میز کنار دستش.

- تو رو با تدریس حرفه‌ای خودم مقایسه می کنم. پوفی کشید و با صندلی به طرفم چرخید. چشم‌هایش پر بود از برق زندگی. مثل آن روزهای من.

- من هی دارم به خودم امیدواری می دم زودتر این دوره رو تموم کنم پیام دوره‌ی مجسمه‌سازی، تو بزن تو پر.

راحتی بچه‌های دوره را داشت. بدون قید و بندهایی که به دست و پای بچه‌های نسل قبل پیچیده بود. طره مویی را از موهای گلوله شده‌ام رها شده بود، پشت گوش زدم. - من که دوره‌ی مجسمه ندارم.

- چرا؟ کار هنرجوها که عالی بود. کار خودتم که خداست. وای من عاشق اون مجسمه‌ام که یه بالش شکسته بود. نمی‌فروشیش روشنا جون؟

توجه سه هنرجوی دیگر هم به ما جلب شده بود. داشت وقت کلاس را می‌گرفت. قبلا گفته بودم که آموزشگاه با

برگزاری دوره‌ی مجسمه موافقت نکرد و حالا هر حرفی توضیح واضح‌ات بود. مداد را دوباره برداشتم و به طرفش گرفتم. منظورم را فهمید. لب پایش را با حالت جالبی آویزان کرد.

- خیلی از وقت کلاس نمونده. اون مجسمه هم پیش من نیست.

مداد را از دستم گرفت و زیر لب گفت:
- حتما پیش اکسته.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 63

نگاهش که کردم، حق به جانب گفت:

- خب دوباره بساز. برای تو که کاری نداره. ولی اگه بخوای بفروشی می‌ترکونه.

خیلی اوقات به این موضوع فکر می کردم. ولی نه کارگاهش را داشتم و نه در بازار مجسمه های فیک می شد به هزینه کردن مردم برای هنر واقعی آنچنان امید بست. به طراحی اش اشاره کردم.

- فعلا همینو به سرانجام برسونیم تا بعد.

چیز دیگری نگفت. انگار فقط می خواست ذهنم را درگیر کند و برود سراغ کار خودش.

اولین مجسمه ای که ساختم یک طرح ساده بود از یک دختر. یک روز تمام نشسته بودم در حیاط خانه ی مادری و با پایه ماشه ساخته بودمش. آنقدر ذوق داشتم که نه نامتقارن بودنش به چشمم می آمد و نه بی هویتی اش. شوقم وقتی کامل شد که شب لای لباسش یک تکه کاغذ پیدا کردم. یک تکه کاغذ با یک جمله ی عجیب. نوشته بود: «تو خیلی خوشگلی دختر.»

هیچ کس را نداشتم برایم نامه بنویسد. هیچ کس نبود که من یا مجسمه ام را این طور تحسین کند. هیچ کس به جز یک جفت چشم که زیر نور آفتاب روشن تر از همیشه می شد. دلم می خواست از سینه ام بیرون بجهد. انگار برای اولین بار دیده شده بودم. تحسین شده بودم و کسی- من را از ته دل خواسته بود.

- می‌تونم برم روشنا جون؟

یکی دیگر از هنرجوهایم بود. دو عقربه‌ی ساعت درست ایستاده بودند روی عدد دوازده و این یعنی کلاس تمام شده. نگاهی به طرحش انداختم. اشکالاتی که گرفته بودم را تا حدودی برطرف کرده بود.

- آره عزیزم. فقط تا جلسه‌ی دیگه کاملش کن، بیار.

چشمی گفت و وسایلش را جمع کرد. بقیه هم کم کم به صرافت رفتن افتادند. من هم باید برمی‌گشتم. به خانه‌ای که در آن سینا با من حرف نمی‌زد و مامان رفته بود سر قرارداد فروش خانه‌ی مادری.

مانتو و شالم را که در آتلیه در می‌آوردم به تن کردم. آخرین نفر بیرون رفتم. دور نگار طبق معمول شلوغ بود. به نظرم نیم بیشتر هنرجوها به خاطر اخلاق خوب او پاگیر آموزشگاه شده بودند تا کیفیت دوره‌هایش.

خداحافظی که کردم سرش را کج کرد و از میان هنرجوهای که دیدش را کور کرده بودند، گفت:

- خانم رفیعی داری می‌ری؟

جلوی در ایستادم. باد کولر مستقیم می‌خورد توی صورتم.

- آره. کارم داری؟

مکث کرد. انگار به خاطر شلوغ بودن سرش گفت:

- نه حالا. جلسه‌ی بعد می‌بینمت.

سرم را تکان دادم. می‌دانم بیرون هوا چه جهنمی است و دلم می‌خواست ساعت‌ها مقابل باد کولر بمانم. در را باز کردم و همان شد که فکر می‌کردم. گرما و دم هوای راه پله زد توی صورتم. یاد شلوغی مترو که می‌افتادم دلم می‌خواست از ته دل فریاد بکشم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 64

از پله‌ها پایین رفتم. فکر تنها ماندن با سینا و مادری به حال ناخوشم دامن می‌زد. کاش می‌رسیدم که مامان و بابا هم برگشته بودند. راه پله تنگ بود و تاریک. حتی دیوارکوب‌ها هم نتوانسته بودند جور نورگیر

نبودنش را بکشد. رسیده بودم به در کوچک ورودی که مردی با جعبه‌ای بزرگ وارد شد. نه راه پس داشتم و نه پیش. تنها باید او عقب می‌رفت تا من خارج شوم. لب بار کردم تا همین را بگویم که جعبه را کمی پایین آورد و نگاه من ماند صورت و چشم‌های آشنایی که با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد.

این دومین بار بود که این‌طور نگاهم می‌کرد. بار قبل وقتی کنار نگار ایستاده بود. آشنایی ناخوشایندمان را به روی خودم نیاوردم.

- فکر کنم باید برید بیرون تا من بتونم برم.

حرکتی به خودش داد و پشتش چسباند به دیوار راه رو. با این کار راه باریکی کنارش ایجاد شد. شک داشتم بتوانم از آن فاصله‌ی تنگ و ترش عبور کنم. تعللم را که دید گفت:

- شما رد می‌شید.

لحنش ته مایه‌ای از شیطننت داشت. اخم کردم و طوری که با دست‌هایش دور جعبه برخورد نکنم از کنارش گذشتم. این آدم عجیب من را یاد پاساژ شکوفه می‌انداخت. یاد آیین و تلاش بی‌ثمرم برای تبلیغات. انگار

هر بار که می دیدمش آن حس ناخوشایند دوباره در ذهنم
جان می گرفت.

از در بیرون رفتم. تا ایستگاه مترو راهی نبود ولی داغی هوا
و بی میلی ام برای رفتن به خانه قدم هایم را سنگین کرده
بود. چند قدم جلوتر با صدای سلامی به عقب چرخیدم.
زمان بود. کنار در باز ماشین و با لبخند نگاهم می کرد.
چطور با آن قد بلند ندیده بودمش؟ جواب سلامش را
که دادم لبخندش عمیق تر شد و جلو آمد.

- از اون هایی هستید که هیچ وقت به اطرافشون توجه
نمی کنن؟

این تعریف با کار و حرفه ی من جور در نمی آمد. نمی شد
هنرمند باشی و جهان اطرافت را نبینی.

- از اون هایی هستم که فقط هر چیزی برام مهمه
می بینم.

این بار با صدا می خندد. انگار از حاضر جوابی ام خوشش
آمده بود.

- طاهر گفت اینجا تدریس می کنید، فکر نمی کردم به
این زودی ببینمتون.

پس با طاهر آمده بود و احتمالاً برای رساندنش با آن
جعبه ی بزرگ.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 65

- فعلا فقط یه دوره دارم. دو روز در هفته.

- امیدوارم هر چه زودتر بیشتر از این ها بشه.

از ذهنم گذشت یادش مانده بود که گفتم تازه به تهران برگشتم یا از حرفم نارضایتی برداشت کرده بود؟ تشکر کوتاهی کردم. حرف دیگری نداشتم. انگار او هم این را فهمیده بود. این پا و آن پا کرد. به نظر می رسید برای گفتن حرفی تردید دارد. کسی- از در آموزشگاه بیرون آمد. نگاه هر دوی ما به آن طرف چرخید. دیدن طاهر باعث شد موهایم را با شال عقب بزنم و به طرف زمان برگردم.

- من دیگه می رم.

ناراضی و از سر تکلیف لبخند زد. طاهر به طرف ماشین رفت و در جلو را باز کرد. سرم را تکان دادم و خدا حافظی

کردم. جوابش را شنیده نشینده راه افتادم. چند قدم جلوتر صدایم زد:

- روشنا؟

چیزی انگار در سینه‌ام تکان خورد. اسمم را می‌دانست؟ با تعجب به طرفش برگشتم. طاهر از میان درِ باز ماشین نگاهمان می‌کرد.

- اون سنتور هنوزم چشم به راهته.

قلبم بالا آمده بود و انگار توی حلقم می‌زد. خواستم به لبخند بزنم. نشد. سرم را آرام تکان دادم. زمان به جای من لبخند زد. گرم و راضی. چرخیدم و بدون نگاه کردن به اطراف به طرف ایستگاه رفتم.

زود رسیده بودم. زودتر از چیزی که امیدوارم کند به برگشت مامان و بابا.

نگرانی مامان از تنها گذاشتن مادری و سینه جلوی چشمم بود. مخصوصاً این روزها که سینه شده بود برج زهرمار. تمام این دو سه روز را به طرز غریبی خانه نشین شده بود. نه با کسی - درست و حسابی حرف می‌زد و نه غذا می‌خورد. بابا دلش خوش بود به حدس اشتباه‌مان. برنامه‌ی تعقیبش بهم خورده بود ولی راضی

بود. احتمال می‌داد مادر دوستش چیزی به سینا گفته که به غرورش برخورد و خانه نشین شده.

مامان هم بی‌خبر از همه جا کم و بیش راضی بود. حداقل دیگر هر دقیقه سینا و مادری اره نمی‌دادند و تیشه نمی‌گرفتند.

پیچیدم در خیابان خانه و اولین چیزی که دیدم آمبولانسی بود که جلوی در متوقف شده بود. ته مانده‌ی حال خوشم هم به باد رفت. خون در رگ‌هایم یخ زد انگار. حال خودم را نمی‌فهمیدم. نگران بودم. برای بابا، برای مامان، برای سینا، و حتی برای مادری.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 66

قدم‌هایم بی‌شبهت به دویدن نبود. پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم. صدای گریه و همه‌ی از طبقه‌ی ما بود. قلبم بالا

آمده بود تا پشت حلقم. جان دادم تا با پاهای سست از چند پله‌ی باقی مانده بالابروم.

به طبقه‌ی سوم که رسیدم در واحد روبه روی باز بود. می‌شد از میانش سایه‌ی سنگین مرگ را دید. پاهایم میخ زمین شده بود. همسایه‌ی روبه روی را نمی‌شناختم. در این چند سال خانواده‌های زیادی آمده و رفته بودند، ولی این اواخر گاهی پیرزنی را می‌دیدم که کندی قدم‌هایش عجیب من را یاد مادر بزرگم می‌انداخت.

خارج شدن مرد جوانی من را به خودم آورد. لباس سیاهی به تن داشت و اخم تندی روی صورتش. به در واحد ما که نگاه کرد و گره اخمش کورتر شد. نگاهم به آن طرف چرخید. مثل برق گرفته‌ها زل زدم به مادری که ایستاده میان در. زیرپوش نازک آقا بهرام را پوشیده بود و روسری را پایین کشیده بود تا روی پیشانی‌اش.

میان شرم و ناراحتی به طرفش رفتم. از خجالت بی‌اختیار شالم را جلو کشیدم.

- چرا اینجا وایسادی مادری؟ سینا کجاست؟ مگه در قفل نبود؟

مادری انگار صدایم را نشنید. به در خانه‌ی روبه روی اشاره کرد و با تاسف گفت:

- به چ... رفت.

انگار کسی- آب جوش ریخته بود روی سرم. حس می‌کردم از گوش‌هایم دود بلند می‌شود. سنگینی نگاه پر خشم مرد را حس می‌کردم. از شرم حتی به پشت سرم نگاه هم نکردم. مادری را به عقب هل دادم و وارد خانه شدم. مادری جیغ خفه‌ای کشید و بعد شروع کرد به فحش دادن.

هر چه تلاش می‌کردم از جلوی در دورش کنم پاهایش را میخ زمین کرده بود و نمی‌گذاشت.

معلوم نبود سینا چه می‌کرد که مادری توانسته بود قفل در را باز کند. میان کشمکشم با مادری چند بار صدایش کردم. جواب نداد. نبود انگار.

به سختی مادری را به هال آوردم. موهایم رها شده بود و جای چنگش روی دستم می‌سوخت.

- تو رو خدا یه گوشه آروم بگیر. آخه چرا با این لباس رفتی دم در؟ چرا به همه فحش می‌دی؟

فک بی‌دندان‌ش را روی هم فشار می‌داد. صورتش شده بود به قدر کف یک دست. چند فحش آب نکشیده‌ی دیگر داد تا بتوانستم به طور او را روی مبل بنشانم.

با قدم‌های تند به اتاق سینا سرک کشیدم. نبود. انگار خانه نشینی چند روزه تنها یک نقشه بود برای فراهم شدن فرصت مناسب. حتما حدس زده بود که بابا قصد تعقیبش را دارد و با این کار توانسته بود او را دور بزند. بیشتر از زرنگی سینا، رو بودن دست بابا بود که آدم را کلافه می‌کرد.

شال و مانتو را از تن بیرون آوردم و به آشپزخانه رفتم. صدای گریه و هیاهو رسیده بود پشت در خانه‌ی ما. غذای روی گاز دست نخورده بود و این یعنی معلوم نبود سینا از کی بیرون رفته. سفره را جلوی پای مادری روی زمین پهن کردم. مچ دستش را با دست دیگرش گرفته بود و می‌مالید. زل زده بود به من.

دلم برایش سوخت. هم برای هوش و حواسی که اگر بود من جرئت کشیدن دستش را نداشتم و هم بی‌خبری‌اش از فروش خانه.

- الان برات غذا می‌آرم.

- پ... خانوم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 67

خیره نگاهش کردم. لبخند یک‌وری چین‌های گوشه‌ی لبش را کش آورده بود.

- مرضی هرجا می‌شینه می‌گه مولود پسِ سرشم چشم داره.

مرضی، مادر بزرگم را می‌گفت. لبخندش بیشتر کش آمد.
- با پسریم بری خونه من نفهمم؟ دیدی چطور آتیشت زدم؟

مات مانده بودم. منظورش از پسریم آیین بود یا جمال؟
من را می‌گفت یا خاطره‌هایش درهم پیچیده بود؟ نگاهش به من سنگین بود و پر از لذت. خودش ولی آنجا نبود انگار. سیر می‌کرد در خاطره‌هایش.

با عجله از روی دو زانو بلند شدم. به طرف آشپزخانه رفتم. گرم شده بود و روی کمرم دانه‌ی عرق نشسته بود. حقارت گذشته دست از سرم برنمی‌داشت انگار. پیچ

گاز را چرخاندم. صدای فندک با زمزمه‌ی مادری درهم آمیخت.

زل زدم به باریکه‌ی نوری که از شیار پرده قد کشیده بود تا پشت دستم. نور، نور، نور. همه‌چیز از آن شروع شده بود.

مرداد بود. تابستان رسیده بود به میانه‌اش. وقت زایمان مرجان بود. بابا من را رسانده بود خانه‌ی مادری. قرار بود مراقب پسرها باشم. مامان و مریم همراه مرجان بودند و مادری رفته بود تا به قول خودش مادرشوهر مرجان زرت و پرت اضافی نکند.

آفتاب خوابیده بود روی موازیک‌های کهنه‌ی حیاط. سینا طبق معمول افتاده بود به جان خاک باغچه. هوا خفه بود. هرم آفتاب نفس آدم را تنگ می‌کرد. شیر آب را باز کردم و شیلنگ را گرفتم به تن داغ حیاط. آب نرم و آرام در شیار موازیک‌ها می‌لغزید و پیش می‌رفت. درست مثل افکار ممنوعه که مدتی بود در ذهنم راه گرفته بود.

حواسم نبود. رفته بود به دو هفته‌ی پیش. آب رسیده بود لب باغچه و از میان ترک دیواره‌اش خزیده بود روی خاک.

زنگ در را که زدند به خودم آمدم. فکر کردم آقا بهرام است که پسرها را آورده. دویدم به طرف در و با صدای بلند سر سینا داد کشیدم:

- بیا بیرون از باغچه تا گند نخورده به لباسات.

در را که باز کردم به جای هیکل نحیف آقا بهرام با دوچشم قهوه‌ای مواجه شدم. دوچشمی که زیر نور روشن‌تر از همیشه می‌شد.

لبخند زد و آرام گفت:

- روشنا.

مادری غذایش را خورده و دراز کشیده بود زیر باد کولر. لنگه‌ی پیژامه‌اش بالا رفته بود تا روی زانو و ساق لاغرش مقابل چشمم بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 68

هیچ وقت دوستش نداشتم. همیشه از او می ترسیدم. همیشه و حتی حالا. در این چند سال فکر می کردم از آن روزها گذشته ام. فراموش کرده ام و دیگر برایم مهم نیست. ولی اشتباه می کردم. آدمی که از گذشته می گذرد دیگر روبه رو شدن با آن برایش مهم نیست. فرار نمی کند. نمی ترسد.

با کلافگی از روی مبل بلند شدم. ساعت کمی به دو مانده بود. هنوز نه مامان و بابا آمده بودند و نه سینا. برای پرت کردن حواسم، گوشی را برداشتم و وارد اینستاگرام شدم. اولین چیزی که بالا آمد صفحه ی فروشگاه نغمه بود و تصویر پیرمردی که دیگر خوب می شناختمش. قطعه ی الهه ناز را ماهرانه می نواخت. بی اختیار زل زده بودم به صفحه و منتظر شنیدن صدای خواننده ی مرموز پیج بودم ولی تا پایان قطعه کسی — نخواند.

می خواستم ویدئو را دوباره ببینم که صدای زنگ تلفن و آمدن اسم نگار روی صفحه مانع شد. از وقتی که در گروه مربی های آموزشگاه عضو شده بودم گاهی با شماره ی خودش با من تماس می گرفت.

مادری در جایش غلت زد و طاقباز خوابید. دهانش نیمه باز بود و لب‌های باریکش کشیده شده بود توی دهانش. برای اینکه بیدارش نکنم با تن صدای پایین تلفن را جواب دادم:

- سلام نگار جان.

- ای وای خوابیده بودی؟

از مادری دور شدم و کمی صدایم را بردم بالاتر.

- نه بیدار بودم. مادر بزرگم خوابیده، به خاطر همین آروم حرف می‌زنم.

- ببخشید. ببخشید. من خدای تماس‌های بی‌موقعم. یعنی به هر کی زنگ می‌زنم یا خوابه، یا تو متروئه یا داره با یکی دعوا می‌کنه یا رفته دستشویی.

بعد خودش ریز به مورد آخر خندید. وقتی دید همراه شیطنتش نمی‌شوم زود رفت سراغ دلیل تماسش.

- اینبار ولی تقصیر من نیست. تقصیر خودته.

یادم آمد که امروز وقت بیرون آمدن از آموزشگاه گفته بود کارم دارد. با تعجب پرسیدم:

- تقصیر من؟

- بله. شما و مجسمه‌های قشنگت. ببین، یکی از بچه‌ها کچلم کرده ازت پرسم کار سفارشی قبول می‌کنی یا نه. انگار از تو پیجت نمونه کاراتو دیده، عاشق یه کدومش شده. می‌خواستم بذارم جلسه‌ی دیگه ازت پرسم اما انگار تندش گرفته.

حدس زدم منظورش کیانا هنرجوی دوره‌ام باشد. هرچند قبلا جواب را به خودش داده بودم ولی باز گفتم:

- نگار جان من توی تهران کارگاه ندارم. اون نمونه‌هایی هم توی پیجمه یا کار دانشجوییه. یا واسه نمایشگاه و فستیوال ساختم. امکانشو فعلا ندارم.
نگار انگار چیزی کشف کرده باشد، گفت:

- جدیا. چرا دوره آموزشی نداری. حیف نیست.
تکرار مکررات عصبی‌ام می‌کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 69

- آقای رضایی که گفتن فضای آموزشگاه محدودیت داره. چندجا دیگه هم صحبت کردم که خودشون مربی داشتن.

- ای بابا. پس من بهش چی بگم؟ بگم نمی‌تونی؟

موهایم را پشت گوشم زدم.

- آره عزیزم. فعلا نمی‌تونم.

نگار باشه‌ای گفت و با خوش اخلاقی خداحافظی کرد. گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم. ذهنم بدجور درگیر این پیشنهاد شده بود. تصویر تار زدن پیرمرد بی‌صدا پیش چشمم بود. چند نفر زیر پست کامنت گذاشته بودند.

اولی را می‌شناختم. Mr.mim نوشته بود: «استاد هدایت بی‌نظیر.»

صدای باز شدن در خانه که آمد، گوشی را روی کانتر گذاشتم و به طرف آن رفتم. مامان بود. با صورتی برافروخته و لب‌هایی که به کبودی می‌زد.

به محض ورود مانتو و شالش را روی رخت آویز انداخت و به طرف هال آمد.

- سلام. این چه حالیه؟ بابا کو؟

نشست روی دورترین مبل به جایی که مادری خوابیده بود و گفت:

- یه لیوان آب به من می‌دی؟

نگاه حیرانم را با تاخیر از صورتش گرفتم و به آشپرخانه رفتم. با لیوان آب که برگشتم، خودش را روی مبل رها کرده و زل زده بود به مادری. لیوان را از دستم گرفتم و یک نفس سر کشید. چیزی که نگفت، پرسیدم:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

نگاهش را از مادری برداشت و لیوان را گرفت سمت من. زمزمه کرد:

- خدا هیچ‌کسیو اسیر دست بچه‌هاش نکنه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 70

@Vip Roman

ما باهم درد دل نمی کردیم. حداقل نه بعد از ماجرای هفت سال پیش. مامان همیشه مادر و خواهرهایش را داشت و من... هیچ کس را.

برای اولین بار بود که حس می کردم می خواهد برایم حرف بزند. انگار تنهایی باعث شده بود من را ببیند.

به انتظار ایستادم. عرق دور لیوان نم زده بود به پوست دستم. نگاه مامان گنگ و سردرگم بود.

- خراب شد. همون خواهر برادری مونم از بین رفت.

چیزی به دلم نیشتر زد. نه اینکه از او انتظاری داشته باشم، نه. ولی تمام این هفت سال جوری رفتار کرده بود که انگار خواهر و برادری اش با جمال خیلی پیش تر از این تمام شده. نگاهش چسبید به صورت یکور مادری. پچ زد:

- جون بکن بچه بزرگ کن، بعد همین که هوش و حواست پرید دستتو از همه چیز کوتاه کن. تازه پشت سرت منت چند سالی که توی خونه ی ارثی شون نشستی هم بذارن... آخه مگه یک هشتم واسه یه زن تنها زندگی می شه؟

نفسم را رها کردم. می شناختمش؛ به خاطر همراهی در این جریان عذاب وجدان گرفته بود. سرش چرخید سمت من. هنوز صورتش گر گرفته و چشمانش سرخ بود.

- تا دیروز جمال می گفت، به خاطر اینکه سه همشو نگرفته نمی تونه زنشو مجبور کنه مادری رو نگه داره. الان می گه اگه اومد خونه ی ما یه چیزیش شد نگید زنت خوب نگهش نداشت. داره تهدید می کنه؟ به چی؟ انتقام گرفتن از یه پیرزن بی هوش و حواس؟ گفتم پس چرا اصرار داشتن زودتر تقسیم کنیم، دوبا جلوتر از جمال، مرجان و مریم گفتن حقمو نه. باباتم که صم بکم زل زد به من، یعنی تحویل بگیر.

حرفی نداشتم ولی نمی شد بیشتر از این سکوت کنم.

- یعنی الان کار فروش خونه تموم شد؟

انگار روی آتش دل مامان بنزین ریختم. گر گرفت.

- تموم. واحد آماده رو هفته ی دیگه سندن می زنیم. خونه ی مادری هم فردا باید تحویل بدیم. دیگه مادری حتی خونه هم نداره. دوست بابات یه ساختمون نیمه کاره داره، گفت کارای اونو تموم کنه اینو می کوبه. کی؟ خدا می دونه. حتی معلوم نیست تا اون وقت مادری باشه یا نه!

مامان با آهی عمیق از روی مبل بلند شد. نگاهش هنوز گنگ و بی فروغ بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 71

- اولاً که حرفشو زدیم قرار بود واحد دومی به اسم مادری بشه، الان تو همونم حرفه. می گن یهو تقسیم کنیم راحت شیم. حاضرین الان برن دنبال حکم محجوریت و هزارتا کوفت دیگه، ولی به قول خودشون راحت شن.

در جهت حرکت مامان چرخیدم.

- جمال می خواد بالای فرشگاهو چند طبقه بسازه. کم که نیست، هشتاد نود متر مغازه است. بابات می گه تجاریه، راحت بهش مجوز می دن. می خواد واسه پسرش کار و کاسبی جدا راه بندازه. شوهر مرجانم می خواد با یه یکی باشگاه بزنه. مریمم قراره یه زمین

بخره تو کردان... این وسط فقط منم که دلم می‌سوزه.

وارد آشپزخانه شد. در قابلمه را برداشت و نگاهی به غذا انداخت. انگار می‌خواست مطمئن شود غذا خورده‌ایم. ذهن من ولی مانده بود در اولین جمله‌اش. دست خودم نبود که هنوز در گوشه‌ای از ذهنم روشنای گذشته نفس می‌کشید. هر چند بی‌رنگ و خاموش.

روشنایی که روزهای اول را به انتظار یک خبر، یک تماس، یک جمله از آیین به ماه و سال رسانده بود.

- همه‌ی غذا که مونده. پس سه نفر آدم چی خوردید؟ به طرفش رفتم و لیوان را گذاشتم روی کانتِر.

- فقط من و مادری بودیم. منم خیلی اشتها نداشتم.

مامان با اخم نگاهم کرد. فهمیده بود بین من و سینا اتفاقی افتاده ولی چرایش را نمی‌دانست. اصلاً تغییر رفتار سینا چیزی نبود که بشود نادیده‌اش گرفت.

- چرا؟ مگه سینا نبود؟

نگاهم را از چشمانش گرفتم.

- من اومدم خونه نبود.

- اینکه دو سه روز بود از خونه بیرون نمی‌رفت؟

منتظر جواب سوالش نبود. انگار فهمیده بود نباید از من جوابش را بخواهد. گوشی تلفن را که برداشت حدس زدم می‌خواهد به سینا زنگ بزند. به طرف اتاقم رفتم و در همان حال گفتم:

- من می‌رم یه کم بخوابم.

مامان جوابم را نداد. به جایش شنیدم:

- اینکه در دسترس نیست.

اتاق تاریک شده بود ولی میلی برای روشن کردن چراغ نداشتم. صدای بم بابا را از بیرون می‌شنیدم و گاهی صدای زیر مامان را که به طرز عجیبی امروز کم حرف شده بود. سینا هم انگار آمده بود. به نظر قبل از بابا. چون بابا بعد از آمدنش سراغ او را از من نگرفته بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 72

گذشته در خواب هم دست از سرم برنداشته بود. سایه‌اش خزیده بود میان خوابم. روشن و واضح. مثل روز.

شاید تاثیر حرف‌های مامان بود و شاید مهری که در ناخواگاه به خانه‌ی مادری داشتم. ادامه‌ی آن روز را در خواب دیدم.

آیین با لبخند وارد خانه شده بود. هول شده بودم و بیقرار. گفتم: «فهمیدم تنهایی اومدم.»

بی‌اختیار به سینا نگاه کردم. حواسش نبود. «قراره الان آقا بهرام بیاد.»

خندید. «آقا بهرام که تو نمی‌آد.»

از برنامه خبر داشت انگار. صدای ترمز ماشین که آمد، هول زده گفتم: «وای. آیین.»

لبخندش عمیق‌تر شد. «جانِ آیین.»

صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی به گوش رسید و در امتدادش موزیک بلند آمریکایی. از روی تخت بلند شدم. نور چراغ‌های پارک و تیربرقی که درست کنار پنجره‌ام بود نیمی از تخت را روشن کرده بود. از وقتی کیانا و نگار در مورد مجسمه‌های حرف زده بودند و سوسه‌ی غریبی افتاده بود به جانم.

از بیرون هنوز صدای حرف می زدن بابا می آمد. این بار
انگار مخاطبش مادری بود.

از میان کاغذهایم طرح چند روز پیش را بیرون کشیدم.
این پرواز از تن باید حجم می شد. نقاشی بلد نبود صدایش
را به گوش آدم ها برساند. طرحم را گذاشتم روی تخت.
نور زرد مستقیم به آن می تابید. باد گرم گوشه ی پرده ی
نیمه کشیده شده را به پرواز در آورده بود. میان سایه
روشن اتاق از نقاشی ام عکس گرفتم. و به امید اینکه به
زودی می سازمش در صفحه ام گذاشتم.

زیرش نوشتم: «پرواز در تاریکی.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 73

مامان با اخم های گره کرده نشسته بود رو به تلویزیون و
زل زده بود به صورت فضیلت خانم و کلمات کوبنده اش.

ولی هوش و حواسش آنجا نبود. از ظهر که آمد، شده بود مرغ سرکنده. راه می‌رفت و دستمال می‌کشید روی گرد و غبار خیالی نشسته بر اشیا. حالا از پا افتاده بود انگار.

مادری با چشم‌های نیمه باز لم داده بود روی کاناپه. نمی‌شد معلوم کرد خواب است یا بیدار. بشقاب میوه مانده بود کنار دستش. یک تکان کوچک کافی بود تا چپه شود روی فرش تمیز مامان. خم شدم و در آرام‌ترین حالت ممکن آن را از کنار دستش برداشتم. مردمک‌هایش لرزید و از لای پلک خیره شد به صورتم. دست خودم نبود. هزار سال هم که می‌گذشت نگاه مستقیم این زن بیقرارم می‌کرد.

کمر راست کردم و با عجله وارد آشپزخانه شدم. دیدن بابا آن وقت شب در آشپزخانه از آن اتفاقات نادری بود که مثل شهاب سنگ هالی هر چند سال اتفاق می‌افتاد. آن هم نه بودن ساده. نشسته بود جلوی لباسشویی و تیشرت سینا را گرفته بود جلوی بینی‌اش. انگار قرار نبود تعریف بابا از خلاف تغییر کند. در قاموس بابا، نشانه و نهایت تباهی اعتیاد بود. غایت تمام بی‌راهه‌های دنیا.

بابا با عجله تیشرت سینا را چپاند میان باقی لباس‌ها و از بالای کانتر به بیرون سرک کشید. من هم. همه جا امن و امان بود. درست مثل دقایقی پیش. بابا از روی زانو بلند

شد و مقابلم ایستاد. صدایش را آورده بود پایین تا فقط به گوش من برسد:

- یه برنامه‌ای دارم باید بهت بگم.

مثل خودش آرام پرسیدم:

- در مورد سینا؟

بابا نگاهی به راهروی اتاق‌ها انداخت. سینا فقط دقایقی برای شام بیرون آمده و باز دوباره خزیده بود به غار تنهایی‌اش.

- در مورد سینا هم هست. ولی بیشتر در مورد خونه‌است. قراره یه کارایی بکنم.

از حرفش بوی خوبی به مشام نمی‌رسد. مخصوصاً آن قسمت ماجرا که انگار قرار نبود مامان چیزی از آن بداند.

- چه کارایی؟

- می‌گم بهت. فردا که کلاس نداری؟

- نه، فردا که پنج‌شنبه است. ولی نارین اومده تهران، قراره ببینمش.

- خوبه. پس، وقتی کارم تموم شد بهت زنگ می‌زنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 74

شور افتاده بود به دلم. با اینکه می دانستم بابا اهل بی گذار
به آب زدن نیست، مخصوصا بعد از فروش همین خانه
و ماجراهای بعدش ولی در ذهنم یک جای نامعلوم کار
می لنگید انگار.

مامان که صدایم زد: «روشنا؟» انگار دستی من را محکم
تکان داد. یکه خوردم و یک پر هلو از بشقاب سر خورد و
روی زمین افتاد. مامان از روی مبل بلند شد. نگاهش به
من و بابا پر از سوال بود. ولی چیزی نپرسید.

- مادری امشب تو اتاق تو بخوابه. می خوام صبح زود
قبل از رفتن خونه ی مادری یه دیس حلوا پیزم.

بابا رفت سر یخچال و لیوانی آب برای خودش ریخت.
قبل از اینکه پایش را بگذارد روی پر هلو و یک ماجرای

نیمه شبی برایمان بسازد، خم شدم و تکه‌ی هلو را از پیش پایش برداشتم. در همان حال گفتم:

- باشه. الان جاشو می‌ندازم.

بابا نگاه به من انداخت و بیرون رفت. انگار که بگوید حرفم بین خودمان باشد. ماما رفت سمت اتاق.

- تو نمی‌خواد. خودم می‌ندازم... یه لیستم برات می‌ذارم. فردا هر وقت حوصله داشتی برو برام بخر. جای دورم نمی‌خواد بری. همین فروشگاه سر خیابون همه‌شو داره. سایه‌ی ماما پشت دیوار راهرو گم شد. بشقاب را در سطل زباله خالی کردم. چُرت مادری پریده و با چشم‌های وق زده چشم دوخته بود به من.

کارت و لیست را در جیب پشت کیفم گذاشتم و زپیش را کشیدم. برای امروز تصمیم داشتم اول نارین را ببینم و وقت برگشتن خریدهای ماما را انجام بدهم. باید منتظر تماس بابا هم می‌ماندم. اگر شانس می‌آوردم و خودش همراه می‌آمد دیگر لازم نبود این همه وسیله را از سرِ خیابان تا خانه خرکش کنم.

در را که پشت سرم بستم ذهنم پر شد از احتمال‌هایی که برای کار بابا در ذهن داشتم. احتمال‌هایی که یا منطقی نبود یا دلیلی برای پنهان نگه داشتنش وجود نداشت. از حاشیه‌ی پارک شروع به قدم زدن کردم. نوایی آرام و دور از داخلش به گوش می‌رسید. چیزی مثل همخوانی چند نفر باهم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 75

گوش تیز کردم برای شنیدن صدایی آشنا. نبود. نه خودش و نه صدای سازش. انگار صاحب آن صدا هم پنج‌شنبه‌ها را یادش رفته بود.

ترانه و صداها رسیده بود به نقطه‌ی اوج. آنجا که می‌گفت: «باز ای الهه ناز، با دل من بساز، کین غم جانگذار، برود به برم.»

و من انگار افتاده بودم در حفره‌ی زمان. رفته بودم به لحظه‌ای که آیین دور از چشم پسرها دست‌هایم را در دست گرفته و میان نوای الهه ناز که از خانه‌ی کناری به گوش می‌رسید، پرسیده بود: «تو هم دوستم داری روشنا؟»

جواب این سوال با آن «هم» میانش چه می‌توانست باشد؟ چه به جز غنج رفتن دل و آن لبخند نصفه و نیمه‌ی پر از شوق و نگرانی، که روزگار من را وصل کرده بود به آیین. شده بودیم یک روح در دو تن. دوستم داشت. لااقل آن روزها مطمئن بودم که دارد. آنقدر مهر در حرف‌ها و کارهایش بود که نمی‌شد باورش نکنم.

- خانم؟

نگاهم گنگ بود و گیج. دخترک با اسکیت سر خورد و نزدیک‌تر شد.

- گوشیتون داره زنگ می‌خوره. فکر کردم نشنیدین.

با عجله کیفم را باز کردم. خوب بود که هنوز آدم‌ها نسبت به هم بی‌تفاوت نشده بودند. که به بهانه‌ی تماس نشنیده‌ای می‌شد بند خاطرات را برید. گوشی را بیرون آوردم. نارین بود. رو به دخترک گفتم:

- مرسی که گفتم نشنیده بودم.

لبخند زد. روی چانه‌اش چال عمیقی داشت. درست مثل نارین. همین که تماس را برقرار کردم صدای نارین پیچید در حفره‌ی گوشم.

- رسیدی؟

زیپ کیفم را بستم و با قدم‌های تند راه افتادم سمت سر خیابان.

- الان؟ مگه تو رسیدی؟ بعدم مگه قرار نبود وقتی راه افتادی بهم خبر بدی؟

- با مو که تو رو میوم، هم؟*

خندیدم. از ته دل. این یکی شبیه دوستت دارم خاطره‌هایم نبود. نارین و بودنش حالم را خوب می‌کرد. دوست واقعی بود. آنقدر که به خاطر من آمده بود خانه‌ی خاله‌ای که دلِ خوشی از او نداشت.

رسیده بودم سر خیابان. برای اولین تاکسی- دست تکان دارم و گفتم:

- بابا من که علم غیب ندارم. قرارمون همین بود دیگه. حالا واقعا رسیدی؟

تاکسی کنار پایم ایستاد.

- تا گم نشدم توی این شهر خاکستری تون به دادم
برس.

روی صندلی عقب تاکسی- نشستم. شوقم فروکش کرده
بود. زمزمه کردم:

- یاد خودم افتادم. اون روزای اول. چقدر به دادم
رسیدی نارین.

صدای خنده اش در گوشم پیچید.

● با من که تو رومی خوام، هم؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 76

- به جاش یه رفیق هنرمند دارم. کمه؟ کی به اندازه‌ی
من سود کرد؟ در ضمن تازه راه افتادم. طبق قرارمون
که باید بهت زنگ می‌زدم.

نارین متعهدترین آدمی بود که می‌شناختم. متعهد به جهان پیرامون و بیشتر از آن به خودش. به نظر من باید به جای نقاشی فلسفه می‌خواند. این را بارها به او گفته بودم. نفس عمیقی کشیدم.

- پس تا برسی منم اومدم.

- اکی خانم آب و آئینه.

لبخندم دوباره جان گرفت. ادای دکتر رضایی را در می‌آورد. آن اوایل وقتی فهمیده بود اسمم روشناست این طور صدایم می‌کرد. نارین شیطننت می‌کرد که عشق پیری استاد را جنبانده‌ام. من معذب می‌شدم و ذهنم سفر می‌کرد به خاطرات ممنوعه‌ی گذشته.

نارین دلش می‌خواست ساختمان تئاتر شهر را ببیند. می‌گفت آن وقت‌ها که می‌آمد تهران، هیچ‌وقت دیدن تئاتر شهر جزو برنامه‌هایش نبود. می‌گفت این نارین آن نارین نیست. و من بیشتر از هرکسی حرفش را می‌فهمیدم.

- چی شد اون موهای افشون پریشونت؟

نگاهش کردم. نور از بغل می‌تابید توی صورتش. مژه‌هایش بور شده بود.

- افشون که هنوز هست. فقط دیگه پریشون نیست.

آمد کنارم لبه‌ی حوض نشست. هر دو زل زده بودیم به روبه‌رو.

- آوانگارد نبودن بهت نمی‌آد.

لب زدم:

- نیستم.

- پس چی؟

سکوت که کردم گفت:

- دنبال خودت می‌گردی؟

- ای کاش همین اول که او مدم آیینو نمی‌دیدم.

- اول و آخرش فرق داره؟

به طرفش سر چرخاندم. نارین من را می‌فهمید. بیشتر از خودم. می‌پرسید تا خودم را با صدای بلند تکرار کنم.

- یه وقتی دوستش داشتم. بعد دلتنگش بودم. الان برام نماد تحقیر و شکستن غرورمه. فقط یه کم زمان نیاز داشتم تا خودمو جمع‌وجور کنم. همین.

- اگه این‌طوره باهاش مواجه شو. چند سال گذشته، تو هم هیچ شباهتی به اون دختر غمگین که روز اول دانشکده دیدم نداری... به نظرم با همون یارو جذابه شروع کن. اسمش چی بود؟ زمان. لعنتی اسمشم خاصه.

زیر نگاه مستقیم بلند شد و ایستاد. با خنده دستش را به طرفم دراز کرد.

- چیه؟ مگه نگفتی دلت می‌خواد بری دوباره ازش آدرس آموزشگاه عموشو بگیری، ولی از ترس دیدن آیین نمی‌ری؟... آیینو بگیر به یه ورت، برو. الانم پاشو بریم یه چیزی بخوریم. دلم یه چیز خنک می‌خواد.

دستش را گرفتم و بلند شدم.

- ویارت تموم شد؟

نگاهی به ساختمان تئاتر شهر انداخت. لبخند زد و نگاه من ماند روی فرورفتگی چانه‌اش.

- آره.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 77

اولین بار نارین را روز اول دانشکده دیده بودم. میان دست و پا زدن‌هایم برای رهایی و دلتنگی‌ای که جان آدم را می‌گرفت. ده ماه از آن عصر سیاه و بارانی آذر می‌گذشت. از آن اتفاق و حقارتی که دامانم را گرفته بود و رها نمی‌کرد.

نارین دوسال از من بزرگ‌تر بود. برخلاف من در هنرستان درس خوانده بود ولی بعد از مرگ دردناک پدرش تن داده بود به سرنوشت. به هم که رسیدیم نارین گذشته بود از سوگی که من در آن بودم.

- این فیس و اداها خاصیت آب و هوای تهرونه؟

تکه‌ی پیتزا را که مردد بودم برای خوردن یا نخوردن رها کردم. از پشت لیوان نوشیدنی با شیطننت زل زده بود به من. برای غم و درخود بودن همیشه وقت داشتم ولی برای بودن نارین کنارم، نه. دل دادم به دل شیطننتش.

- از آموزشگاه چه خبر؟

لیوان را روی میز گذاشت و خندید.

- از آموزشگاه یا امجد؟ بینوا هنوز امید داره از یه راهی کامروا بشه. خبر نداره زمان رو از دست داده.

تاکیدش روی "زمان" به خنده انداختم. نمی دانستم چرا نارین تا این حد زمان را جدی گرفته. شاید آن کنجکاوی بی اختیار که دنبال کشف رابطه‌ی آیین و او بود در حرف‌هایم جور دیگری نمود پیدا کرده بود. جوری که نارین فکر کند زمان برایم بیشتر از چیزی که بود مهم است.

- نمی‌دونم تو چرا انقدر این پسر به رو جدی گرفتی. من سر جمع دو بار هم درست و حسابی ندیدمش.
- خودش را کمی به طرفم جلو کشید.
- مهم کیفیتشه. وگرنه الان عروس امجدها بودی.
- ابروهایم را بالا فرستادم.
- عروس امجدها؟
- به حالت قبلش برگشت و تکیه زد به صندلی.
- اسماً که نه، تحقیقاً.
- زیر لب گفتم:
- بی ادب.
- و او دوباره خندید.
- حالا کی می‌ری دوباره کارت عموشو ازش بگیری؟

موهای رها شده از بند شال را پشت گوش فرستادم. در این کنج تاریک کافه رها بودم از ترس‌های مزمن بیرون.

- فعلا که نه قصدشو دارم، نه پول خریدن سازو. آدرس آموزشگاه هم بدون ساز به دردم نمی‌خوره. تا اوضاع کار و درآمد درست نشه نمی‌تونم از این ولخرجی‌ها کنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 78

دیگر در مورد اوضاع خانه چیزی نمی‌گویم، ولی بعد از شش سال آنقدر از زندگی‌ام خبر دارد که بداند هیچ چیز در آن خانه عادی نیست. حداقل برای من نیست. وگرنه ما امروز باید پشت میز ناهارخوری قیمه‌ی دست‌پخت مامان را می‌خوردیم.

- چیزی که آدم واسه دل خودش هزینه کنه اسمش ولخرجی نیست. حالا اگه تا وقتی هستم نظرت عوض شد، دلم می‌خواد پیام این آقا رو ببینم.

اصرارش را نمی‌فهمیدم. هر چند در این سال‌ها نارین بارها تلاش کرده بود من را سمت آدم‌هایی که سر راه زندگی‌ام قرار می‌گرفتند سوق بدهد. می‌خواست بندهای نامرئی گذشته را پاره کنم. بندهایی که این روزها فهمیده بودم برخلاف آنچه فکر می‌کردم هنوز به دست و پای روحم پیچیده شده است.

- تا کی هستی نارین؟

نگاهش از من گذشت. رسید به قاب‌های سیاه و سفید پشت سرم. بعد به گلدان‌های بامبوی کنار دیوار.

- پنج روز، شاید یه هفته.

با احتیاط پرسیدم:

- پسر خاله‌اتو ندیدی؟

- امید خیلی وقته تو بایکوت خبریه. نه خاله چیزی در موردش می‌گه، نه دیشب که امیر و زنش اومدن دنبالمون چیزی گفتن. فعلا دوتا خواهر هیچ به روی خودشون نمی‌آرن چی بینشون گذشته. که بهتر. نمی‌خوام یاد تو نگاه خاله‌م حکم اسباب بازی رو داشته.

حکایت نارین برخلاف من بود. خاله‌اش او را زیادی می‌خواست. با اصرار می‌خواست، اما نه به خاطر خودش. نه به خاطر وجه زنانه‌اش که حق زندگی داشت. او را می‌خواست چون به نظرش نارین می‌توانست پسر-سر به هوایش را اهل کند. کی بهتر از یک دختر عاقل بی‌پدر؟ نارین را وعده داده بود به امید و قول ترک کردن گرفته بود.

همان حکایت تکراری و پر رنج زنان علیه زنان که انگار قرار بود تا ته دنیا ادامه داشته باشد. هر چند خاله‌اش همان اوایل وقتی ماجرا لو رفت انکار کرد که می‌دانسته اما، بعدها که دختر دیگری جایگزین نارین شد و اعتیاد امید پابرجا ماند ادعای بی‌گناهی‌اش پوچ شد.

بابا زودتر از من برگشته بود خانه. انگار کار مامان و خواهرهایش برای جمع کردن وسایل مادری طول کشید و بابا برگشته بود که مادری و سینا زیاد با هم تنها نباشند.

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 79

بابا که زنگ زد هنوز روبه روی نارین نشسته بودم. وقتی فهمید با نارینم گفت لازم نیست عجله کنم. گفت وقت برای حرف زدن هست و او فقط آمده تا سینا و مادری دوباره نزنند به تیپ و تاپ هم.

انگار نه فقط مامان که هیچ کس از من انتظاری برای نگه داشتن مادری نداشت. یک روزهایی من نخودی خانه‌ی مادری بودم و حالا او. جهان چرخیده بود و به همین سادگی جای ما با هم عوض شده بود.

گفت نگران خریده‌ها هم نباشم و وقت آمدن زنگ بزنم تا خودش بیاید کمکم. این ملاحظه‌اش هم خوب بود و هم من را از چیزی که قرار بود بشنوم می‌ترساند. چیزی مثل ترسِ ذبحی دم تیغ.

- بریم قدم بزنیم؟

به نارین نگاه کردم که شال زرشکی عجیب روی صورت روشنش خوش نشسته بود. دستم را مشت کردم و گذاشتم زیر چانه‌ام.

- کجا اون وقت؟

خندید. فکر کردم باز می‌خواهد حرف را بکشد به زمان و سازی که ادعا می‌کرد به انتظارم نشسته، ولی گفت:

- بریم این ولیعصر—پرخاطره‌ی شما رو بالا و پایین کنیم. نظرت؟

اولین قرار من و آیین هم در ولیعصر—بود. یک روز داغ تابستانی مثل همین امروز. دو سه هفته از زایمان مرجان می‌گذشت. عادت کرده بودم به انتظار. انتظار تماس‌های پنهانی. حرف‌های پنهانی و لبخندهایی که فقط من می‌فهمیدمش.

در گیرودار زایمان مرجان و رفت و آمدهای بعدش، تنها چیزی که به چشم نمی‌آمد من بودم و پاهایی که روی زمین نبود انگار. مامان مسئولیت نگهداری از مرجان و بچه‌اش را بر عهده گرفته بود. یک پایش خانه بود و یک پایش خانه‌ی مادری.

و این بین تنهایی من پر شده بود از آیین و کلمات نرم و ملایمش. عاشق شده بودم. با قلب هفده ساله‌ام به اندازه‌ی هفتاد سال عاشق شده بودم. آیین خوب بود. کلماتش نبض داشت و حرف که می‌زد انگار هزار سال می‌شناختمش.

من همه‌ی اولین‌ها را با آیین تجربه کرده بودم. اولین قرار. اولین دوستت دارم. اولین بوسه.

برای دیدنش کلاس نقاشی‌ام را پیچانده بودم و جایی دورتر از خانه برای اولین بار دستم را به کسی - سپردم که فکر می‌کردم آخرینش هم هست.

همه‌چیز شبیه خواب بود. و به اندازه‌ی یک چشم برهم زدن به کابوس بدل شده بود.

دستم که بی‌اختیار خزید میان موهایم، نارین به طرفم چرخید. هیچ‌وقت برایش از این خیابان و خاطره‌هایش نگفته بودم. من پیش از رفتن، همه‌ی آن خاطره‌ها را پشت برجستگی خطوط این بخیه‌ها دفن کرده و رفته بودم.

و هرگز بنا نداشتم خودِ قبلم برگردم.

خط اخم افتاده بود میان ابروهای بابا. جلوی فروشگاه که از ماشین پیاده شد، نگاهش به من نبود. آنقدر می‌شناختمش که بدانم این حالتش یعنی نگرانی. یعنی چیزی سر جای خودش نیست.

- دیر کردی بابا. از ظهر منتظرتم.

موهایم را فرستادم توی شال. دستم که به گیره‌ی موهایم
خورد از خودم پرسیدم، نارین حق داشت که من خودم را
سانسور کرده‌ام؟ چقدر؟

- شما گفתי عجله نکنم. منم دور بودم تا برسم طول
کشید.

اجازه نداد بیشتر توضیح بدهم. به در فروشگاه که با هر
باز و بسته شدن موجی از هوای خنک را به تنم می‌شناند
اشاره کرد.

- حالا اشکال نداره. بریم این چیزا که مادرت گفته
بخریم...

جلوتر وارد فروشگاه شدم. او ادامه نداد ولی شک نداشتم
جمله‌اش ادامه دارد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 80

خرید کوچک و سردستی مامان دو ساک بزرگی شد که لمیده بودروی صندلی عقب. بابا ساکت بود و من منتظر. زل زده بودم به نیم‌رخش که به جای روشن کردن ماشین با دقتی غریب مشغول باز کردن پوسته‌ی بدقلق بستنی بود؛ جوری که انگار این مهم‌ترین کار دنیا باشد.

- نمی‌گی جریان چیه؟

قاشق کوچک را گذاشت روی بستنی و آن را به طرف من گرفت.

- شکلاتی دوست داشتی دیگه؟

با مکشی کوتاه دستم را پیش بردم. سر انگشتانم مورمور شد از سردی نشسته بر تن لیوان. شاید هم این نبود. من هنوز آنقدر با خودم آشتی نبودم که هر چیزی بهمم نریزد. بابا چشم چرخاند در خیابان آشنای نزدیک خانه. کم که نبود، پانزده سال از عمرش را اینجا گذرانده بود.

- بهت گفته بودم سازنده‌ی خونه‌ی مادری رفیق قدیمی من و... جماله.

جمال را با مکث و اکراه گفت. جوری که معلوم بود از روی ناچاری اسمش را به زبان آورده.

- این چندبار که سرِ معامله‌ی خونه‌ی مادری باهم حرف زدیم یه پیشنهادی بهم داد. دیدم خوبه، نه نگفتم.

برگشت و چشم دوخت به صورتم. باز آن خط عمیق افتاده بود میان ابروهایش.

- قراره تو این ساختمونایی که دست گرفته بشم کمک دستش. از کارای اداری تا رفتن دنبال عمله و بنا و ناظر. در عوض یکی از واحداشو زیر قیمت به من بفروشه. واسه من همه سر سوده. هم از بیکاری در می‌آم، هم دست به ارث و میراث مینا نمی‌زنم که چهار روز دیگه کله‌اش داغ شد بگه پول من! خونه‌ی من! و اختیار خونه و زندگیم از دستم در بره. خواستم بدونی که اگه یه بار دیگه سر بحث، مینا همه‌ی کرده و نکرده‌اش روزد به اسم تو، نیای بکوبی تو صورتم که به خاطر روشناکاری نکنید! من محاله تا وقتی ازدواج نکردی بذارم دوباره پای هر کسی به زندگی ما باز بشه.

مریم و مرجان را می‌گفت یا جمال را؟ از تصور دیدن پری دانه‌ی درشت عرق روی تیره‌ی پشتم لغزید. هر چند که حضور او در زندگی ما محال بود. قبل از آن اتفاق هم با مامان کارد و پنیر بود. چه رسیده بعدش. ولی

مریم و مرجان همیشه بودند. حتی در این شش سال که من نبودم هم.

یعنی در نظر بابا گذشته‌ی من تا این حد سیاه بود؟ خود من برایش چه بودم؟ مهمانی که قرار بود به زودی برود؟ برای همین من را از نیشابور کشانده بود تهران؟

- چرا همینا رو به مامان نمی‌گی؟

ته صدایم می‌لرزید. ولی دلم شکسته بود انگار. نه از آن مدل دل‌شکستن‌ها که غمگینت کند، نه! دلم شکسته بود و پر از حرص بودم. از دست بابا، خودم و همه‌ی عشق‌های احمقانه‌ی دنیا.

- نمی‌خوام فعلا حرف به گوش جمال و بقیه برسه. اینا رو من می‌شناسم. به سایه‌ی خودشونم شک دارن. نمی‌خوام اگه چهار روز دیگه گیر و گور افتاد تو معامله‌شون، فکر کن پشت دست فروش خونه‌ی پدری‌شون چیزی به من رسیده. گفتن به اونا بگونه واسه بعد. فعلا فقط تو بدونی کافیه.

دلم می‌خواست پرسم چقدر بعد؟

چقدر بعد که دهانت از آتش نخورده نسوزد!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 81

حس آدم اضافی را داشتم. کسی که جفت پا آمده میان زندگی دیگران و مثل مهمانی ناخوانده همه منتظرند برود تا زندگی به روال قبل برگردد. و این برای منی که شش سال تنهایی و روی پای خود ایستادن را تجربه کرده بودم طاقت فرسا بود. @Vip Roman

بابا استارت زد و ماشین را انداخت در ترافیک عصرگاهی خیابان.

- چرا بستنی تو نمی خوری؟

بستنی آب شده بود. شره کرده بود از گوشه‌ی لیوان و رسیده بود به سر انگشتم. درست مثل روحم که داشت از ترک‌های وجودم بیرون می‌زد. روح من قالبِ این آدم اضافی نبود.

بابا انگار فهمیده بود چیزی درست درنیامده. انگار انتظار داشت به خاطر حمایت پنهانش خوشحال شوم. ولی من خوشحال نبودم. نمی‌شدم. لیوان بستنی را گذاشتم روی داشبورد.

- آب شده.

- نگه می‌دارم بنده از دور. به خاطر مادری نمی‌تونم برای خونه بخرم، گفتم حالا که بیرونیم بخوری.

تلاشش را می‌فهمیدم اما نمی‌خواستم دوباره از چیزهایی حرف بزنم که می‌دانستم بابا از بیخ و بن با آن مخالف است. اصلاً جدا از مخالفت او، با کدام پول و کار می‌توانستم از استقلال حرف بزنم؟

- در مورد سینا هم با این رفیقم حرف زدم.

نگاهش کردم. بالاخره توانسته بود میان بلوای ذهنم یک نقطه‌ی مشترک با خودش پیدا کند.

- می‌خوام کم‌کم بیارمش تو کار. یه مسئولیت‌هایی بهش بدم، یه پولی دستش بیاد، از این حال و هوا در می‌آد. شایدم زدو دانشگاه قبول شد. بد می‌گم؟

برگشت و به من نگاه کرد. من زیادی بدبین بودم یا او خوش خیال؟ سینا آن لباس‌های مارک و عطر گرانقیمت را با «یه پولی» بابا عوض می‌کرد؟

- خوبه، اگه خوشم راضی بشه.

بابا سرش را تکان داد و با تحکم گفت:

- راضی می‌شه.

ولی من ناراضی بودم. بیشتر از گذشته. پا که به خانه گذاشتم انگار وزنه‌ای افتاد روی شانهم. مثل حس مهمانی که از اکراه میزبان در عذاب است.

وقتی رسیدیم مامان توی حمام بود و مادری دوزانو نشسته بود روی سرامیک‌های گوشه‌ی هال. جوری مظلومانه که اگر می‌دیدى باور نمی‌کردى روزی یک خاندان از این آدم حساب می‌بردند. بابا که زیر بازویش را گرفت، به طرف اتاقم رفتم. در اتاق سینا بسته بود ولی زمزمه‌ی حرف زدنش را می‌شد شنید. از جلوی اتاقش گذشته بودم که در باز شد. به عقب چرخیدم. ایستاده

بود جلوی در و با اخمی تند نگاهم می کرد. گوشی هنوز
میان دستش بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 82

به خواست هنرجوهایم زمان کلاس دو ساعت آمده بود
جلوتر. شب قبل خوب نخوابیده بودم و صبح زودتر از
همیشه از خواب بیدار شدم. نتیجه اش شده بود
چشم های پف کرده ای که من را یاد روزهای سال آخر
دیرستان می انداخت. آن وقت ها که جان می کردم تا
زمزمه های نیمه شبی ام پشت تلفن به گوش مامان نرسد یا
سینا را بیدار نکند. هر چند که بعدها مامان حتی نگذاشته
بود باند دور سرم باز شود. توی صورتم کوبیده بود که: «
منِ خر چه می دونستم اونی که زیر گوشم تا صبح باهاش
پیچ پیچ می کنی برادرزاده ی خودمه؟»

شال را انداختم روی موهای بازم. همان‌طور موج و رها. باید یکی از همین روزها رنگش را هم به حالت قبل برمی‌گرداندم. نارین حق داشت. هیچ‌چیز در این دنیا ارزش این را نداشت که خودت نباشی.

از خانه که بیرون رفتم، هیچ‌کس بیدار نبود. نه مادری که گاهی از اذان صبح بی‌خواب می‌شد و نه مامان که از بعدِ تحویل خانه‌ی مادری رفته بود توی قیافه. انگار عذاب وجدان بیخ‌گلویش را گرفته بود و رها نمی‌کرد. گاهی دقیقه‌ها ساکت و بی‌حرکت زل می‌زد به مادری و بعد کلافه می‌افتاد به جان ظرف و ظروف آشپزخانه.

هیچ‌کس هنوز از برنامه‌های بابا خبر نداشت. همین هم باعث می‌شد فکر کنم مامان خودش را در موضع بالا قرار داده و انتظار دارد بابا بیشتر از همیشه به دلش راه بیاید. شاید این طوری می‌خواست بخشی از عذاب وجدانش را بیندازد روی دوش او و شاید این همان چیزی بود که بابا می‌گفت.

هر چه که بود در من تنها یک حس را بیدار می‌کرد؛ تلاش برای مستقل شدن.

کلاس‌م زود گذشته بود. به خودم که آمدم بچه‌ها آماده‌ی رفتن بودند و من باید دل می‌کندم از آن رنگ و حال و

خوب. هر چند که کیفِ بودن با نارین با همه‌ی رنگ‌های دنیا برابری می‌کرد. در این چند روز فقط یک بار دیگر نارین را دیده بودم و فردا که می‌رفت معلوم نبود چه وقت دیگر ببینمش.

وارد سالن انتظار که شدم صدای نارین از آبدارخانه‌ی کوچک آموزشگاه می‌آمد. وقت رفتن گفته بود بعد از کلاس کارم دارد و من دل بسته بودم به تکمیل ثبت نام دوره‌ی جدید که چند روزی بود اطلاعیه‌اش را در گروه و پیج آموزشگاه گذاشته بودند. بی‌حرف کنار میزش به انتظار ایستادم. با تلفن حرف می‌زد انگار. احتمالاً آدم آن طرف خط بدجور شوخ بود که این طور به خنده انداخته بودش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 83

صدای حرف و خنده‌اش نزدیک شد و بعد خودش در قاب در قرار گرفت. با دیدنم ابرویش را بالا انداخت و توی تلفن گفت:

- به قرآن فهمیدم. چندبار می‌گی؟

معلوم نبود شخص آن طرف خط چه می‌گفت که نگار را با خنده به قسم خوردن انداخته بود. نگاهم را از او گرفتم منتظر ماندم تا تماسش را تمام کند. وقتی آمد هنوز ته خنده‌ای روی صورت و لب‌هایش بود. نگاهش برق عجیبی داشت که آدم را وسوسه می‌کرد دلش را بفهمد.

- ببخشید روشنا جون وقتتو گرفتم.

- خواهش می‌کنم. کارم داشتی؟

رفت و ایستاد آن طرف میز.

- آره. یادته بهت زنگ زدم در مورد مجسمه‌هات؟

انگار سوزن خورده باشم بادم خالی شد. بی‌هدف موهایم را پشت گوش زدم.

- آره. گفتم یکی مجسمه‌هامو می‌خواد. کیانا بود دیگه؟

گیج نگاهم کرد. بعد انگار متوجه‌ی اشتباه من شده باشد گفت:

- کیانا، نه. یعنی نمی‌دونم جریان کیانا چیه. اونی که من گفتم مجسمه‌ها تو دیده یکی دیگه است.

با تعجب پرسیدم:

- کی؟

- آخه احتمالا تو شناسی.

کشوی میز را باز کرد و تک کارتی که جدا از بقیه‌ی کارت‌ها قرار داشت برداشت.

- ببین، صاحب این فروشگاه مجسمه‌ها تو دیده و به یکی از دوستای گالری دارش معرفی کرده. اون روز هم واسه همین ازت پرسیدم کار سفارشی قبول می‌کنی یا نه. که تو گفتی چون کارگاه نداری نمی‌تونی. حالا گفته اگه دلت می‌خواد بری با خودش حرف بزنی و ببینی شرایطشون چطوره...

بقیه‌ی حرف‌هایش را درست نمی‌شنیدم. نگاهم مانده بود روی طرح طلایی تار و پیچ و تاب حروف «نغمه‌ی کنارش».

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 84

کی مجسمه‌هایم را دیده بود؟ چطور از میان آن همه آدم فهمیده بود صفحه‌اش را دنبال می‌کنم؟ و مهم‌تر از همه چرا واکنشی نشان نداده بود!

- می‌ری؟

نگاهم از خطوط روی کارت بالا آمد تا چشم‌های بیقرار نگار. دلیل تغییر حالتش را نه می‌فهمیدم و نه برایم مهم بود. اصلاً در آن لحظه هیچ چیزی جز موج افکارم که وقتی پای آن پاساژ کذایی به میان می‌آمد دچار تغییرات سینوسی می‌شد مهم نبود.

نگار برای ترغیبم دستش را با کارت تکان داد. جای نارین خالی بود تا از این اتفاق هم یک ماجرای دراماتیک در بیاورد.

- به نظر من که موقعیت خوبیه. حیف هنرت نیست از استفاده نکنی؟ خانواده‌ی هدایتو همه تو این منطقه می‌شناسن. از بزرگ تا کوچیکشون آدم حسابی‌ان، خیالت راحت باشه.

داشت به من اطمینان چه چیزی را می داد؟ خبر نداشت من چهار سال در آموزشگاه امجدها مانده و دوام آورده بودم. کارت را از دستش گرفتم و نگار انگار که وزنی از روی شانهاش برداشته شده باشد، با لبخند نفس عمیقی کشید.

- امیدوارم اتفاقهای خوب برات بیفته.

لبخند زدم. هر چند محو و بی رنگ. مثل شیشه ای که باران ماتش کرده باشد. آرام و از سرِ رفع تکلیف تشکر کردم. در آن لحظه مطمئن نبودم که دلم می خواهد بروم یا نه. تقصیر نارین بود. حساسم کرده بود به او و پاساژی که می دانست از آن فراری ام. می خواست از گذشته بگذرم و درست در نزدیکی آیین قلبم را به روی آدم دیگری باز کنم.

ولی خودم که می دانستم قرار نیست اتفاقی بیفتد. می دانستم قرار نیست هیچ وقت دیگر آن تپش تند قلب و نفس هایی که از بیقراری بند می آید را تجربه کنم. اصلاً مگر آدم چند قلب داشت که بتواند بارها عاشق شود.

نصف مسیر را در فکر گذرانده بودم. چیزی مدام در ذهنم می لولید و نمی گذاشت بی تفاوت باشم.

می توانستم پیچ خیابان را بپیچم و به ایستگاه مترو برسم یا همان امتداد را ادامه دهم و جواب سوالم را بگیرم. به ساعت نگاه کردم. تا قرارم با نارین هنوز وقت مانده بود. دودل برای لحظه‌ای سر پیچ خیابان ایستادم. آفتاب سرم را داغ کرده بود. همه‌ی افکارم هم.

آخرش هم نشد در برابر وسوسه‌ی فهمیدن ماجرا مقاومت کنم. از عرض خیابان گذشتم و در دل به نارین برای قوی که شکسته بودم وعده‌ی جبران دادم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 85

با شرایطی که داشتم یک سناریوی احساسی آخرین چیزی بود که به آن فکر می کردم.

برخلاف دفعات پیش پاساژ شلوغ بود. نه از آن نوع شلوغی که میان همه‌اش آیین را دیده بودم.

شلوغی‌ای که آدم را به شهر و مردمش امیدوار می‌کرد.
اینکه میان خاکستری دنیا هنوز هم هنر خریدار دارد.

پشت در فروشگاه لحظه‌ای ایستادم. کسی. داخلش نبود.
نه پشت میز و نه میان سازه‌هایش. تنها زمزمه‌ای به گوش
می‌رسید که به نظر می‌آمد از پشت پاراوان باشد. مردد
مانده بودم. نمی‌دانستم بروم داخل یا بمانم تا کسی بیاد.
در را به آرامی باز کردم و پیش از اینکه وارد شوم صدای
پرشیطنتی به گوشم رسید که گفت:

- سرشو بگیر.

پیش از اینکه مسیر رفته را برگردم صدای افتادن چیزی
آمد و همان صدا میان خنده گفت:

- پامو شکوندی حیوون.

و صدای دیگری:

- حفته عوضی.

پاهایم میخ زمین شده بود انگار. افتاده بودم میان شوخی
مردانه دونفر. پیش از اینکه اراده کنم و برگردم، زمان از
پشت پاراوان بیرون آمد و من را دید. موهایش باز بود و
لباس مشکی‌اش جا به جا رد خاک داشت. با دیدن من

لبخند جذابی زد. دست کشید روی موهای تا روی شانه‌اش.

- دیدی بالاخره اومدی؟ زودتر از این‌ها منتظرت بودم. هرچند که با صمیمیت و لبخند گفته بود ولی حقیقت ماجرا همین بود؛ من برای خریدن ساز نیامدم و حالا برای کاری که او پیشنهاد داده بود اینجا بودم. بند کیف را میان مشتم گرفتم و سلام گفتم. زمان با لبخند جلو آمد و پشت سرش طاهر از جایی که به نظر می‌رسید انبار فروشگاه باشد.

سر و وضعش از زمان بهتر بود. حداقل رنگ روشن شلوار جین و تیشرتش رد خاک را نشان نمی‌داد. مستقیم و در سکوت نگاهم می‌کرد؛ درست مثل تمام این مدت بعد از رفتن به فروشگاهش.

زمان اشاره کرد بنشینم. خودش هم صندلی پشت میز را جلو کشید. برای گفتمان دوستانه نیامده بودم. حتی چیزی که در اعماق ذهنم من را به اینجا کشانده بود برای گرفتن کار هم نبود.

- نمی‌بینی روشنا؟

روی صندلی مقابلم نشسته بود و منتظر نگاهم می کرد.
موهایم را با شال پشت گوش زدم. طاهر به طرف در
رفت و در همان حین گفت:

- می گم حاجی براتون یه چیزی بیاره.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 86

با شرایطی که داشتم یک سناریوی احساسی آخرین چیزی
بود که به آن فکر می کردم.

برخلاف دفعات پیش پاساژ شلوغ بود. نه از آن نوع
شلوغی که میان همه اش آیین را دیده بودم. شلوغی ای
که آدم را به شهر و مردمش امیدوار می کرد. اینکه میان
خاکستری دنیا هنوز هم هنر خریدار دارد.

پشت در فروشگاه لحظه ای ایستادم. کسی داخلش نبود.
نه پشت میز و نه میان سازهایش. تنها زمزمه ای به گوش

می‌رسید که به نظر می‌آمد از پشت پاراوان باشد. مردد مانده بودم. نمی‌دانستم بروم داخل یا بمانم تا کسی بیاد. در را به آرامی باز کردم و پیش از اینکه وارد شوم صدای پرشیپنتی به گوشم رسید که گفت:

- سرشو بگیر.

پیش از اینکه مسیر رفته را برگردم صدای افتادن چیزی آمد و همان صدا میان خنده گفت:

- چرا یهو ولش می‌کنی حیوون. پام شکست.

و صدای دیگری:

- حقه عوضی.

پاهایم میخ زمین شده بود انگار. افتاده بودم میان شوخی مردانه دونفر. پیش از اینکه اراده کنم و برگردم، زمان از پشت پاراوان بیرون آمد و من را دید. موهایش باز بود و لباس مشکی‌اش جا به جا رد خاک داشت. با دیدن من لبخند جذابی زد. دست کشید روی موهای تا روی شانه‌اش.

- دیدی بالاخره اومدی؟ زودتر از این‌ها منتظرت بودم.

هرچند که با صمیمیت و لبخند گفته بود ولی حقیقت ماجرا همین بود؛ من برای خریدن ساز نیامدم و حالا برای

کاری که او پیشنهاد داده بود اینجا بودم. بند کیف را میان مشتم گرفتم و سلام گفتم. زمان با لبخند جلو آمد و پشت سرش طاهر از جایی که به نظر می‌رسید انبار فروشگاه باشد.

سر و وضعش از زمان بهتر بود. حداقل رنگ روشن شلوار جین و تیشرتش رد خاک را نشان نمی‌داد. مستقیم و در سکوت نگاهم می‌کرد؛ درست مثل تمام این مدت بعد از رفتن به فروشگاهش.

زمان اشاره کرد بنشینم. خودش هم صندلی پشت میز را جلو کشید. برای گفتمان دوستانه نیامده بودم. حتی چیزی که در اعماق ذهنم من را به اینجا کشانده بود برای گرفتن کار هم نبود.

- نمی‌شینی روشنا؟

روی صندلی مقابلم نشسته بود و منتظر نگاهم می‌کرد. موهایم را با شال پشت گوش زدم. تعلل که کردم، طاهر به طرف در رفت و در همان حین گفت:

- می‌گم حاجی براتون یه چیزی بیاره.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 87

نگاهم با او چرخید تا از فروشگاه بیرون رفت و در را پشت سرش بست. دوباره به طرف زمان برگشتم. لبخند نگاهش رنگ باخته بود انگار. کش مشکی را از دور مچش بیرون آورد و موهایش را بست.

- پس علاوه بر ندیدن چیزایی که برات مهم نیست، اهل نادیده گرفتنشون هم هستی!

دنبال دراماتیک شدن این دیدار نبودم. حداقل نه حالا. باید از کنار این کنایه که اشاره به خودش داشت گذرمی کردم.

- من برام سوال بود کی و کجا کارمو دیدی. نگار که گفت، فکر می کردم منظورش یکی از بچه های آموشگاه باشه.

- اگه بشینی بهت می گم که تو یه پیج پابلیک داری و این اجازه رو به همه می دی تا محتواشو ببینن.

روی صندلی که نشستم رنگ لبخند دوباره به نگاهش برگشت.

- سرسختی. ولی خب...

به جای بقیه‌اش لبخند زد. سرعت تغییر رفتار او زیاد بود یا من گاردم را برای آدم‌های این پاساژ بسته بودم؟ من در این شش سال کم آدم ندیده بودم. آدم‌هایی که گاهی شبیه دیگری بودند و گاه هیچ‌د و نشان‌آشنایی نداشتند.

- فکر نمی‌کردم پیجمو داشته باشی!

لبخند لب‌هایش را از هم باز کرد. به نظر باهوش می‌آمد. آنقدر که منظورم را بفهمد و واکنش نشان دهد. دست‌هایش را به نشان تسلیم کمی بالا برد.

- به نظرم اومد اگه از طرف یکی دیگه بهت بگم به موضوع حساس نمی‌شی و گارد نمی‌گیری. ولی انگار این فکر در مورد تو از پایه اشتباست.

منظورش را از جمله‌ی دوم درست متوجه نشدم. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که باز شدن در مانع شد. هر دو به آن طرف سر چرخانیدیم. عاقله‌مردی با سینی کوچک وارد شد. قد کوتاهی داشت و هیکی نحیف. پشت لبش سبیل تنک و یک در میانی نشسته بود و جا به جا روی صورتش تارهای بلند ریش.

- دستت درد نکنه حاجی.

مرد جلو آمد و سینی را روی میز گذاشت. وقتی که گفت: «سرت سلامت.» صدای نازکش من را به یاد آقا بهرام انداخت. هفت سال از آخرین باری که دیده بودمش می‌گذشت. حتما او هم پیر شده بود. حتما موهایش مثل بابا جوگندی شده بود. و ریش‌های نازکش. آخرین صدایی که از او در ذهنم داشتم روز ترخیص از بیمارستان بود. وقتی با آن حال جهنمی روی ویلچر نشسته بودم، به کسی— که نمی‌دانستم گفته بود: «دوتا بچه یه گوهی خوردن، تموم شد رفت. من یقرا الفاتحه مع الصلوات.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 88

فاتحه فرستاده بودند. بر جنازه‌ی روشنایی که دیگر هیچ وقت زنده نشد. خودِ قبلش نشد.
- روشنا؟

پلک زدم و تصویر کنجکاو زمان پیش چشمم واضح شد. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. این روزها مدام یاد گذشته می‌افتادم.

- ببخشید حواسم نبود.

یکی از لیوان‌های کاغذی را به طرفم گرفت.

- حتما سفارش طاهره. وگرنه حاجی از لیوان‌های خوشگلش دل نمی‌کنه.

لیوان را از دستش گرفتم.

- چندتا از بچه‌ها یه مدته گالری راه انداختن. افتادن

دنبال استخراج پول از هنر. پول خوبی هم در می‌آرن.

من مجسمه‌ها تو به یکی شون نشون دادم. خیلی

خوشش اومد. گفت اگه بخوای می‌تونی سفارشی

براشون کار کنی. فقط چندتا نمونه کار نیازه برای

معرفیت. به نگار که گفتم نمی‌تونی، فکر کردم حیفه

این موقعیت از دست بره، خودم باهات حرف بزنم.

لیوان را میان انگشتانم نگه داشتم و به جای صورت زمان

که خودش را کمی جلو کشیده بود، زل زدم به حباب‌های

قهوه‌ای روی آن.

- اینا اکثر مشتری‌هاشون ونک به بالان. این هم

برای معرفی هویت هنریت خوبه، هم گردش مالیت.

سرم را آرام بالا می آورم. انگار کسی- دست گذاشته روی نقطه ضعفم. هر چند که من هیچ وقت برای گرفتن کار با کسی- تعارف نمی کردم؛ به جز آن بار در فروشگاه میرعظیمی.

نگاهش برای گرفتن جواب قفل شده بود در چشم‌هایم.

- چرا فکر کردی مشکل گردش مالی دارم؟

نفس عمیقی کشید و صاف نشست.

- با این وضع اقتصادی کی نداره؟ جدا از

اون چندسال درس خوندی که از زحمت و هنرت

استفاده کنی!

حرف‌های همیشگی خودم را شخص دیگری داشت به

خودم تحویل می داد. حتما پست‌های مربوط به دانشگاهم

را دیده بود و بعد استوری‌های این مدتم را.

- اگه بتونی چندتا نمونه کار بهشون بدی، می‌تونم این

امید رو بدم که جزو مجموعه شون بشی.

لیوان کاغذی را در دست تکان دادم. مایع قهوه‌ای موج

برداشت و روی دیواره‌اش نقشی بی‌رنگ انداخت.

- و به جاش؟

بلند خندید و از جایش بلند شد.

- به جاش یه تکست می دم برام بخون بذارم تو پیجم.
فکر کنم بعدش همه ی سازای زیر صداتو درجا
بخرن. که البته زدن به گاهدون.

شیطنت نگاهش لب هایم را به لبخندی نرم باز کرد.
صدای کشیده شدن در آمد. زمان به آن طرف نگاه کرد و
با همان خنده گفت:

- باز تو هر چی خودت دوست داری گفתי بیارن؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 89

مخاطبش را ندیده هم می‌شناسم. منتظرم چیزی بگوید. انگار می‌خواهم بفهمم میرعظیمی پرشیپنت روز اول خود اوست یا طاهر ساکت روزهای بعدش.

ولی به شنیدن جوابش نرسید. همه چیز ناگهان به هم ریخت. طاهر از فروشگاه بیرون رفت و صدایش ماند:

- کی بهت اجازه داد بیای؟

زمان حتی مکث هم نکرد. با عجله به طرف در دوید. مردد مانده بود. از جا بلند شدم. نمی‌دانستم باید بمانم یا بروم. سال‌ها بود که از دعوا و تنش گریزان بود. از هر چیزی که من را یاد آن روزهای سیاه می‌انداخت. سایه‌ی زمان را از بین سازها دیدم. دست طاهر را گرفته بود و او را عقب می‌کشید.

- ولش کن پسر. چرا یهو دیوونه می‌شی.

ولی طاهر انگار صدایش را نمی‌شنید. خیز برداشته بود تا دوباره به کسی— که نمی‌دیدم حمله کند. همه چیز شبیه اتفاق دفعه‌ی پیش بود. همه چیز به جز حضور آیین.

- غلط کردی دوباره پاتو گذاشتی اینجا؟

جلو رفتم و پشت در شیشه‌ای ایستادم. دعوای آن روزها ولی بیشتر زنانه بود. مشت و کتک نداشت. اما داغ حرف

چرا. داغی که پاک نمی‌شد. سوزش کم نمی‌شد. رنجش ابدی بود.

دیدم که چند نفر مردی را به طرف در پاساژ بردند. طاهر بازویش را از دست زمان بیرون کشید. در جواب چیزهایی که زمان پشت سر هم می‌گفت سرش را با حرص تکان داد. سنگینی نگاهم را حس کرد انگار. میان شوخی یکی از فروشندگان برای تغییر فضا، برگشت و نگاهم کرد. با حرکت او سر زمان هم به طرفم چرخید.

از اینکه ایستاده بودم و به دعوای دیگران نگاه می‌کردم حس خوبی نداشتم. نگاه مستقیمم را از طاهر برداشتم. زمان چیزی گفت و او دست کشید روی صورتش. پاساژ با همان سرعتی که شلوغ شده بود، آرام گرفت. زمان به طرف من آمد. در را که باز کرد، یک قدم به عقب برداشتم.

- ببخشید. یهو پیش اومد، نشد کنترلش کنم.

دعوا را می‌گفت یا طاهر را. شالم را روی موهایم بالا کشیدم. نرم زمزمه کردم:

- خواهش می‌کنم.

بعد از دقایق پر تنشی— که گذرانده بود، لبخند گرمی زد. نگاهی به بیرون انداخت. انگار می‌خواست خیالش از

ظاهر راحت شود. بعد برگشت و با اشاره به لیوانی که گذاشته بودمش روی میز گفت:

- نسکافه‌اتم نخوردی.

- ممنون ولی دیگه باید برم.

جلو آمد و نزدیک به من ایستاد. دست‌هایش را فرو کرد در جیب شلوارش و با سری که خم شده بود پرسید:

- مجسمه‌ها رو کی می‌آری؟

لبم را روی هم کشیدم. از مجسمه‌های پیجم فقط چندتایش برایم مانده بود. هنوز اندکی شک داشتم. هنوز نمی‌دانستم می‌شود این پیشنهاد را قبول کرد یا نه!

هنوز در شیش و بش جوابی که می‌خواستم بدهم مانده بودم. آن مجسمه‌ها بخشی— از خود من بودند. با هر انحنای آن‌ها من هم تغییر کرده بودم و در نهایت شده بودم اینی که هستم. تعللم باعث شد زمان پیش دستی کند:

- فقط، حتما تا پنج شنبه برام بیارشون.

سایه‌ای از پشت در گذشت. زمان گوشی را از جیبش بیرون آورد و من بی‌دلیل پرسیدم:

- چرا پنج‌شنبه.

با حالتی غریب نگاهم کرد:

- چون پنج شنبه‌ها روز زندگیه... راستی شماره تو به من می‌دی؟

به گوشی و انگشتی که آماده‌ی تایپ کردن بود نگاه کردم.
روایت نارین داشت زنده می‌شد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 90

فصل دوم

«امتداد خاکستری»

نوبت نگهداری از مادری دوباره رسیده به مریم و خانه در آرامش فرو رفته بود. آرامشی— که حقیقی نبود و زیر پوستش تنش و نارضایتی جریان داشت. نارضایتی‌ای که اعتراض گه‌گاه مامان به آن هویت می‌داد.

بابا زده بود زیر قول و قرارش و به مامان گفته بود برای خرید خانه به پولش احتیاج ندارد. مامان انگار که بازی خورده باشد رفته بود توی لک. نه می‌دانست بابا چطور بقیه‌ی پول را جور کرده و نه می‌فهمید چرا یهو زده است زیر کاسه کوزه‌ی قرارشان.

فقط من بودم که از جریان خبر داشتم و بالاجبار باید سکوت می‌کردم.

مجسمه‌هایم را پیچیدم میان پلاستیک حباب دار و در ساک گذاشتم. صدای موسیقی تندی از اتاق سینا به گوش می‌رسید. این روزها حالش بهتر بود. نه به بی‌روایی روزهای اول ولی، هم بیشتر از اتاقش بیرون می‌آمد و هم از خانه خارج می‌شد.

گوشی‌ام را بی‌دلیل چک کردم. بعد گذاشتمش لب پنجره و روی تخت دراز کشیدم. باد پرده‌ی حریر آب را کشانده تا وسط اتاق. زمان شب قبل پیام داده بود. کوتاه

و دوستانه. پرسیده بود منتظر باشد یا نه. و من فقط یک کلام گفته بودم امروز مجسمه‌ها را برایش می‌برم.

از اینکه کنه نبود و خودش را تحمیل نمی‌کرد خوشم می‌آمد. هنوز هم توضیح واضحی در مورد زمان دیدن مجسمه‌هایم نداده بود. حتی پیج نغمه هم در فالورهایم نبود.

صدای تیک کوتاه نوتیف اینستا نگاهم را به طرف گوشی کشاند. دستم را دراز کردم و برداشتمش. کسی زیر آخرین پستم کامنت گذاشته بود. زیر «پرواز در تاریکی»

نوشته بود: «فقط یه ذهن روشن می‌تونه میون این همه سیاهی پرواز رو ترسیم کنه.»

به آیدی‌اش نگاه کردم. این آدم از جان من چه می‌خواست؟ قبلا در نظرش غمگین و تیره بودم و حالا روشن؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 91

خودم را روی تخت بالا کشیدم و تکیه دادم به تاجش. جهان من تاریک نبود. به روشنی هفت سال پیش هم نبود. امتداد خاکستری آن روزها کش آمده بود تا همین لحظه. درست مثل لکه‌ی سیاهی که سفیدی جهانم را کدر کرده باشد.

گوشی را میان مشتم فشار دادم. بارِ قبل جوابش را نداده بودم. انگار مکدر شده بودم از اینکه از گرد راه نرسیده من را به سیاهی متهم کرده بود. انگشت کشیدم روی صفحه و بعد در جواب نوشتم:

«نگاه دقیقی دارید؛ فهم نور وسط این همه سیاهی!»
انتظار نداشتم جوابی بدهد اما بدون هیچ فاصله‌ای جوابش آمد.

«اونی که توی این همه سیاهی می‌زنه به دلِ آسمون حتما نور رو دیده.»

چیزی در سینه‌ام تکان خورد انگار. چیزی مثل افتادن قلب. این دقیقا همان چیزی بود که فکر می‌کردم این

نقاشی نمی‌تواند به بیننده بگوید. کلماتی که به نظرم تنها منحنی و حجم می‌توانست صدایش باشد.

عجیب بود که یک غریبه تا این حد عمیق من را می‌فهمید. وقتی که ادم‌های اطرافم این همه دور بودند.

چرایش را نمی‌دانم ولی به خودم که آمدم پیچ سراسر رنگش را فالو کردم و گوشی را گذاشتم روی پاتختی.

از اتاق که بیرون رفتم مامان نشسته بود پای سریال ساعت نه شب و بابا سرش در گوشی بود. لیوانی آب برای خودم ریختم و از پشت کانتر چشم دوختم به زن گریان سریال که برای پس گرفتن نامزدش به التماس افتاده بود. نمایشی— مبتذل از زنانگی که انگار قرار نبود تاریخ انقضا داشته باشد.

آب را یک نفس سر کشیدم و لیوان را روی کانتر گذاشتم. من هرگز برای پس گرفتن او التماس نکرده بودم. هرگز دنبالش نرفته بودم. گفتند همه چیز تمام شد و من سکوت کردم. همه‌ی تلاشم شده بود تماس از روی دلتنگی چند ماه بعد. آن هم نه به صدای خودش ختم شده بود و نه حتی شنیدن بوق ممتد تماس. خطش را عوض کرده بود.

بابا سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

- صبح سوییچ ماشینو برات می‌ذارم.
 قبل از اینکه جوابش را بدهم به مامان نگاه کردم.
 توجهش به ما جلب شده بود. بیشتر از شش سال بود که
 پشت فرمان ماشین بابا ننشسته بودم.
 - گفتم که نمی‌خواد. خودت کلی کار داری.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 92

بابا معنادار نگاهم کرد. هنوز کسی- از مقصد صبح بیرون
 رفتن و بعد از ظهر آمدن بابا خبر نداشت. به مامان گفته
 بود: «می‌رم سرکار یکی از دوستانم.» و مامان احتمالا فکر
 می‌کرد کاری که می‌کند باید چیزی شبیه کمک حسابداری
 باشد که تمام این سال‌ها در اداره انجام می‌داد.
 - من کار خاصی ندارم. دوستت مهم‌تره.

بابا به خاطر دوستی و حمایت نارین در این سال‌ها ارادت خاصی به او داشت. برعکس مامان که نه می‌دانست در این شش سال چه کرده بودم و نه می‌پرسید.

برای مامان انگار من همان وظیفه‌ای بودم که باید به سرانجام می‌رسید و تمام. درست مثل چیزی که این روزها در حرف‌های بابا هم با کمی تفاوت بود. بابا اخمی نشانده میان دو ابرویش.

- در اصل باید یه شب دعوتشون می‌کردیم. کم تو این مدت هواتو نداشتن.

تیرش انگار درست نشسته بود به هدف. صورت مامان درهم رفت و رو به او گفت:

- من که گفتم مادری روزودتر می‌فرستم خونه‌ی مریم دوست روشنا رو دعوت کنیم.

گفته بود؟ چرا من خبر نداشتم. بابا در سکوت نگاهش کرد. جوری که انگار بگوید: «کی گفتی؟» مامان از جا بلند می‌شد. همین که قید سریال مورد علاقه‌اش را زده بود یعنی بابا توانسته بود بهمش بریزد. وارد آشپزخانه شد. لیوان من را از روی کانتربرداشت و روی رد عرق لیوان دستمال کشید.

- این مدت درگیر خونه‌ی مادری بودیم. حالا می‌خواهی پس فردا بهشون بگو بیان.

لبخندم غمگین بود چرا؟ چون می‌دانستم که خبر دارد فردا روز آخری است که نارین و مادرش تهران هستند؟

- فردا شب می‌رن. حالا به وقت دیگه.

خودم بیشتر از همه به واهی بودن حرف آخرم را باور دارم. نارین که می‌رفت، معلوم نبود کی و کجا دوباره می‌توانستم ببینمش. به اتاقم برگشتم. نگاه بابا با من کش آمد تا راهروی اتاق‌ها. پشت سرم صدای زمزمه‌ی‌شان را می‌شنیدم. بالاخره یک روز، یک جای این دنیا برای خودم زندگی می‌کردم. برای خودم و همه‌ی آن چیزهایی که به نظرم درست هستند.

این فکرها من را یاد جواب انداخت. بی‌اختیار سراغ گوشی رفتم. چرا به این فکر کرده بودم که ممکن است کامنت دیگری هم از او داشته باشم؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 93

.....
 - دیدی راست گفتن قسمت کسی— رو کس دیگه
 نمی‌تونه بخوره؟

دنده را به سختی جا زدم. ماشین بابا هم مثل حال و
 روزمانزنگار گرفته و فرسوده شده بود. هنوز شوق اولین
 روزی که خریده بودش را به یاد دارم. آن بوی تازگی روکش
 صندلی‌ها و انعکاس نور از بدنه‌ی براقش. آن شوق شیرین
 و ساده بی‌تکرار بود.
 نارین روی صندلی چرخید و لبخندم را شکار کرد.

- بین... داری می‌خندی!

با تاسف سرم را تکان دادم.

- من به حال خجسته‌ی توئه که می‌خندم.

- حال من خجسته است؟ تاحالا که پیش بینی‌هام درست
 از آب در اومده.

به سختی در جای تنگ و ترش میان دو ماشین پارک
 کردم. نارین کوتاه بیا نبود. جهد کرده بود از این دیدارها

یک روایت دراماتیک در بیاورد. به عقب چرخیدم. از میان دو صندلی با احتیاط ساک مجسمه‌هایم را برداشتم.

- باشه. تو که راست می‌گی.

نارین به من و آغوشی که مجسمه‌هایم را در خود گرفته بودلبخند زد. در ماشین را زودتر از من باز کرد و حین بیرون رفتن گفت:

- آفرین دختر خوب. یادت باشه همیشه حق با منه.

ته دلم لرزید. واقعا حق با نارین بود؟ من هم همین را می‌خواستم؟ همین بود که مسیرم به اینجا کشیده می‌شد؟ نارین لب پیاده‌رو منتظرم ایستاده بود. با مکث کوتاه از ماشین پیاده شدم. من سال‌ها بود که جای تقدیر به اراده معتقد بودم. اراده‌ای که می‌توانست بزند زیر همه‌ی قرارهای عاشقانه یا تلفنی که حافظه‌اش پر از دوستت دارم بود را برای همیشه خاموش کند.

به نارین که رسیدم دست انداخت زیر بازویم. با شیطننت گفت:

- کی فکر می‌کرد روز آخر مسافرتم انقدر هیجان انگیز بشه؟

ولی شانس با نارین نبود انگار. نه با او و نه با منی که برای قبول پیشنهاد زمان بارها با خودم کلنجار رفته بودم.

فروشگاهش بسته بود. فقط همین یک مغازه در کل پاساژ.

نارین آشکارا وا رفته بود. ولی من عصبانی بودم. بعد از آن اصرار و پیام فرستادن‌ها نمی‌توانستم بپذیرم که من را تا اینجا کشانده و خودش نباشد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 94

- واقعا بسته است؟

اخم کردم و ساک را در آغوشم بالا کشیدم.

- می‌بینی دیگه. اینم از یانیس کریسومالیس معروف که دلت می‌خواست ببینی.

نارین دست گذاشت روی بازویم. در چشم‌هایش برقی بود که من را بیشتر از دست خودم عصبی می‌کرد.

- چرا انقدر عصبانی هستی!... یا نه، باید پرسیم چرا باید انقدر عصبانی بشی؟

نفسم را با حرص رها کردم. به غرورم برخورده بود و اگر نارین دنبال دلیل ویژه‌ای برایش می‌گشت، شاید حق داشت.

- فعلا بیا بریم. بعد هر طوقی خواستی بنداز گردنم.

نارین به کلافگی‌ام خندید. دست انداخت دور بازویم و سر به سر گذاشتنش را شروع کرد. هنوز چند قدم از فروشگاه دور نشده بودیم که کسی صدا زد:

- ببخشید... خانم...

اطمینان نداشتم مخاطب این صدا زدن من باشم. با تردید به عقب سرچرخاندم. ولی با دیدن طاهر که با قدم‌های تند به طرف ما می‌آمد ایستادم. تعجب کرده بودم. نارین هم وضع بهتری از من نداشت. با این تفاوت که نه طاهر می‌شناخت و نه از دوستی‌اش با زمان خبر داشت.

فرصتی برای سوال و جواب نبود. طاهر به ما رسید.

- سلام. فکر کنم شما با زمان قرار داشتین.

مخاطبش من بودم ولی مقصد تمام و کمال نگاهش نه. روی من مکث کوتاهی کرد و انتهای جمله‌اش را رو به نارین گفت.

نارین لبخند زد. سوال ذهن او به جواب رسیده بود و مال من هنوز بی جواب بود.

- بله. شما از شون خبر دارید؟

این سوال را به جای من نارین پرسید.

- حال عموش بد شد، عجله‌ای بردنش بیمارستان. حتما فرصت نکرد بهتون خبر بده. حالا خودش تماس می‌گیره.

چرا نگران دلخوری ما از زمان شده بود؟

نارین برای عموی نادیده‌ی زمان آرزوی سلامتی کرد. و من درست وقتی که مکالمه‌ی آن دو به نقطه‌ی پایان رسیده بود، بی‌هوا پرسیدم:

- همون عموش که ویدئوی تار زدنش توی پیج هست؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 95

به طرفم برگشت. انگار از اینکه او را مخاطب قرار دادم تعجب کرده بود.

- بله. استاد هدایت.

دست خودم نبود. آن پیرمرد و صدای سازش آرامش لحظات پر آشوبم شده بودند. پرسیدم:

- حالشون چرا بد شد؟

نگاه طاهر دوخته شده بود به چشم‌هایم. به ارتباط چشمی طولانی عادت نداشتم. خوشم نمی‌آمد کسی- زل بزند در نی چشمم و من را یاد خاطره‌های خاک گرفته‌ام بیندازد.

- ناراحتی قلبی داره. دکترش سیگارو ممنوع کرده ولی یه لحظه هم از لبش نمی‌افته.

نارین نچی کرد. نمی‌دانم چرا صورت پیرمرد از ذهنم بیرون نمی‌رفت. دست‌هایم را دور مجسمه‌ها محکم کردم.

- ای کاش زودتر خوب بشن.

نمی‌دانم لحنم چطور بود که خنده‌ای در نگاهش آمد و رفت. نارین آرام دست انداخت زیر بازویم. یعنی زودتر مکالمه را تمام کن و برویم. طاهر فهمید انگار. به مجسمه‌هایم اشاره کرد.

- اگه بخواید می‌تونم نگهشون دارم وقتی زمان برگشت...

میان حرفش قدمی کوتاه به عقب برداشتم. این حجم و منحنی‌ها همه‌ی آن چیزی بودند که در دنیا داشتم.

- ممنون. حالا بعدا اگه دوباره دیدمش به خودش می‌دم.

ابروهایش درست مثل اولین باری که دیده بودمش بالا رفت. نارین خدا حافظی کرد. لبخندش وقت جواب دادن به چشم نارین آمده بود انگار. به محض اینکه از پاساژ بیرون رفتیم کنار گوشم گفت:

- این خوشگل پسرو کجای حرفات قایم کرده بودی؟

از همان فاصله‌ی کوتاه چپ چپ نگاهش کردم.

- خوشگل پسر—؟ بعدم مگه من در مورد میرعظیمی بهت نگفتم؟

نارین از من فاصله گرفت.

- یعنی می‌خواهی اون چالهی جذابو انکار کنی؟
 بعدم میرعظیمی رو که یه تریلی هم نمی‌کشه. من از کجا
 می‌فهمیدم صاحب اون اسم این گوگولی باشه. تو گفتی
 صاحب فروشگاه من یکی مثل استاد رضایی اومد تو
 ذهنم.

از ذهنیات نارین خنده‌ام گرفته بود. جلوتر از نارین به
 طرف ماشین رفتم.

- انگار علف به ذهن بزی خوش اومده.

نارین بی آن که انکار کند، خندید. درهای ماشین را باز
 کردم و مجسمه‌ها را گذاشتم روی صندلی عقب. از
 پشت سر صدایش را شنیدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 96

@Vip Roman

- فعلا که همه‌ی برنامه‌هام خورد به در بسته. نه این استاد یانی بزرگو دیدم، نه فهمیدم چرا تو دوباره داری به آیین فکر می‌کنی!

دست‌هایم روی ساک خشک شد. من به آیین فکر می‌کردم یا خاطره‌هایش؟

با کندی در ماشین را بستم و به طرفش چرخیدم. آفتاب افتاده بود روی صورت روشنش.

- تا وقتی باور نکنی آیین تموم شده، هیچی تموم نمی‌شه روشنا. اون تیکه از ذهنتو بکن بنداز دور. دهان باز کردم تا از خودم دفاع کنم که اجازه نداد.

- جواب الانتو به این میرعظیمی مقایسه کن با روشنایی که همه‌ی نیشابورو واسه پیدا کردن کار زیر پا گذاشت. تو به یه موقعیت خوب نه می‌گی چون ته ذهنت داری به زمان نه می‌گی. این طور نیست؟

این طور بود؟ شاید. من حتی همین حالا هم با تمام اداهای برادر استاد رضایی در آموزشگاهش ماندگار شده بودم. نارین در جلوی ماشین را باز کرد و پیش از نشستن گفت:

- بریم ببینم آخرین ساعت‌های تهران بودنمو چطور می‌خوای بسازی!

نارین بود و این تلنگرهای ناگهانی‌اش. کار همیشگی‌اش بود. اینکه تو را به خودت بیاورد و بعد منتظر بماند. روی صندلی جلو که نشستم از خودم پرسیدم که من اصلاً می‌خواستم وارد این بازی شوم؟ این کلیدی‌ترین سوالی بود که هنوز برایش جواب قطعی‌ای نداشتم.

روزهای بعد رفتن نارین شبیه قبلش نبود. انگار آمده بود من را هوایی کند و برود.

زمان همان شب پیام داد و عذرخواهی کرد. توضیح داد که چون حال عمویش در فروشگاه او بد شده بود، نتوانست به من خبر بدهد. اصرار داشت به جبران اتفاقی که افتاده خودش بیاید و مجسمه‌ها را از من بگیرد. حس می‌کردم طاهر جمله‌ی آخرم را به او گفته و زمان آن را به حساب ناراحتی شدیدم گذاشته است.

در آخر هم وقتی مکالمه‌ی مان تمام شد که توانسته بود من را مجاب کند تا آدرس را برایش بفرستم.

پست‌های آخر کانال آموزشگاه را سرسری چک کردم و گوشی را کنار گذاشتم. از صبح که نگار خبر داده بود دوره دوم به حد نصاب رسیده منتظر اطاعیه‌ی شروع کلاس‌ها بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 97

اینکه در آموزشگاه جا بیفتم و مربی ثابت باشم نقاط روشن ذهنم را پرنورتر می کرد.

کلافه از گرما موهایم را بالای سرم گوله کردم و از جا بلند شدم. سایه‌ی خودم را در شیشه‌ی کمد می دیدم. یک حجم بزرگ روی سری زنانه. درست مثل حجم افکاری که بر ذهن نحیفم نشسته بود. ذهنم پر شد از طرح و منحنی. می توانستم همین معنا را به حجم دریاورم.

صدا باز شدن در خانه که به گوش رسید از اتاق بیرون رفتم. ماما صدا زد:

- روشنا؟ سینا؟

به انتهای راهرو که رسیدم دیدم. صورتش از گرما سرخ بود و موهایش خیس عرق. با دیدن من گره روسری را باز کرد و انداختش روی اولین مبل.

- خونه‌ای؟ هلاک شدم از گرما.

نشست روی مبلی که درست مقابل کانال کولر بود. وارد آشپزخانه شدم تا برایش شربت بیاورم.

- امروز بیرون کار نداشتم. سینا هم از صبح که بابا رفته هنوز نیومده. احتمالا با خودش برمی‌گردد.

لیوان را پر کردم و گذاشتم روی میز مقابلش. ماما دو طرف مانتو را باز کرده بود تا سرمای بی‌جان کولر تنش را خنک کند. عادت داشت بعد آمدن از بیرون به حمام برود.

- معلوم نیست این دوتا دو روزه کجا می‌رن. همین یه روز که دست تنها موندم هم یکی‌شون به دادم نرسید.

اضطراب گرفتم. نمی‌دانم چرا ولی از وقتی بابا موضوع را گفته بود منتظر یک جنجال بودم. مخصوصا از دیروز که سینا هم وارد برنامه‌های بابا شده بود. حرف را به طرف دیگر کشاندم و پرسیدم:

- حال مادری خیلی بد بود؟

انگار کسی دست گذاشته بود روی سوز دل ماما.

- مادری؟ تو پرس کدومشون خوب بودن؟ هر چهار نفرشون اسهال و استفراغ و سردرد. آقا بهرامم که از دیشب رفته کردان معلوم نیست کی برگرده. دست

تنها بردمشون درمانگاه و آوردم. مادری هم که ر...ده
بود به لباس و رختخوابش. تا سرم و دارها اثر کنن
مردم و زنده شدم. خواهرشوهر مریم که اومد، گفتم
بیام خونه یه دوش بگیرم، یه قابلمه سوپ بار بذارم
بیرم براشون.

با اکراه از جایش بلند شد. انگار که نخواهد و مجبور
باشد.

- مرجانم تو این هیرو ویر حامله است. یکی نیست بگه
تو این وضع و اوضاع بچه‌ی دوم می‌خوای چیکار؟
مریمم دوقلو زاییده که دوتا داره. خیلی سر نگره
داشتن مادری صلح داشتیم با جمال. حالا موندیم
من و مریم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 98

مامان رفت توی اتاق و با حوله بیرون آمد. من اما مانده بودم لابه لای مفهوم حرف‌هایش. اینکه خودش هم اگر دو بچه در خانه داشت، یکی‌اش مال دیگری بود.

- داروهای مادری هم تموم شده. نمی‌دونم این وسط کی وقت می‌کنم برم اونارو بگیرم.

هوای خانه برایم سنگین شده بود. انگار غباری متراکم همه‌ی اشیا را احاطه کرده باشد. این حس زیاد بودن آخر من را می‌کشت.

- می‌خوای بده من برم بگیرم.

برقی در نگاهش درخشید.

- می‌تونی؟ دفترچه‌اش تو کیفمه. کارتم همون جاست. باید بری داروخونه‌ی سر میدون. من همیشه از همون جا می‌گیرم. اون همه‌ی داروهاشو داره.

نماند تا جوابم را بگیرد. انگار می‌ترسید پشیمان شوم. به اتاقم برگشتم تا آماده شوم. وقتی جلوی آینه گوله‌ی موهایم را باز می‌کردم، طرح ذهنی‌ام هر لحظه واضح و واضح‌تر می‌شد. مثل شاعری که می‌ترسد شعرش را از خاطر ببرد، چشم‌هایم را محکم روی هم گذاشتم. زمان

نداشتم و باید طرحم را میان حفره‌های ذهنم نگه می‌داشتم.

از اتاق که بیرون آمدم، مامان هنوز توی حمام بود. سراغ کیفش رفتم که گذاشته بودش روی جای لباسی راهرو. زیپش را باز کردم. اولین چیزی که دیدم روشنی نورگوشی بود. انگار گذاشته بودش روی سایلنت و یادش رفته بود بردارد. گوشی را بیرون آوردم و زل زدم به اسم آیین روی صفحه‌اش.

از کی دوباره انقدر باهم صمیمی شده بودند که به مامان زنگ می‌زد؟ از کی اسمش رفته بود توی لیست تماس‌های مامان؟ آن شماره‌ی خاموش فقط برای من بود؟

مثل آدمی که ناگهان می‌فهمد ركب خورده، کمی طول کشید تا خودم را پیدا کنم. گوشی را به عمد گذاشتم روی کنسول. می‌خواستم وقتی می‌بیندش، بفهمد که من تماس آیین را دیده‌ام. دفترچه و کارت مادری را برداشتم و پیش از اینکه از حمام بیرون بیاید از خانه خارج شدم.

ذهنم باز گریز زده بود به آن روزها. به قدم گذاشتن آیین به زندگی‌ام و رفتن روشنای ساکت و تنهای همیشه. روشنای بعد از آیین را خودم هم نمی‌شناختم. بیشتر

می خندیدم. بیشتر نقاشی می کشیدم. بیشتر شعر می گفتم
و بیشتر قصه می بافتم.

مامان چیزهایی فهمیده بود ولی به روی خودش نمی آورد.
در دایره‌ی احتمالاتش هر کسی- می توانست جا بگیرد الا
پسر برادر خودش و پری.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 99

مامان رازم را گذاشته بود پای اقتضای سن و شیطنتی که
هیچ وقت از من سراغ نداشت. ولی برای من همه چیز
واقعی بود. من به آیین و کلمات پر حسش ایمان داشتم.
به ساعت‌ها منتظر ماندنش پشت در آموزشگاهی که
می رفتم و بعد قدم زدن‌های دونفره در پیاده رو خیابان‌هایی
که نمی شناختیم. آن روزها تصور آینده‌ی بدون آیین برای

من غیرممکن بود. انگار که بخواهی زندگی بدون هوا را باور کنی!

گوشی که در جیبم لرزید رسیده بودم به شلوغی سرخیابان. آن را از جیبم بیرون آوردم. با دیدن اسم زمان اخم کردم. در این مدت فقط پیام می‌داد و حالا از اینکه یک قدم به جلو برداشته بود، چیزی ته دلم می‌لرزید.

قبل از اینکه تماس قطع شود، دستم را روی صفحه کشیدم و جواب دادم:

- سلام.

- چه عجب. بالاخره جواب دادی. فکر کردم رفتم تو باقالیا.

لحنش در عین شوخ بودن، معترضانه بود.

- شما کی تماس گرفتی من جواب ندادم؟

- از نیم ساعت پیش تا حالا. هم تماس گرفتم هم پیام دادم ولی شما جواب ندادی.

با تعجب گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم. راست می‌گفت. هم پیام داده بود و هم تماس گرفته بود.

- ببخشید نشنیدم.

خندید.

- یعنی مورد غضب واقع نشدم؟
لب‌هایم بی‌اختیار کش آمد.
- نخیر.

لحتم جوری نرم و کش دار بود که خودم بعد گفتنش جا
خوردم. زمان لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- پس آدرستو بهم بده.
به مسیری که باید می‌رفتم و برمی‌گشتم فکر کردم.
- من الان بیرونم زمان.
لبم را از پشیمانی گفتن اسمش زیر دندان بردم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 100

برخلاف حال من، او انگار کیفور شده بود از شنیدن
اسمش.

- یعنی می‌خواهی بگی خیلی از خونه دوری و نمی‌تونی
منو ببینی؟

نه، این را نمی‌خواستم بگویم. من با خودم و بقیه
روراست‌تر از این بودم که حرف‌هایم را سانسور کنم. یا
حداقل فکر می‌کردم که هستم.

- من دارم می‌رم داروهای مادر بزرگمو بگیرم. پیاده‌ام و راهم
هم کمی دوره. واسه همین فکر کردم ممکنه دیر برسم.

- خب تو اول باید آدرستو بگی دختر خوب. بعد به این
نتیجه برسیم که می‌تونیم همو ببینیم یا نه.

راست می‌گفت. من که نمی‌دانستم او دقیقا کجاست و
چقدر دور است از آن جغرافیایی که انگار قرار بود نقطه‌ی
آغاز همه‌ی اتفاقات زندگی من باشد. آدرس را
گفتم. توضیح دادم مسیر آنقدر سر راست است که نیاز
به گشتن ندارد و به راحتی پارک نزدیک خانه را پیدا
می‌کند.

با خنده جواب داد:

- اتفاقا من اون طرفا رو خوب بلدم. تو هفته چندبار
مسیرم اون حوالی می‌افته.

من بدبین بودم یا این نشانه بود؟ دیدن آیین در پاساژی
که او مغازه داشت شاید چیز عجیبی نبود، ولی آشنا

بودن او به محل زندگی ما را چطور برای خودم توجیه می‌کردم؟

لب‌هایم را باز کردم تا چیزی بپرسم که او از آن سوی خط پیش‌دستی کرد:

- خب روشنا خانوم، من تا برسم اونجا دوساعتی طول می‌کشه. تا اون موقع برمی‌گردی دیگه؟

حس کردم تعمداً زمان را بیشتر گفتم تا بهانه‌ای نداشته باشم. با خودم عهد کردم وقتی دیدمش، این سوال را از او بپرسم و ذهنم را رها کنم.

- آره. فقط من باید برم خونه مجسمه‌هامو بردارم.

- بذار اول ببینمت روشنا.

چیزی در دلم تکان خورد. چیزی بین هیجان و اضطراب. شبیه حس و حال روشنای آن سال‌ها بود و نبود. همان هیجان را داشت ولی یک اضطراب کشنده هم قاطی‌اش شده بود.

نارین حق داشت که می‌گفتم من برای شروع یک رابطه‌ی جدید در ذهنم سد ساخته بودم. چرا؟ مگر ادعا نمی‌کردم از گذشته، گذشته‌ام؟

نفهمیدم که فاصله تا داروخانه را چطور طی کردم. سفر کرده بودم به پنج‌شنبه‌های آن سال‌ها و وعده‌ی دیدن آیین.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 101

مامان حق داشت که گفته بود تا داروخانه‌ی بزرگ سر میدان بیایم. حتی همین‌جا هم نصف داروها را نتوانسته بودم تهیه کنم. از داروخانه که بیرون آمدم تا موعد قرارم با زمان بیشتر از یک ساعت باقی مانده بود. نمی‌خواستم به سدهای ذهنی‌ام مجال جولان بدهم. دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده این رنج شش ساله را رها می‌کردم و کمی شبیه روشنای خوش خیال گذشته می‌شدم. بابا که زنگ زد، فکر کردم به خانه برگشته و می‌خواهد بداند من کی می‌رسم. ولی بابا هنوز سر کارش بود و انگار

قرار هم نبود به این زودی‌ها برگردد. عرض خیابان را از لابه لای ماشین‌هایی که در ترافیک مانده بودند طی کردم و گفتم:

- مامان که منتظر بود برگردی. می‌خواست سوپ پزه با خودش بیره.

صدای بابا مدام دور و نزدیک می‌شد.

- خودش زنگ زد گفت. بهش گفتم معلوم نیست کی برگردم. خودش یه ماشین بگیره بره، بعد شب می‌رم دنبالش.

با احتیاط پرسیدم:

- سینا هم باهاته.

بابا مکث کوتاهی کرد.

- الان که نه. ولی تا ظهر بود. بعد که کارم باهاش تموم شد گفتم بره. فعلا نمی‌دونه جریان کار چیه. فقط یه وقتا واسه کارای پیش پا افتاده ماشینو می‌دم دستش.

انگار دغدغهی لو رفتن حقیقت کارش به نگرانی‌های پدرانه‌اش پیشی گرفته بود. انقدر که حتی نپرسید سینا از ظهر تا حالا خانه آمده؟ اگر نیامده کجاست؟ یا اگر قرار

است رفت و آمد سینا از دستش خارج شود به کار
گرفتنش چه فایده‌ای دارد؟

موهایم را فرستادم پشت گوشم.

- پس من زودتر می‌رم خونه. شاید مامان بخواد داروهای
مادری رو با خودش بیره.

- باشه بابا. دستت درد نکنه.

تماس را که قطع کردم، به قدم‌هایم سرعت دادم. باید
می‌رفتم خانه و داروها را به مامان می‌رساندم. بعد با زمان
تماس می‌گرفتم و می‌پرسیدم که کجاست. البته اگر در این
فاصله خودش تماس نمی‌گرفت.

در واحد را که باز کردم هیچ صدایی از داخل خانه به
گوش نمی‌رسید. یک لحظه فکر کردم نکند مامان رفته
باشد و آن همه عجله شده باشد باد هوا. پیش از بستن
در به کنسول نگاه کردم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 102

کیفش هنوز همان جا بود ولی گوشیش نه. در را آرام و با احتیاط بستم. کسی- در حال و آشپزخانه نبود. ولی با کمی دقت می شد صدای ریز حرف زدنش را از اتاق سینا شنید.

عادت به گوش ایستادن نداشتم. نه تا وقتی که یک طرف ماجرا آیین بود و رابطه‌ی پنهانش با مامان.

در اتاق سینا بسته بود. انگار مامان حتی از احتمال شنیده شدن حرف‌هایش هم وحشت داشت. پشت در اتاق پا کند کردم. بعد از یک سکوت کوتاه صدای آرامش را شنیدم:

- رامینو چی کار کنم عمه؟

این هم از بد روزگار بود که مامان فقط عمه‌ی یک نفر می شد. لبه‌ی شال را میان مشتم فشار دادم.

- مگه من بدم می آید؟ ولی می گی چیکار کنم؟

دیگر نماندم تا بشنوم و در ذهنم سناریو بسازم که مامان از چه چیزی بدش نمی آمد یا از کی آیین شده بود مرجع راهکار برایش.

وارد اتاقم شدم. ساک مجسمه‌هایم را که گوشه‌ی اتاق به انتظار نشسته بود در آغوش کشیدم و وقتی دوباره از جلوی اتاق سینا رد می‌شدم شنیدم:

_ باشه. اومدم.

با قدم‌های تند وارد هال شدم و پیش از خارج شدن از خانه کیسه‌ی داروهای مادری را گذاشتم روی کانتر.

این دومین بار بود که در یک روز بی‌مهری مامان را در سکوت به رویش می‌آوردم. پریشان بودم و بیقرار. نمی‌دانستم اگر پیش‌تر بود حاضر می‌شدم با این همه پریشانی بروم سر قرار با کسی— که جایی ته ذهنم به ارتباطش با آیین شک داشتم.

میانه‌ی پله‌ها بودم که زمان تماس گرفت. گفت سر نبش خیابان و کنار ورودی پارک منتظرم است. درست همان جایی که به او آدرس داده بودم. به قدم‌هایم سرعت دادم. مچ پاهایم به خاطر این همه پیاده‌روی به گز گز افتاده بود. کمی مانده به مقصد ماشینش را شناختم. همانی که جلوی آموزشگاه دیده بودم. او هم انگار من را دیده بود که چراغ زد.

فکر کردم می‌روم، روی صندلی ماشینش می‌نشینم و با او در مورد گالری دوستش حرف می‌زنم. از دعوای آن روز در

پاساژ هم می‌پرسم. حتی از دلیل آشنایی‌اش با محله‌ی ما. بعد همه‌ی پرونده‌های باز ذهنم را می‌بندم و تمام. ولی همه‌چیز به همین سادگی که فکر می‌کردم نبود. نزدیک ماشین که رسیدم زمان در را از داخل برایم باز کرد. ولی به نشستن نرسید. صدای محکم کوبیده شدن در ماشینى نگاهم را کشاند تا آن طرف خیابان.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 103

در ذهنم تصویر لبخند درخشان زمان با چهره‌ی درهم آیین درهم آمیخته بود. محکم پلک زدم تا توانستم تصاویر را از هم تفکیک کنم و بفهمم کسی که کنار در ماشینش، مردد میان آمدن و نیامدن ایستاده آیین است. مکث و خیرگی نگاه من بود یا سنگینی نگاه او که زمان هم به آن طرف سرچرخاند. دیدم که دستش به طرف

دستگیری در رفت تا بازش کند. مجال ندادم. با عجله روی صندلی نشستم و دستم را گذاشتم روی ساعد دستش. زمان به طرفم چرخید. چشم‌هایش پر بود از سردرگمی و تعجب و سوال.

- می‌شه بریم؟

نگاهش میان دو چشمم رفت و برگشت. انگار نمی‌تواست بین خواسته‌ی من و حضور آیین رابطه‌ی منطقی پیدا کند. در پس زمینه‌ی صورت زمان آیین را دیدم که یک قدم جلو برداشت و با رسیدن ماشینی همان قدم را عقب گذاشت.

نگاهم را آنقدر در چشم‌های زمان نگه داشتم تا اراده‌ام پیروز شد. با همان سردرگمی در ماشین را بست و بدون نگاه دیگری به آیین راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی. نیمی از معادلات ذهنم در مورد او به جواب رسیده بود. زمان آیین را می‌شناخت اما از رابطه‌ی ما خبر نداشت و این حضور آیین را در دعوای پاساژ توجیه می‌کرد.

آیینی که به قول مادری استخوان ترکانده و کمتر شبیه پسر ترد و جوان آن روزها بود. به جز چشم‌هایش که هنوز هم زیر نور روشن‌تر دیده می‌شد. حتی از سوی دیگر خیابان.

- با اینکه می‌دونم به من مربوط نیست ولی دلم می‌خواد پرسم تو آیینو می‌شناختی و تو جوابمو بدی. برگشتم و نگاهش کردم. اخم داشت. ولی تند نه. انگار گره میان ابروهایش از حیرانی بود. وارد خیابان دیگری شده و آیین را پشت سرمان جا گذاشته بودیم.

- اگه سوالت به اندازه‌ی فعلی که به کار بردی فقط ماضی رو شامل می‌شه، آره من می‌شناختمش. ولی دامنه‌ی این شناختن هرگز به زمان حال نمی‌رسه. بعد جمله‌ام را در ذهنم تصحیح کردم که، فکر می‌کردم می‌شناختمش!

دست کشید روی صورتش. کلافه بود. از خود این ماجرا یا حاشیه‌هایی که ممکن بود برایش بسازد؟ بدون اینکه پرسم توضیح داد:

- آیین دوست و همکلاسی قدیمی منه. از اون وقتی که هنوز تو بهارستان می‌نشستیم. اگه تو نمی‌گفتی... یعنی اگه ازم نمی‌خواستی که بریم هرگز به ذهنم هم نمی‌رسید که...

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 104

بقیه‌ی جمله‌اش را نگفت و من در ذهنم ادامه دادم که، اگر من هم امروز مکالمه‌ی تلفنی‌اش را با مامان نمی‌شنیدم باور نمی‌کردم که دوباره پایش به زندگی ما باز شده باشد و یک خیابان دورتر از خانه با عمه‌اش قرار بگذارد.

- من قبلا هم جلوی فروشگاهت دیده بودمش.

با ناباوری پرسید:

- نکنه فکر کردی من چیزی می‌دونم؟

جواب که ندادم نفسش را محکم رها کرد.

- من اومده بودم در مورد نمایشگاهی که تو گالری قراره برگزار بشه باهات حرف بزنم. که خب انگار برنامه‌مون بهم ریخت.

بعد آرام‌تر و انگار برای خودش نجوا کرد:

- همه‌ی برنامه‌هام بهم ریخت.

اولین بار نبود که گذشته گند می زد به آینده ام. به مفرد و جمع شدن مقصد جمله هایش توجه نکردم و گفتم:

- اگه فکر می کنی این موضوع مشکلی ایجاد می کنه، من اصراری ندارم. یعنی از اول هم نداشتم.

ولی آن گلوله ی کوچک و نافرم توی گلویم حرفم را نقض می کرد. زمان ماشین را کنار زد و برگشت به طرفم. بعد از تمام این دقایق دوباره لبخند زد. هر چند بی رنگ و ساده.

- مشکل؟ کی از مشکل حرف زد؟

خودش گفته بود؛ از خراب شدن برنامه هایش. دستش را برای گرفتن مجسمه هایی که روی پاهایم قرار داشت دراز کرد.

- بده من این بچه هاتو.

ساک را گرفت و نگاهی به داخلش انداخت. دور مجسمه ها بسته بود و نمی توانست ببیندش.

- بچه ها طبق قاعده ی گالری کارای امانی می فروشن ولی سفارشی فقط مخصوص کارهای تاپه.

می خواست فضا را تلطیف کند یا دلم خوش شود؟ خم شد و از میان دو صندلی ساک را گذاشت کنار گیتارش روی صندلی عقب.

- تو منو فالو می کنی؟

با تعجب نگاهم کرد. بستن مو ابروهایش را کشیده بود به طرف شقیقه‌ها. این بار که لبخند زد چشم‌هایش هم خندید.

- تو هنوزم می‌خوای مچ بگیری؟

اشتباه می‌کردم؟ آن حس ناشناخته بودن مجسمه‌ها در دست و نگاهش خطای دید بود؟ گوش‌اش را از روی داش‌بورد برداشت و صفحه‌ام را بدون پرسیدن آیدی و نشانی از من، دنبال کرد. گوش‌اش را به طرفم گرفت.

- اینم از این. الان دیگه در مظان اتهام نیستم؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 105

@Vip Roman

خیره مانده بودم به صفحه‌ی گوشی او ولی نگاهم به تصویر پیج خودم نبود. به پیامی بود که با یک لرزش کوتاه آمده بود بالای صفحه.

«زمان کی می‌ری مغازه؟»

نگاه ثابت و سکوتم باعث شد گوشی را به طرف خودش بچرخاند و با دیدن پیام آیین رهایش کند روی داش‌بورد. این بار واقعا برنامه بهم ریخته بود. حتی ته مانده‌ای که با آن قصد داشت فضا را تلطیف کند هم. زمان دست کشید روی صورتش. اخمش این بار تند و از سرِ عصبانیت بود. حس می‌کردم به سختی خودش را کنترل می‌کند تا این حرص و برافروختگی نمودی در رفتارش نداشته باشد.

من هم عصبی بودم. از اینکه آیین بعدِ چند سال سروکله‌اش پیدا شده بود و به خودش اجازه می‌داد در روابط من دخالت کند.

- قراره فردا چیدمان گالری رو برای نمایشگاه تغییر بدن. واسه همین اصرار داشتم تا قبل از پنج شنبه مجسمه‌ها تو بهم برسونی. که اونم به خاطر مریضی- عمو عقب افتاد. یه قرار هم باید بذاریم که با بچه‌ها

آشنا بشی... فکر کنم خیلی از نظر ذهنی بهت نزدیک باشن و ازشون خوشت بیاد.

دلم نمی‌خواست تن بدهم به تلاشش برای عادی نشان دادن اوضاع.

- عموت بهتره؟

فهمید انگار و دیگر درباره‌ی برنامه‌هایی که داشت حرفی نزد.

- عمو آره اما سازت نه. انتظار صداشو زخمی کرده. چند روز پیش یه مشتری می‌خواستش... بهش گفتم از این دلشکسته‌ی غریب افتاده واست یه ساز عاشق در نمی‌آد. نمی‌خوای بیای دنبالش؟

از لحظه‌ای که از زمان جدا شدم جمله‌اش از ذهنم بیرون نمی‌رفت. اینکه با تمام انکارم از من دلشکسته‌ی غریب افتاده عاشق در می‌آمد؟ اگر این طور نبود، چرا می‌گذاشتم ردپای گذشته هنوز در زندگی‌ام باشد؟

من و آیین قرار گذاشته بودیم با هم به این روزها برسیم. می‌خواستیم صبر کنیم او درسش را تمام کند، من بروم دانشگاه، بعد حقیقت احساسی که میانمان است را برملا کنیم. آیین ایمان داشت به نرمش پدر و مادرش. ولی من از اختلاف کهنه‌ی بین مامان و مادر او می‌ترسیدم.

آخر هفته‌ها بهشت من بود. پنج‌شنبه‌ها بعد از آموزشگاه می‌دیدمش و جمعه‌ها در وعده‌ی شام خانه‌ی مادری. هیچ کس از خودش نمی‌پرسید چرا و چطور آیین شده بود پای ثابت مهمانی‌ها. نمی‌پرسید چطور پری کوتاه آمده بود و اجازه می‌داد وقت‌هایی که خودش نیست هم پسرش سهم مادری باشد.

من اما همیشه‌ی خدا نگران بودم. نگران فهمیدن دیگران، نگران شماتت بابا و تحقیر مامان. از مادری و زبان تندش می‌ترسیدم. از پری بیشتر. به آیین که می‌گفتم، نازم را می‌کشید. می‌گفت: «تا من هستم هیچ کس جرئت نداره از گل نازک‌تر بهت بگه.»
 دروغ هم نگفته بود. آن روزهای آخر خودش نبود که به من زیاد نازک‌تر از گل گفته بودند!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 106

- چرا نیومدی شام بخوری؟

در جوابِ بابا یک دنیا حرف داشتم برای گفتن. اما تنها گفتم:

- میل نداشتم.

مامان از وقتی آمد توی خودش بود. شک داشتم آیین ماجرای همراهی من با زمان را به او گفته باشد. اگر می‌گفت هم فرقی نمی‌کرد. من در این لحظه چیزی برای پنهان کردن نداشتم. احتمال می‌دادم مامان از اینکه من ارتباط نزدیکش را با آیین فهمیده بودم دماغ شده. شاید هم فکر می‌کرد این بار حتما به بابا می‌گویم و آرامش زندگی‌اش را بهم می‌زنم.

بابا وارد اتاق شد و لبه‌ی تخت نشست. انگار حس کرده بود چیزی مثل همیشه نیست. نگاهی به جای خالی ساک مجسمه‌هایم انداخت. قبلا مختصر- و سردستی ماجرا را برایش تعریف کرده بودم.

- مجسمه‌ها تو بهشون دادی؟

چشم دوختم به مقصد نگاهش.

- آره. خودشون اومدن ازم تحویل گرفتن.

نگاه بابا چرخید به طرف من.

- فکر می کنی چیزی که بهت گفتن شدنیه؟

انگار ذهن بابا هم مثل من درگیر کارگاه شده بود. تراش دادن سنگ و چوب و گل در این اتاق یعنی یک جنگال جدید در خانه. همین هم بارها پشیمانم کرده بود از پذیرفتن پیشنهاد زمان.

- نمی دونم. اگه نشه یه جور غمه، اگه بشه یه جور دیگه.

- خدا بزرگه بابا.

برگشتم و نگاهش کردم. چطور گفته بودم مگر؟ چرا بعد از این همه سال جوری حرف زده بودم که یعنی نیاز دارم کسی-کمکم کند؟ تکیه ام را از لبه ی پنجره گرفتم و حرف را عوض کردم.

- فعلا بیشتر تمرکز روی دوره ی جدید آموزشگاه ست.

جا افتادن بین مربی ها و مربی ثابت موندن برام خیلی مهم تره.

بابا این بار چیزی نگفت. انگار هنوز مانده بود در بحث قبلی. فقط نگاهش را از من گرفت و دوخت به انگشتان پایش. چند دقیقه بعد هم از جایش بلند شد و به طرف در رفت. قبل خارج شدن گفت:

- اگه گشنهات شد، سهم غذات تو یخچاله.

نفسم را محکم رها کردم و چرخیدم سمت پنجره. پارک مثل تمام شب‌های تابستان شلوغ بود. حتی از همین فاصله هم می‌شد تک صداهای پرهیجان را از سمت زمین بازی شنید یا خنده‌های دسته جمعی خانوادگی را.

قفل گوشی‌ام را باز کردم و وارد اینستاگرامی شدم که امروز زمان با پیج نغمه فالواش کرده بود. پست‌های جدید را یکی یکی از نظر گذراندم. نه در گروه و نه صفحه‌ی آموزشگاه هنوز خبری از اطلاعاتیه‌ی دوره‌ی جدید نبود.

آخرین پست جدید متعلق به صفحه‌ی Mr.mim بود. عکسی- گذاشته بود از دسته‌ای مورچه که به سختی سوسک مرده‌ای را به سمت شکافی در دیوار می‌بردند. عکس انگار در یک خانه‌ی قدیمی گرفته شده بود.

زیر آن نوشته بود: «اشتباهات هر آدمی ارزشمندترین دارایی اوست.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 107

بیزار بودم از این جملات شبه روشنفکری. از آدم‌هایی که روح کلمات را به بازی می‌گرفتند تا ادای همه‌چیز دان‌ها را در بیاورند. چطور می‌شد رنج و تحقیر و شکست اشتباه ارزشمند باشد؟ تجربه بزرگترین دارایی آدم بود ولی اشتباه نه.

با عصبانیتی بیش از حد زیر پستش نوشتم:
 «اشتباه ارزش نیست جناب. بعضی اشتباه‌ها حتی امکان جبران و برگشت هم ندارند.»
 انتظار نداشتم همان لحظه جواب بدهد اما در پاسخم نوشت:

«بازگشت به خودِ خطاکننده؟... فکر نکنم امتیاز محسوب بشه!»

این آدم چه می‌فهمید از رنج بعد از اشتباه. از اینکه آدم‌ها هزار سال بعد هم تو را با خطایت به یاد بیاورند. به بقیه‌ی کامنت‌ها نگاه کردم. بیشترشان در تحسین جمله‌اش نوشته شده بودند. انگار تا کسی- بار این رنج را روی شانه‌هایش نمی‌کشید حرفم را نمی‌فهمید.

کلافه گوشی را روی تخت رها کردم. می خواستم روی تخت دراز بکشم ولی صدای بلند باز و بسته شدن در و «مینا» گفتن بابا اجازه نداد. با عجله به طرف در رفتم. سینا هم همزمان با من از اتاقش بیرون آمد. می خواستم از کنار سینا عبور کنم که جلوی راهم را گرفت. صدایش را آورده بود پایین تا فقط بین من و خودش بماند.

- کی بهت اجازه داده بیای تو اتاق من فضولی؟
 اخم کرده بود و لابد انتظار داشت من از تندی اخم و کلماتش بترسم. احتمالا منظورش مامان بود که قبل از بیرون رفتن در اتاق او دیده بودمش. انگار مامان باز هم ناشیانه برای پیدا کردن سیگار و مواد اتاقش را زیر و رو کرده و پسر خوش اخلاقش را انداخته بود به جان من. با دست به کنار هلش دادم. قدش بلند شده بود ولی عقلش نه!

- برو کنار ببینم. مگه من بیکارم؟
 سکندری کوچکی خورد و از سر راهم کنار رفت. در آستانه‌ی راهرو صدایش را از پشت سرم شنیدم. از میان دندان‌هایش گفت:

- حالتونو می گیرم. حالا ببین.

بابا ایستاده بود پشت در سرویس و با فاصله مامان را صدا می‌زد. من را که دید گفت:

- فکر کنم اینم گرفته.

صدای کشیده شدن سیفون جوابش شد و کمی بعد مامان با حالی نزار در را باز کرد و بیرون آمد. جلو رفتم و زیر بازویش را گرفتم. تنش سرد بود و رنگش مثل گچ دیوار سفید.

- بهتری؟

با بی‌حالی خودش را انداخت روی مبل. زیر لب نجوا کرد:

- حالا کی می‌خواد به داد مادری برسه؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 108

@Vip Roman

دو روز بود به خاطر مامان خانه نشین شده بودم. یکی از کلاس‌هایم را کنسل کرده بودم و حالا با شروع دوره‌ی جدید باید به آموزشگاه می‌رفتم.

زمان همان شب پیام داده بود برای قرار رفتن به گالری. دیروقت بود که پیامش رسید. همین هم باعث شده بود حالم دگرگون شود. نمی‌توانستم به این فکر نکنم که حتما بعد جدا شدن از من با آیین تماس گرفته و او را دیده. بعد مانده در شیش و بش اینکه باید این رابطه را ادامه بدهد یا نه. شاید هم در نهایت به خاطر نیمه کاره ماندن ماجرا خودش را راضی کرده تا به من پیام بدهد.

تصور این نیمه‌ی خالی آنقدر عمیق بود که در جوابش نوشتم: «بهت خبر می‌دم.» و هنوز خبر نداده بودم.

از خانه که بیرون می‌آمدم مامان دراز کشیده بود روبه روی تلویزیون و چند صدمین قسمت فضیلت خانم را می‌دید. از صبح که مریم زنگ زده و گفته بود، مگر گناه کردم مادری در خانه‌ی من مریض شده که هر کدام به یک بهانه از نگهداری او شانه خالی می‌کنید؟

مثل اسپند روی آتش بود. حتی برای اولین بار با لحن تند به مریم گفته بود، همان طور که سر دوبرابر ارث بردن طرف جمال بوده، حالا هم زنگ بزند به او تا کمکش کند.

بعد هم شده بود برج زهرمار و زل زده بود به تلویزیون. همیشه می‌دانستم خانواده نقطه ضعف اوست. حتی در بدترین اختلافات هم دل از آن‌ها نمی‌گند. مثل دندان خرابِ جلویی که نه می‌توانی بگنی و نه دردش را تحمل کنی.

از کلاس که بیرون آمدم حالم از دو روز گذشته بهتر بود. خطوط منحنی و رنگ‌ها تنها مامن من بودند. تنها شفای من.

جواب پیام نارین را که نوشته بود: «خبری نیست؟» با یک «نه» دادم و گوشی را انداختم در جیب شلوارم. منظورش به قرار من و زمان بود. می‌خواست بدانند بالاخره به قول خودش آن قرار نفرین شده را گذاشته‌ام یا نه.

از نگار که طبق معمول دورش را هنرجوها گرفته بودند با لبخندی قدردان خداحافظی کردم. بی‌معرفت نبودم که تلاش مضاعفش را برای برگزاری دوره جدیدم بفهمم و به روی خودم نیاورم. از در آموزشگاه که بیرون آمدم تلفنم زنگ خورد. روی اولین پله جواب دادم. مامان بود.

- بله مامان؟

نگذاشت کلمات به طور کامل از دهانم خارج شود. با
صدای مرتعش فریاد زد:
- بابات کجاست؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 109

لحن تند مامان شوکه ام کرده بود. ما هیچ وقت با هم
آنچنان مهربان نبودیم ولی این تندی هم عادی نبود.
- نمی دونم. یعنی... چی شده مگه؟
مثل انبار باروت منفجر شد.

- چی شده؟ تازه می پرسی چی شده؟ از کی تو و بابات
پس و پنهونی دارین و من شدم غریبه؟ تو ندیدی
من چطور به خاطر شماها جلو برادر و خواهرام

کوتاه اومدم؟ ندیدی مادرمو آواره کردم که یه سقف بالا سرتون باشه؟ ندیدی خودمو جلو بابات خوار کردم تا قبول کنه پول خونه‌ی مادری رو بذاره روی پول خرید خونه؟ بعد این همه مدت تو می‌دونستی بابات داره چیکار می‌کنه به من نگفتی؟ فقط می‌خواستی جلو جمال سکه یه پولم کنی؟ من هیچی، تو خودت بعد اون ماجراها خجالت نمی‌کشی حرف بابات بیفته تو دهن جمال و پری؟

مامان مثل رشته‌ی سردوز، بی‌رحمانه بهم می‌بافت و می‌رفت. بی‌آنکه امان دهد تا من نقش خودم را میان دعوای ارث و میراث آن‌ها پیدا کنم. یاد پست دیشب Mr.mim افتادم. کجا بود آقای همه‌چیز دان تا ببیند بعضی اشتباه‌ها گردنی مفت می‌شود برای انداختن همه‌ی تقصیرها.

- الان حق من اینه؟ که جمال بگه شوهرت چشم داشت به مال مادری؟... بابات که یه تریلی ادعاشو نمی‌کشه، حالا بگو بیاد دهن اینا رو ببنده.

بابا فکر اینجاها را کرده بود؟ بعید می‌دانستم. نفهمیدم چطور میان کلمات مسلسل وار مامان از پله‌ها پایین رفتم. از فضای تنگ و نیمه تاریک راه پله که بیرون رفتم چشم‌هایم از تابش مستقیم نور باریک شد.

- اینا به من ربطی نداره.

لعنت به صدایم که می لرزید.

- به من ربط داره؟ باشه. پس چرا این همه می گفت می رم سرکار می رم سرکار، نیومدی به من بگی؟ الان کجاست که تلفنشو جواب نمی ده؟ می خواد منو بکشه راحت شه؟ کم حرف خورده بودم که اینم اضافه کردین؟ کم دری وری شنیده بودم؟

انگار چیزی روی سینه ام سنگینی می کرد. چیزی که در این سال ها بارها و بارها با نگاه و رفتار آدم ها تجربه اش کرده بودم.

- باباتو پیدا کن بگو بیاد خودش این ماجرا رویه جوری جمع کنه. من تحمل حرف خوردن از خواهر و برادرمو ندارم. اینا اگه بابات با پول خودش از اون ساختمون واحد بخره می گن خونه ی پدر ما بود. چه برسه به کاری که بابات داره می کنه.

ماما نمی دانست بابا همین حالا هم در خانه ی مادری بود که اگر می دانست...

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 110

جای جواب دادن نبود. هم حملاتش بی رحمانه بود و هم در خیابان نمی شد آن طور که باید جوابش را داد. باید بابا را پیدا می کردم. باید یک بار برای همیشه جلوی سرکوفت هایی را که از نگاه و رفتار به حرف رسیده بودند می گرفتم.

با قدم هایی تند از عرض خیابان گذشتم. از جایی که بودم تا خانه ی مادری تنها یک خیابان فاصله بود. ولی در این شلوغی سرِ ظهر بعید بود بتوانم تاکسی-گیر بیاورم. گوشی را از جیبم بیرون آوردم تا درخواست تاکسی-اینترنتی بدهم. خیابان های حوالی بهارستان ترافیک بود و هیچ راننده ای درخواستم را تایید نمی کرد.

میان بوق و هیاهوی خیابان با قدم های تند راه افتادم سمت ابتدای خیابان. آفتاب مستقیم می تابید به فرق سرم.

- خانم رفیعی؟ ... خانم روشنا؟

صدای همهمه‌ی ماشین‌ها و کسی- که مرا صدا می‌زد در هم پیچیده بود. با تعجب به عقب برگشتم. ماشینی از کنارم گذشت و دومی به سختی و میان بوق کشدار بقیه پشت پایم توقف کرد. یک پراید هاجبک قدیمی سفید بود که خودش را نمی‌شناختم ولی صاحبش را چرا!

ظاهر که تعلل را دید در جلو را باز کرد و خم شد طرف صندلی شاگرد تا صدایش به من برسد.

- سوار شید دیگه، خیلی بدجایی وایسادم.

به زبانم آمد بگویم مگر من خواسته بودم؟ ولی بوق یک‌سره‌ی ماشین پشت‌سری اجازه نداد. ظاهر آنقدر مستقیم نگاهم کرد که مجبور شدم روی صندلی جلو بنشینم و کمی بعد ماشین را راه انداخته بود میان جریان کند خیابان.

- چقدر فحش خوردیم، خدا می‌دونه!

هنوز نه او سلام گفته بود. نه من تشکر کرده بودم. نه او تعارف کرده بود که مسیرش بوده.

نگاهم را که روی خودش حس کرد به طرفم برگشت. لبخند چال کمرنگی انداخته بود روی گونه‌اش.

- دقت کردین ما چقدر کم به هم سلام می‌گیم؟

راست می‌گفت. من همیشه او را ندیده می‌گرفتم. شالم را که در حال سقوط بود روی موهایم بالا کشیدم. نگاهم را دارم به رو به رو.

- سلام. نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.

- داشتم می‌اومدم آموزشگاه. حس کردم یه چیزی شده که انقدر عجله دارید.

کلمات مامان دوباره با همان دردناکی در ذهنم زنده شد. ۸۶

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 111

- باید برم خونه‌ی مادر بزرگم.

با مکث پرسید:

- نزدیکه؟

و منتظر زل زد به نیم‌رخم. فکر کردم اگر آیین همه‌چیز را به زمان گفته باشد، بعید نیست اگر او هم خبر داشته باشد. نه رفاقت بین او و زمان چیز پنهانی بود و نه آشنایی‌اش با آیین غیرممکن. مثل آدمی که چیزی برای پنهان کردن ندارد، گفتم:

- توی ظهیرالسلام.

انتهای مسیر پیچید سمت خیابان خانه‌ی مادری.

- پس من می‌رسونمتون.

از شرایط راضی نبودم ولی نه حال تعارف داشتم و نه فرصتش را. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. انگار حسم را فهمیده بود که لبخند زد.

- خوشحال باشید خانم رفیعی. به قول زمان سوار این رولز رویس شدن بخت بلند می‌خواد که همه ندارن... هفت روز هفته یه جاش خرابه!

اثر لبخندش بود یا شوخی‌اش، که حس ناخوشایند همراه شدن با او کمرنگ شد. ماشینش شبیه تنها چیزی که نبود رولز رویس بود.

راست می‌گفت انگار. در این مدت بارها دیده بودم که کارهایش را با ماشین زمان انجام می‌دهد.

سرِ کوچه‌ی اصلی از او خواستم ماشین را نگه دارد. ترافیک بود و جای توقف نبود. پیچید در کوچه و در جواب نگاه حیرانم پرسید، اگر جای او بودم فحش یک نفر را به جان می‌خردم یا وسط آن شلوغی نگه می‌داشتم تا مرده و زنده‌ام را مستفیض کنند؟

اضطراب آمدن به آن کوچه و محله نگذاشت طوری که می‌خواستم جوابش را بدهم. تسلیم شدم و اجازه دادم طاهر درست از کنار مغازه‌هایی که از هفت سال پیش هنوز سرجای خود مانده بودند من را به کوچه‌ی باریک خانه‌ی مادری برساند.

- دیگه اینجا نگه دارید.

ماشین را کشاند کنار دیوار کهنه‌ی نبش کوچه که آن روزها با چه ترس و اضطرابی از کنارش می‌گذشتم.

- چشم. اینجا خوبه؟

در ماشین را باز کردم. عصبی بودم و تنم هنوز از حرف‌های مامان داغ و گر گرفته بود. ولی به او ربطی نداشت. حتی اگر با شیطنت آخرش عصبی‌ترم کرده بود.

- ممنون که منو رسوندین.

لبخند زد. فکر کردم قبلا هم او همین قدر لبخند می‌زد؟

- خواهش می‌کنم.

از ماشین پیاده شدم. تا ته کوچه اثری از ماشین بابا نبود. صبح گفته بود که برای تحویل گرفتن یک سری لوازم الکتریکی برای ساختمان ماشین را به سینا می‌دهد. قبل از رفتن سمت خانه‌ی مادری یک دور دیگر با شماره‌اش تماس گرفتم. باز چند بوق پی در پی و اشغال.

پشت در خانه‌ی مادری ایستادم. حالا که از آن داغی لحظه‌ی اول فاصله گرفته بودم شک داشتم که آمدنم درست است یا نه. بعد با خودم مرور کردم که اینجا دیگر خانه‌ی آن‌ها نیست. خانه‌ی هیچ کدامشان نیست.

انگشتم تازه روی زنگ نشسته بود که صدایی از پشت سرم گفت:

- خوبه، خانوادگی هم دخیل بستین به این خونه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 112

در محاسباتم اشتباه کرده بودم. درست که اینجا دیگر خانه‌ی آن‌ها نبود، خانه‌ی هیچ‌کدامشان! اما هنوز مغازه‌ی جمال در همین خیابان بود.

با تانی به عقب چرخیدم. از آخرین باری که با او همکلام شده بودم روزها و سال‌های گذشت. حتی بعد از آن اتفاق هم ما با هم حرف نزده بودیم. تمام روزهای بعد از بیمارستان او یک طرف بود و من و بابا طرف دیگر. هیچ‌وقت نشده بود این‌طور مقابل هم بایستیم و او من را بازخواست کند.

- من اینجا...

همان نیم‌زنگ کوتاه هم جواب داده بود. در با شدت باز شد و نگاه جمال کشیده شد پشت سرم.

- چه خبره؟

صدای بابا قوت قلب بود. یادم آمد که چطور تمام آن روزها خود غمگینم را پشت هیبت و صدای او پنهان کرده بودم. جمال چشم‌های سرخش را دراند در نگاه بابا.

- خبرا که پیش توئه آدم زرنگ.

بابا در کوچک خانه را تا انتها باز کرد و به من اشاره زد تا داخل شوم.

- برو تو.

حتی مکث نکردم. هفت سال خودم را در زاویه‌دارترین کنج زندگی پنهان کرده بودم که کسی— آن روزها را در صورتم نکوبد. کسی— برای کاری که فقط یک سرش من بودم بازخواستم نکند. تا یادم نیاید که در این جغرافیا تنها زن است که محاکمه و محکوم می‌شود.

وارد خانه شدم و جمال پشت سرم با حرص گفت:

- آره برو تو. خونه‌ی غریبه که نیست. خونه‌ی دایی مرحومشه.

بابا انگار فهمید این قصه سر دراز دارد و آمدن جمال اتفاقی نیست.

- تو هم اگه حرف داری بیا تو خونه بزن. البته اگر نمی‌خوای همون یه جو آبرویی که تو این محل داری به باد بره.

حرفش بوی تهدید می‌داد. شبیه پیغامی پنهانی که فقط صاحبش آن را می‌فهمد. جمال با غیظ پشت سر بابا از تک پله‌ی جلوی در پایین آمد و در را محکم به هم کوبید. در به چهارچوب خورد و نیمه باز ماند.

ایستاده بودم وسط حیاط لخت و عوری که کمتر شباهتی به خانه‌ی خاطره‌هایم داشت. در آن داغ تابستان خزان زده بود به روح این خانه. حتی حس گزنده‌ی حضور مادری هم انگار از این خانه رخت بر بسته بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 113

بابا رخ به رخ ایستاده بود مقابل جمال. با حسی - مالکانه که معلوم بود برای سوزاندن او است.

- چیه راه افتادی جلوی دختر مردم می گیری؟

خون در تنم خشک شده بود انگار. چند قدم عقب‌تر ایستاده و منتظر بودم جمال چیزی بگوید تا همه‌ی گذشته بر سرم آوار شود. ولی انگار موضوع خانه برای جمال مهم‌تر بود.

- من چمه یا تو؟ وایسادى وسط خونه‌ی پدر من طلبکارم هستی؟

- خونه‌ی پدرت بود. فروختی رفت تموم شد. با خودت تکرار کن ملکه‌ی ذهنت بشه.

جمال برافروخته قدمی کوتاه جلو گذاشت.

- چقدر پشت دست فروش این خونه گرفتی که واسه من ادای مالکا رو در می‌آری؟ وگرنه تو گورت کجا بود که کفنت باشه. کل هنرت این بود که پول فروش خونه‌تو بریزی تو بورس یه بیلاخ تحویل بگیری. بیشتر از این بود مگه؟

شقیقه‌های بابا سرخ شده بود تا گوش‌هایش. گوش‌های من هم از شنیدن چیزی که جمال گفت می‌سوخت. چطور همچین موضوعی در خانه‌ی ما پنهان مانده بود. بابا خیز برداشت تا یقه‌ی جمال را بگیرد. بی‌اختیار جیغ کشیدم و خودم را به او رساندم.

- زر اضافه. تو یکی از این خونه بیشتر از حقت بردی که کمتر نبردی. مادرتم که انداختی گردن خواهرات. دیگه چی می‌خوای؟ تو که از مرد بودن فقط صدای کلفت و ارث دوبرابر حالیه نیا واسه من زر بزن. من تو این خونه هستم. همین جا هم می‌مونم. دخترمم

قراره تا کوبیدن خونه اینجا رو بکنه کارگاه. حرفی داری؟ برو به حمید رفاهی بزن.

انگار سیلی خورده بودم. کارگاه؟ من؟ دستم از دور بازوی بابا شل شد. جمال با غیظ به من نگاه کرد.

- پس واسه همینه مردک پفیوز کوبیدن خونه رو عقب انداخته. خواسته به تو و دختری حال بده.

بابا این بار امان نداد من جلوییش را بگیرم. میان جیغ من و باز شدن محکم در یقه‌ی جمال را گرفت و به طرف خودش کشید.

- بابا... آقا رامین. این چه کاریه؟

حضورش اینجا، انقدر نزدیک که صدایش میان داد و دعوای بابا و جمال کنار گوشم باشد شبیه کابوس بود. با کمی تقلا بالاخره توانست دست بابا را از یقه‌ی پدرش جدا کند و او را عقب بکشد.

شالم از سرم افتاده بود ولی بازوی بابا را محکم گرفته بودم. از درون می‌لرزیدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 114

- کی بهت گفت بیای؟ مگه نگفتم بمون مغازه.
آیین پدرش را باز عقب کشید.
- بمونم که بیای اینجا دست به یقه بشین؟
جمال انگار دوباره یادش افتاده بود مسئله‌ی مهم آمدن
آیین نیست. از کنار تن او به بابا نگاه کرد.
- خوبه من آوردمت سر معامله‌ی خونه‌ی پدرم که به
نون و نوا برسی!
آیین این بار تندتر گفت:
- بابا؟
- جمال تشر زد:
- چی می‌گی، بابا؟ بابا؟ می‌دونی چطوری ما رو به
ت...مش گرفته؟ این خبر داشت رفاهی قرار
نیست حالا حالاها این خونه رو بکوبه. ولی به خاطر

کار خودش و دخترش لام تا کام حرف نزد که معامله جوش بخوره.

آیین بعد از تمام آن دقایق سرش را بلند کرد و مستقیم به من چشم دوخت. حس عجیبی بود. عجیب و ناخوشایند. بابا بازویش را از دست من بیرون کشید.

- واسه تو که بد نمی‌شه. اینو دیر بکوبه یه واحد از ساختمون جدیدش می‌گیری. مادرتم که فرستادی سفر مارکوپولو.

دعوا همان‌طور که با سرعت بالا گرفته بود، فرود آمد.

- تو هم اگه اعتراض داری، نمی‌تونی نگهش داری، دهن باز کن بگو. لازم نیست جلو همه ادای آدم خوبا رو در بیاری.

تن صدای بابا باز بالا رفت.

- مرد حسابی، تو بگی نمی‌تونم، من بگم نمی‌تونم، اون یکی بگه نمی‌تونم کی قراره نگهش داره؟ خانه‌ی سالمندان؟

نگاهم در حاشیه‌ی بحث بابا و جمال به آیین افتاد. بازوی پدرش را رها کرد. خم شد و شال من را از روی زمین برداشت. با مکث جلو آمد. شال را به طرفم گرفت. نگاه من به جای صورت به انگشتانش دوخته شده بود که

شال را محکم گرفته بودند. بحث بین جمال و بابا در لحظه خاموش شد. سکوت مطلق. حتی صدای هندوانه فروش را از جایی دور می‌شد شنید.

دستم پیش نمی‌رفت. به جای من بابا دستش را دراز کرد و با تندی شال را از میان انگشتانش بیرون کشید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 115

آیین لحظه‌ای مات و بی‌حرکت ماند تا جمال آرنجش را گرفت و او را عقب کشید. توده‌ای که در گلویم نشسته بود، مال همان لحظه نبود. انگار از پس سال‌ها خودش را رسانده بود به آن دم.

- دست پسر تو بگیر برو همون جایی که هارت و پورتن خریدار داره. یه بار دیگه هم دور و ور این خونه و

بچه‌هام ببینمت اون کاری رو می‌کنم که چند سال قبل باید می‌کردم.

تیره‌ی پشتم لرزید. تا آن لحظه ندیده بودم بابا این طور با جمال حرف بزند. نه فقط جمال، بابا کلا اهل دعوا نبود. جمال انگشت اشاره‌اش را تکان داد:

- یه درصد فکر کن من دست از سرت بردارم. تخم بابام نیستم اگه بذارم از این خونه چیزی بهت بماسه.

گفت و با قدم‌های پرحرص به طرف در رفت. آیین هنوز ایستاده بود میان ما. جمال در را باز کرد و نیم‌چرخ به عقب زد. لبش به تمسخر کشیده شد.

- در ضمن یکی در مورد بچه‌هاش این‌طوری حرف می‌زنه که پسرش با جعبه پدرشو نفروخته باشه!

تکان خوردن خفیف زانوی بابا را دیدم. جمال با اخم به آیین تشر زد:

- بیا بریم آیین.

ایستاد تا آیین جلوتر از خانه خارج شود. بعد در را محکم بهم کوبید و رفت. سست و بی‌حس روی سکوی کنار دیوار نشستم. بابا انگار هنوز در شوک حرف آخر جمال بود. باور اینکه سینا از کارش سر در آورده و کف دست جمال گذاشته باشد برایش سخت بود.

ولی برای من سال‌ها بود که باور و ایمان به آدم‌ها معنا نداشت. صدای ماشینی که زوزه کشان از کوچه می‌گذشت سکوت میان ما را شکست. موهایم را از روی شانه جمع کردم و با صدای آرام رسیدم:

- حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

بابا انگار با صدای من تازه به خودش آمده باشد، به عقب چرخید. لحظه‌ای نامفهوم نگاهم کرد. بعد جلو آمد. شالم را روی پایم رها کرد و چند قدم آن طرف‌تر رو به در زیر زمین و پشت به من با کلافگی دست کشید میان موهایش.

- همون کاری که داشتم می‌کردم.

نیم‌نگاهی به شالم انداختم. دستم به برداشتنش نمی‌رفت. حتی رنگ سبز محبوبش هم از چشمم افتاده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 116

با حرص میان مشتم گرفتمش و از روی سکو بلند شدم.

- اینا دست از سرت برنمی‌دارن بابا. می‌خوای هر روز تو خونه جنگ اعصاب داشته باشی؟

با حرص به طرفم چرخید. چشم‌هایش دو گوی پر خون بود.

- می‌گی چیکار کنم؟ کل برنامه‌ی زندگیمو به خاطر حرف مفت اینا بهم بزنم؟ مگه دزدی کردم از شون بترسم؟ یارو ملکشو فروخته، سهمشو گرفته. تموم شد و رفت.

باز مثل برگرداندن من از نیشابور افتاده بود روی دنده‌ی لج.

خودش هم می‌دانست تا واحد دوم تحویل نشود جا برای باز شدن دهان آن‌ها وجود دارد.

- می‌بینی که نمی‌فهم بابا.

یک قدم بلند به طرف برداشت. کلمه‌هایش سراسر حرص بود.

- به درک. مگه من باید جور نفهمیدن اونا رو بکشم؟
از هفت صبح یه لنگه پا دنبال امضا و مجوز و عمله
و معمارم تا هفت هشت شب. مگه مفتکی چیزی
بهم دادن؟ خودم خرابش کردم، خودم درستش
می‌کنم. نه منت مینا رو می‌کشم نه می‌ذارم حرف
بچه‌هام رو سرم بمونه.

دلم از رنجی که می‌کشید بهم پیچید. چرا ما انقدر از هم
دور بودیم که از درد هم خبر نداشتیم؟ نه من از شکست
او و نه او از زخمی که هنوز جایش درد می‌کرد.

- در مورد کار تو هم با حمید حرف زدم. اون حرفی
نداره. تا عید که قرار نیست این خونه رو تخریب
کنه. بعدشم خدا بزرگه. کلید اینجا رو هم فقط من و
خودش داریم. یه وقتی مصالحو، چیزی برای
ساختمونا بخره می‌آریم اینجا.

بابا هر چه بیشتر توضیح می‌داد من بیشتر وحشت
می‌کردم. اینجا، در این جغرافیا مگر می‌شد روح را به پرواز
در آورد و با خطوط و منحنی قصه‌ای خلق کرد؟ اینجا
فقط یک قصه داشت. یک قصه با پایانی تلخ.

نگاهم از جعبه‌های چیده شده روی ایوان گذشت و به او
رسید. بابا برای اینکه ذهنم به خطا نرود گفت:

- تو خونه هم وسیله هست. ولی زیرزمین خالیه. هم بزرگه، هم روشن. مایه‌اش یه سطل رنگه تا بشه چیزی که می‌خوای. خودم همه‌چیزو برات درست می‌کنم. خدا رو چه دیدی شاید کارت گرفت واسه خودت یه کارگاه درست و حسابی دست و پا کردی.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 117

ملتمس و نگران یک قدم به طرفش برداشتم.

- بابا بذار من برگردم نیشابور.

نگاهش را از من گرفت. سیب آدم گلویش با حرص بالا و پایین شد.

- از بچه‌هام فقط تو یکی واسم موندی.

لج کرده بود. با سینا، مامان و خانواده‌ای که یک روز به خاطر نسبت فامیلی جلوییشان کوتاه آمده بود.

از خانه‌ی مادری که بیرون آمدم زور آفتاب رسیده بود به خانه‌ی آخرش. شالم را فرستاده بودم پس سر، تا با هر بار لمس صورتم به این فکر نکنم که آن دست‌ها بارها صورتم را نوازش کرده‌اند.

بابا مانده بود در خانه‌ی مادری. منتظر بود طبق قرار سینا بیاید دنبالش تا آن طور که می‌خواهد گوشش را بیچاند. می‌فهمیدم که هنوز ته دلش امید دارد سینا به عمد این کار را نکرده باشد. فکر می‌کرد شاید وقتی رفته بود وسایل الکتریکی ساختمان را از جمال بگیرد او از دهانش حرف کشیده. ولی من تهدید سینا را دیده بودم. هم تهدیدش و هم بازیکی در میان هرز پریدن‌هایش را.

به همین دلیل دلم نمی‌خواست بمانم و روی سینا بیشتر از این با من باز شود.

با بی‌حواسی پیچیدم در کوچه‌ی اصلی. عجله داشتم. برای چه؟ خودم هم نمی‌دانستم. از کنار ماشینی که کاپوتش بالا زده بود گذشتم. صدای آشنایی از پشت سرم گفت:

- آیین سر کوچه وایساده.

پاهایم به زمین قفل شد انگار. با تعجب به عقب برگشتم.
ظاهر از جلوی کاپوت ماشین سرش را به طرفم کج کرد.
- فکر کنم منتظر توئه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 118

برای درک مفهوم حرفش به چند ثانیه زمان نیاز داشتم.
آیین سر کوچه بود و این یعنی روبه رو شدن با گذشته‌ای
که دیگر نمی‌خواستمش.

با عجله در خلاف جهت قدم برداشتم. باید می‌رفتم. دلم
نمی‌خواست ببینمش. حداقل نه بعد از ماجرای امروز.
بعد با همان سرعت سعی کردم به یاد بیاورم که انتهای
کوچه به کجا می‌رسد و من چطور می‌توانم دوباره سر از
خیابان در بیاورم.

- کجا می‌ری؟ ... روشنا؟

به عقب چرخیدم. نگاهم حیران بود و خودم بیشتر. طاهر در کاپوت را با صدا بست.

- بشین می‌رسونمت. تا کجا می‌خوای پیاده بری؟

راست می‌گفت. حتی اگر مسیر را بعد از این همه سال پیدا می‌کردم، بعید نبود با حال خرابم از نفس نیفتم.

جای تعارف نبود. با خودش آمده بودم. از گذشته‌ی ناخوشایندم خبر داشت و مهم‌تر از همه کمک کرده بود تا با آیین رو به رو نشوم.

قدم‌های رفته را برگشتم و روی صندلی ماشینش نشستم. او هم آمد و به محض نشستن استارت زد. ماشین بی‌فاصله روشن شد. به نیم‌رخش نگاه کردم.

- مگه خراب نبود؟

انگار خندید. گوشه‌ی چشمش چین خورد و فرورفتگی خفیفی افتاد روی صورتش.

- نه.

دلم نمی‌خواست پیرسم اگر ماشینت خراب نبود چرا این همه وقت ایستاده بودی دم کوچهی خانه‌ی مادری.

اصلا همین که او از گذشته‌ی من خبر داشت و من هم می‌دانستم، برای کم حرف زدنم کافی بود.

تکیه دادم به صندلی. زورِ آخر آفتاب از هاله‌ی آبی بالای شیشه افتاده بود روی چشم‌ها و پیشانی‌ام. مسیر بلند و بی‌دررو به نظر می‌رسید. مثل وقت‌هایی که هر چه می‌دوی مقصد دور و دورتر می‌شود.

- من سر خیابون پیاده می‌شم.

- سرِ کدوم خیابون؟

به طرفش برگشتم. پیش از صورتش نگاهم به ردِ پاک شده‌ی خالکوبی روی بازویش افتاد. کلمه‌ای که حرف آخرش چیزی بود شبیه ال یا اچ و آستین تیشرت اجازه‌ی تشخیص درست نمی‌داد.

- هر خیابونی که بتونم با یه تاکسی برگردم خونه.

اینبار نه تعارف کرد و نه پرسید خانه‌مان کجاست. تنها کمی بعد که از پیچ و خم یکی از کوچه‌ها به خیابان رسید، گفت:

- می‌رسونمت بهارستان.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 119

فکر کردم چقدر خوب است که زیاد سوال نمی پرسد.
و بیشتر از آن، اینکه می فهمد نباید در مورد چیزی که
می داند حرف بزند.

تا بهارستان را در سکوت طی کردیم. من به مامان فکر
می کردم. به هیاهویی که در خانه انتظارمان را می کشید. و
لابه لای آن سعی می کردم تصویر آیین وقتی شال را به
طرفم گرفته بود از ذهنم پاک کنم.

طاهر ماشین را کنار ایستگاه تاکسی - نگه داشت. از سرِ
شانس بود یا دهن لقی زمان که ایستگاه درست را برای
رساندن من انتخاب کرده بود. در ماشین را باز کردم و
گفتم:

- برای بار دوم ممنونم که رسوندیدم.

پیش از اینکه پیاده شوم شنیدم که مثل خودم جواب
داد:

- برای بار دوم خواهش می‌کنم.

بابا گفته بود برای رفتن به خانه معطل کنم تا خودش را برساند. خودش بهتر از من می‌دانست اولین کسی- که در این شرایط با مامان مواجه شود سیبل حرف‌های او خواهد شد.

وقتی رسید، سینا هم همراهش بود. می‌دانستم بابا حسابی گوشش را پیچانده ولی نگاهش به من همان نگاه تخس چند شب پیش بود. چیزی که باعث می‌شد مطمئن شوم نه تنها این کار را به عمد انجام داده که حتی برایش برنامه هم دارد.

وارد خانه که شدیم مامان همانی بود که انتظارش را داشتم. مثل همه‌ی وقت‌هایی که پای پری به میان می‌آمد، زده بود به سیم آخر. بابا من و سینا را فرستاد به اتاق‌های مان و خودش ماند تا جواب او را بدهد.

به قول خودش این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نبود و قصد نداشت کوتاه بیاید. همین هم شده بود که بعد از دو ساعت هنوز صدای جر و بحث‌شان از هال به گوش می‌رسید.

«بعد هفت سال یادت افتاد به دختری ظلم شده؟ تو نبودى اون موقع مى خواستی هر طور شده ماجرا تموم بشه؟»

پشت پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم. غروب بود و با وجود گرمی هوا پارک پر بود از آدم‌هایی که دنبال جایی برای نفس کشیدن می‌گشتند. درست مثل من. دلم می‌خواست بروم و این صداها که یک دنیا تحقیر به جانم می‌ریختند را نشنوم.

«روشنا داشت می‌مرد. یادت که نرفته مادر نمونه.»
 مامان داد کشید: «حق نداری به من اینجوری بگی. روشنا دختر منم هست.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 120

«پس این بحث مسخره رو تمومش کن.»

«تو نمی فهمی من چی می گم؟ می دونی اگه پری بفهمه چقدر حرف مفت بارم می کنه؟ حتی روشنا هم...»
بابا پرید میان حرفش.

«باز که می گی پری. بیست و چهار ساله به خاطر پری و تو دهنی زدن بهش زندگی کردی، بس نیست؟ تا کی می خوای به من توهین کنی مینا؟»

دیگر جای ماندن نبود. حداقل من نمی توانستم. شده بودم همان طرحی که چند روز پیش در ذهنم. یک حجم بزرگ روی سر و گردنم سنگینی می کرد.

به طرف کمد رفتم و چند دقیقه بعد در تاریک و روشن اتاق لباس پوشیده از آن خارج شدم.

مامان با صورتی برافروخته نشسته بود روی مبل. و بابا روبه رویش با حالتی حق به جانب ایستاده بود. حضورم را که حس کردند نگاه هر دو چرخید سمت من. بر عکس من که هم نگاه و هم قدم هایم به طرف در خانه بود.

- کجا روشنا؟

بابا بود که پرسید. صندلم را از جا کفشی- بیرون آوردم و انداختم جلوی در. بدون نگاه کردن به او جواب دادم:

- می رم تو پارک قدم بزنم.

سکوت شد. سکوتی مطلق و کشدار. آنقدر که تا دویدن روی پله صدای هیچ کدامشان را نشنیدم.

حقیقت این بود که گذشته برای مامان تمام نشده بود. تمام نمی‌شد؛ آن نامزدی و عقد کوتاه که با رفتن ناگهانی برادر پری از ایران به همان سرعت هم تمام شده بود.

هیچ وقت نفهمیدم چطور بعد از آن اتفاق باز هم سر پری جلوی مادری و مامان بالا بود. چطور همیشه حق به جانب بود. چه شده بود که بعدها هم هیچ کس کار برادرش را در صورت او نکوبیده بود.

از ورودی پارک که گذشتم انگار نفس به ریه‌هایم بازگشت. حسم به این پارک کوچک مثل غرق شدن در جزیره‌ی پر از خط و منحنی ذهنم بود که تنها مامن من محسوب می‌شد.

پارک نه شلوغ بود، نه خلوت. ولی سایه‌ی حضور آدم‌ها را در همه‌ی گوشه و کنارش می‌شد دید. روی همان صندلی که انگار مال من شده بود نشستم. جایی این سوی کاج‌ها که چندبار صدای ساز را از پشتش شنیده بودم.

نشستم و گوش تیز کردم. دلم نوای گیتار و صدای ساده‌ی خواننده‌ای که انگار همیشه از دلم می‌خواند را

می خواست. صدایی نبود. به جز همه‌ی محو حرف
زدن‌ها و ویز ویز آهنگی که احتمالا جایی دورتر در گوشه‌ای
پلی شده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 121

دلم می خواست ذهنم را از آنچه اتفاق افتاده بود جدا
کنم. از تمامش. ولی نمی شد. تصویر آیین مثل خواب
فراموش شده‌ای مدام از پس ذهنم می لغزید و بالا می آمد.
هر بار واضح تر بار قبل.

کار وقتی سخت تر می شد که پیشنهاد بابا و حرف‌های
مامان هم می آمد و می نشست وسط افکارم.

کلافه و خسته گوشه‌ای را از جیبم بیرون آوردم و وارد
اینستاگرام شدم. به این امید که چیزی بندهای پیچیده به
دست و پای روحم را باز کند.

اینستاگرام که بالا آمد اولین پست از پیج نغمه بود. یک ویدئو که تصویر پیرمرد روی کاورش، امید شنیدن یک قطعه‌ی جدید را می‌داد.

هندزفری را به گوشی وصل کردم و گذاشتمش توی گوش‌هایم.

چشم‌هایم را بستم. سرم پر شد از نوای تار و سنتوری که ماهرانه نواخته می‌شد. مثل نسیم عصرگاهی که می‌لغزید روی صورتم.

به دقیقه نکشید. کسی میان نوای تار و سنتور خواند.
«هنوزم چشمای تو مثل شبای پرستاره‌ست. هنوزم دیدن تو برام مثل عمر دوباره‌ست.»

چشم‌هایم تا انتها باز شد. با عجله دست کشیدم روی صفحه‌ی سیاه گوشی. تصویر هنوز روی پیرمرد بود و نیم‌رخ مردی که کنارش سنتور می‌زد. در جایی که به نظر می‌رسید خانه‌ی پیرمرد باشد. صدایش هنوز در گوشم می‌خواند:

«هنوزم وقتی می‌خندی دلم از شادی می‌لرزه. هنوزم با تو نشستن به همه دنیا می‌ارزه.»

اما افسوس تو رو خواستن دیگه دیره، دیگه دیره، ولی افسوس به نخواستن دلم آروم نمی‌گیره، نمی‌گیره.»

صاحب صدا چندبار آهنگ را از سر تا ته خواند. و من به این فکر کردم که این صدا چقدر شبیه صدای ترانه خوان توی پارک است. حتی وقتی فاخر و در دستگاه می خواند.

آهنگ تمام شد. پیرمرد سازش را زمین گذاشت و لبخندی به رو به رو زد. از نگاهش کهولت و بیماری می بارید. ولی هنر سر انگشتانش به جسم بیمارش کاری نداشت انگار. از روحش سر چشمه می گرفت.

فکر کردم مگر آدم چند بار به دنیا می آمد. چند بار بیست سالگی را تجربه می کرد یا سی سالگی را. چند بار فرصت داشت برای رسیدن به آرزوهایش. حالا این آرزو هر چه می خواست باشد.

ناگهان دلم خواست سنتور فروشگاه زمان مال من باشد. بعد بروم پیش همین پیرمرد و نواختنش را یاد بگیرم. بدون اینکه به موجودی حسابم و احتمالم بی کار ماندن فکر کنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 122

حتی می‌توانستم نترسم و پیشنهاد بابا را بپذیرم.
 پست را لایک کردم و گوشی را گذاشتم روی پاهایم.
 هندزفری هنوز توی گوشم بود ولی صدایی که می‌شنیدم
 خنده‌های نرم و طناز دختری بود که از آن سوی کاج‌ها
 می‌آمد. کمی بعد صدای دینگ کوتاهی آمد. نوتیف
 اینستاگرامم بود. قفل گوشی را لمس کردم و با پیامی
 مواجه شدم که از پیج نغمه رسیده بود.

نوشته بود:

«هر چند تحویل نمی‌گیری ولی ما هنوزم منتظریم.»
 نمی‌دانستم پیج چند ادمین دارد یا فقط دستِ خودِ زمان
 است. جواب دادم:

«چند روز خیلی درگیر بودم.»

منتظر بودم چیزی بگوید که نشان از دهن لقی طاهر
 داشته باشد اما نوشت:

«یه جوری رو مجسمه‌ها حساس بودی فکر می‌کردم
 واسه تحویلشون ازم سند بگیری.»

زل زدم به کلمات جمله‌اش. راست می‌گفت. من که جانم به آن مجسمه‌ها بند بود چطور رهایشان کرده بودم؟
نوشتم:

«کی وقت داری؟»

مکث کرد. چندبار نوشت و انگار پاک کرد تا جوابش رسید:

«فردا. ساعت‌شو هماهنگ می‌کنم بهت می‌گم. باشه
روشنا؟»

«باشه روشنا» ی آخرش شبیه دلجویی بود. شبیه اینکه از من ناراحت نباش. شبیه بیا باهم دوست باشیم!
برایش نوشتم:

«باشه.»

و فکر کردم فردا قبل از رفتن می‌روم فروشگاهش و سنتور را می‌خرم و بعد برای بار دوم کارت آموزشگاه عمویش را می‌گیرم. گور پدر آیین و هر چیزی که می‌خواست بشود.
زمان نوشت:

«پس می‌بینمت.» و دسته گلی هم فرستاد. هندزفری را از گوشم بیرون آوردم و با گوشی چپاندم توی چیبم. افتاده

بودم روی دنده‌ای که خودم هم کمتر در خودم سراغ داشتم.

صدای بلند خنده آمد و پشت بندش پسری با دوچرخه پیچید در مسیری که من نشسته بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 123

دختری هم سن و سال من را جلوی دوچرخه‌اش نشانده بود. شال دختر افتاده بود روی شانه‌هایش و با هر لق زدن دوچرخه با صدای بلند می‌خندید. بلند و زنگ دار. جوری که صدایش کند و کشار می‌خزید میان حفره‌های تاریک ذهنم و تصویری را از پس‌اش بیدار می‌کرد. مثل رهایی و بازگرداندن آنچه در خطر فراموشی است.

دخترِ طرحِ کامل شده بود. با همان حجم بزرگ روی سر و گردن نحیفش. و دست و پاهایی که خمیده بودند به پشت و با طنابی نامرئی بسته شده بودند.

آنقدر برایم قابل لمس بود که فکر کردم باید به مجسمه تبدیلش کنم. فقط مجسمه. هیچ چیز مثل حجم نمی توانست روحش را ترجمه کند.

به خانه که برگشتم مامان و بابا رفته بودند توی آتش بس.

هر چند مامان حین هم زدن غذا فین فین می کرد و بابا با اخمی عمیق میان ابروهایش کانال تلویزیون را تغییر می داد. آرام سلام گفتم. هر دو درست مثل خودم جوابم را دادند. هیچ کدامشان نپرسید کجا بودم و چرا رفتم. احتمالا مامان باز رفته بود در فاز عذاب وجدان و بابا ناراحت از اینکه جلوی من آن حرف ها زده شده.

جلوی راهرو صدای مامان را شنیدم:

- لباس تو عوض کن، دست و روتو بشور بیا شام.

دوباره به همان آرامی «باشه» گفتم و چرخیدم در راهرو. حواسم بود که مامان هنوز حالش کاملا خوب نیست و نبودن من مجبورش کرده شام را آماده کند.

در اتاق سینا باز بود و خودش خوابیده بود روی تخت. و با لبخندی پر لذت چیزی در گوشی تایپ می کرد. حضورم را که حس کرد سرش را بالا آورد. نگاه پر تمسخرش یادم انداخت که بابا میان دعوا گفته بود، دیگر لازم نیست سینا سر کارش بیاید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 124

مامان رفته بود سر جلسه ی خانوادگی. با صورتی درهم و حالی نزار و چشم هایی که از بی خوابی سرخ بود. ترس مامان از پری را درک می کردم اما توجیهی برایش نداشتم. درست مثل ترس خودم از رو به رویی با او. در صورتی که دیگر نه من آن دختر تازه جوان احساساتی بودم و نه او مادر کسی که دوستش داشتم. ولی با این حال باز از رو به رو شدن با او می ترسیدم.

به زمان گفته بودم کمی زودتر می روم فروشگاهش. مکث و تعللش برای جواب را هم گذاشتم به حساب رابطه اش با آیین و حرف هایی که احتمالا از او شنیده بود. همین هم بیشتر ترغیبم می کرد برای رفتن.

وقتی از خانه بیرون آمدم بابا نبود. انگار حالا که مامان ماجرا را فهمیده بود راحت تر می رفت سر کارش. سینا هم کیفش کوک بود از غضب بابا. تا صبح هربار که چشم باز کردم حضور بیدارش را در اتاق کناری حس کرده بودم و حالا عمیق و راحت خوابیده بود.

درست مثل بچگی هایش. مثل همان شب داغ تابستانی در خانه ی مادری. همانی که هنوز بخشی— از روحم را میان حفره هایش نگه داشته بود. همین هم پیشنهاد بابا را در مورد آن خانه ترسناک تر می کرد.

پاساژ برخلاف دفعه ی پیش شلوغ بود. میان آدم هایی که می رفتند و می آمدند یک گروه دختر و پسر— ایستاده بودند انتهای پاساژ. درست کنار ورودی مغازه ی طاهر و از همان فاصله هم داد می زدند بچه های دانشکده ی هنرند. دلم تنگ شده بود برای دانشکده. برای بچه ها و حس جاری میان دیوارهایش.

ایستادم پشت در شیشه‌ای فروشگاه زمان. دونفر پشت به من مقابل کیبورد ایستاده بودند و زمان از کنارش داشت توضیحاتی می‌داد. حضورم را که حس کرد سرش را بالا آورد و لبخند زد. عمیق و دوستانه. تمام آن حس تحمیل شدگی که قصد داشتم به روی خودم نیاورم دود شد و به هوا رفت. انگار زمان همان قدر که برای من تبدیل به آدم امن شده بود، برای آیین هم بود. و شاید حتی برای طاهر.

چیزی به آن دونفر گفتم و به طرفم آمدم. زودتر در را باز کردم و وارد شدم. نزدیکم که شد با لحن شوخی گفتم:

- به قول عمو، ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد، سازی ضرب محال است که بر ساز آید.

فکر کردم بعد از نارین این دومین باری است که این طور در مورد گذشته‌ام به کسی اعتماد می‌کنم.

- اومدم دنبال سازم.

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 125

لبخندش عمیق تر شد. یک قدم عقب رفت و به جایی در انتهای فروشگاه اشاره کرد.

- بله. بله. سازت اونجاست.

حواس دونفر دیگر هم به ما جلب شده بود. از کنار زمان گذشتم. شوقی که در رفتارش نشان می داد حس بد سرخوردگی را می شست و می برد. کنار ساز ایستادم. خودش بود. حتی می توانستم رد لمس سر انگشتانم را روی خطوطش پیدا کنم.

- دیدی چه سیستم بازاریابی فوق العاده ای دارم؟ کوکِ کوکه. بذارم تو جعبه؟

دقیقا کنارم ایستاده بود. مثل همیشه شوخ و صمیمی. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم:

- کارت آموزشگاه عموت رو دوباره بهم می دی؟

در نگاهش چیزی آمد و رفت. چیزی که برخلاف لبخندش پر بود از موج های ناآرام. لب هایش برای گفتن حرفی باز شد.

- آقای هدایت؟

به عقب برگشت. یکی از آن دو نفر بود. همانی که با وجود اختلاف سنی نه چندان زیاد، به نظر می‌رسید پدر دیگری باشد.

- بی‌زحمت فاکتورش می‌کنی؟

زمان با خوشرویی جواب داد:

- حتما.

و آرام به من گفت:

- الان برمی‌گردم.

زمان که رفت دوباره به طرف ساز برگشتم. حسی-گرم و سیال نوک انگشتانم نبض می‌زد. چیزی که بارها وقت ساختن مجسمه‌هایم تجربه کرده بودم. صدای زمان و خریدارها را از پشت سرم می‌شنیدم. انگشت اشاره‌ام را کشیدم روی تن ساز. روی همان رد قبلی. همان نقطه‌ی آشنایی!

آیین می‌گفت: «من هزاربار قبلش دیده بودمت روشنا. ولی اون روز توی حیاط خونه‌ی مادری یه جور دیگه بود. انگار هم تو یه آدم جدید بودی هم من.» حرفش را می‌فهمیدم. با تمام وجود. من هم هزار بار آیین را دیده

بودم. در خانه‌ی مادری. در مغازه‌ی پدرش، در شلوغی‌های عروسی مرجان و هزار جای دیگر. ولی آن بار فرق داشت. آیین انگار آن آدم همیشه نبود. من هم. رابطه‌ی بین ما عمیق شده بود. دیگر عادت کرده بودم که صبح‌ها پیامش را روی گوشی‌ام ببینم و شب‌ها با صدای پچ پچ آرامش به خواب بروم. از همه‌چیز هم خبر داشتیم. مثل دو آدم که سال‌ها باهم زندگی کرده باشند. اهلی هم شده بودیم. همزادِ هم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 126

صدایش توی ذهنم می‌پیچد: «بزرگترین آرزوت بعد از من چیه روشنا؟»

نشسته بودیم پشت میز کافه. تولد دوستش بود. تک تک همکلاسی‌هایش من را می‌شناختند، انقدر همه‌ی

پنج‌شنبه‌ها من را با او دیده بودند. خندیدم. آرام:
«بدجنس نشو.»

آیین ابروهایش را با شیطنت داده بود بالا.
«بگو که اینجوری نیست!»

نگفتم. اصلاً من می‌گفتم، مگر دروغ به این بزرگی باور
کردنی بود؟
«بگو دیگه روشنا.»

فکر کردم من آرزو زیاد داشتم. رویا هم. ولی بزرگترینش؟
هیچ‌وقت به آن فکر نکرده بودم. موهایم را سر دادم توی
مقنعه. آیین مهربان نگاهم کرد. ته دلم لرزید. همیشه
همین بود. وقتی این‌طور نگاهم می‌کرد چیزی در دلم تکان
می‌خورد.

«خب، بزرگترینش... دلم می‌خواد یه روزی یه چیزی
بسازم... یه چیزی خلق کنم... مَثِ یه نقاشی، یه
مجسمه... که...»

در ذهنم دنبال جمله‌ای گشتم تا حرفم را کامل کند.

«که معروف بشی؟»

تقلای ذهنم متوقف شد. زل زدم به او که بالبخند نگاهم
می‌کرد.

«نه. که از خودم راضی بشم.»

آن روز نفهمیدم این جمله از کجای ذهنم سر برآورده بود. از کدام حفره خزیده و روی زبانم جاری شده بود. ولی بعدها، خیلی بعدتر این جمله شده بود تنها هدفم برای زنده ماندن. برای رهایی از آن همه تحقیری که کشیده بودم.

- روشنا؟

پلک زدم و به عقب برگشتم. زمان بود. نگاهی به من انداخت و بعد به ساعت بزرگ انتهای فروشگاه.

- کجایی؟ چندبار صدات کردم.

چیزی در دلم فشرده شد. فکر کردم نکند زمان آمدنم را به آیین گفته باشد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 127

جلو آمد. جعبه‌ی ساز را گذاشت روی پایه‌ی خالی کناری و قفلش را باز کرد.

- اون روز که اون طوری دست کشیدی بهش، دلم خواست این ساز مال تو بشه. چراشو نمی‌دونم.

من هم همان روز یکی از آرزوهای فراموش شده‌ام را به خاطر آورده بودم و چرایش را نمی‌دانستم. زمان ساز را در جعبه گذاشت. حتما سنگینی نگاهم روی خودش می‌فهمید. کارش که تمام شد سرش را بالا آورد.

- کارت عمو رو می‌ذارم داخلش که دوباره گم نکنی.

وقتی داشت این جمله را می‌گفت زل زده بودم به چشم‌هایش. می‌خواستم ببینم بار قبل درست دیده بودم یا نه. دکتر رضایی می‌گفت، هنرمند بدون حس‌های قوی هنرمند نیست. می‌گفت، نمی‌شود هنرمند باشی و مفهومی بیشتر، صدایی دورتر یا جمله‌ای ناگفته را نشنوی. و حالا داشتم فکر می‌کردم چه چیزی می‌تواند بخش دوم پیشنهاد زمان را دچار تغییر کند.

- بریم؟

دسته‌ی جعبه را گرفته و آماده‌ی رفتن بود. من حتی واضح شدن امواج دوستانه را از حرف‌ها و رفتارش می‌فهمیدم.

امواج تماما دوستانه. کیفم را جلو کشیدم و کارت بانکی ام را برداشتم. حرکتی را که دید ابروهایش را فرستاد بالا. شده بود زمان پرشیطنت روز اول.

- یعنی الان باید باهات تعارف کنم؟

هم تعارف کرده بود، هم تخفیف داده بود و هم غر زده بود که برای پرداخت زودهنگام چه اصراری دارم.

از فروشگاهش که بیرون آمدم جعبه‌ی ساز دست من بود. فکرم رفته بود پی اینکه نکند در محل کارش این همراهی خوشایند نباشد. هر چه بود من نه خودش را کامل می‌شناختم و نه اطرافیانش را. دیدم که زمان کرکری پشت شیشه‌ها را کشید و در را قفل کرد. نمی‌دانم چرا به این قسمتِ ماجرا فکر نکرده بودم.

- می‌بندی؟

کلید را از قفل بیرون کشید و انداخت توی جیب شلوارش.

- آره. معمولاً نباشم برادرم می‌مونه. ولی امروز کلاس داشت. طاهر سه‌شنبه‌ها می‌ره پست، نیست.

نگاهم بی‌اختیار چرخید سمت انتهای پاساژ. هنوز آن دسته‌ی دختر و پسر - ته پاساژ ایستاده بودند. زمان هم

نگاه گذرایی به آن طرف انداخت. با دست به من برای رفتن اشاره کرد. راه افتادم و او هم کنارم.

- هزاربار بهش گفتم با این حجم کار یکی رو بیاره کمکش. ولی خب...

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 128

«این حجم کار» چندبار در ذهنم رفت و آمد. یاد ایده‌ام برای معرفی توسط فروشگاه او افتادم. فروشگاهش نسبتاً بزرگ بود و چیدمان خوبی هم داشت. حالا هم که فهمیده بودم مشتری‌های پروپا قرصی دارد. پس چه شده بود که آن روز فکر کردم نمی‌تواند کمکم کند. تنها به خاطر ویت‌رین و ورودی؟ نمای هر چیزی مهم بود ولی چقدر مهم؟

تا جایی که زمان ماشینش را پارک کرده بود با شنیدن حرف‌های او گذشت. زمان شبیه دوستی بود که سال‌ها از رفاقتش می‌گذشت. حتی همان دفعه‌ی اول هم چیزی که من را جذب او کرده بود، همین راحتی و صمیمیتش بود.

گالری در یکی از خیابان‌های ولیعصر— بود. یکی از بهترین‌هایش و ما در یکی از پرتراфик‌ترین ساعات روز باید سر قرار می‌رسیدیم. اضطراب داشتم. کمی‌اش به خاطر قرار گرفتن در شرایطی جدید و بیشتر به خاطر تردیدم برای این کار.

این پیشنهاد محقق می‌شد یا نه، برای من چالش برانگیز بود. حواسم بود که در طول مسیر زمان چندبار به ساعتش نگاه کرد.

حس اینکه کاری دارد و به خاطر من زمانش را از دست داده دچار عذاب وجدانم می‌کرد.

- کاری داری؟

جایی میانه‌ی ولیعصر— بودیم. برگشت و با تعجب نگاهم کرد. توضیح دادم:

- چندبار به ساعت نگاه کردی. حس کردم کاری داری که دیرت شده.

خندید و دست کشید روی ابروهایش. انگار از اینکه
مچش را گرفته بودم خجالت کشیده بود.

- ای بابا. کار که نه. فقط فکر کردم اگه ترافیک نباشه
و زود برگردم، عمو رو ببرم مطب دکترش. دکتر
آشناست، همیشه هم اول وقت بهش نوبت می‌ده.
از اون دکترای مقرراتی هم هست. چند ساله برگشته
ایران ولی هنوز دیر رسیدن تو ترافیک تهرانو هضم
نکرده.

دلیل توضیحش را می‌فهمیدم. می‌خواست فضا را تلطیف
کند تا حس سربار بودن به من دست ندهد.
- خب چرا نگفتی؟ یه وقت دیگه می‌اومدیم.

- شوخی می‌کنی؟ که دوباره بری تو قهر؟ تازه خبر نداری
من تکستی که قول دادی رو هم آماده کردم. می‌خوام به
عمو هم بگم یه آکورد بگیره واسه زیر صدا. یعنی بزnm تو
گوش هر چی خواننده‌ی پرمدعاست.

بی‌اختیار ذهنم کشیده شد سمت خواننده‌ی مرموز
صفحه‌اش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 129

به او که تنها وقتی استاد هدایت ساز می زد صدای خواندش در پیج شنیده می شد. نمی دانم چرا این ارتباط آنقدر به چشمم بزرگ آمد که پرسیدم:

- عموت بچه داره؟

لبخند از روی لب های زمان پرید. درست مثل بادبادکی که نخش در باد رها شده باشد.

- نه... یعنی، عمو هیچ وقت ازدواج نکرده.

حس کردم حرفم را طور دیگری برداشت کرد. دلم نمی خواست سوالم را به حساب اعتراضی بگذارد که نبود.

- پس چرا نمی ری برسونی شون؟

صورت زمان باز شد ولی نه مثل قبل. ابروهایش را فرستاد بالا و با ته مایه ای از شیطنت گفت:

- چون بهمون یاد دادن وقتی با یه خانم هستیم درست در خدمتش باشیم.

شاید اگر قبل از اتفاقات اخیر بود چیزی در دلم تکان می خورد. بعد یاد حرف های نارین می افتادم و به این فکر می کردم که نکند من درست در مرکز یک روایت رمانتیک ایستاده ام. ولی حالا، حالا که سایه ی آیین حتی روی همین دوستی ساده هم افتاده بود، هیچ کدام از این احتمالات جایی در قلب و فکرم نداشت.

- ولی من جدی گفتم. حالا که زحمتشو کشیدی منو به دوستت معرفی کن، برو به عموت برس. ایشون مهم تره. منم بldم تو شهر خودم از چندتا خیابون اون ورتر برگردم خونه.

وقتی گفتم «شهر خودم» صدایم کوتاه لرزید. یاد روزهای اول رفتن به نیشابور افتاده بودم. با یک غم بزرگ و یک قلب فشرده از دلتنگی!

نگاه زمان به من پر از تردید بود. انگار نمی توانست مرز میان تعارف و جدی ام را پیدا کند. به همین دلیل با اصرار بیشتری گفتم:

- من جدی ام.

دست کشید روی صورتش. دو دل بود انگار. صدایش زدم:

- زمان؟

دست‌هایش را بالا آورد.

- باشه آقا. تسلیم. ولی خدایی با این صدایی که تو داری عادلانه نیست!

گالری یک ساختمان دو طبقه‌ی قدیمی بود با معمار مدرن، که اخیراً بازسازی شده بود. کنار در کوچک ساختمان تابلوی نقره‌ای کوچکی کوبیده شده بود و رویش نوشته شده بود: گالری هنری فام.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 130

قلبم تند می‌کوبید. شبیه لحظه‌ی امتحان بود. لحظه‌ی مواجه شدن با هر آنچه در این سال‌ها برای خودم جمع

کرده بودم. زمان دست روی زنگ گذاشت و در آخرین لحظه گفت:

- اگه شلوغ نبود و زود حرفاتون تموم شد، می‌مونم با هم برگردیم.

به جواب من نرسید. در با تیک کوتاهی باز شد. زمان عقب ایستاد تا من جلوتر از او وارد شوم.

فکر کردم این لحظه باید زودتر از این‌ها در زندگی‌ام رقم می‌خورد. اگر به آن کوچ اجباری دچار نمی‌شدم و تلاش چندساله‌ام برای درس خواندن زیر سقف دانشکده‌ی هنرهای زیبا به باد نمی‌رفت.

از گالری که بیرون آمدم هنوز تحت تاثیر فضای روشن و شخصیت جذاب صاحب اصلی گالری بودم که زمان می‌گفت دوست و همکلاشش است اما تنها قرابتی که با هم نداشتند نزدیکی سنشان بود.

جواب همین سوال هم شده بود روایت ترک تحصیل و مهاجرت و دوباره برگشتن مردی که همه جاوید صدایش می‌زدند.

در شیب آرام پیاده‌رو راه افتادم. شور شیرینی در دلم می‌لغزید. یک حس معلق میان هیجان و اضطراب. زمان

رفته بود. همان دقایق اول بعد از معرفی من به جاوید و دوستانش. خودم اصرار کرده بودم که برود. گفته بودم: «مگه نگفتی دوستات با من همفرکانسن و مطمئنی ازشون خوشم می‌آد؟» آرام گفته بود:

«تو مطمئنی بعدش دوباره قهر نمی‌کنی که من یه هفته منتتو بکشم؟»

خندیده بودم. و نگاه دوستانش چرخیده بود سمت ما. «من هیچ‌وقت قهر نمی‌کنم.»

نگاه زمان با مکث مانده بود روی من. بعد رضایت داده بود که برود و عمویش را برساند. ولی هنوز چرایی آن نگاه دست از سرم برنمی‌داشت.

خیابان حتی در آن ساعت هم شلوغ بود. دلم می‌خواست بروم یک جای خلوت و ساعت‌ها در مورد حرف‌های جاوید در مورد کارم فکر کنم. هر جایی به جز خانه که احتمالا مجبور بودم با مامان تنها باشم. از عرض خیابان عبور کردم و میان ردیف ماشین‌های پارک شده نگاهم به تصویر آشنایی افتاد. اول ماشینش و بعد خودش که نیمی از تنش از کنار در باز کاپوت نمایان بود. هنوز

آنقدرها از گالری دور نشده بودم و یادم بود که اسمش را
بین حرف‌های زمان و جاوید شنیده بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 131

بعد از این همه وقت و کمک چند روز پیش، بی ادبی بود
اگر دیدنش را به روی خودم نمی آوردم. بند کیفم را روی
شانه بالا کشیدم و کنار ماشینش ایستادم.

- بازم خرابه؟

سرش را روی باتری ماشین خم کرده بود و کابلی را به آن
اتصال می داد. موهایش برعکس زمان کوتاه بود. کوتاه
کوتاه.

با شنیدن صدای من یکه خورد ولی وقتی نگاهم کرد
تعجبی در چشم‌هایش نبود.

- سلام. این بار واقعا!

متلکم را فهمیده بود انگار. نمی دانم آن گارد بسته‌ی من جلوی این آدم کجا رفته بود.

انگار از وقتی که او سر کوچه‌ی خانه‌ی مادری کشیک داده بود تا به من بگوید آیین سر خیابان منتظرم است، یک دوستی پنهان میانمان برقرار شده بود.

- من هیچی از ماشین سردر نمی‌آرم وگرنه کمک می‌کردم.

سرش هنوز پایین بود. حس کردم چشم‌هایش خندید و گوشه‌اش چین افتاد.

- ولی من فکر کنم بتونم برسونمت.

کابل را وصل کرد و رفت سمت در راننده. از شیشه‌ی باز تنش را داخل برد. استارت زد و عجیب اینکه ماشین روشن شد. برگشت و حین بستن در کاپوت گفت:

- مادرم به آدم‌های مثل تو می‌گه قدم‌خیز.

شوخی می‌کرد؟ بار قبل که اعتراف کرده بود ماشین خراب نبود و این بار هم که با دومین استارت روشن شده بود! نگاه مشکوکم او را به خنده انداخت.

- من ممکنه یه وقتایی یه چیز راستو نگم، ولی هرگز دروغ نمی‌گم.

داشتم فکر می‌کردم او ممکن است چه چیز راستی را به من نگفته باشد که روبه رویم ایستاد و پرسید:

- نمی‌بینی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 132

این بار نه من عجله داشتم، نه او قرار بود من را از روبه‌رو شدن با آیین نجات دهد. موهایم را با شال پشت گوش بردم. نگاهش با حرکت دستم چرخید و به گوشواره‌ام رسید.

- نه دیگه، مزاحمت نمی‌شم. مسیرمونم یکی نیست.

نگاه گرفت و رفت سمت در ماشین. قبل از اینکه بازش کند گفت:

- بشین. مزاحمم نیستی. تازه از کجا می‌دونی مسیرمون یکی نیست؟

نمی‌دانستم. فقط فکر کردم می‌خواهد برگردد
فروشگاهش. با مکث در ماشین را باز کردم و نشستم. از
خیابان گالری که خارج شدیم، گفتم:

- نمی‌دونستم تو هم می‌آی!

برگشت و نگاه شوخی به من انداخت. دست خودم نبود؛
دیدنش اینجا برایم سوال برانگیز شده بود. برخلاف
حالت نگاهش به راحتی جواب داد:

- اومده بودم چک بگیرم.

به طرفش چرخیدم. نمی‌دانستم با جاوید کار می‌کند.

- از جاوید؟

ابروهایش را فرستاد بالا. هیچ‌وقت به جزییات صورتش
دقت نکرده بودم. ابروهایش پر بود و کشیده. سیاه سیاه
نبود. درست مثل موهایش که با وجود کوتاهی به قهوه‌ای
می‌زد.

- جاویدنیا. اسمش حسین جاویدنیاست. ولی خب، جاوید خالی باکلاس تره.

- باهاش کار می کنی؟

رنگ نگاهش کمی تغییر کرد. شد شبیه آن چندباری که در آموزشگاه دیده بودمش. فکر کردم با همان شیطنت ملایم و زیرپوستی ای که همیشه دارد کنجکاوی ام را به رویم بیاورد. ولی باز بدون حاشیه جواب داد:

- براش ابزار و لوازم کار می آرم. هم برای خودش و دوستاش، هم کم و بیش برای بچه های آموزشگاهشون. برندایی که سفارش می دن حاشیه ی سود خوبی داره. از اون طرفم برای اونا خیلی ارزون تر از منطقه ی خودشون می افته.

جاوید که گفته بود در کدام آموزشگاه تدریس می کند، همان موقع هم فکر کرده بودم لابد شهریه ی هر جلسه ی او برابر با کل دوره ی من است. منی که درست به اندازه ی هنرم در شهر خودم غریب و ناشناخته بودم.

طاهر ماشین را انداخت در ترافیک ولیعصر. نمی دانستم مسیرش واقعا با من یکی است یا فقط تعارف کرده بود. اصلا بر فرض که هم مسیر بودیم؛ او از کجا مقصد من را می دانست؟ سکوتمان طولانی شده بود. پشت ترافیکی که

معلوم بود به این زودی‌ها گره‌اش باز نمی‌شود کمی به طرفم چرخید و تکیه داد به در ماشین.

- بالاخره چی شد؟ توافق کردین؟

اینکه از جزییات ماجرا خبر داشت تعجب نکردم. خصوصی‌تر از رابطه‌ی گذشته‌ام با آیین که نبود؟ شالم را که تا پسِ سرم سُرخورده بود بالا کشیدم.

- آره. یعنی جاوید می‌گفت این مدت کمی که کارام تو گالری بود، خیلی توجه جلب کرد. حتی چندتا از دوستاش ازش خواستن صاحب اثر رو بهشون معرفی کنه. مشتری هم انگار داشت ولی چون کارا فروشی نبودن...

برگشتم و دوباره نگاهش کردم. فکر کردم چرا دارم همه‌ی چیزهایی که می‌خواستم برای خودم مرور کنم به او می‌گویم. طاهر مکثم را فهمید و شاید تردیم را. لبخند زد.

- پس دیگه مجبوری تو فکر کارگاه باشی.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 133

این را دیگر چه کسی- به او گفته بود؟ نگار؟ یا شاید آیین. زبانم برای پرسیدن از آیین نمی چرخید. نه از او و نه از هیچ کس دیگری. راه باز شد و طاهر ماشین را به حرکت در آورد. کمی بعد انداخت در خیابانی که به منطقه‌ی ما می رسید. پرسید:

- دارم درست می رم دیگه؟

این بار نتوانستم چیزی نگویم:

- آره. انگار زمان زده رو دست بی بی سی.

بلندتر از همیشه خندید و گفت:

- بدبخت زمان.

شیطنتی نرم و دخترانه خزید زیرپوستم. چیزی که مدت ها بود در خودم سراغ نداشتم.

- فکر می کردم بعد از اداره‌ی پست برمی گردی فروشگاه.

خنده اش فروکش نکرده دوباره اوج گرفت.

- باشه. قبول. حرفمو پس می گیرم. زمان پرس خیلی هم به بی بی سی سره.

- فکر کردم بی معرفتی بود اگر همه‌ی ماجرا را نمی‌گفتم:
- البته تو این مورد خاص خیلی تقصیر نداشت. ما که می‌اومدیم جلوی فروشگاهت شلوغ بود، گفت که سه‌شنبه‌ها نیستی و کجایی... واسه همینم فکر می‌کردم برمی‌گردی پاساژ.
 - تن صدایش پایین آمده بود.
 - سه‌شنبه‌ها معمولاً کارم طول می‌کشه، دیگه تا عصر- بر نمی‌گردم مغازه.
 - نگاهش کردم.
 - پس مشتری‌هات چی؟
 - لبخند کوچکی زد. از دست خودم کلافه بودم. نگران چه چیزی شده بودم؟ کار او؟
 - دوباره می‌آن. اگه نیان هم بهم زنگ می‌زنن یا از پیجم سفارش می‌دن. خلاصه که کفتر جلدن.
 - یاد نظم و خلاقیت پست‌هایش افتادم.
 - پیجت رنگ‌بندی و هارمونی جذابی داره.
 - کمی سکوت کرد. بعد زیر لب گفت:
 - فقط کسی- که تو سیاهی زندگی کرده قدر رنگ‌ها رو می‌دونه.

حس کردم برای لحظه‌ای چیزی مثل برق از مغزم گذشت.
من را می‌گفت یا خودش را؟

رسیده بودیم حوالی محله‌ما. آمدم نگاهم را از او بگیرم که آن‌سوی شیشه روی تصویر آشنایی نشست. آشنا بود؛ فقط اگر خنده‌ی سرخوشش را در نظر نمی‌گرفتم. چیزی که این روزها مطلقاً روی صورتش ندیده بودم. مکث نگاهم باعث شد طاهر هم به آن سمت بچرخد. لاین کناری باز شد و ماشین با سرعت از کنار ما گذشت. ولی سایه‌ی زن پشت فرمان را می‌شد دید.

- چی شد روشنا؟ می‌شناختیش؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 134

ماشین هر لحظه بیشتر از ما فاصله می‌گرفت. احتمال دور سر به راه شدن سینا هم.

به چشم‌های پرسوال طاهر نگاه کردم و با درماندگی گفتم:
- می‌شه دنبالش بریم.

سوال آمد تا روی لب‌هایش. ولی نپرسید. نگاهش را گرفت و با هر سختی، میان بوق و اعتراض راننده‌ها ماشین را انداخت در لاین کناری. همه‌ی نگاهم به رنگ براق ماشین بود. به ساده‌انگاری بابا فکر می‌کردم. به تفاوتی که در پس ذهنش بین من و سینا وجود داشت. من؛ که اجازه نداشتم خارج از خانواده سالم زندگی کنم و سینا که میان جمع هم می‌توانست خطا کند.
قلبم تندتر از همیشه می‌کوبید. انگار که صاحب این خطا من باشم.

- امیدوارم تا همین چهارراه بهش برسیم. اون ور همیشه ترافیک سبکه.

برگشتم به طرف طاهر. فرمان را چرخاند و به سختی ماشین کوچکش را در لاین آخر میان دو ماشین جا کرد. ماشین زوزه کشید و تکان سختی خورد. شانه‌ام برخورد کرد به لبه‌ی نیمه بازِ شیشه. طاهر لحظه‌ای نگاهم کرد.

- ببخشید. درد گرفت؟

دست چپم را گذاشتم روی شانه‌ام. میان آن همه اضطراب درد را چه می‌فهمیدم؟

- نه چیزیم نیست.

انگار اضطرابم را فهمید.

- می گیریمش. نگران نباش.

جالب بود که حتی مثل زمان محترمانه هم نخواست
سوالی پرسد. به چهارراه رسیدیم. ماشین آن‌ها چند
ماشین جلوتر از ما متوقف شده بود. سایه‌ی حرکت سر
سینا را می‌دیدم. خم شده بود سمت راننده. انگار بخواهد
در گوش زن چیزی بگوید. بی‌دلیل شالم را جلو کشیدم.
حس کردم توجه طاهر هم به آن‌ها جلب شده.

چراغ سبز شد. نبض تند قلبم رسیده بود به نوک
انگشت‌هایم. به هر چه که دست می‌زدم انگار می‌تپید.
عرق از تیره‌ی پشتم راه گرفته بود. طاهر با سرعتی که
بیشتر از توان ماشینش بود دنبال آن‌ها راه افتاد.

حق داشت. بعد از چهارراه ترافیک نبود. ماشین
آن‌ها پیچید در یک خیابان خلوت یک طرفه. طاهر هم
دنبالش. میانه‌های خیابان یک کامیون حمل بار متوقف
شده بود. می‌خواست بچرخد و از پل جلوی یک
ساختمان برود بالا. طاهر زیر لب گفت:

- ای تو روح این شانس.

و سرعت را زیادت‌ر کرد. قلبم دیگر آمده بود توی دهانم. از استرس سایه‌ی ماشین‌ها را دور و تار می‌دیدم. طاهر کمی مانده به کامیون دستش را گذاشت روی بوق. و همین که راننده‌ی کامیون متوجه‌اش شد، با سرعتی که از ماشینش بعید بود از فاصله‌ی کوچکی جلوی کامیون گذشت.

ماشین تکان تکان خورد. آنقدر شدید که یک لحظه حس کردم ممکن است چپ کنیم. بی‌اختیار دستم را به طرف طاهر بردم و گفتم:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 135

- مواظب باش.

دستم لحظه‌ای میان خم آرنجش نشست و بعد پس کشیده شد. درست روی برجستگی سفت زیر پوستش.

ماشین آن‌ها انتهای خیابان بود. طاهر با سرعت می‌راند ولی زور ماشینش به آن‌ها نمی‌رسید. آخرش هم در چند خیابان بالاتر گمشان کردیم. پیچیدند در یک خیابان و وقتی ما رسیدیم که هیچ اثری نه از خودشان بود و نه از ماشین مدل بالای گرانقیمت‌شان.

طاهر تمام کوچه‌ها را یک دور رفت و برگشت و در نهایت ماشین را کنار یک سوپر مارکت کوچک پارک کرد و پیاده شد. انرژی‌ام تحلیل رفته بود. درست مثل بادکنکی که به آن سوزن خورده باشد.

طاهر از شیشه‌ی نیمه باز بطری آب را مقابل صورتم گرفت.

- رنگت پریده.

بدون اینکه نگاهش کنم با مکث بطری را گرفتم. فکر کردم او در مورد این اتفاق چطور فکر می‌کند؟ اصلاً قیافه‌ی سینا را دیده بود؟ نکند پیش خودش فکر کند من پارتنرم را با کس دیگری دیده‌ام؟

این فکر سوزش عجیبی به جانم انداخت؛ مخصوصاً که او از گذشته‌ام خبر داشت. در بطری را باز کردم و همین که طاهر دوباره در ماشین نشست چند قلب از آن خوردم.

- ببخشید.

به طرفش برگشتم. یک قطره آب از گوشه‌ی لبم سر خورد. نگاه طاهر گریز کوتاهی روی آن زد و من با سرعت پاکش کردم. ناراحت بود انگار.

- نشد برسم بهشون.

بطری را روی پاهایم گذاشتم.

- تو باید ببخشی. من نباید همچین چیزی ازت می‌خواستم... سینا...

چیزی در گلویم بزرگ شد و خش کوچکی افتاد به صدایم. لحظه‌ای سکوت کردم تا دوباره گفتم:

- برادرم یه کم سر به هواست. این دومین باریه که...

ادامه ندادم. نیاز هم نبود. مطمئن بودم تا ته ماجرا را رفته بود. هوا گرم بود ولی باد ملایمی که می‌وزید نفس کشیدن را راحت‌تر کرده بود. طاهر چند دقیقه سکوت کرد. انگار با خودش کلنجار رفت تا بگوید:

- اگه بهشون می‌رسیدی چیکار می‌کردی؟

مات نگاهش کردم.

- اگه می فهمیدی کجا رفتن... تو کدوم خونه! چیکار می کردی؟ در می زدی با دعوا برادرتو می آوردی بیرون یا زنگ می زدی به پلیس؟

هنوز نگاهش می کردم. در صورتش انگار دنبال جواب بودم. من اهل داد و دعوا نبودم. همان هفت سال پیش هم در مقابل همه سکوت کردم و گذاشتم هر تصمیمی که می خواهند بگیرند. حالا برای سینا محال بود دعوا کنم. به پلیس هم که نمی گفتم. می ماند خبر دادن به بابا، که مگر قبلا این کار را نکرده بودم؟

ذهنم ناگهان پر از تصویر شد. پر از طرح هایی که واضح و خوانا نبودند. آرام پرسیدم:

- واسه کسی که داره خودشو پرت می کنه ته چاه چطور می شه طناب انداخت.

جوابش صاف و سر راست بود.

- اگه خودش نخواد، هیچ طوری!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 136

حقیقت بود ولی با قلبم چه می کردم؟ چطور می شد
ایستاد و شاهد سقوط آدم‌ها بود؟ آن هم آدم‌های
نزدیک زندگی‌ام.

دلم می‌خواستم پیاده شوم و از آنجایی که دقیقا
نمی‌دانستم کجاست تا خانه قدم بزنم و به عاقبت سینا
فکر کنم. به فاصله‌ی کوتاهی دغدغه‌های
ذهنی‌ام تغییر کرده بود. بزرگ شده بود و پر از زاویه‌های
تاریک و ناشناخته.

طاهر ماشین را روشن کرد و دور زد. حتی توان تعارف
نداشتم. نه دیگر حرفی زد، نه چیزی پرسید. حوالی خیابان
خانه که رسیدیم با دیدن سایه‌ی بلند درختان پارک
بی‌دلیل گفتم:

- سازمم موند تو ماشین زمان.
- سر طاهر فوراً به طرفم چرخید.
- می‌خوای شب برات بیارم؟

آنقدر عادی پرسید که انگار این کار یک اتفاق ساده است. ناآرام در جایم تکان خوردم. نمی‌دانم چرا فکرم را با صدای بلند گفته بودم.

- نه. زمان گفت خودش پنج‌شنبه برام می‌آره.

ظاهر سرش را تکان داد. نگاهی به جلو انداخت و پرسید:

- درست اومدم؟

حواسم دوباره به مسیر جلب شد. سر خیابان خودمان بودیم. دلم نمی‌خواست به او بگویم همانجا نگه دارد. ولی مجبور بودم. نمی‌خواستم رفت و آمد هر روزه‌ام با ماشین‌های مختلف ماجرای جدیدی بسازد.

- اگه کنار پارک نگه داری...

بقیه‌اش را نگفتم. خودش فهمید. کمی جلوتر فرمان را چرخاند و در حاشیه‌ی پارک نگه داشت. در ماشین را باز کردم ولی پیاده نشدم. باید از او تشکر می‌کردم. جدی‌تر از دوبار قبل.

نگاهش کردم.

- من... خیلی کم پیش می‌آد کسی رو تو زحمت بندازم و واسش دردرس درست کنم. امیدوارم یه وقتی بتونم کارتو جبران کنم. خدا حافظ.

پیاده شدم. انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود.
در را بستم. هنوز قدمی از ماشین دور نشده بودم که
صدایم زد:

- روشنا؟

خم شده بود روی صندلی کناری تا بتواند من را از شیشه
ببیند. سرم را خم کردم.

- اگه می‌خوای جبران کنی به فکر کارگاه باش. حیفِ
کارته.

نماند تا جوابی بشنود. با چشم‌هایی خندان سرش را برایم
تکان داد. فرمان را چرخاند و از من دور شد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 137

@Vip Roman

برخلاف انتظارم مامان از خانه‌ی مریم آمده بود. وارد خانه که شدم بوی تند شیرینی زد زیر بینی‌ام. مامان در آشپزخانه بود. جلوی گاز و چیزی را در قابلمه‌ی بزرگ هم می‌زد.

- اومدی روشنا؟

صدایش هنوز از گریه و بحث شب قبل گرفته بود. جلو رفتم. ولی به جای او که پشت به من همچنان مشغول بود نگاهم افتاد به مادری که طاق‌باز زیر باد کولر خوابیده بود.

مامان ناگهان برگشت و نگاه متعجبم را به مادری غافلگیر کرد. فوری به طرف او سر چرخاندم.

- سلام. فکر کردم دیر می‌آی.

ملاقه را گذاشت در کاسه‌ی روی کابینت. توجهم به ظاهرش جلب شد. لباس بیرون تنش بود. یا تازه رسیده بود که با خواب عمیق مادری بعید به نظر می‌رسید. یا می‌خواست بیرون برود.

- اول و آخرش می‌خواستن مادری رو بفرستن خونه‌ی ما که خودم برداشتم آوردمش.

چیزی در دلم پیچید. بودن مادری همه چیز را سخت‌تر می‌کرد. لبم را محکم نگه داشتم تا سوالی نپرسم ولی مامان خودش گفت:

- جمال که قبلا از هفت دولت خط داشت، الانم که بهانه‌ی جدید پیدا کرده. می‌موند ما سه تا که از شانس خوب مادر من دکتر به دختر کوچیکش استرحت داده.

مامان از آشپزخانه بیرون رفت و کیفش را از روی مبل برداشت. همین چند جمله به اندازه‌ی کافی گویا بود. چیزی نگفتم. به من ربطی نداشت.

مامان درون کیفش را چک کرد و بندش را انداخت روی دستش.

- من برم تا سوپری یه کم خرید دارم زود برمی‌گردم. حواست به مربا باشه یه وقت ته نگیره.

مکث کرد. انگار گفتن حرف‌های بعدی برایش سخت بود.

- مادری هم تازه داروهاشو خورده خوابیده. حالا حالاها بیدار نمی‌شه. ولی اگه بیدار شد، یه کم حواست بهش باشه.

سرم را تکان دادم و مامان با عجله به طرف راهرو رفت.
صدای بسته شدن در که به گوش رسید، با تانی به عقب
چرخیدم. مادری هنوز همان طور خوابیده بود. با دهانی
باز و پایی که از زانو خم شده بود. جلو رفتم و درست کنار
پاهایش ایستادم. باد کولر می خورد به شانه و موهایم.

زل زدم به حرکت لب های مادری. دندان هایش را بیرون
آورده بود و با هر نفس لب هایش می لرزید. درست مثل
همان شب داغ تابستانی!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 138

نزدیک یک سال از رابطه ی پنهانی من و آیین می گذشت.
یک سالی که شبیه شعر گذشته بود. شبیه یک موسیقی
آرام و پر از حس خوب.

شب مهمان مادری بودیم. من و سینا. بابا و مامان رفته
بودند قزوین. ماشین شوهر عمه ام وقت برگشتن از شمال

تصادف کرده بود. هم عمه‌ام حالش بد بود و هم شوهرش. دم غروب که خبر را داند بابا شد مرغ سرکنده. همان لحظه می‌خواست بپرد توی ماشین و راهی شود. مدام می‌گفت بعد از مادرم فقط همین یک خواهر برایم مانده. مادری راضی‌اش کرد مامان را با خودش ببرد. بعد هم من و سینا برای اولین بار به تنهایی مهمان شبانه‌ی مادری شدیم.

ایستاده بودم بالای سر مادری و با دقت به ریتم نفس‌هایش نگاه می‌کردم. می‌خواستم مطمئن شوم که واقعا خواب است. که مثل خاطره‌ی کودکی‌های مامان و مریم خودش را نزده به خواب تا مچ آن‌ها را بگیرد. از مادری هر چیزی برمی‌آمد. هر چیزی.

قلبم از ترس و اضطراب دیوانه‌وار می‌کوبید. ضربش آنقدر بلند بود که حس می‌کردم تمام خانه را پر کرده.

سرِ شب که آیین ماجرا را فهمید، گفته بود: «آخر شب به هوای دستشویی برو چفت در و باز کن. می‌خوام پیام ببینمت روشنا. پیام؟»

من مگر می‌توانستم بگویم نه؟ بگویم نیا؟

«مامانت اینا چی؟ نمی‌گن این وقت شب کجا می‌ری؟»

«مامان و بابام نیستن. داییم اینا دارن می آن رفتن خونه‌ی عزیزم. از اون ورم می رن فرودگاه... بیام روشنا؟»

تنها گفتم: «من می ترسم آیین.»

پشت خط لبخند زد و لحنش پر شد از همان مهر همیشگی.

«از چی می ترسی؟ از من؟»

یکه خوردم. ما همدیگر را بوسیده بودیم. لمس کرده بودیم و بارها در آغوش هم فرو رفته بودیم. من از آیین نمی ترسیدم. از تنها بودن با او هم. حتی اگر پیش از این هرگز زیر یک سقف با او تنها نبوده باشم.

آرام گفتم: «از تو که نه... از مادری.»

خندید. حق داشت. نوه‌ی محبوب مادری که تا حالا اخمش را ندیده بود نباید هم از او می ترسید.

«نترس قربونت برم. مادری شبا که اون نخودو می ندازه بالا تا صبح یه کله می خوابه. خیالت راحت باشه.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 139

مادری زانویش را خم کرد و صدایی مثل خرناس از میان لب‌هایش بیرون آمد. وحشت‌زده یک قدم به عقب پریدم و از ترس جیغ کشیدن دستم را محکم روی دهانم گذاشتم.

مادری سرش را روی متکا تکان تکان داد. انگار که می‌خواست فرو رفتگی آن را پیدا کند. بعد سرش را خم کرد و یک وری خوابید. قلبم آمده بود توی دهانم. داشتم از ترس سخته می‌کردم.

صدای تق آرامی که از حیاط آمد ته مانده‌ی نفسم هم رفت. چه کسی می‌توانست باشد به جز او. به جز آیین که میان ما تنها او کلید خانه‌ی مادری را داشت.

باز به مادری نگاه کردم. نفس‌هایش آرام بود و زیر نوری که از پنجره می‌تابید لب‌هایش آرام تکان می‌خورد. صفحه‌ی گوشی‌ام بی‌صدا روشن شد. پیام آیین رسیده بود:

«کجایی روشنا؟ بیا زیرزمین.»

زمین زیر پایم را پیدا نمی‌کردم. جان دادم تا از میان سینا و مادری راهی پیدا کردم و به طرف در رفتم. در بی‌صداترین حالت ممکن در را بستم و قدم به ایوان گذاشتم. هوا داغ بود و تن من از اضطراب خیس از عرق. آیین دوباره پیام داد: «او مدی؟»

انگشت‌هایم آنقدر می‌لرزید که حتی نمی‌توانستم جوابش را بدهم. از پله‌ها که پایین رفتم، میان سیاهی شب نور کم جانی از شیشه‌ی زیرزمین پیدا بود. آرام از دو پله‌ی زیر زمین پایین رفتم. همین که در را باز کردم دستم کشیده شد و فرو رفتم میان آغوشش که برخلاف تن داغ و ترسیده‌ی من آرام و امن بود.

سرش را پایین آورد و کنار گوشم پچ زد: «من تو رو حس می‌کنم روشنا.»

سرم را بالا گرفتم و در تاریک و روشن زیر زمین نگاهش کردم. هم ترسیده بودم و هم آرام. تضادی که حالم را غریب کرده بود. لب‌هایش روی شقیقه‌ام نشست. نرم و آرام من را بوسید و بعد، نبض دست‌هایش بود که روی تنم می‌لغزید. از میانه‌ی مهره‌ها تا قوس کمر.

حالم را نمی فهمیدم. حس عجیبی داشتم که انگار برای
روحم بزرگ بود. چقدر گذشت تا دستش ماند روی
آخرین مهره‌ام.
«روشنا؟»

پچ زده بود. مثل صدا زدن‌های نیمه شبی‌اش پشت
گوشی. همه‌ی تنم نبض بود. نگاهم را که دید گفت: «من
از تمام دنیا بیشتر دوست دارم.»

برق چشم‌هایش حتی در این سایه‌روشن هم پیدا بود.
یک قدم به عقب برداشت و من را بیشتر کشید توی
بغلش. پشت پایش به چهارپایه‌ی کوتاه گوشه‌ی دیوار
خورد. صدای شکستن چیزی سکوت زیر زمین را شکست.
و من وحشت‌زده به بازویش چنگ زدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 140

در آن تاریکی فقط برق چشم‌هایش را می‌دیدم. بی‌صدای لب زدم: «وای آیین.»

همین هم انگار برای بیرون آمدنش از شوک کافی بود. هر دو بازویم را گرفت و من را از خودش جدا کرد. پچ پچ با عجله‌اش در گوشم پیچید:

«تا نیومده برو. برو به جوری وانمود کن انگار از دستشویی برمی‌گردی. یه کاری کن نیاد این طرف.»

تنم می‌لرزید. از ترس، از اضطراب، از درماندگی. تعلم را که دید، فشار کوچکی به بازویم وارد کرد. بی‌اراده یک قدم به عقب برداشتم.

«برو دیگه روشنا.»

با فشار بیشتر دستش عقب‌تر رفتم. نگاهم در چشم‌هایش دو دو می‌زد. آیین با بیقراری این پا و آن پا کرد. روشنای بعدی‌اش کامل نشده بود که از در نیمه باز زیرزمین بیرون رفتم. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید و تنم از یک رابطه‌ی نصفه و نیمه ملتهب بود.

از در زیر زمین تا دستشویی کنج حیاط فاصله بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم، کدام طرف باید بروم و چه طور وانمود کنم تا نفهمد. صدای باز شدن در ایوان که

آمد من وسط حیاط بودم. ترسیده و بلا تکلیف. به طرف
ایوان چرخیدم.

مادری آمد روی ایوان. حیاط تاریک بود و لامپ صد
آویزان از سقف درست بالای سر او.

«صدای چی بود؟»

قلبم مثل طبل می کوبید. بلند و پر نبض. دستم را مشت
کردم. دستم می لرزید، تنم می لرزید، صدایم می لرزید.

«نمی...دونم. دستشویی بودم.»

مادری آمد تا جلوی پله‌ها. حرکاتش تند و فرز بود. خواب
از سرش پریده بود انگار.

«انگاری از تو خونه بود.»

وحشت کردم. اگر به زیر زمین می رفت و آیین را می دید؛
من بودم که بیچاره می شدم! با عجله به طرف پله‌ها رفتم.
حتی پایم به لبه‌ی کاشی گیر کرد و سکندری خوردم.

«نه... نه از بیرون بود.»

مادری روی پله‌ی دوم ایستاد. پشتش به نور بود ولی
می شد تردید و شک را در صورتش خواند. مچ گیرانه نگاهم
کرد:

«تو مگه سر شب نرفته بودی دستشویی؟ چه خبره اون تو؟»

نگاهم را دزدیدم و از پله بالا رفتم. مادری زل زده بود به من. از کنارش که می‌گذشتم بی‌اختیار لبه‌ی تیشرتم را پایین کشیدم. حس می‌کردم می‌تواند جای دست‌های نوه‌اش را روی تنم ببیند. آرام گفتم:

«من که گفتم هندونه دوست ندارم. خودت به زور گفتی بخور.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 141

نگاه مادری با من کش آمد تا روی ایوان. انگار سوژه‌ی بهتری پیدا کرده بود. چیزی برای چزاندن من. به مسخره گفت:

«اووو یادم رفته بود. کوچیکم بودی هر بار می‌شا...دی به زندگی مینا. زن بدبخت فقط باید دو روز زندگی شو می‌شست.»

برایم مهم نبود که راست می‌گوید یا نه. مهم نبود که من هرگز چنین چیزی را از کسی نشنیده بودم. آن لحظه فقط می‌خواستم از آن موقعیت نجات پیدا کنم.

جلوی در ایستادم. درست زیر نور لامپ. مادری یک نگاه به من کرد و یک نگاه به حیاط. هنوز شک داشت انگار. می‌ترسیدم به سرش بزند و به حیاط برود. دست لرزانم را روی در گذاشتم و بازش کردم.

«نمی‌آی؟»

اصوات صدایم بالا و پایین می‌شد. مادری تکان نخورد. لبش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی بعد انگار پشیمان شده باشد به طرف در آمد. نفسی - که تمام مدت حبس کرده بودم برگشت. تنم به عرق نشست. تند وارد خانه شدم. انگار می‌ترسیدم باز پشیمان شود. قدم‌هایم را پشت سرم حس می‌کردم. آمد. درست تا میانه‌ی در. و ایستاد. با وحشت به عقب برگشتم. نگاهش را باریک کرده بود و با شک به حیاط نگاه می‌کرد.

صدای زنگ تلفن از جا پراندم. مادری پلک‌هایش را باز کرد و با چشم‌های وق زده زل زد به من. برای لحظه‌ای انگار هیچ کداممان نمی‌توانستیم موقعیت‌مان را پیدا کنیم. صدای زنگ تلفن که دوباره در خانه پیچید، به خودم آمدم. برای رهایی از نگاه خیره‌ی او به طرف تلفن رفتم.

هفت سال بود که جواب تلفن‌های این خانه را نداده بودم. هفت سال بود که برای هم‌صحبت نشدن با خانواده‌ی مامان دست به تلفن نزده بودم. ولی در آن لحظه آنقدر هراسان و سراسیمه بودم که همه‌ی این ملاحظات را فراموش کردم.

گوشی را برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

- بله؟

مادری نیم خیز شد و چرخید سمت من. زیر نگاه مستقیمش معذب بودم. صدایی که از آن سو نیامد، این بار با لحن تندتری گفتم:

- بله؟

از آن سوی خط خش خش کوتاهی به گوش رسید و بعد پچ پچ آرامی که گفت:

- روشنا؟

چشم‌هایم از هراس و ناباوری تا انتها باز شد. خودش بود. من این لحن و صدا را عجیب می‌شناختم. تپش‌های قلبم یک در میان شده بود. هول و نفس‌بریده تماس را قطع کردم و گوشی را انداختم روی مبل. همه انگار دست به دست هم داده بودند تا این خانه را برایم جهنم کنند.

شال را از روی موهایم کشیدم و بی‌توجه به مادری که تیز نگاهم می‌کرد به طرف اتاق رفتم. جلوی راهرو که رسیدم، مادری گفت:

- همه آتیش از گور توئه. خواستم از دستت در برم با کله افتادم تو گه.

نفس زنان به طرفش برگشتم. به من نگاه می‌کرد اما انگار من را نمی‌دید.

- خودم با دست خودم جمالو از بغل تو در آوردم انداختم تو بغل اون هندجگرخوار.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 142

چندمین بار بود که من را با کسی- اشتباه می گرفت. سرش را تکان تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- هر چی شد واسه اون مینای بی پدر شد!

ربط حرف‌هایش را به هم نمی فهمیدم. مهم هم نبود. ذهنم درگیرتر از آن بود که به سیرِ مادری در خاطره‌هایش فکر کنم. مادری هنوز زیر لب و نامفهوم حرف می زد. وارد راهرو شدم. تصاویر در ذهنم درست مثل برگرداندن یک فیلم با سرعت به عقب می رفت.

آخرین روز پاییز بود. و سیاه‌ترینش. از محضر- که بیرون آمدم بابا با عجله رفت سمت ماشین جمال. آنقدر بغض داشتم که چشم‌هایم همه جا را تاری می دید. سرش را خم کرد و از شیشه‌ی باز ماشین گفت:

«نمی‌تونم به مینا بگم فکر کنه برادر نداره، ولی به تو می‌گم فکر کن هیچ‌وقت رامین نامی رو تو زندگیت ندیدی!»

ولی خط زندگی آن‌ها از هم جدا نشده بود. جدا نشده بود که بابا چند سال بعد می‌نشست سرِ معامله‌ی خانه‌ی مادری. و آیین زنگ می‌زد به خانه‌ی ما. همه‌چیز با کمی تاخیر مثل قبل بود. فقط من رفته بودم. من جدا شده بودم. و حالا من بودم که شده بودم سدِ این رابطه‌ی فامیلی.

وارد اتاق شدم و شال و مانتوام را روی پشتی صندلی رها کردم. موهایم را بالای سرم گوله کردم و دست به کمر ایستادم. چندسال باید این حس اضافه بودن را تحمل می‌کردم؟ تا کی؟ چرا حتما باید ازدواج می‌کردم تا از این بند رها می‌شدم؟

بی‌فکرگوشی را از جیبم بیرون آوردم. این اوضاع بدتر هم می‌شد؛ وقتی بابا یکی از واحدهای خانه‌ی مادری را می‌خرید و یک واحد هم سهم خانواده‌ی محب می‌شد.

می‌خواستم پیج یکی از دوستانم را چک کنم تا ببینم برای شروع کار کارگاه به چه چیزهایی نیاز دارم. اینستاگرام را باز کردم ولی اولین پستی که روی صفحه آمد تمام توجهم را جلب کرد.

پست از صفحه‌ی Mr.mim بود. عکسی. گذاشته بود از یک چشمه‌ی کوچک که از میان سنگ‌های خُرد قل می‌زد و می‌جوشید. زیرش نوشته بود:

«آن عمیق‌ترین و پنهانی‌ترین حسی. که در وجودت داری، خودِ واقعی توست. و هیچ‌کس نمی‌تواند این حقیقت را تغییر دهد!»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 143

مات مانده بودم. انگار کسی. آینه گرفته بود و خودِ درونم را به من نشان می‌داد. دلم می‌خواست در ادامه‌اش چیزی بنویسم. یک بند، یک استثنا که راه گریزی وجود باشد. نمی‌دانم چرا جملات این آدم این‌همه درگیرم می‌کرد. چیزی در وجودم بیدار شده بود. همان حسی. که شش سال پیش باعث شده بود روی پاهای خودم بایستم. از اینستاگرام بیرون آمدم و برای بابا پیام فرستادم:

« کی می‌تونم از زیرزمین خونه‌ی مادری استفاده کنم؟ »

با جاوید توافق کرده بودم. این بار تنها و بدون حضور زمان. قرار ساده‌ای که یا اوضاعم را تغییر می‌داد یا همه‌ی انگیزه و ایده‌هایم را می‌سوزاند. زمان که سازم را آورد گفت، از همان اول هم اطمینان داشت که من این شانس را از دست نمی‌دهم.

حالا من اینجا بودم. وسط زیرزمین خانه‌ی مادری. و از شانس که زمان می‌گفت، تنها اضطراب و وزن خاطره‌ها را حس می‌کردم.

بابا به دور تا دور زیرزمین اشاره کرد:

- ببین، تمیز تمیزه. فقط یه رنگ می‌خواد که خودت برو هر چی دوست داری بخر. غلطکم خودمون تو انباری داریم. دو روزه آماده می‌شه.

چشم‌هایم را کنترل کردم تا به طرف کنج کنار در نچرخد.

- مطمئنی تا عید خرابش نمی‌کنن!

می‌ترسیدم نظر سازنده عوض شود و من با آن همه لوازم که همین حالا هم دغدغه‌ی پول خریدنشان را داشتم آواره شوم. آن وقت می‌شد قوز بالا قوز.

- آره بابا. خیالت راحت. رفاهی تا بعدِ عید درگیر اون دوتا بلوکه. تا کارش سبک بشه بیاد سر این ساختمان اردیبهشت شده. بعدشم خدا بزرگه. یه جایی رو پیدا می‌کنیم.

رفت سمت رفِ دیوار که چراغ گردسوز کهنه‌ای روی آن بود. چراغ را برداشت و نگاهی به آن کرد.

- اینم مونده بود اینجا. دادم تعمیرش کردن واسه وقتایی که برق می‌ره.

نفسم را محکم بیرون فرستادم. انگار که با این کار می‌توانم کمی از سنگینی فضا کم کنم.
- بابا...

جمله‌ام کامل نشد ولی او انگار حرفم را فهمید. اخم نشست میان ابروهایش.

- نترس، سروکله‌ی جمال دیگه این طرفا پیدا نمی‌شه. طرف حساب منم خودِ رفاهیه.

- باید بهش اجاره بدیم؟
بابا حین رفتن سمت در مکث کرد. پس باید اجاره می‌دادیم.

- تو به ایناش فکر نکن بابا.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 144

آخرین باری که این طور «بابا» را چسبانده بود به ته حرفش وقت دلجویی از من بود. همیشه همین بود. هر وقت فکر می کرد برایم کم گذاشته یا به من ظلم شده حس پدرانهاش دست به دامن کلمات می شد.

بابا از زیر زمین بیرون رفت. انگار نمی خواست در مورد این موضوع توضیح بیشتری بدهد. ولی من به خودم قول داده بودم زیر دین هیچ کسی نباشم. مخصوصا با شرایط او، که برای برگرداندن خانه ای که از دست داده بود داشت خودش را به آب و آتش می زد.

نگاهم را که گریز زده بود به کنج دیوار، فوراً دزدیدم و دنبال بابا از زیر زمین بیرون رفتم. حیاط از سری قبل تمیزتر بود. معلوم بود کسی

به سر و گوشش دست کشیده و ریخت و پاش‌های اسباب‌کشی را جمع کرده.

بابا فزمترا از جیبش بیرون آورد و حین سروکله زدن با پایه‌ی حبابی که در دستش بود از گوشه‌ی چشم آمدنم را دید.

- اینجا فقط منم و تو. یه کلید برات می‌سازم واسه وقتایی که نیستم. تا آموزشگاهتم که دو قدم بیشتر نیست. راحت می‌تونی بری و بیای. اگه یه وقتم قرار باشه کارگرا چیزی بیارن خودم بالاسرشون هستم.

کمی جلوتر رفتم. در این چند روز چقدر جلوی خودم را گرفته بودم که در مورد سینا حرفی نزنم.

- سینا چی؟ دیگه نمی‌آمد؟

دست بابا لحظه‌ای ثابت ماند و دوباره باز کردن پیچ را از سر گرفت.

- می‌خوام بفرستمش سربازی. بعدِ خوش‌نمک بازی‌ش یه روز برداشتم بردمش دنبال کارای خدمت. از این که درس خون در نمی‌آد. بره بلکه اخلاقش درست بشه... دانشگاه همیشه هست. اونم دانشگاهی که سینا بخواد با این درس خوندن قبول بشه.

لب‌هایم را روی هم نگه داشتم. نمی‌دانستم این ایده چقدر جواب می‌دهد. چقدر ممکن است سینا قید زیرآبی رفتن‌هایش را بزند و به سختی سربازی تن بدهد.

- فکر می‌کنی به همین راحتی زیر بار می‌ره؟

- نره می‌خواد چی کار کنه؟ شب تو کوچه بخوابه؟... تو هم دیگه لازم نیست انقدر خودتو از مینا قایم کنی. این ماجرا به هیچ کس ربطی نداره. تو دختری، من وظیفه دارم یه کارایی برات بکنم. همون جور که مینا وظیفه داره مادرشو نگه داره.

ذهنم از فکر و تصاویری که مربوط به سینا بود خالی شد. با تعجب نگاهش کردم. بابا هنوز سرگرم کار بود. یا بهتر اینکه وانمود می‌کرد سرگرم است.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 145

پس سر بیشتر نگه داشتن مادری معامله کرده بودند. همین بود که مامان برخلاف انتظارم در این چند روز حتی یک کلمه در مورد کارگاه و خانه‌ی مادری نپرسیده بود. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که صدای تلفن بابا مانع شد. بابا گوشی را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. پیش از آنکه جواب بدهد رو به من گفت:

- برو هر رنگی دوست داری بخر. فردا بیکارم خودم برات رنگش می‌کنم. بعد شاید چند روز سرم شلوغ باشه، نتونم.

منتظر تاییدم نماند. تماس را برقرار کرد و کمی دورتر شروع کرد به حرف زدن. نفسم را محکم رها کردم. همه‌ی کارهای سخت دنیا هم از یک لحظه شروع شده بودند.

*

از بین چند عکسی- که گرفته بودم با وسواس بهترینش را انتخاب کردم. این پست برای من حکم شروع یک مبارزه را داشت. مبارزه با خودم و همه‌ی آنچه از آن فراری بودم.

عکس را پست کردم و با هیجانی غریب زیرش نوشتم:
«برای یک شروع دوباره...»

زیر زمین خانه‌ی مادری با دیوارهای آبی روشن و تک میز چوبی وسطش به تنها چیزی که شباهت نداشت، دخمه‌ی تاریک خاطره‌هایم بود. میز را از یک سمساری نزدیک خانه‌ی مادری خریده بودیم. یک روز با بابا وقت گذاشتیم و رنگش کردیم. و حالا هیچ شباهتی به خودِ قبلی‌اش نداشت.

میان لایک‌های پشت سر هم اولین کامنت را نارین زیر پستم گذاشت. نوشته بود: «تو اون ساقه‌ی پیچک سبز و لطیفی که بلده چطور به نور برسه. موفق باشی دوست من.»

خندیدم. بی‌اراده. اینکه نارین ایمان داشت به موفقیتیم حالم را خوب می‌کرد. کامنت‌های بعدی متعلق به دوستان نیشابورم بود. پر از آرزوی موفقیت و سوال از برنامه‌هایم.

میان لایک و کامنت‌ها یکی فالوام کرد. قلب پایین صفحه را لمس کردم و با دیدن آیدی پیچ فروشگاه میرعظیمی میان لبخند ابروهایم بالا پرید. زل زده بودم به صفحه و نمی‌دانم چرا منتظر یک اتفاق بودم. اتفاقی که کمی بعد توسط زمان رقم خورد. شوخ و پر شیطنت برایم نوشت: «و بالاخره!»

گوشی را انداختم توی جیبم و پیش از بیرون رفتن در آینه به خودم نگاه کردم. عجیب بود ولی، لبخندم را دوست داشتم.

صدای حرف زدن مامان و مادری از بیرون شنیده می‌شد. پوستر لوله شده را از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 146

در اتاق سینا بسته بود. دلم نمی‌خواست یک امروز را به او فکر کنم. یک امروز که میان قل قل‌های ته دلم، حالم به طرز عجیبی خوب بود.

صدای مادری بلندتر از مامان به گوش می‌رسید. بلندتر و بی‌ملاحظه‌تر.

- بهت می گم اونجا هوا گرمه. این بچه عادت نداره.
همین تهرونم که بود همیشه بیداد داشت از گرمی
هوا. تو می گی چی؟ من نمی فهمم؟

صدای مامان زیر و پچ پچ وار بود:

- مادری، آیین چند ساله برگشته. ول کن تو رو جون هر
کی دوست داری. باز می خوای یه شر جدید راه بیفته؟

- کجا برگشته؟ همین دیروز جمال گفت فرستادش رفت.

رسیده بودم ابتدای راهرو. ایستادم. نمی دانم مامان
سایه ام را دید یا نه. چند بار پشت سر هم گفت:

- هیس هیس.

ولی وقتی مادری محل نداد:

- بچه گول می زنی؟ ندیدی چطور اون مادر

فولادزهره چشمای لجنی شو واسه من جر داده بود که

دیگه نمی دارم سایه ی بچه مو ببینم؟ فکر

می کنه کلید پایین تنه ی پسرش دست منه. بچه ی

مردم دو بخته شد به یه ورش!

روشنی ذهنم تار شده بود. مثل سایه ی ابرهای سیاه که

می افتد روی سر آدم. جای ماندن نبود. چشم های دریده ی

پری نشسته بود وسط افکارم و سبزی اش همه ی چیزهای

روشن را تحت الشعاع قرار داده بود. از راهرو که بیرون آمدم، مامان از دیدنم جا نخورد. فقط صدایش لرزید:

- داری می‌ری؟

نگاهش نکردم، ولی سنگینی نگاه هر دو را روی خودم حس می‌کردم. جلوی آینه‌ی ورودی شالم را کشیدم روی موهای بازم و گفتم:

- آره دیرم شده. خداحافظ

«خداحافظ» مامان را حین باز کردن در شنیدم. اولین بار بود که دفاع نصفه و نیمه‌ی مادری را از خودم می‌دیدم. شاید باید حافظه‌اش را از دست می‌داد تا وجدانش به کار می‌افتاد و همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را سر من نمی‌شکست.

جلوی در حیاط دست کشیدم روی صورتم. من می‌توانستم. هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که باید بتوانم.

روزهای آخر دوره بود و کلاس‌ها بهتر می‌گذشت. بچه‌ها یاد گرفته بودند طراحی کنند و با هر طرحی که می‌زدند من بیشتر از آن‌ها کیفور می‌شدم. وقت کلاس که تمام شد، کیانا فوراً کوله‌اش را انداخت روی شانه. برای رفتن عجله داشت ولی این باعث نمی‌شد ادامه‌ی بحث را از سر بگیرد:

- من که می‌رم پیش نگار جون ثبت نام می‌کنم.
 با مداد کنته انحنای خطوط طرح یکی از هنرجوهایم را
 ملایم‌تر کردم. کیانا هنوز مانده بود تا از من جواب بگیرد.
 سرم را بالا گرفتم و گفتم:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 147

- صبر کن خودشون اعلام می‌کنن. باید آتلیه خالی
 باشه!

کوله‌اش را روی شانه بالا کشید و مصرانه گفت:

- من دیگه نمی‌دونم. اگه بگه نمی‌شه می‌رم پیش استاد
 رضایی. من فقط تا آخر تابستون وقت دارم.
 کلاس‌های دانشگاه شروع بشن، باز بابا مامانم
 می‌خوان بگن، نمی‌شه. صبر کن جا بیفتی، درس
 مهم‌تره و چی و چی! اذیت نکن دیگه روشنا جون.

مداد را گذاشتم کنار دست شاگردم تا با وسایلیش جمع کند. به طرف کیانا رفتم. اصرار داشت هر چه زودتر دوره‌ی حرفه‌ای شروع شود و بقیه‌ی هنرجوهایم را هم با خود همراه کرده بود.

- اذیت چی؟ مگه من بدم می‌آد. خب آموزشگاه روال خودشو داره که باید طی بشه.

دیگر نگفتم که برای آن دوره مدرس دارند و قبل‌تر رضایی حدود تدریسم را مشخص کرده بود. کیانا با همان لجبازی گفت:

- پس بسپارش به خودم. روال موال همه‌اش کشکه. اینا هنرجو می‌خوان و شهریه. که هر دوتاش هست.

بعد خداحافظی بلندی گفت و از آتلیه بیرون رفت. گاهی به این همه رها بودن این نسل غبطه می‌خوردم. هنرجوهایم یکی یکی بیرون رفتند. پوسترو کیفم را از روی میز برداشتم و پشت سرشان خارج شدم. کیانا جلوی اتاق برادر استاد بود و نگار در حال خداحافظی با بچه‌ها. من را که دید لبخند شادی زد.

- کارگاه‌تون مبارکه خانوم!

به میزش رسیدم و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. از حرکت خنده‌اش گرفت.

- سر کلاس بودی طاهر اومده بود. تازه عکسشم نشونم داد. منم فالوت کردم.

به قیافه‌ای که گرفته بود لبخند زدم. دلم می‌خواست از نسبت‌شان پرسم. اینکه طاهر دوست پسرش بود یا دوست یا فامیل. هر چه که بود صمیمیت آشکاری میانشان وجود داشت.

- ورکشاپم می‌ذاری؟ بذار. من خودم واست تبلیغ می‌کنم. نهایتش اینه استاد بیرونم می‌کنه می‌آم می‌شم منشی تو.

موهایم را با شال فرستادم پشت گوشم.

- فکر کردی کارگاه من کجاست که منشی- بخواد؟ هر کی بیاد ببینه دمشو می‌ذاره رو کولش فرار می‌کنه.

با شیطنت ابروهایش را انداخت بالا.

- اون عکس که یه چیز دیگه می‌گفت؟

خندیدم و بند کیفم را انداختم روی شانهام. متوجه شد که می‌خواهم بروم. فوراً گفت:

- آها راستی، طاهر کارتم داشت. ولی چون تا آخر کلاست خیلی مونده بود، دیگه رفت. گفت بهت بگم وقت کردی یه سر بهش بزنی.

نگاهم گریز کوتاهی روی جعبه‌ی کنار دست نگار زد. این مدت بارها دیده بودم که خریدهای آموزشگاه را خودش تحویل می‌دهد. پوستر لوله شده را بالا آوردم و گفتم:

- اتفاقاً خودم هم کارش دارم.

واکنش نگار تنها لبخند بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 148

آنقدر تند آمده بودم که نفس نفس می‌زدم. می‌خواستم اول سری به زمان بزنم و بعد به سراغ طاهر بروم. چرایش را درست نمی‌دانستم. شاید نمی‌خواستم فکر کند او را از حلقه‌ی دوستی‌ام کنارش گذاشته‌ام و شاید چون حال خوب این روزهایم را بیشتر از هر کسی به او مدیون بودم. فروشگاه نغمه باز بود و کرکری سیاه پشت شیشه که وقت تعطیلی پایین کشیده می‌شد باز بود. چند نفر کنار

میز زمان ایستاده بودند و هیاهوی خنده‌ی شان از این فاصله هم قابل تشخیص بود.

فکر کردم دیدن زمان را بگذارم برای وقت برگشتن. شاید تا آن وقت سرش خلوت می‌شد و می‌توانستم راحت‌تر با او حرف بزنم. با مکث کوتاهی قدم تند کردم و به طرف انتهای پاساژ رفتم. پشت در نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم.

ظاهر تنها بود. ایستاده بود کنار میزش و رسیدهای پوز را نگاه می‌کرد. در که باز شد سرش را بالا آورد و با دیدن من درست مثل دفعه‌ی قبل ابروهایش را بالا فرستاد. با این تفاوت که رگه‌هایی از آشنایی را می‌شد در نگاه و خطوط چهره‌اش دید.

- سلام.

هنوز نفسم سر جا نیامده بود. و صدایم میان حجم هوایی که از سینه‌ام بیرون آمد بالا و پایین شد. ظاهر رسیدهای کوچک را روی میزرها کرد و به طرفم آمد.

- سلام. تا اینجا دوییدی؟

- نه. هوا خیلی گرمه. تند اومدم.

جلو آمد. چهارپایه‌ی چوبی را از کنار یکی از قفسه‌ها برداشت و درست گذاشت جلوی باد کولر.

- بیا بشین، نفست جا بیاد. آب می خوری برات بیارم؟
تعارف نکردم. روی صندلی نشستم و در حالی که سرم را
بالا می انداختم گفتم:
- نه. مرسی. یه کاری داشتم باهات.

توجهش بیشتر جلب شد. ایستاد و منتظر نگاهم کرد.
فکر کرده بود من به خاطر پیغامش به نگار با آن عجله
آمدم. فشار خفیفی به پوستر لوله شده دادم. همیشه
کمک خواستن از دیگران برایم سخت بود. و از غریبه ها
بیشتر. ولی این آدم ها نمی دانم چه سری داشتند که انگار
سال ها می شناختشان.

- من اولین باری که او مدم اینجا می خواستم یه کاری ازت
بخوام که...

جوری سوالی نگاهم کرد که به جای ادامه ی حرفم پوستر
را به طرفش گرفتم. آن را گرفت و بازش کرد. چشم
دو ختم به او تا واکنشش را ببینم. و این میان دسته مویی
که باد کولر روی صورتم می لغزاند را پشت گوش زدم.
ظاهر نگاه کوتاهی به پوستر انداخت و بعد به من. نیاز به
توضیح نبود. خواسته ام واضح بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 149

- بعد چرا چیزی نگفتی و فکر کردی باید بری تو
غالب بازرس اتحادیه؟

با اینکه حتما فهمیده بود با دیدن موقعیت فروشگاهی
پشیمان شده بودم ولی ترش و تلخ نگفته بود. یک جور
شیطنت و شوخی نرم میان کلماتش بود که با یادآوری آن
روز لبخندم را پیش کشید. یادم آمد چطور بعد از دیدن
موقعیت آنجا بی هوا چیزی پرانده بودم و او با دیدن زمان
فکر کرده بود چیزی بین ماست.

- چون فکر می کردم آقای میرعظیمی یه آدم مسنه.

به طرف میزش رفت و با پایهی چسب برگشت.

- شرایط سنی داشت من نمی دونستم؟

به طرف در رفت و درست وسط شیشه، جایی که تنها
نقطه‌ی دید فروشگاه بود پوستر را گذاشت. با عجله از

جا بلند شدم و به طرفش رفتم. به سختی داشت تکه‌ای چسب می‌برید که پوستر را بچسباند.

- اونجا نه. اگه هم می‌خوای بذاری بچسبونش یه جای دیگه.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

- چرا نه؟

می‌خواست اعتراف کنم دلیل تاخیرم همین ویتترین کوچک مغازه‌اش است. همان که ظاهری‌نانه قضاوتش کرده بودم. پایه چسب را که روی ران پایش نگه داشته و در حال سقوط بود گرفتم. ایستاده بودیم پشت پوستری که تبلیغ دوره‌ی جدید آموزش‌گاهم بود و او مستقیم نگاهم می‌کرد.

- نمی‌خوام تحمیل بشه.

نگاهش را از من گرفت.

- تحمیل نشده. یه چسب بده.

یک تکه چسب بریدم و به دستش دادم.

- اگه امشب عکسشو هم برام دایرکت کنی می‌ذارم تو پیج. اونجا بازخورد بهتری داره. زودتر هم جواب می‌ده.

لب پایینم را توی دهان کشیدم. همیشه نزدیکترین آدم‌ها در فهمیدن من غریبه‌ترین‌شان بودند. پایه چسب را از من گرفت و روی میز گذاشت.

- یه چیزی هم من می‌خواستم بهت بگم.

نگار هم این را گفته بود. مکث کرد. انگار گفتنش برای او سخت بود. جلوتر آمد. با شلوار کتان و پیراهن مردانه به نظر کشیده‌تری آمد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 150

- گفته بودم که گاهی واسه جاوید و بقیه لوازمی که می‌خوانو جور می‌کنم!

گنگ نگاهش کردم. تلاشش برای اینکه هیچ حسی— در نگاه و صورتش نباشد را می‌فهمیدم. این حالت را خوب می‌شناختم. بارها پیش آمده بود که برای طراحی از

سوژه‌ی زنده از او می‌خواستم نگاه و صورت و تنش را از هر حسی خالی کند.

- برای تو هم می‌تونم. می‌دونم شروع کار چقدر سخت و ترسناکه. من خودم تجربه‌اشو دارم.

لب‌هایم را باز کردم تا چیزی بگویم که اجازه نداد:

- ببین، من برای همه‌ی خریدام چک می‌دم. تو هم به من چک بده. سودمم می‌کشم روش. مثل هر فروشنده‌ی دیگه‌ای.

نگار یک بار به شوخی گفته بود طاهر نمی‌گذارد هیچ مشتری‌ای از زیر دستش در برود. حالا من باید خودم را یک مشتری می‌دیدم که او با پیشنهادش دست گذاشته بود روی بزرگ‌ترین دغدغه‌ام. مخصوصاً که جاوید روی متریال سنگ و فلز اصرار داشت. و به همین دلیل من به ابزار بیشتر و گران‌تری نیاز داشتم.

با اینکه مطمئن بودم نگرانی پرداخت بدهی جانم را می‌گیرد، ولی مسئله‌ی مهم این بود که من باید چک را از بابا می‌گرفتم. آن وقت میان هیر و ویر اوضاع، دغدغه‌ی پاس کردن چک هم به گرفتاری‌هایش اضافه می‌شد. موهایم را بی‌هدف از صورتم کنار زدم.

- ممنون ولی... من چک ندارم.

جلوتر آمد. حس می کردم درست به اندازه‌ی کلافگی من از شرایط، ناآرام است.

- سفته بده. خوبه؟

نگاهم در چشم‌هایش مانده بود. امیدوار بودم دودلی‌ام را بفهمد.

- می‌تونم فکر کنم؟

حس کردم خطوط چهره‌اش کمی باز شد. سرش را تکان داد.

- آره حتما.

صدای کشیده شدن در شیشه‌ای که آمد هر دو به آن طرف برگشتیم. مرد جوانی که وارد شد را از دعوای چند وقت پیش می‌شناختم. آنقدر که با نگرانی برگشتم و به طاهر نگاه کردم. صورتش در همان چند ثانیه رنگ گرفته و انگار آماده‌ی انفجار بود.

مرد جوان خنده‌ی مسخره‌ای کرد.

- انگار بد موقع اومدم... ولی خب چه می‌شه کرد؟ آقا به سلامتی. چشم میرعظیمی‌ها روشن!

حق داشت؟ شاید. من و طاهر نزدیک‌تر از هر وقتی رو به روی هم ایستاده بودیم!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 151

طاهر به طرفش هجوم برد و من جیغ خفیفی کشیدم.
- دهن تو ببند طاها.

برعکس حرکت تندش، کلمات خفه و از میان دندان هایش
ادا می شد. در فاصله ی کوتاهی از او ایستاد. برخلاف
دفعه ی قبل نه با او گلاویز شد و نه داد کشید.

- چی گفتم مگه؟ گفتم چشممون روشن. تو نباید
زودتر به ما می گفتی؟

انگار نقطه ضعفش را فهمیده بود و با اصرار دست
گذاشته بود روی آن. سر طاهر به طرف من چرخید.
صورتش کبود بود و نفس هایش تند.

- خانم رفیعی شما می تونید تشریف ببرید. من خودم
بعدا باهاتون تماس می گیرم.

لحظه‌ای طول کشید تا از شوک بیرون بیایم. خواسته بود بروم. به همین واضحی! طاهای فوراً به من نگاه کرد. میان آن بهت و التهاب هم می‌توانستم ته چهره‌ای شبیه به طاهر را در صورتش تشخیص دهم.

- اسمش خانم رفیعیه؟

نگاهش تیز و هیز نبود. جوری نبود که آدم عصبی و معذب شود. پر از کنجکاوی و سوال بود. صدای طاهر بلند شد. با کف هر دو دست کوبید روی سینه‌ی او.

- به تو چه؟ به تو چه؟

طاهای سکندری خورد و به عقب رفت. با قدم‌هایی لرزان از کنارشان گذشتم و از فروشگاه بیرون آمدم. بعد دویدم. بی‌ملاحظه و دیوانه‌وار. صدای بلند طاهر را از پشت سر می‌شنیدم:

- کی بهت گفته باز پاشی بیای اینجا؟

آدم‌های توی پاساژ با تعجب به طرف من و منبع صدا برگشتند. چند نفر از مغازه‌شان بیرون آمدند. طاهای مثل خود او جواب داد:

- مگه باید از تو اجازه بگیرم؟ ها؟ مگه باید از تو اجازه بگیرم؟ تو چه کاره حسنی اینجا؟

به فروشگاه زمان رسیده بودم. صدای کوبیده شدن چیزی آمد و چند مغازه‌دار به آن طرف دویدند. با عجله در را باز کردم. همان جمعی که وقت رفتن دیده بودم کنار پرکاشن ایستاده بودند و یکی با مهارت می‌نواخت. در که باز شد اول زمان به طرف من چرخید و بعد بقیه. میان صورت‌های مردانه و ناآشنا لحظه‌ای نگاهم روی صورت و چشم‌های روشنِ آشنایی نشست.

حال پریشانم باعث شد زمان با عجله به طرف بیاید و دیدم را به پشت سرش کور کند.

- روشنا؟ چی شده؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 153

درست مثل آدمی که منتظر یک اتفاق است. چیزی که فکر کردن به آن هم ضریبان قلبم را تندتر می‌کرد. از

ترس صاف و بی حرکت دراز کشیده بودم و حس می کردم اشیا اتاق با انعکاس صدایتپش های قلبم نبض می زنند.

گوشی در جیب شلوارم لرزید. بعد نور خفیفی افتاد روی چهارخانه های سرخ شمد. نفسم رفت. کافی بود مادری سرش را کمی بچرخاند تا شعاع کم جان نور را ببیند. آن وقت اگر فقط نگاهم می کرد، من تا ته ماجرا را لو می دادم. دستم را آرام سُر دادم توی جیب و گوشی را مشت کردم. نور خاموش شد و نفس حبس شده ی من پله پله بالا آمد.

آنقدر بی حرکت ماندم که صدای تق آرام و دور بسته شده در آمد. جان انگار دوباره به تنم برگشت. چرخیدم و پشت به مادری در خودم جمع شدم. تنم تازه یادش افتاده بود جای لمس و بوسه های آیین را به یاد بیاورد.

آفتاب نزده بود که چشم هایم باز شد. نه جرئت بلند شدن از جایم را داشتم و نه چک کردن گوشی که تا صبح چندبار دیگر میان خواب و بیداری لرزشش را حس کرده بودم. می ترسیدم مادری سراغ زیر زمین برود و بفهمد که شب قبل کسی- آنجا بوده. خدا خدا می کردم اتفاقی بیفتد تا حواس مادری از زیر زمین و سر و صدای شب قبل پرت شود.

و اتفاق افتاد. مامان تماس گرفت و گفت که عمه‌ام دم صبح تمام کرده است. حواس مادری هم پرت شد. چادر کشید سرش و رفت پی خبر گرفتن از خانواده‌ی شوهر عمه‌ام.

هوای مترو معجونی بود از بوی عرق و عطرهاى تند و دمِ نفس آدم‌ها. از آنجا بیرون که آمدم به قدر هزارسال فکر و خاطره یله داده ود روی ذهنم. بیقرار بودم. و بخشی از من گم شده بود انگار.

تا خانه را میان زمین و هوا طی کردم. فقط می‌خواستم بروم و به نگرانی‌ام برای طاهر و دیدن آیین و سردرگمی بعدش فکر نکنم. در خانه را که باز کردم اولین چیزی که شنیدم صدای مادری بود. از جایی دور و خفه جیغ می‌کشید. بعد صدای قهقهه‌ی سینا بود و خودش، که جلوی در سرویس خم شده بود و از ته دل می‌خندید.

جلوتر که رفتم صدای مامان هم اضافه شد. از مادری می‌خواست چیزی را به او بدهد. ایستادم جلوی درِ باز سرویس. سینا کنارم بلند می‌خندید. مادری روی توالت نشسته بود. و سشوار من میان زورآزمایی او و مامان به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد.

- به خدا این آفتابه نیست. سشواره. آخه این لوله
داره؟ دسته داره؟ چرا آب ریختی توش خرابش
کردی؟

مادری دوباره جیغ کشید:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 152

او ترسیده بود و من نفس نفس می زدم. با دست به بیرون
اشاره کردم.

- اونی که دفعه‌ی قبل با طاهر دعوا کرده بود...
کلماتم میان نفس زدن منقطع می شد. زمان اجازه نداد
کامل توضیح دهم. انگار آن اتفاق آنقدر تکرار شده بود
که با همان یک جمله تا ته ماجرا را خواند. دوید و از
فروشگاه بیرون رفت. چند نفر دیگر هم با همان عجله به
دنبالش. به خودم که آمدم من مانده بودم و آیین.

با نفس‌هایی تند و قلبی که دیوانه‌وار می‌کوبید. پلک که زدم آخرین نگاه او پشت تویوتای پلیس پیش چشمم جان گرفت. جای بخیه‌هایم تیر کشید. دستم را مشت کردم و به طرف در برگشتم.

باید می‌رفتم. نگران طاهر بودم و نباید به او و تصاویر آن روز مجال می‌دادم.

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم. ولی او اجازه‌ی باز کردنش را نداد. دستش را روی در گذاشت. درست کنارم ایستاده بود. خیلی نزدیک. نفس نفس می‌زدم. حس می‌کردم قلبم هر آن ممکن است از سینه‌ام بیرون بجهد. با صدایی که عصبی و لرزان گفتم:

- دستتو بردار.

تکان نخورد. درست مثل نگاهش که به نیم‌رخم چسبیده بود.

- روشنا؟

- گفتم دستتو بردار.

انگار فهمید نگه داشتن من همه‌چیز را میان مان بدتر می‌کند. دستش را برداشت ولی قبلش گفت:

- دستمو برمی‌دارم ولی خودمو خیلی زود دوباره می‌بینی.

و تاکید کرد:

_ خیلی زود!

این تحکم و لحن را در او سراغ نداشتم. مکث نکردم. در را باز کردم و مثل پرنده‌ای که هزارسال منتظر رهایی مانده به طرف در پاساژ دویدم. صدای همهمه و فریادهنوز از انتهای پاساژ می‌آمد. فکرم مانده بود پیش طاهر.

و قلبم تند و بی‌منطق می‌کوبید. درست مثل همان شب. بعد آمدن از زیرزمین.

مادری بیدار بود؛ دراز کشیده و زل زده بود به گچ‌بری‌های سقف.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 154

- ولم کن.

- آخه از کجای این می‌خوای آب بریزی رو خودت؟ تو اینو بده من، خودم می‌رم برات آفتابه می‌خرم.

مادری کوتاه نمی‌آمد. دسته‌ی سشوار را گرفته بود و می‌خواست به هر قیمت شده آن را از دست مامان جدا کند.

زل زده بودم به کشمکش دست‌هایشان و سیمی که روی زمین کشیده می‌شد.

مامان مستاصل فریاد زد:

- تو رو به روح بابا نکن. هم خودتو نجس کردی هم منو.

سینا بلندتر خندید. و من برای اولین بار دلم می‌خواست از ته دل به حال مادری گریه کنم!

خودم را غرق نقاشی کردم تا به چیزی فکر نکنم. شوقم برای کارگاه پریده بود و نمی‌خواستم با فکر کردن به آیین و گذشته به این حس دامن بزنم.

هنوز صدای جر و بحث مامان و مادری از بیرون می‌آمد. بعد از آن افضاح برده بودش حمام. و حالا در تلاش بود تا موهایش را شانه بزند.

سینا هم بود. با روحیه‌ی سرخوش قبل، هر چند دقیقه چیزی می‌گفت و مادری را به فحش دادن و می‌داشت. صدای نوتیف گوشی که بلند شد، دستم با مداد لرزید. خط کجی افتاد میان قوس منظم خطوط. سینا بلند گفت:

- آفرین موهاتو همین‌جوری مثل لوسیمی بباف که فتح‌الله دوست داره.

فتح‌الله خواستگار قدیمی‌اش بود که انگار مادری را به او نداده بودند.

قبل از اینکه مامان چیزی بگوید، مادری فحش را کشید به روح پدر سینا. سینا از ته دل خندید.

صفحه‌ی گوشی را باز کردم. دایرکت از پیج میرعظیمی بود. تازه یادم آمد که طاهر شماره‌ی من را ندارد. نوشته بود:

«سلام. پوسترو برام نفرستادی.»

نه گفته بود چرا، نه پرسیده بود می‌فرستم یا نه. انگار این یک قرار حتمی بود که به تاخیر افتاده. و امروز هم هیچ اتفاق خاصی پیش نیامده بود. میان آن همه کلمه‌ای که در ذهنم می‌رفت و می‌آمد، تنها نوشتم:

«سلام.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 155

برای نوشتن ادامه‌ی حرف مانده بودم. نمی‌دانستم باید از
ماجرای امروز پرسم یا تعارف کنم یا به او که راز مشترکی
با هم داشتیم بگویم به خاطر دیدن آیین نماندم و
رفتم. جوابم که طول کشید، نوشت:

«این سلام یعنی باشه الان می‌فرستم یا نه، مثل اون دفعه
پشیمون شدم.»

بدجنس شده بود و اشتباهم را به رویم می‌آورد. شاید هم
هنوز عصبی بود و من عادت نداشتم او را این طور
ببینم. با مکثانگشتم روی صفحه‌ی گوشی لغزید:

«یعنی باشه، الان می‌فرستم.»

چیزی نگفت و صبر کرد تا من پوستر را برایش فرستادم. همان لحظه هم آن را در صفحه‌اش پست کرد. تعداد لایک و سوال‌های زیر پست را که دیدم تازه فهمیدم منظورش از بازدهی یعنی چه. مخصوصاً که خودش با حوصله به تک تک سوال‌ها جواب داد. نمک گیر این حرکتش شده بودم و نمی‌شد به روی خودم نیاورم. برایش نوشتم:

«مرسی طاهر.»

خیلی زود پیامم را دید و خیلی دیر به جای جواب نوشت:
«هنوز نرفتی آموزشگاه استاد؟»

دیگر اینکه زمان همه‌چیز را در مورد من به او می‌گفت متعجبم نمی‌کرد. نگفتم که میان این اوضاع جایی برای رفتن به آموزشگاه موسیقی باقی نمانده. واگر به قبل برمی‌گشتم شاید در یک وسوسه‌ی آنی ساز را نمی‌خریدم. نگفتم که تعلیق کار کردن در زیرزمین خانه‌ی مادری و بیشتر از آن تامین هزینه‌ی ابزار و ترس از فروش نرفتن کارهایم امانم را بریده. تنها نوشتم: «نه.»

فورا نوشت: «گاهی بعضی- از اتفاق‌ها سرنوشت آدمو عوض می‌کنه!»

چند بار پیامش را خواندم و هر بار بیشتر از خودم پرسیدم که منظورش چه بود؟ یادآوری طاهر انگار حس‌هایم را قلقلک داده بود. آن وسوسه‌ی کهنه که باعث شده بود در این اوضاع به حرف دلم گوش کنم.

از جا بلند شدم و سراغ سازم رفتم. از وقتی زمان آورده بودش مانده بود گوشه‌ی اتاق. بعد از اتفاق‌های اخیر حتی رغبتی برای باز کردن جعبه‌اش هم نداشتم.

جعبه را گذاشتم وسط اتاق و دو زانو مقابلش نشستم. قفلش را باز کردم. همین که انعکاس نور را روی سطح براقش دیدم لبخند زدم. به قول مادر بزرگم این دیگر کار دل بود!

دستم را برای برداشتن مضراب‌ها پیش بردم ولی صدای ضربه‌ای به در میان راه متوقفش کرد. مامان لای در را کمی باز کرد. معذب شده، دستم را پس کشیدم. نگاهش با مکث روی سازم نشست و دوباره به من برگشت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 156

- فردا می‌رم برات یه سشوار می‌خرم.
 از جایم بلند شدم و موهایم را پشت گوشم زدم.
 - عجله ندارم. حالا شاید تعمیر شد.
 مامان نگاهی به موهایم انداخت.
 - نه دیگه تعمیر نمی‌شه. آب از همه جاش چیکه
 می‌کرد.
 یک قدم به عقب برداشت و دست کشید به تیشرتش.
 - منم می‌رم حموم. خیسِ خالی کرد منو. اگه تونستی یه
 چایی بهش بده حبشو بخوره.
 سرم را تکان دادم. مامان رفت و من بعد از بستن در
 جعبه، آن را سرجایش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. در
 اتاق سینا بسته بود و صدای موسیقی از آن به گوش
 می‌رسید.
 مادری نشسته بود گوشه‌ی هال و موهایش را همان‌طور
 که سینا گفته بود دو طرف سرش بافته بود. زیر کتری
 روشن بود و بخارنشسته بود روی کاشی تیره‌ی پشتش.

نگاه مادری با من چرخید تا وارد آشپزخانه شدم. هزارسال که می‌گذشت باز هم این نگاه خیره تیره‌ی پشتم را می‌لرزاند. فنجان و نعلبکی‌اش را برداشتم و زیر تیزی نگاهش چای ریختم.

بعد از آن همه جنجال و هیاهو خانه در آرامش فرو رفته بود. سفره را جلوی پای مادری پهن کردم. بی‌آنکه نگاهش کنم، فنجان و ظرف مویز و نان را گذاشتم جلوی دستش.

مادری جوراب گوله شده‌اش را از زیر زانویش بیرون کشید. جالب بود هر چیزی هم که از یادش می‌رفت، این یکی را خوب به خاطر داشت. قوطی باریکی که به نظر قبلاً جای پماد یا کرم گیاهی بود را از لای جورابش بیرون آورد. یکی از دانه‌های سیاه را انداخت وسط نعلبکی. و با انگشت دانه‌ی سیاه را در چای چرخاند و زل زد به من. می‌خواستم از مقابلش بلند شوم ولی با چیزی که گفت مانع شد:

- خودم خبر داشتم نصفه شب درو باز می‌ذاره که باهاش بچی تو زیر زمین.

انگار مسخ شده بودم. تنم شده بود تکه‌ای سنگ که جانِ تکان خوردن نداشت. نگاه مادری با کیفی سرشار به من

دوخته شده بود. انگار که از جا خوردن من، دهان نیمه باز و رنگی که حتما پریده بود کیف می کرد.

- مینا تو مدرسه شون یه دختر براش پیدا کرده پنجه‌ی آفتاب. سفید مفید، چش سبز، توپر.

دستش را بالا آورد و اغراق آمیز جایی میان من و خودش نگه داشت.

- سینه‌هاش. آاا...

سرش را با حظ تکان تکان داد.

- جمال اونو ببینه یکی می زنه درک.. ت. پرت می کنه همون طویله‌ای که ازش اومدی!

قلبم آمده بود توی دهانم. حالا دیگر ایمان داشتم مادری من را با کسی اشتباه می گیرد. کسی که شاید تقدیرش شبیه من رقم خورده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 157

هنوز نگاهم می کرد. با برقی در چشم ها که شبیه آن وقت هایش کرده بود.

- جلو چشم خودت دامادش می کنم. تو هم مجبور می شی ماتحتتو از خونه ی فهیم جمع کنی.

جوری دقیق و بی مکث این جملات را می گفت که حس کردم، جایی، لحظه ای این اتفاق در زندگی اش رقم خورده است. نعلبکی را بالا آورد و با همان برق نگاه جرعه ای از آن نوشید. گیج شده بودم. نمی دانستم چقدر از حرف هایش در مورد گذشته مربوط به من است و چقدر مربوط به زنی که حالا فهمیده بودم پیش از ازدواج جمال با او سر و سر داشته و در خانه ی فهیم نامی زندگی می کرد. صدای باز شدن در حمام که آمد، سرم را که ناخودگاه به مادری نزدیک کرده بودم عقب کشیدم. مامان با حوله ای روی سر بیرون آمد. با دیدن بساط جلوی دست مادری گفت:

- بهش چای دادی؟ دستت درد نکنه.

خسته بود انگار. به نظر می رسید کشمکش این مدت تاب و مقاومتش را از بین برده بود. به طرف اتاق رفت ولی با

صدای زنگ تلفن مسیرش را تغییر داد. جواب ندادن من به تلفن دیگر در این خانه یک اتفاق عادی شده بود. از مقابل مادری بلند شدم. از حرف‌های مامان معلوم بود مخاطب آن سوی خط مرجان است. حالا از عذاب وجدان ننگه نداشتن مادری بود یا رفع تکلیف، انگار می‌خواست بیاید و مادری را ببیند.

پشت پنجره ایستادم. شب بود. و بابا مثل تمام این مدت هنوز نیامده بود. مامان توی لفافه به مرجان گفت که امشب بابا خسته است و می‌خواهد زود بخوابد. می‌خواست مانع آمدن مرجان شود. مانعی که من بودم!

.....

به ساعت نگاه کردم. دیرم شده بود. نتیجه‌ی ساعت‌ها شب‌بیداری و نقاشی کشیدن من. پنج‌شنبه بود. یکی از آن پنج‌شنبه‌ها که خلف وعده کرده بود و به رسم عادت چند ساله‌ام روز آرامش و استراحت نبود. کلی کار داشتم. اول باید می‌رقتم خانه‌ی مادری. بابا نبود و قرار بود یکی از برق‌کارها بیاید و روشنایی کارگاه را زیاد کند. بعد باید طاهر را می‌دیدم. لیست کوچکی از لوازم ضروری‌تر را به او داده بودم تا برایم تهیه کند. هنوز جرئت بدهکار کردن خودم را نداشتم. هر چند که می‌دانستم به هر شکلی مجبور به

این کار خواهم شد. من نه آنقدر که باید موجودی داشتم
و نه کسی را داشتم که کمکم کند.

از خانه که بیرون رفتم، نارین تماس گرفت. دوری از نارین
هم عادت شده بود. مثل همه‌ی چیزهایی که یک روز فکر
می‌کنیم با نبودنشان زندگی متوقف خواهد شد و نمی‌شود.
با قدم‌های تند از حاشیه‌ی پارک راه می‌افتم. امواج صدای
نارین در گوشم می‌پیچد:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 158

- دیگه هر زندگی‌ای یه سختی‌هایی داره روشنا.
- اینکه من مانع نرمال زندگی کردنشونم فقط مشکل من
نیست.

- می‌فهمم. ولی تو مطمئنی اگه بتونی از پس خودت بریای
پدرت اجازه می‌ده مستقل زندگی کنی؟

مطمئن بودم؟ نه!

نگاهی به ردیف کاج‌های پارک انداختم که جهان آن سورا در آغوش کشیده بودند. صدای دور همخوانی از همین فاصله شنیده می‌شد. چند وقت بود که حتی فرصت قدم زدن در پارک را پیدا نکرده بودم چه رسیده به شنیدن صدای آوازه خوان پنج‌شنبه‌هایش را. قدم‌هایم لحظه‌ای کند شد و بعد با یادآوری ساعت و آمدن برقکار دوباره به آن شتاب دادم.

- نه مطمئن نیستم ولی نارین تا کی؟ بابا داره سعی می‌کنه از من محافظت کنه. مامان سر سکوتش امتیاز گرفته. ولی در نهایت هر دوتاشون منتظرن من ازدواج کنم تا همه‌چیز به حالت قبل برگرده.

نارین مهربان خندید:

- خب ازدواج کن! این همه کیسِ آس دور و ورته. اون یاروئه کی بود؟ همون که گفتی خیلی شیک و اتو کشیده‌است.

از حرفش خنده‌ام گرفت. نارین استاد تغییر فضا بود.

- جاوید. یه امجد دیگه.

منظورم را فهمید. این چیزها در فضای کاری ما آنقدرها عجیب نبود. صدای خنده‌اش بلندتر شد.

- ای بابا، بد شد که. چرا همه مردا انقدر نگیر شدن!
پس مجبوریم دوباره برگردیم سراغ پسر- موافشان...
راستی رفتی آموزشگاه عموش؟

با اینکه نارین از اوضاعم خبر داشت اما گفتن جز به جز مشکلاتم حتی به او هم سخت بود. موهایم را عقب زدم و نفس عمیقی کشیدم. رسیده بودم به ایستگاه تاکسی- نگفتم که نگرانی برای پرداخت هزینه‌ی کلاس‌ها و استقبالی که دیگر مثل قبل در زمان نمی‌دیدم و چرایش را هم نمی‌دانستم، مانعم شده.

- الان انقدر فکر و وقتم درگیره که اصلا نمی‌تونم بهش فکر کنم.

نارین مکث کرد. شاید فهمید همه‌ی واقعیت را نگفته‌ام.
- اشکال نداره. بذار برای یه فرصتی که وقت و انرژی کافی داشتی.

روی صندلی عقب تاکسی- نشستم و نمی‌دانم چرا آخرین پیام طاهر در مورد آموزشگاه همه‌ی ذهنم را پر کرده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 159

وقتی رسیدم که برقکار زودتر از من پشت در خانه‌ی مادری ایستاده بود. با سری تاس و شکمی برآمده و ابروهایی پرپشت که هر قدر می‌خواست به رسم آشنایی گره‌ای میانش نیفتد، نمی‌شد انگار. چند قدم آخر را تندتر برداشتم. بابا گفته بود: «عدلی مطمئنه.» و من با اتکا به حرفش، سلام را گفته نگفته در را باز کردم.

- سلام. دیر کردیا خانوم!

لحنش هم ته مایه‌ی تلخ و ترش داشت. کنار ایستادم تا جلوتر از من وارد شود.

- ببخشید. خوردم به ترافیک.

صدایم آشکارا گره میان ابروهایش را باز کرد. نگاه دقیق‌تری به من انداخت. و بعد با مکثی کوتاه وارد خانه شد. روی پله‌ی جلوی در نگاهی به سکوت خانه کرد.

- کجا باید روشنایی بذاریم؟

پشت سرش وارد خانه شدم ولی در را نبستم.

- زیر زمین. فقط یه لامپ وسطش داره. می‌خوام چهارطرفش روشنایی باشه.

وسط حیاط برگشت و نگاهی به من انداخت. بعد ساک ابزارش را در دست بالا کشید و وارد زیر زمین شد. تمام مدت که در زیرزمین مشغول بود من روی سکوی گوشه‌ی حیاط نشسته بودم و به طرح پرواز در تاریکی نگاه می‌کردم. حس حجم دادن به این خطوط و لمس منحنی‌هایش پوست سرانگشتانم را به گزگز می‌انداخت. و آن شوق رفته با شدت بیشتری برمی‌گشت.

بابا چندبار زنگ زده بود. آخرین بار وقتی بود که برقکار به حیاط برگشت و فیوز را زد. نور در روشنی روز هم از شیشه‌های زیرزمین پیدا بود. گفت کمی دیگر کارش تمام می‌شود و دنبالم می‌آید. خواست بمانم تا به قول خودش بعد از یک هفته سگ دو زدن یک پنج‌شنبه را دوتایی ناهار بخوریم.

راضی بودم و نبودم. دلم نمی‌خواست حالا که مامان با مادری خانه نشین شده فکر کند که من و بابا حسابمان را از او جدا کرده‌ایم. برقکار از پله‌ی زیرزمین بالا آمد. گوشی را که هنوز توی دستم نگه داشته بودم، سر دادم توی جیبم. بابا گفته بود حساب کتاب با او را خودش انجام می‌دهد. و حالا من کاری جز تشکر و خداحافظی نداشتم.

- چهارتا شاخه کشیدم به چهارطرف. وسطیو هم نورشو زیاد کردم.

از تصور آن همه روشنی قلبم با هیجان کوبید. تشکر کردم و به محض بسته شدن در به طرف زیرزمین دویدم. نارین می گفت: «دیگه نگو زیرزمین. بگو کارگاه که یه هویت جدید بهش بدی.» می گفت: «وقتی می گی زیرزمین ناخودآگاهت دنبال رد گذشته توش می گرده.»

ایستادم میان در. نارین درست می گفت. اینجا کارگاه من بود. نه دخمه‌ای که خاطراتش بخش بزرگی از رنج سال‌های بعدش را به من تحمیل کرده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 160

لرزیدن گوشی باعث شد نگاهم را از گوشه و کنار کارگاه بگیرم. شماره ناآشنا بود. پیام را باز کردم.

«سلام. طاهرم. سفارشات آماده‌است.»

دیروز که لیست اولیه را برایش دایرکت کردم، شماره‌ام را گرفتتا خبرم کند. از اینکه می‌توانست شماره من را از زمان بگیرد ولی این کار را نکرده بود، حسی— داشتم شبیه لحظه‌ای که سر همین کوچه به من گفت آیین منتظرم است.

نوشتم: «سلام. من تو کارگاهم. یه کم دیگه می‌آم
فروشگاه.»

حتی دیدن کلمه‌ی کارگاه میان کلمات پیامم لذت عجیبی داشت. چیزی که صبحه می‌گذاشت روی حرف نارین. و امید را در زندگی بیست و پنج ساله‌ام به حد اعلا می‌رساند. می‌خواستم گوشی را به جیبم برگردانم که دوباره پیامش آمد.

«اگه تا ده دقیقه‌ی دیگه هستی، می‌تونم خودم برات
بیارم. نزدیکتم.»

برای جواب مانده بودم. باید تعارف می‌کردم که، نه خودم می‌آیم یا به این فکر می‌کردم که نکند بابا همزمان با او برسد و پیش خودش فکر کند چطور صاحب فروشگاه آدرس خانه‌ی مادری را دارد؟

جوابم هیچ‌کدام از این ملاحظات را نداشت.

«زحمت می شه.»

تنها نوشت:

«او مدم.»

تا رسیدن طاهر کمی وسایلی که قبلا آورده بودم را جابجا کردم. مجسمه هایم را روی طاقچه گذاشتم و بوم را زیر نور کنار پنجره. سازم را هم آورده بودم. گذاشتمش روی میز. و به خودم وعده دادم روزی که خیلی دیر نیست تمرین هایم را همین جا شروع کنم.

طاهر به جای زنگ در، به گوشی ام زنگ زده بود. شاید فکر می کرد به جز من شخص دیگری هم در خانه است. و شاید شک داشت به کار کردن زنگ قدیمی خانه.

با عجله به طرف رفتم و در همان حال فکر کردم باید شماره اش را سیو کنم. پشت در ایستاده بود. با جعبه ای بزرگ که همزمان با باز شدن در از روی صندلی عقب ماشینش برداشت.

دوباره سلام گفتم و دستم را برای گرفتن جعبه جلو بردم. اجازه نداد. جعبه را بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت:
- تو در ماشینو ببند من می آرم.

به حرفش گوش دادم. از کنارش گذشتم و در ماشین را بستم. اشاره‌ای به داخل خانه کرد.

- کسی هست؟

در را برای راحتی حرکتش کاملاً باز کردم.

- نه تنهام.

تنش را که کج می‌کرد تا با آن جعبه‌ی بزرگ از کنار من و در کوچک خانه‌ی مادری بگذرد، با ابروهای بالا رفته گفت:

- برای دومین بار.

منظورش به آن بار در راه پله‌ی تنگ و ترش آموزشگاه بود. انگار این دومین بارها قرار بود مدام برای ما تکرار شود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 161

وارد حیاط شد. جعبه را گذاشت روی اولین پله‌ی ایوان. نگاهش کنجکاوانه به زیرزمین بود که در روشنائی حیاط چیز زیادی از آن دیده نمی‌شد.

- مرسی. خیلی زحمت کشیدی.

روی پاشنه‌ی پا به طرفم چرخید. آفتاب درست افتاده بود روی صورتش. نگاهش دوباره مثل روزهای اول شده بود. جوری که انگار همزمان به چیز مهمی فکر می‌کند.

- نه، همین اطراف بودم... اگه برات سنگینه می‌تونم بیارم تو کارگاه.

به نظر ملاحظه‌ی تنهایی من و خودش را کرده بود که جعبه را مستقیم به کارگاه نبرده بود. دوباره یاد بابا افتادم و قرار آمدنش.

هر چند سال‌ها بود که من چیز پنهانی از کسی نداشتم، اما شاید حضور مردی در این خانه او را یاد آن روزها می‌انداخت. و من این را نمی‌خواستم.

- ممنون، خودم کم کم می‌برم. فقط اگه فاکتورشو بهم بدی...

اصرار نکرد. دستش را فوراً کشید به جیب‌هایش و از جیب عقب کاغذ تا شده‌ای را بیرون آورد. حواسم به رنگ لباس‌هایش جلب شد. شلوار کتان قهوه‌ای و تیشرت نخودی. شاید بزرگ‌ترین وجه تمایز او و زمان همین رنگ‌ها بود.

- البته قابلتو نداره.

لبخند زدم. از این که بحث نمی‌کرد، چانه نمی‌زد و ادا در نمی‌آورد ولی تهش دولا پهنا حساب کند خوشم می‌آمد. فاکتور را گرفتم و نگاهی به جمع قیت‌ها انداختم. از شب قبل که لیستم را برای او فرستاده بودم چیزی در ذهنم می‌لولید که نمی‌توانستم نسبت به آن بی‌اعتنا باشم. فاکتور را تا کردم و در جیب شومیزم انداختم.

- مبلغشو می‌ریزم به حسابت فقط... به زمان گفתי؟

امیدوار بودم منظورم را بفهمد و برداشت دیگری نکند. سرش را تکان داد.

- اگه تو بخوای می‌گم.

مکث کردم و موهایم را پشت گوش زدم. توضیحش جوری که سو برداشت نشود سخت بود. نمی‌خواستم زمان فکر کند او را از دایره‌ی دوستی‌مان کنار گذاشته‌ام.

- من این شرایطو بیشتر از همه از توجه و پیگیری زمان دارم. شاید اگه اون کارامو نمی‌دید و واسه معرفی‌م به جاوید اصرار نمی‌کردم، من حالا حالاها این ریسک رو نمی‌کردم. فقط نمی‌خوام پیش خودش فکر دیگه‌ای کنه.

از نگاهش نمی‌شد چیزی خواند. زیر آفتابِ مستقیم دیدم هم به او در هاله‌ای از نور احاطه شده بود. سرش را به معنی "باشه" تکان داد و به طرف در رفت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 162

- باشه. فقط اگه استخاره کردنت تموم شد لیست اصلی تو هم برام بفرست.

بی اختیار لبخند زدم.

- باشه.

رسیده بود به پله‌ی جلوی در که ناگهان ایستاد و به طرفم چرخید. فاصله‌ام با او کم بود و همین باعث شد تا به خودم بیایم تقریباً سینه به سینه‌اش شوم. بی‌فاصله یک قدم به عقب برداشتم. مکث کرد و بعد گفت:

- با پاپیه ماشه هم مجسمه می‌سازی؟

نمی‌دانستم چرا می‌پرسد. کار با پاپیه ماشه اگر چه زیبا و هنرمندانه اما حرفه‌ای نبود. نه چیزی که جاوید و گروهش در گالری‌شان به نمایش و فروش بگذارند.

- جاوید کار حرفه‌ای می‌خواد...

میان توضیحم گفت:

- منظور من واسه گالری جاوید نبود.

بعد با گفتن «فعلاً» خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. و من را در تعجب باقی گذاشت.

از پله بالا رفتم و لای در ایستادم. طاهر پشت فرمان نشست و با یک استارت آن را روشن کرد. خنده‌ام گرفت؛ انگار ماشینش بلد بود چه وقت و کجا باید روشن نشود! از پیچ کوچه که گذشت، تای فاکتور را باز کردم. مبلغ کل از حد انتظارم کمی کمتر بود. همین هم می‌توانست در این

شرایط امیدبخش باشد. گوشی را از جیبم بیرون آوردم و همزمان با چرخیدنم به طرف حیاط برنامه‌ی بانک را باز کردم.

فاکتورش سیستمی بود و زیر آن شماره‌ی کارت‌ی به اسم میرعظیمی چاپ شده بود. از پله پایین آمدم و دستم را با فاکتور عقب بردم تا در را پشت سرم ببندم. نشد. چیزی لای در گیر کرده بود انگار.

به عقب چرخیدم. یک پا با کفشی مردانه مانع شده بود. دستم شل شد و در با فشاری از آن سو باز شد. انتظار دیدنش را نداشتم. حداقل نه اینجا. بعد آن اتفاق. بی‌هیچ حرفی وارد خانه شد و در را محکم پشت سرش بست.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 163

به عقب سکندری خوردم. حضور ناگهانی اش گیجم کرده بود ولی جای وا دادن نبود. صدایم می لرزید. دست و قلبم هم.

- کی بهت اجازه داده بیای اینجا؟

از پله پایین آمد. نگاهش شبیه آن روز نزدیک خانه بود. دقیق و کنجکاوانه. سرش تکان کوچکی خورد.

- فکر کردم تو هم...

من هم چه؟ دلتنگ بودم؟ که بودم ولی نه حالا. دوستش داشتم؟ که داشتم ولی دوست داشتنش در همان گذشته جا مانده بود. حرفی در دلم مانده بود؟ که مانده بود ولی از زور ماندگی بیات شده بود.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم. عرق روی تیره‌ی کمرم می لغزید. به در اشاره کردم.

- برو بیرون... لطفا. بابام الان می آید، نمی‌خوام تو رو اینجا ببینم.

نگاهش پشت سر من روی جعبه‌ای که طاهر آورده بود نشست.

- یعنی من از طاهر غریبه‌ترم؟

پس درست حدس زده بودم. کشیک این خانه را کشیده بود. آمدنم را دیده بود و حضور برقکار را. بعد هم طاهر.

- اتفاقا چون ما یه آشنایی ناخوشایند داریم نباید باشی. رنگ نگاهش کمی تغییر کرد. نرم شد انگار. در برابر تندی من با صدای آرامی گفت:

- خوشگل شدی. خوشگل تر. اولین بار که دیدمت باورم نمی شد انقدر عوض شده باشی. صدایم آشکارا می لرزید:

- آدما عوض می شن. ایده آلاشون، علایقشون، سلایقشون. آدم اسباب بازی نیست که بذاریش یه گوشه چند سال بعد بری سراغش، یه دستی بکشی. روش و دوباره باهاش بازی کنی!

منظورم را فهمید. صورتش از آن آرامی در آمد. سرخ شد و رگی روی پیشانی اش تیر کشید.

- ما کلی حرف نزده داریم که باید با هم بزنیم.

- داریم نه، داشتیم.

کلافه دست کشید به صورتش.

- روشنا ما هر دو تامون بچه بودیم.

- دقیقا. بچه بودیم و احمق.

خواست قدمی به طرفم بردارد ولی پشیمان شد. شاید به خاطر صورت برافروخته‌ام. و شاید بغض و غیظی که صدایم را مرتعش کرده بود.

- من بهت حق می‌دم که عصبانی باشی. داد بزنی. بخوای غیظتو خالی کنی. ولی آخر همه‌ی این حرفا اینه که ما بچه بودیم. ترسیده بودیم. با اون دعوای آخر مامان و عمه امیدی به درست شدن اوضاع نداشتیم. خود تو هم ترسیده بودی که اون کارو کردی.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 164

هیچ کس با این صراحت حماقتم را به رویم نیاورده بود. جای بخیه‌هایم تیر کشید. قلبم هم. دلم می‌خواست بکوبم تخت سینه‌اش و از خانه‌ی مادری بیرونش کنم. او هم انگار به همان لحظه فکر می‌کرد. فکش سخت شد.

- می‌دونی وقتی جلوی چشم من خودتو از پشت ماشین انداختی پایین چه حالی داشتم؟

چیزی مثل فلاش در ذهنم روشن و خاموش شد. نور چراغ‌های گردان و چشم‌های وحشت زده‌ی او که به طرفم خیز برداشته بود.

- من مردم و زنده شدم. ولی چیکار می‌تونستم بکنم؟ دعواها بالا گرفته بود. بیرون که اومدم، از ترس مامان نه مادری راهم می‌داد نه عمه‌هام. باید توی خیابون می‌خوابیدم. به خاطر خودم و تو مجبور بودم. نمی‌خواستم اوضاعو بدتر کنم. نمی‌خواستم باعث بشم تو رو بیشتر اذیت کنن. می‌فهمی اینو؟

می‌فهمیدم، منی که از دست همین آدم‌ها فرار کرده بودم. ولی هفت سال بعدش چه؟ صدایم را بالا بردم:

- الان چرا داری اینا رو به من می‌گی.

تن صدای او هم بالا رفت.

- چون الان همه‌چیز فرق کرده.

- چی فرق کرده؟ هفت سال گذشته. ما هر کدوم زندگی خودمون رو داریم. زندگی جدید، علایق جدید، آدم‌های جدید.

انگار با حرف آخرم آتشش زدم. ملاحظه را کنار گذاشت و جلو آمد.

- چرت نگو. هیچ کس تو زندگی تو نیست.

از حجم عصبانیت دلم می خواست بلند بخندم. خودش رفته بود و بعد از هفت سال انتظار داشت من به پایش مانده باشم.

- از کجا می دونی کسی نیست؟

دستش را کنار تنش مشت کرد. آن وقت ها هم عادتش بود؛ وقتی عصبانی می شد دستش را مشت می کرد تا اوضاع را خراب تر نکند.

- می خوای تلافی کنی، آره؟ فکر می کنی اگه من مقاومت می کردم پدر خودت می داشت اون چهارتا کاغذ پاره باقی بمونه؟

با غیظ گفتم:

- برو بیرون.

- هر قدر می خوای سرم داد بکش روشنا. ولی باید قبول کنی همه چیز تقصیر من نبود. منم مثل تو مجبور شدم برم. یعنی مجبورم کردن. اول سربازی بعد هم دانشگاه.

- قبول کردن و نکردن من چه فرقی به حالت داره؟

دستش را جلو آورد. می‌خواست بازویم را بگیرد یا موهای ریخته روی شانه‌ام را.

تم را به تندی عقب کشیدم. صدای زنگ در بلند شد. و دستش میانه‌ی راه ماند.

نگاه هر دوی ما به طرف در چرخید. لب‌هایم لرزید و از میانش چیزی شبیه «بابا» خارج شد. از زور عصبانیت نفس نفس می‌زد.

- برو بین کیه.

- بابامه.

و یادم آمد که بابا کلید خانه را دارد. چند تقه به در خورد. راه گریز نبود. آیین کنج دیوار ایستاد و من با صورتی برافروخته در را باز کردم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 165

این اتفاق قبلا هم تکرار شده بود؛ که او در سایه بماند و من سپر بلا شوم.

پشت در نه بابا بود نه جمال و نه هیچ آدم ترسناک دیگری. زنی ایستاده بود که نمی شناختمش. چادرش را دور کمر جمع کرده بود و با کنجکاوی نگاهم می کرد.

- سلام. جانم؟

صدایم هنوز می لرزید و ضربان قلبم آرام نشده بود. زن دستش را با ظرف یکبار مصرف جلو آورد.

- سلام به روی ماهت. خوبی عزیزجان؟ من فهمیه خانمم. همسایه‌ی ته کوچه... دیدم خونه‌ی مولود خانوم رفت و آمده، گفتم این آش نذری رو براتون بیارم. خودش خوبه؟ بهتر شد؟ فامیلی‌ش دیگه شما؟

رفت و آمد را دیده بود! این جمله در گوشم زنگ می زد. دستم را دراز کردم تا زودتر ظرف را بگیرم و او برود.

- دستتون درد نکنه. خودشم خوبه. ممنون.

فهمیه خانم تلاش کرد از کنار تنم داخل خانه را ببیند. بی اختیار در را جلو کشیدم. فهمید و لبخندی سرسری زد.

- قربونت برم. نوش جان... فقط نگفتی، فامیلشی؟
حضور آیین را کنارم حس کردم. و این کلافه‌ام می‌کرد.
حتما صدای زن را شنیده و فهمیده بود که خطر یک
دردسر تازه از بیخ گوشش گذشته است.
- نوه‌شم.

زن ابروهای نازکش را در هم گره زد. انگار که دارد به چیز
مهمی فکر می‌کند.

- نوه؟... آها. دختر مینا خانم!
جوری گفت «آها. دختر مینا خانم» انگار که بگوید،
آهان همان که اتفاقا دختر مینا خانم نیست.
- بله.

- ماشالله. ماشالله چه بزرگ شدی. خیلی وقته ندیدمت
اینجا. نمی‌اومدی به مولود خانوم سر بزنی، نه؟
با کلافگی موهایم را پشت گوش زدم.

- تهران نبودم. بازم ممنون خانم. با اجازه‌تون من باید
زود برگردم خونه.

انگار فهمید از من بیشتر از این اطلاعات در نمی‌آید.

- فدات عزیزجان. به مینا خانوم خیلی سلام برسون.
خدا مولود خانومم شفا بده. کی فکرشو می کرد به این
روز بیفته.

جریانی از سرخوشی میان کلماتش بود که دلش را
نمی فهمیدم. مثل آدمی که از چیزی خوشحال است اما
می خواهد پنهانش کند. خدا حافظی کردم و در را بستم.
ظرف آش کف دستم بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 166

- عوض شدی!

حالا آیین درست مقابلم ایستاده بود. با اختلاف یک
پله ی کوتاه که من را هم قدش می کرد. نگاهش شبیه
چیزی بود که از خاطره هایش به یاد داشتم.

- و البته جذاب تر.

نباید به او فرصت می‌دادم تا بهمم بریزد. من این روشنا را به سختی ساخته بودم. از پله پایین آمدم و از فاصله‌ی کم بین تن او و دیوار گزاشتم.

– به نظرم هر چه زودتر بری بهتره. فکر نکنم دلت بخواد بابام اینجا ببینت.

چرخیدنش را به طرف خودم حس کردم.

- من اگه قرار بود بترسم سراغت نمی‌اومدم.

چند قدم جلوتر به طرفش برگشتم. ای کاش می‌رفت. خودش و همه‌ی خاطره‌هایش را برمی‌داشت و برای همیشه می‌رفت. گفت:

- من و تو یه لحظه‌هایی باهم داشتیم که هیچ کدوممون نمی‌تونیم به راحتی فراموش کنیم.

ماه‌یچه‌هایم منقبض شد.

- می‌تونی انکارش کنی؟

در را باز کرد. انگار فقط آمده بود من به قول خودش جدید را بسنجد. و شاید خودش را. قبل از بیرون رفتن لحظه‌ای مکث کرد.

- راستی ... هنوزم خوشگل می‌گی جانم!

از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست. دلم میخواست ظرف آش را با تمام قدرت به در بکوبم. حس از تنم رفته بود. نشستم روی سکوی کنار دیوار. از خودم میترسیدم. و از خاطره‌ها.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 167

گرمه بادی که می‌وزید و رقص موهایم، من را برده بود به آن روزها. صدای زنگ تلفن که بلند شد ظرف آش را کنار دستم گذاشتم. بابا بود. و چه خوب که سر وقت نرسیده بود.

- بابا؟

صدایش میان خش خش گوشه به سختی شنیده می‌شد.

- الو، روشنا؟ کارت تموم شد؟... آه، این چرا انقدر

خش خش می‌کنه؟... بابا، من تا سر کوچه اومدم، یه

کاری پیش اومد مجبور شدم برگردم... اگه قهر
 نمی‌کنی، قرارمون بمونه واسه یه وقت دیگه؟...
 اصلا امشب شام می‌گیرم همه باهم بخوریم... خوبه
 بابا؟

صدایم درست در نمی‌آمد. خش خش گوشی هم راه گریز
 بود که بابا چیزی نفهمد.
 - آره.

- چی؟ صدات نمی‌آد بابا.
 صدایم را صاف کردم و بلندتر گفتم:
 - آره.

- قهر که نیستی؟

- نه قهر نیستم. به کارت برس.

دل پرش انگار سرریز شد.

- دیگه سرِ کار مردم بودن همینه. آدم می‌شه غلام حلقه
 به گوش. حالا شب می‌آم باهم حرف می‌زنیم. کاری
 نداری؟

- نه. خداحافظ.

تماس که قطع شد، به درِ کارگاه نگاه کردم. بادِ گرم هنوز
 موهایم را روی صورتم می‌رقصاند.

دایی آیین برگشته بود. با زن و دختر چهارده ساله‌اش. و انگار قرار بود برای همیشه بماند. پری سر از پا نمی‌شناخت. در همان معدود میهمانی‌های جمعه شب که می‌آمد، به هر روش که می‌توانست حرف را به آن‌ها می‌کشید؛ اینکه زن برادرش متولد ترکیه است یا برادرزاده‌اش فارسی را با لهجه‌ی بامزه‌ای حرف می‌زند. موهایش این طور است و لب‌هایش آن طور. می‌خواهد معماری بخواند و به او سپرده‌اند بهترین دبیرستان را برایش پیدا کند. همه‌چیزشان را می‌گفت، از همه اسم می‌برد و تعریف می‌کرد به جز از برادرش. انگار گفتن این یکی در خانه‌ی مادری ممنوع بود.

مریم و مرجان پی حرف‌هایش را می‌گرفتند. مامان حرص می‌خورد و مادری یکی در میان متلکی می‌گفت تا عیش پری کامل نباشد. من ولی آنجا نبودم. مثل تمام آن یکسال روی ابرها بودم. میان سرخوشی شیرینی که حضور و توجه آیین نصیبم می‌کرد. حالا به وعده‌ی پنج‌شنبه‌هایمان دیدارهای پنهانی خانه‌ی مادری هم اضافه شده بود. چند هفته بود که پنج‌شنبه شب‌ها با سینا و پسرهای مریم می‌آمدیم و شب می‌ماندیم. برنامه را آیین چیده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 168

مایه‌اش وسوسه کردن سینا بود تا بگوید می‌خواهد شب خانه‌ی مادری بماند و در حیات بازی کند. بقیه‌اش خود به خود جور می‌شد. آمدن دوقلوها و فرستادن من به عنوان مراقب تا خرابکاری نکنند و داد مادری را در نیاورند.

آخرین جمعه‌ی شهریور بود که همه‌چیز خراب شد. پری دومین مهمانی پیاپی بود که می‌آمد. ذوق داشت. برادرش خانه‌ی بزرگی در یکی از مناطق خوب خریده بود و کسی را آورده بود تا دکورش کند. آنقدر گفت و تعریف کرد تا مامان را به حرف آورد. نفهمیدم چه شد و چه گفت که پری صدایش را انداخت روی سرش. جلوی بابا و بقیه داد کشید:

- تو هنوزم داری می‌سوزی؟ حداقل از این مرد که اومد گرفتت خجالت بکش. حداقل از مادرت حیا کن.

هم مامان را تحقیر کرد و هم دست گذاشت روی رگ غیرت بابا. و هم مادری را چزاند. بعدش یک جنجال تمام عیار بود. هر کس چیزی می‌گفت. مامان به جمال گفت که زنش را جمع کند و جمال صاف توی چشم‌های بابا گفت اگر به جمع کردن باشد باید اول رامین دست به کار شود.

وسط آن همه دعوا هیچ‌کس من و چشم‌های ترسیده‌ام را ندید. هیچ‌کس نفهمید من چطور سوختن رویاهایم را به چشم دیدم.

به خانه که رسیدم قلبم هنوز از یادآوری آن شب می‌سوخت. کاسه‌ی چشمم تری خفیفی داشت که وقتی پلک می‌زدم حسش می‌کردم. میانه‌ی پله‌ها یادم آمد هنوز مبلغ فاکتور را به حساب طاهر واریز نکردم. گوشی را بیرون آوردم و بعد از پرداخت برایش پیام فرستادم: «واریز کردم.»

پشت در خانه جوابش رسید: «تو عجله داشتی وگرنه من هنوز منتظرم فکرات تموم بشه.»

منظورش به حرفم در مورد فکر کردن و فرستادن لیست بود. نوشتم: « کی از فکر کردن زیاد ضرر کرده؟ »

کلید انداختم و اولین چیزی که دیدم کفش غریبه‌ای جلوی جا کفشی- بود. در را آرام بستم ولی صدای حرف زدن که قطع شد فهمیدم پیام آمدنم زودتر از خودم رسیده است. صندلم را در می‌آوردم که مامان را دیدم.

- سلام. تویی؟ مگه قرار نبود با پدرت بری نهار؟

صندل را گذاشتم در جاکفشی- و کمرم را صاف کردم. صورتش به نظر کمی مضطرب می‌آمد. معلوم بود بابا از به هم خوردن برنامه چیزی به او نگفته بود.

- یه کاری برای بابا پیش اومد، نشد بریم.

آرام گفت:

- به من نگفت که.

ایستادم. نمی‌دانستم مهمانش کیست و من باید وارد خانه شوم یا نه. مکثم را که دید گفت:

- چرا حالا وایسادی؟ خوبه گول باباتو نخوردم به اندازه غذا بار گذاشتم.

با تردید وارد هال شدم. دیدن مرجان وسط هال خانه‌ی ما یکی از آن اتفاق‌هایی بود غمگین و در عین حال مصمم می‌کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 169

- خوبی روشنا جان؟ چند ساله ندیدمت.

جمله‌اش خبری بود. انگار تمام این سال‌ها را به شمردن روزهایی که بند نیم‌بند خانواده‌شان با حماقت من پاره شده بود گذرانده.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم. درست که مرجان عضوبی طرف خانواده بود ولی برای من همه‌ی این آدم‌ها یادآور بدترین روزهای زندگی‌ام بودند.

- خوبم. ممنون. چرا ایستادید، بفرمایید.

چیز دیگری نگفت و جای قبلی نشست. با اینکه ظاهرش هیچ نشانی از بارداری نداشت اما حرکاتش کند و سنگین بود. انگار می‌خواست مامان را متقاعد کند که واقعا نمی‌تواند مادری را نگه دارد.

می‌خواستم به اتاقم بروم. نه میلی به غذا داشتم و نه علاقه‌ای به نشستن روبه‌روی مرجان. مامان نجاتم داد:

- تا لباساتو عوض کنی، غذا رو گرم می‌کنم.

- الان میل ندارم. یه کم استراحت کنم بعد.

مامان چیزی نگفت. این یعنی توقعی از من نداشت. به طرف اتاق که می‌رفتم، نگاهم به مادری افتاد. چهارزانو نشسته بود روی تشکچه‌ای که وقتی می‌آمد مامان برایش کنار دیوار می‌انداخت. برخلاف همیشه آرام بود. مثل بچه‌ای خاموش و غریب. به عمد بود یا نه. به راهرو که رسیدم مرجان گفت:

- بالاخره اینکه حسابی در تلاشه.

مامان پی حرفش را گرفت.

- باشه تا تلاشاش به ثمر برسه.

- تو که می‌شناسیش. همیشه حرفشو به کرسی می‌شونه.

دست خودم نبود. ضمیر حرف‌هایشان برایم سوال برانگیز شده بود. جمله‌ی بعدی مامان جواب سوالم را داد.

با تن صدایی که انگار به عمد بالا برده بود گفت:

- این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست. پری چاییده. هنوزم خبرِ دل پسرِ شو نداره. بگو بمونه تا پسرش اون برادرزاده‌ی نخاله‌شو بگیره.

چیزی در سینه‌ام منقبض شد. بعد در مغز و روحم. فکر اینکه نکند مامان از کارهای آیین خبر داشته باشد، حالم را بد می‌کرد. هوای خانه سنگین شده بود. وارد اتاق شدم و در را بستم.

نمی‌خواستم بشنوم. حتی یک کلمه.

شالم را روی دسته‌ی صندلی انداختم و دست کشیدم روی گردنم.

عرق کرده بودم. می‌ترسیدم. از جنگ پنهانی که این بار به عمد پای من و احساسم را به میان می‌آورد واهمه داشتم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 170

پرده را کنار زدم و خیره شدم به سبزیِ پارک. لحظه لحظه‌ی امروز پیش چشمم بود. آیین و تک به تک کلماتش. فکر اینکه آمدنش برنامه‌ریزی شده باشد دیوانه‌ام می‌کرد.

گوشی در جیبم لرزید. طاهر جوابم را داده بود. «زمان می‌گه واسه قولی که به من دادی هم قراره همین قدر فکر کنی؟»

این یعنی به حرفم گوش کرده و زمان را در جریان گذاشته بود. لبه‌ی تخت نشستم و جواب دادم:

«بهش بگو، فکر رو قبل از قول دادن می‌کنن نه بعدش.»
«با اینکه نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنید ولی بهش می‌گم.»

گوشی را روی پایم گذاشتم و به موهایم چنگ زدم. هزار فکر و خیال در ذهنم می‌رفت و می‌آمد.

صدای مامان و مرجان هنوز به گوش می‌رسید. و عجیب اینکه با وجود تکرار اسم پری مادری واکنش نشان

نمی‌داد. انگار در زمانی سیر می‌کرد که پری جزوی از آن نبود. برای اولین بار به حالش غبطه می‌خوردم.

خواستم از جا بلند شوم و لباسم را عوض کنم که نوتیف اینستاگرام مانع شد. صفحه را روشن کردم. پیج مستر میم پست گذاشته بود. خودم چند روز پیش اعلان پست‌هایش را روشن کرده بودم. چرا؟ نمی‌دانستم.

صفحه‌اش را باز کردم. عکسی-گذاشته بود از یک گل که در شکاف دیواری کهنه و مرطوب روییده بود.

زیر پست نوشته بود:

«حتی در تاریک‌ترین زوایای جهان هم روزن نوری هست.

تا حال به سیاهی‌های درونت با این چشم نگاه کرده‌ای؟»

لغزیدن عرق را روی مهره‌های کمرم حس کردم.

من از دیدن روزن نور در سیاهی گذشته واهمه داشتم.

*

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 171

طرح‌ها را روی میز چیدم و با دقت نگاهشان کردم. سه طرحی که در عین بی‌شباخت بودن، با هم نقطه‌ی اشتراک واضحی داشتند. و زبانِ رنجِ یک زن بودند. طرح «دریوند» را از جلو کشیدم. با آن حجم بزرگِ روی سر و آن خمیدگی دست و پاها، نه پختگی «پرواز در تاریکی» را داشت و نه خامی «اثیری» را. کمی کار می‌طلبید تا بی‌نقص شود.

مداد را برداشتم ولی پیش از هر کاری گوشه‌ی چشمم را لمس کردم. چشمم می‌سوخت و پلکم از بیدار خوابی دیشب متورم شده بود. شب قبل با صدای بلند مامان بیدار شده بودم و تا صبح خواب به چشمم حرام شده بود. از اتاق که بیرون رفتم بابا ایستاده بود جلوی در حمام و سینا مبهوت به هیاهوی مامان و مادری نگاه می‌کرد. نه مثل همیشه می‌خندید و نه سر به سر مادری می‌گذاشت. انگار این بار از حجم تراژیک ماجرا زیانش بند آمده بود.

از لای در نگاه کردم. مادری نشسته بود کف حمام. تشک نازک و ملحفه‌اش را چپانده بود در لگن. و تلاش می‌کرد خودش را از دست مامان نجات دهد و به آن‌ها چنگ بزند. صدای فریادش تا صبح در سرم می‌لولید:

«ولم کن مرضی. مگه نمی بینی باز این تخم سگ شا...ده
به رختخوابام.»

تمام شب به این فکر کردم زمان در وجود مادری ماهیتش
را از دست داده و تبدیل شده بود به یک جریان سیال
که می توانست در هر جهت روی هم بلغزد. خاطره ها دیگر
تقدم و تاخر نداشت. او با تنی لاغر و پوستی چروکیده در
یک لحظه دختر بچه ای هفت ساله و مظلوم بود و
لحظه ای دیگر مادرشوهری ترسناک که برای چزانندن
عروسش از هیچ تلاشی فروگذار نمی کرد. جهان مادری،
جهان تلخ و غریبی بود. یک جور رهایی در خود داشت که
آدم دلش می خواست تصویرش کند. «پرواز در تاریکی» را
روی میز گذاشتم و کاغذ سفیدی برداشتم. می خواستم
زنی بسازم که هم زمان هم هفت ساله باشد و هم بیست
ساله. هم زنی قوی که همه از او حساب می بردند و هم
پیرزنی که بچه هایش به هر بهانه از زیر نگهداری اش شانه
خالی می کردند.

اولین خط را کشیدم و خطوط دیگر مثل جریانی سیال از
سرانگشتانم سرریز شد.

آن روز در گالری جاوید پرسیده بود می توانم از مجسمه ی
«نور» نمونه ی دیگری بسازم؟ و من گفته بودم، می سازم
ولی آن یکی دیگر اسمش نور نیست. چون ارزش هنر به

یگانه بودنش است و هر بار که تکرار شود چیزی از خودش را از دست می‌دهد. مثلاً مجسمه‌ی داوود به خاطر یکتا بودنش نماد قدرت و زیبایی تن است. و اگر صدها تکرار از خود داشت می‌شد نمایش ابتذال.

و جاوید با خنده گفته بود: «تو تا حالا کجا بودی!»

صدای زنگ تلفنم که بلند شد، سایه‌ای از آنچه در ذهن داشتم روی کاغذ نقش بسته بود. گوشی را برداشتم. شماره‌ی نگار بود.

- سلام نگار جان.

- سلام روشنا جون. خوبی؟ کجایی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 172

@Vip Roman

مداد و کاغذ را رها کردم و به صندلی تکیه دادم. انگار زمان زیادی با سر پایین نشسته بودم که شانه‌ام به گزگز افتاده بود. از راحتی‌اش لبخند زدم. به آبی دیوارها و پرده‌ی کتان پشت پنجره نگاه کردم و با لذت گفتم:

- خوبم. اومدم کارگاه.

- خب به سلامتی انگار کارتم شروع کردی. غرض از مزاحمت، بالاخره این کیانای ورپریده دوره‌ی حرفه‌ای رو انداخت گردن تو و استاد. فقط اینکه آتلیه‌ها ساعت خالی نداشتن، استاد هم نمی‌خواست بقیه مربی‌ها رو حساس کنه. گفت بهت بگم اگه مشکلی نداری کلاست پنج‌شنبه‌ها بعد از ساعت کاری آموزشگاه‌برگزار بشه. حالا اون ساعت یا استاد خودش می‌مونه یا واسه من اضافه کاری حساب می‌کنه، من می‌مونم. نظرت؟

صدای باز شدن در و حرف زدن آمد. از روی صندلی بلند شدم. خیالم راحت بود که کلید اینجا را فقط بابا دارد. نورگیر بلند بود و با کنار زدن پرده فقط چند جفت پا می‌دیدم که به طرف ساختمان می‌رفتند. از میانشان کفش و راه رفتن بابا را شناختم.

- چی بگم. راستش می‌خواستم پنج‌شنبه‌ها خالی باشه.

نگار فوراً گفت:

- دیگه نه نیار روشنا جون. استاد هیچی، کی می‌خواد اون کیانای سرتقو راضی کنه؟

چیزی نگفتم. من هر قدر هم که به این کارگاه امید بسته بودم باز به درآمد آموزشگاه نیاز داشتم. پرده را رها کردم. نگار پرسید:

- الان یعنی کارتو شروع کردی؟

به طرح‌هایم که میز را پر کرده بودند نگاه کردم.

- ای همچین. فعلاً دارم طرح‌هاشو می‌زنم.

نگار با ذوق گفت:

- پاپیه ماشه هم می‌سازی؟ از این دخترای کله گنده‌ی لپ گلی؟

ابروهایم از تعجب بالا رفت. طاهر هم همین را پرسیده بود. فکر کردم شاید مجسمه را برای نگار می‌خواست. کنجکاو و سوسه‌ام کرد تا بگویم:

- چه جالب طاهر همینو ازم پرسید.

نگار خندید و با شیطنت گفت:

- لابد اونم دختر کله گنده‌ی لپ گلی دوست داره.

روی لب پایینم دندان کشیدم و مغلوب کنجکاوی
پرسیدم:

- با هم نسبتی دارین؟

نگار که مکث کرد از سوالم پشیمان شدم. من آدم فضولی
نبودم و کم پیش می آمد در روابط آدم ها کنکاش کنم.

- نه. من و طاهر از بچگی با هم بزرگ شدیم. همسایه
بودیم. بعد یه سری مشکلات پیش اومد که یه مدت
همو نمی دیدیم تا اینکه کار تو آموزشگاه رو برام پیدا
کرد.

و من به مشکلاتی فکر کردم که نگار زیرکانه مرجعش را
مشخص نکرده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 173

@Vip Roman

نگار زود حرف را سمت کلاس‌ها کشاند.

- پس به استاد بگم قبول کردی؟

- آره. بگو.

نگار خندید.

- خدا خیرت بده، این وسط منم هفته‌ای دوساعت اضافه کار وایمیستم.

خنده‌ام گرفته بود.

- خدا رو شکر اینم حل شد. برم لیست کلاسو آماده کنم... راستی روشنا جون، هر وقت از اون لپ گلیا ساختی خبرم کنیا.

باشه‌ی آرامی گفتم. نگار دست گذاشته بود روی بخشی- از خاطرات من. ساختن پایه ماشه از همین خانه شروع شده بود. همین حیاط. همین زیرزمین که حالا هیچ شباهتی به گذشته نداشت. بعدها هر بار که خمیرش را لمس کردم بخشی- از وجودم آن لحظات را زیسته بود. گوشی را روی میز گذاشتم و از پله‌های کارگاه بالا رفتم. دونفری که همراه بابا آمدند، رفته بودند. و خودش روی ایوان جعبه‌ها را بررسی می‌کرد.

- سلام. خسته نباشی.

سرش کوتاه به طرف من چرخید. در جعبه را بست و زیر لب چیزی را شمرد. ماندم تا کارش تمام شود. شهریور از داغ هوا کم کرده بود ولی هنوز هم آسمان و زمین تب داشت. بابا در آخرین جعبه را هم بست و از پله‌ها پایین آمد. صورتش گرفته بود و خط عمیقی افتاده بود میان ابروهایش.

- سلام بابا. خیلی وقته اومدی؟

انگار زمان می‌برد تا عادت کند که من را بیشتر اینجا ببیند تا خانه‌ی خودمان.

- آره از صبح. روزایی که کلاس نداشته باشم کلا اینجام. روزایی که کلاس دارم بعد کلاس می‌آم.

بابا لب‌هایش را تکان داد. انگار می‌خواست چیزی بگوید. ولی نگفت.

- اون پایین گرم نیست؟

گرم بود. ولی بدتر از آن نه یک قطره آب خنک داشتم و نه جایی برای سرد نگه داشتنش. دست کشیدم روی گردنم. نمناک بود.

- نه خوبه.

بابا حرکت دستم را دنبال کرد. بعد رسید به موهای که مثل یک گلوله بالای سرم جمع کرده بود.

- آدمای کنس، پنکه دیواری ام کندن بردن. وگرنه می آوردم پایین وصل می کردم... حالا یه فکری براش می کنم.

این چیزی بود که امروز خودم هم به آن فکر کرده بودم. پنکه، یک یخچال کوچک و شاید یک توستر برای گرم کردن غذا. ولی قرار نبود او را درگیر ماجرا کنم. همین کرایه‌ای که می داد هم بار سنگینی روی دوش من و خودش بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 174

- حالا اونقدرام واجب نیست. بعد هم همه اش یه ماهه. از آخرایماه هوا کم کم خنک می شه.

بابا چیزی نگفت. دلم می‌خواست حرف را می‌کشیدم به مامان و سکوتش در مورد کارگاه. دوست داشتم بابا بگوید مامان هنوزم مثل آن روز که با شنیدن ماجرا دیوانه شده بود، ناراحت است. که مثلاً چون مادری بیشتر از قاعده در خانه‌ی ما مانده سکوت می‌کند. یا ریز ریز غرش را سر بابا می‌زند. هر چیزی که ثابت می‌کرد مامان و آیین باهم ارتباط ندارند.

بابا سوییچ ماشین را از جیبش بیرون آورد.

- تو فعلاً هستی اینجا؟

- آره یه کم کار کنم، بعد می‌رم.

تکانی خورد و نشان داد می‌خواهد برود.

- پس من برم دنبال کارام. رفتنی خواست باشه خوب درو قفل کن.

سرم را تکان دادم. بعد از تحویل خانه قفل در عوض شده بود و در همان یک دیدار، رفاهی هم گفته بود که همه‌ی کلیدها دست بابا است. و این یعنی مسئولیت همه‌چیز با اوست. بابا چند قدم به طرف در رفت. ناگهان ایستاد و به طرفم چرخید. خط میان ابروهایش عمیق‌تر شده بود.

- من نبودم هر کی در زد نمی‌خواد باز کنی. اینجا کسی—
با ما کار نداره.

زانوهایم لرزید. فکر اینکه کسی از آمدن آیین به بابا چیزی گفته باشد حالم را بد می کرد. این حتی از دیدن ناغافلش در خانه هم بدتر بود و معنی مخفی کاری می گرفت. صدای بسته شدن در که در حیات پیچید به کارگاه برگشتم. تمام تمرکزم رفته بود. نیمی به خاطر حرف بابا و نیم دیگر به خاطر وسوسه ی نگار.

گلوله ی موهایم را باز کردم و شال را روی سرم انداختم. از خانه ی مادری تا پاساژ شکوفه بیشتر از نیم ساعت فاصله داشت. ولی این هم بخشی از شروع بود.

وقتی رسیدم ظهر شده بود. زمان ایستاده بود جلوی فروشگاهش و با صدای بلند با مغازه دار روبه روی حرف می زد و می خندید. بعد از آن روز و دیدن آیین، دیگر پایم را در پاساژ نگذاشته بودم. نمی دانستم او از کار آیین خبر داشت؟ ناراحت نشده بود که در فروشگاهش مزاحم شده؟ چرا حس می کردم از بعد فهمیدن گذشته ی من و او محافظه کارانه رفتار می کند؟

من را که دید ابروهایش را فرستاد بالا و با لبخند گفت:
- به به خانم کم پیدا. پارسال دوست امسال آشنا خانوم.

به او رسیده بودم. مغازه‌دار روبه‌رویی با ته مانده‌ی خنده
وارد مغازه‌اش شد و من گفتم:
- من که همیشه همین بودم.
کنایه‌ام را گرفت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 175

لبخندش عمیق شد.

- اون وقت خوش شانسی امروزو به چی مدیونم؟
با سر به مسیر فروشگاه طاهر اشاره کردم.
- او مدم خمیر بخرم.

لبخندش هنوز پابرجا بود؛ بدون کوچکترین تغییری. ولی
عجیب حس می‌کردم به سختی آن را روی صورتش حفظ

کرده است. سنگینی نگاهی باعث شد از کنار تنش به داخل فروشگاه نگاه کنم. هنوز حس پراضطراب آن روز را زیر پوستم احساس می کردم. پشت میز پیرمردی نشسته بود با سبیل بلند و نگاهی عمیق، که از پیچش می شناختم. آنقدر نگاهش مستقیم و واضح بود که نمی شد واکنش نشان ندهم. سرم را آرام تکان دادم و او همان طور جوابم را داد.

- اوضاع با جاوید چگونه؟

به صورت زمان برگشتم که دیگر اثری از لبخند نداشت. حس کردم این تغییر فضا از عمویش به جاوید تعدی است. موهایم را از روی صورت کنار زدم.

- خوبه. یعنی در حقیقت هنوز اتفاق خاصی نیفتاده که خوب یا بد باشه. فعلا دارم سعی می کنم خودمو ثابت کنم.

- سر قولتم که گفتی هستی؟

این بار می شد زمانِ همیشگی را در کلماتش حس کرد. لبخند زدم.

- حتما.

- پس تا خریدتو انجام بدی، متنا رو برات می آرم.

باشه‌ای گفتم و به طرف انتهای پاساژ رفتم. ولی حواسم بود که این بار من را به فروشگاهی دعوت نکرده یا برای دیدن عمویش. در شیشه‌ای را که فشار دادم موجی از صداها در گوشم نشست. چند دختر میان قفسه‌ها ایستاده بودند و دو پسر درست مقابل میز طاهر. خودش هم بود. با سر پایین کارت را در دستگاه کشید و از پسر مقابلش پرسید:

- رمز؟

یکی از دخترها رنگ روغن را سرجایش گذاشت. بلند گفت:

- طاهر چرا به من گفتی این خوبه ولی به بارید از اون دادی؟

پسر شماره را گفت و طاهر حین گرفتن رسید جواب داد:

- چون تو بچه پولداری.

صدای خنده بلند شد. دخترک با حالتی میان خنده و بهت گفت:

- رابین هود.

طاهر سرش را بالا آورد و با دیدن من لبخند عمیقی زد. جوری که در دلم جای نارین را خالی کردم.

- سلام. خوش اومدی.

نگاه همه به طرف من چرخید. حس عجیبی بود. دفعه‌ی پیش میان دعوا رفته بودم و حالا با این استقبال قدم به آنجا می گذاشتم.

- ممنون. یه کم وسیله می خوام.

با سر به قفسه‌ها اشاره کرد و با گفتن: «راحت باش.» به کارش ادامه داد. اولین بار بود که از آنجا خرید می کردم ولی نظم و چیدمان قفسه‌هایش چیزی نبود که از همان بار اول به چشمم نیامده باشد. تا وقتی که خمیر و چند وسیله‌ی دیگر را انتخاب کنم، هم کار طاهر تمام شده بود و هم زمان آمد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 176

بسته‌ها را روی میز گذاشتم تا طاهر حسابشان کند. زمان نگاهی به آن‌ها انداخت. بعد چند برگه‌ی یادداشت را به طرفم گرفت. متن بود. شعر نو، شعر سپید.

- فقط اگه زحمت بکشی- بخونیش، بقیه کارا رو خودم انجام می‌دم.

طاهر میان حرف ما گفت:

- قابل نداشت خانوم.

لبخند زدم و رمز کارتم را گفتم.

- باشه، فقط، من هیچ تجهیزاتی ندارم. باید با گوشی ضبط کنم.

زمان آمد بگوید: «همونم عالیه.» که طاهر گفت:

- چرا تو آموزشگاه استاد ضبط نمی‌کنید؟

سر زمان به تندی به طرفش چرخید. طاهر ساک خرید و کارت را به طرف من گرفت. و عادی‌تر از قبل گفت:

- من پنج‌شنبه اون طرفم. می‌تونم بیرمش. اونجا که یه نیمچه تجهیزاتی هست.

زمان تک سرفه‌ای کرد.

- آره خب. فقط نخواستم روشنا رو تو دردسر بندازم... سخت نمی‌شه؟

دروغ بود اگر می گفتم نه. مخصوصاً که از این هفته پنج‌شنبه‌ها کلاس هم داشتم. آن هم آخر وقت. و این باعث می‌شد تمام روز در گردش باشم. ولی اصرار روزهای اول او، و بعد این ممانعت پنهان باعث شد بگویم:

- منم پنج‌شنبه تا عصر بیکارم.

دست کشید روی موهای بسته شده‌اش.

- پس من هماهنگ می‌کنم بهت خبر می‌دم. ولی باز می‌گم اگه سخته با همون گوشی هم ضبط کنی عالیه.

لبخند زدم. حس کردم این جمله را با صداقت کامل گفتم.

- سخت نیست، خیالت راحت باشه.

طاهر از پشت میز بیرون آمد.

- پس قاره شانس سوار شدن به رویس رویز من نصیبش بشه.

من لبخند زدم و زمان با صدای بلند خندید:

- اعتماد به نفستو.

بحث که تمام شد از طاهر خدا حافظی کردم. زمان زودتر از من از فروشگاه بیرون رفت. به در که رسیدم ایستادم.

چاره‌ای نبود. یک بار برای همیشه باید این ریسک را می‌کردم. به عقب که چرخیدم، طاهر درست پشت سرم بود. آمدنش را نفهمیده بودم. نمی‌دانم چه در صورتم می‌دید که ایستاد و بی‌حرف نگاهم کرد. دسته‌ی ساک را محکم‌تر میان مشتم فشار دادم.

- من... امشب لیستم و برات می‌فرستم.

حالت صورتش هیچ تغییری نکرد. نه لبخند زد، نه اخم کرد و نه شیطنت داشت. عادی بود. جوری که انگار که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود.

- باشه. منم زود جمع‌شون می‌کنم.

کمی معذب این پا و آن پا کردم.

- فقط... من گفتم که چک ندارم. یعنی بابام هست ولی... می‌خوام خیالت راحت باشه که من بدهکار کسی نمی‌مونم.

دستش را از کنارم روی دستگیره در گذاشت و بازش کرد.

- من خیالم راحته.

نفسم را آرام رها کردم. می‌خواستم بچرخم و از فروشگاه بیرون بروم که پرسید:

- اینو کی می‌سازی؟

جهت نگاهش را دنبال کردم. به ساک خریدهایم نگاه می‌کرد. گفتم:

- شاید فردا. شاید هم... همین امروز.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 177

.....
خطوط زیر چشم را کامل کردم و سراغ رنگ‌ها رفتم. قهوه‌ای و کرم را با هم مخلوط کردم و کشیدم روی موهای موج موج خوابیده روی همش. سرش همان‌طور که نگار گفته بود بزرگ بود. کف دستش را گذاشته بود زیر گونه. و انگار وزن سرش را تحمل می‌کرد. دلم می‌خواست روی گونه‌های بلندش دایره‌ی سرخی بگذارم. درست مثل تصویر ذهنی‌ام از چیزی که نگار گفته بود.

رنگ کردنش که تمام شد، کمی عقب ایستادم و نگاهش کردم. تمام مدت لبخند روی لب‌هایم بود. بی‌اراده و پر از آرامش.

برای ساختنش نه دغدغه‌ی فرم و زبانِ تن را داشتم و نه اضطراب محتوا را. انگار افکار رنگارنگم را از عمق ذهنم کشیده بودم بیرون. و با لذت ساخته بودمش.

پالت را روی میز گذاشتم و دست‌هایم را با همان لکه‌های رنگ در جیب شلوارم فرو کردم.

نارین می‌گفت، فرو رفتن در عمق افکار باعث می‌شود آدم ببرد. می‌گفت، برای نفس کشیدن گاهی باید به سطح آمد و نفس کشید. حالا هم این مجسمه‌ی ساده میان حجم افکار و طرح‌هایم حکم همان نفس کشیدن را داشت. چیزی که لذتش را بیش از هر چیز مدیون نگار و طاهر بودم.

خم شدم تا خرده ریزهای روی زمین را جمع کنم. بعد می‌توانستم با خیال راحت سراغ طرح‌هایم بروم و کاملشان کنم. آفتاب خوابیده بود کف حیاط. ولی سهم کارگاه از آن همه داغی تنها دم هوا بود؛ حتی با وجود پنکه‌ی کهنه‌ای که نمی‌دانستم مامان از کجای انباری پیدا کرده و حالا گوشه‌ی کارگاهِ کِرِکِر می‌کرد. باز هم نفس آدم

تنگ می‌شد. موهایی را که باد پنکه توی صورتم آورده بود با پشت دست عقب زدم. فقط چند ثانیه دوام داشت و دوباره به حالت قبل برمی‌گشت.

صدای پیام‌گوشی که آمد، با دست پر و لبخند کمرم را صاف کردم. شماره را نمی‌شناختم. خرده‌های خمیر و سیم را در سطل ریختم و پیام را باز کردم.

شماره ناشناس بود ولی صاحب پیام را از حس کلماتش می‌شناختم.

«ای کاش دوباره ببینمت روشنا.»

چیزی مثل گوله در گلویم بالا آمد و راه نفسم را بست. لبخند از روی لب‌هایم پریده بود. گوشی هنوز در دستم بود که دوباره پیامش آمد.

«حق داری اگه ازم عصبانی باشی. شروع خوبی نبود. ولی به منم حق بده. من نمی‌تونستم پیش‌بینی‌ت کنم.»

گوشی را میان مشتم فشار دادم و سرم را بالا گرفتم. نور لامپ چشمم را زد. دوباره صدای اعلان پیام آمد. ای کاش این رنج تمام می‌شد.

«عشق هیچ وقت تموم نمی‌شه. اینو همیشه خودت می‌گفتی روشنا. یادته؟»

یادم بود. من به طرز بیمارگونه‌ای لحظه به لحظه‌ی آن روزها را به خاطر داشتم. تمام حال خوبم پریده بود. در جوابش نوشتم:

«لطفا به من پیام نده.»

و گوشی را خاموش کردم. روی صندلی نشستم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم. دخترک کله گنده‌ی لپ گلی با لب‌های کوچکش به رویم لبخند می‌زد. صدای کرکر پنکه سکوت کارگاه را پر کرده بود. طرف حساب من در این ماجرا فقط آیین نبود. مامان و کینه‌ی گذشته‌اش هم بخش بزرگی از ماجرا بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 178

از کارگاه که بیرون آمدم دم غروب بود. ولی آسمان جوری در سیاهی و دوده غرق شده بود که دیرتر به نظر می‌رسید.

آنقدر خودم را معطل کرده بودم تا به شب برسم. دلم به رفتن نبود. دوست داشتم زمان را درز می‌گرفتم و از همان لحظه می‌پریدم به صبح فردا که با طاهر قرار داشتم. رفتن به خانه و چشم در چشم شدن با مامان کار راحتی نبود. آن هم وقتی که به خود او برای دادن شماره‌ام به آیین شک داشتم.

ما باید به هم نگاه می‌کردیم، باهم حرف می‌زدیم اما به روی هم نمی‌آوردیم که از چیزی خبر داریم. چون گفتنش پای هر دوی ما را به یک دردسر تمام عیار باز می‌کرد. تمام مسیر حواسم را به دختری داده بودم که با موی چتری و مژه‌های اغراق‌آمیز سعی داشت لوازم آرایشش را به دختران توی قطار بفروشد. آنقدر از حال سرِ ظهر دور افتاده بودم که دلم می‌خواست برمی‌گشتم و این بار دختری شبیه او می‌ساختم. یک مجسمه‌ی پررنگ و لعاب که هیچ‌کس خبر از درونش نداشت.

اواخر مسیر بود که گوشی را از کیفم بیرون آوردم و وارد اینستاگرام شدم. Mr.mim باز هم پست جدید گذاشته بود. این بار تصویری از یک پنجره‌ی چوبی قدیمی که ردِ زمان را به وضوح می‌شد در احوالاتش دید. زیرش هم نوشته بود:

«آدم دیوار نیست که سرنوشت محتوم همه‌ی مسیرها به آن بن بست باشد؛

پنجره است. فقط باید دید هر صبح دریچه‌اش رو به که و کجا باز می‌شود.»

فکر کردم Mr.mim باید باستان‌شناس باشد. شاید هم یک دانشجوی بیکار فلسفه که در همه‌ی اشیا دنبال ردی از زندگی می‌گردد. وگرنه این همه عمق و روشنی با هم در افکار یک آدم نمی‌گنجد.

به خانه که رسیدم حتی بابا هم آمده بود. جلوی در به استقبال آمد:

- دیرکردی بابا.

کفشم را در جای مخصوصش گذاشتم. صدای بلند حرف زدن مادری از هال می‌آمد و تک کلمه‌های سینا.

- کارم طول کشید. بعدم خیلی شلوغ بود. موندم قطار بعدی بیاد.

بابا با تعجب از تعللم پرسید:

- حالا چرا اونجا وایسادی. بیا تو دیگه.

لبه‌ی تیش‌رتم را پایین کشیدم و وارد هال شدم. مادری داشت با حظ می‌گفت:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 179

- ... ننه جمیله بهش گفت، از مولود یاد بگیر. تو نه از
بالا داری برو رو نه از پایین داری...
مامان پرید توی حرفش. دستش را که وازلین مالیده بود با
دست‌هایش ماساژ داد و بلند گفت:
- خدا ننه رو بیامرزه.
سینا مزه پراند:

- دو دقیقه دیرتر خدا می‌آمرزیدش گناه می‌شد؟
نداشتی ببینیم عزیز از پایین چی نداشته.
سلام که گفتم هر سه به طرف من برگشتند. سینا
چیزی مثل سلام من من کرد و مامان با نگاهی که حس
می‌کردم از من می‌دزد گفت:

- خسته نباشی.

مادری ولی هنوز مانده بود در خاطره‌اش. نگاه گذرایی به من کرد و دوباره گفت:

- امشب می‌خواد بیاد اینجا. یه قیمه پختم براش، فردا مرضی قیمه قیمه‌است.

و سرش را با لذت تکان تکان داد. خبر داشتم که دعوای قدیمی میان مادر بزرگم و مادرش را مادری باعث می‌شد. آنقدر که مادر شوهرش او را از دختر خودش بیشتر قبول داشت. مامان نگاهی به بابا انداخت. و آرام گفت:

- خدایا مرزها هر کدوم هفت تا کفن پوسوندن.

بابا چیزی نگفت. مثل همه‌ی وقت‌هایی که مادری هزیان می‌گفت و همه‌ی مرده‌ها را از گور بیرون می‌آورد. با یک مبل فاصله نشست کنار سینا که به تلویزیون نگاه می‌کرد. و رو به من گفت:

- برو لباس تو عوض کن بیا.

به طرف اتاقم رفتم ولی سنگینی نگاه مامان را تا لحظه‌ی آخر روی خودم حس می‌کردم.

با طاهر جلوی ورودی پارک قرار گذاشته بودم. شب که پیام فرستاد، خودش گفت: «فردا جلوی پارک نزدیک

خونه تون.» و من تا دقایقی بعد به دلیل آشنایی او با منطقه‌ی ما فکر می‌کردم. حتی یادم بود زمان هم بار اول گفته بود مسیرش هفته‌ای چندبار به این منطقه می‌افتد. از پیچ خیابان که گذشتم، ماشین طاهر جلوی چشمم بود. و خودش هم. ایستاده بود جلوی کیوسک نزدیک پارک و چیزی می‌خرید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 180

نزدیکش که شدم، بسته‌ی آدامس و باقی پول را از فروشنده گرفت. و انگار با حسِ حضورم به عقب چرخید. زیر چشم‌هایش پف کرده بود و رنگ گندمی صورتش روشن‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. درست مثل آدمی که شب دیر خوابیده و صبحِ زود از خواب بیدار شده باشد.

- سلام. دیر کردم؟

لبخند نرمی از صورتش گذشت.

- صحبت بخیر. نه. من زود اومدم.

نپرسیدم چرا زودتر، تنها به این فکر کردم یعنی امروز هم قرار نیست فروشگاهش را باز کند؟

ماشینش پر بود از یک عطر خنک، که در آن هوای گرم جان می داد آدم سرش را تکیه بدهد به صندلی و میان تکان های ماشین ته مانده ی خوابش را ادامه بدهد.

- روشنا؟

جعبه ی آدامس را گرفته بود طرفم و با شیطنتی که کمتر در او دیده بودم نگاهم می کرد.

- برای اینکه خوابت پره.

این یعنی خودش هم برای پریدن خوابش آدامس خریده بود. اهل آدامس جویدن نبودم. آن هم در خیابان. اما حس خنکی که تصویر روی جعبه داشت باعث شد دستم را دراز کنم و یکی بردارم. طاهر جعبه را روی داشبورد گذاشت و ضبط را روشن کرد. صدای مثل فلوت سکوت ماشین را در آغوش کشید.

حس کردم باید چیزی بگویم.

- من همیشه صبح زود بیدار می‌شم.
- طاهر نگاهم کرد. جوری که انگار می‌خواهد حقیقت جمله‌ام را در صورتم ببیند.
- منم این چند سال آخر.
- سرم را تکیه دادم به صندلی.
- یعنی قبلش دیر بیدار می‌شدی؟
- طاهر ابروهایش را بالا انداخت.
- یعنی قبلش کلا خواب بودم!
- لحنش جوری بود که نمی‌شد شوخی و جدی‌اش را فهمید.
- حس کردم چقدر دلم می‌خواهد با کسی— حرف بزنم. یکی مثل نارین که من کم بگویم و او از کم من زیاد بفهمد.
- نگاهم را سمت خیابان چرخاندم. از پارک کاملاً دور شده بودیم. آرام گفتم:
- نمی‌شد که آدم زیاد بخوابه. اول مدرسه بود. بعد دانشگاه. بعد کار و دانشگاه. الان هم که کار.
- حس کردم میان کلماتم چیزی جامانده بود. چیزی مثل، خانه‌ای که هیچ‌وقت دوستش نداشتم. که یک وقتی خودم دلم می‌خواست از آن فرار کنم و بعدها بقیه فراری‌ام داده بودند.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 181

- کارتو شروع کردی؟

هنوز لوازم کارگاهم کامل نشده بود. طرح‌هایم هم.

- فعلا فقط یکی واسه نگار ساختم.

با تعجب نگاهم کرد.

- واسه نگار؟

به یادِ به قول نگار دختر کله گنده و لپ گلی‌ای که روی میز کارگاه به انتظار نشسته بود خندیدم. و تکرار کردم:

- واسه نگار.

ساختمان «آموزشگاه موسیقی هدایت» آخرین بازمانده‌ی ساختمان‌های قدیمی در آن خیابان بود. میان آن‌همه

ساختمان بلند و شیک، تصویر دودگرفته و کدرش مثل یک وصله‌ی ناجور به چشم می‌آمد.

ظاهر ماشین را به سختی در فضای تنگ و ترشِ میان دو ماشین پارک کرد. من اما از شیشه‌ی کنار زل زده بودم به تابلوی قدیمی آموزشگاه.

- اینجا است؟

- آره. طبقه‌ی دوم.

دستم روی دستگیره‌ی در نشست تا بازش کنم.

- پریروز که به زمان گفتم با خودم می‌برمت...

به طرفش برگشتم. مانده بود فن ماشین بایستد تا خاموشش کند.

- فکر کردم هر دختری بود کلی ناز و ادا می‌اومد تا قبول کنه.

ابروهایم از تعجب بالا رفت. دستش را انداخت زیر صندلی و بدون نگاه کردن به منی که مستقیم به او زل زده بودم، گفت:

- ناز و ادا نمی‌آی ولی خیلی دختری!

تعجبم بیشتر شد. منظورش از خیلی دختری چه بود؟
یعنی بی آنکه بخواهی ناز داری؟ یا نیاز نداری ناز و ادا
داشته باشی؟

طاهر قفل فرمان را از زیر صندلی بیرون کشید. و انگار
هیچ اتفاق خاصی نیفتاده با شیطنت گفت:
- متاسفانه قفلشم مثل بقیه چیزاشه.

بی حرف از ماشین پیاده شدم. زیانم بند آمده بود انگار. از
آخرین باری که با یک حرف دلم این طور لرزیده بود
سال‌ها می‌گذشت.

داخل آموزشگاه هم چیزی بود درست مثل نمای
بیرونی‌اش. واحدی قدیمی با درهای چوبی قهوه‌ای و کاغذ
دیواری کرم که خطوطش در گذر زمان محو شده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 182

جمله‌ی طاهر و تکان قلبم را گذاشته بودم پشت سرم، در خیابان. حق با نارین بود. گذشته هنوز در من امتداد داشت. آن قدر که من سال‌ها بود ایده‌آلی برای خودم نداشتم.

سالن آموزشگاه خالی از آدم بود. یا ما زود آمده بودیم یا این برنامه خارج از ساعت کار آموزشگاه بود. تنها صدای دنگ دنگ تار و بوی ملایم سیگار که از درِ بازِ اتاق روبه روی شنیده می‌شد. طاهر در را پشت سرمان بست و آرام گفت:

- باز چشم بقیه رو دور دید داره سیگار می‌کشه.
زمزمه‌اش آنقدر آرام بود که به سختی می‌شد شنید. ولی جواب استاد هر دوی ما را می‌خکوب کرد.

- نبینم به اون رفیق گرمابه و گلستونت راپورت داده باشی!

اول صدایش به گوش رسید و کمی بعد خودش در قاب در جای گرفت. خطابش به طاهر بود و نگاه عمیقش به من. طاهر خندید و جلو رفت.

- می‌دونین که من جلوی زمان دهنم لقه.
آرام سلام گفتم. جوابم را داد و برگشت سمت طاهر.

- تو و دهن لقی؟ تو که صندوقچه‌ای پسر.
- طاهر ایستاده بود میان ما. برای معرفی توضیح داد:
- خانم رفیعی رو که بهتون گفتم؛ قراره یه متنی رو بخونه، ضبط کنیم واسه پیج زمان.
- پیرمرد سرش را تکان داد. موهایش مثل برف سفید بود و چشم‌هایش سیاه. رد دود سیل بلندش را بور کرده بود. به راهرو اشاره کرد.
- خودت که کارو بلدی. برید به کارتون برسید. منم براتون یه چایی پیرمردی می‌آرم.
- طاهر به من اشاره کرد تا وارد راهرو شوم. و هم‌زمان در جواب او گفت:
- شما زحمت نکشید استاد. من خودم می‌آم می‌ریزم.
- پیرمرد از جایش تکان نخورد. انگار معطل این بود ببیند من چطور از مقابل چشمش می‌گذرم. نگاهش دقیق بود اما حس بدی نداشت. مثل وقت‌هایی که آدم دنبال ردی از آشنایی در چیزی می‌گردد. لبخند کوچکی زد و همین که از مقابلش گذشتم، صدایم کرد:
- شما... همون خانمی نیستی که قرار بود سنتور یاد بگیری؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. یکی در مورد من با او حرف زده بود.

- بله.

- پس چرا نیومدی؟

نگاه گذرایی به طاهر انداختم. نمی دانم چرا منتظر بودم او چیزی بگوید.

- یه کم این مدت کارم زیاد شده وقت نشد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 183

حرفم را نپذیرفت انگار.

- ساز مثل دوست آدمه. اگه صدات کرد، اگه دستش رو گرفتی، دیگه رهاش نمی کنه که بهونه ی کار و گرفتاری بیاری.

معذب شده بودم. من بیشتر از هر چیزی از سر کنجکاوی اینجا بودم. از سرِ وسوسه‌ی سیی که یکباره ممنوعه شده بود. موهایم را از روی صورتم کنار زدم. تعصب این مرد را به هنرش درک می‌کردم.

- دوسته که اوضاعم رو می‌فهمه.

ابروهای پر و سفیدش بالا رفت. انگار از جوابم خوشش آمده بود.

- از دختری که با طاهر اومده غیر این انتظار نیست... برات تعریف کرد چرا و چطور مسیرش به اینجا افتاد و سازشو پیدا کرد؟

طاهر هیچ چیز از خودش نگفته بود. دانسته‌های من از او آنقدر کم و پر گره بود، و من آنقدر درگیر روزگار خودم بودم که جایی برای کنجکاوی باقی نمی‌ماند. صادقانه گفتم:

- من اصلا نمی‌دونستم ساز می‌زنه.

استاد با تعجب به طاهر نگاه کرد. بعد خواست تعریف کند:

- یه صبح زود...

طاهر با لحنی شوخ میان حرفش آمد:

- حالا از اولِ اول هم نگو استاد.
- استاد بلند خندید. انگار از صرافت گفتن افتاد. به طرف آبدارخانه رفت و با ته مانده‌ای از خنده گفت:
- تا شما شروع کنید براتون چای می‌آرم.
- طاهر با دست به مسیر اشاره کرد.
- از این طرف.
- جلوتر از او وارد اتاقی که گفته بود شدم.
- اینجا گاهی بچه‌ها هم‌نوازی‌هاشونو ضبط می‌کنن.
- به فضای اتاق نگاه کردم. یک دور نیمکت کنار دیوار چیده شده بود و جلوی یکی از نیمکت‌ها چند پایه‌ی میکرفون قرار داشت که به دستگاه و لپ‌تاپ گوشه‌ی اتاق متصل شده بود. طاهر سراغ آن رفت و روشنش کرد.
- کف دستم بی‌دلیل یخ زده بود. یک زمانی آرزو داشتم شعرهای خودم را دکلمه کنم. وقتی می‌گفتمشان، می‌ایستادم جلوی آینه و با تمام احساسم کلمه به کلمه می‌خواندم. روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و به حرکت دست طاهر چشم دوختم. بی‌مقدمه پرسیدم:
- چی می‌زنی؟

طاهر آشکارا یکه خورد. باتعجب به طرفم برگشت. بد گفته بودم انگار. سرم را تکان دادم.

- سازو می گم. چه سازی می زنی؟

نگاه طاهر عجیب شده بود. مثل آن روزهای اول. یک کلمه جواب داد:

- کلارینت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 184

کلارینت را خوب نمی شناختم. نه آنقدر که با نوایش مانوس باشم یا بدانم دوستش ندارم. سکوتم باعث شد طاهر بگوید:

- به قول استاد دوستی باهاش خیلی اتفاقی شد.

- همونی که نداشتی تعریف کنه؟

نگاه طاهر به صفحه‌ی لپتاپ برگشته بود. برنامه‌ای را باز کرد و دیدم که گوشه‌ی چشمش از اثر لبخند چین افتاد.

- نه. استاد داشت از خیلی قبل ترش می‌گفت.

کارش که با لپتاپ تمام شد، به طرفم آمد. پایه‌ی یکی از میکروفون‌ها را مقابلم تنظیم کرد.

- لازمه تمرین کنی؟

لازم نبود. شب قبل چندین بار به یاد آن روزها متن را خوانده بودم.

- نه.

این پا و آن پا کرد.

- من بمونم؟

کاغذها را از جیب کیفم بیرون آوردم. ماندن و نماندنش برایم فرقی نداشت. مخصوصاً که کار با برنامه را هم بلد نبودم.

- اگه دوست داری بمون.

انگار منتظر همین بود. نشست روی نیمکت کنار لپتاپ. گفت:

- هر وقت آماده‌ای بگو.

نگاهی به خطوط آبی روی کاغذ انداختم. بعد سرم را برای طاهر تکان دادم و وقتی او روی قسمتی کلیک کرد، با صدای آرام خواندم:

«پنج‌شنبه اهل بهشت بود...»

پنج‌شنبه‌هایم دیگر بهشتی نبود. هول اتفاقاتی که مثل طوفان ریشه‌ی همه‌ی روابط را از خاک بیرون کشیده بود نمی‌گذاشت. دعوا بالا گرفته بود. مادری به دفاع از مامان با جمال درافتاده بود. و مریم به دفاع از جمال با مادری. آیین دیگر جمعه شب‌ها خانه‌ی مادری نمی‌آمد. مامان در خودش فرو رفته بود و بابا گفته بود بعد از آن حرف‌ها حق ندارد در روی جمال نگاه کند.

هیچ‌کس پر پر زدن من را ندیده بود. ترسیدن و وزن کم کردنم را. همان‌طور که عاشق شدنم را نفهمیده بودند. آیین می‌گفت، نترسم. می‌گفت، صبر کنم. می‌گفت، همه‌چیز درست می‌شود. من اما باور نداشتم. نه مادرش آدم کوتاه آمدن بود و نه مامان آدم از خیر کینه‌اش گذشتن.

پنج‌شنبه‌هایمان دیگر آبی و روشن نبود. یک طیف از رنگ‌های تیره و دلگیر سایه انداخته بود رویش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 185

آیین می گفت: «من نمی دونم چرا خودتو باختی روشنا. مهم منم که هزار سالم بگذره ولت نمی کنم. مامان و بابام مگه چقدر می تونن مقاومت کنن و کوتاه نیان؟ چند سال؟»

ولی برای من همیشه صلح طلب، تصور جنگیدن و تلخ شنیدن هم غیرممکن بود. شاید چون می دانستم آخر ماجرا هر چه که می شد قربانی اش من بودم. تابستان تمام شده بود. آیین سال دوم و آخر کاردانی بود و من آموزشگاه کنکور می رفتم تا در دانشگاه هنر بخوانم.

کوچ کاملی برادر پری باعث شده بود از صرافت پیغام و پیغام فرستادن برای مامان و مادری بیفتد. آیین می گفت، مادرش صبح تا شب خود را وقف زندگی برادرش کرده بود. و او تنهایی اش را به دوش می کشید تا پنجشنبه ها با من قسمت کند. منی که همیشه تنها بودم.

گاهی هم به مادری هم سر می‌زد. دزدانه و بی‌آنکه پدر و مادرش بفهمند. شاید هم می‌فهمیدند و به روی خودشان نمی‌آوردند.

آذر ماه بود. شانزدهم‌ش. یکی از همکلاسی‌هایم کارت تولدی به دستم داده بود. دخترک را کم می‌شناختم. به قدر چند ماه همکلاسی بودن. گفته بود: «اون پسر جیگره که باهاش می‌پری رو هم با خودت بیار.»

پنج‌شنبه که پشت میز کافه مقابل آیین نشستم و او مثل همیشه گفت: «برام حرف بزن روشنا.» حرفم از تاریخ هنر و فلسفه‌ی شرق و اخم و تخم مامان رسید به کارتی که نه مهمانی‌اش به گروه خونی من می‌خورد و نه آدرسش. ولی آیین از آن استقبال کرد.

گفت: «فکر کن روشنا! چند ساعت من و تو کنار هم.» لعنت به قلب‌های بی‌تجربه‌ای که با هر حرف و نگاه و تصویری می‌لرزند و پای اراده‌شان سست می‌شود.

آخرین جمله را که خواندم، نفس عمیقی گرفتم. قلبم تند می‌کوبید و حالا که کار تمام شده بود نفسم درست بالا نمی‌آمد. انگار یک سربالایی را یک نفس دوپیده بودم تا به این لحظه برسم. طاهر برنامه را قطع کرد. پیش از

اینکه یک کدامان چیزی بگوید، صدای استاد بود به گوش رسید:

«یا رب این شاه‌وشِ ماه‌رخِ زهره‌جبین، در یگتایِ که و گوهر و یکدانه‌ی کیست.»

با سینی چای میان در ایستاده بود. نگاهش به طاهر بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 186

واکنش طاهر برایم مهم شده بود. بی دلیل. ولی او با خونسردی تمام از جایش بلند شد و به طرف استاد رفت.

- چرا زحمت کشیدین؟ من که گفتم خودم می آرم.

سینی را از دست استاد گرفت و گذاشت کنار من. استاد وارد اتاق شد. روی نیمکت دیگری نشست و گفت:

- وایسادم کار تمام شه. نخواستم حواستونو پرت کنم.

بعد رو کرد به من.

- زیبا خوندی دختر جان. صدای قشنگی داری ولی کلمه‌ها رو هم خوب بلدی. می‌دونی چه جوری با ی آخر بیای پایین، با الف اول بری بالا. هنرم همینه. همین که بلد باشی چطور حرف دلت رو به گوش بقیه برسونی. خواه با کلمه باشه یا نت یا رنگ و نقش.

تشکر کردم. طاهر یکی از فنجان‌ها را به دستم داد. گلویم آنقدر خشک و دردناک شده بود که دلم می‌خواست همه‌ی محتویات فنجان را سر بکشم.

- روشنا هم هنرمنده استاد. نقاشی و مجسمه سازی می‌کنه.

پیرمرد نگاهش را باریک کرد. انگار می‌خواست با چشم‌های پیرش من را بهتر و دقیق‌تر ببیند. گفت:

- پس سرگل بهاره.

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم این توصیف استاد هدایت بیشتر از خودم به یک چیز مجهول ربط دارد. چیزی مثل یک حفره نامرئی که هیچ‌کدام تلاشی برای حرف زدن از آن و از بین بردنش نمی‌کردند.

بعد بی‌مقدمه پرسید:

- کی دست سازتو می گیری و می آی اینجا؟

طاهر فنجاناش را به لب برد و به جای من جواب داد:

- خیلی زود.

زمان برگشت خورده بودیم به شلوغی خیابان. مغازه دارهای تنبل، رهگذرهای خسته، و رخوت صبح تابستانی که باعث می شد آدم ها دیرتر از خواب بیدار شود، مسیر را کش آورده بود.

حالا که آموزشگاه هدایت را دیده بودم، به این فکر می کردم که نکند در مورد رفتار زمان دچار اشتباه شده باشم. نکند با بدبینی ام نسبت به دوستی او و آیین همه چیز را جور دیگری حس کرده باشم. نکند من موضوع را به اندازه ی درگیری ذهنم بزرگ دیده باشم نه آن چیزی که در حقیقت است.

- می ری خونه؟

به طرف طاهر برگشتم. وقت آمدن باهم حرف زده بودیم.

- نه اگه می ری مغازه می آم اون سمت.

کوتاه نگاهم کرد.

- می ری کارگاه؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم.

- آره. باید طرحامو کامل کنم. واسه فردا جاوید دعوتم کرده گالری. می‌خوام طرحامو جمع بندی کنم که درموردشون حرف بزنیم.

طاهر این بار طولانی‌تر نگاهم کرد. بعد که به روبه رو برگشت گفت:

- منم داشتم فکر می‌کردم تا فردا سفارشاتو کامل کنم برات بیارم.

معذب روی صندلی جابجا شدم. طاهر مسیر را سمت بهارستان تغییر داده بود. دلم می‌خواست چیزی به او بگویم. چیزی که به او بفهماند چقدر ممنونش هستم. حتی اگر قرار باشد به اندازه‌ی فاکتور لوازم مورد نیازم به او سفته بدهم.

سکوتی که ناگهان بین ما افتاد حرف‌ها در خود داشت. انگار سختی و سنگینی حرفی که می‌خواستم بزنم را فهمید. ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- فقط هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا این وسط اولین مجسمه باید نصیب نگار بشه!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. خندید. و چال عمیقی
افتاد روی گونه‌اش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 187

طاهر من را سر کوچه‌ی خانه‌ی مادری پیاده کرده بود.
خودم خواسته بودم. این محله و کوچه و خانه تا وقتی
پای آدم‌های گذشته به آن باز می‌شد برایم ناامن بود.
نمی‌خواستم طاهر را درگیر ماجرای کنم که به او ربطی
نداشت. و شاید بیشتر خودم را.

کلید را که در قفل انداختم باز سر و کله‌ی زن همسایه
پیدا شد. از سکوی جلوی خانه‌ی کناری بلند شد و
چادرش را زیر بغلش زد.

- سلام. خوبی خانومی. مولود خانوم خوبه؟ چی شده
زیاد به خونه‌ی مادر بزرگ سر می‌زنی؟

در را باز کردم. در زندگی‌ام فقط همین یکی را کم داشتم.

- روز بخیر. شما خوبید؟

- قربونت برم خانومی. نگفتی؟

نفسِ پرحرصم را دزدانه رها کردم.

- یه مدته اینجا کار می‌کنم. با اجازه.

در را باز کردم تا زودتر از شر کنجکاوی‌هایش خلاص شوم. جوری که از تنِ چاقش بعید بود جلو جهید و به داخل خانه سرک کشید.

- وا. چه کار؟ اینجا که خاکی خالیه!

انگار بعد از اثاث کشی تمیزی حیاط را ندیده بود.

- قراره اثاث بکشین اینجا؟ مگه نمی‌خواستن بکوبنش؟

زن بیچاره رو سر همین آواره کردن دیگه؟

در جمله‌اش حتی به قدر سر سوزنی ترحم و ناراحتی نبود. به جایش انگار هر کلمه و هجا را با حظی زاید الوصف می‌گفت. به عقب چرخیدم و پیش از اینکه جوابی به نگاه کنجکاو و منتظرش بدهم با یادآوری چیزی پرسیدم:

- شما فهمیه خانومید؟

جا خورد انگار. دفعه‌ی پیش خودش اسمش را گفته بود ولی من آنقدر هیجان‌زده بودم که به آن توجه نکردم.

فهمیه این پا و آن پا شد. چادرش را دوباره جمع کرد زیر آرنج و مشکوک پرسید:

- آره. چطو؟

- آخه مادری خیلی یادتون می‌کنه.

صورتش رنگ گرفت و با اخم غلیظی گفت:

- وا. مگه اون هوش و حواس درست و حسابی داره؟

جوابش را ندادم. به نظرم تا همین جا برای بریدن دم فضولی‌هایش کافی بود. اگر چیزی بین او و مادری بود دیگر سراغ من نمی‌آمد. وارد خانه شدم و قبل از بستن در گفتم:

- روزتون خوش خانم.

در را که بستم هنوز صدای ریز غرزدنش را می‌شنیدم. چرخیدم و دست به کمر ایستادم. شش ماه زمان کم و در عین حال زیادی بود برای رسیدن به هدف. این بار هم باید کاری می‌کردم که روزهای بعدش مدیون خودم نمی‌شدم.

هوای کارگاه گرم و دم گرفته بود. دو لنگهی در را باز گذاشتم و پنکه را روشن کردم. کارم که با طرح‌ها تمام می‌شد می‌ماند رسیدن سفارشاتم به طاهر و شروع کار.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 188

پشت میز نشستم. باد پنکه در هر بار چرخیدن لبه‌ی کاغذها را بلند می‌کرد. پیش از شروع کار نگاهم افتاد به مجسمه‌ی نگار که از گوشه‌ی میز به من لبخند می‌زد. یاد حرف طاهر افتادم. به نظرم ساختن همچین مجسمه‌ای برای مردی مثل او که با وجود بی‌تکلف بودن وجوه مردانه در او نمود واضحی داشت خنده‌دار بود. برای او فارغ از متریال باید مفهوم عمیق‌تری ساخته می‌شد. حتی اگر به گفته‌ی نگار خودش به این طرح‌ها راضی بوده باشد.

کارم که تمام شد هم مهره‌های کمرم به فغان آمده بود و هم معده‌ام. در عوض بخش بیشتر کار را انجام داده بودم. و می‌توانستم در ملاقات فردا با جاوید در موردش حرف بزنم.

.....

صبح روز بعد زودتر از همه بیدار شدم. جمعه بود و به جز من هیچ کس برنامه‌ای نداشت. دلم ضعف می‌رفت و هنوز اثر چند ساعت گرسنه ماندن روز قبل در تنم مانده بود. از اتاق که بیرون رفتم پشیمان شدم. بابا و مامان و مادری هنوز خواب بودند و سر و صدای آشپزخانه ممکن بود بیدارشان کند. می‌خواستم برگردم که مامان لای چشمش را باز کرد.

- ساعت چنده؟

صدایش مثل آدمی که ساعت‌ها گریه کرده گرفته بود.
- هشت و ربع.

روی تشک نشست. دست کشید به موهایش و نگاهی به بابا که در خواب بود انداخت.

- کتری رو می‌ذاری؟

به آشپزخانه برگشتم و سعی کردم در بی‌صداترین حالت ممکن کتری را پر از آب کنم. یاکریم باز آمده بود پشت پنجره و کوکو می‌کرد. تقی فندک گاز با صدای مامان درهم آمیخت. سعی داشت به آرامی مادری را بیدار کند.

- مادری؟... مادری؟... پاشو قرصات دیر شد.

مادری در خواب ناله کرد و چیزی گفت که از دهان بی‌دندان‌ش قابل فهم نبود. مامان آرنجش را گرفت و سعی کرد بنشانندش.

- پاشویه چیزی بخور. حبتم بهت بدم. دیر شد امروز. مادری که میان غرزدن نشست، چشم‌های بابا هم باز شد.

آن حس مزخرف سربار بودن و گند زدن به روتین این خانه باز سراغم آمد. هر چه می‌گذشت بابا را بیشتر برای کشاندنم به این خانه درک نمی‌کردم.

بابا نشست و دست کشید به صورتش. چشم‌هایش سرخ و بی‌خواب بود. تمام روزهای هفته از اول صبح تا آخر شب کار می‌کرد و همین یک جمعه هم برایش نمی‌ماند. مامان دست مادری را گرفت تا او را به دستشویی ببرد. حین راه رفتن حس کردم کمرش را خم کرده و به سختی قدم برمی‌دارد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 189

وسایل صبحانه را گذاشتم روی کانتِر. وقت‌هایی که مادری خانه‌ی ما بود به خاطر عادتش سفره می‌انداختیم. و حالا منتظر بودم تا مامان و مادری بیایند و بابا رختخواب‌ها را جمع کند. مامان مادری را نشانده روی تشکچه‌ی گوشه‌ی هال و خودش به آشپزخانه آمد. باز به به نظرم رسید کمی خمیده راه می‌رود. کشور را باز کرد.

- چند روزه می‌خوام براتون شله زرد پزم به خاطر مادری جرئت نمی‌کنم. بهش ندی باید فحش بخوری، بدی هم که با این اوضاع قندش نم می‌زنه به همه جا.

سفره را برداشت و خواست همان طور خمیده از آشپزخانه بیرون برود که پرسیدم:

- حالت خوب نیست؟

دستش را گذاشت روی پهلو.

- نفسمو برده. دیشب که تا صبح نداشت چشم روهم بذارم.

- باز سنگ کلیه‌اته؟ پس چرا نمی‌ری دکتر؟
از جلوی کانتر به مادری نگاه کرد که داشت نم ابروهایش
را با سر انگشت می‌گرفت.

- هنوز جا پای اون یکی دکتر رفتم خشک نشده.
از بی‌منطقی‌اش اخمی به ابرو نشاندم.
- چه ربطی داره؟

مامان تای سفره را باز کرد و پیش از بیرون رفتن از
آشپزخانه گفت:

- دکتر! رو که می‌شناسی؟ سلامو نگفته سونو و آزمایش و
اسکن و سنگ شکنو نوشتن. بعد من مادری رو چیکار
کنم؟

دهانم آمد بگویم، مادری که فردا می‌رود. ولی جلوی
خودم را گرفتم. فکر کردم اگر همه‌چیز جور دیگری بود نه
مامان برای سپردن مادری به من تعلل می‌کرد، نه من
برای نگه داری از او.

تا وقت ناهار ماندم و به مامان کمک کردم. سینا تا لنگ
ظهر خوابیده بود و مادری بابا را با مرد همسایه اشتباه
گرفته بود و تمام مدت داشت از خاطرات گذشته
می‌گفت.

کارها که تمام شد به اتاقم رفتم تا آماده شوم. قبلا بارها به همچین مراسمی دعوت شده بودم. ولی این بار فرق داشت انگار. شاید هم این من بودم که فرق کرده بودم. عباى حریر مشکی را روی پیراهن زرشکی پوشیدم و شال را انداختم روی موهای که خودم به عمد پیچ و تابش می‌دادم. دختر درون آینه خودم بودم؛ با خط چشم کشیده‌ای به رنگ عبا و لب‌هایی هم‌رنگ پیراهن. کفشم را به دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 190

حضورم در حال موجی از حیرت به همراه داشت. ولی نه مامان چیزی گفت نه بابا. و نه حتی سینا که دهانش برای خوردن شیرینی باز شد و همان‌طور مانده بود. تنها مادری بود که زیر لب و با تکان سر لفظ غیرمحترمانه‌ای به کار برد که هیچ‌کس به روی خودش نیاورد.

حق داشتند؛ شش ساله پیش که از این خانه رفته بودم نهایت آرایش‌م رز صورتی کمرنگی بود که وقت رفتن به خانه‌ی مادری و آموزشگاه می‌زدم. ما تمام مهمانی‌ها، عروسی‌ها و مراسم‌هایی که می‌توانستیم کنار هم باشیم را از دست داده بودیم.

بابا تک سرفه‌ای کرد و در حالی که نگاهش را از من برمی‌داشت گفت:

- می‌خوای ماشینو بیر. من امروز بیرون کار ندارم. حتی فکر سر و کله زدن با دنده‌ی خشک ماشین هم کلافه‌ام می‌کرد. آن‌هم با این لباس‌ها. کفشم را گذاشتم روی پادری.

- مرسی اسنپ گرفتم.

مامان از جایش بلند شد و به طرفم آمد. مسکن خورده بود ولی هنوز اثر درد در صورتش بود. چیزی در نگاهش دل می‌زد که به زبان نمی‌آورد.

- اگه دیر شد به بابات زنگ بزن بیاد دنبالت.

نگاهش کردم. بعد از همه‌ی آن ماجراها، بعد از رفتن و برگشتنم، بعد از تلاشم برای فراموش کردن آن روزها، اتفاقی افتاده بود که دیگر حرف‌ها و توجه‌هایش را به دلم نمی‌نشانند.

- باشه.

گالری از بار قبل شلوغتر بود. و میان آن شلوغی و صورت‌های ناآشنا، درست کنار جاوید مرد موبلندی ایستاده بود که می‌شناختمش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 191

انتظارش را نداشتم یا منتظرش نبودم؟ نارین می‌گفت این دوکلمه مثل بچه‌های یک خانواده که از دو جهان مختلفند با هم فرق دارند. نزدیک که شدم جاوید گفت:

- به به، روشنا جان. زمان با دست‌هایی در جیب به طرف من چرخید و لبخند زد.

- روز بخیر. دیر رسیدم؟

جاوید نگاهی به شلوغی گالری کرد. بعد یکی از ابروهایش را انداخت بالا و به من چشم دوخت.

- نه. به موقع. و البته بسیار زیبا.

با این نوع رفتار بیگانه نبودم. و با آدم‌هایی که به تبع حرفه‌مان آنچنان خود را در قید و بند قرار نمی‌دادند. حس کردم فاصله‌ی میان ابروهای زمان کم شد. نه آن طور که اخم تلقی شود. ولی مثل قبل هم نبود. جاوید به سمتی اشاره کرد.

- دعوت کردم هم کارای این پدیده‌ی جدید ما رو ببینی، هم به بچه‌ها معرفیت کنم... و هم یه کم با هم گپ بزنیم.

به مسیری که اشاره داشت نگاه کردم. دو دختر و یک مرد جوان کنار هم ایستاده بودند. همراه جاوید شدم. معرفی کرد:

- پانته‌آ، مانی، سروش، شرکای من... ایشونم خانم روشنا که این مدت همیشه حرفش بود.

از اینکه همیشه حرف من بود باید خوشحال می‌شدم. مانی که احتمالا اسم اصلی‌اش مانیا بود یا مانلی یا چیزی در این ردیف، دستم را در دستش نگه داشت. موهایش

فر بود با سایه‌ی نارنجی. و چشم‌های گردش حتی با وجود خط چشم نارنجی معصومیتی کودکانه داشت.

- نمی‌دونی ما چقدر سر یکی از مجسمه‌ها بحث کردیم. حتی یه بار کار داشت بالا می‌گرفت که جاوید قول داد یه روز دعوتت کنه در موردش حرف بزنیم. جاوید لبخند کجی زد.

- شما سر چی بحث نمی‌کنید؟

مانی خندید. میان همه‌ی گنگ صداها توجه‌ام به مرد جوانی جلب شد که کنار یکی از تابلوها ایستاده بود و با آب و تاب در موردش توضیح می‌داد. هم سن و سال من بود. شاید کمی بزرگتر. با موهای گوله شده بالای سر و ریش بلندی که انتهای آن نوک تیز می‌شد. فکر کردم او با چه دغدغه و آرزویی قدم به این گالری گذاشته؟ مثل من کسی - معرفی‌اش کرده یا این سربالایی تماما حاصل هنر خودش است؟

جاوید از کنار گوشم گفت:

- دوست داری کاراشو ببینی؟

برای همین دعوت شده بودم؛ خودش گفته بود. به طرف یکی از تابلوها رفتم. و جاوید با شنیدن اسمش عذرخواهی کوتاهی کرد و به سمت دیگری رفت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 192

مقابل تابلوها ایستادم. یک به یک و با دقت نگاهشان کردم.

نقاشی‌ها جذاب و چشم‌نواز بود. تکنیک داشت اما فرم نه. خطوط و رنگ‌ها را که دنبال می‌کردی به هیچ عمق و پیچیدگی‌ای نمی‌رسیدی. در یک کلام رو بود. همین!

چندمین تابلو بود که مقابلش ایستاده بودم و به قیمت‌های گالری فکر کردم. به خطوط ارقامی که می‌توانست خطوط زندگی آدم را تغییر دهد. می‌توانست آدم را از زیرزمین پر حرف و حدیث مادری پرتاب کند به یکی از مناطق بالای شهر. به گذشته هم فکر کردم. به اینکه اگر آن اتفاق نمی‌افتاد و من در مسیر آرزوهایم به

هنرهای زیبا یا دانشکده هنر می‌رسیدم شاید خیلی زودتر از این‌ها در جایی قرار می‌گرفتم که باید.

- حق با توئه. اصلا عالی نیستن.

با تعجب به جاوید که آمده و کنارم ایستاده بود نگاه کردم. نزدیک به دو دهه از من بزرگ‌تر بود و قطعا با تجربه‌تر.

- اگه می‌دونید پس چرا...

نگاهش را از تابلو گرفت و به من دوخت.

- همه چیز هنر نیست. گاهی حرف گوش کن بودن زودتر آدمو به مقصد می‌رسونه.

چیزی در وجودم تکان خورد. از تنم گذشت و پیچید در حفره‌های مغزم. دلم نمی‌خواست به وجه منفی جمله‌اش فکر کنم. ولی نمی‌شد. جاوید به ساعتش نگاه کرد.

- دیگه تقریبا تمومه. حواسم بود پذیرایی نشدی. تا بیان ازت پذیرایی کنن به بچه‌ها می‌گم راهنمایت کنن بالا.

نمی‌دانم از حالت نگاهم چه حسی گرفت که توضیح داد:

- بالا به فضای دوستانه داریم که اکثرا اونجا دور هم جمع می‌شیم.

به رفتنش نگاه کردم. ابتدا به پیش خدمت چیزی گفتم و بعد رفت سراغ نقاش آثار که هنوز هم پرشور در حال توضیح کارش بود.

سایه‌ی کدري افتاده بود روی امیدهایم و همه چیز را در هاله‌ای از مه فرو برده بود.

بالا، یک روف گاردن کوچک و شیک بود با یک دست میز و صندلی دایره‌ای و سایبانی سفید. کنار جان پناه ایستاده بودم و با نارین حرف می‌زدم. صدای خنده‌ها میان کلمات آرامم می‌پیچید و به گوش نارین می‌رسید. تماس را که قطع کردم، زمان درست پشت سرم بود. امروز چندبار او را میان شلوغی دیده بودم ولی مجالی برای حرف زدن پیش نیامده بود.

گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم. گرمه بادی که می‌وزید دامن پیراهنم را دور پایم می‌پیچاند.

- تحویل نمی‌گیری!

ابروهایم را بالا بردم. دست پیش گرفته بود انگار.

- من؟! -

خندید. مثل همیشه. جلوتر آمد و گفت:

- باشه، من.

چیزی که نگفتم خطوط چهره‌اش درهم شد. انگار چیزی را به یاد آورد که خوشایندش نبود. با مکث و تعلل کوتاهی گفت:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 193

- روشنا، من یه معذرت‌خواهی بهت بدهکارم. خیلی اتفاقی متوجه شدم که آیین اون روز تو فروشگاه جلوتو گرفت و...

سر ضرب پرسیدم:

- این موضوع ناراحت کرده؟
گنگ نگاهم کرد. انگار مفهوم سوالم را متوجه نشده بود. بعد چند وقت آمده بود از من عذرخواهی کند یا فقط می‌خواست بگوید خودش تقصیری ندارد؟

- خب... این طور که معلومه آیین خیلی دوستت داره.
با حرص خندیدم.
- منم که هیچی. تو هم جزو دسته‌ای هستی که به No means No اعتقاد ندارن؟
- کلافه دست کشید روی موهایش. خواست چیزی بگوید که مانی صدایش زد:
- آقای زمان هدایت؟
- هر دو به او نگاه کردیم که از جایش بلند شده بود و یک قدم جلوتر از میز با لبخند نگاهمان می‌کرد.
- کجایی استاد؟ بحث موسیقی بدون شما آخه؟
زمان گفت:
- الان.
و برگشت طرف من.
- من دوستت هستم روشنا.
لبخندم پرغصه بود.
- ولی انتخاب کردی از بین دوستات کی برات مهم باشه.

مکث کرد. انگار برای گفتن حرفی مردد بود. دوباره صدایش زدند. جواب داد:

- من انتخاب کردم از بین دوستانم طاهر برام مهم‌تر باشه!

تکیه‌اش روی «مهم‌تر» تکانم داد. طاهر کجای این ماجرا بود؟ زمان با صورتی درهم نگاهش را از من گرفت و به طرف بقیه رفت.

شاید نارین حق داشت؛ من در ذهنم سدی داشتم برای ندیدن و حس نکردن.

یکبار خودش برای دیدن همین آدم دست گذاشته بود روی آن.

و حالا زمان برای طاهر.

باد موهایم را در صورتم رقصاند.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 194

فصل سوم

«روشنای صبح»

پست جدید Mr.mim تصویری بود از یک حجم دایره‌وار گل و خاک که رویش جابه‌جا حفره‌های عمیق داشت. بخشی از خاک فرو ریخته بود و مسیر حفره‌ها و دالان‌های مارپیچ‌نمایی را پیش چشم می‌آورد شبیه مغز انسان. قبلاً هم چیزی مثل آن دیده بودم و می‌دانستم این حفره‌ها کار موریانه است.

زیر پست نوشته بود:

«ما به جنسیت دچاریم؛ نه تنها در جهانِ تن، که حتی در هزارتوی افکارمان هم در این اسارت دست و پا می‌زنیم.»

این دقیقاً همان چیزی بود که در این دو روز بعد از دیدار با جاوید به آن فکر می‌کردم. به اینکه ما آنقدر در بند تنیم که تمام افکارمان جنسیت زده است. غیر آن چرا

جاوید باید دوپهلو حرف می‌زد؟ چرا اولین برداشت من از حرفش جنسیتی بود؟ چرا زن بودن رنج بود و حتی در ساحت هنر هم باید باج این‌چنینی می‌دادیم؟

چند دقیقه به تصویر نگاه کردم. دلم می‌خواست در جواب چیزی بنویسم که عصاره‌ی افکارم باشد. با مکث کوتاه استوری‌اش را لمس کردم. مثل همیشه پستش را بدون هیچ حرف یا کلمه‌ای استوری کرده بود. نوشتم: «ما با هویت‌مون فکر می‌کنیم. با تجربه‌ی زیسته‌مون. شاید توی یه جغرافیای دیگه بشه افکار رو از بند جنسیت رها کرد.»

جوابم به او در حقیقت پاسخی بود به رنج دو روزه خودم. صدای زنگ که در حیاط پیچید گوشی را روی میز گذاشتم و از کارگاه بیرون رفتم. قرار بود طاهر بخش آخر سفارشاتم را بیاورد و بعد از آن کار با جدیت شروع می‌شد. روز قبل، در نبود من نیمی از لوازم را آورده بود. بابا وقتی زنگ زد تا خبر بدهد پرسید: «این پسر-ه رو می‌شناسی بابا؟»

پشت در دستی به موهایم کشیدم و در را باز کردم. شومیز نخی سفید به تن داشتم و شلوار جین روشن. در را که باز

کردم، میان صدای فریادی که نمی‌دانم از کجا به گوش می‌رسید تصویری دیدم درست آینه‌ی خودم.

این تشابه آنقدر واضح و در چشم بود که طاهر با لبخندی شیطنت‌بار به سرتاپای من نگاه کرد. نگاهش را به روی خودم نیاورم و سرک کشیدم به کوچه.

- سلام. چه خبره این وقت صبح؟

در زاویه دیدم چیزی پیدا نبود. به جز چند ماشین و زنی که از جلوی در خانه‌ی روبه روی به انتهای کوچه نگاه می‌کرد. طاهر جعبه‌ای را از روی صندلی عقب ماشینش برداشت و وادارم کرد عقب بروم تا وارد خانه شود.

- دعواست دیگه. دعوا هم دیدن نداره.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که از کنارم گذشت و به طرف زیرزمین رفت. این را آدمی می‌گفت که حداقل دوبار خود من او را در حال دعوا دیده بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 195

جلوی در زیرزمین ایستاد و به من که هنوز
سرجایم مانده بودم نگاه کرد.

- پدرت که مهمون نواز بود!

با قدم‌های تند به طرفش رفتم. جعبه بزرگ بود و
سنگینی‌اش شانیه‌های او را خم کرده بود. جلوتر از او
لنگه‌ی در را باز نگه داشتم و تعارف کردم:

- می‌ذاشتی همین‌جا خودم می‌بردم.

وارد شد. جعبه را گذاشت گوشه‌ی دیوار و میان نفسی-
که رها کرد، گفت:

- سنگینه، کار تو نیست.

بعد صاف ایستاد و نگاهش را چرخاند در روشنی فضای
کارگاه. از دیوار آبی تا پرده‌ی کتانی که با باد پنکه تکان
می‌خورد و در آخر مجسمه‌ی کنج میز. چیزی مثل لبخند
در نگاهش نشست و گوشه‌ی چشمش چین افتاد.

- مبارکه.

- ممنون.

- خیلی روشنه. اصلا از بیرون این طور به نظر نمی‌آد.

این پا و آن پا کردم. از روز قبل که مجبور شده بودم تحویل گرفتن سفارش‌ها را به بابا بسپارم، یک نگرانی بزرگ به جانم افتاده بود. نگاه طاهر با دیدن من تغییر حالت داد. موهایم را که باد پنکه توی صورتم آورده بود، پس زدم.

- بابام در مورد فاکتورا چیزی پرسید؟

نگاه پرسشگرش انگار به جواب رسید.

- نه. ولی حواسم بود گفتم نمی‌خوای از پدرت چک بگیری.

نفسی که چند ثانیه در سینه‌ام حبس شده بود رها کردم. این بار با آرامش بیشتری گفتم:

- دیروز با مامانم رفته بودم آزمایشگاه. به خاطر همین مجبور شدم به بابام بگم بیاد خریدا رو تحویل بگیره.

لب‌هایش به دو طرف کشیده شد و فرورفتگی جذاب همیشگی افتاد روی گونه‌اش. به راحتی از قسمت دوم حرفم گذشت و شیطنت کرد:

- چه کار خوبی! ولی من فکر کرده بودم جمعه خیلی بهت خوش گذشت که نیومدی.

با نگاهی باریک پرسیدم:

- زمان بهت گفت؟

حالا او بود که تعجب کرده بود.

- زمان؟

- آره خب. زمانم بود. مگه نمی دونستی؟... پس چطور از

دورهمی خبر داشتی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 196

لبخند تمام و کمال از صورتش پر کشید.

- خودت گفתי جمعه قراره بری گالری.

راست می گفت. خودم گفته بودم؛ آن روز در مسیر

برگشتن از آموزشگاه استاد هدایت. انگار منظورش از

خوش گذشتن هم خوب پیش رفتن کارهایم بود و من

اشتباه برداشت کرده بودم.

با لحن آرامی گفتم:

- نمی‌دونستم از اومدن زمان خبر نداری.
- طاهر به ظاهر آرام بود. هر چند که دیگر هیچ رد و نشانی از لبخند در صورتش باقی نمانده بود. ولی من انگار می‌توانستم دلخوری عمیقش را حس کنم.
- زمان معمولا با اون‌ها بُرنمی‌خوره. به خاطر همین تعجب کردم.
- اخم کردم.
- بُرنمی‌خوره؟ بعد به من می‌گفت با دوستاش هم‌فرکانسم و احتمالا ازشون خوشم بیاد؟
- حتما منظورش به مانی بود.
- رفتار ملایم و شیرین مانی جلوی چشمم بود.
- حس کردم بی‌راهه رفته‌ام. پای نگرانی‌ام از رفتار دوپهلوی جاوید را کشیده بودم به حرف‌هایم با طاهر و سر از ناکجاآباد در آورده بودم. طاهر نگاه گذرایی به مجسمه‌ی کنج میز انداخت که در این چند روز وقت نکرده بودم آن را برای نگار ببرم. از بحث قبلی گذشت و گفتم:
- اون وقتی که تازه پیج فروشگاهو راه انداخته بودم یکی از مربی‌های آموزشگاه عکس مجسمه‌های پایه‌ماشه‌شو می‌فرستاد براش مشتری پیدا کنم.

پیام حرفش واضح بود. و البته دلیل سوال پرسیدن‌های قبلی. خواست از کارگاه بیرون برود که بی‌اراده صدا زد:

- طاهر؟

ایستاد و به طرفم برگشت.

- چرا همیشه به من کمک می‌کنی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 197

دست‌هایش را در جیب فرو کرد و مستقیم زل زد به من. جایی ایستاده بود که سال‌ها پیش در تاریک و روشن شب‌های زیرزمین آیین برای هزارمین بار گفته بود دوستم دارد.

- چی بگم راضی می‌شی؟... تو بگو. چون همه‌ی چیزایی که به ذهنت می‌آد درسته.

ایستاده بود در نقطه‌ی عطف خاطراتم ولی انتخاب را
برعهده‌ی خودم گذاشته بود. می‌توانستم به سادگی یک
دوستی از کنارش بگذرم یا به پیچیدگی حرف زمان و یک
حس عاشقانه درگیرش شوم.

نگاهش با مکث از من و سکوت‌م گذشت. به طرح‌هایم
نگاه کرد که با باد پنکه ورق می‌خوردند.

- می‌دونم سطح کارت حرفه‌ای‌تر از این مجسمه‌های
ساده است. منم موقعیت جاویدو ندارم. ولی فکر
کردم برای شروع و رسیدن به یه شرایط بهتر شاید بد
نباشه بهش فکر کنی.

گره ابروهایم باز شده بود. هم از حیرت گریزش از موضوع
قبل و هم از این سوال که؛

ظاهر چه می‌دانست؟ از این زیرزمین، از گذشته و شاید از
آینده‌ای که من دنبال تغییرش بودم!
کارش تمام شده بود انگار.

- اگه چیز دیگه‌ای هم لازم داشتی خبرم کن!
کمی بعد از میان لنگه‌ی باز در کارگاه به رفتنش زیر نور و
در روشنای صبح نگاه می‌کردم.

پشت میز نشستم. ذهنم پر بود از کلمات و تصاویر این مدت. طاهر از دنیای من دور بود و به همان اندازه نزدیک. و این تضاد سردرگم می کرد. دلم نمی خواست در این اوضاع درگیر چنین چیزی شوم. حل معمای آدم ها کار من نبود.

صدای دینگ گوشی باعث شد نفس عمیقی بکشم و آن را بردارم. Mr.mim جوابم را داده بود. در دایرکتم نوشته بود: «یعنی به نظر شما جغرافیا می تونه ذات رو تغییر بده؟»

کلافه بودم و حتی نمی دانستم چرا برخلاف همیشه مکالمه ام را با او به خصوصی برده بودم. نوشتم: «نه، ولی اینکه ما در مورد یکی از مباحث علوم اجتماعی فکر می کنیم یا سیاهچاله ی فضایی می تونه جنسیتی بودن افکارمون رو تعیین کنه.»

جواب داد:

«شاید. شاید هم وقتی داریم به تصاویر مریخ نگاه می کنیم جهان و تجربیات ما حد افکارمون رو تعیین می کنه!»

حقیقت این بود که من را به تردید انداخته بود. با همین احتمال ساده و جمله‌ی به ظاهر خنثی. جواب دیگری ندادم. نداشتم که بدهم. باید در موردش فکر می‌کردم. گوشی را کنار گذاشتم و سراغ بسته‌ها رفتم. قبل از آمدن طاهر بخشی- از لوازم را از جعبه بیرون آورده بودم. مانده چیدنشان در کارگاه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 198

دکتر رضایی معتقد بود، روح هر مخلوق پیش از آفرینش در جهان جاری است و کار خالق این است که روح و جسمش را قالب هم کند. می‌گفت، اینکه تو یک تکه سنگ را می‌تراشی یا توده‌ای از گل را، در حقیقت با هنرت کالبدش را قالب روحش می‌کنی. و هر چه این هنر بیشتر باشد، خلقت کامل‌تر است.

طرح پرواز در تاریکی را روی پایه گذاشتم و کارم را با تصویری از یک تن که از تنی دیگر به پرواز در آمده بود آغاز کردم.

مامان که تماس گرفت چند ساعتی از ظهر گذشته بود. آنقدر غرق کار شده بودم که گذشت زمان را نفهمیدم. زنگ زد و پرسید که کی برمی گردم، کلید دارم و اگر زود رسیدم فکری به حال شام کنم. در مورد اینکه کجا و با که می رود نه او چیزی گفت و نه مثل همیشه من چیزی پرسیدم.

کار را رها کردم. کلاس داشتم و باید به آموزشگاه می رفتم. و بعد از آن هم خانه. مامان مدت ها بود که مستقیم از من چیزی نمی خواست. حرف هایش را می پیچید میان هزار لفافه و مثل همین حالا زود بیا و شام آماده کن را غیر مستقیم می گفت.

می خواستم گوشی را قفل کنم و آماده شوم که نوتیف اینستاگرام مانع شد. پیچ فروشگاه نغمه بود. ویدئویی پست کرده بود که از میان نوای تار و چنگش، صدای من بود که زیر نگاه طاهر آرام، با طمانینه خوانده بودم: «پنج شنبه اهل بهشت بود...»

زمان زیر پست نوشته شده بود: «می خواستم این پست رو پنجشنبه بذارم ولی دلم نیومد تا آخر هفته مثل من حظ این صدا رو نبرید.» باید لبخند می زدم. باید دلگرم می شدم به تحسین و رفاقتی که میان کلمات زمان بود ولی چشمم که به اولین کامنت افتاد انگار سنگینی دنیا روی شانه هایم افتاد.

آن وقت ها اینستاگرام نداشت. می گفتم، من اگر پیج داشته باشم همان روز اول خودم و تو را به فنا می دهم.

اسم خودش بود. آیین محب. نوشته بود: «این صداست که پنجشنبه ها رو بهشت می کنه. ولی ای کاش شعرهای خودش رو می خونند، شاید شما هم به اندازه ی مخاطب شعرهاش غرق بهشت می شدید.»

با اندوه به صفحه خیره ماندم. من زمانی برای این آدم شعر هم گفته بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 199

فکر کردم چرا دیگر کلماتش به دلم نمی‌نشست. چرا به آن ریختن قلب و نبضی که تند می‌شد دچار نمی‌شدم. من عوض شده بودم یا کلمات او؟

با نگاه گذرایی به کامنت‌های زیر پست گوشی را در جیبم گذاشتم. مجسمه‌ی نگار را با پلاستیک حباب‌دار بستم و آماده‌ی رفتن شدم. به خانه که رسیدم خسته و کوفته بودم ولی اثر ذوق و پرحرفی نگار لبخند را روی لب‌هایم ماندگار کرده بود. در را که باز کردم از هال صدای بلند تلویزیون می‌آمد. فکر کردم حتما سینا آمده است ولی بابا بود. با اخمی درهم لم داده بود روی کاناپه و به تصویر تلویزیون نگاه می‌کرد. وارد هال که شدم سرش را کمی چرخاند و با همان اخم نگاهم کرد. ته دلم بی‌دلیل خالی شد.

- سلام. خونه‌ای؟ فکر کردم امروزم دیر می‌آی.

غرزد:

- نه که خیلی زندگی قشنگی دارم همیشه زود پیام؟

جلو رفتم. لیوان نیم خورده‌ی روی میز بود و شیشه‌ی همیشه تمیزِ میز مامان جا به جا لک چای داشت. نگاهم را از میز گرفتم و به او دوختم.

- چی شده مگه؟

- چی شده؟ مگه نمی‌بینی زندگی مونو؟ شد یه روز بیام خونه اینجا شبیه خونه‌ی آدمیزاد باشه؟ یا هیچ‌کی نیست یا غلغله است.

چه باید می‌گفتم؟ روی مبل نشستم.

- خب وقت‌هایی که مادری هست یه کم اوضاع بهم

می‌ریزه...

از وقتی برگشته بودم درمورد هیچ چیزِ این خانه نظر نمی‌دادم. یک غربت عجیب باعث شده بود فکر کنم اینجا دیگر خانه‌ام نیست. درست مثل دختری که سال‌ها بود ازدواج کرده و از خانه‌ی پدر رفته.

بابا پوزخند زد و میان حرفم گفت:

- اینم از وقتی که نیست!

با تعجب پرسیدم:

- مگه مامان کجا رفته؟

بابا پوزخندش را تکرار کرد.

- رفت بیمارستان. قند مادرش زده بالا، کلیه اشو از کار انداخته. فعلا باید بمونه بیمارستان. گفتن احتمالا باید دیالیز بشه.

دستش را محکم کشید روی صورتش و از جایش بلند شد. تن صدایش بالاتر رفت:

- یه خونه‌ی فکس‌نی رو به اسم نگه داشتن از مادرشون تقسیم کردن، پول و سهم شد مال اونا بدبختی مال من. الان سینا کجاست؟ تو کجا بودی تا حالا؟ این خونه مادر نمی‌خواد؟ زن نمی‌خواد؟ نگه داشتنش کم بود، بیمارستان موندن و دیالیز بردن آوردنش هم اضافه شد.

به تبعیت از او از جایم بلند شدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 200

- مامانم تقصیر نداره خب. مادرشه!

بابا با اخم به من نگاه کرد.

- اینا رو به من نگو. دیدی من تا حالا یه کلمه هم اعتراض کنم؟ ولی اگه قراره نوبت بقیه هم ما نگهش داریم، مریضم که شد مادرت بره بیمارستان پیشش بمونه، پس گه خوردن خونه زندگیشو تقسیم کردن.

لیوان را از روی میز برداشت و راه افتاد سمت آشپزخانه. وقتی می کوبیدش روی کانتر گفت:

- واسه من پیغام پسغامم می فرسته بی همه چیز.

در جهت حرکتش چرخیدم. پرسیدم:

- کی بابا؟

به جای جواب بی ربط پرسید:

- وقتایی که من نبودم کسی نیومد اونجا؟

دستم دور بند کیف مشت شد. منظورش از «کسی» - بیش از حد معلوم بود. حس کردم می خواهد تلافی چیزی که نمی دانستم را از این طریق در بیاورد. و من نمی خواستم درگیر ماجرا شوم. آرام لب زدم:

- نه.

اخم داشت و بیشتر از آن انگار چیزی اذیتش می کرد.

- اگه این پسره دوباره دور و ورت پلکید به من بگو. اینا خانوادگی زدن به تیپ و تاپ هم. نشه دوباره تو رو قریونی کنن.

- چرا، مگه چی شده؟

بابا نگاهی به اجاق گاز خالی انداخت. انگار می خواست اثر حرفش را کم کند.

- مادرش می خواد دختر برادرشو برای پسرش بگیره که عمه هاشو بچزونه. اینا هم دارن موش می دونن. حواستو جمع کن روشنا.

حواسم را باید جمع چه می کردم؟ آمدن دوباره ی آیین؟ حسی. که بعد از هفت سال رهاشدگی بیات شده بود؟ یا کلماتی که دیگر نبض نداشت و در وجودم جوانه نمی شد؟

- ببین می تونی واسه شام یه چیزی سرهم کنی... منم زنگ بزنم ببینم این پسره کجاست جواب تلفنشو نمی ده.

بابا از کنارم گذشت و به طرف تلفن رفت. جایی در ذهنم مانده بود پیش نوبت رادیولوژی مامان که باید امروز می رفت. و آن سنگ کلیه ی قدیمی که انگار دوباره بزرگ شده بود!

مامان تا صبح مانده بود پیش مادری. صبح که تماس گرفتم گفت منتظر است مریم بیاید تا او برگردد. پیش از خارج شدن از خانه صبحانه را آماده کردم و روی کانتر چیدم. یک دنیا کار داشتم. باید می رفتم بانک و سفته‌ی طاهر را می خریدم. بعد می بردم و به او تحویل می دادم. بعد از آن هم برمی گشتم کارگاه و ساخت اولیه‌ی طرحم را روی گِل تمام می کردم.

نزدیک بانک بودم که مامان تماس گرفت. گفت پسر— مریم تصادف کرده و او نمی تواند تا شب به خانه برگردد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 201

تمام مدت در این فکر بودم که بعد از کارم برای مامان ناهار ببرم. چون بعید نبود اگر با وجود وسواس از غذای بیمارستان نمی خورد و گرسنه می ماند. روی بابا هم به

خاطر عصبانیت شب قبل نمی توانستم حساب باز کنم و سینه هم که اوضاعش مشخص بود.

به پاساژ که رسیدم ظهر شده بود. زمان در فروشگاهش نبود و طاهر با آدمی که روز قبل در کارگاه دیده بودم یک دنیا فرق داشت. یک جور کلافگی و بهم ریختگی عمیق در حالاتش بود که حتی لبخندش را وقت دیدن من مصنوعی و غیرقابل باور می کرد.

- خوبی؟ از این ورا؟

نگاهم را با تاخیر از صورتش برداشتم. حتی هوای فروشگاه هم سنگین به نظر می رسید. برگه های سفته را از جیب کیفم بیرون آوردم.

- اومدم اینا رو بدم. جمع مبلغ فاکتواست. تاریخشم همون وقتی که خودت گفتی.

برگه ها را از دستم گرفت.

- من که گفتم عجله ای نیست.

- خودم عجله داشتم. این طوری خیالم راحت تره.

نفس عمیقی کشید و پرسید:

- می ری کارگاه؟

زیپ کیفم را کشیدم و همزمان سرم را بالا انداختم.

- نه. مادر بزرگم بیمارستانه، می‌رم برای مادرم ناهار ببرم.
بعد برمی‌گردم کارگاه.

از کُشو دسته‌ای کلید بیرون آورد و از پشت میز بیرون
آمد. کولر را که خاموش می‌کرد، با تعجب پرسیدم:

- می‌خواهی ببندی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با شیطنتی کمرنگ گفت:

- هیچ کس به اندازه‌ی تو نگران بستن من نیست... دیگه
ظهره. اول تو رو می‌رسونم بعد می‌رم خونه، عصر—
برمی‌گردم.

- نه... یعنی لازم نیست. من خودم می‌رم.

کنارم ایستاد و در را برایم باز نگه داشت.

- می‌خواهی تعارف کنی؟

از من بلندتر بود. آنقدر که پیشانی‌ام می‌رسید به لب و
چانه‌اش. و وقتی این طور مقابلم می‌ایستاد و با آن حال
غریب نگاهم می‌کرد، چیزی در دلم تکان می‌خورد. با
قدم‌هایی شتاب زده از مقابلش گزاشتم و تنها یک «نه» ی
آرام در جوابش به زبان آوردم.

ظاهر در را قفل کرد و در حالی که هم قدمم می‌شد گفت:

- ماشینو گذاشتم سر همین خیابون. نگران خراب شدنش هم نباش، دیروز از تعمیرگاه برگشته.

باهوش بود و دست گذاشته بود روی چیزی که دهانم را برای مخالفت می بست. گفتم:

- نه اینکه ماشینت خراب شدنش هم هوشمند نیست!

بعد تمام آن چند دقیقه لبخند زد و با دست اشاره کرد که جلوتر از او از پاساژ خارج شوم. ماشین طاهر وسط چند ماشین و درست در فرورفتگی نبش کوچه پارک شده بود. کنارش که نشستم پرسید:

- باید بری خونه ناهار مادرتو برداری یا...

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 202

ماشینی با شتاب جلوی ما پیچید و سپر به سپر ماشین طاهر ایستاد. ادامه‌ی جمله در دهان طاهر آب شد. حرکتش آنقدر شوک آور بود که من با چشم‌های گشاد و طاهر با نگاهی خیره به رو به رو ماندیم. در ماشین روبه روی باز شد ولی قبل از خارج شدن راننده، این طاهر بود که به خودش آمد. در ماشین را باز کرد و گفت:

- تو بشین تو ماشین... لطفا.

بیرون رفت و در را محکم کوبید. ترسیده بودم. مخصوصاً وقتی راننده‌ی روبه روی از ماشین پیاده شد.

- بکش کنار می‌خوام برم.

- بین طاهر، باز خودت داری شروع می‌کنی. من باهات دعوا ندارم.

- باشه تو دعوا نداری، من دارم. بکش کنار.

طاها به من اشاره کرد. این بار با عینک طبی که به چشم‌هایش داشت هم بزرگ‌تر به نظر می‌آمد و هم موجه‌تر.

- نمی‌خوای چیزی بفهمه، نه؟

طاهر با کف دست روی کاپوت ماشین او کوبید.

- می‌کشی کنار طاها، یا یه جور دیگه حالت کنم؟

طاها جلو آمد و در فاصله‌ی کوتاه میان دو سپر سینه به سینه‌ی طاهر ایستاد.

- تو هم حقمو می‌دی یا یه جور دیگه حالت کنم؟
پاهایم چسبیده بود به کف ماشین. من هیچ وقت اهل جار و جنجال نبودم و بودن در مرکز دعوا می‌ترساندم.
طاهر صدایش را بلند کرد.

- مگه نمی‌گی حفته؟ مگه نمی‌گی من خوردم؟ برو شکایت کن. برو مدرک بیار. پس چرا به جز هارت و پورت واسه اون زن بیچاره و شاخ و شونه واسه من هیچ غلط دیگه‌ای نمی‌کنی؟

برجستگی و تیرگی رگ گردنش زیر نور آفتاب توی چشم می‌زد. دستم را روی دستگیره گذاشتم و بازش کردم. می‌ترسیدم همدیگر را بزنند و در آن صورت نمی‌دانستم از من چه کاری ساخته است.

- آره خب. خوردی بردی باید دست پیش بگیری. ولی کور خوندی. من از حق خودم و زن و بچه‌م نمی‌گذرم. ارث پدریمه. می‌فهمی؟ از شیر مادرم حلال‌تر. نمی‌ذارم از گلوت بره پایین. حالا هر قدر می‌تونی برو تو گوش اون زن بخون و خامش کن.

ماشالله کلکسیون گه کاریاتم که روز به
روز داره پربارتر می شه.

طاهر به طرفش خیز برداشت. و من وحشت زده از ماشین
پیاده شدم.

- گفتم بکش کنار طاها.

طاها جای واکنش به هجوم طاهر به من نگاه کرد. بعد با
مکثی کوتاه انگشت اشاره اش را جلوی صورت طاهر تکان
داد.

- حیف که...

ولی به آنکه حرفش را کامل کند، با نفس عمیقی عقب
کشید. پشت فرمان نشست و با همان سرعتی که آمده
بود دنده عقب گرفت و رفت.

حالا که رفته بود می توانستم چند نفری که با فاصله
نگاهمان می کردند ببینم. پاهایم می لرزید. دست و تنم
هم. روی صندلی فرود آمدم. و چند دقیقه ی بعد
طاهر با شتابی که از ماشینش بعید بود آن را به حرکت
درآورد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 203

کمی بعد، بطری آبی که هر روز برای عطش کارگاه می‌خریدم از کیفم بیرون آوردم و مقابل طاهر گرفتم. صورتش هنوز برافروخته بود و رد سرخی کشیده شده بود تا گردنش. طاهر لحظه‌ای مبهوت به دستم نگاه کرد. بعد بطری را گرفت و تا نیمه سر کشید.

انگار همین چند قطره آب آتشش را سرد کرده بود. سرعتش کم شد و با صدایی گرفته گفت:

- حتما داری فکر می‌کنی ما دیگه چه جور خانواده‌ای هستیم!

دروغ نبود اگر می‌گفتم به دلیل تنش بین او و برادرش فکر کرده بودم ولی یقیناً نه آن طوری که او می‌گفت.

- من معمولاً در مورد زندگی خصوصی دیگران کنجکاوی نمی‌کنم.

«دیگران» را جوری زمزمه کرد که نمی‌شد از آن معنایی به جز دلخوری برداشت کرد.

اشاره‌هایش هر چند پنهان در لفافه اما هر لحظه واضح‌تر می‌شد.

نگاهم را از نیم‌رخش برداشتم و برای توجیه حرفم گفتم:
- من کلا آدم فضولی نیستم.

برگشت و نگاهم کرد. حس کردم میان رگه‌های سرخ چشمانش حسی آمد و رفت.

- این جوری که زیادی خوب می‌شی!

نمی‌دانم چرا بحث را ادامه می‌دادم. شاید می‌خواستم به تلافی ایستادنش سر کوچه‌ی خانه‌ی مادری، او را از آن حال بد دور کنم.

- به اخلاقای بدم در.

ابروهایش را فرستاد بالا.

- مگه تو اخلاق بدم داری؟

تحسین بود یا شیطنت؟ گفتم:

- فکر کردی فرشته‌ام و بالامو قایم می‌کنم.

خندید. کوتاه و بعید. مکث کوچکی در چشم‌هایم کرد و گفت:

- نه خب. تو روشنایی!

دکتر رضایی اولین کسی- بود که بعد از آن اتفاق من را با خودم و اسمم آشتی داده بود. منی که ایمانم به کلمات را در یک رابطه‌ی ناتمام جا گذاشته بودم. استاد دستم را گرفته بود. و قدم به قدم یادم داده بود خودم و هرچه مربوط به خودم است را دوست داشته باشم. حتی اگر آن چیز پنج حرف اسمی باشد که یادآوری طنینش از زبان آیین رنج دمادمم بود.

طاهر ماشین را جلوی ورودی بیمارستان متوقف کرد. در را که باز می‌کردم با عجله گفت:

- می‌مونم تا بیای.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 204

به طرفش چرخیدم. در این ترافیک من را تا اینجا رسانده بود. معطل مانده بود تا برای مامان غذا بخرم و حالا می‌خواست بماند تا برگردم.

- مگه نگفتی می‌ری خونه عصر برمی‌گردی؟

دست کشید روی چانه‌اش.

- نه دیگه... برم، مادرم می‌فهمه دوباره با طاهها بحث کردم.

از ذهنم گذشت پس منظور طاهها از «زن» مادرش بود. ماشین پشت سری بوق زد. طاهر انگار برای خودش نجوا کرد:

- هر چند درگیر شدن با طاهها دیگه کار هر روز من شده.

در را باز کردم.

- انگار تو این مورد با هم تفاهم داریم.

از ماشین پیاده شدم و طاهر با نگاهی خیره به روبه رو زمزمه کرد:

- ولی بین من و طاهها، شاید برادر بده منم!

از درِ باز ماشین با تعجب نگاهش کرد. به تجربه می‌دانستم آدم‌هایی که کمتر به خودشان حق می‌دهند، بیشتر محقند.

کمی به طرفم خم شد و با تاکید گفت:

- کارت تموم شد زنگ بزن، همین اطرافم. باشه؟

و آنقدر نگاهم کرد تا سرم را تکان بدهم.

مادری را به بخش منتقل کرده بودند و به راحتی نمی‌شد دیدش. وقت ملاقات هم نبود. مجبور بودم منتظر بمانم تا مامان بیاید. روی یکی از صندلی‌های سالن انتظار نشستم. کمی بعد مامان از آسانسور بیرون آمد. با رنگ و روی پریده و دستی که به پهلویش چنگ شده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 205

@Vip Roman

بلند شدم و به طرفش رفتم.

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟
- مامان سر بالا انداخت و با صورتی درهم گفت:
- تا صبح مُردم از درد. مادری هم بدخواب شده بود. چون به سرم کرد.
- به زیانم آمد بگویم، مگر خواهرانت خبر از حالت نداشتند ولی به جایش گفتم:
- دکتر که گفت باید اورژانسی بری سونو. نگاهی به شلوغی اطراف انداخت.
- می بینی که اوضاعمو. مریمم دیروز تا عصر موند، قرار بود صبح بیاد من برم خونه که اون جوری شد... الان هستی من برم داروخونه مسکن بگیرم؟ شاید درمونگاهش یه دکتري چیزی داشت منو دید! دارم می میرم از درد. هیچ کسم به دادم نمی رسه. اون از بابات که قهر کرده، اینم از بقیه. دیشبم مادری نفسمو گرفت. نه می خوابید، نه می داشت بهش مسکن بزنن، نه گذاشت دو دقیقه من بشینم. همین طور یه نفس فحش داد و داد کشید تا خود صبح.
- آنقدر پشت سر هم گفت و برید و دوخت که به خودم آمدم دیدم کارت همراه را به دستم داده و می خواهد برود. فکر کردم اگر پیش تر بود باز مامان از من

می خواست پیش مادری بمانم؟ پیش از اینکه زیرزمین مادری کارگاه من شود؟ همان مادری ای که بعد از آن اتفاق همه ی گناهان را به پای من نوشته بود و من را باعث و بانی اختلاف بین بچه هایش می دانست.

- برو طبقه ی سوم. بخش دو. اتاق سی و هشت. منم زود می آم. مادری هم انقدر خسته است که دیگه خوابیده. فقط باش که اگه دکتر اومد ببینی چی می گه.

انگار راه دیگری نبود. ساک غذا را به طرفش گرفتم.

- غذات.

- دستت درد نکنه.

ساک را گرفت و انگار از پشیمان شدنم بترسد با قدم های تند به طرف اورژانس رفت. نفس عمیقم پر از بوی مواد ضد عفونی کننده و ترکیب چند عطر مختلف بود. طاهر باید می دید چطور برای ماندن چند دقیقه ای کنار یک پیرزن پاهایم پیش نمی رفت و بعد از خوب بودنم می گفت. اسمش که از ذهنم گذشت یادم آمد بیرون بیمارستان منتظرم است. به طرف پله ها که می رفتم برایش نوشتم: «من مجبور شدم بمونم. تو دیگه برو. شاید موندنم طول بکشه. تا همین جا هم خیلی لطف کردی.»

گوشی را انداختم در جیب کیف و از پله‌ها بالا رفتم.
 برخلاف چیزی که مامان گفته بود مادری بیدار بود. با
 چشم‌های سرخ و صورتی زرد و نگاهی که با وجود بیماری
 هنوز تیز و برنده بود. نزدیکش که ایستادم لب‌هایش را
 تکان داد و آرام چیزی گفت مثل:
 - سوری خانمِ سلیطه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 206

دندان نداشت و حین گفتن حرف س سوت کوتاهی می‌زد.
 باید با او حرف می‌زدم. حالش را می‌پرسیدم و مثل همه‌ی
 آدم‌هایی که به ملاقات کسی— می‌روند امید می‌دادم که
 حالش خوب می‌شود. ولی نه من دهانم به گفتن حرفی باز
 می‌شد و نه مادری در این دنیا بود که بفهمد. معلوم نبود
 من را در کدام خاطره و زمان، با که اشتباه گرفته که این

طور از خجالت‌م در آمده بود. مادری عادت داشت اسم‌ها را بشکند. پروانه برایش پری بود، مرضیه مرضی، فهیمه فهیم. و حالا معلوم نبود این سوری کدام بخت برگشته‌ای بود که مورد بی‌مهری او قرار گرفته بود.

- همراه مولودِ مرتضوی؟

نگاهم را از مادری گرفتم و به طرف در برگشتم. اتاق دو تخت دیگر هم داشت که روی یکی از آن‌ها بیماری هم سن و سال مامان خوابیده بود.

- بله؟

پرستار وارد اتاق شد.

- شما همراهشی؟ چند دقیقه پیش اومدم آنژیوکتشو عوض کنم، کسی نبود.

داشتم فکرمی کردم که آنژیوکت عوض کردن چه ربطی به همراه دارد که پرستار ملحفه را از روی تن مادری کنار زد. دستش بسته شده بود به میله‌ی تخت. و رویش جا به جا رد کبودی داشت.

- این مادر بزرگ شما انگار دیشب کل همکاری ما رو مستفیض کرد.

خجالت کشیدم؛ به خاطر چیزی که به من ربطی نداشت.
مادری آرام گفت:

- پت...

معلوم نبود مخاطبش من بودم یا پرستار. پرستار خندید.
- خب دیگه چی؟ از اون فحش قشنگای دیشبت دیگه
نداری؟

مادری انگار حال و انرژی نداشت. باز زیر لب چیزی گفت
که از دهان بی‌دندان‌ش قابل فهم نبود. فکر کردم چرا باید
بیمار آلزایمری را به تخت می‌بستند؟ یعنی راه دیگری
نبود؟ به رنج مادری هم فکر می‌کردم. به اینکه او در این
لحظه و در ذهنش یک پیرزن هفتاد ساله نیست. شاید
یک زن جوان بود یا مادر دختری دبستانی. و این درون و
بیرون متفاوت چه رنجی به جان‌ش می‌ریخت.
پرستار حین کار گفت:

- این چهارمین رگه که از دیشب خراب کردی. ولی بیا
قول بده دیگه دختر خوبی باشی. الان برات یه مسکن
هم می‌زنم. بخواب کیف کن.

مادری در جایش وول خورد. پا انداخت و حتی فحش داد.
نمی‌خواست بگذارد پرستار لمسش کند.

- عزیزم شما بیا این آرنجشو نگه دار.

کنار پرستار ایستادم و آرنج مادری را نگه داشتم تا خمش کند. گوشی چند بار در کیفم لرزید. کار که تمام شد بیشتر از ده دقیقه گذشته بود. و چشم‌های مادری از اثر دارویی که در سرم ریخته شده بود روی هم می‌رفت.

- خب تموم شد. امروز شما هستی پیشش؟

فوری گفتم:

- نه... مادرم هست. می‌آد.

- باشه. اومد بگو بیاد نسخه‌ی دکترو بهش بدم.

از اتاق که بیرون رفت، مادری تقریباً خواب بود. تمام برنامه‌ی امروزم بهم ریخته بود. گوشی را از کیفم بیرون آوردم. پیام‌ها از طرف طاهر بود.

نوشته بود:

«مگه چقدر می‌مونی؟ هستم روشنا.»

و دومی:

«آیین هم اینجاست. می‌دونستی؟»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 207

روی تصویر کلمات پلک زدم. چرا وقت آمدن به این موضوع فکر نکرده بودم؟ به بودن آیین، جمال و... پری. حتی فکر کردن به آخری تیره‌ی پشتم را می‌لرزاند. دست و پایم را جمع کردم تا بروم. نباید می‌گذاشتم پای این آدم‌ها دوباره به زندگی‌ام باز شود.

نگاه کوتاهی به مادری انداختم که در خواب هم لب‌هایش تکان می‌خورد. جای ماندن نبود. باید می‌رفتم و به مامان می‌گفتم فکر دیگری برای همراه مادرش بکند. قدم‌هایم تند بود. آنقدر که جلوی در سینه به سینه‌ی کسی شدم. سرم را بالا گرفتم و فکر کردم چقدر آن وقت‌ها این نگاه روشن، جعدِ ملایم موها، و تنِ آرام صدایش را که همان لحظه گفتم: «روشنا؟» دوست داشتم.

آیین از کنار تنم به تخت مادری نگاه کرد. انگار می خواست مطمئن شود که حالش خوب است و عجله‌ی من به خاطر او نیست. با «ببخشید» آرامی از کنارش گذشتم. صدای قدم‌هایش را پشت سرم می شنیدم.

- وایسا روشنا.

با قدم‌های تند از در شیشه‌ای بخش بیرون رفتم. ماندن معنی نداشت وقتی دلیل گریزم خودِ او بود. جلوی پله‌ها به من رسید. با یک قدم بلند سرِ راهم ایستاد و مقابل آدم‌هایی که با تعجب نگاهمان می کردند گفت:

- نمی فهمم چرا از من فرار می کنی؟

واقعا نمی دانست؟ من در نگاهش چه بودم؟ همان روشنای گذشته که با چند کلمه‌ی محبت آمیز رام شوم؟ کنارش زدم و چند پله را پایین رفتم.

- منم نمی فهمم چرا دنبالم می آی.

بازویم را گرفت و درست روی پاگرد نگهم داشت. زنی حین عبور با تعجب و اخم نگاهمان کرد. آرنجم را محکم عقب کشیدم.

- معلوم نیست؟ واقعا چراش معلوم نیست روشنا؟

سرم را بالا گرفتم و زل زدم به چشم‌هایش. تعجب کرده بود از جسارتم.

- نه معلوم نیست. آخرین خاطره‌ی من از تو یه شماره‌ی خاموشه و یه وکالتنامه به پدرت واسه فسخ اون محرمیت مسخره.

دستش را با کلافگی روی صورتش کشید. انگار حالا که از اولین دیدارمان مدتی گذشته بود، راحت‌تر می‌توانستم حرف‌هایی که در دلم مانده بود را بزنم.

- من که گفتم چرا نتونستم...

- من گفتم قانع شدم؟

روی پیشانی‌اش دانه‌های عرق می‌جوشید. درست مثل تیره‌ی پشت من. می‌خواستم بچرخم و بروم که گفت:

- این اواخر عمه انقدر ازت تعریف می‌کرد که فقط دلم می‌خواست یه بار دیگه ببینمت. بعد فهمیدم شانس بزرگم این بود که این چند سال تو رو ندیدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 208

مامان! مامان داشت با خودش و من و بقیه چه کار می کرد؟

- من دیگه اون پسر- بچه ای که می شناختی نیستم
روشنا. چند ساله دارم کار می کنم. واحدای بالای
مغازهی بابام مال منه. سهمش از خونه ی مادری هم
قراره به اسم من بشه. دیگه لنگ دوزار پول و جای
خواب نیستم که به خاطرش بفرستم جنوب و من
بگم چشم. دیگه نمی دارم کسی برام تصمیم بگیره.

حرف بابا در گوشم زنگ می زد؛ اجبار پری برای ازدواج او
و دختر برادرش. من یک بار قربانی دعوای خانوادگی
شده بودم و حالا محال بود دوباره به این حماقت تن
بدهم.

- افتضاح گذشته چی؟ اونو چطور می خوای درست
کنی؟

چشم هایش را محکم بست و با حرص و کلافگی گفت:

- چرا از اون گذشته‌ی لعنتی دست برنمی‌داری؟ چرا به بار دیگه به من اعتماد نمی‌کنی؟

- چون اینی که الان هستم حاصل همون روزاییه که همه‌چیزو سر من خراب کردی و رفتی. هنوز آخرین باری که بهت اعتماد کردم جلوی چشممه.

حرفم آشفته‌اش کرده بود. با بیقراری جلو آمد. ولی مکث کرد تا مردی که از کنارمان می‌گذشت دور شود. بعد آرام و از میان دندان‌هایش گفت:

- ما به هم محرم بودیم روشنا. یادت که نرفته؟

این یکی دیگر اوج رزالت بود. باج‌خواهی برای هیچ. مثل خودش با حرص گفتم:

- این همه زن تو دنیا از نامزدشون جدا می‌شن، چی کارشون می‌کنن؟ می‌کشنشون یا تا آخر عمر تحقیرشون می‌کنن؟ منم یکی مثل همونا.

گفتم و با عجله باقی پله‌ها را پایین رفتم. دیگر برایم مهم نبود که مادری تنه‌است. که مامان خبر ندارد می‌روم. که باید در جایگاه انسانی نگران پیرزن آلازمیری‌ای باشم که روزی جلوی همه با صدای بلند گفته بود: «اختیار بالاتو نداشتی، اختیار پایینتم نداشتی؟»

آیین دنبالم آمده بود. از در که بیرون می رفتم انعکاس تصویرش را روی شیشه دیدم. ولی دیگر نه جلو آمد و نه مانعم شد. سر خیابان هم که ایستادم از کنار کیوسک نگهبانی نگاهم می کرد. جلوی اولین تاکسی— دست تکان دادم. ایستاد. و وقتی روی صندلی عقب نشستم صدای زنگ تلفنم بلند شد.

- بله؟

- کجا رفتی روشنا؟

بی اختیار برگشتم و از شیشه نگاهی به عقب انداختم. حتما همین حوالی بود و من را وقت سوار شدن به تاکسی دیده بود.

- ببخشید طاهر. نمی خواستم تو هم درگیر ماجرا کنم.

مکث کوتاهی کرد و پرسید:

- اگه خودم بخوام چی؟

قلبم از اضطراب تنش با آیین تند می تپید و حالا التهاب مفهوم جمله ی طاهر.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 209

طاهر قالبِ آدم توی ذهنم نبود. اما انگار وجوهی داشت که می‌توانست در آن جا شود و کم یا زیاد نباشد. دست به پیشانی‌ام کشیدم. خیسِ عرق بود. آن حفره‌ی به جا مانده از گذشته امروز بیشتر از همیشه عذابم می‌داد. دلم می‌خواست با یک اتفاق از آن بگذرم. چیزی مثل یک دوستی یا رابطه‌ای که گذشته را برایم تمام کند.

- برای جواب دادن زمان دارم؟

راننده از آینه نگاهم کرد. بی‌اختیار نگاهم را از او دزدیدم. انگار که با نگاه کردن می‌توانست خط افکارم را بخواند.

- زمان که فعلا شده شریک دزد و رفیق قافله. ولی تو تا هر وقت که بخوای!

بعد از آن همه التهاب حس آرامی از دلم گذشت. حرفش دوپهلو بود. کنایه داشت. و من نمی‌دانستم بین او، زمان و آیین چه رابطه‌ای بود که زمان دلش نمی‌خواست من به

ظاهر نزدیک شوم و در عین حال که ادعا داشت بین ما او برایش از همه مهم‌تر است.

- نگفتی کجا می‌ری؟

نفسم را محکم رها کردم. هر چه می‌گذشت بیشتر به رهایی فکر می‌کردم.

- می‌رم کارگاه. باید کار کنم... خیلی کار برای انجام دادن دارم.

نمی‌دانم طاهر اراده‌ی میان کلماتم را فهمیده بود یا نه. ولی چیزی نگفت و یک ساعت بعد من پشت میز کارگاه نشسته بودم و نور چراغ فنی را کشیده بودم روی سطح مجسمه‌ام.

این روزها می‌گذشت. و من یک روز در کارگاهی که همه‌چیزش مال خودم بود به سختی مسیری که از آن آمده بودم فکر می‌کردم. من این تجربه را یکبار از سر گذرانده بودم. و به آن باور داشتم.

کارم که تمام شد هوا رو به تاریکی می‌رفت. باید برمی‌گشتم خانه و احتمالا میان اخم و تخم مامان به خاطر جواب ندادن به تلفنش موضعم را مشخص می‌کردم.

از روی صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. گردن و شانه و مهره‌هایم تیر می‌کشید و به گزگز افتاده

بود. پیش از آماده شدن گوشی را برداشتم و صفحه‌ام را چک کردم. در همین دو روز تعداد زیادی فالور به صفحه‌ام اضافه شده بود که نمی‌توانستم به پست زمان بی‌ارتباط بدانم. مثل همه‌ی آدم‌هایی که از تحسین لذت می‌برند دوباره به صفحه‌ی نغمه سر زدم.

کامنت‌ها آنقدر زیاد بود که لبخند را روی لب‌هایم بنشانند.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 210

میان آن همه اظهار نظر و تشویق و تحسین نگاهم به کامنتی افتاد که نوشته بود:

«چی شد این دفعه از صاحبِ صدا رونمایی کردین؟»

و زمان با ایموچی خنده جواب داده بود:

«چون این یکی صاحبِ صدا با رونمایی‌ش مشکلی نداشت.»

تمام مدتی که لباس می‌پوشیدم به این فکر کردم چرا کسی باید با تحسین شدن مشکل داشته باشد، با دیده شدن یا شناخته شدن با هنرش؟ چه چیز می‌توانست باعث شود خواننده‌ی مرموز پیچ نغمه نخواهد کسی او را بشناسد؟ بعد فکر کردم اگر وجه دیده شدن را از هنرمند بگیریم چه محرکی می‌تواند او را به ادامه دادن ترغیب کند؟

به خانه که رسیدم مامان هم آمده بود و درست به اندازه‌ی احتمالاتم اخم داشت. حالتی میان دلخوری و نگرانی. احتمالا هم به این دلیل که بی‌خبر مادری را ول کرده و جواب تلفنش را نداده بودم و هم به خاطر اضطراب رو شدن دیدارم با آیین.

شک نداشتم کسی—که از من برای آیین تعریف کرده، بی‌خبر از دیدار ما نیست. بابا غذایی را که معلوم بود از بیرون خریده روی میز می‌چید که من وارد اتاق شدم. آنقدر خسته بودم که دلم می‌خواست تا خودِ صبح بی‌حرکت بخوابم اما نمی‌شد.

لباسم را عوض کردم و جواب نارین را که نوشته بود: «وقت کردی زنگ بزن ببینم این پسر— چی می‌گفت.» با

یک «باشه» دادم. همان وقتی که تازه به کارگاه رسیده بودم، ماجرای دیدار با آیین را به او گفتم. ولی شروع کلاسش باعث شد نتوانیم کامل با هم حرف بزنیم. گوشه‌ای را که روی میز گذاشتم، نگاهم به پنجره و چراغ‌های روشن پارک افتاد. لبم را زیر دندان گرفتم و فکر کردم برای گفتن از ظاهر باید از کجا شروع می‌کردم؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 211

از اتاق که بیرون رفتم بابا میز را چیده بود و سینا با لبخندی سرخوش چیزی در گوشه تاپ می‌کرد. ماما اما نبود. نه در هال، نه آشپزخانه و نه هر جای دیگری که چشمم کار می‌کرد. کنار میز ایستادم. گرسنه بودم ولی رفتار ماما میلم را به خوردن از بین برده بود.

بابا ظرف مرغ سوخاری را روی میز به طرفم سر داد و برای ترغیبم گفت:

- بشین برات سس انارم خریدم.

با مکث صندلی را عقب کشیدم و نشستم. واکنش سینا ولی زودتر از من بود. گوشی را انداخت در جیب شلوارش و به طرف ما آمد. صندلی کناری من را بیرون کشید و با خوشمزگی گفت:

- فقط واسه دخترت خریدی؟ ما بوقیم اینجا؟

بابا نگاهش کرد.

- تو مگه سس انار دوست داری؟

سینا بسته‌ی سس را از کنار دست من برداشت. خواست دوباره نمک بریزد که مامان در حمام را با سرو صدا باز کرد. لگن پلاستیکی کوچکی توی دستش بود و چند تکه لباس شسته شده در آن. می‌دانستم به خاطر وسواس لباس‌هایی که به عقیده‌اش زیادی کثیف بودند را با دست می‌شوید. و حالا لباس‌هایی که در بیمارستان پوشیده بود به این سرنوشت دچار شده بودند. به طرف راهرو رفت و بی‌آنکه نگاهی به ما بیندازد گفت:

- سینا من امشب تو اتاق تو می‌خوابم. تو پیش بابات بخواب.

سینا مزه ریختن را فراموش کرد. بلند گفت:
- اِ مامان؟

مامان پشت دیوار راهرو گم شد. ولی صدایش هنوز به گوش می‌رسید:

- همین که گفتم. می‌خوام زود بخوابم. صبح اول وقت باید برم بیمارستان.

سینا با عجله به دنبالش رفت.

- حداقل بذار پیام وسایلمو بردارم. الان وقت خوابه مگه؟

برگشتم به طرف بابا. نگاهش را به کندی از راهرو گرفت و کوتاه به من نگاه کرد.

- بخور. یخ کرد.

می‌توانستم رنج شکستن غرورش را حس کنم. ولی او بعید بود بتواند عمق سرخوردگی‌ام را بفهمد. مامان راهش را بلد بود انگار. هم تلافی کار بابا را با دست گذاشتن روی اوضاع خانه کرده بود و هم به من فهمانده بود چطور می‌تواند شرایط را به نفع خودش تغییر دهد. سینا که با غرولند از اتاق بیرون آمد یکی از بال‌های مرغ را برداشتم و در ظرفم گذاشتم.

سینا لپتاپ و شارژر و هندزفری اش را روی میز گذاشت و
با غیظ گفت:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 212

- هرکی هرگ...ی می خوره من باید تاوانشو بدم.
جلو آمد. توی گوشش اش دنبال چیزی گشت. بعد
چت های یک گروه تلگرامی را به بابا نشان داد.

- خاله گفت سامی تصادف کرده؟ بیا ببین. هر
دوتا شون از صبح تو گروه پلاسن. هی می خوام چیزی
نگم... اینا فقط خرترا از ما گیر نیاوردن ازش سواری
بگیرن!

بابا برخلاف همیشه چیزی نگفت. انگار این بار حرفی
برای گفتن نداشت. سینا خودش را انداخت روی صندلی.
- ع... تو این زندگی. آه.

شب وقتی در تنهایی اتاق به اتفاقات آن روز و رفتار مامان فکر می‌کردم؛ طرحی در ذهنم جان گرفت از دختری ایستاده بر لبه‌ی تاریکی. با دست‌های غریبه‌ای که او را به سقوط سوق می‌دادند. بی‌آنکه بال‌هایش را دیده باشند.

هنوز تا ظهر مانده بود که از گالری بیرون آمدم. کمی خوشحال بودم، کمی نگران و یک دنیا امیدوار. کار کردن در این سطح و با این آدم‌ها برایم پر از حس خوب و انگیزه بود. البته اگر حس ناخوشایندم را به جاوید و بعضی از حرف‌هایش در نظر نمی‌گرفتم.

صدای بوق ماشینی باعث شد به آن طرف خیابان نگاه کنم. با دیدن طاهر لبخندم پر کشید و خط اخم افتاد میان ابروهایم. انگار تغییر حالت را فهمید. لبخند عمیقش از این طرف خیابان هم قابل دیدن بود. آنقدر نگاهم کرد تا مجبور شدم از عرض خیابان عبور کنم و به طرفش بروم.

در ماشین را باز کردم و به محض نشستن گفتم:
- مگه قرار نبود بری فروشگاه؟

خندید.

- تو مطمئنی کارمند اداره‌ی کار نیستی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 213

روی صندلی نشستم و مستقیم نگاهش کردم. از حالت نگاهم خنده اش عمیق تر شد.
کف دست هایش را به هم چسباند و مقابل صورتش گرفت.

- فرصت دفاع دارم؟

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. گاردم شکست و طاهر با زرنگی از همان استفاده کرد.

استارت زد و حین راه انداختن ماشین گفت:

- باید از فرصت ها استفاده کرد. وقت واسه پول در آوردن همیشه هست.

حرفش دوپهلو بود. مثل تمام مکالمات این چند روز. از آن روز جلوی بیمارستان دیگر حرفش را تکرار نکرده بود. ولی همین که بود، و این همه پررنگ، باعث می شد تمام خرده وقت‌هایم صرف فکر کردن به او شود. صاف نشستم و گفتم:

- اتفاقا واسه همه چی همیشه وقت هست به جز کار. نگاهش را به نیم‌رخم حس می کردم.

- اوضاع چطور بود؟

نفسم را آرام رها کردم. عجیب بود ولی انگار طاهر نگرانی‌هایم را می فهمید. شب قبل وقتی گفته بودم قرار است به گالری بروم گفت که دنبالم می آید. من حرفش را به حساب تعارف گذاشتم و از کنارش گذشتم. ولی وقتی صبح زود جلوی پارک دیدمش حس حضورش در ذهنم رنگ دیگری گرفت. کمی پررنگ‌تر شاید.

- جاوید که خیلی راضی بود. یه کم در مورد خریدارا و قیمت کار حرف زدیم. ولی اینکه دست نگه داشته واسه فروش برام جای سواله.

طاهر برگشت و مستقیم نگاهم کرد.

- مانی می‌گه جاوید تو فکر یه نمایشگاه جمع و جوره...
ولی خب، خودش تاحالا به من چیزی نگفته.

- خودت چرا چیزی نپرسیدی؟

موهایم را فرستادم پشت گوشم. دلم نمی‌خواست از
حس‌های بدم به کلمات جاوید چیزی بگویم. از سوی
دیگر، به نظرم درخواست از جاوید هم به معنی چراغ
سبز دادن بود.

- نمی‌دونم، فکر کردم باید صبر کنم خودش بگه.
نگاه طاهر می‌گفت که از حرفم قانع نشده. ولی چیزی
دیگری نپرسید.

دوباره صاف روی صندلی نشستم. نور از هاله‌ی آبی
بالای شیشه روی صورتم افتاده بود. میان آن همه فکر و
خیال تصور اجرایی کردن طرح‌های جدیدم حس
خوشایندی را زیر پوستم می‌لغزاند. بی‌اختیار گفتم:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 214

- فقط کاش زود بگه. یه طرح واسه مجموعه دارم که فقط توی همچین شرایطی جواب می‌ده.

طاهر ادامه‌ی حرفم را گرفت.

- یه مجموعه مجسمه؟

چیزی از قلبم گذشت. دلم خواست طاهر مثل نگرانی‌هایم، حرفم را هم بفهمد؛ حتی اگر سواد و تخصصش را نداشته باشد.

اصلاً مگر آدم‌ها به جز حرف و نگاه مشترک چه دلخوشی دیگری کنار هم می‌توانند داشته باشند؟

- آره. با یه اسم و حرف مشترک.

- و اون نقطه‌ی اشتراک چیه؟

نوری در دلم تابید.

- رنج زن.

طاهر ابروهایش را فرستاد بالا و با مکثی کوتاه به مسیر نگاه کرد. کمی بعد در حالی که گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند پرسید:

- وقت داری سفارش مادرم رو از یه جایی بگیرم بعد برسونمت؟

عادت نداشتم باعث زحمت کسی- باشم و بدتر از آن آویزان کسی- شوم. این قالبی بود که شش سال زندگی در تنهایی برایم ساخته بود. با فکر به اینکه منظور طاهر از رساندن کارگاه و نزدیکی به فروشگاه خودش است، زود گفتم:

- نه دیگه مزاحمت نمی‌شم. آخه کارگاه هم نمی‌رم. می‌رم خونه. مادر بزرگو امروز مرخص کردن، مادرم باهاشون رفته خونه‌ی خواهرش. باید برم خونه به کارا برسم.

طاهر لبخند زد. این روزها خطوط صورتش بیشتر به چشم می‌آمد. چین‌های کوچک کنار چشم. و خطی که حین خنده می‌افتاد روی چال گونه‌اش.

- چه بهتر. این طوری من گلدون سفارشی مادرمو بهش تحویل هم می‌دم. می‌دونستی ما تو یه منطقه زندگی می‌کنیم؟

فکر کردم من دقیقا از طاهر چه می‌دانستم که به او فکر می‌کردم؟ آن وقت‌ها که فکر می‌کردم زیر و بم یک آدم را می‌شناسم اشتباه کرده بودم! برای اینکه ذهنم را از گذشته منحرف کنم گفتم:

- پس کلا تا بعد از ظهر دیگه فروشگاه نمی‌ری!

طاهر بلند خندید. انگار این اصرار من او را سر کیف می آورد.

- یه سری از کلیدای مغازه دست زمانه. من نباشم خودش باز می کنه. بچه ها هم هستن حواسشون هست. من الان کارای مهم تر دارم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 215

نگاه آخرش را به روی خودم دیدم و از خودم پرسیدم: روشنا مطمئنی؟

جوابم به قدر حماقت هفده سالگی ام سراسر است و صریح نبود، ولی چیزهایی در خود داشت که نمی شد روی آن ها چشم بست.

طاهر جلوی یک گلخانه ایستاد و نگاه من تا تابلوی سر در آن بالا رفت. جای کوچک ولی با کیفیتی بود.

- مادر من عاشق گل و گیاهه. پدرم همیشه بهش می گفت تو رو با یه گلدون گل می شه گول زد.

به طرفش برگشتم. اگر حرف های جسته و گریخته اش در مورد طاهها را در نظر نمی گرفتم این اولین باری بود که در مورد خانواده اش حرف می زد.

نمی دانم آن حس حسرت میان کلماتش واقعی بود یا من این طور تصور می کردم. در ماشین را باز کرد و پرسید:

- می آی یا می مونی؟

دستم به طرف دستگیره رفت. خیلی اهل گل و گیاه نبودم. ولی همیشه حس خوبی به آن همه سبزی و روشنی داشتم.

- می آم.

از ماشین پیاده شدم. جلوی در گلخانه طاهر به من رسید. وقتی ایستاده بود تا من جلوتر از او وارد شوم کنار گوشم گفت:

- تو رو با چی می شه گول زد؟

لحن و صدایش پر از شیطنت بود ولی، من به این فکر کردم که واقعا با چه چیزی گول می خوردم؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 216

گلخانه پر بود از سبزی. و شعاع نوری که مثل نوارهای روشن از سقف شیشه‌ای رویشان می‌تابید. به هر طرف که نگاه می‌کردم رویش و زندگی می‌دیدم. انگار ایستاده بودم در آغوش زمین. آنجایی که یک مادر بعد از تولد فرزندش با خستگی به رویش لبخند می‌زند. فکر کردم چرا مجموعه‌ام ردی از رنج مادر بودن ندارد. از تولد شاید! طاهر کنارم ایستاده بود. انگار توجهم به آنجا برایش جالب بود. گفت:

- اینجا رو یکی از بچه‌های آموزشگاه به من معرفی کرد. خودش قبلاً گلخونه داشت ولی وقتی با یه پزشک معروف ازدواج کرد و اومد تهران اجباراً گلخونه‌اش رو تعطیل کرد.

برگشتم و نگاهش کردم. میان خطوط و منحنی‌هایی که در ذهنم جان گرفته بود تصویر او را می‌دیدم که شعاع نور لبخندش را روشن کرده بود.

آرام گفتم:

- خیلی وقته همچین جایی نیومده بودم.

- پس تا تو کیفشو می‌بری من برم گلدون مادرمو تحویل بگیرم.

مسیر رفتنش را دنبال کردم تا به میز گوشه‌ی گلخانه رسید. بعد برگشتم و جوانه‌های کوچکی که زیر نور سربرآورده بودند نگاه کردم. مادر بزرگم می‌گفت، مادرم بعد از تولد حتی در آغوشم نگرفته. می‌گفت سهمش از داشتن من، دیدنِ از پشت شیشه بوده و دستی که از دور نوازشم کرده. شاید همین بود که تا این حد از مفهوم مادر دور افتاده بودم.

آنقدر در خودم غرق شده بودم که وقتی طاهر آمد و پرسید: «بریم؟» چند ثانیه خیره به او ماندم تا جوابش را بدهم. گلداندر دست طاهر گلی بود با شاخه‌های بلند و مجموعه برگ‌های سوزنی که کمتر جایی دیده بودمش. طاهر گلدان را روی صندلی عقب گذاشت و خودش

کنارم پشت فرمان نشست. پیش از اینکه راه بیفتد پرسید:

- وقت داری اول بریم گلدون مادرمو بهش بدم؟ سر راهمونه.

فکر کردم رفتن به جایی حوالی خانه‌ی خودمان و چند دقیقه ماندن در کوچه‌ای که خانه‌ی‌شان در آن بود نباید برای من کار سختی باشد. طاهر چندبار من را تا خانه، بیمارستان و حتی کارگاه رسانده بود. تا آن لحظه هم رفتاری از او ندیده بودم که فکر کنم منظورش از این سوال چیز دیگری است. گفتم:

- آره. گفتم که. تا ظهر کاری ندارم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 217

@Vip Roman

طاهر معنادار گفت:

- دیدی از کار مهم‌تر هم هست.

لحنش آنقدر شوخ بود که هیچ فکر دیگری در مورد مفهوم حرفش نکنم. سایبان ماشین را پایین کشیدم. عوض شده بود و رنگ و تمیزی‌اش با تودوزی ماشین فرق داشت. ذهنم کشیده شد به فروشگاه همیشه شلوغش. و آن همه بسته‌ی پستی که هر هفته استوری می‌کرد. فکر کردم اوضاع‌اش باید از چیزی که به نظر می‌رسید خیلی بهتر باشد. انگار نگاهم روی نیم‌رخش طولانی شده بود که به طرفم برگشت و پرسید:

- چیزی شده؟

- نه می‌خواستم یه چیزی ازت بپرسم.

ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

- خب، چرا نمی‌پرسی؟

نفسی گرفتم و گذرا به خیابان داغ پیش رویم نگاه کردم.

- چی شد فکر کردی تو اون مغازه می‌تونی همچین

فروشگاهی راه بندازی؟

لبخند طاهر نرم شد. مثل توده‌ی کوچک برف روی شیروانی. سر خورد و از شیطنت چشم‌ها به گونه و انحنای لب‌هایش رسید.

- به خاطر موقعیت بد و ورودی بدترش؟

حسی— مثل خجالت از وجودم گذشت. هنوز آنقدر از اتفاقات روزهای اول نگذشته بود که هر دو فراموشش کرده باشیم. چیزی که نگفتم ادامه داد:

- اون مغازه ارث پدرم از پدرش بود. و چون پدر من یه آدم محجوب و صلح طلب بود عملاً خواهر و برادرش سرش کلاه گذاشتن.

عجیب بود؛ برای منی که هرگز دربند روابط آدم‌های اطراف نبودم، موضوع بیش از حد جالب شده بود.

- بعد از پدرم... وقتی قرار شد من یه کاری اونجا شروع کنم، فکر کردم باید یه چیزی باشه که به جای نمایش، روابط بخواد. با قیمت پایین شروع کردم. تبلیغاتم از توی آموزشگاه‌ها و بین بچه‌های هنر بود. بعدم که پیج. وقتی اعتماد کردن خودشون شدن ویتترین فروشگاه.

بین جمله‌های قبلی و بعدی‌اش یک حفره‌ی بزرگ بود. چیزی به اندازه‌ی ادعای طاها و جر و بحث‌های همیشگی میانشان. ولی نه من در موردش چیزی پرسیدم و نه او حرفی زد. حرف به چگونگی فعالیت پیجش کشیده شد و وقتی به خودم آمدم که به مقصد رسیده بودیم. به یک

کوچه‌ی بن بست و کنار خانه‌ای که برخلاف تصور من دو طبقه و قدیمی بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 218

فکر می‌کردم قرار است وارد یک کوچه‌ی بلند شوم. شاید هم یک خیابان فرعی، که خانه‌ی مادر طاهر میان آپارتمان‌هایش گم باشد. این طور منتظر نشستن روی صندلی ماشینش، در حالی که صورتم به موازات پنجره‌ی بزرگ خانه بود، معذبم می‌کرد.

طاهر در ماشین را باز کرد و با گفتن «زود برمی‌گردم» پیاده شد. بعد در عقب را باز کرد. گلدان را برداشت و با شتابی که در حرکاتش بود به در کوچک خانه کلید انداخت.

زانوهایم را بی اختیار به هم چسباندم و فکر کردم چه خوب که طاهر حتی به تعارف هم من را به خانه شان دعوت نکرد. آن وقت من نه تنها برای جواب دادن به او، که حتی برای جواب به خودم هم می ماندم.

طاهر وارد خانه شد و نگاه من از بالا به پایین ساختمان را دوره کرد. خانه دوطبقه و نقلی بود، با یک پنجره ی بزرگ در هر طبقه که به نظر می رسید پنجره ی طبقه ی پایین متعلق به هال باشد. کنار در کوچک ورودی در آهنی پارکینگ قرار داشت که فضای روی آن باز بود. با نرده های آهنی نوک تیز و گلدان هایی که دور تا دورش چیده شده بود. نگاهم هنوز به بالا بود که حرکت چیزی را در گوشه ی دیدم حس کردم. سرم را که پایین آوردم پرده ی پنجره تکان خورد و سایه ای از پشتش گذشت. به حس معذب بودنم اضطراب هم اضافه شد. فکر اینکه شاید طاهر من را آورده تا به مادرش نشان بدهد اذیتم می کرد. مخصوصا حالا، که نه هنوز چیزی بین ما وجود داشت و نه موضوع آنقدرها جدی بود.

طاهر که آمد، دستم روی زانو مشت بود و نگاهم به پایین دوخته شده بود.

- ببخشید. دیر که نکردم؟

انگار حس کرد چیزی مثل قبل از رفتنش نیست. زل زد به نیم‌رخم. برای اینکه حالم را نفهمد نگاهش کردم و گفتم:
- نه. زود اومدی.

ماشین را راه انداخت. شاید فهمید من از دیدن سایه‌ی کسی پشت پنجره ناراحت شدم، ولی بی‌شک نمی‌توانست حدس بزند تا چه حد از این حسِ مزخرفِ انتظار برای پذیرفته شدن که روزی بهایش را با غرورم پرداخته بودم، بیزارم.

ماشین اندکی بعد از سمت مخالفِ پارک پیچید در خیابان خانه‌ی ما. پرسید:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 219

@Vip Roman

- مطمئنی تا عصر نمی‌آی کارگاه؟

موهایم را فرستادم پشت گوشم. با خودم تکرار کردم که من هنوز روی نقطه‌ی شروع ایستاده‌ام و این بار قرار نیست هیچ‌چیز مثل بار قبل باشد.

- نکنه باز می‌خواهی بیای دنبالم؟

خندید. عجیب اینکه برخلاف من او انگار کیفور بود.

- به قول استاد، در کوی نیکنامان ما را گذر ندادند. گرتو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را.

- استاد چیزی در مورد کار و زندگی نگفته؟

این بار بلندتر خندید.

- نه استاد مثل تو سخت‌گیر نیست. به خوش باش و دمی به شادمانی گذران اعتقاد داره... برم تا جلوی پارک؟

فکر کردم بعد از این همه مدت و آشنایی کشاندنش تا جلوی پارک توهین به خودم و اوست. غیر از آن، من از روزهای قرارهای پنهانی سال‌ها بود که گذشته بودم. با انگشت به جایی میانه‌ی خیابان اشاره کردم و گفتم:

- نه. همین جاها اگه نگه داری خیلی خوبه.

گفتم و تازه آن وقت نگاهم به ماشین بابا افتاد که برخلاف همیشه در این ساعت جلوی در پارک بود. طاهر ماشین را کمی عقبتر متوقف کرد و به طرف من چرخید. نگاه من دوخته شده بود به ماشین بابا. سایه‌اش از پشت فرمان دیده می‌شد. نطقم کور شده بود. طاهر اما با حال و هوای چند لحظه‌ی پیش گفت:

- کاش بگی دقیقا کی تصمیم می‌گیری بیای آموزشگاه؟
کیفم را روی شانه انداختم و با خودم تکرار کردم که من نه چیز پنهانی از کسی دارم و نه دلیلش را.

- کاش خودم بدونم.

دستم را گذاشتم روی دستگیره. گفت:

- می‌شه در مورد اینم فکر کنی؟

بابا از ماشین پیاده شد. انگار می‌خواست به طرف خانه برود که با دیدن ما جلوی در ایستاد. جواب که ندادم، مسیر نگاهم را دنبال کرد.

- باباته؟

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم.

- آره. برو. روزت بخیر.

از ماشین که پیاده می شدم با عجله به طرفم خم شد و
صدایم کرد:

- روشنا؟

در را بستم و بلندتر گفتم:

- خدا حافظ.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 220

به طرف بابا رفتم که نگاهش به من نبود. دوخته شده بود به پشت سرم. گوشم صداها را می بلعید. هیچ صدایی شبیه باز شدن در نیامد ولی همین که به بابا رسیدم سرش را برای او تکان داد و بعد به من نگاه کرد. صدای حرکت ماشین که به گوش رسید، پرسید:

- این همون پسره... اسمش چی بود؟ وسایل کارگاهو آورد؟

- میرعظیمی.

- آره. همون نبود؟

صدای موتور ماشینِ طاهر دور شده بود. شاید جایی حوالی انتهای خیابان.

- گفته بودم که صاحب گالری رو بچه‌های آموزشگاه معرفی کردن.

بابا مکث کرد. بعد جوری که معلوم بود قانع نشده، سرش را تکان داد. از وقتی برگشته بودم انگار چیزی میان ما عوض شده بود. چیزی که باعث می‌شد بابا خودش را برای دخالت در کارهایم محق نداند. شاید این نتیجه‌ی شش سال روی پای خود ایستادنم بود و شاید عذاب وجدان او از رها کردنم.

- چرا اومدی خونه؟ من فکر کردم بعد از کارت می‌ری کارگاه.

- مامان نبود. گفتم پیام به کارهای خونه برسم تا عصر. نمی‌دونستم تو هم می‌آی.

بابا نگاهی به در خانه انداخت. انگار بخواهد بگوید منتظر کسی است و باید برود.

- من که زود باید برم. فقط اومدم دنبال سینا
بیرمش شعبه‌ی بانکی که رفیق رفاهی رئیس‌ش
می‌خوام براش حساب باز کنم... ولی فعلا که نیم
ساعت منو جلوی در کاشته.

کلیدهایم را از جیبم بیرون آوردم.

- می‌رم بالا بهش می‌گم بیاد.

- باشه بابا. بگو زود بیاد، باید برم سر ساختمون، دیرم
شده.

به طرف در که می‌رفتم سنگینی نگاه بابا هنوز روی من
بود. شک نداشتم یک روز، یک جایی میان حرف‌هایش
به سوالی که امروز پرسیده بود می‌رسیدم. وارد خانه که
شدم صدای تق و تقی مثل باز و بسته کردن در به گوش
می‌رسید. صدای سینا هم بود. دور و انگار با تلفن. با
همان بی‌صدایی جلو رفتم و در آستانه‌ی راهرو ایستادم.
سینا در اتاقش بود و انگار داشت آماده می‌شد. کلماتش
بین خنده‌ها و صدای باز و بسته شدن در کمد ناواضح
به گوش می‌رسید.

- باز رفتی بالا به قرآن. می گم می آم دیگه. دو ساعت دندون رو جیگر بذار.

... -

- به جون خودم شاخ شده وایساده جلو در. عکس بدم باور کنی؟

... -

- نه که تو از پول بدت می آد؟ حالا تا تو اون توله رو بفرستی دنبال نخود سیاه اومدم. صدای قهقهه سینا بلند شد.

- باشه بابا. هر وقت اون احترام باباشو نگه داشت منم دیگه بهش نمی گم توله.

... -

- ... جووون. نعنای هوس کردی الان؟ می گیرم برات. بین. بین. تا برسم...

در نیمه باز اتاق باز شد. و میان بهت من و جا خوردن او نگاهمان به هم افتاد. سینا چیزی در گوشی زمزمه کرد و آن را از کنار گوشش پایین آورد. کلماتش آنقدر واضح

بود که جای انکار نداشت. خودش هم انگار این را فهمیده بود که به جای هر حرکتی خیره مانده بود به من.

چند ثانیه زمان لازم بود تا از بهت به خشم و بعد به انزجار برسم. انگار آتش گرفته بودم.

- تو چه غلطی داری با زندگیت می کنی؟

اگر خجالت می کشید یا می ترسید به سینایی که در این مدت شناخته بودم شک می کردم. ولی وقتی در نگاهم تیز شد و گفت:

- به تو چه؟ هان؟ به تو چه؟

فهمیدم همه چیز ویران تر از آنی است که فکر می کردم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 221

@Vip Roman

- چیه باز سرتو انداختی وسط زندگی من؟ باز می‌خوای
بری آمار بدی؟ بدو برو بهش بگو. بین این بار
می‌تونی چیزو ثابت کنی یا باز شلغم می‌شی. هنوز
بلایی که اون دفعه سرتون آوردم تجربه‌ات نشد؟

صدایم می‌لرزد. تنم هم.

- به این لجن می‌گی زندگی؟ در ضمن اینجا خونه‌ی منه.
مگه باید از تو اجازه بگیرم؟

مثل وقت‌هایی که با مامان بحثش می‌شد، صدایش را
انداخت روی سرش.

- همون دیگه. شش سال نبودی راحت بودیم. ولی از
وقتی اومدی ر...دی به زندگی ما. تو نمی‌خوای شوهر
کنی بکشی- از ما بیرون؟ یعنی تو کل اون دانشگاه یه
خری پیدا نمی‌شد تو رو بگیره راحتمون کنه؟

هیچ‌کس تا آن لحظه غریب بودنم در آن خانه را این‌طور
به رویم نیاورده بود. انگار تمام حرف‌های زیرپوستی بابا و
اخم و تخم‌های مامان به کلمه تبدیل شده و از زبان سینا
بیرون می‌ریخت. دلم شکست اما وا ندادم. انگشتم را
مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

- نه تنها بی ادب و بی شعوری، احمق هم هستی. فکر کردی از صدات می ترسم؟ من هر کاری دلم بخواد می کنم. تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

سینا مشتش را بلند کرد ولی جسارتش تا همان جا بود.
- حرف بزن بین باهات چیکار می کنم. تو تو اون آموزشگاه می خوای کار کنی دیگه؟ تو اون گالری بود، چی بود؟ یه جوری آبرو تو ببرم، یه جوری به همه بگم قبلا چه غلطی کردی و چه جوری شدی زن صیغه ای یکی بدتر از خودت که حالت جا بیاد. فقط همینم نه ها. همشو می گم. می گم چه جوری مثل آشغال پرت کردن بیرون خانم مثلا هنرمند.

انگار کسی- دست گذاشته بود روی نقطه ی ضعفم و با تمام توان فشارش می داد. تنم یخ کرد. اینکه آدم ها من را با حماقت نوجوانی ام بشناسند بزرگترین ترس زندگی ام بود. و انگار به جز خودم کسانی بودند که بهتر از خودم ترس هایم را بشناسند.

- تو غلط می کنی.

- امتحان کن بین همون غلطو می کنم یا نه.

حق داشت. سینایی که بابا را به راحتی به جمال فروخته بود، بردن آبروی من کاری نداشت. صدای زنگ که بلند

شد مشّت سینا پایین افتاد. با تنه‌ای محکم از کنارم گذشت و میانه‌ی هال بلند گفت:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 222

- خودش هر غلطی دلش خواست کرد، الان واسه من شده مادر مقدس. فکر کردن می‌تونن منو بفرستن سربازی دکم کنن. بمونید تا برم.

صدای شکستن چیزی که آمد، بی‌اختیار به عقب چرخیدم. گلدان کریستال مامان روی زمین هزار تکه شده بود. سینا میان زمزمه‌های فحش دادنش در را محکم به هم کوبید. چند ثانیه‌ی بعد همه‌چیز مثل قبل بود. به جز گلدان و قلب من!

بند کیف را از روی شانه‌ام برداشتم و میان راه روی زمین انداختمش. دانه دانه‌ی انگشتانم می‌لرزید. وارد آشپزخانه

شدم و صورتم را زیر آب گرفتم. آب از چانه و گردنم سر خورد تا میان سینه. نه. حتی سردی آب هم نمی‌توانست داغ حرف‌های سینا را کم کند. دستم را محکم روی اهرم شیر کوبیدم و بستمش.

- به درک. آه.

بی‌توجه به قطره‌های آبی که روی سرامیک می‌ریخت به حال برگشتم. قلبم تند و بی‌امان می‌کوبید. و به همان تندی طرحی در ذهنم جان گرفت از زنی در حال سقوط که دست نوزادی را با خود به عمق سیاهی می‌کشید.

به خودم که آمدم وسط حال نشسته بودم و طرح نیمه کاره مقابلم بود. گوشم از کلمات سینا پر بود و چشم‌هایم هم. میان همه‌ی آن کلمات آخرین حرفش عجیب در گوشم زنگ می‌زد. حس بدی داشتم. بدتر از تمام حرف‌هایی که از او شنیده بودم. آخرش هم نتوانستم به آن بی‌تفاوت باشم. گوشی را از جیبم بیرون آوردم. ظاهر پیام فرستاده بود و من نشنیده بودم. بی‌آنکه پیامش را باز کنم با عجله برای بابا نوشتم:

«می‌خوای تو حسابی که برای سینا باز می‌کنی پول بریزی؟»

چند لحظه گوشی را در دستم نگه داشتم. بابا جوابم را نداد. یا پشت فرمان بود یا درگیر کارهای بانک. فقط امیدوار بودم نخواهد با تاکیدش بر دوستی رفاهی و رئیس بانک با حساب سینا و پول‌های خودش کاری بکند. تکیه دادم به پایه‌ی مبل و پیام طاهر را باز کردم. نوشته بود:

«چون تو گفתי از ماشین پیاده نشدم وگرنه باید این کارو می‌کردم.»

«فکر کردم حتما خودت بهتر می‌دونی.»
و پیام بعدی‌اش که با تاخیر فرستاده بود.
«جواب نمی‌دی روشنا؟»

به زمان رسیدن پیام نگاه کردم. بعد گوشی را چسباندم به پیشانی‌ام. و چشم‌هایم را بستم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 223

پشت پلکم تیره و تاریک نبود. روشن هم نبود. خاکستری بود و پر از تصاویر کدر روزهای گذشته. ولی میان آن همه بی‌رنگی نقطه‌ی روشنی هم بود که می‌رفت و می‌آمد. چیزی مثل برق یک نگاه منتظر که از صفحه‌ی خاموش گوشی زل زده بود به من.

هر قدر خواستم به آن بی‌تفاوت باشم نشد. طاقت نیاوردم. چشم‌هایم را باز کردم و حین بلند شد از روی زمین برای طاهر نوشتم:

«فردا با هم حرف بزنیم؟»

امیدوار بودم این بار هم درک کند و چیزی نپرسد. هر چند او تنها کسی بود که از سینا به اندازه‌ی من می‌دانست. حتی بیشتر از بابا.

خرده‌های شیشه تا وسط هال پیش آمده بود. حتی تا جایی که دقایقی قبل نشسته و طرح زده بودم. جارو را روشن کردم و میان تیک تیک کشیدن خرده‌های شیشه

منتظر جواب طاهر ماندم. پیامش زود رسید. نوشته بود: «باشه.» و همین یک کلمه انگار خیالم را راحت کرده بود. گوشی را توی جیبم برگرداندم و بعد از تمام شدن کار، با طرحم به اتاق رفتم.

وسط اتاق ایستادم و طرح ناقصم را رو به نوری که از پس پرده تا میانه‌ی اتاق آمده بود نگه داشتم. خطوط سیاه روی کاغذ راوی قصه‌ی آدمی بود که به حکم زن بودن مادر شده بود، بی آنکه ذاتا مادر باشد.

فکر کردم چه زن‌هایی که این رنج را زاییده‌اند. و بدتر از آن چه بچه‌هایی که از این رنج زاده شده‌اند.

مامان که آمد، سردرگم و نگران بود. هر بار که نگاهم به او می‌افتاد چشم‌هایش را که تا پیش از آن به من دوخته شده بود می‌دزدید و به جایی دیگر نگاه می‌کرد. آنقدر درگیر این احوال بود که به خاطر شکستن گلدانش نه غرزد، نه اخم و تخم کرد و نه حتی دلایلش را پرسید. فقط مثل آدم‌های گنگ در سکوت و ناآرام در خود فرو رفته بود.

پنج شنبه رسیده بود؛ با همه‌ی حس‌های خوبی که همیشه برایم داشت. حتی اگر مثل یکی دو هفته‌ی اخیر تا عصر- در کارگاه با مجسمه‌ها سر و کل می‌زدم و عصر- در خلوتی آموزشگاه به هنرجوهایم طراحی یاد می‌دادم. نارین

اسمش را می گذاشت قدرت تطبیق و من فکر می کردم
هیچ چیز مثل امید نمی توانست کاری کند که من از آن
همه تکاپو لذت ببرم. امید به استقلال به معنی واقعی
کلمه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 224

همین هم بود که فکر کردن به پاییز و کم شدن هنرجوها
ورسیدن سر رسید بدهکاری ام به طاهر بیشتر نگرانم
می کرد. حالا دیگر آنقدرها شوق نمایشگاهی که مانی گفته
بود، را نداشتم. ترجیح می دادم جاوید منتظر کامل شدن
مجموعه ام نماند و با فروش تعدادی از کارها برایم
حاشیه ای امن بسازد. که او هم انگار قصدش را نداشت.

هوا کاملاً تاریک شده بود که کلاس‌م تمام شد. مثل دو هفته‌ی قبل تنها من بودم و هنرجوها و نگار که کلیددار بود و باید تا پایان کلاس‌ها می‌ماند.

- واقعا خسته نباشی.

بعد از بیشتر از دوازده ساعت یکسره کار کردن دلم یک دوش ولرم می‌خواست تا خستگی را از تنم بشوید. نزدیک میز نگار ایستادم و دست گذاشتم پشت گردنم.

- مهره‌هام دیگه جیغ می‌کشن.

از جایش بلند شد و نشان داد که او هم می‌خواهد برود.

- حق داریا... ولی یه کمش هم تقصیر خودته. خیلی دیگه حوصله به خرج می‌دی. بیا مربی‌های دیگه رو ببین. یه بار می‌گن، نهایت دوبار، طرف یاد گرفت گرفت، نگرفت می‌گن استعداد نداشت. سه پیچ نمی‌شن.

شالش را روی موهایش میزان کرد و با شیطنت گفت:

- ببخشید، ولی نمی‌دونستم مودبانه‌ی سه پیچ چی می‌شه.

لبخند زدم.

- احتمالا می‌شه دو پیچ.

نگار بلند خندید. از وقتی خانه‌ی مادر طاهر را دیده بودم کنجکاو‌ی غریبی در وجودم می‌لولید که سال‌ها با آن بیگانه بودم. من همیشه آنقدر از گذشته‌ی خودم فرار می‌کردم که هیچ‌گاه تمایلی برای شنیدن از گذشته‌ی دیگران نداشتم. ولی این بار فرق داشت انگار. رابطه‌ی نگار با خانواده‌ی طاهر هم این وسوسه را بیشتر می‌کرد.

- باشه، پس دو پیچ نباش. فقط خودتو داغون می‌کنی.

حرفی که روی زبانم آمده بود را مزه مزه کردم. دلم نمی‌خواست به طور واضح چیزی از او پرسم. مخصوصاً که رابطه‌ی من و طاهر آنقدرها جدی نبود. همه رفته بودند و تنها من و نگار مانده بودیم. نگار که کلیدها را از کشو بیرون آورد راه برای پرسیدن باز شد.

- مسیرت خیلی دوره.

نگار بی‌آنکه دلیل سوالم را بداند با بی‌خیالی همیشگی گفت:

- نه. نزدیکه. اصلاً واسه همین طاهر اینجا رو برام پیدا کرد. یعنی هیچ‌کس مثل اون نمی‌دونه من چقدر تنبل و خسته‌ام.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 225

- آره. یادم هست گفתי همسایه این.

نگار به راحتی بازی خورد و افتاد در مسیری که می خواستم.
از پشت میز جلو آمد. زیر نور وسط سالن رنگ پریده تر از
همیشه به نظر می رسید.

- اون که مال خیلی سال پیشه. مادرم که فوت شد من و
خواهرمم از اون محل اومدیم. نمی شد اونجا خونه پیدا
کنیم.

آرام زمزمه کردم:

- خدا رحمتشون کنه.

نفس عمیقی کشید و حواسم بود که چینی افتاد میان
ابروهایش و صورتش درهم رفت.

- قربونت روشنا جون. ولی زندگیه دیگه... یعنی الان
اینو می گما. اون وقتا خیلی داغون بودم. هم مامانم
رفته بود، هم خونه ای که بیست سال توش زندگی

کرده بودیم... البته خونه که مال خودمون نبود. مال بابابزرگ طاهر بود....

از اینکه من داشتم زیر زبانش را می کشیدم و او با صداقت از گذشته اش حرف می زد حس بدی داشتم. موضوع ولی جالب شده بود. رسیده بود به نقطه ای که شاید می شد رد حرف های طاها را در آن پیدا کرد.

- ولی دیوار به دیوار بودیم باهاشون.

ذهنم میان تصاویر آن کوچه دنبال دو خانه ی دیوار به دیوار گشت. ولی نبود. میان خاطره ام از آن کوچه تنها خانه ی شخصی ساز متعلق به خودشان بود. هنوز در همین فکر بودم که نگار ناگهان دستش را روی سرش گذاشت. بعد انگار که سرش گیج رفته باشد، بی تعادل قدمی عقب برداشت و کمرش به لبه ی میز خورد. با عجله به طرفش دویدم و بازویش را گرفتم.

- نگار جان، حالت خوب نیست؟

نگار محکم پلک زد.

- نمی دونم چرا از ظهر سرم گیج می ره... فکر کنم فشارمه.

به سختی او را روی یکی از صندلی های سالن نشاندم و به آبدارخانه ی کوچک آموزشگاه رفتم. جای هیچ چیز را

نمی دانستم. نزدیک به سه ماه در آموزشگاه کار می کردم ولی هرگز پایم به آنجا باز نشده بود. در همه ی کابینت ها را باز کردم تا بسته ی قند و ماگی که نمی دانستم متعلق به کیست را پیدا کردم.

لیوان آب قند را که جلوی صورتش گرفتم رنگ و رویش از چند دقیقه قبل هم بدتر شده بود.

- بیا اینو بخور. چرا یهو اینجوری شدی.

لیوان را از دستم گرفت. دستش سرد بود و می لرزید.

- چیزی نیست. گرسنه موندم. حتما فشارم افتاده.

عذاب وجدان هم به مجموعه ی حس های بدم اضافه شد. نگار به خاطر من و اندک پولی که شاید رضایی روی حقوقش می گذاشت تا آن ساعت در آموزشگاه مانده بود. یاد خودم افتادم و ماه های اول کار کردنم در نیشابور. آن روزها آنقدر دلشکسته بودم که برای کمک نگرفتن از بابا حتی در خرید یک بطری آب هم خساست می کردم. چه روزها که وعده ی صبحانه را رسانده بودم با لقمه ی شام. یا مسیری را پیاده رفتم تا پول تاکسی- را پس انداز کنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 226

نگار آب قند را تا نیمه خورد ولی رنگ و رویش هنوز
برنگشته بود. صدای زنگ تلفنم که بلند شد، با عجله آن
را از کیفم بیرون آوردم. طاهر بود. همین که گوشی را کنار
گوشم گذاشتم پرسید:

- روشنا هنوز تو آموزشگاهی؟

- آره. مگه تو کجایی؟

- اومدم دنبالت، ولی هرچی موندم نیومدی. فکر کردم
نکنه رفتی من ندیدمت.

پوست لبم را زیر دندان بردم و به نگار نگاه کردم.
نمی دانستم طاهر دلش می خواهد او چیزی از ارتباط ما
بداند یا نه. ولی در آن لحظه مجبور بودم از کسی - کمک
بگیرم.

- داشتیم می اومدیم بیرون که یهو حال نگار بد شد.
سرش گیج رفت...

صدای باز و بسته شدن در ماشین آمد و طاهر تند گفت:

- الان حالش خوبه؟

دقیق‌تر به نگار نگاه کردم. سرش را چسبانده بود به دیوار پشت سرش و با بی‌حالی نگاهم می‌کرد.

- نه زیاد.

- دارم می‌آم بالا. بین داروهاشو با خودش آورده؟

صدای نفس‌های طاهر که معلوم بود در حال دویدن است در گوشی پیچید. از نگار پرسیدم:

- داروی خاصی مصرف می‌کنی؟

لبخند بی‌حسی از صورتش گذشت. آن شیطنت همیشگی تنها برقی شد که برای آنی از نگاهش گذشت.

- طاهر بود؟... وای اگه بفهمه داروهامو نگرفتم، مخمو می‌خوره.

با تعجب نگاهش کردم. کمی بعد هم طاهر آمد و کمک کرد تا درها را کلید کنم و او را از پله‌های باریک آموزشگاه پایین ببرم.

ماشین درست جلوی آموزشگاه پارک بود. طاهر جلوتر از ما در عقب را باز کرد تا من راحت‌تر نگار را روی صندلی بنشانم. حال نگار هنوز خوب نبود. این را از تن لخت و

سنگینی‌ای که افتاده بود روی شانه‌ام می‌شد فهمید. نگار را که روی صندلی نشاندم طاهر در عقب را بست و در جلو را برای من باز نگه داشت. منتظر بود سوار شوم. ولی حواس من در همان فاصله‌ی کوتاه پرت چیزی شده بود که کمی آن طرف‌تر دیده بودم.

مکثم باعث شد آرام بپرسد:

- نمی‌بینی؟

به جای جواب نجوا کردم:

- طاهر؟

نزدیکم بود. خیلی نزدیک. تنها یک در میان ما فاصله انداخته بود. جوری که فقط صدایش به گوش من برسد جواب داد:

- جانم؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 227

باید یک قدم به عقب برمی‌داشتم و از او فاصله می‌گرفتم.
ولی نه پایم عقب می‌رفت و نه دست و دلم.

- من خودم برم؟

نگاه طاهر میان چشم‌های من چرخید. انگار می‌خواست حرفی را در آن بخواند که روی زبانم نبود. پس او را ندیده بود؛ ندیده بود که مثل خودم آرام پرسید:

- دیر نیست؟

نفسی که گرفتم پر از عطر ملایم او بود.

- نه خب، من هر هفته همین ساعت می‌رم.

حرفم را به حساب دیگری گذاشت.

- اگه قول بدم دیر نشه؟ دیدی که نگار گفت خواهرش خونه‌است. معطل نمی‌شیم. زود می‌رسونمت.

در حاشیه‌ی نگاهم به طاهر سفیدی ماشینش را می‌دیدم. بودنش اینجا و در این ساعت تنها یک معنی می‌توانست داشته باشد؛ اینکه کسی. ساعت آمدنم را به او گفته بود. نیمی از افکارم سمت سینا و تهدیدش کشیده می‌شد و نیم

دیگر به حال عجیب مامان. چیزهایی در اطرافم در جریان بود که باید از آن سر درمی آوردم. پیش از اینکه برای خودم و شاید طاهر در دسر درست کند.

قدمی به عقب برداشتم و به نگار نگاه کردم. سرش را به صندلی تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود.

- تا اون موقع من رسیدم خونه.

طاهر جوابش را گرفت. در جلو را که می‌بست گفت:

- قرار بود حرف بزنیم.

لبخندم در تاریکی خیابان گم شد.

- حرف می‌زنیم. فردا.

طاهر ابروهایش را فرستاد بالا و با مکث پرسید:

- تا ایستگاه هم نرسونمت؟

دستم را برای نگار که سرش را به طرفم چرخانده بود تکان دادم و گفتم:

- نه دیگه. مسیرم خلاف شماست. راهتون دور می‌شه. خدا حافظ.

نگار پلک زد و طاهر با تعلل به طرف دیگر ماشین رفت. زیرچشمی به جایی که ماشین آیین پارک شده بود نگاه کردم. حس ششمم می‌گفت حضور آیین

پیش درآمد یک اتفاق تازه است. فقط امیدوار بودم
 تهدیدهای سینا نقشی در آن نداشته باشد و آیین نخواهد
 از حماقت آن سال‌هایمان به نفع خودش استفاده کند.
 تا ایستگاه تاکسی- را با قدم‌های تند طی کردم. می‌توانستم
 حسش کنم. هم خودش و هم سایه‌ی همراهی ماشینش
 را.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 228

روی صندلی تاکسی- که نشستم ضربان قلبم از هیجان
 و اضطراب بالا رفته بود. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و
 از پنجره به بیرون نگاه کردم. آن بیرون و در تاریکی خیابان
 اثری از آیین نبود. انگار فقط آمده بود خوشی کوتاه من را
 زائل کند و برود.

حوالی خانه بودم که بابا زنگ زد. می‌خواست بداند کجا هستم و چرا دیر کرده‌ام. تمام مدتی که حرف می‌زدیم میان کلماتش دنبال ردی از یک اتفاق می‌گشتم. چیزی که حال غریب مامان را به حضور آیین جلوی آموزشگاه ربط بدهد. ولی بابا انگار از چیزی خبر نداشت.

شب قبل چیزهایی گفته بود در مورد وامی که قرار بود به اسم سینا بگیرد. و من خودخواهانه سکوت کرده بودم. حقیقت این بود بعد از آن حرف‌ها سینا دیگر آنقدرها برایم مهم نبود. ولی بابا چرا. و این سکوت‌م را دردناک می‌کرد.

تماس را که قطع کردم توجه‌م به نوتیف اینستاگرام جلب شد. برنامه را باز کردم. Mr.mim باز هم پست جدید گذاشته بود. این بار تصویری پست کرده بود از یک درخت که از میان شیارهای روی تنه‌اش جوانه‌ای سر برآورده بود.

زیر عکس نوشته بود:

«انسان تنها مخلوقی ست که می‌تواند در خودش جوانه بزند، بارها در خود متولد شود و به کمال برسد.»

جمله‌اش به نظرم ایده‌آلیستی آمد. تولد کار سختی بود. زاییدن درد داشت. و در نهایت معلوم نبود خودِ متولد

شده مُرده یا نارس نباشد. دلم می‌خواست برایش بنویسم آیا فارغ از کلمات رنج متولد شدن را تجربه کرده؟ یا تنها از چیزی حرف می‌زند که حتی از نزدیک لمسش هم نکرده است؟

تا کسی. که سر خیابان ایستاد، گوشی را در کیفم گذاشتم و پیاده شدم. یک طرف خیابان به لطف چراغ‌های پارک همیشه روشن و البته شلوغ بود و سمت دیگر خلوت و تاریک. به عجله به آن طرف خیابان رفتم. امشب دیرتر از چند هفته‌ی قبل رسیده بودم و نمی‌خواستم بابا جلوی مامان و سینا چیزی بگوید. از کنار ونی که سایه‌اش پیاده‌رو را به اندازه‌ی یک گور تاریک کرده بود گذشتم. تا روشنائی فقط چند قدم مانده بود که کسی- از پشت منج دستم را گرفت. جیغم در گلو خفه شد. با وحشت به عقب برگشتم.

صورتش در تاریکی فرو رفته بود. ولی چشم‌های روشنش نقطه‌ی اتصالی بود به خاطره‌هایم. تمام مدت از جلوی آموزشگاه منتظرش بودم، ولی نه اینجا و این طور.

- تو... اینجا چیکار می‌کنی؟

- نگو که منو ندیدی روشنا؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 229

سعی کردم مچم را از دستش بیرون بکشم. اجازه نداد و در عوض یک قدم جلوتر آمد. به تلخی گفتم:

- پیشرفت کردی. قبلا فقط عین دزدا می اومدی خونه مادری. الان تو خیابون خفت می کنی!

تکانی خورد که صورتش در سایه روشن دیده شد. بی مقدمه گفت:

- یه اشتباهی کردم. می خوام جبران کنم.

عصبی بود. کلافه. و ترسیده شاید. با تعجب پرسیدم:

- چی رو می خوای جبران کنی؟

- می خوام پیام خواستگاری.

انگار کسی- با شدت به پس سرم کوبید. چند ثانیه طول کشید تا مفهوم حرفش را بفهمم. چند ثانیه ای که هزار

تصویر در ذهنم طغیان کرده بود. دستم را این بار با فشار بیشتری کشیدم. مقاومت نکرد و دستم از دست او جدا شد.

- زده به سرت؟ می فهمی چی داری می گی؟ می خوای بیای خواستگاری کی؟

- چرا یه جوری می گی انگار چیز عجیبیه. ما اون وقت در موردش حرف زده بودیم. قرار گذاشته بودیم. اگه اون اتفاق نمی افتاد الان همه چیز همون طوری بود که می خواستیم.

نفس نفس می زدم. دلم می خواست دستم را بلند کنم و به خاطر همان روشنای دلشکسته ی هجده ساله توی صورتش بکوبم. صدایم بی اختیار بالا رفت.

- اون وقتا. خودت داری می گی اون وقتا. نمی دونم این فکر احمقانه از کجا به سرت زده ولی همین جا چالش می کنی. خب؟

فکر کردن به حرف احمقانه اش، پری، جمال و همه ی حرف ها و اتفاقاتی که از آنها فراری بودم دیوانه ام می کرد. خواستم از او دور شوم که اجازه نداد. با قدمی بلند جلوی راهم را گرفت و با حرص گفت:

- چرا؟ به خاطر این خواستگاره ست، آره؟

گیج نگاهش کردم. تن صدایش بالا رفت.

- می‌خوای تلافی کنی؟ می‌خوای به خاطر اتفاقی که منم
به اندازه‌ی خودت توش نقش داشتم گند بزنی به
زندگی خودت؟ این‌طوری دلت خنک می‌شه روشنا؟

صدای آژیر ماشین پلیس در خیابان پیچید. محکم پلک
زدم. هزار تصویر پشت پلکم به انتظار نشسته بود انگار.
آیین باغیظ گفت:

- من این بار واقعا می‌آم خواستگاریت... هیچ کسم
نمی‌تونه جلومو بگیره.

بلف می‌زد. مال این کارها نبود. ولی حقیقتِ آنچه در حال
وقوع بود را عیان کرده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 230

@Vip Roman

مثل فرو رفتن در آب لحظه‌ای همه‌چیز در سکوت فرو رفت. بعد صداها موج گرفت و رسید به خنده‌ی سرخوش عده‌ای آن سوی خیابان. حس از تنم رفته بود. نه از شادی و شوق. از حجم اندوه و حقارتی که سال‌ها روی شانه‌هایم حمل کرده بودم. صدایم می‌لرزید:

- بعضی- چیزا حتی شوخی‌شم خوب نیست. برو آیین. بذار همه‌چیز برگرده به همون حالتی که بود.

تن صدای او هم پایین آمد. آرام شد و نرم. مثل آن وقت‌ها پچ زد:

- دلم برای آیین گفتنت تنگ شده بود.

کلافه یک قدم به عقب برداشتم.

- تمومش می‌کنی یا نه؟

ولی تمام نکرد.

- یعنی تو به اون روزها فکر نمی‌کنی؟ به اون همه حرف، اون همه خاطره؟ از وقتی دوباره دیدمت همه‌ی اون روزا جلوی چشممه. نمی‌تونم بهت فکر نکنم. نمی‌تونم از چیزی که یه روز مال خود من بود بگذرم.

- خودت می‌گی بود. بود و تموم شد. لطفا من و با خانواده‌ات در ننداز.

قدم عقب رفته‌ی من را جلو آمد.

- تو مشکلات خانوادگی منه؟ من بهت قول...

نگذاشتم در خیالاتش بماند.

- مشکل من خود تویی. تویی که هم‌دست بقیه شدی

و همه‌چیزو سر من خراب کردی. حقم داشتی خب.

بالاخره تو مردی. واسه تو که چیزی عیب و عار

نیست. من بودم که شش سال توی یه شهر غریب

آواره شدم تا مشکلات خانوادگی‌تون حل بشه. ولی

می‌دونی چی بیشتر از همه اذیتم کرد؟ اینکه بعد از

اون اتفاق حتی یه بار...

انگشت اشاره‌ام را آوردم بالا.

- حتی یه بار نخواستی بفهمی چی به روزم اومده. حالا

هم لطفا برو. برو به ادامه‌ی همون زندگی‌ای که

داشتی برس و فکر کن دوباره من رو ندیدی.

تمام تنم از خشم و بغض می‌لرزید. اما صاف ایستاده و در

تاریک و روشن پیاده‌رو زل زده بودم به چشم‌هایش.

می‌خواستم باور کند حرف‌هایم ناز و ادا نیست.

می‌خواستم بفهمد تنهایی از من روشنای دیگری ساخته که

با کلمات نرمش شیدا نمی‌شود.

آیین سرش را تکان داد.

- ولی دیدم. و می‌خوام فکر کنم تو هنوزم دوستم داری.
وگرنه با دیدنم بغض نمی‌کردی و داد نمی‌کشیدی.
من تو رو می‌شناسم روشنا!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 231

دندانم‌هایم را روی هم فشار دادم. صدای او هنوز همان
بود ولی دیگر به نظرم نرم و عاشقانه نمی‌آمد. نمی‌دانستم
گذشت سال‌ها فرکانس‌های صدای او را عوض کرده بود
یا سلیقه‌ی شنوایی من را. ماندن و حرف زدن کافی بود. از
مقابلش گذشتم و گفتم:

- فکرای تو حقیقتو عوض نمی‌کنه.

چند قدم دنبالم آمد و بلندتر گفت:

- تو هم اگه فکر کردی من می‌ذارم کسی پاشو خونه‌تون
بذاره خیلی اشتباه کردی!

لب‌هایم به لب‌خندی تلخ کشیده شد. حق داشت. با وجود مامان حتما می‌توانست. در خانه را که باز کردم زیر پوستم انگار آتش جریان داشت. عصبانی بودم. از خودم، آیین و بیشتر از همه مامان. ماجراجویی امشبم به نتیجه رسیده بود ولی حس بازنده‌ها را داشتم. باید می‌فهمیدم ماجرای خواستگاری حقه‌ی مامان بود یا حدس و گمان بعد از دیدن من و طاهر.

وارد خانه که شدم بابا پیش از هر حرفی به ساعت نگاه کرد. این یعنی دیر کرده بودم و او نمی‌خواست جلوی سینا یا مامان حرفی به من بزند. سلام که گفتم، بابا جوابم را بلند داد. و سینا با وزوزی که احتمالا به خاطر حساس نکردن بابا بود. نگاهم دنبال مامان گشت. نبود. بابا به طرفم آمد و پرسید:

- شام خوردی؟

کنایه‌ی ریزی در سوالش بود که روی آن چشم بستم. موهایم را روی شانه جمع کردم و گفتم:

- نه. تا قبل از اینکه پیام آموزشگاه بودم.

نگاه بابا لحظه‌ای روی من ماند و بعد به طرف آشپزخانه رفت.

- تا من غذا تو گرم می‌کنم برو لباس تو عوض کن.

جلوی کانتر ایستادم.

- مامان کجاست؟

سوالم زیادی عجیب بود یا لحنم؛ بابا به طرفم برگشت.
نگاهی اول به من و بعد به راهرو انداخت.

- افتاده به جون حموم و دستشویی. گفت از فردا
که مادری می آد دیگه نمی رسه تمیزش کنه.

نفس داغم را رها کردم. این بار کارش را به رویش می آوردم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 232

هرچند که می دانستم رو شدن دیدار گاهوبی گاهم با آیین،
پای جمال و پری و بقیه را به زندگی ام باز می کند. آن وقت
دوباره مجبور به شنیدن حرف هایی می شدم که سال ها از

آن فرار کرده بودم. تنها همین هم نبود. موضوع کارگاه هم بود. و باجی که بابا به خاطر سکوت مامان به او داده بود. بابا مشغول گرم کردن غذا شد. و من بدون نگاه کردن به سینا به طرف اتاق رفتم. سینا شبیه من نبود. نه در ظاهر، و نه در خلق و خو. قد بلند بابا را داشت و شانه‌های پهن جمال را. ولی بیشترین رد شباهت را از صورت مامان می‌شد در او دید. همان چشم‌ها و زوایای صورت. فقط کمی مردانه‌تر. بزرگ‌تر از سانش به نظر می‌رسید. ولی نه آنقدر که در هجده، نوزده سالگی همچین گندی به زندگی‌اش بزند و این‌طور نترس و بی‌خیال باشد. از کنار حمام که رد می‌شدم، در با تقی بلند باز شد. یکه خوردم. دستم را گذاشتم روی قلبم و به طرف مامان چرخیدم. حال او هم دست کمی از من نداشت. موهایش نیمه خیس بود و نگاهش بی‌قرار. صاف زل زدم به چشم‌هایش. طاقت نیاورد و پرسید:

- وا. چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

- هیچی، یهو دیدمت ترسیدم.

نگاهش را از من دزدید. از حمام بیرون آمد و به تلخی گفت:

- دستت درد نکنه دیگه. حالا ترسناکم شدم؟

شاید آنقدر به نقطه ضعف من ایمان داشت که مطمئن بود چیزی از دیدن آیین نمی‌گویم. مخصوصاً جلوی بابا.

- این که چیز مهمی نیست. همه‌ی آدمایه جنبه‌ی سیاه و ترسناک دارن که یه جا تو زندگی خودشو نشون می‌ده. حالا واسه یکی کمتر واسه یکی بیشتر. عین سایه. یهو می‌افته رو همه چیز و تاریکش می‌کنه.

مامان مات نگاهم کرد. بعید بود که منظورم را نفهمیده باشد. نگاهم کوتاه به طرف بابا چرخید. جلوی آشپزخانه ایستاده و به ما چشم دوخته بود. دوباره به مامان نگاه کردم. بعد چرخیدم و به طرف اتاقم رفتم.

در را که پشت سرم بستم تصویر آیین در سایه روشن پیاده‌رو پیش چشمم آمد. درست مثل همان شب بارانی.

بعد از جنجال خانه‌ی مادری همه‌چیز به ظاهر آرام شده بود. پری دوباره افتاده بود روی دور قهر. و جمال هم مثل تمام این سال‌ها به دفاع از پری ارتباطش را با همه قطع کرده بود. نه خانه‌ی مادری می‌رفت، نه مرجان، و نه مریم که خواهر محبوبش بود. مادری هم تمام قد ایستاده بود پشت مامان. گفته بود: «هر کی با جمال و زنش بره و بیاد، فکر کنه من نزاییدمش.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 233

مریم و مرجان هم با وجود نارضایتی «نه» نگفته بودند. ولی این همه‌ی ماجرا نبود. لایه‌ی دروغینی بود که مردها را از اتفاقاتی که در جریان بود، دور نگه می‌داشت. زیر پوست ماجرا، هنوز دعاها جریان داشت. پری پیغام و پس‌غام می‌فرستاد و مامان که می‌دید آبرویش بازیچه‌ی دست او شده نمی‌توانست ساکت بماند.

میان روزهای اضطراب و عاشقی این‌ها را از گوشه و کنار می‌شنیدم. ولی برای روشنای آن روزها چیزی به جز آخر و عاقبت رابطه‌ام با آیین مهم نبود. همیشه در هول و ولا بودم. درست و حسابی غذا نمی‌خوردم و به طور واضحی وزن کم کرده بودم. حتی فکر به اینکه در گذشته‌ی مامان و برادر پری چه اتفاقی افتاده که هیچ کدام دست از سر

دیگری برنمی‌دارند هم در آشوب آن روزهایم جایی نداشت. هر چند به طور مختصر- از آیین شنیده بودم که انگار مدتی بعد از ازدواج پری و جمال، برادرش از مامان خواستگاری می‌کند و عقد می‌شود. ولی اینکه چه شد که برادر پری زد زیر کاسه کوزه‌ی همه‌چیز و گفت که مامان را نمی‌خواهد خود آیین هم نمی‌دانست.

من آن وقت‌ها کمی به مامان حق می‌دادم. فکر می‌کردم اگر روزی آیین نباشد، اگر ما را از هم جدا کنند، اگر آیین با کس دیگری ازدواج کند من می‌توانم بی‌تفاوت باشم؟ می‌توانم زنده باشم و به چشم بودن او کنار دیگری را تاب بیاورم؟

همین هم بود که هیچ‌وقت چیزی از دعوای زنانه و حرف بردن و آوردن‌هایشان به بابا نگفتم.

روز تولد هم‌کلاسی‌ام رسیده بود. بابا از روز قبل رفته بود کرمان دنبال کارهای انحصار وراثت مادرم. بعد از سال‌ها برادرهایش راضی شده بودند سهم مادرم را از ارث پدری‌اش بدهند. چیز زیادی هم نبود. یک هفتم خانه‌ی کلنگی کوچکی در یکی از روستاهای نزدیک کرمان که به من می‌رسید. ولی چون به سن قانونی نرسیده بودم همه‌ی کارهایش را باید بابا انجام می‌داد.

مامان درگیر یک بحث جدید شده بود. از بعد رفتن بابا یا با مرجان تلفنی حرف می‌زد یا با یکی از دوستانش که حرف‌های پری را به گوشش رسانده بود. آنقدر کلافه بود که تولد دوستم را از خاطر برده بود. سر ظهر وقتی من را در حال صاف کردن موهایم دید انگار خدا دنیا را به او داد. برخلاف روزهای مدرسه نه پرسید آدرسش کجاست و نه خواست شماره‌ای از خانه‌ی دوستم به او بدهم. تنها گفت سر وقت برگردم و خیلی زودتر از من با سینا به خانه‌ی مادری رفت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 234

.....
نارین می‌گفت، سایه تعبیر نور بر تاریکیست. ولی من به خوشبینی او نبودم. سایه را سیاهی‌ای می‌دیدم که می‌توانست روشنایی‌ها را در خودش غرق کند. و این نگاه ثمره‌ی روزهای تلخ و تاریک گذشته‌ام بود.

ولی وقتی روز بعد جاوید تماس گرفت و گفت مجسمه‌های قبلی‌ام را فروخته و باید خودم را برای برگزاری نمایشگاه آماده کنم، انگار نور از حفره‌های همان روزها به زندگی‌ام تابید. آنقدر ذوق زده شدم که نه نقشه‌های مامان، نه حرف‌های آیین و نه تهدید سینا نمی‌توانست حال خوشم را خراب کند.

برخلاف همه‌ی جمعه‌ها مقابل نگاه متعجب مامان و سوال چشم‌های بابا آماده شدم تا به کارگاه بروم. یک دنیا فکر و طرح داشتم که باید عملی‌شان می‌کردم.

از خانه بیرون رفتم و در خنکای درختان پارک برای طاهر نوشتم:

«تصمیمو گرفتم. می‌خوام پیام آموزشگاه استاد هدایت.»

باد چند برگ را رقصان جلوی پایم انداخت. چیزی تا پاییز نمانده بود. و من از اینکه هم می‌توانستم بدون نگرانی بدهی‌ام را به طاهر پردازم و از سوی دیگر برای اجاره‌ی یک کارگاه امیدوار باشم خوشحال بودم. گوشه‌ی در دستم لرزید. جواب داده بود:

«اول اینکه سلام. دوم هم اینکه نمی‌شد تو تصمیم گرفتنت حق تقدمو رعایت کنی؟»

خنده‌ام گرفت. نگاهی به مسیر انداختم و با همان سرخوشی جواب دادم:

«اول اینکه علیک سلام. دوم هم اینکه اگه دقت می‌کردی متوجه می‌شدی که نتیجه‌ی اولی تو دومی هست.»

هنوز چند ثانیه از ارسال پیام نگذشته بود که گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 235

تماس را که برقرار کردم گفتم:

- معجزه شده من خبر ندارم؟

صدایش گرفته و خش دار بود. انگار همان لحظه از خواب بیدار شده و پیامم را جواب داده بود. لبخندم کش آمد تا میان کلماتم.

- شاید.

- پس واقعا معجزه شده.

رسیده بودم سر خیابان. صدای بوق و هیاهوی ماشین‌ها باعث شد لحظه‌ای مکث کند. بعد پرسید:

- جایی می‌ری؟

یاد طرح‌هایم افتادم و قصه‌ی همه‌ی زنانی که به دل تاریکی زده بودند.

- دارم می‌رم کارگاه.

حس کردم از جایش بلند شد.

- این وقتِ روز جمعه؟

- خیلی هم زود نیست. من همیشه از این زودتر می‌رم کارگاه.

- پس واجب شد پیام ببینمت. البته اگه بابات نخواد بهت سر بزنه.

با سرخوشی دستم را برای تاکی تکان دادم و گفتم:

- نه. نمی‌آد.

- خب پس. فقط گفته باشم تو این مورد خاص با جواب‌های پیچیده و پنهونی قانع نمی‌شم.

«باشه» را گفتم و روی صندلی عقب تاکسی-نشستم. گذشته رفته بود پسِ ذهنم. مامان، آیین و همه‌ی آن خاطراتی که گه‌گاه مثل خوره روحم را می‌جوید.

فکر کردم دوستی‌های حقیقی از همین جا شروع می‌شود. جایی که کسی حالت را خوب می‌کند، به خاطر تو از چیزی که برایش مهم است می‌گذرد و هرگز با چشم‌های دیگران تو را نمی‌بیند.

از کدام لحظه و چطور نمی‌دانم؛ اما طاهر برای من معنای همه‌ی این‌ها بود. چیزی مثل حسی-که یک روز به نارین پیدا کرده بودم.

کوچه‌ی خانه‌ی مادری شلوغ بود. چند پسر-بچه به رسم ظهرهای تابستان فوتبال بازی می‌کردند و هر از چندگاهی صدای فریاد و توپی که محکم به در خانه می‌خورد من را از جادوی منحنی‌ها جدا می‌کرد.

کاهنده را روی میز گذاشتم و به خودم نگاه کردم. دست‌ها و تیش‌تم گلی شده بود. و حتی نوک طره‌ی رها شده از موهای گلوله شده‌ام.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 236

این عادت بد همیشگی ام بود. وقتی غرق کار می شدم، یادم می رفت لباسم را عوض کنم. و حالا با این سرو وضع به آمدن طاهر فکر می کردم.

از پله ی زیرزمین بالا رفتم. آفتاب پهن شده بود روی کاشی های حیاط. از آمدنم بیشتر از دو ساعت می گذشت. هوا خنک تر از روزهای قبل بود ولی نه آنقدر که دم زیرزمین قابل تحمل باشد. شیر آب گوشه ی حیاط را باز کردم. آب درون لوله داغ بود و وقتی دستم را زیرش گرفتم پوست دستم را به گزگز انداخت. دست و طره ی مویم را شستم و وقتی شیر را می بستم نگاهم به باغچه ی مادری افتاد. از آن همه سبزی به جز خاکی خشک و درختی تشنه چیزی باقی نمانده بود. حلقه ی شیلنگ را از دور شیر باز کردم و سرش را گذاشتم لبه ی باغچه.

آب نرم نرمک از میان شیارهای خاک خودش را پای
 درخت رساند. نگاهم به حرکت آب بود که با پیچیدن
 صدای بلبلی زنگ به طرف در چرخیدم. قلبم برای
 لحظه‌ای تند زد و چیزی مثل یک جرقه از ذهنم گذشت.
 شیلنگ و آب را رها کردم و به طرف در رفتم. طاهر پشت
 در بود. با گلدانی کوچک و سفید که انگار می‌شد انعکاس
 سبزی برگ‌هایش را در چشم‌های او دید.

من را که دید لبخند زد و گفت:

- اون دفعه که اومدم با خودم فکر کردم چقدر جای
 یه گلدون تو کارگهت خالیه.
 در را بیشتر باز کردم تا وارد شود. صادقانه گفتم:

- ولی من هیچی از گل‌ها نمی‌دونم.

وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. ایستاده بود
 درست مقابلم. گلدان را به طرفم گرفت و خیره در نگاهم
 گفت:

- چه بهتر. خودم هر روز می‌آم بهش رسیدگی می‌کنم.
 گلدان را توی دست‌هایم گذاشت. نگاهش از صورت و
 موی آویزان و خیس به تیشرت گلی‌ام رسید.
 - چقدر این ورژنتو دوست دارم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 237

آفتاب افتاده بود روی صورت و چشم‌هایش. درست مثل
 یک شات از یک اتفاق که آشنا بود و نبود. فکر کردم این
 مختصات چندبار صحنه‌ی لرزیدن قلبم بوده و چرا!
 گلدان را توی بغلم گرفتم. و زیر نگاه و لبخندش گفتم:
 - فکر کنم شانست گفته. چون قراره زیاد منو اینجوری
 ببینی.

طاهر بلند خندید. حال او هم خوب بود انگار. درست به
 اندازه‌ی من. به طرف شیر آب رفتم تا آن را ببندم.
 - بیا تو کارگاه. اینجا می‌سوزیم تو آفتاب.
 دنبال آمد و با شیطنت گفت:
 - مطمئنی بابات نمی‌آد؟

جلوی پله‌ی زیرزمین به من رسیده بود. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- بهت نمی‌آد انقدر ازش بترسی!

وارد کارگاه شدم و گلدان را گذاشتم روی چهارپایه‌ی بلند زیر نورگیر. به طرفش که برگشتم، کنار مجسمه‌ام ایستاده بود. مستقیم نگاهش کردم. انگار بعد از مدت‌ها برای اولین بار می‌دیدمش. موهایش بلندتر شده و مدلش انگار تغییر کرده بود. فرم صورتش معمولی بود. با بینی و لب‌هایی متوسط، ولی فرورفتگی روی گونه‌اش آن را به طرز ویژه‌ای دلنشین می‌کرد. نگاه مستقیمم را که دید ابروهایش را داد بالا و گفت:

- اتفاقاً تو این مورد چون سر نترس ندارم، ممکنه مشکل پیش بیاد.

- ولی من چیز پنهونی از کسی ندارم.

راحت‌تر از من بود. خیلی راحت‌تر. این را خیلی وقت بود که فهمیده بودم. پرسید:

- به خاطر همین اون روز بهم گفתי از ماشین پیاده نشم؟

تارهای خیس موهایم را پشت گوش زدم.

- اون روز قصه‌اش با امروز فرق داره. البته اون موقع هم اگه فکر نمی‌کردم شاید چیزی بینمون تغییر کنه بهت نمی‌گفتم از ماشین پیاده نشی. نمی‌خواستم بعدها بابام فکر کنه بهش دروغ گفته بودم.

جلو آمد. آنقدر که برای دیدن چشم‌هایم مجبور بود سرش را کمی پایین بیاورد. نگاهش در چشم‌هایم چرخید. هنوز لبخند و آن فرورفتگی روی صورتش بود.

- راستشو بگو، تو مترو کسی برات فال گرفت گفت؟

فکر کردم یک بار برای همیشه این موضوع را بین خودم و او حل کنم تا بعدها نه حرفی بماند و نه بحثی. دندان کشیدم روی لبم.

- دیشب آیین جلوی آموزشگاه بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 238

انحنای خطوط صورتش آرام آرام باز شد. فرورفتگی گونه‌اش جای خود را به خطی میان ابروهایش داد. با همه‌ی این‌ها عصبانی نشد. شاید هم وانمود می‌کرد که عصبانی نیست.

- به خاطر آیین نخواستی برسویمت؟

حق داشت که کل ماجرا را جور دیگری می‌دید. او که از اوضاع خانه‌ی ما خبر نداشت. او که نمی‌دانست ماما برای داغ گذاشتن بر دل پری حتی از زندگی و آرامش خودش هم می‌گذشت.

- نه بین... یه روابطی تو خانواده‌ی ما هست که تو خبر نداری. باید می‌فهمیدم چرا اون ساعت اوامده جلوی آموزشگاه و اصلا کی بهش گفته من پنج‌شنبه‌ها تا اون ساعت اونجام.

قانع نشد انگار. در جایش تکان خورد و از من فاصله گرفت. دست کشید میان موهایش. و وقتی با مکث دوباره به طرف من برگشت حس کردم می‌توانم ردِ خفیف عرق را روی شقیقه‌اش ببینم.

- چرا باید این برات مهم باشه روشنا؟

- چون نمی‌خوام بذارم به خاطر چیزی که خیلی وقته تموم شده روزندگیم اثر بذارن.

بعد از این اعتراف بی اختیار دست و پایم را جمع کردم.
من از کی انقدر راحت از گذشته‌ام حرف می‌زدم؟ با کسی-
به جز نارین؟

- اگه می‌گی تموم شده، پس دیگه مهم نیست. مهم
الانه. همین لحظه. تو الان کجایی روشنا؟

با صدایی آرام‌تر گفتم:

- همین جا.

- من کجام؟

نگاهش کردم. به او و فاصله‌ی کم میانمان.

- روبه‌روی من.

- اینجا هیچ گذشته‌ای نیست.

نگاهم بی‌اراده به طرف کنج کنار در چرخید. تصویر آن
خاطره‌ها قبلاً هم نبود یا همین امروز گم شده بود؟ دلم
می‌خواست بدانم آیین در مورد خودش و من چه
حرف‌هایی زده. چقدر از رازهای نوجوانی‌مان را برای
خودمان نگه داشته و چقدرش را برای بقیه فریاد زده.
پرسیدم:

- آیین در مورد خودش و... من چی بهت گفته؟

- به من؟ هیچی. ما اصلا اونقدر باهم دوست نیستیم که بخوایم درمورد همچین چیزهایی باهم حرف بزنیم.

طهری موهایم باز سر خورده و چسبیده بود به صورتم. با کلافگی کنارش زدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 239

- همون. به زمان. زمان هم دقیقا بعد از حرف های آیین از مثلا دوستی اش انصراف داد. خواست چیزی بگوید که مانع شدم.

- بین، تو حرفمو می فهمی. منظور من خود زمان نیست. اثریه که حرفای آیین توی رابط من می ذاره. زمان حتی نخواست از من بشنوه. منو گذاشت تو الویت دوم و خیلی راحت گفت انگار آیین خیلی دوستت داره. به خاطر همینکه که می خواستم ببینم چرا دنبالم می آد. چی می خواد از من. تا کی قراره درگیر چیزی باشه که تموم شده.

صورت طاهر کمی رنگ گرفته بود. شاید از تکرار پشت سر هم اسم آیین. شاید هم از بدجنسی - من که حرف زمان را در مورد دوست داشتن آیین توی رویش زده بودم. - اگه معتقدی گذشته و تموم شده ثابتش کن. بگذر ازش. به همین راحتی.

دستم را گرفتم به لبه‌ی میز. درست کنار تنِ مجسمه‌ام. - به این راحتی نیست. گذشته‌ی آدما مهمه. می‌شه بهش افتخار کرد یا تا همیشه بارشو به دوش کشید.

طاهر چند ثانیه مستقیم نگاهم کرد. خیره و سنگین. بعد نگاهش را چرخاند سمت مجسمه‌ام که هنوز راه داشت تا کامل شدن.

- ولی من می‌گم نه. می‌گم همون لحظه‌ای که ساختیم و توش هستیم مهمه. آدم مثل همین مجسمه‌ی گلی جلو روته. فقط اون دست بی‌رحمی که باید بتراشدش دست خودش. وقتی یه تیکه از تنش جدا می‌کنی، وقتی بهش یه شکل دیگه می‌دی، دیگه مثل قبلش نمی‌شه... باید ببینی می‌تونی با خودت انقدر بی‌رحم باشی؟

بی‌اختیار لب‌هایم به لبخندی نرم کشیده شد. این اولین باری بود که با طاهر در مورد مفهوم مجسمه‌ها حرف می‌زدیم. آرام گفتم:

- فکر می کردم خیلی وقته این کارو کردم.

- پس چرا هنوز درگیرشی؟

برگشتم و نگاهش کردم. کنارم ایستاده بود و به نیم رخم نگاه می کرد.

- چون بقیه هنوز بهش فکر می کنن. چون با چشم گذشته به آدم نگاه می کنن. چون...

- پس هنوز خوب تراشش ندادی که ردش مونده. وگرنه اون چیزی که واقعا هست برات مهمه نه چیزی که بقیه می گن.

نمی دانم طاهر این ها را به خاطر راضی کردن من و دور شدنم از آیین می گفت یا واقعا اعتقادش بود. ولی ته همه ی این حرف ها از اینکه نه گفت چه شنیده و نه سوالی پرسید حس خوبی داشتم.

- این همه حرف زدیم، نگفتی چی شد که یه شبه تصمیم گرفتی بیای آموزشگاه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 240

- همون. به زمان. زمان هم دقیقا بعد از حرف‌های آیین از مثلا دوستی‌اش انصراف داد. خواست چیزی بگوید که مانع شدم.

- ببین، تو حرفمو می‌فهمی. منظور من خودِ زمان نیست. اثریه که حرفاش توی رابوط من می‌ذاره. زمان حتی نخواست از من بشنوه. منو گذاشت تو الویت دوم و خیلی راحت گفت انگار آیین خیلی دوستت داره. به خاطر همینه که می‌خواستم ببینم چرا دنبالم می‌آد. چی می‌خواد از من. تا کی قراره درگیر چیزی باشه که تموم شده.

صورت طاهر کمی رنگ گرفته بود. شاید از تکرار پشت سر هم اسم آیین.

- اگه معتقدی گذشته و تموم شده ثابتش کن. بگذر ازش. به همین راحتی. دستم را گرفتم به لبه‌ی میز. درست کنار تن مجسمه‌ام.

- به این راحتی نیست. گذشته‌ی آدم مهمه. می‌شه بهش افتخار کرد یا تا همیشه بارشو به دوش کشید.

طاهر چند ثانیه مستقیم نگاهم کرد. خیره و سنگین. بعد نگاهی را چرخاند سمت مجسمه‌ام که هنوز راه داشت تا کامل شدن.

- ولی من می‌گم نه. می‌گم همون لحظه‌ای که ساختیم و توش هستیم مهمه. آدم مثل همین مجسمه‌ی گلی جلوروته. فقط اون دست بی‌رحمی که باید بتراشدش دست خودش. وقتی یه تیکه از تنش جدا می‌کنی، وقتی بهش یه شکل دیگه می‌دی دیگه مثل قبلش نمی‌شه... باید ببینی می‌تونی با خودت انقدر بی‌رحم باشی؟

بی‌اختیار لب‌هایم به لبخندی نرم کشیده شد. این اولین باری بود که با طاهر در مورد مفهوم مجسمه‌ها حرف می‌زدیم. آرام گفتم:

- فکر می‌کردم خیلی وقته این کارو کردم.

- پس چرا هنوز درگیرشی؟

برگشتم و نگاهی کردم. کنارم ایستاده بود و به نیم رخم نگاه می‌کرد.

- چون بقیه هنوز بهش فکر می‌کنن. چون با چشم گذشته به آدم نگاه می‌کنن. چون...

- پس هنوز خوب تراشش ندادی که ردش مونده. وگرنه اون چیزی که واقعا هست برات مهمه نه چیزی که بقیه می‌گن.

نمی‌دانم طاهر این‌ها را به خاطر راضی کردن من و دور شدنم از آیین می‌گفت یا واقعا اعتقادش بود. ولی ته همه‌ی این حرف‌ها از اینکه نه گفت چه شنیده و نه سوالی پرسید حس خوبی داشتم.

- این همه حرف زدیم، نگفتی چی شد که یه شبه تصمیم گرفتی بیای آموزشگاه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 241

از تمام آن حرف‌ها گذشتم انگار. خندیدم و گفتم:

- تو که گفتی حرف پنهونی و پیچیده دوست نداری؟

او هم لبخند زد.

- دارم حرف می‌کشونم به جاهایی که دوست دارم. معلوم نیست؟

- آها. پس باید بگم، می‌خوام پیام ببینم چقدر هنرمندی.

کمرمش را چسباند به لبه‌ی میز و بروهایش را داد بالا.

- پس یه جور امتحانه؟ می‌خوای ببینی می‌تونم برم مرحله‌ی بعد یا نه.

وقت گفتن این حرف نگاهش مکث کوتاه و معناداری روی لب‌هایم کرد. سعی کردم حرکت بانمک چشم و ابرویش را به روی خودم نیاورم.

- پس چی؟ تازه جاوید مجسمه‌هامو فروخته، الان کلی جوگیرم.

نگاهش رنگ مهربانی گرفت. چیزی مثل حظ بردن از خوشحالی کسی.

- تو که می‌گفتی مجسمه‌های نمونه‌اتو نمی‌فروشی.

فکر کردم کی و کجا در مورد نفروختن آن مجسمه‌ها با طاهر حرف زده‌ام. یادم نیامد. آرام‌تر گفتم:

- بازم برای خودم می‌سازم.

برگشت و به مجسمه‌ی نیمه کاره‌ام نگاه کرد. صادقانه گفتم:

- جاوید گفت کارای جدیدمو برای نمایشگاه آماده کنم. هرچند سودش بیشتر تو جیب گالری می‌ره ولی برای من مثل نقطه‌ی پروازه.

- پس سرت خیلی شلوغ می‌شه.

- آره فکر کنم.

- این وسط هم نیاز به تنفس داری. مثلاً یکی برات ساز بزنه، تو بهش زل بزنی، اون هی قلبش تند بزنه... خندیدم.

- حرفتو بزن.

معطل نکرد.

- فردا ظهر بعد از کلاست می‌آم دنبالت بریم آموزشگاه.

چشم‌هایم را گرد کردم.

- سرِ ظهر؟

ابروهایش را انداخت بالا.

- تو واقعا رولرز رويس منو دست کم گرفتی؟ کولرشو تازه شارژ کردم، اون ساعت هم نمی‌تونی غربزنی که چرا فروشگاهو بستم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 241

- کاش بفهمم از بردن من به آموزشگاه چی بهت می‌رسه؟

لبخند زد. دستش را جلو آورد. انگار که بخواهد موهای خیس چسبیده به صورتم را کنار بزند. ولی میانه‌ی راه پشیمان شد و دستش را فرو کرد در جیب شلوارش.

- دیدن یار. کمه؟

چیزی در دلم تکان خورد و نگاهم بی‌اختیار خزید به کنج کنار در. رد مه و مات خاطرات جایش را به سبزی گلدان طاهر داده بود. سنگینی نگاه طاهر هم از روی صورتم برداشته شد. شاید گریزم را به خجالت تعبیر کرده بود که

دیگر حرف را ادامه نداد. کمی به مجسمه‌ها و طرح‌هایم نگاه کرد و بعد پرسید:

- از اولین باری که اومدم اینجا برام جای سواله که چرا همه‌ی طرحات از زنه؟ فمنیستی؟

رد نگاهش را گرفتم و به طرح چسبیده روی دیوار رسیدم. همان طرحی بود که بعد از جر و بحث با سینا کشیده بودم. لحنش شوخی و جدی را باهم داشت ولی انگار کسی از دلم پرسیده بود. گفتم:

- شاید چون روح عصیانگر یه زنه که داره این طرح‌ها رو می‌زنه.

ظاهر به گوشه‌ی لبش دست کشید و با شیطنت گفت:

- سخت شد که.

با لبخند نگاهش کردم. فکر کردم باید مکالمه را به نقطه‌ای ساده‌تر بکشانم. عجیب بود اما بعد از حال خوبی که تجربه کرده بودم دلم نمی‌خواست از او ناامید شوم. باید از چیزی حرف می‌زدیم که ردی از هر دوی ما در خود داشته باشد. چیزی مثل گلدان زیر پنجره که تنها نشان زندگی در کارگاهم بود.

- در مورد گلدون نگفتی، چطور باید ازش نگهداری کنم؟

به طرف گلدان برگشت.

- مامانم گفت هر روز کف یه استکان آب براش کافیه.
نور مستقیم نمی‌خواد. فکر کنم همین جایی که گذاشتی
خوب باشه.

- مامانت گفت؟ مگه نگفتی خودت بلدی ازش نگهداری
کنی؟

با لبخند چشمکی زد:

- من و مامانم نداریم.

بعد دست‌هایش را فرو کرد در جیب شلوار و پرسید:

- برنامه‌ی امروزت چیه؟

همه چیز داشت با سرعتی بیشتر از انتظارم تغییر می‌کرد. و
این اتفاق در عین خوشایند بودن به خاطر رد عمیق
گذشته بر آن نگران کننده هم بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 242

ولی من سال‌ها می‌شد که یاد گرفته بودم چطور قدم‌هایم را روی نقاط امن بگذارم تا سر نخورم و سقوط نکنم. گفتم:

- می‌خوام کار روی این مجسمه‌ی نمونه رو تموم کنم تا زودتر برم سراغ متریال اصلی. این طوری فردا سرت غر نمی‌زنم که چرا منو زودتر بر نمی‌گردونی.

طاهر بلند خندید. و من فکر کردم به خاطره‌ی پچ‌پچ‌هایی که انگار میان طنین خنده‌های او گم شده بود.

- پس امروز چیزی کاسب نیستیم نه؟

سرم را بالا انداختم. طاهر کمی دیگر ماند. بعد شاید از فکر اینکه ممکن است بابا یا کس دیگری بیاید رفت.

از پله‌ی کارگاه که بالا می‌رفتم، دستم را گذاشتم روی لنگه‌ی بسته‌ی در و نگاهش کردم. فکر کردم آدم‌ها چه زود در ذهن آدم تغییر می‌کنند. مگر از اولین باری که او را دم پاساژ در حال کمک برای حمل پیانو دیده بودم تا آن لحظه چقدر گذشته بود؟ از آن اخمی که به خاطر بستن راه نثارم کرده بود تا خنده‌های گرم امروز؟

صدایش زدم:

- طاهر؟

ایستاد و به طرفم برگشت. غلیظ و کشیده گفت:

- جاان؟

خندیدم.

- مرسی.

سرش را کمی خم کرد تا صورتش مقابلم باشد.

- چون روز اوله مجبورم بگم، خواهش می‌کنم. وگرنه

من که به این تشکرای خشک و خالی و آبکی قانع نیستم.

.....
- یعنی براش مهم نبود دقیقا بین تو و آیین چی گذشته؟
چه روشنفکرا!

شاید نارین حق داشت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 243

ما عادت کرده بودیم که دیگران را با گذشته‌ی شان به یاد بیاوریم. بیشتر از این حتی. خودمان را هم برای این کار محق می‌دانستیم. همین هم بود که عبور طاهر از حرف‌های آیین را عجیب می‌کرد.

نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداختم. صدای ریز تلویزیون و زمزمه‌ی حرف زدن مامان و سینا خیالم را راحت می‌کرد که کسی صدایم را نمی‌شنود.

- واقعا نمی‌دونم نارین. ولی ترجیح می‌دم فکر کنم انقدر شعورش می‌رسه که در مورد گذشته چیزی نپرسه.

نارین مکث کرد. حساسیت من را روی موضوع می‌دانست و انگار همین هم مرددش کرده بود تا حرفی که روی زبانش آمده را بگوید. در نهایت هم خودش شد. نارینی که مثل آینه من را می‌گذاشت مقابل خودم و به چالش می‌کشید.

- منم امیدوارم از شعورش باشه نه بی‌تفاوتیش. ولی می‌دونی چی جالبه؟ اون روز که اصرار کردم بریم زمانو ببینم، به جاش این پسر— خوشگله رو دیدیم. نگو کیس اصلی هم از اول خودش بود. من تو باغ نبودم.

شالم را از روی آویز کشیدم و با خنده گفتم:

- نه خیر. اصلا هم این طور نیست. این موضوع مال خیلی بعدتره.

در اتاق را باز کردم. صدای مامان واضح تر شد. این بار طرف صحبتش مادری بود انگار. نارین مثل خودم جواب داد:

- مطمئنی؟

مطمئن نبودم. اصلا برای حس خوبی که به طاهر پیدا کرده بودم هیچ نقطه و زمان مشخصی نمی شناختم. انگار از همان اول بود و نبود. مثل یک طیف رنگ که زیر نور کم و زیاد می شود.

- نه انگار.

رسیده بودم به ابتدای راهرو. صدای بلند سینا میان حرف هایمان فاصله انداخت. نارین گفت:

- برو، فکر کنم دیرت شده. از قرار عاشقانه ات که برگشتی با هم حرف می زنیم.

مامان برگشته بود طرف من و نمی شد جواب نارین را جوری که می خواهم بدهم. نمی دانم آیین چیزی از حرف های آن روز به او گفته بود یا نه. ولی هنوز همان حس و حال عجیب در رفتار و چشم هایش بود.

- باشه. بهت زنگ می زنم.
نارین بلند خندید. فهمیده بود نمی توانم جوابش را بدهم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 244

- پس گردن گرفتی. دیگه نمی تونی ناز و نوز کنی. از
طرف من بهش یه دستمیزاد بگو. ماچشم کردی
کردی!

به جای جواب فقط یک «خدا حافظ» گفتم و تماس را
قطع کردم. مامان ایستاده بود کنار کانتر و فنجان چای را
جلوی سینا می گذاشت. نگاه من را که دید گفت:

- بیا تو هم اول صبحونه تو بخور بعد برو.

دلم نمی خواست مقابل سینا بنشینم. از آن روز نه
مستقیم با او حرف زده و نه نگاهش کرده بودم. مامان

یک فنجان دیگر چای ریخت و منتظر نگاهم کرد. با اکراه جلو رفتم روی یکی از صندلی‌ها نشستم. برخلاف من، سینا افتاده بود روی دور لودگی. رو به مادری گفت:

- دیدی داره تو رو نگاه می‌کنه؟ دیشبم پیغام داد می‌خواد بیاد خواستگاریت. گفت یا مولود یا هیچکی.

مامان تشر زد:

- گناه داره سینا. چرا اذیتش می‌کنی؟

برگشتم طرف مادری. برخلاف همیشه روی کاناپه‌ی روبه روی تلویزیون نشسته بود. یکی از روسری‌های نوی مامان را روی سرش گذاشته بود و مثل دختر بچه‌ها زل زده بود به صفحه‌ی تلویزیون.

- این گناه داره؟ این از اول صبح داره گیلگلی درست می‌کنه می‌چسبونه به کاناپه. حداقل اینجوری دو دقیقه دیرتر می‌ره... به زندگی ما. یه جا تو این خونه بود که ما می‌نشستیم فوتبال می‌دیدیم، اونم مادرت عروس کرد.

مامان رفت سراغ ظرف‌های توی سینک. می‌دانستم به محض دور شدن سینا کاناپه و اطراف مادری را دستمال می‌کشد. اما آن لحظه با اخم گفت:

- بی‌ادبی دیگه. دست خودت نیست.

حواس من پیش مادری بود. زل زده بود به گوینده‌ی
جوان شبکه‌ی خبر. و لبخند نرم و خجالت زده‌اش میان
خطوط عمیق صورتش مثل وصله‌ی ناجور بود.

- مادر تو گلیگلی سیاه درست می‌کنه اون وقت من
بی‌ادبم؟

مامان برگشت طرفش.

- نمی‌بینی خواهرت داره صبحونه می‌خوره؟ هی اون
کلمه رو تکرار کن!

سینا برگشت طرف من. نگاهش را از گوشه‌ی چشم
می‌دیدم. صدای باز شدن شیر آب که به گوش رسید آرام
و به مسخره گفت:

- خواهر؟

نه وقت بحث کردن با او را داشتم و نه قصدش را. سینا
را سپرده بودم به حماقت‌های خودش. بدون توجه به او
چای را تلخ سر کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 245

مامان با تعجب نگاهم کرد.

- کجا؟ تو که هنوز چیزی نخوردی؟

شال را انداختم دور گردنم.

- دیرم شده. اگه گرسنه‌م شد تو راه یه چیزی می‌خورم.

مامان چیزی نگفت. ولی مادری بغ کرده زل زد به من و زمزمه کرد:

- منم بیر.

مظلوم شده بود. آن نگاه تند و تیزش را معلوم نبود در پیچ کدام خاطره و زمان جا گذاشته بود. به طرف در رفتم و صندلم را به پا کردم. سینا باز افتاده بود روی دوره بامزه‌بازی.

- تو رو کجا بیره لوسیمی؟ بشین همون جا وگرنه یارو فکر می‌کنه ددري هستی، نمی‌آد بگیرت.

در را که باز کردم مامان هم دوباره با سینا وارد بحث شده بود. نفسم را محکم رها کردم. مادری که می‌آمد انگار پرده‌ی آرامش دروغین خانه فرو می‌ریخت. همه چیز مثل حقیقت جهان او بدون ملاحظه می‌شد و صریح. سرم را که بالا آوردم در واحد روبه‌روی هم باز شد. از بعدِ مرگ همسایه‌ی روبه‌روی ندیده بودم کسی. از این خانه خارج شود. شاید هم زود رفتن و دیر آمدن‌هایم باعث شده بود از جریان عادی زندگی در اطرافم دور بمانم. به حرکاتم شتاب دادم. بعد از کاری که مادری کرده بودم دلم نمی‌خواست با هیچ‌کدام از آدم‌های آن خانه روبه‌رو شوم. ولی از شانس بدم همان مرد دفعه‌ی قبل از خانه بیرون آمد. و چشم دوخت به من. جوری که مجبور شدم سرم را تکان بدهم. جواب سلامم را آرام داد و منتظر ماند تا جلوتر از او از پله‌ها پایین بروم. صورتش اخم داشت. نه به غلظت دفعه‌ی قبل. ولی داشت. فکر کردم شاید با دیدن من یاد حرفی که مادری در مورد مرگ مادرش زده بود افتاده. به همین دلیل بی‌اختیار قدم‌هایم تند شد. و عجیب اینکه حس می‌کردم هر چه تندتر می‌روم قدم‌های او از من جا نمی‌ماند.

پایین پله‌ها مسیرمان از هم جدا شد. او به پارکینگ رفت و من با همان قدم‌های تند به طرف در حیات. دستم به

در نرسیده بود که از بیرون باز شد. بابا بود. با کیسه‌های خریدی که مامان سفارش داده بود.

- الان می‌ری بابا؟

- آره. یه کم دیرم شده ولی با مترو می‌رسم.

صدای روشن شدن ماشین که آمد، بابا به پارکینگ نگاهی کرد. به طرف من که برگشت، اخم داشت.

- پس زودتر برو جا نمونی. ظهر می‌آی خونه؟

- نه دیگه. تا غروب می‌مونم کارگاه. کارام خیلی عقب افتاده.

- باشه برو. شاید منم یه سر اوادم اون ور.

خدا حافظی کردم و از حیاط بیرون آمدم. چند قدم جلوتر پڑوی دودی همسایه با مکث از کنارم گذشت. به یاد تزه‌های نارین زمزمه کردم: «ماشین پیرمردی»
و با عجله به طرف ایستگاه رفتم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 246

.....

کلاسم که تمام شد یکی از هنرجوها وقت رفتن گفت:

- روشنا جون خسته نباشی، امروز خیلی خوش اخلاق بودی.

تعجب کردم. من گاهی کم حرف می‌شدم اما بداخلاق نه. یعنی تا آن لحظه کسی- این را به من نگفته بود. وسایلم را ریختم توی کیف و گفتم:

- جدی؟ یعنی روزای قبل بداخلاق بودم؟

قبل از اینکه خودش جوابی بدهد، یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

- منظورش اینه امروز سخت نگرفتین. گیر ندادین همه‌ی اشکالا همون لحظه درست بشه.

یاد نگار افتادم و تحلیلش در مورد تدریسم. امروز کار بچه‌ها خوب بود یا من دغدغه‌ای بیشتر از هنر داشتم؟

کیفم را انداختم روی شانه و به طرف در رفتم:

- حتما از بس کارتون خوب بوده بهتون پوئن دادم.

پشت سرم صدای خنده آمد. از آتلیه‌ی آسمان که بیرون
آمدم، طاهر پیام داد:

- کجا پیام دنبالت؟

نوشتم:

- من آموزشگاهم. تازه کلاس تموم شده.

جواب داد:

- پیام اونجا؟

نارین باید این مکالمه را می‌دید بعد می‌گفت این همه
ملاحظه از کجاست.

- آره. الان می‌آم پایین.

برای نگار که مثل همیشه سرش شلوغ بود دست تکان
دادم و به طرف پله‌ها رفتم. از وقتی در مورد بیماری‌اش با
هم حرف زده بودیم انگار دوستی عمیق‌تری میان ما شکل
گرفته بود.

از پله‌های نیمه تاریک که پایین رفتم، آفتاب وسط
آسمان بود. چشم‌هایم را باریک کردم تا بتوانم اطراف را
ببینم. ماشین طاهر آن طرف خیابان بود. زیر همان
درختی که بار قبل ماشین آیین پارک شده بود. به طرفش

رفتم و قبل نشستن کنارش نگاه کوتاهی به اطراف انداختم. چرا؟ خودم هم نمی دانستم.

- سلام. اینجا بودی؟

چرخیده بود سمت من و نگاهم می کرد. نمی دانستم نگاهم را به اطراف دیده یا نه. ولی حتی اگر متوجه شده بود هم به روی خودش نیاورد.

- من که همیشه هستم. فقط باید منو ببینی!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 247

ابروهایم را که دادم بالا خندید. ماشین را راه انداخت و گفت:

- چرا اونجوری حالا؟

صاف نشستم روی صندلی. خورشید وسط آسمان بود
ولی از داغی روزهای تابستان نشانی نداشت.

- حرفت یه جوری بود.

- چه جوری؟

- یه جوری که نه می شد سانتی مانتال حسابش کنی نه
خیلی مفهومی!

از قسمت دوم حرفم گذشت و با شیطنتی که در
چشمانش می درخشید گفت:

- با سانتی مانتال مشکل داری؟ مثلاً جونم و عشقم و
عمرم و اینا؟

چینی که به بینی ام انداختم لبخندش را بزرگ تر کرد.

- خدایی اینم شاناس من دارم؟ تو هنرمندی. نباید
احساساتی باشی؟

این بحث را که در عین شوخی بودن خودمان را به هم
نشان می داد دوست داشتم. برگه ی پرینت شده ای که در
حال سر خوردن از روی داشبورد بود برداشتم و گفتم:

- اینا مال دختر مدرسه ایاست. خیلی وقته از سن من
گذشته.

به نوشته‌های روی کاغذ نگاه کردم که به نظرم پرینت انتخاب واحد آمد. و خودم را به یاد آوردم. آن وقت‌ها؛ که با یک حرف ساده تا آسمان بالا می‌رفتم و با یک نوازش کوچک مثل موم نرم می‌شدم. آن وقت‌ها کلمه‌ها برایم وزن نداشت. عمیق نبود. و می‌شد از زبان هر کسی. آن را شنید.

- ای بابا. گول که نمی‌خوری. عشقم و عمرم و جونمم که دوست نداری. خودت بگو من چیکار کنم. فرو رفتم توی صندلی. از بازی‌اش خوشم آمده بود. قرار شد برام ساز بزنی دیگه. خودت گفتی. لبخندش هنوز سرجایش بود. ولی حالِ نگاهش نه. تغییر کرده بود. سنگین شده بود و شاید کمی سخت. - قبوله.

برگه را با تعجب به طرفش گرفتم.

- دانشگاه می‌ری؟

گذرا به برگه نگاه کرد.

- آره.

- کارشناسی؟

این بار نگاهش بالا آمد و به من چشم دوخت.

- سال آخرم. مدیریت بازاریابی.

حرف آمده بود پشت لب‌هایم و درست نمی‌دانستم
چطور باید آن را به زبان بیاورم. طاهر آرنجش را
گذاشت لبه‌ی پنجره. جوری با سرخوشی نگاهم کرد که
انگار حرفم را خوانده و منتظر است آن را به زبان بیاورم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 248

- می‌خواهی پرسای مگه قبلا دانشگاه نرفته بودم؟

باز یاد آن روز افتادم که فکرم را در مورد موقعیت
مغازه‌اش به رویم آورد. بی‌اختیار در جایم تکانی خوردم و
کاغذ را گذاشتم روی داشبورد.
- آره.

- نه. نرفته بودم. چند سال پیش تصمیم گرفتم دوباره بخونم. این رشته هم واسه این انتخاب کردم که به مردم می خوره.

از خودم پرسیدم برایم مهم بود؟ دیر درس خواندنش نه، ولی آنقدر متفاوت از من خواندنش، شاید.

- راستی چند سالته؟

خندید.

- دیر نیست واسه این سوال؟ الان مثلا من بگم بیست سالمه تو چی کار می کنی؟

خنده ام گرفت. exchange

- هیچی. در و باز می کنم از ماشین فرار می کنم.

- پس خدا رو شکر که بیست و هشت سالمه.

از بهارستان دور شده بودیم. از آموزشگاه، از پاساژ شکوفه و از محله ی مادری. تهران از همان جغرافیا، یک جور دیگر داشت برایم شروع می شد. نزدیک خیابان آموزشگاه پرسیدم:

- نباید سازمو می آوردم؟

- نه. امروز که روز اوله. بذار کلاست شروع بشه.

- این همه ساله خودم درس می‌دم ولی بازم یه حس عجیبی دارم.

به من نگاه کرد. درست مثل همان روزهای اول که سایه‌اش پشت حضور زمان گم می‌شد.

- شاید این بار با همیشه فرق داشته باشه.

سوالی که نگاهش کردم ابروهایش را انداخت بالا و دنبال جای پارک گشت. فکر کردم چرا جذبش شدم؟ چه چیزی در او بود که من را به طرف خودش می‌کشید؟ چرا از بین این همه آدم به کسی - حس نزدیکی داشتم که در ظاهر شبیه نبود؟

ماشین را بعد از چند بار جلو و عقب کردن میان دو ماشین دیگر پارک کرد. پیاده شدم. قلبم تند می‌زد و درست مثل روز امتحان کف دستم سرد بود. لب خیابان که ایستادم، طاهر خودش را به من رساند. هنوز قدمی برنداشته بودم که دستش روی دستم نشست. سرم را بالا بردم. نگاهش به من نبود. مشتم بی‌اختیار باز شد و انگشتان او پیچید دور دستم.

قدم اول را که برداشتیم، هم چشم‌هایش می‌خندید و هم چال گونه‌اش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 249

آموزشگاه به خلوتی بارِ قبل نبود. صدای پچ‌پچه‌ی محوی می‌آمد و نت‌هایی که انگار در فضا معلق مانده بودند. حتی برخلاف آن دفعه منشی جوانی هم پشت میز سالن نشسته بود. طاهر که در را می‌بست کنار گوشم گفت:

- مطمئنی گشنه‌ات نیست؟

نمی‌دانم چه سری در این فضا بود که این طور حس کنجکاو را در من بیدار می‌کرد. انگار چیزی از میان دیوارهای دودگرفته‌اش من را به خود می‌خواند.

- روشنا؟

برگشتم به طرف طاهر.

- ببخشید، یه لحظه حواسم پرت شد. نه دیگه. گفتم.
من عادت دارم دیر ناهار بخورم.

پچ پچ ما باعث شد منشی- سرش را بالا بیاورد و نگاهمان کند. و عجیب اینکه انگار منتظر این لحظه باشد، خندید و از طاهر پرسید:

- سلام. بالاخره آوردیش؟

طاهر دستش را گذاشت پشت شانهام و ترغیبم کرد جلو بروم.

- یه درصد فکر کن نمی آوردمش!... بذار اول معرفی تون کنم. گلرخ برادرزاده‌ی استاد. روشنا، دوست من.
داشتم به کلمه‌ی دوست در معرفی طاهر فکر می کردم که گلرخ دستش را به طرفم دراز کرد.

- فکر نکن خیلی از این طاهر حرف درمی آدا. عمو انقدر در موردت پرسید حیثیت براش نداشت.

طاهر بلند خندید. دستم را توی دستش گذاشتم. با نمک بود و آشنا. دقت که می کردی می شد ردی از چهره‌ی زمان را در صورت او دید.
طاهر گفت:

- با این حرفا نمی تونی تخصص پسر عمو تو زیر سوال ببری.

- ما خونواده‌ی شمعدونی‌ایم. این وصله‌ها به ما نمی‌چسبه.

شنیدن صدای زمان، هر سه ما را متوجه‌ی او کرد. از اتاق استاد بیرون آمده بود و به طرفمان می‌آمد. پیش از هر چیز از من پرسید:

- چطوری روشنا؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم:

- خوب.

اول به طاهر و بعد به من نگاه کرد. جمله‌اش را جمع بست و گفت:

- چه خوب که خوبید. قراره کلاستو با من برداری دیگه؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 250

اول متوجهی منظورش نشدم. ولی وقتی طاهر اعتراض کرد که حق ندارد از اوضاع سواستفاده کند، گفتم:

- می‌دونی من با چه بدبختی‌ای بهش ساز فروختم؟ تمام متدهای فروشی که بهم یاددادی رو روش پیاده کردم. نباید دوزار این وسط گیرم بیاد؟

طاهر به طرفش خیز برداشت و زمان میان خنده سر به سرش گذاشت. مثل اولین باری که آن‌ها را کنار هم دیده بودم. فکر کردم شاید من اشتباه کرده بودم و هیچ ناراحتی‌ای میانشان نبود. ولی پس حرف‌های زمان در مورد آیین چه یا کنایه‌ی طاهر به رفیق دزد بودن زمان؟

- روشنا جان اینا رو ول کن. کار هر روزشونه. بیا من و شما بریم پیش عمو.

چند نفر دیگر هم وارد بحثشان شده بود و شوخی‌هایشان کشیده شده بود به سمتی دیگر.

طاهر زودتر از من به حرف گلرخ واکنش نشان داد. برگشت سمت ما و گفت:

- شما برید، منم الان سازمو برمی‌دارم می‌آم.

استاد هدایت از دفعه‌ی قبل سرحال‌تر بود. حداقل از آن گرفتگی صدا و رنگ پریدگی بار قبل اثری نبود. ولی نگاه و چشم‌هایش همان بود. آبدار و پرحرف. انگار منتظر بود پلک بزند و حرف چشم‌هایش کلمه شود. من را که دید از زبان هنر گفت. از کلمه که می‌توانست تبدیل به نت شود یا منحنی یا سایه روشن نور در یک تصویر.

طاهر که آمد جعبه‌ی ساز را گذاشت روی میز و کنارم نشست. گلرخ پرسید:

- می‌خوای بزنی؟

طاهر به من نگاه کرد.

- آره. واسه روشنا.

گلرخ بانمک زمزمه کرد:

- خوش به حال روشنا.

استاد خندید. و من آرام از طاهر پرسیدم:

- چرا کلارینت؟

این سوال از آن باری که گفته بود چه سازی می‌زند در ذهنم می‌لولید. شاید چون کمتر کسی—را دیده بودم که سراغ این ساز برود و شاید چون نواختنش به نظر سخت می‌آمد. بعد از سال‌ها تدریس فهمیده بودم هنر

برای خیلی‌ها ویت‌ترین جذابیت است. و بیشتر آدم‌ها دنبال هنرهای ساده‌تر و در عین حال دهن پرکن‌تر می‌روند. همین بود که انتخاب طاهر را برایم سوال برانگیز می‌کرد.

طاهر چشم دوخته بود به من.

- چون اون وقتاً نمی‌تونستم بزمنش.

لب باز کردم چیزی پرسم که زمان از کنار در اتاق گفت:

- داداشمون عادت داره دست رو چیزای نشدنی بذاره.

طاهر جور خاصی نگاهم کرد و جواب زمان را به من داد:

- داشتن چیزای نشدنی خیلی قشنگ‌تره.

نواختن طاهر حس عجیبی داشت. انگار یک دنیا حرف به نت تبدیل شده بود. درست مثل کلمه‌هایی که روی منحنی طرح‌های من اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. چیزی ورای حرف‌های ساده و دم‌دستی، که هر کسی— نمی‌فهمیدش.

@Vip Roman

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 251

غرق موسیقی شده بودم. غرق نتهایی که روحشان از نفسِ طاهر جان دمیده شده بود. آنقدر که وقتی زمان پرسید:

- مانی می‌گفت جاوید قراره واسه کارات نمایشگاه بذاره، آره؟

انگار کسی خط انداخت میان حال غریبم.

- منم اولش از مانی شنیدم، تا اینکه چند روز پیش خودش گفت.

- پس یعنی خیلی کارتو قبول داره. وگرنه جاوید واسه هر کسی از این مایه‌ها نمی‌ذاره.

به طاهر نگاه کردم که حواسش هنگام حرف زدن با استاد به ما بود. استاد داشت از ذات هنر می‌گفت. و من به اشاره‌های جاوید فکر می‌کردم که هر چه بود الا برای هنر.

- خوشحالم که این آشنایی برای تو خیر بود.

نگاهش مثل تمام دفعاتی که پیش از این دیده بودمش، ساده و صمیمی بود. ولی یک حس گزنده انگار لابه لای کلماتش بود که اذیتم می کرد.

- الان باید دوباره ازت تشکر کنم؟

خندید. جوری که توجه استاد و بقیه به ما جلب شد. و طاهر مستقیم نگاهمان کرد.

- چقدر تو بدکینه ای دختر!

بد کینه بودم؟ نه. من فقط برای آدم ها بیش از چیزی که لایقش بودند، مهری نداشتم. یک روزهایی، با همه ی وجودم دلتنگ کسی بودم که خودش خواسته بود نباشد. سخت گذشته بود ولی بعد از آن یاد گرفتم برای آدم ها به اندازه ی بودنشان مهر کنار بگذارم.

وقت آمدن طاهر پرسید:

- جاوید نگفت نمایشگاه کیه؟

حرف زدن از جاوید را دوست نداشتم. مخصوصا با طاهر.

- زمان دقیق نگفت. فقط گفت اگه تا اواسط پاییز بتونم مجموعه مو کامل کنم می تونه یه نمایشگاه برام

بذاره. حالا دوشنبه می رم گالری. شاید زمان دقیق تری بگه.

طاهر سوالی نگاهم کرد. انگار که با چشم هایش پرسد چرا دوشنبه به گالری می روم. خودم را روی صندلی سر دادم و سرم را چسباندم به تکیه گاه صندلی.

- واسه گرفتن چک فروش اون چندتا مجسمه. گفت سفرم، دوشنبه بیا. چکش نقد بشه حسابمو باهات تسویه می کنم. باشه؟

طاهر اخم کرد.

- الان این مهمه؟ تازه تا قرارمون خیلی مونده.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 252

@Vip Roman

نور از هاله‌ی آبی بالای شیشه می‌زد توی چشم‌هایم.
لحظه‌ای آن‌ها را بستم.

- این جوری من خیالم راحت‌تره. هم با تو هم با کارم.
طاهر کوتاه سکوت کرد. ازش خوشم آمد. از اینکه ذاتا با
معرفت بود ولی باج نمی‌داد. کمی بعد بی‌مقدمه پرسید:

- برنامه‌ات چیه روشنا؟

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

- در مورد کارت... و من.

برگشتم به حالت قبل.

- دلم می‌خواد یه کارگاه درست و حسابی داشته باشم.
یه جا که فقط مال خودم باشه. بتونم توش ورکشاپ
راه بندازم. صبح تا شب کار کنم... گاهی اوقاتم شب
هم همونجا بخوابم.

سنگینی نگاهش را روی صورت‌م حس می‌کردم. تعجب
کرده بود؟ شاید. ولی چیزی پرسید. شاید خودم یک روز
از حس بد اضافی بودنم در خانه‌ی پدری برایش می‌گفتم.

- من چی؟ تو تصورات از کارگاه هستم؟

نگاهش کردم. طولانی و عمیق.

*

چیزی تا پایان کارم نمانده بود که بابا آمد. تمام مدت بعد از رسیدن به کارگاه را یک سره کار کرده بودم. تنم خسته بود ولی روحم نه. چیزی به سبزی امید در دلم جوانه زده بود که نمی شد به حال خوب این روزها بی ربط بدانمش.

بابا که قدم به کارگاه گذاشت، اول از همه نگاهش رفت سمت مجسمه‌ای که روی میز بود. بعد به طرح‌هایم که عادت داشتم روی دیوار بچسبانمشان.

- اینجا خیلی دم داره بابا. چطور طاقت می‌آری؟
- موهایم را که بالای سرم گوله کرده بودم، باز کردم.
- خیلی هم بد نیست. تازه از چند روز دیگه که هوا خنک بشه، اوضاع بهتر می‌شه.
- بابا نگاهی انداخت به نورگیر باریک زیرزمین که از روز قبل به خاطر گلدانِ طاهر پرده‌اش را کشیده بودم.
- کاش می‌شد اینجا یه کولر پنجره‌ای بذاریم. حداقل نفس آدم نمی‌گرفت.
- شال و شومیزم را از برداشتم.
- تابستون که دیگه تموم شد. اصلِ گرماشم گذشت. بعدم مگه قراره چقدر اینجا بمونم؟

بابا برگشت و نگاهم کرد. انگار تازه چیزهایی در ذهنش بود که وقتی نگاهم می کرد می شد ردش را در احوال چشم هایش دید. شومیز را پوشیدم و شال را انداختم دور گردنم. بابا گفت:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 253

- اون روز چی شد یهو از حسابی که واسه سینا باز کردم پرسیدی؟

سینا آخرین کسی بود که دلم می خواست در موردش حرف بزنم. و انگار بابا هم این را می دانست. شانهام را بالا انداختم.

- هیچی. همین طوری.

بابا دوباره به در و دیوار کارگاه نگاه کرد. حرفم را باور نکرده بود. ولی برای من هم حقیقت گفتن نداشت. سینا بلد

بود چطور خودش را از زیر هر فشاری نجات دهد. شده با حقه و کلک یا مظلوم نمایی و حتی تهدید.

- یهوپی شد. رفاهی یه آشنا داشت، گفت بیا برات وام بگیرم. منم دیدم به کی رو بزnm واسه ضمانت. گفتم به اسم سینا می گیرم، خودم ضامنش می شم. گوشه و کیفم را هم برداشتم.

- مگه پولت واسه خونه جور نشده بود؟ خودت گفتی حسابتو با رفاهی صاف کردی، فقط مونده وام مسکن.

بابا یک جور خاصی نگاهم کرد.

- اون که آره. البته اگه دوسال خرچمالی واسش رو حساب نکنیم. ولی اینو واسه چیز دیگه گرفتم. گفتم حالا باشه ته حسابم. بالاخره قسطش یه جوری داده می شه. شاید یهو یه چیزی پیش اومد. آدم دستش خالی نباشه.

فکر کردم شاید برای بهتر کردن اوضاعش با مامان می خواهد کاری کند.

- چی مثلاً؟

بابا انگار معطل همین سوال بود.

- مثلاً چهار روز دیگه یه خواستگار در خونه مونو زد،
نباید یه چیزی ته حسابم باشه؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 254

با ناباوری خندیدم.

- کی اصلاً خواست ازدواج کنه؟

مکالمه باب میل بابا پیش نرفت انگار. اخم کرد و حین
بیرون رفتن از کارگاه گفت:

- بالاخره که چی؟ حالا اگه کارت تموم شده، زودتر
جمع کن بریم. حداقل یه امشب چند دقیقه دور هم
باشیم.

مبهوت به رفتنش نگاه کردم. به راحتی می توانستم بفهمم که حرف هایش به سادگی کلماتش نیست. چیزهای دیگری بود. چیزهایی مثل دلیل شش سال نبودنم و ترس بابا از شروع دوباره ی اختلافات. باز آن حس مزخرف اضافه بودن به جانم افتاد.

نفس داغم را رها کردم و از کارگاه بیرون رفتم. بابا کنار کنتور ایستاده بود و آن را واری می کرد. خودم را به او رساندم.

- من هر کاری می کنم نمی توانم حرفتو درک کنم. به خاطر چیزی که زمانش معلوم نیست تو این شرایط می خواهی بری زیر قرض؟ اصلا شاید من هیچ وقت نخوام ازدواج کنم. می خواهی صد سال اون پولو تو حسابت نگه داری؟

بابا با اخم به طرفم برگشت. نقطه ی ضعفش را می دانستم و دست گذاشته بودم روی آن.

- یعنی چی که ازدواج نکنم؟ مگه می شه؟
صدایم بی اختیار کمی بالا رفت. حرصم گرفته بود از فکر اینکه من همیشه باید قربانی آرامش خانواده می شدم.

- چرا نشه؟ کجا نوشته همه ی دخترا حتما باید ازدواج کنن؟ بعد مگه من چند سالمه؟ تا حالا داشتم درس

می‌خوندم، الان هم دارم کار می‌کنم. کلی هم هدف و برنامه برای خودم دارم. چی کار کردم که فکر کردین همین الان باید منو شوهر بدین؟

اخم بابا غلیظ تر شده بود ولی لحن صدایش نه. شاید فکر کرد با بد عنوان کردن موضوع باعث جبهه گرفتن من شده.

- هر دختری بالاخره باید یه روزی ازدواج کنه. هر چیزی هم به وقت خودش خوبه. تو هم اگه هنوز به خاطر اون اتفاقا نمی‌خوای با کسی...

بی‌طاقت میان حرفش پریدم. من چه می‌گفتم و او در چه فکری بود.

- من به خاطر اون اتفاق هیچ‌کاری نمی‌کنم بابا. خودت اون وقتا بهم گفتی یه بچگی کردی تموم شد رفت. من باور کردم، ولی خودت انگار هنوز باور نکردی.

با دست کشید روی صورتش. تن صدایش را آورد پایین‌تر. نزدیک در بودیم و کمی بلند حرف زدن صدایمان را به کوچه می‌رساند.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 255

- خبر دارم پسر— جمال دور و ورت می پلکه. این ماجرا
 شَره بابا. فقطم دامن من و تو رو می گیره. می خوای
 بگی دارم تو رو از سر خودم باز می کنم؟ باشه بگو.
 ولی من ترجیح می دم سر خونه زندگی خودت باشی تا
 وسط دعوای مادرت و بقیه.

با غصه خندیدم.

- فکر می کنی من هنوز همون دختر بچه ی ساده ام؟
 واسه اینکه دوباره خام حرفای آیین نشم، می خوای
 واسم دنبال خواستگار بگردی؟ لابد آگهی هم
 می دی؟ چی می نویسی— توش؟ می گی واسه دختری
 که چند سال رو پای خودش وایساده دنبال یه
 شوهر خوب می گردیم؟

اخم بابا کمرنگ شد.

- خدارو شکر اوضاع انقدر خراب نیست من دنبالش بگردم.

از اینکه حرفم را نمی فهمید و اعتراضم را به پیدا کردن یا نکردن خواستگار تقلیل داده بود حرصم گرفت. همیشه از اینکه برای گذشتن از یک آدم به آدم دیگری پناه ببرم بیزار بودم. این برایم رنج دما می بود که می دانستم تاب نمی آوردمش. چشم بستم روی خطوطی که در ذهنم رنگ گرفته بود و گفتم:

- واسه چیزی که تو فکر و ذهن بقیه است، من باید زندگی مو به گند بکشم؟
گره ابروهای بابا کامل باز شد.
- مگه با خودت حرف زده بابا؟
- کی؟
- همین خواستگاره دیگه.

نمی دانم قیافه ام چطور شد که پوف کشید.
- به مامانت گفته بودم خودش سر فرصت بهت بگه.
می دونستم من و تو حرف بزنینم پای همه چی می آد
وسط الا حرف اصلی. حالا هم چیزی نشده. به قول
قدیمیا خونه ای که دختر هست از این رفت و آمده

داره. حالا ما اولین بارمونه تجربه نداریم حرفش سواست.

نه به جدیت اول حرف‌هایش واکنش نشان دادم و نه به شوخی آخرش. انگار کسی- سرم را نگه داشته بود در آب سرد و بیرون نمی‌آورد. حباب‌ها از لب‌هایم بیرون می‌رفت و کلمه نمی‌شد. بابا که سکوتم را دید توضیح داد:

- چند روز پیش خواهر این آقا اومد با مامانت حرف زد. گفت اگه موافق باشیم بیان خواستگاری. خودِ پسره هم انگار مامور نیروی انتظامیه. آدرسشم داد که برم برای پرس و جو. ولی من گفتم اول به خودت بگیم، بعد.

هر چه می‌گذشت ماجرا تراژیک‌تر می‌شد. یک عالمه جواب نشسته بود کنار سوال‌های این چند روز در ذهنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 256

- چی می گی بابا. برم واسه پرس و جو؟
- صاف به چشمانم نگاه می کرد. انگار که جواب را نه از زبان که باید از چشم هایم بخواند.
- یعنی یکی مثل هزار سال پیش خواهرشو فرستاده از من خواستگاری کنه، بدون اینکه حتی خودم خبر داشته باشم؟
- بابا نگاهش را از من گرفت. انگار فهمید نباید در این لحظه دنبال جواب باشد.
- بالاخره هنوزم خونواده ی سنتی هست. هر کی هم یه مرام و مسلکی داره.
- آدمم بگویم اگر سنتی است و مرام مسلکش این، چرا سراغ من آمده که بابا دستش را برای باز کردن در دراز کرد.
- حالا بیا بریم. شب شد. تو ماشین حرف می زنیم.
- جلوتر از بابا از پله ی بالا رفتم. برخلاف او من در خودم فرو رفته بودم و دیگر میلی برای حرف زدن نداشتم. همه چیز زندگی ام شده بود بازیچه ی دیگران. از مامان که با همین پیغام مسخره آیین را تحریک کرده بود تا بابا که

دل خوش کرده بود به آدم ندیده و نشناخته‌ای که در قرن بیست و یکم حتی عرضه‌ی یک خواستگاری مستقیم هم نداشت. اسمش را هم گذاشته بودند سنتی.

از در که بیرون رفتم با فهیمه خانم سینه به سینه شدم. انگار چسبیده بود به در که با باز شدن ناگهانی آن دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه کند.

- وای سلام. سلام آقا رامین شما هم اینجا این؟ فکر کردم این دختر تنهاست. نگران شدم.

اخم بابا که تازه باز شده بود دوباره گره خورد. جواب سلامش تک کلمه و آرام دادم ولی بابا پی حرفش را گرفت.

- چرا نگران بشی فهیمه خانم؟

فهیمه نگاه معناداری به من انداخت.

- آخه هر روز دم غروب می‌رفت. امروز تا این ساعت موند... ماشینتو ندیدم. نیاوردی با خودت؟

و نگاهی به کوچه انداخت. راست می‌گفت ماشین بابا نبود. بابا در را بست و به من اشاره کرد حرکت کنم.

- دستت درد نکنه. ولی اگه دختر من شبم اینجا موند نگران نشو. خودش حواسش هست.

فهمیه چادرش را روی کمر جمع کرد و با نگاهی به من با بدجنسی ابرو رقصاند.

- خودش که ماشالله، خانوووم. اما امان از اغیار.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 257

می خواست به بابا بگوید که در نبودش کسی- به این خانه آمده است. حالا یا آمدن آیین را دیده بود، یا چند روز پیش طاهر را. بابا دستش را گذاشت روی کمرم و به جلو هلم داد.

- خدا حافظ.

کمی جلوتر زمزمه کرد:

- گفتم حواست به پسر جمال باشه.

لحنش تلخ بود ولی انگار کنترلش می کرد تا عصبانی به نظر نیاید. خواستم جوابش را بدهم که گفت:

- خودم می دونستم سر و کله اش این ورا پیدا می شه. از این به بعد در رو برای هیچ کس باز نکن. به این زنه هم رو نده. این خودش یه پای دردسره.

یاد حرف های مادری افتادم. خودم را زدم به آن راه. همین که بحث از آیین دور می شد و بابا نمی خواست بداند دقیقا چه اتفاقی افتاده خوب بود. بازتکرار حرف های آیین یعنی هم زدن گند گذشته و درگیر شدن آدم ها باهم. و من این را نمی خواستم.

- چرا؟ مگه چیکار کرده؟

- با مامانت اینا مشکل داره. اون وقتا همیشه دعوا می کردن.

رسیده بودیم ابتدای کوچه. بابا ریموت زد و چراغ های ماشین کمی آن طرف تر روشن شد.

- واقعا؟ این جوری به نظر نمی اومد.

بابا برگشت و با اخم نگاهم کرد.

- چطور؟ مگه چیزی گفته؟

نمی خواستم شانس کشف ماجرا را از دست بدهم.

- یه بار برام آش آورد، حال مادری رو پرسید. حس کردم خیلی براش مهمه.

بابا سرش را تکان داد. انگار از فکری که از ذهنش گذشت حالش خراب شد. قدم‌هایش را تند کرد و به تلخی گفت:
- یه کم تندتر بیا.

*

شماره‌ی طاهر افتاده بود روی صفحه‌ی گوشی. توی راهرو بودم و به صدای پچ پچ مامان و مادری جلوی در سرویس گوش می‌دادم.

- قباله رو گذاشتم لای لباس آقای خدابیامرzt. جمال از میت می‌ترسه، جیگر نداره بره سراغش. بعد میان هیس هیس‌های مامان ریز خندید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 258

مانده بودم میان تعلیقِ گره‌گشایی حرف‌های مادری و جواب دادن به طاهر، که حتی فکر کردن به آن هم حس نرمی را زیر پوستم می‌لغزاند. صدای مادری آرام آرام دور می‌شد. رسیده بود جایی حوالی تشکچه‌اش. گوشی را محکم‌تر در مشتم گرفتم و جلوتر رفتم. مادری کیفور گفت:

- حالا تو ع... فهمیه بگرده دنبالش.

صدای مامان خسته بود:

- چرا همه چی یادت می‌ره به جز اون روزا. اگه هوش و حواس داشتی می‌دیدى همه سرزندگیشونن، فقط منم که این وسط بدبخت شدم.

مادری ولی در جهان خودش بود.

- یه جوری بسوزونمش.

مامان کلافه پرسید:

- برات آب بیارم؟

نمی‌دانم مادری چه جوابی داد اما چند ثانیه‌ی بعد سایه‌ی مامان را دیدم که به طرف آشپزخانه می‌رفت. تنم را عقب

کشیدم و به اتاقم برگشتم. فکر کردم شاید من قبلا هم چنین حرف‌هایی از مامان یا مادری شنیده بودم. ولی چون از چیزی خبر نداشتم، ساده از کنارش گذشته و آن را گذاشته بودم به حساب یک غر زدن ساده.

در اتاق را که پشت سرم بستم، تماس طاهر هم قطع شد و جای اس‌م‌ش را نمایش تماس از دست رفته گرفت. با اینکه مطمئن بودم همان لحظه دوباره زنگ نمی‌زند به انتظار معجزه زل زدم به صفحه‌ی گوشی. دلم برای تکرار آن حس گرم و آرام به خودش وعده داده بود.

روز قبل وقتی پرسیده بود: "شب بهت زنگ بزنم؟" گفته بودم: "آره. ولی شاید نتونم خیلی باهات حرف بزنم."

حس می‌کردم عوض شده‌ام. بزرگ شده‌ام و دلم نمی‌خواهد طاهر رازی باشد که بخوام در خفا نگهش دارم. از طرفی هم با اوضاع جدید ترجیح می‌دادم تا وقتی رابطه‌ی ما اسم دلخواه بابا را نگرفت، چیزی به او نگویم.

پیام طاهر که روی صفحه آمد، انگار معجزه اتفاق افتاد. از در فاصله گرفتم. نوشته بود: «بد موقع زنگ زدم؟»

لبه‌ی تخت نشستم. صدایی از بیرون نمی‌آمد. نوشتم:
«نه. من دستم بند بود.»

همان لحظه تماس گرفت.

- سلام. تو نباید وقتی کارت تموم شد خودت زنگ
بزنی؟

لحنش شوخ بود. و حتی کنایه‌اش هم آدم را به لبخند زدن
وای داشت. تنم را عقب کشیدم و تکیه دادم به دیوار
کنار تخت. روز قبل هم در جواب حرفم گفته بود،
برخلاف من، او هر وقت و هر قدر که بخواهم می‌تواند با
من حرف بزند.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 259

@Vip Roman

آن لحظه چه غبطه‌ای به حالش خورده بودم. نه برای خود کاری که گفته بود. به خاطر راحتی‌ای معلوم بود در خانه و کنار مادرش دارد.

- می‌خواستم بزنم.

خندید.

- تازه می‌خواستی بزنی؟ اونم بعد از اینکه من زنگ زدم و جواب ندادی. دو روز هم هست که نمی‌ذاری پیام دنبالت.

لبخند زدم.

- غر زدن نداریم. دیروز که گفتم بابام اومد دنبالم. امروزم زودتر اومدم. می‌اومدی دنبالم از کارت می‌افتادی. تازه یه مدتم که گفتم؛ اومدن به کارگاه ممنوعه. یکی پیدا شده آمارتو به بابام می‌ده.

حس کردم در جایش نشست. انگار موضوع برایش جالب شده بود.

- واقعا راست می‌گی؟ کیه این خداآمرزیده؟

تعجب کردم.

- خوشحال شدی؟

- آره، پس چی؟ بلکه از یه طرف دیگه پل بزنم به هسته‌ی اصلی قدرت. از طرف تو که حالا حالاها باید تو نوبت باشم.

زرنگ و صادق بود. و من چقدر از این خصوصیتش خوشم می‌آمد.

- حالا که این طوره تا پنج‌شنبه تحریم می‌شی. برو به هسته‌ی اصلی قدرت بگو برات یه کاری بکنه. صدای خنده‌اش بلند شد.

- تو که بدجنس نبودی! راستی گفתי پنج‌شنبه... زمان کلی شاکی بود. می‌گفت شوخی‌های من باعث شده تو باهاش کلاس برنداری. آره روشنا؟

صدای حرف زدن سینا از راهرو به گوش رسید. با بابا رفته بودند بیرون و انگار تازه رسیده بودند. با اینکه می‌دانستم هیچ کدامشان سر زده وارد اتاق نمی‌شوند ولی بی‌اختیار دست و پایم را جمع کردم. بعد فکر کردم که چرا؟ این حرکت ناخودآگاه از کجا آمده بود؟ از خاطرات تلخ پایان دوستی‌ام با آیین یا رابطه‌ی دوست‌داشتنی‌ام با طاهر که نمی‌خواستم خراب شود؟ میان حواس و نگاهی که به در اتاق بود، گفتم:

- نه. من به خاطر تو کلاس پنج‌شنبه رو انتخاب کردم.

آن روز فهمیده بودم طاهر همه‌ی پنج‌شنبه‌ها به آموزشگاه می‌رود. خودش اسمش را گذاشته بود عادت خوب. و زمان غر زده بود که: « البته جورشو من می‌کشم که می‌مونم مغازه‌اش.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 260

- فکر کنم اینو نباید الان می‌گفتی.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- امروز از ساعت شش صبح بیدارم. گفتم باهات حرف می‌زنم بعد می‌خوابم. الان کلا خوابم پرید. می‌گم تو عادت نداری شب‌بری پارک جلوی خونه‌تون پیاده‌روی؟

صدای بابا هم به صداهای بیرون اضافه شده بود. از روی تخت بلند شدم. می‌دانستم همین الان است که بیاید و سراغم را بگیرد. با خنده گفتم:

- نه خیر.

- چرا آخه؟ دیدی چه هواپیه؟ خنک و عالی. تازه از این پشمک‌های چوبی هم می‌فروشن.

تا جلوی در رفتم. خنده از لبم جدا نمی‌شد.

- برو بخواب طاهر. انگار خیلی خسته‌ای.

- به خدا این ناعادلانه‌است.

دستم را گذاشتم روی دستگیره‌ی در.

- نه اتفاقاً. منم بابام اومده. باید برم پیش هسته‌ی اصلی قدرت.

بلند خندید. و وقتی تماس را قطع کردم لبخندی به همان بزرگی روی لب‌هایم بود. در را که باز کردم، بابا پشت در بود. با نگاهی که کنجکاوانه میان لبخند من و گوشه‌ی ام می‌چرخید.

ساعت از دوی شب هم گذشته بود. چراغ مطالعه را روشن کردم و میان سایه روشن اتاق طرحی، را که روز قبل هنگام جر و بحث با بابا در ذهنم جان گرفته بود را روی کاغذ می‌کشیدم.

طرحم نقشی- بود از یک انسان با برجستگی‌های زنانه.
اسیر بندهایی که مثل یک تور تمام تنش را احاطه کرده
بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 261

بندها جوری زن را در خود فرو برده بود که در نگاه اول
نمی‌شد تشخیص داد او به میل خود دل به اسارت داده یا
کسی- به جبر در بندش کشیده. ولی انحنای پاها، پیچش
کمر و دهانی که از فریادی فروخورده نیمه‌باز مانده بود
صدای بی‌صدای زن بود.

کارم که تمام شد، کاغذ را از روی میز برداشتم و با دقت
به آن نگاهش کردم. صدای فریاد زن را می‌شنیدم انگار. از
میان تاریکی و حفره‌ی بندها. دور و نزدیک. از درون خودم

تا یک راهرو آن طرفتر و زنی که سال‌ها پیش به اجبار پا به زندگی‌ای گذاشته بود که دلش با آن نبود.

دلم می‌خواست آن لحظه و حس را با کسی - شریک شوم. دوست داشتم بدانم به جز من کسی - دیگر هم صدای فریاد زن را می‌شنود؟ عکسی - از طرح گرفتم و با اینکه مطمئن بودم آن ساعت کسی - بیدار نیست پستش کردم. چند ثانیه خیره ماندم به صفحه‌ی گوشی. نه لایکی آمد و نه کامنتی. گوشی را روی میز گذاشتم و سرم را تکیه دادم به صندلی.

ما با این رنج زاده شده بودیم و راه رهایی تنها در درون خودمان بود.

صدای کوتاه نوتیف اینستاگرام که آمد، سرم را پایین آوردم. یکی از هنرجوهایم بود. نوشته بود: «این یعنی چی روشنا جون؟»

ناامیدانه لبخند زدم. برای جواب به او باید کلمه به کلمه فریاد زن را بازگو می‌کردم. فکر کردم بهتر است بخوابم و فردا منتظر نظرها بمانم. از روی صندلی بلند شدم ولی پیش از اینکه گوشی را کناری بگذارم، کامنت دیگری روی صفحه آمد. مستر میم بود. نوشته بود: «قبلا تنها پای

زن رو به بند می کشیدین، الان تمامش رو. این بندهای
گره شده مفهومش چیه؟»

این آدم و نوع نگاهش من را سر ذوق می آورد. لبه‌ی تخت
نشستم و نوشتم: «شما چی می بینید؟»

جوابش زیاد طول نکشید: «هر چیزی که حتی فکر رهایی
رو هم از اسیر گرفته باشه.»

لبخند زدم. بی اختیار. انگار کسی — خطوط ذهنم را لمس
کرده بود. نوشتم: «مثل جبری که تبدیل به عادت شده
باشه.»

نوشت: «قسمت تلخش اینه که این قوانین رو خودمون
می سازیم.»

دلم می خواست می شد بروم توی صفحہ‌ی گوشی و
مستقیم به او بگویم که چقدر خوشحالم که حرفم را
می فهمد. حرفم را خلاصه کردم و نوشتم: «ممنونم که
نظر دادید.»

نوشت: «خواهش می کنم. من صدای مجسمه هاتون رو
می شنوم.»

روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. توی سرم
هزار فکر می رفت و می آمد. اما مهم ترینش این بود که

چطور آدم می‌توانست با کسی- که هرگز ندیده تا این حد
احساس نزدیکی کند؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 262

صبح روز بعد هر کار که کردم باز آثار بی‌خوابی در صورتم
پیدا بود. برای رفتن به گالری بیشتر از همیشه به خودم
رسیدم. تاثیر فضای آنجا بود یا روبه‌رویی با جاوید که دلم
نمی‌خواست نقطه ضعفی از خودم نشان بدهم. آدم‌ها
فقط کافی بود بفهمند تو به چیزی مجبوری. آن وقت پا
می‌گذاشتند روی خرخرهات و وادارت می‌کردند طبق
خواسته‌ی شان عمل کنی.

از خانه که بیرون می‌آمدم نگاه مامان روی تغییرات لباس
پوشیدنم عمیق بود. شاید او هم ردی از حضور یک آدم

جدید را در احوالاتم دیده بود و همین هم باعث شد که برخلاف ادعای بابا، حرفی از خواستگار مجهول نزنم.

به خیابان گالری رسیده بودم که نارین زنگ زد. حرف‌هایمان از ایده‌ی طرحم که صبح دیده بودش رسید به جریان خواستگار. و خنده‌های نارین که تمامی نداشت.

- من نمی‌فهمم چرا همچین آدمی باید از من خواستگاری کنه؟ اینا زنشون نباید محجبه باشه؟

نارین خندید.

- چرا نکنه؟ هم صدا رو برده، هم سیما رو. لعنتی خوش سلیقه هم هست. اون قسمت هم حتما فکر کرده بعدا اهلت می‌کنه.

ما برای هیچ‌کس خودمان نبودیم انگار. ما را یا برای تغییر دادن می‌خواستند یا تغییر کردن.

- مگه اینکه تو از من تعریف کنی. بعد هم، مگه من بی‌هویتم که کسی بخواد درستش کنه.

نارین حرفم را می‌فهمید. ولی زده بود به در شوخی.

- تو به معجزه‌ی عشق ایمان نداری؟

لب‌هایم جمع شد. یک زمانی به قدر بلاهت این جمله در حسی- که اسمش را عشق می‌گذاشتم ذوب شده بودم.

آنقدر که وقتی از آن گذشتم تا مدت‌ها دنبال خودم
می‌گشتم و پیدایش نمی‌کردم.

- عشقی که آدمو مسخ کنه، نه!

- ولی من می‌گم اگه نظرت در مورد این آقا پلیسه به اون
پسر خوشگله ربطی نداره، حداقل می‌تونی ببینیش.

رسیده بودم به خیابان گالری و تا زمان قرارم با جاوید
فاصله‌ای نمانده بود.

سکوت که کردم نارین گفت:

- چی می‌گی؟

نمی‌دانستم خشمم در برابر این آدم نادیده به طاهر ربط
داشت یا نه. فقط می‌دانستم دلم نمی‌خواهد ببینمش.
نگاهی به سر در گالری انداختم و با آهی عمیق گفتم:

- اینم شانس منه.

نارین خندید.

- انقدر ناشکر نباش. اولین خواستگار من امید بود. در
جریان هستی که.

چقدر رنج داشت که اولین زخم‌های روح آدم را نزدیکان و
هم‌جنسان زده باشند.

تماس را که قطع کردم با مانی روبه‌رو شدم. ایستاده بود وسط گالری. با موهای فر کوتاه، که این بار به جای نارنجی پر از سایه‌های آبی بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 263

من را که دید با لبخند به طرفم آمد. دستم را گرفت و گفت:

- چقدر دیر به دیر می‌بینیمت روشنا جان.

باید از مهرش حس خوبی می‌گرفتم ولی نشد. دامنهی ناامنی‌ای که از رفتار جاوید می‌گرفتم به او هم رسیده بود. حتی فکر اینکه او دوست نزدیک زمان بود هم در این حال اثری نداشت. سعی کردم لبخندم گرم و دوستانه باشد.

- درگیر کار و طر حامم. وگرنه چی بهتر از دیدن شما. لبخندش را عمیق تر کرد. دست گذاشت پشت کمرم و من را به طرف اتاق جاوید هدایت کرد.
- فعلا برو پیش جاوید که امروز به خاطر تو اومده گالری. بعد اگه شد با هم حرف می زنیم.
- یک جور سرخوشی در حال و رفتارش بود که نمی شد بی ارتباط به موقعیت اجتماعی اش دانست. من و مانی در موقعیتی مشابه از دو سطح مختلف اجتماعی بودیم. چیزی که او را این طور رها و بی دغدغه می کرد و در مقابل من را همیشه نگران.
- ضربه ای به در اتاق جاوید زد. دستش را گذاشت روی دستگیره. و پیش از باز کردنش گفت:
- من تو گالری ام. اگه کارت زود تموم شد یه قهوه با هم بخوریم.
- به رویش لبخند زدم. جواب لبخندم را داد و از کنارم گذشت. جاوید پشت میزش نشسته بود. با دیدن من صندلی را عقب کشید و با لحن خاصی گفت:
- سلام بر آرتمیس دوران.

باید از تعریفش خوشم می‌آمد ولی این طور نشد. سعی کردم به کنایه‌ی پنهانش به باکره بودن آرتمیس توجه نکنم و تنها وجه استقلال طلبی‌اش را ببینم.

- سلام.

روی مبلی مقابل میزش نشستم. هر دو دستش را به لبه‌ی میز گرفت و جوری که انگار می‌خواهد از جایش بلند شود.

- نمی‌پرسی چرا آرتمیس؟

- نه. فقط با خودم تکرار می‌کنم که الهه‌ها لزوماً زیبا نیستن.

خندید. از کشوی میزش پاکتی بیرون آورد و از روی صندلی بلند شد.

- خیلی سختی و این اصلاً خوب نیست. توی کار ما معاشرت و دیده شدن حرف اولو می‌زنه. اینجا تا کسی شخصِ تو رو شناسه روی هنرت سرمایه‌گذاری نمی‌کنه.

آمد و روی یکی دیگر از مبل‌ها نشست. پاکت را روی میز به طرف من سر داد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 264

- که تو هم اصلا بهش اهمیت نمی‌دی.
- منت می گذاشت یا باج می خواست برای کاری که هنوز انجامش نداده بود؟ نگاهم را پاکت برداشتم و به او دادم.
- فکر می کردم کیفیت کاری که قراره با اسم گالری شما ارائه بشه از هر چیزی مهم تره!
- چند ثانیه با لبخندی غریب نگاهم کرد. از حالت نگاهش تیره‌ی پشتم لرزید. از خودم پرسیدم، از پس این یکی برمی آمدم؟ جوابی نداشتم. جاوید به پاکت اشاره کرد:
- طبق توافق. اون چند تای دیگه هم بمونه با کارهای جدیدی که در موردش حرف زدیم. فقط...
- تکیه داد به صندلی و با لحنی معنادار گفت:
- امیدوارم اون‌ها هم به همین کیفیت باشن.

فکر کردم کیفیت آن‌ها را چه کسی تعیین می‌کرد؟ خودش به عنوان همه‌کاره‌ی گالری و سرمایه‌گذار؟ آن وقت می‌توانست به هر بهانه‌ای بزند زیر قرار برگزاری نمایشگاه. به همین راحتی! پارکت را برداشتم و گفتم:

- من هیچ‌وقت واسه ایده‌ی مرده وقتمو نمی‌سوزونم.

ابروهایش را داد بالا و از روی مبل بلند شد.

- لطفا مبلغ و تاریخ‌ها رو چک کن و بهم رسید بده.

پشت میزش ایستاد. دسته‌ی رسیدها را روی میز گذاشت و منتظر نگاهم کرد. پاکت را گذاشتم توی کیفم و مقابلش ایستادم. پیش از اینکه پای رسیدها را امضا کنم، گفتم:

- امیدوارم خیلی بیشتر از این‌ها ببینمت، روشنا.

از گالری که بیرون آمدم انگار چیزی راه نفسم را بسته بود. هر چه عمیق‌تر نفس می‌کشیدم سنگینی‌اش بیشتر می‌شد انگار. با افسوس به جایی که بار قبل طاهر منتظرم ایستاده بود نگاه کردم. نبود و این جای خالی عجیب توی ذوق می‌زد. پاکت را از کیفم بیرون آوردم و دوباره به مبلغ و تاریخش نگاه کردم. حسی - تلخ و شیرین داشتم. حزن فروختن مجسمه‌های یادگاری‌ام به خوشی تسویه حساب با طاهر می‌چربید. چک‌ها را به پاکت برگرداندم و راه افتادم. باید عادت می‌کردم. هنر تنها داشته‌ی من بود و

تنها راه استقلالم. باید به فروختنش عادت می کردم.
سخت بود ولی می شد. سر خیابان گوشی را از جیبم بیرون
آوردم. و بی اختیار شماره‌ی طاهر را گرفتم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 265

بوق اول به دوم نرسیده جواب داد:
- کارت تموم شد؟ باید می داشتی پیام باهات.
با نگاهی به انتهای خیابان از عرضش گذشتم. دلم پر بود.
از جاوید، از آدم‌ها، و از زندگی‌ای که مثل چرخ نقاله مدام
زیر پای آدم به عقب می لغزید و برت می گرداند جای اول.
- منو به آویزون بودن عادت نده طاهر.
- بی معرفتی می کنی با خودت و من. من دلم می ره واسه
اینکه با تو باشم.

سکوت کردم. چیزی روی دلم سنگینی می کرد که نه می توانستم بگویم و نه نادیده اش بگیرم. چیزی که حتی حال خوب کلمه های او هم پاکش نمی کرد. چیزی که نگفتم پرسید:

- پیام دنبالت بریم ناهار بخوریم؟

ایستادم کنار خیابان. فکر کردم با آن چک ها فعلا آنقدر در جیبم هست که قید اتوبوس و مترو را بزنم. دستم را برای تاکسی بلند کردم و گفتم:

- پس کارت چی می شه؟ این همه براش زحمت کشیدی که به هر بهانه ای مغازه رو ببندی؟ تازه از چند روز دیگه دانشگاه ها باز می شه کلی از وقتت هم می ره اونجا.

صدای طاهر خنده داشت.

- افتادی سر دنده ی لج دیگه؟ هر چی بگم می خوای بگی نه. حداقل بیا اینجا زنگ می زنم ناهار بیارن. یه کم باهم حرف بزنیم، من نازتو بکشم ببینم کجا رفت اون روشنای آروم.

رو صندلی عقب تاکسی- نشستم و تکیه دادم به آن. کولرش روشن بود و از جهنم بیرون اثری نداشت. ولی من خود آتش بودم. طاهر حق داشت؛ آرامشم رفته بود.

از پیچیدن جاوید به دست و پایم می ترسیدم. می ترسیدم
درست مثل طرح مجسمه هایم من را بیردم آن بالا و بعد
با سر به زمین بزنم.

- باید برم کارگاه طاهر.

این بار کوتاه نیامد.

- تو این گرما؟ اصلا بری هم می تونی کار کنی؟
بیا اینجا، بعد اگه خواستی خودم می برمت.

با مکث کوتاهی گفتم:

- باشه.

- آفرین دختر خوب. بیا من منتظرتم.

تماس را قطع کردم و گوشی را گذاشتم روی پاهایم. فکر
کردم روزهایی که طاهر نبود من چطور از پسِ روزهای
جهنمی ام برمی آمدم. به جز نارین و حضور پرفهمش
جواب دیگری نداشتم. با این حال وقتی از تاکسی- پیاده
شدم مطمئن بودم که چیزی از ترس هایم به او نخواهم
گفت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 266

فروشگاه طاهر خنک بود و شلوغ. موقع آمدن زمان را دیده بودم. کمی آن طرفتر از در پاساژ و در جمع چند مرد هم سن و سال خودش.

وارد که شدم طاهر انگار منتظرم بود. زودتر از بقیه به طرفم برگشت و با لبخند سلام گفت. نگاه و لحن و لبخندش جوری بود که به جز من، انگار به چشم بقیه هم آمد. نگاه‌ها روی من سنگین شد و دقیق. طاهر بسته‌ای که در دست داشت را روی میز جلوی مشتری گذاشت. و خودش قدمی به طرفم آمد.

- بشین تا کارم تموم بشه.

اشاره‌اش به صندلی خودش بود. جایی درست مقابل آن همه مشتری که مثل یک موجود عجیب به من نگاه می‌کردند. آرام گفتم:

- من یه کم به وسایل نگاه کنم؟

لبخند زد.

- باشه. هر جور خودت راحتی.

به انتهای فرشگاه رفتم. جایی که قسمت بزرگی از قفسه‌هایش را صدها رنگ مدادرنگی پر کرده بود. ایستادم مقابلش. خیلی وقت می‌شد که تابلوی مدادرنگی نکشیده بودم. مداد سبز را از میان ده‌ها رنگ شبیه خودش بیرون کشیدم و گوش دادم به صدای شوخ‌مشری که به طاهر می‌گفت:

- تازگیا هم گرون فروش شدی، هم تخفیف نمی‌دی.
مداد را کشیدم به کاغذی که روی قفسه چسبیده بود.
طاهر جواب داد:

- زندگی خرج داره داداش. گذشت اون وقت که از سود خودم بهتون تخفیف می‌دادم.
یکی دیگر از پسرها با خنده گفت:
- یادم باشه دم ولنتاین نیام اینجا.

از ردیف قرمزها تندترینش را برداشتم. این روزها میان خطوط پرواز در تاریکی چقدر از رنگ‌ها جدا مانده بودم.

- ولنتاینو نیای، بقیه روزای سالو چیکار می‌کنی؟

صدای خنده و شوخی پسرها لبخند ناخودآگاهی روی لب‌هایم نشانده. کمی بعد همزمان با دختری که پرسید:

- آقا این کاغذ سبز آسه ندارن؟

دوازده رنگ مداد رنگی ام را کامل کردم و به طرف او برگشتم. فروشگاه خلوت شده بود. من مانده بودم و او و دو دختری که انگار خریدشان تمام شده بود. مدادها را گذاشتم روی میز. و او حین بستن خریدهای دو دختر با نگاهی به من پرسید:

- فقط همین؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 267

نگاه دخترها به ما بود.

- آره، فقط اونایی که نداشتم رو برداشتم.

ظاهر خرید دخترها را حساب کرد و بعد از بسته شدن در به طرف من برگشت.

- کم خرجی که.

نگاهش شوخ و بازیگوش بود. جوری که دلت می‌خواست تن بدهی به بازی چشم‌هایش. روی صندلی نشستیم و گفتم:

- چک‌ها رو از جاوید گرفتم.

حالت نگاهش تغییر کرد. انگار فهمید چیزی در حال و روز من درست نیست.

- خب؟

- تاریخشون مال پنج‌شنبه است. قبل از اینکه بریم آموزشگاه می‌رم وصول می‌کنم، بدهی‌مو می‌ریزم به حسابت.
کلافه شد.

- الان این چه ربطی داشت؟

با خطی میان ابروها، ایستاده بود مقابلم. دلم سوخت برای شیطنتی که دیگر در چشم‌هایش نبود.

- از نخودی بودن تو هر موقعیتی بدم می‌آد. اون طوری نمی‌تونم خودم باشم.

چهارپایه را کشید و نشست روبه رویم. فاصله‌ی زانوهایمان چند انگشت هم نبود. زل زد به صورتم.

- تو برای من اصلی. جدی‌ای. می‌دونی اینو؟

می‌دانستم انگار. بی‌آنکه خودش گفته باشد. باید هیجان‌زده و گرم می‌شدم، اما انگار کسی— میان اندوه و ترس در آغوشم کشیده و آرامم کرده بود. سرم را که تکان دادم گفت:

- پس با دادن یا ندادن اون پول نخودی نمی‌شی. ولی چون می‌فهمم این شرایط اذیت می‌کنه، اصرار و تعارف نمی‌کنم.

ظاهر شاید به تجربه حس من را می‌فهمید، ولی هرگز نمی‌دانست رنج من تنها کار نیست. من سال‌ها این مفهوم را در خانواده‌ام زیسته بودم. و حالا جاوید و باج‌خواهی‌اش یادآور همان روزها بود.

دستش را روی زانویم گذاشت و پرسید:

- فقط این نیست، نه؟

مستقیم نگاهش کردم. حرف‌های در لفافه‌ی جاوید گفتن نداشت. نه حالا که تنها امیدم برای تغییر اوضاع مالی همان نمایشگاه بود.

- فقط همین.

لبخند زد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 268

- یعنی واسه این بداخلاق شده بودی؟

کمرم را صاف کردم و دستم را کشیدم روی معده‌ام.

- گشنه‌مم هست.

خندید و از جایش بلند شد.

- باشه الان نگو. بالاخره که مجبوری به من بگی.

گوشی تلفن را از روی میز برداشت. با ابروهای بالا رفته

نگاهش می‌کردم. این همه اعتماد به خودش را از کجا

می‌آورد؟ پیش از اینکه شماره بگیرد پرسید:

- جوجه؟

سرم را تکان دادم و فکر کردم، آخرین باری که این طور سرخوشانه غذا خورده بودم دقیقا کی بود؟ طاهر تماس گرفت و غذا را سفارش داد. برای هرچیزی که به سفارش اضافه می کرد، با تکان سر می پرسید تا تاییدش کنم. و وقتی با چشم های درشت سرم را بالا می انداختم، می خندید و کار خودش را می کرد.

- این همه رو کی می خواد بخوره؟

نشست روی همان چهارپایه و گفت:

- من و تو. الانم دارم دنبال یه بهانه می گردم برای بعدش، که بیشتر اینجا نگهت دارم.

- من کلی کار دارم.

- برای نمایشگاه؟

دلم ریخت، چرا؟ یعنی جایی در ناخودآگاهم به برگزاری نمایشگاه باور نداشت؟ سرم را با مکث تکان دادم.

- دیشب یه طرح جدید زدم.

- مثل همون قبلی ها؟

- آره از همون مجموعه. می خوام برم کارگاه، شاید بتونم کار نمونه ی اولیه شو تموم کنم.

ظاهر خواست چیزی بگوید که تلفنش زنگ خورد. چند «باشه» «خودم می‌آم.» گفت و از جایش بلند شد.

- از رستوران بود. گفتن سرشون شلوغه، پیک ندارن. گفتم خودم می‌رم. همین بغله. می‌رم زود می‌آم. باشه؟

ناگهان تنها ماندن در آنجا مثل هیولایی خوفناک به نظر آمد. اینکه بودن یا نبودن او چه چیز را تغییر می‌داد برایم قابل تحلیل نبود. ولی یک چیزی بود که اذیتم می‌کرد. ظاهر که تردیدم را دید، گفت:

- می‌خواهی اینو کنسل کنم از یه جای دیگه سفارش بدم؟ - نه. نه. برو.

ظاهر با نگاهی دقیق پرسید:

- مطمئن؟

سرم را که تکان دادم، انگار خیالش تا حدودی راحت شد. وقتی رفت فکر کردم نکند در این فاصله برادرش بیاید. آن وقت اگر از بودنم در آنجا می‌پرسید، تمام دلایلم از قطعیت می‌افتاد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 269

صدای موسیقی بی کلامی حواسم را از خودم پرت کرد. صدا از میز طاهر. گوشی اش جا مانده بود انگار. به صفحه و «m» افتاده روی آن نگاه کردم. موسیقی آنقدر ادامه پیدا کرد تا تماس قطع شد و همه جا در سکوت فرو رفت.

برای رهایی از بندِ زمان وارد صفحه‌ی اینستاگرامم شده بود. پست شب قبل تعداد زیادی لایک خورده بود. کامنت هم بود. تحسین و تعریف و قلب. ولی هیچ کدام حس و فهمِ جمله‌های Mr.mim را نداشت. کامنت‌ها را لایک کردم و برای بعضی- جواب نوشتم. کارم تقریباً تمام شده بود که طاهر آمد. با ساکی بزرگ و لبخندی که انگار جزئی از صورت این پسر بود. رنگ چهره‌اش ولی قرمز بود یا شاید کبود.

- تو عمرم انقدر تند راه نیومده بودم.
گوشی را کنار گذاشتم و گفتم:

- چرا، خب؟ چند دقیقه مگه چقدر فرق داشت؟
- ساک غذاها را روی میز گذاشت و اطرافش را خالی کرد.
- برای من یه دقیقه هم یه دقیقه است.
- در حال چیدن غذا بود که با نگاهی به در پرسیدم:
- کسی نمی‌آد؟
- دستش میانه‌ی کار خشک شد و برگشت به طرفم.
- کی مثلاً؟
- نمی‌دونم... برادرت یا هر هر کسی...
- با مکث کارش را ادامه داد.
- نه، اون دیروز رفت سر وقت مادرم. فعلاً این ورا پیداش نمی‌شه. در هم قفل می‌کنیم. خوبه؟ موقعیت داغون مغازه بالاخره باید به یه کاری بیاد دیگه؟
- حین حرف زدن از برادرش اخم داشت ولی لحنش طوری نبود که آدم را معذب کند. انگار فقط کافی بود از جزییات اختلافشان پرسش تا همه‌چیز را بگوید. همین هم آدم را برای پرسیدن هر سوالی شرمزده می‌کرد. کنارش ایستادم و کمک کردم تا غذا را بچیند. خودش هم انگار انتظار نپرسیدن از من نداشت. طره موی رها روی صورتم را به دست گرفت و آرام گفت:

- هیچ کس به اندازه‌ی تو شبیه صدایش نیست.

این عجیب‌ترین تعریفی بود که در تمام عمرم شنیده بودم. چیزی در سینه‌ام موج برداشت. انگار آدم که بزرگ می‌شد، دیگر دلش با عشقم و عزیزم گفتن کسی نمی‌لرزید. دلش می‌خواست معشوق کسی- باشد اما نه به کلمه. که به فهم. و انگار طاهر این را بلد بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 270

از ظهر زمان زیادی گذشته بود؛ از غذا خوردن و شیطنت‌های طاهر و به قول خودش ناز کشیدنش. باید به کارگاه می‌رفتم و قصه‌ی پرواز تاریک زنان مجموعه‌ام را کامل می‌کردم. طاهر بسته‌ی آدامس نعنایی را به طرفم گرفت و گفت:

- دلم می‌خواد بهت بگم نرو.

یکی برداشتم و گفتم:

- ولی باید برم. تو هم باید به کارت برسی. فعلا.

قفل در را که چرخاندم، طاهر هنوز همان جا ایستاده بود. فکر می کردم با آن همه اصرارش برای رساندنم تا جلوی پاساژ همراهم بیاید. از در فروشگاه که بیرون رفتم سایه‌ی حضورش را پشت سرم حس کردم و بی اختیار لبخند زدم. یک قدم جلوتر، درست لحظه‌ای که صدای خنده‌ی بلند چند مرد در فضا پیچید، صدا زد:

- روشنا؟

با لبخند به طرفش برگشتم. ایستاده بودیم در نقطه‌ی کور پاساژ. درست جلوی در مغازه‌اش. جوری که نیمه‌ی تنم از بیرون دیده می شد.

- آیین اینجاست.

مات که نگاهش کردم، گفت:

- وقتی اومدم غذا رو بگیرم، پیش زمان بود.

حالا از میان صدای حرف و خنده‌ها می توانستم نت‌های صدای او را تشخیص بدهم. سبک گلوی طاهر بالا و پایین شد.

- اگه به حرفت در مورد گذشته باور داری پس نباید برات مهم باشه.

چیزی مثل «مهم نیست.» از دهانم بیرون آمد. طاهر ولی به این راضی نبود انگار. سرش را خم کرد و درست مقابل صورتم پرسید:

- مطمئنی؟

درست که من دیگر آن دختر ساده دل گذشته نبودم تا میان ترس و تاریکی کسی- را به خودم راه بدهم. ولی اینجا، مقابل چشم‌هایی که شاید به ما دوخته شده بود هم، همه چیز تنها به حس و باور من مربوط نمی‌شد.

شبیه پرواز بود. ولی نه در تاریکی. میان روشنای روز. چشم‌هایم را بستم و با همان چشم‌های بسته لبخند طاهر را حس کردم. انعکاس صدای خنده‌ها در گوشم به پچ‌پچ تبدیل شده بود.

طاهر درست مقابل لب‌هایم نفسش را رها کرد. عطر نعناع چسبید به پرزهای بینی‌ام. بوسه‌اش ولی به لبم نرسید. سرش را بالا برد و پیشانی‌ام را بوسید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 271

چشم که باز کردم آرام گفت:

- برو، مواظب خودت باش.

مثل خودش پچ زدم:

- پس تو چی می‌شی؟

لبخند زد.

- من قراره چی بشم؟ برو، من حواسم بهت هست.

چند ثانیه نگاهش کردم. از تیرگی چشم‌ها تا فرورفتگی گونه‌ای که انگار مانده بود تا خیال من را راحت کند. سرم را با مکث تکان دادم و چرخیدم. لحظه‌ی بعد از پریدن حتما حسی- شبیه این داشت. یک جور معلق بودن میان هیجان و اضطراب که نه می‌گذاشت تمام و کمال از پرواز لذت برد و نه از آن پشیمان شد.

از میان جمعی که جلوی فروشگاه زمان ایستاده بودند، تنها آیین را می‌دیدم و دست زمان را بر شانهاش. انگار دستش را آنجا گذاشته بود تا برای هر حرکتی جلوی او را بگیرد. نگاهم را از آن‌ها گرفتم. از جایی که ایستاده بودند محال بود بوسه‌ی طاهر را دیده باشند. ولی بودن من آنجا، تنهایی‌ام با طاهر بیشتر از چیزی که باید گویا بود. کیف را انداختم دور گردنم و شنیدم کسی - با شیطنت گفت:

- به به، طاهر خان.

صاحب صدا نه آیین بود و نه زمان. قدم‌هایم را تند کردم و کمی بعد زیر آفتاب آخرین روزهای تابستان از پاساژ بیرون آمدم. از آنجا که دور شدم تازه انگار فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود. من در یک تصمیم ناگهانی کاری کرده بودم که هیچ برنامه‌ای برایش نداشتم. و عجیب اینکه پشیمان هم نبودم.

به کارگاه که رسیدم تمام تنم خیس عرق بود. پنکه‌ی کهنه‌ی مامان را روشن کردم و نشستم مقابلش. دلم می‌خواست بی‌خیال همه‌چیز به حال خوب آن لحظه فکر کنم. به آن بالا رفتن ضربان قلب و قوس ملایم فرودش. دلم می‌خواست بوسه‌ی محترمانه‌ی طاهر را نقاشی کنم. با همان مداد رنگی‌ها. ولی نمی‌شد. نگرانی نمی‌گذاشت.

صدای زنگ گوشی که بلند شد، با عجله خودم را به کیفم رساندم.

- الو روشنا؟ کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ دق کردم که من.

گوشی را پایین آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم. آن بالا پر بود از میس کال و پیام.

- ببخشید طاهر. من رسیدم کارگاه. آنقدر تند اومدم که صدای گوشی رو نشنیدم.

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد تن صدایش از آن التهاب فاصله گرفت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 272

@Vip Roman

- من همون موقع بهت زنگ زدم. می خواستم بگم بمونی، پیام برسونمت.

موهaim را روی شانه جمع کردم و در آینه‌ای که به دیوار چسبانده بودم به خودم نگاه کردم. ولی به جای اجزای صورتم جای بوسه‌اش را می‌دیدم انگار.

- من اومدم چیزی نشد؟

- قرار نبود چیزی بشه. اونم کم کم عادت می‌کنه.

- طاهر...

اجازه نداد حرفم را کامل کنم.

- کارت بیشتر از چیزی که فکر کنی واسم ارزش داشت.

پس مطمئن باش من به این راحتیا از دستش نمی‌دم.

صادقانه گفتم:

- خودمم نفهمیدم چطور شد.

لبخند زد انگار.

- همین که نمی‌دونی یعنی واقعیت یه قدم از من و تو

جلوتره. مواظب خودت باش روشنا. اگه بهت زنگ

زد یا اومد اونجا جوابشو نده. هر چند زمان بدجور

زحمت کشید تا ماستمالی‌ش کنه.

آخرین جمله‌اش پر از دلخوری بود. و این را به راحتی می‌شد فهمید. تماس که قطع شد، پیام و میس کال‌های گوشی را چک کردم. چند تماس و پیام از طاهر بود و چندتا از شماره‌ای که بار قبل آیین با آن پیام داده بود. گوشی را کنار گذاشتم و طرح جدیدم را روی میز گذاشتم. برای دور کردن ذهنم از اتفاقات به خطوط و منحنی‌هایش نیاز داشتم.

بعد از چند ساعت بی‌وقفه کار کردن تکیه دادم به صندلی و به ظاهر و تیشرت گلی‌ام لبخند زدم. دیگر آنقدر خاطره‌ی مشترک با طاهر داشتم که در مواجهه با بعضی-اتفاقات یادش بی‌فتم. گوشی را از گوشه‌ی میز برداشتم تا برایش چیزی بنویسم ولی با پیامی که از نارین داشتم، وارد اینستاگرام شدم. نوشته بود: «پست جدید آموزشگاهو رو دیدی روشنا؟»

کنجکاوی باعث شد به جای جواب دادن به او، وارد صفحه‌ی آموزشگاهی که وقتی نیشابور بودم در آن تدریس می‌کردم شوم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 273

مدت‌ها بود که از کنار پست‌های امجد می‌گذشتم. دلم نمی‌خواست آن رنج زنانه و از سرِ غربت را دوباره زندگی کنم. هر چند که انگار تحمل زخمی که غریبه‌ها می‌زدند شرف داشت به بودن کنار آدم‌هایی که نزدیک بودند اما امن نه!

پست جدید چند عکس دسته جمعی بود از یک مهمانی که حدس می‌زدم دوره‌می پایانِ فصل آموزشگاه باشد. چند سال اولی که آنجا کار می‌کردم هیچ‌کدام از این مهمانی‌ها را نمی‌رفتم. نه مهمانی امجد و نه دوره‌می‌های بچه‌های دانش‌کده را. تنها بودن و رنج نگاه و کلماتی که همیشه یک سرش به جنسیت آدم می‌رسید، ترسناک بود. طول کشید تا یاد بگیرم به جای فرار کردن باید بایستم و سرم را بالا بگیرم.

پیام بعدی نارین که روی صفحه آمد، با دقت بیشتری به عکس نگاه کردم. بیشتر آدم‌های توی عکس را می‌شناختم. یا مدرس آنجا بودند یا اساتیدی که رفت و آمدشان از

گذشته‌های دور باعث شهرت آموزشگاه بود. چند چهره هم جدید بود. یکی دو مرد و دختر زیبایی که در تمام عکس‌ها تنگِ امجد ایستاده بود.

وارد صفحه‌ام با نارین شدم. نوشته بود: «دیدی؟»

«آره. این دختره که چسبیده به امجد کیه؟»

گوشی که در دستم زنگ خورد از روی صندلی بلند شدم و دست کشیدم روی آیکون سبز.

- به جون خودم می‌دونستم اول از همه همینو می‌پرسی. مقابل آینه ایستادم و گفتم:

- آخه خیلی تابلوئه. حالا کی هست؟

- شکار جدید امجده. سال اولی هم هست. بچه‌ی بااستعدادیه. اول که دیدمش یاد خودت افتادم. اما بعد که درجا نخ امجدو گرفت، دیدم اون کجا و تو کجا.

- کی معرفیش کرده؟

نارین شیطننت کرد.

- باورت می‌شه این یکی رو نمی‌دونم؟ اما خودش که حسابی پایه‌است. فکر کنم تا آخر درسش کلا آموزشگاه رو دست بگیره، امجدو بفرسته پیش هم سن و سالاش تو پارک جدول حل کنه.

اغراق می کرد. نه امجد آدم و ا دادن بود و نه ماهیت این
نوع رابطه ها به پایانی فانتزی و عاشقانه می رسید. امجد
همان طور که نارین گفته بود، شکارچی بود. هر بار تکه ای
از روح یک زن را می گند و رهایش می کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 274

در آینه به خودم نگاه کردم. دوباره برگشته بودم به همان
نقطه. گفتم:

- چرا آخه. حیف نیست؟

صدای نارین نرم و مهربان شد.

- همه رو مثل خودت فرض نکن. من یادمه تو چه
جوری رو پای خودت وایسادی. چقدر به خودت
سخت گرفتی. ولی همه مثل تو نیستن. بعضیا به
خاطر اینکه پله ها رو دوتا یکی برن بالا هر کاری

می‌کنن. حالا اینکه خوبشه. حتی به خاطر راحت شدن از شر خوابگاه و غذا خوردن تو رستوران‌ها خوب حاضرین تا هر کجا پیش برن.

نفسم را محکم «ها» کردم.

- فعلا که دوباره برگشتم سر جای اولم.

- چرا؟ چی شده مگه؟

- این جاوید که باهاش کار می‌کنم...

نارین قبل از اینکه جمله‌ام را کامل کنم، پرسید:

- چیزی گفته بهت؟

- چیزی که واضح و سراسر است باشه، نه. ولی عملا می‌خواد منو بکشونه تو اکیپ خودش. شده با وعده و وعید، نشد با تهدید.

صدای نارین تلخ و گرفته شد.

- مگه این آقا رو همین دوستای جدیدت معرفی نکرده بودن؟ یعنی نمی‌دونستن این کاره‌است؟ بعد تو چیزی بهشون نگفتی؟ به زمان، یا خودِ طاهر؟

با کلافگی موهایم را پشت گوش زدم.

- چی بگم نارین؟ واضح که نیومده به من حرفی بزنه. خیلی تو لفافه داره تهدید می‌کنه اگه پا ندم

نمایشگاهو کنسل می‌کنه. نمایشگاهم فعلا تنها امیدیه که برای راحت شدن از این بدبختی دارم. مگه چقدر می‌تونم تو این زیرزمین بمونم؟ با حقوق آموزشگاه و کارای دم دستی هم که تا چند سال نمی‌تونم مستقل شم. بعد هم زمان که مسئول عوضی بودن جاوید نیست. یه آشنایی نسبی باهاش داشت و واسه کمک منو بهش معرفی کرد.

نارین با زرنگی پرسید:

- طاهر چی؟

به جای جواب در آینه به جای بوسه‌اش نگاه کردم.

- دوستش داری روشنا؟

خواستم بگویم «آره» اما بی‌اختیار به جایش گفتم:

- فکر کنم خیلی!

لبخند نشست روی اصوات کلمات نارین.

- نمی‌گی که ناراحتش نکنی یا فکر می‌کنی اگه بگی بند

می‌شه به دست و پات و نمی‌ذاره کار کنی؟

چشم‌هایم را محکم بستم. نارین عادت داشت من را به

چالش بکشد. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که پیچیدن

صدای زنگ بلبل‌ی در نگاهم را به آن سوکشاند.

نارین پرسید:

- کسی اومد؟

با تردید به در حیات نگاه کردم. کسی— که پشت در بود
دستش را از روی زنگ بر نمی داشت.

- بهت زنگ می زنم نارین.

- بین روشنا...

دوباره گفتم:

- زنگ می زنم.

و تماس را قطع کردم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 275

گوشی را لبه میز گذاشتم و لنگهی در را باز کردم. کسی-
که پشت در بود دستش را از روی زنگ برداشت. چندبار

پی در پی به در کوبید. بوم بوم صدا در فضای خالی
 حیاط موج برداشت و رسید به گوش‌هایم. مثل آن روز
 نحس. وسط بوسه‌های آیین که بی‌پروا تر از همیشه شده
 بود.

از پله‌ی زیرزمین که بالا رفتم، دوباره صدای بلبلی زنگ در
 گوشم پیچید. آدم پشت در بی‌تاب بود. یا شاید هم
 عصبانی. بابا گفته بود در را برای هیچ‌کس باز نکنم. طاهر
 هم. کمی مانده به در ایستادم. صدای زنگ قطع شد و
 تقی اول که به درخورد صدای زنانه‌ای گفت:

- سلام خوبی؟

جواب را نشنیدم ولی صدای زن نزدیک‌تر آمد. آنقدر که
 بتوانم بشناسمش.

- نوه‌ی مولود خانومی دیگه؟ پسر آقا جمال؟
 - بله.

حالا می‌توانستم تن صدای پایین آیین را بشنوم. آرام از
 تک پله‌ی جلوی در بالا رفتم.

- خوبی؟ مامانت خوبه؟ انقدر نمی‌اومدی پیش مولود
 خانوم قیافه‌ات یادم رفته.

جواب آیین را نشنیدم. به جایش چند ضربه دیگر به در خورد.

- زن. کسی- تو این خونه نیست که. مگه خبر نداری؟
خونه رو دادن بساز بفروش. فقط نمی‌دونم شوهر
عمهات و دخترش چی می‌خوان راه به راه می‌آن تو این
خرابه.

صدای آیین درست از پشت در می‌آمد. همان‌طور بم و
پچ‌پچ‌وار که می‌شناختم.

- امروز اومد؟

فهمه رندانه پرسید:

- کی؟ شوهر عمهات؟

- نه. روشنا رو می‌گم.

- دختر عمهات؟ یعنی... همون دختر شوهر عمهات از زن
اولش که گفتم همه‌اش می‌آد؟ نه. امروز ندیدمش.

دروغ می‌گفت. وقت آمدن او را روی پله‌ی جلوی در
خانه‌اش دیده بودم.

- نکنه دارن سرتون کلاه می‌ذارن؟ چیکار می‌کنن تو این
خونه؟ باباش که کارتن کارتن بار می‌آره. خودشم هی
می‌ره می‌آد. می‌خوای نردبون بیارم بری تو ببینی چه

خبره؟ نکنه اینجا خلاف ملاف می کنن. بالاخره چه بابات، چه تو. اینجا ارث و میراثتونه. دو فردای دیگه یه چیزی بشه پای شمام گیره.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 276

با وحشت به بالای دیوار نگاه کردم. آیین بی ملاحظه بود، ولی نه انقدر. شاید هم گذشت زمان تغییرش داده بود. درست همان طور که من تغییر کرده بودم.

- خلاف چیه خانوم؟

لحنش تند و عصبی بود. به فاصله‌ی کوتاهی صدای دور زنگ تلفن از زیر زمین به گوش رسید. داشت به من زنگ می زد انگار.

- وای. نکنه دختره رو می خوای؟ مامانت بفهمه که این خونه رو به آتیش می کشه. واسه همین چند روز پیش

اومده بود اینجا؟ من ساده فکر کردم به خاطر همین ارث و میراث.

تن من این سوی دریخ کرد. و صدای آیین آن طرف از تب و تاب افتاد. آمدن پری شبیه کابوس بود. آیین پرسید:

- مامانم اومده بود؟ کی؟

فهمیه ولی بلد بود چطور آدم‌ها را سر انگشتش بچرخاند.

- بعدم این دختره که خودش یکی دیگه رو می‌خواد.

چشم‌هایم گشاد شد. «چی؟» آیین آنقدر آرام بود که به سختی شنیده می‌شد.

- به جان بچه‌م. من فکر کردم عقد کرده است. همه‌اش با یکی می‌ره می‌آد.

صدای آیین در جیغ بچه‌ای گم شد. بعد فریاد مادر بچه که «مگه نگفتم از جلوی در تکنون نمی‌خوری؟ بذار بابات بیاد. امشب آدمت می‌کنم.» پشت بندش فهمیه گفت:

- ولش کن نرگسی. هلاک کردی بچه رو.

- آخه بین چطور خسته‌م می‌کنه. سر ظهري یکی اینو بندازه پشت ماشین بیره، من چه خاکی تو سرم کنم؟

صدای فهیمه دورتر شد. انگار آیین را با خیالاتش رها کرده و رفته بود سراغ زن.

- این غلام سیاه تو رو هیچکی نمی‌بره. خیالت راحت.

آیین صدا زد:

- خانوم؟

بعد صداها آنقدر دور شده بود که دیگر نمی‌شد شنیدش. کمی بعد، هم صدای چرخ‌های ماشین رسیده بود به انتهای کوچه و هم گریه‌های بچه. به طرف زیرزمین چرخیدم. انگار شمارش معکوس شروع شده بود و دیگر زمان زیادی نمی‌توانستم اینجا بمانم.

روی پله‌ی زیرزمین ایستادم و دستم را گذاشتم روی چهارچوب در. عجیب بود ولی انگار انس گرفته بودم به سکوت و دم اینجا. به این خانه و زیرزمینی که نقطه‌ی شروع همه‌ی خاطرات خاکستری‌ام بود. گوشی را از روی میز برداشتم. شماره‌ی آیین روی صفحه‌اش بود و پیام زمان. نوشته بود: «کاش یه مدت نیای اینجا.» بعد با فاصله‌ای کوتاه دوباره نوشته بود: «به خاطر طاهر.»

نفسم را محکم رها کردم. چرا من این آدم را نمی‌فهمیدم؟ برای بابا پیام فرستادم: «می‌شه امروز بیای دنبالم؟»

جواب که داد: «باشه.» روی صندلی نشستم و خیره ماندم به تورهایی که زن مجسمه‌ام را در خود اسیر کرده بود.

ماما به طرز آشکاری عصبی بود. اولین نمودش هم آوردن مادری به اتاق من بود تا سرامیک‌های هال را تمیز کند. یک جور تنبیه از موضع قدرت. انگار بخواهد بگوید آرامش نسبی این خانه و حتی کارگاه را از او دارم. و اگر بخواهد به راحتی می‌تواند از من بگیردش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 277

مادری خوابیده بود وسط اتاق. یک وری و رو به من. دست‌هایش را جفت هم زیر سرش گذاشته بود و با فکی که از زور بی‌دندانی کمی کج شده بود به من نگاه می‌کرد.

چشم‌هایش دو تیلای نمناک و معصوم بود. چیزی که پیش از این روزها هرگز در او سراغ نداشت.

گویی که طرح زده بودم، چیزی شبیه چشم‌های او بود. آرام ولی مرموز. انگار در عمق آن آرامش چیزی بود که هر آن ممکن بود بجهد و آدم را بسوزاند. از بالای تخته شاسی نگاهش کردم. آرام گفتم:

- نمی‌تونم تصور کنم جمال قبلا یه زن دیگه داشته.

مادری بی‌حالت پلک زد. مداد رنگی را کنار گذاشتم و چانه‌ام را چسباندم به بالای تخته.

- چه بلایی سر اون زن بدبخت آوردین؟

هنوز زل زده بود به من. انگار تنها من را می‌دید بی‌آنکه صدایم را بشنود.

- زن، دختر، هرچی! براتون چه فرقی داشت زنش کی و چه شکلی باشه؟ چقدر دلم می‌خواد بفهمم.

لب‌های مادری کش آمد. آنقدر که چروک کنار لبش عمیق شد و دو فک بی‌دندانش چسبید به هم. دیگر حالت نگاه و صورتش معصوم نبود. برقی از عمق چشم‌هایش بالا آمده بود که آدم را می‌ترساند. فکر کردم شاید باز هم بشود از حرف‌های بی‌سروتهش چیزهایی فهمید. گفتم:

- چرا فقط تو و مامان...

دستگیره‌ی در به پایین کشیده شد. حرفم را درز گرفتم و به در نگاه کردم. مامان بود. خسته و هنوز عصبی.

- بیا کمک کن این مبلا رو جابجا کنیم. از کت و کول افتادم.

تخته را کنار گذاشتم و از لبه‌ی تخت بلند شدم. نگاه مادری با من کش آمد. این بار قرار نبود مقهور اخم و تخم او شوم. بین ما کسی - که باید می‌ترسید او بود، نه من. لبه‌ی تیشترتم را پایین کشیدم و گفتم:

- مگه بابا و سینا نیستن؟

ابروهایش تا بی برداشت.

- یکی زنگ زد، بابات رفت بیرون، باهاش حرف برنه.

عامدانه از سینا حرفی نزد. پشت سرش به حال رفتم. فرش‌ها را تاز زده و مبل را کشیده بود تا وسط حال. نمی‌فهمیدم وقتی همه‌چیز را جابجا کرده بود دیگر چه کمکی از من می‌خواست.

- پاتو اون ور نذار. هنوز نم داره.

عقب کشیدم و گفتم:

- چیکار کنم الان؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 278

گوشه‌ی کاناپه را گرفت و گفت:

- بیا کمک کن اینو بذاریم اون ور.

کاری که گفته بود انجام دادم.

- حالا وایمیستادی بابا و سینا بیان. اینجوری که کمرت می‌گیره.

تلخ گفت:

- من عادت دارم... اون ور نه. برو طرف راهرو. اون طرفو تمیز کردم پاتو می‌ذاری دوباره کاری می‌شه.

جوری می‌گفت، «پاتو می‌ذاری.» انگار ته پایم زغال مالیده بودم. این عادتش را می‌شناختم. هر وقت از چیزی حرصش می‌گرفت می‌افتاد به جان خانه و فقط کافی بود

کسی— جایی را کثیف کند؛ آنقدر می‌گفت و منت می‌گذاشت تا طرف به غلط کردن بیفتد.

- بابات... گفته بود سر فرصت در مورد این خواستگاره باهات حرف بزنم.

کاناپه را از سمت خودش هل داد تا کنار دیوار و با خستگی کمرش را صاف کرد.

- من فکر کردم همون لحظه بهت بگم فکر می‌کنی چند ماهه برگشتم خونه‌ی پدرم می‌خوان درجا شوهرم بدن... هلش بده بچسبون به دیوار.

همان کار را کردم و صاف ایستادم. زیر چشمش عصبی لرزید. نگاهش در اوج حرص و عصبانیت، نگران بود.

- دیگه نگو همه ملت شما رو با هم دیدن من خوابم.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم. هم حرفش را زده بود و هم طعنه‌اش را. به طرف دیگر هال رفت تا مبل بعدی را جابجا کند. باید می‌گفتم که من روحم هم از این خواستگار خبر ندارد و به‌جز از خود بابا نه چیزی از کسی- شنیده‌ام و نه آدمی را دیده‌ام. ولی نمی‌شد. انکار شناختن خواستگار یعنی لو دادن حضور طاهر در زندگی‌ام. آن هم حالا وقتش نبود. چون همه می‌افتادن پی کشف هویت آدمی که فهیمه گفته بود. از همه بیشتر هم آیین. به اینجا

که رسیدم یاد پیام زمان افتادم. هر چه فکر می کردم کسی- که این وسط از فهمیدن آیین آسیب می دید، من بودم نه طاهر.

- بیا اون طرفشو بگیر.

جلو رفتم و گوشه‌ی دیگر را گرفتم. مامان همیشه بلد بود من را تحت فشار بگذارد. هیچ وقت دست روی من بلند نکرده بود. هیچ وقت سرم داد نکشیده بود. ولی خوب بلد نبود چه حرفی را کی و چطور بگوید تا بهمم بریزد. ولی حالا من آن روشنای قبلی نبودم. و این را نمی دانست.

- حالا تو چرا عصبانی شدی؟ مگه خودت نمی خواستی بگی؟

صورتش سرخ شد و پایش به لبه‌ی تا شده‌ی فرش گرفت و با مبل سکندری خورد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 279

- من چرا باید عصبانی بشم؟ الهی که خدا برات بسازه.
باباتم الان رفته باهاش حرف بزنه. دیگه حتما
خودت خبر داری!

مبل را شلخته وسط راه رها کرد. چیزی در تنم می جوشید
و بالا می آمد. این بار واقعا عصبانی بودم. ولی نمی توانستم
واکنش نشان بدهم. در خانه که باز شد، مامان از خدا
خواسته کار را رها کرد. بابا داخل آمد و با دیدن اوضاع
خانه گفت:

- این چه وضعشه؟ تو همین نیم ساعت چطور خونه
رو اینجوری کردین؟
مامان طعنه زد.

- نیم ساعت نه و دو ساعت. حرف بهت مزه کرد،
ساعتو گم کردی.

بابا نیم نگاهی به من انداخت. انگار که بگوید، ممنون که
داد و دعوا راه نمی اندازی. مامان به طرف راهروی اتاق ها
رفت.

- از این خونه رفتیم، همه ی اینا رو رد می کنم بره.
خسته شدم دیگه.

بابا کنار کانتر ایستاد. کاغذی را تا کرد و گذاشت توی جیب بغل پیراهنش.

- الان مگه می‌شه وسیله خرید؟ می‌دونی هر تیکه‌ی اینا چند شده.

صدای مامان از داخل سرویس دور و کمی گنگ به گوش رسید.

- خودم می‌خرم. نداشتی که سهممو بذارم روی پول خونه. یعنی چهارتا تیکه وسیله هم برام نشه؟

در سرویس بسته شد. نگاه من و بابا مانده بود در چشم‌های هم. مامان احتمالا از آینده‌نگری و وام بابا خبر نداشت؛ که از حرصش می‌خواست بگوید برای جهیزیه روی پول‌های او حساب نکنم. و بابا از دلیل عصبانیت مامان و هم‌دستی‌اش با آیین.

ولی من فقط رهایی فکر می‌کردم.

بابا غرزد:

- این وقت شب وقتِ این کاراست؟ حتما باید طبقه پایینه بیاد دوتا چیز بارمون کنه؟

- پنج‌شنبه‌ها رو دوست دارم. یه حس جالبی برام داره. مثل یه آشنا که دلت می‌خواد مدام ببینی‌ش.

با شیطنت پرسید:

- همیشه این طور بود یا فقط الان؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 280

دستم را گذاشته بودم لبه‌ی پنجره و در باد تکانش می‌دادم. به طرف طاهر که برگشتم، خودم آنجا بودم و ذهنم نه. رفته بودم به وقتِ آمدن.

وقتی از اتاق بیرون آمدم که بابا و سینا هم آماده‌ی رفتن بودند. مادری شب قبل در اتاقم مانده بود و حالا جای خالی‌اش مثل یک حفره توی چشم می‌زد. سینا اخم‌آلود پشت میز نشسته بود و لقمه‌ها را می‌جوید. جوری که از همه‌ی وجناتش نارضایتی می‌بارید. اولین بار بود که در این مدت مامان برای خوردن صبحانه به من اصرار نکرد. در عوض بابا گفت، صبر کنم تا یک جایی من

را برساند. مسیرمان یکی نبود. اگر هم بود علاقه‌ای نداشتم با سینا همراه شوم. جعبه ساز را برداشتم و گفتم که خودم می‌روم. مامان اخم کرد، سینا بی‌تفاوت به خوردن ادامه داد و بابا دنبالم آمد.

جلوی در با صدای آرامی گفت:

- دیشب مامانت رو دنده‌ی لج بود دیگه حرفی نزد، ولی این خواستگارا خیلی اصرار دارن بابا. چی بهشون بگم؟

کلافه موهایم را پشت گوش زدم. باید یک روز سر فرصت می‌نشستم و با بابا در مورد خودم و برنامه‌هایم حرف می‌زدم.

- من که گفتم.

- یعنی حتی نمی‌خواهی دو کلمه با این بنده خدا حرف بزنی؟ اصلاً نمی‌خواهی بدونی کیه؟

از ذهنم گذشت اگر مامان حرف‌های فهمیه را به گوش بابا رسانده بود، حالا بابا سوال مهم‌تری برای پرسیدن داشت. سوالش جوری بود که انگار من هویت او را می‌شناختم. هر چه کردم نشد از خیر این سوال بگذرم. پرسیدم:

- مگه کیه؟

بابا نگاهی به در دو واحد دیگر انداخت و اشاره کرد از پله‌ها پایین بروم. با تعجب همراهش رفتم. پشت در حیاط ایستاد و پرسید:

- تو این واحد روبه‌رویی ما رو می‌شناختی؟

از واحد روبه‌رویی به‌جز خاطره‌ی افتضاحی که مادری به بار آورده بود، چیز دیگری در ذهن نداشتم.

- همون که فوت شد؟

- آره بنده خدا، یه خانم پیر تنها بود که چهار پنج سالی می‌شد اومده بود اینجا. این مدتم برادرزاده، خواهرزاده‌هاش مدام بهش سر می‌زدن.

دلم می‌خواست بگویم، خب؟ ولی لب‌هایم را روی هم نگه داشتم.

- این آقای که ازت خواستگاری کرده، برادرزاده‌ی همین خانمه. انگار همون روزی که عمه‌اش فوت شد تو رو دیده. بعد هم پرس‌وجو کرده و خواهرشو فرستاده خواستگاری.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 281

تمام تصاویر مربوط به آن افتضاح، لباس و فحش مادری، و اخم‌های تند آن مرد پیش چشمم جان گرفت. درک نمی‌کردم چرا باید این آدم بعد از آن برخورد ناخوشایند از من خواستگاری کند.

- تو اون شرایط چه تمرکزی هم داشته.

بابا اعتراض کرد:

- نمی‌شه به همه چیز مردم ایراد گرفت که بابا. حالا یکی هم اینجوری... چی بگم بهشون؟

دلم می‌خواست بگویم می‌دانم گیر افتاده‌ای میان من و مامان. میان من و سینا. من و خانواده‌ای که حتی پیش از ازدواج با مامان از تو جدا نبوده‌اند. می‌خواستم بگویم، می‌فهمم که می‌خواهی پدری کنی. ولی این راهش نیست. دستم را گذاشتم روی در و بازش کردم.

- همون که قبلا گفتم. من الان نمی‌خوام ازدواج کنم.

بابا نفس عمیقی کشید. ناامید شده بود انگار.

- باشه. ولی بازم فکراتو بکن. من پرس وجو کردم، آدم بدی نیست. کی می آی خونه؟

- مثل همیشه. کلاسّم که تموم بشه می رم کارگاه. می خوام زودتر کارامو تموم کنم.

نمی دانم بابا ترس و دغدغه ام را برای از دست دادن کارگاه حس می کرد یا نه. از حیاط بیرون رفتم. بابا لنگهی در را نگه داشت و از میان آن گفت:

- باشه بابا. مواظب خودت باش.

می خواستم بروم ولی با مکث به طرفش برگشتم.

- یه وقت سر فرصت در مورد یه چیزایی باهم حرف بزنیم.

نگرانی در نگاه بابا جوشید. لبخندِ دلخوش کنکی زدم.

- نترس بابا. من حواسم به خودم هست.

سرش را که تکان داد، راه افتادم. قاب ذهنم را اخم های درهم آن مرد و پژوی نوک مدادی نواش پر کرده بود.

- روشنا؟

طاهر برای جواب، منتظر نگاهم می کرد. دستم را از لبه ی پنجره برداشتم و مثل خودش به شوخی پرسیدم:

- چرا ماشینتو عوض نمی کنی؟

ابروهایش بالا پرید.

- جان؟ جوابت ربط داره به ماشین؟ یعنی الان یه ماشین دیگه داشتم قضیه‌ی پنج‌شنبه‌ها و آشنایی و اینا مربوط به من می‌شد؟

نگاهی به داشبورد و شیشه‌ها انداختم. با اوضاع کار طاهر مطمئن بودم اگر می‌خواست می‌توانست عوضش کند. حداقل با یکی کمی بهتر از این. ولی اینکه نه این کار را می‌کرد و نه برنامه‌ای برایش داشت، جای سوال می‌گذاشت.

- بالاخره کیفیت مهمه دیگه.

خندید و دنباله‌ی شوخی‌ام را گرفت.

- بدبخت فقط یه بار کولرش روشن نشد. اینجوری می‌گی یه وقت می‌شنوه، فکر می‌کنه دلیل همه‌ی ناکامی‌های من خودشه.

به فرورفتگی روی گونه‌اش نگاه کردم. از وقتی برای نارین اعتراف کرده بودم، مدام از خودم می‌پرسیدم چرا دوستش دارم؟ آن نقطه‌ی جذب، آن ویژگی‌ای که او را میان این همه آدم برایم متمایز می‌کرد، دقیقا چه بود؟

- تو هم به روح اشیا اعتقاد داری؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 282

با شیطنت شستش را کشید گوشه‌ی لبش.

- نه انقدر عمیق که تو می‌گی، ولی بعضی چیزا انگار بعد
یه مدت تو ذهن آدم هویت می‌گیرن. پنج‌شنبه‌های
ما هم کلی چیز باکیفیت دیگه داره. من و تو و
آموزشگاه. من و تو و کارگاه. من و تو و ساز.

بی‌اختیار به عقب برگشتم. سازم روی صندلی عقب بود.
می‌فهمیدم که طاهر با زرنگی از زیر جواب دادن در مورد
ماشین شانه خالی کرده و برایم مهم نبود. صبر می‌کردم تا
وقتی که خودش بگوید.

- اصلا نمی‌دونم اون روز چی شد که سر از فروشگاه زمان
در آوردم.

- استاد می گه، ساز آدم باید صداش کنه. حتما روح سازت هم تو رو صدا زده بود.

نگاهش کردم. دیگر لبخند نداشت ولی موجی در نگاهش بود که قلب آدم را می لرزاند.

- که قسمت من بشی!

استاد سنتورم مسن بود و پر حوصله. هر بار که نتی را اشتباه می نواختم با همان آرامش - بار اول همه چیز را از ابتدا تکرار می کرد. این کارش من را یاد خودم می انداخت. حس می کردم او هم مثل من از اینکه هنرجویش نواختن را یاد می گیرد به اندازه ی نواختن خودش لذت می برد.

کلاس که تمام شد، نه گلرخ پشت میز سالن انتظار نشسته بود و نه طاهر. و این سردرگم می کرد. گوشی را بیرون آوردم تا با طاهر تماس بگیرم که هدایت از اتاقش بیرون آمد.

- دنبال طاهر می گردی؟ واسه یه کاری فرستادمش بیرون. زود برمی گرده. تا اون وقت بیا اتاق من دو کلمه باهم حرف بزنیم.

تعجب کرده بودم. بی اختیار به گوشی نگاه کردم. نه پیامی داشتم و نه تماسی. و این از طاهر بعید بود.

- اگه شک داری، بهش زنگ بزن.

گوشی را توی مشتم گرفتم و آرام لب زدم:
- نه.

خجالت کشیده بودم. به طرفش که رفتم انگار خیالش از
آمدن من راحت شد. از میانه‌ی در عقب رفت و روی یکی
از مبل‌ها نشست. وارد اتاق شدم. گفت:
- لطفا درو ببند.

صدای تاری که از انتهای راهرو می‌آمد آنقدر قشنگ بود
که دلم می‌خواست همانجا بایستم و به آن گوش بدهم.
اما نگاه منتظر هدایت باعث شد همان کاری را بکنم که
او خواسته بود. تعارف کرد:
- بشین دخترجان.

روی مبل روبه‌روی نشستم. چیزی این بین عادی نبود
انگار.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 283

- کلاس چطور بود؟

فکر کردم برای پرسیدن همین سوال من را به اتاقش آورده بود؟

- به نظرم برای شروع خوب بود. همیشه دلم می‌خواست ساز زدن یاد بگیرم اما هیچ‌وقت فرصتشو نداشتم.

لبخند زد. سبیل بلندش تکان خورد و خط عمیقی افتاد کنارش. به خطوط صورتش نگاه کردم. به انحنای گونه که می‌رسید به چین‌های مورب کنار چشم. نگاهش را از من گرفت. چشم دوخت به سازهای چیده شده در قفسه. گفت:

- موسیقی شفاست. اینو از استادم یاد گرفتم. آبا و اجدادی عطار بود. برای دلش ساز می‌ساخت و یاد می‌داد. پول نمی‌گرفت. می‌گفت، هم جسمو دوا می‌کنم و هم جان رو.

دوباره به من نگاه کرد. ابروهای پروپشت و سفیدش را فرستاد بالا و گفت:

- جان رو؟ قشنگ نیست؟ جان هم تنه هم روح. هم درونه هم بیرون. هم گفته است هم ناگفته. درون هر آدمی هزارتویی هست که گاهی خودش هم ازش خبر نداره. یه وقت تو زندگی چشم باز می کنه می بینه اسیر شده تو این دالانهای پر پیچ و خم. راه بیرون اومدنو هم بلد نیست. اون وقته که دنبال شفا می گرده. دنبال نور، تا راهشو پیدا کنه.

دوباره به من نگاه کرد. چشمهای پیرش می درخشید.

- مثل اسم تو. روشنا.

مفهوم حرفهایش را می فهمیدم. من آن حال، آن سردرگمی، آن اسارت میان دالانهای تاریک را تجربه کرده بودم. هنر نجاتم داده بود. ولی مهم تر آن بود که خودم خواسته بودم نجات پیدا کنم. اجازه نداد تحلیل های ذهنی ام به سوالی از او برسد. به سازی اشاره کرد و گفت:

- اون رو برام می آری؟

از روی مبل بلند شدم و جلوی قفسه ی سازها ایستادم.

- جالبه، خیلی ها حسشون به اسم من مثل شماست.

- پدر و مادر خوش ذوقی داری.

ساز را برداشتم و به طرفش برگشتم. کمتر که نه، پیش نیامده بود به غریبه‌ای در مورد مادرم بگویم. من از وقتی چشم باز کردم، مامان را به عنوان مادر بالای سرم دیده بودم. با همه‌ی خوب و بدهای یک مادر واقعی. همین هم بود که از آخرین بار رفتن سرِ خاکش مدت‌ها می‌گذشت.

- مادرم بعد از به دنیا اومدنم فوت کرد. ولی از وقتی یادمه یکی بود که مامان صداش کنم.

هدایت عمیق نگاهم کرد. بعد دستش را دراز کرد و ساز را گرفت.

- اونی که بزرگت کرد رو دوست داری؟

فکر کردم من از وقتی حقیقت را از زبان مادر بزرگم شنیدم، در یکی از همان هزارتوهای که هدایت می‌گفت میان حس‌هایم سرگردان بودم و نمی‌دانستم. جواب هدایت ساده نبود. می‌شد جواب را از زبان روشنای روزهای کودکی بگویم که تنها مادرش، او بود. یا روشنای نوجوانی که بعد از فهمیدن حقیقت همیشه خودش را مدیون مامان می‌دانست. یا روشنای این روزها که فهمیده بود

دلیل پذیرفتن و بزرگ کردنش از طرف او هر چه بود الا خودش!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 284

هدایت زخمه‌ای به تار زد و صدا در اتاق خالی موج گرفت.

- اگه واسه دوست داشتن یا نداشتن کسی- دلیل قانع کننده نداشتی، بدون یه چیزی سر جای خودش نیست.

صدای حرف و خنده‌ای که از بیرون می‌آمد انگار راه فرارم از این سوال بود. از میان صداها می‌توانستم تن صدای طاهر را تشخیص بدهم. آرام گفتم:

- طاهر اومد.

چشم‌های پیر هدایت از لبخند جمع شد.

- اگه بین این همه صدا هم می‌تونی صدای یکی رو تشخیص بدی، بازم بدون یه چیزی سر جاش نیست. چند ضربه به در خورد و پیش از اینکه استاد چیزی بگوید، در باز شد. اول طاهر در قاب در دیده شد و بعد گلرخ. هدایت گفت:

- چقدر زود برگشتین.

گلرخ وارد اتاق شد. شال را انداخت دور شانهاش و به شوخی گفت:

- وقتی منو با طاهر می‌فرستی و فکر سلامتیمو نمی‌کنی، همین می‌شه. خیابونا خلوت بود. ایشونم که دلش اینجا بود. عجله داشت زود برگرده...

و خندید. نگاه طاهر برای لحظه‌ای مانده بود در چشم‌های من. مثل آن اوایل که بی‌حرف تنها نگاهم می‌کرد. هدایت انگار به دنباله‌ی حرف‌های قبلی گفت:

- دل آدمایا به مهر برای هم می‌تپه یا به معرفت. شاید یه وقتم هر دو.

گلرخ نگاهی به ما انداخت و بعد به سازی که در دست استاد بود. شیطنت کرد:

- حالا شما چرا سازتو برداشتی؟ نگو شما هم می‌خوای
واسه روشنا ساز بزنی که این جوری کلاه‌مون واقعا می‌ره
توهم.

طاهر جلو آمد. از آن حال قبل فاصله گرفته و لبخند باز
راه لب‌هایش را پیدا کرده بود.

- استاد من فقط همین یه راه دلبری رو بلدم. بین
می‌تونی نون جوون مردمو آجر کنی یا نه.

چشم‌های هدایت برق می‌زد.

- تو که هزار راه دلبری بلدی پسر.

بعد خندید. ضربه‌ای به تار زد و آمرانه گفت:

- بخون!

لبخند از لب‌های طاهر پرکشید. درست مثل گلرخ که
مبهوت گفت:

- عمو؟

هدایت اما چشم دوخته بود به طاهر. انگار بخواهد با
نگاهش او را به کاری وادار کند که نمی‌خواست. به
دقیقه نرسید تا اتاق از صدای تار پر شد. و اندکی بعد
گوش‌هایم میزبان صدایی شد که می‌شناختمش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 285

.....
ماشین را کنار خیابان کشید و با اشاره‌ی انگشت گفت:

- روزایی که می‌آم آموزشگاه اونجا غذا می‌خورم.

از شیشه‌ی کنارم به جایی که گفته بود نگاه کردم. کمی آن طرف‌تر از فضای سبز، خیره شدم به سردر رستورانی که برای همه‌ی پنج‌شنبه‌ها کمی گران به نظر می‌رسید. صدای طاهر نزدیک گوشم بود.

- اون نه روشنا. اونجا.

رد انگشتش را این بار دقیق‌تر دنبال کردم و به ون پرزرق و برقی رسیدم که کنار خیابان پارک کرده بود. با چند میز و صندلی تاشو و سایبانی رنگارنگ در حاشیه‌ی پیاده‌رو. بعد از ناهار مفصلِ بار قبل، این یکی بیش از اندازه ساده و صمیمی بود. طاهر دستش را عقب کشید ولی تنش را. از کنار گوشم گفت:

- حواسم هست از اتاق استاد دیگه به چشمام نگام نکردی.

به سوی او برگشتم. خودش را به طرفم کشیده بود و همین هم چشم‌هایش را درست مقابل چشم‌هایم قرار می‌داد. هنوز نمی‌دانستم دقیقا از چه سرخورده بودم. آرام گفتم:

- نمی‌دونستم می‌خونی.

مثل همیشه لبخند زد.

- می‌پرسیدی بهت می‌گفتم.

- وقتی آدم هیچ ذهنیتی از یه موضوع نداره، چطوری می‌تونه پرسه؟ من فقط انتظارشو نداشتم.

طاهر همان طور نگاهم کرد. تازه می‌فهمیدم علت دلگیری‌ام به خاطر حل شدن معمای بود که دور می‌دیدمش. ولی درست جلوی چشم‌هایم بود. من از خودم دلگیر بودم. از ندیدن حقیقتِ پیش چشم‌هایم.

دستم را روی دستگیره گذاشتم. پیش از اینکه بازش کنم صدایم زد.

- روشنا؟... می‌دونی که از من هر چی پرسه بهت می‌گم؟

لحظه‌ای خیره به چشم‌هایش ماندم. فکر کردم آدم‌ها فقط چیزهایی را در مورد هم می‌پرسند که برایشان مهم است. بقیه را می‌گذارند بر عهده‌ی دیگری تا اگر خواست خودش بگوید. سرم را تکان دادم و قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، گفتم:

- صدای حرف زدنت شبیه صدای خوندنت نیست.
ظاهر خندید. انگار خیالش راحت شده بود. وقتی ماشین را دور می‌زد پرسید:

#همین گوشه از آسمان
#لیلا نوروزی
#پارت 286

- حالا کدومش بهتره؟

به من که رسید نگاهم به صندلی‌های جلوی ون بود. دختر و پسر ی هم‌سن و سال ما زیر یکی از سایبان‌ها نشسته و با سرهای نزدیک به هم زل زده بودند به صفحه‌ی گوشی.

طاهر منتظر نگاهم می‌کرد. پشت لبخند چشم‌هایش چیزهایی بود. فکر کردم شاید یک روز همین خواندن آرزویی بوده که حالا نمی‌خواهد کسی صاحب صدایش را بشناسد.

- فکر کنم برای گول زدنم مجبوری بخونی.

حسی- در نگاهش موج گرفت. دستش را گذاشت روی کمرم و کنار گوشم گفت:

- انقدر از آدمایی که قلب می‌رسونن خوشم می‌آد.

زیر یکی از سایبان‌ها کنارش نشستم. این دعوت بیشتر از چیزی که انتظارش را داشتم و ساده و شبیه زندگی معمولی بود. زرق و برق هیچ قراری را در خودش نداشت. طاهر حرف ذهنم را فهمید انگار. صفحه‌ی پرس شده‌ای که حکم منو را داشت جلوی من گذاشت.

- یه کم زن و شوهریه، قبول دارم.

به نیم‌رخش نگاه کردم. چال گونه‌اش درست مقابلم بود.

- می خواستی گربه رو دم حجله بکشی، بگی گاهی هم این طوریه؟

لبخندش عمق گرفت.

- مطمئن بودم اخم و تخم نمی کنی.

این همه صمیمیت حال آدم را خوب می کرد. به نوشته های روی صفحه نگاه کردم و پرسیدم:

- کدومش خوبه؟

طاهر سرش را نزدیکم آوردم. درست مثل زوج زیر آن یکی سایبان. صدایش خنده و شیطنت داشت.

- برگراشون بد نیست. ولی هات داگشون افتضاست.

به صداقتش خندیدم.

- یعنی به خونه می رسیم؟

خندید و گفت:

- من که همیشه رسیدم.

بعد از روی صندلی بلند شد تا ساندویچ ها را سفارش بدهد. با صدای زنگ تلفن نگاهم را از طاهر گرفتم. شماره ی روی صفحه خط تهران و آشنا بود. ولی هر چه فکر می کردم یادم نمی آمد. طاهر برگشت و پرسید:

- کیه روشنا؟ چرا جواب نمی‌دی؟

از تماس و آمدن آیین چیزی به او نگفته بودم. از آن خواستگار عجیب هم. نمی‌خواستم شبیه دخترهایی به نظر بیایم که برای تحریک یک پسر—حرف خواستگار دیگری را پیش می‌کشند. این کار حتی از ذهنم هم نمی‌گذشت.

نگاهی به او انداختم و دستم را روی صفحه کشیدم. صدای مانی که در گوشی پیچید، لب زدم:
- از گالری.

طاهر سرش را تکان داد. به طرف ون برگشت و من با نفسی که از نگرانی می‌لرزید توی گوشی گفتم:
- سلام مانی جان.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 287

مکالمه‌ام که تمام شد، طاهر هم برگشته بود. سینی ساندویچ‌ها را گذاشت روی میز و با نگاهی دقیق به صورتم کنارم نشست.

- چی می‌گفت؟

گوشی را روی میز گذاشتم. ذهنم شلوغ و ناآرام شده بود. بی‌ربط جواب دادم:
- مانی بود.

طاهر انگار فهمید چیزی نگرانم کرده. خط ملایمی افتاد میان ابروهایش. یکی از ساندویچ‌ها را برداشت. لفافه‌اش را کمی پایین کشید و به دستم داد.

- خب چی می‌گفت؟

- در مورد نمایشگاه. گفتم، جاوید گفته تا آخر هفته‌ی دیگه چندتا از مجسمه‌ها رو آماده کنم واسه عکاسی بروشور و تبلیغات.

- این خوبه دیگه؟ نیست؟

ساندویچ را در دستم تکان دادم. بوی خوشش اشتهايم را تحریک می‌کرد.

- آره. خیلی خوبه.

- پس چرا این طوری شدی؟

این بار که نگاهش کردم، لبخند زدم. او هم. فکر کردم چه خوب که او را کنارم دارم. این به من قوت قلب می داد. حتی اگر همه ی حقیقت نگران بودنم را به او نمی گفتم. - نگرانم.

ظاهر صاف روی صندلی نشست و به ساندویچ اشاره کرد.

- هر کاری نگرانی و سختی خودشو داره. به خاطر همینم هست که وقتی به نتیجه می رسه آدم بیشتر کیف می کنه. الانم ساندویچ زن و شوهری تو بخور بریم کارگاه. تا هفته ی دیگه کلی وقت داری.

لبم را لحظه ای روی هم فشار دادم. دلم میل گفتن داشت و عقم نه. انگار حالا که به یک منبع آرامش رسیده بودم بارِ نگرانی و رنجی که همیشه به تنهایی به دوش کشیده بودم، بیشتر برشانه ام سنگینی می کرد.

برگرها برخلاف گفته ی طاهر خوشمزه و با کیفیت بود. وقتی توی ماشین همین را به او گفتم. جواب داد:

- این یکی از حقه‌های تبلیغاته.
با این حرف توقع تو آورده پایین تا کیفیت غذا
بیشتر به چشمت بیاد.

و من به تمام ویت‌ها و عناوین پرطمطراقی فکر کردم که
وقتی آدم از آن‌ها می‌گذشت، به جز سرخوردگی چیزی
نصیبش نمی‌شد. درست برعکس رابطه‌ام با طاهر که هر
چه می‌گذشت کیفیتش بیشتر می‌شد. حوالی بهارستان که
رسیدیم، بی مقدمه پرسیدم:

- از کی می‌خونی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 288

یک جوری از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد که به لب‌هایم به
دو طرف کشیده شد.

- دلی داری روشنا.

- نه خیرم. اون لحظه حس کردم دلت نمی‌خواد جلوی کسی بخونی. به خاطر همین نپرسیدم.

«کسی» را چندبار زیر لب تکرار کرد. بعد گفت:

- از وقتی ساز زدن یاد گرفتم. سه چهار سالی می‌شه. آرام گفتم:

- پس خیلی وقت نیست.

طاهر برگشت و نگاهم کرد.

- ولی صدات خیلی قشنگه. من همیشه به اون چندتا

پستی که تو پیج زمان هست گوش می‌دم.

طاهر ابروهایش را داد بالا. صادقانه گفتم:

- برام هم منبع الهام بود، هم مرموز. شاید هم چون پر

راز و رمز بود منبع الهام شد. دلم می‌خواست صاحب

صدا رو ببینم.

- الان که دیدی چی؟

به صورتش نگاه کردم.

- دلم می‌خواد بخونی.

طاهر خواست چیزی بگوید که صدای تلفنش مانع شد.

گوشی را از جیبش بیرون آورد و نگاهش کرد.

- زمانه. حتما باز جای یه چیزی رو پیدا نکرده.

تماس را برقرار کرد و گوشی را گذاشت پیش گوشش. ولی زمان انگار عجله داشت. نگذاشت الوی شوخ طاهر کامل شود. پرسید:

- کجایی طاهر؟

صدایش آنقدر بلند بود که می شنیدمش. اخم طاهر درهم رفت.

- تو راه. چطور؟

- تو راه یعنی کجا؟

- نزدیکی پاساژ. چطور؟

- گرد کن برو یه ور دیگه. فعلا این طرف نیا.

حالا به جز اخم های او، خطوط صورتش هم در هم رفته بود. بی اختیار کمی خودم را جلو کشیدم و با نگرانی نگاهش کردم. طاهر خواست گوشی را به دست دیگرش بدهد ولی انگار به ملاحظه ی من این کار را نکرد.

- چرا؟ چه خبره مگه اونجا؟

- می شه اصول دین نپرسی، یه بار حرف منو گوش کنی؟

صدای طاهر بالا رفت.

- نه. نمی شه. حرفو می زنی کامل بگو.
- صدای زمان لحظه ای نیامد. مکث کرد انگار. بعد گفت:
- طاهرا اومده. با زنشم هست. فعلا دست به سرش کردم ولی دست بردار نیست. جلوی پاساژ تو ماشین نشسته. قبلا هم بهت گفتم این دهنش...
- طاهر رفت میان حرفش. انگار نمی خواست زمان حرف هایش را دوباره تکرار کند.
- ده دقیقه ی دیگه اونجام.
- زمان بلند و عصبی گفت:
- طاهر!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 289

@Vip Roman

ولی طاهر مجال نداد. تماس را قطع کرد و گوشی را انداخت روی داشبورد.

- روشنجان، اول تو رو می‌رسونم کارگاه، بعد خودم می‌رم مغازه.

این یعنی نباید با من بیایی. حق داشت. بحث خانوادگی بود و حضور من اوضاع را برای طاهر سخت‌تر می‌کرد. حالت صورتش مثل چندباری بود که وقت بحث با طاها دیده بودمش. نگرانش بودم و نتوانستم نپرسیم.

- برادرت... ازت چی می‌خواد؟

دندان کشید روی لب‌هایش اما بی‌مکث و تندی جواب داد:

- ارث پدرشو؟

- ارث پدرش دست توئه؟

این بار مکث کرد. آب دهانش را فرو داد و بعد گفت:

- نه.

- پس چرا باهاش بحث می‌کنی؟ چرا درگیر می‌شی؟ چرا بهش این فرصت رو می‌دی که این‌طوری عصبیت کنه؟

برگشت طرفم. آن حس آرام چشم‌هایش گم شده بود انگار.

- اگه یکی دست بذاره رو نقطه ضعف، تو چیکار می کنی روشنا؟

من چه می کردم؟ من با سینا چه کرده بودم به جز باج سکوت؟

- اگه فقط تا سر خیابون برسونمت ناراحت می شی؟
نفسم را رها کردم. نگراناش بودم. خیلی زیاد.
- اگه قول بدی دعوا نکنی، نه.

لبخند زد. سرد و بی حس. ماشین را نگه داشت سر خیابان خانه ی مادری و گفت:
- قول.

در را باز کردم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. ولی با خودم تکرار کردم که طاهر بارها در این شرایط قرار گرفته و هیچ اتفاق بدی نیفتاده. قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم گفتم:

- بعد بیا ببینمت.
عصبی و کلافه بود ولی می فهمیدم که سعی دارد آرام باشد.
- می خوای از دلم در بیاری؟
اگر با همین وعده آرام می شد چرا که نه.

- آره.

- پس منتظرم باش.

در را که بستم، حتی لحظه‌ای مکث نکرد. ماشین با شتابی که از آن بعید بود از جا کنده شد. همان جا ایستادم و به دور شدنش نگاه کردم. بعد با وجود دلخوری‌ام از زمان برایش نوشتم:

- ای کاش نداری دعوا کنه.

نگرانی او انگار از من بیشتر بود. جواب داد:

- ای کاش نمی‌داشتی بیاد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 290

به طرف خانه‌ی مادری که می‌رفتم، حتی تمرکز نداشتم در مورد کارهایی که باید انجام می‌دادم فکر کنم. تمام ذهنم را

طاهر و نگرانی برای او پر کرده بود. عجیب بود. ولی با اینکه چیزی از جزئیات ماجرا نمی‌دانستم اما حق را به طاهر می‌دادم. طاها در ذهن من یکی بود مثل سینا. با همان زیاده‌خواهی و حق به جانی که در او سراغ داشتم. همین هم همذات‌پنداری‌ام را با طاهر بیشتر می‌کرد.

بابا که تماس گرفت، نزدیک کوچه‌ی خانه‌ی مادری بودم. درست جلوی گذری که از سال‌ها پیش همه خانواده‌ی مادری را می‌شناختند. تماس را که جواب دادم، بابا اول از همه پرسید:

- رسیدی کارگاه؟

بند کیفم را روی شانه‌ام بالا کشیدم و تازه یادم آمد سازم را در ماشین طاهر جا گذاشته بودم.

- نزدیکشم. چطور مگه؟

بابا مکث کرد. حس کلماتش جوری بود که انگار برای گفتن چیزی تردید داشت.

- هیچی. می‌خواستم پیام قفلِ در حیا تو که گفתי خرابه درست کنم ولی الان نمی‌رسم. رفته بودم خونه واسه ناهار که یه کم حرفام با مامانت طول کشید. الانم باید برم جایی. ولی شاید تا شب اومدم. رفتی چفت درو از پشت بزن تا پیام درستش کنم.

تاکیدش روی حرف با مامان چیزی نبود که نفهمیده باشم. ولی برای امروز دیگر گنجایش بحث جدید نداشتم. گفتم:

- حالا چیز مهمی هم نیست. فکر کنم آفتاب خورده، گاهی خوب بسته نمی‌شه. از تو قفلش می‌کنم.

بابا گریزم را فهمید انگار. کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- یه چیزی ازت پرسم راستشو بهم می‌گی؟

لبم را توی دهان کشیدم. این جمله شبیه شروع یک دردسر بود.

- من خیلی وقته دیگه بهت دروغ نمی‌گم.

این جواب بی‌شک من و او را تنها یاد یک اتفاق می‌انداخت.

- می‌دونم بابا. واسه همینم دارم از خودت می‌پرسم.

اون وقتا هم من ازت نپرسیدم که تو دروغ بگی. اگه

می‌دیدم و می‌پرسیدم...

برای لحظه‌ای چشم‌هایم را روی هم فشار دادم.

می‌توانستم تا ته حرف‌هایش را حدس بزنم.

- مامانت می‌گفت همسایه‌ها گفتن تو رو با یه آقای

اونجا دیدن. خودش فکر می‌کرد همین خواستگاره

است. ولی وقتی بهش گفتم تو راضی نیستی و
گفتی فعلا نمی‌خوام ازدواج کنم...

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 291

اشتباه کرده بودم. صبح وقتی به بابا نظرم را در مورد
خواستگاری می‌گفتم فکر نمی‌کردم جوابم با این سرعت به
گوش مامان برسد. بعد او بیفتد به دودوتا چهارتا که اگر
آن مرد خواستگار نیست، پس چه کسی می‌تواند باشد.
ذهن شلوغم شلوغ‌تر شد. نمی‌توانستم بین عصبانیت از
خودم و کلافگی از دست مامان جوابی زودهنگام پیدا کنم.
بابا هم امان نداد. پرسید:

- اینی که مامانت می‌گه یکی دیگه است؟ آره روشنا؟

رسیده بودم به کوچه‌ی خانه‌ی مادری. میان شلوغی گل
کوچیک پسر— بچه‌ها، نگاهم تا جلوی خانه‌ی فهیمه

کشیده شد. کسی— روی پله‌ی جلوی خانه‌اش نبود.
موهای بازم را با کلافگی پشت گوش زدم و گفتم:

- می‌ذاری بعدا با هم حرف بزنیم؟

بابا با کنجکاو‌ی پرسید:

- صبح همینو می‌گفتی با هم حرف بزنیم؟

پشت در خانه ایستادم و دنبال کلید در کیفم گشتم.
صدایش را می‌شنیدم و پیدایش نمی‌کردم.

- آره چون تنها کسی— که من بهش توضیح می‌دم، تویی
بابا.

بابا مکث کرد. انگار میان حس خوب اطمینان من و
هیاهوی مامان گیر افتاده بود.

- باشه. فقط... این آقا همونیه که اون روز جلوی در
خونه دیدم؟ همون میرعظیمی؟

همان روز هم می‌دانستم یک جایی این شک را به زبان
می‌آورد. در را باز کردم و وارد خانه شدم. حسی— ترش و
شیرین ته دلم می‌جوشید و بالا می‌آمد. در را بستم و از
پله‌ی جلوی در که پایین می‌رفتم، آرام گفتم:

- آره.

بابا نفس عمیقی کشید. اخمش از پشت تلفن هم پیدا بود. ولی چیز دیگری نگفت. اجازه داد به حرف زدن با او دل خوش کنم. جلوی در زیرزمین که رسیدم گفتم:

- باشه. کارت که تموم شد زود بیا خونه.

این جمله مال وقت‌هایی بود که می‌خواست جدیتش را نشان دهد. تماس را قطع کردم و وسط کارگاه ایستادم. یک دنیا خرده کار داشتم که باید انجامش می‌دادم. اما اضطراب حرف‌هایم با بابا که می‌دانستم خیلی مطابق میلش نیست، فتنه‌های مامان و بحث طاهر و برادرش نمی‌گذاشت.

پنکه را روشن کردم و صورتم را گرفتم مقابل جریان باد. زمزمه کردم:

- کاش زودتر بیای طاهر.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 292

زمان پیش نمی‌رفت. هزار دقیقه شده بود نیم دورِ عقربه‌های ساعت. چند بار دستم رفته بود که با طاهر تماس بگیرم و پشیمان شده بودم. یکی از مجسمه‌ها را گذاشته بودم روی میز. برای بارِ چندم ریزه‌کاری‌هایی که نیاز داشت را در ذهنم مرور کردم. دستم اما به کار نمی‌رفت. آخرش هم حریف خودم نشدم. برای طاهر نوشتم:

- کی می‌آی؟

بعد با خودم فکر کردم، من اگر جای او بودم حوصله‌ی جواب دادن و قرارِ دونفره داشتم؟ نفسم را محکم رها کردم و خواستم گوشی را کنار بگذارم. ولی طاهر مثل من نبود انگار. همان لحظه پیامش روی صفحه آمد. نوشته بود:

- اگه تو بخوای همیشه.

کلمه‌هایش مثل آب بود. نشست روی آتشِ اضطرابم. خیالم راحت شده بود. نوشتم:

- پس منتظرم.

و چند دقیقه به صفحه نگاه کردم. پیامم را دید ولی برخلاف انتظارم دیگر چیزی نگفت. گلایه‌ای هم نبود.

جوابم را در پیام قبلی گرفته بودم. اصلا همین که در آن شرایط پیامم را بی جواب نگذاشته بود نشان می داد که چقدر برایم ارزش قائل بود.

از صفحهام با او بیرون آمدم. زورم به انتظار نمی رسید. باید وقت را تا آمدنش می کشتم و بعد می رفتم سر وقت مجسمه هایم. وارد اینستاگرام شدم. از صبح وقت نکرده بودم به آن سر بزنم. چند کامنت زیر آخرین پستم گذاشته بودند و یکی هم در خصوصی از کلاس هایم پرسیده بود. جوابشان را که دادم، فرصت کردم به پست های دیگر سر بزنم. Mr.mim چند ساعت قبل پست گذاشته بود. تصویر پستش عکسی- بود از یک جوی باریک که برای رسیدن به آبگیر باید از مسیری طولانی می گذشت.

زیر آن نوشته بود: «ترس ها مخوف ترین دشمنان آدمی اند. جوری به دست و پایت می پیچند که یا تمام شوی یا در خودت بپوسی.»

محتوای جمله اش آنقدر آشنا بود که بی اختیار برگشتم و دوباره به عکس نگاه کردم. منبع جوی چشمه ای بود در بالا دست آبگیر. و مسیرش آنقدر خشک و دور بود که وقتی به آبگیر می رسید تقریبا چیزی از آن باقی نمی ماند. در حالیکه درست کنار چشمه گودالی بود که پای آن با یک ارتفاع نسبتا بلند آبگیر قرار داشت. و تنها کافی بود

شهامت کند و سرریز شود. آب مانده در گودال کهنه و
 کدر بود. مثل آدمی اسیر میان ترس‌ها.
 آنقدر تعبیرش به جانم نشسته بود که دلم می‌خواست
 تحسینش کنم. زیر پستش نوشتم:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 293

- و حیف که گاهی تمام شدن رو به مواجه شدن با
 ترس‌ها ترجیح می‌دیم.

برخلاف هر باری که کامنت می‌گذاشتم این بار بلافاصله
 جوابم را نداد. و همین هم حواسم را کشاند به پست
 جدید گالری فام که مژده‌ی یک نمایشگاه جدید با یک
 هنرمند جدید می‌داد. دلم از شوق لرزید. اگر می‌شد...

صدای زنگ که در حیات پیچیدگوشی را روی میزها
 کردم و با عجله به طرف در دویدم. می‌خواستم هم پست
 جدید گالری را به طاهر نشان دهم و هم از حرف‌هایم با

بابا به او بگویم. در را که باز کردم یک دستش را قائم کرده بود به دیوار و نگاهم می کرد. نه خسته بود، نه عصبی و نه کتک خورده. فقط میان موهایش رد انگشت را می شد دید.

- اومدم که از دلم در بیاری.

خندیدم. با عجله سرم را جلو بردم و از کنار تنش به دو طرف کوچه نگاه کردم. فهمیدم نه جلوی در خانه اش بود، نه هیچ جای دیگری. دستش را گرفتم و او را که از این حرکت خنده اش گرفته بود به داخل خانه کشیدم.

- به خدا اگه من انقدر توقع داشته باشم.

صدای خنده ام بلندتر شد. آن همه نگرانی، آن همه اضطراب دود شد و به هوا رفته بود. تا وسط حیاط که آمد دوباره گفت:

- مگه نباید از جلوی در شروع می کردی؟

با خنده گفتم:

- بیا با من.

و آمد. وارد کارگاه شد و در روشنای نوری که از شیشه های باریک به داخل می تابید مقابلم ایستاد. کمرم را چسباندم به میز وسط کارگاه و خیره نگاهش کردم. می خواستم رد

بحث و دعوایش با طاها را در صورتش ببینم. به جز چشم‌ها تمام صورتش مثل همیشه بود. جلو آمد و هر دو دستش را گذاشت دو طرف تنم روی لبه‌ی میز.

- ترسیدی؟

اینکه حرف نگاهم را می‌فهمید، قلبم را آرام می‌کرد.

- خیلی.

- چرا؟

- ترسیدم یه اتفاقی بیفته.

سرش را جلوتر آورد.

- تو که می‌دونستی اولین بارمون نبود. آخرین بار هم

نیست. تا وقتی اون مغازه دست منه، همین آشه

همین کاسه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 294

با کمی مکث پرسیدم:

- مغازه مال بابات بود؟

نگاهش برای لحظه‌ای کدر شد. ولی نگذاشت در همان حال بماند. در صورتم چرخاندش، و وقتی به چشم‌هایم رسید گفت:

- بود. وقتی فوت شد، مادرم به جای مهریه گرفت.

دستم را گذاشتم روی صورتش. پرسیدم:

- واسه همین طاهای فکر می‌کنه حقش دست توئه؟

لبخند زد.

- خانوادگی پدریم کلا منو دوست ندارن. زن طاهای هم دختر عمه‌امه.

چقدر من این حال را می‌فهمیدم. سر انگشتانم را حرکت دادم و رسیدم به فرورفتگی گونه‌اش. گفتم:

- خانوادگی پدریت خیلی بی‌ذوقن.

خیره شد به چشم‌هایم و گفت:

- بذار همه از من بدشون بیاد. فقط تو دوستم داشته باش.

انگشتانم پایین آمد تا زاویه‌ی چانه‌اش. می‌خواستم
برجستگی گلویش را لمس کنم که مچ دستم را گرفت و
روی سینه‌اش گذاشت.

- داری کارای خطرناک می‌کنی. حواست هست؟

نگاهم را از انگشتانی که روی سینه‌اش مشت شده بود،
گرفتم. به چشم‌هایش که نگاه کردم گفت:

- من خیلی دوستت دارم روشنا.

در درونم چیزی با قدرت به جریان افتاده بود که هرگز با
این وسعت تجربه‌اش نکرده بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 295

@Vip Roman

- منو باور کن.

مشتّم را روی سینه‌اش باز کردم و نبض تند قلبش را سپردم به حافظه‌ی لامسه‌ام. من آنقدر با حس‌ها سر و کار داشتم که فرق اصل و بدل را می‌فهمیدم. آرام گفتم:

- چرا باید باورت نکنم؟

دستش را از روی مچم سُر داد و انگشتانم را در دست گرفت.

- می‌خوام منو همین‌جوری که هستم و می‌بینی، بشناسی روشنا.

زل زدم به چشم‌هایش. این تعلل و اصرار ته دلم را خالی می‌کرد. دنبال ردی از آن در چشم‌هایش گشتم. چیزی در عمق نگاهش بود که می‌ترساندم.

- این حرفا به خاطر طاهاست؟

موهایم را روی صورتم کنار زد. لبخندش مثل همیشه نبود.

- به خاطر اونم هست. دلم می‌خواست منو تو زندگی واقعیم بشناسی.

دستش با موهایم مانده بود پشت گوشم.

- الان چه فرقی کرده؟

دستش را از روی موهایم پس کشید و دست دیگرم را گرفت.

- فرقتش اینه پای زنش هم اومده وسط. ممکنه دیگه به شناختن تو نرسه. مثل این فیلمایه جا خفت کنه همه‌ی رازهای منو برملا کنه.

«راز» مثل یک چراغ در ذهنم روشن شد. طاهر هم انگار همین را می‌خواست. حالت نگاهش تغییر کرد. غمگین شد. خواست چیزی بگوید که صدای یکسره‌ی زنگ گذاشت. این نوع زنگ زدن را یک بار دیگر هم شنیده بودم. هر دو با نگرانی از لای باز در به حیاط نگاه کردیم.

- بابام گفت دیر می‌آد.

این را برای راحت شدن خیال خودم و او گفتم. ولی خیال هیچ کداممان راحت نشد. کسی که پشت در بود محکم به آن کوبید. جوری که انگار می‌خواست در را بشکند و داخل بیاید. پرسید:

- باز نمی‌کنی؟

دستم را از دستش جدا کردم و تا جلوی درِ کارگاه رفتم. انگار ندیده هم هر دو می‌توانستیم آدم پشت در را حدس بزنیم.

- نه. بابام گفت درو برای کسی- باز نکنم. خودش کلید داره.

حرفم به انتها نرسیده بود که ضربه‌ی محکمی به در خورد. در با صدای مهیبی روی لولا لرزید و بعد محکم خورد به دیوار کناری.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 296

آنقدر همه چیز در لحظه اتفاق افتاد که فرصت هیچ عکس العملی را نداد. به خودم که آمدم آیین با صورتی سرخ به طرف ما می آمد. در را که محکم هل داد و وارد زیر زمین شد، بلند گفتم:

- کی بهت اجازه داده سرتو بندازی پایین بیای تو؟

من مقابلش بودم ولی نگاه عصبانی او به طاهر بود. داد کشید:

- کثافت.

طاهر جلو آمد. بازویم را گرفت تا من را از مقابل او عقب بکشد. همین هم انگار بیشتر آتشش زد.

- بی ناموس. تو می دونستی روشنا دوست دخترم بود.
بلند گفتم:

- خفه شو.

طاهر دوباره دستم را کشید.

- آروم روشنا.

نه من آرام شدم، نه آیین. آیین جلو آمد و بی رحمانه گفت:

- تو و اون رفیق بی شرفت می دونستین
من هنوز دنبالشم. می دونستین کثافتا. انقدر
بی ناموسی که تو این خراب شده باهاش قرار می داری؟
می دونی اینجا کجاست؟ بهت گفته چندبار همین جا
بوسیدمش؟ همین جا باهاش بودم؟ توی عوضی
می دونی روشنا صیغه ام بود؟

گذشته با همه ی زشتی هایش پیش چشمم آمد. زانوهایم
لرزید. دست طاهر روی کمرم محکم شد. آیین همه ی
سیاهی را کرده بود به نام من. حتی چیزهایی که در آن

ذره‌ای دخالت نداشتم. مثل همیشه. مثل کاری که همه کرده بودند. این همه بی‌رحمی را از او باور نداشتم. صدای طاهر مثل او بلند نبود، اما تند و تلخ چرا.

- آره می‌دونم. حالا می‌تونی گورتو گم کنی.

آیین کوبید تخت سینه‌اش. طاهر عقب رفت و دستش از پهلوی من جدا شد.

- بس که بی‌ناموسی.

طاهر یقه‌اش را گرفت. صدای دویدن از حیاط آمد. آنقدر شوکه بودم که حتی توان چرخاندن سرم را هم نداشتم.

- یه بار دیگه این کلمه رو گفتی...

آیین با فریاد آمد میان حرفش:

- چیکار می‌کنی؟ چه غلطی می‌خوای بکنی؟ توی ا...!

زمان وارد کارگاه شد. خودش را انداخت میان آن‌ها و قبل از اینکه آن دو واکنشی نشان دهند، آیین را هل داد. آیین عقب عقب رفت و پایش گرفت به چهارپایه‌ی زیر نورگیر. گلدان طاهر افتاد و هزار تکه شد.

- دهندو ببند آیین.

آیین با حرص خندید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 297

- باز اومدی واسه رفیقت ماله بکشی...؟ بی شرف من
حرف دلمو به تو زده بودم. یعنی من قد
این عوضی واست ارزش نداشتم؟

سرش را چرخاند و انگار دوباره متوجهی من شد. از کنار
تن زمان گذشت و رو به من گفت:

- تو اصلاً می‌دونی این یارو چیکاره است؟ واسه خاطر
یه بچگی منو به گه خوردن انداختی بعد با این یارو این
ایی ریختی رو هم؟ برو بین زن داداشش چی در
موردش می‌گه. برو حرفاشو گوش کن بعد به خاطرش
اینجوری بر...ن به هیکل من. بابات که دلشو خوش
کرده دخترش خواستگارِ پلیس داره، خبر داره با این
معتاد عوضی می‌پلکی؟

زمان امان نداد. با مشت کوبید در چانه‌ی آیین. آیین هم زد توی شکمش. زدند. فحش دادند. از کارگاه بیرون رفتند. ولی من هیچ کدام را نه درست می‌دیدم، نه می‌شنیدم. نگاهم مانده بود در چشم‌های طاهر. او هم فقط به من نگاه می‌کرد. انگار نقطه‌ی پایان تمام این حرف‌ها قرار بود از دهان من بیرون بیاید.

من ولی کلمه نداشتم. ذهنم پر بود از بابا. از حساسیت‌هایش. از خانواده‌ای که در آن فقط بابا را داشتم. مسخ شده بودم انگار. همه‌ی افکارم از حجم تهی شده بود. شده بود مثل یک خط صاف. شوکه و حیران به او نگاه می‌کردم.

دعوا از حیاط بیرون رفته بود. آدم‌های دیگری اضافه شده بودند. صدای فهمیه هم بود. نازک و دور.

طاهر آب دهانش را فرو داد. نگاهش را از من گرفت و با مکث به طرف در رفت. هر قدمی که برمی‌داشت قلبم بیشتر فشرده می‌شد. چشم‌هایم را محکم بستم. در حیاط که بسته شد روح از بدنم پر کشید انگار. زانوهایم خم شد و گوشه‌ی دیوار نشستم.

**

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 298

فصل چهارم

«همین گوشه از آسمان»

چند ساعت گذشته بود. صداها در جهان بیرون خاموش شده بود، ولی در من نه! تمام مدت زل زده بودم به تکه‌های شکسته‌ی گلدانِ طاهر، و تصویر بابا و سرنوشت نارین مثل یک منحنی در ذهنم بالا و پایین می‌شد. طاهر هم بود. و آن نگاه آخرش. افتاده بودم در یک سیاهی عمیق. به هر طرف که نگاه می‌کردم هیچ دست‌آویز و نقطه‌ی امنی نبود. درست مثل هفت سال پیش.

خودم را روی زمین جلو کشیدم و تکه‌ای از گلدان را برداشتم. ریشه‌های گل از خاک بیرون زده بود و برگ‌هایش رو به پژمردگی می‌رفت. هفت سال پیش وقتی همه‌چیز را به پای من نوشته و رهایم کرده بودند، فکر می‌کردم هرگز به زندگی برنمی‌گردم. ولی برگشته بودم. نه به زندگی قبلی، به زندگی جدیدی که هیچ‌چیزش شبیه قبل نبود.

با نگاه دنبال چیزی گشتم تا خاک گل را داخل آن بگذارم. نگاهم به سطل کوچک پایه ماشه افتاد که مدتی قبل از فروشگاه طاهر خریده بودم. از روی زمین بلند شدم. تنم خشک بود و دم هوا نفسم را تنگ می‌کرد. از کنار میز که می‌گذشتم عطر محوی در بینی‌ام پیچید. بی‌اختیار به جایی که چند ساعت پیش او ایستاده بود نگاه کردم. انگار هنوز همانجا بود. با همان نگاه و سکوت. برای هزارمین بار موجی از غم، ناامیدی و دلتنگی از قلبم گذشت. چشم‌هایم را محکم بستم تا فکر نکنم که حالا کجاست. چه می‌کند. و بعد از آن نگاه آخر چه از ذهنش گذشته است.

دلم حرف زدن با نارین را می‌خواست. ولی نمی‌توانستم. هنوز آن قدر گیج و شوک‌زده بودم که تکلیفم با خودم معلوم نبود. باید خودم را پیدا می‌کردم. باید با خودم تکرار می‌کردم که من هزار کار انجام نشده دارم. هزار طرح نزده.

هزار زندگی نزیسته. و هزار قصه که باید به فرم و منحنی
تبدیلش می کردم. کنار همه‌ی این فکرها طاهر هم بود. با
نگاه آخرش که لحظه‌ای رهایم نمی کرد.

سطل را برداشتم. گل و خاک را در آن جا دادم و
گذاشتمش روی همان چهارپایه‌ی زیر نورگیر. بعد مانتو
و شالم را برداشتم. باید می رفتم. زیر آن سقف هوا برای
نفس کشیدن نداشتم. پشت در حیات نفس عمیقی
کشیدم. آرزو کردم فهمیه آن بیرون نباشد، که بود. با
چادری جمع شده زیر سینه و نگاهی که می گفت ساعت‌ها
منتظر بوده تا من از خانه خارج شوم.

در را که قفل می کردم با عجله خودش را به من رساند.

- سلام خانمی. خوبی؟ دیدی چه دعوایی شد؟ اون
یارو پسر—دایی تو کشت. خدا خیرت بده، تو خونه
بودی نیومدی یه نگاه بندازی؟

خواستم بی توجه از کنارش بگذرم، نشد. به طرفش
برگشتم و گفتم:

- شما بودی دیگه!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 299

چین انداخت به ابروهایش.

- وا. مگه من فضولم؟ اصلا هر کی رو خواستی بیار تو این خونه. به من چه!

تلخ و خیره نگاهش کردم. انگار فهمید خودش را لو داده. دست و پایش را جمع کرد. بعد درحالی که زیر لب چیزی می گفت به طرف خانه اش رفت. نفس داغم را رها کردم. فکر رسیدن خبر به بابا عصبی ام می کرد. فکر حرف های بعدش. و سوسه آمدن های مامان و سینا.

سرکوچه که رسیدم باران هم شروع شد. اولین قطره که روی صورتم افتاد، بغضم آب شد. اشک از گوشه ی چشمم چکید. میان تاری دید ماشینی از آن سوی خیابان چراغ داد. شک داشتم با من باشد ولی زمان بود. با صورتی درهم و رد زخمی که بالای ابرو و گردنش را کبود کرده بود. تعللم را که دید دوباره چراغ زد. با اکراه به

طرفش رفتم. چند قدم مانده در جلو را برایم باز کرد.
بی حرف کنارش نشستم و مثل او زل زدم به شیشه‌ی باران زده.

- چندبار بهت زنگ زدم.

صدایم از بغض و غم می‌لرزید.

- جواب ندادم.

- حتی دنبالشم نرفتی!

نگاهش کردم. چه انتظاری از من داشت؟ من هنوز هم
به زمان نیاز داشتم تا اتفاقی که افتاده بود را هضم
کنم. دوباره گفت:

- فکر می‌کردم تو هم دوستش داری... ولی وایسادی
گند و کثافتای زن داداشش از دهن آیین بیرون بیاد و
داغونش کنه.

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمم چکید پاک کردم.

- تو چرا زودتر یه کاری نکردی؟ همه هنرت این بود
بگی نیا پاساژ؟ به طاهر نزدیک نشو؟ بین دوستانم
طاهر برام مهم‌تره؟

زمان عصبانی بود. درست مثل وقتی که مشتش را کوبانده
بود در چانه‌ی آیین.

- این چیزایی که شنیدی مال الان نیست. خیلی سال
ازش گذشته. من... فقط می‌ترسیدم وقتی بفهمی
ولش کنی یا با چیزایی که از آیین شنیدم برگردی به
اون. اینا رو طاهر خودش بهت می‌گفت. می‌خواست
اول بشناسیش. از اون اول که دیدت...

دست کشید روی صورتش.

- اولین بار بود که می‌دیدم اینجوری تو نخ یه دختره.
مدام از تو می‌پرسید. از مجسمه‌ها می‌گفت. منو
جلو انداخت که معرفیت کنم به جاوید. می‌گفت
کارت حیفه. من فکر نمی‌کردم موضوع انقدر جدی
باشه.

کف دستم را روی اشک‌هایم کشیدم.

- اگه می‌دونستی چیکار می‌کردی؟ جلوشو می‌گرفتی؟
بیچاره طاهر که دوستش انقدر قبولش داره.

عجیب بود ولی چشم‌های او هم خیس بود.

- من فقط نگرانشم. می‌فهمی اینو؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 300

یاد حرف‌های دوپهلوی طاهر افتادم. و دلخوری‌اش از زمان که حالا دلش را می‌فهمیدم. با غصه لبخند زدم.

- ولی طاهر اینو نمی‌خواست.

زمان برگشت و نگاهم کرد. انگار با نگاهش می‌گفت، تو که انقدر خوب می‌شناسی‌اش چرا جا زدی؟ چرا وقتی لحظه‌ی آخر آنطور نگاهت کرد، دستش را نگرفتی؟ چرا اجازه دادی با آن حال برود؟ چیزی نگفتم. قلبم برای هزارمین بار فشرده شده بود. زمان هم انگار انتظار جواب از من نداشت. دستش را دور فرمان مشت کرد و گفت:

- هیچ‌کس تو پاساژ از این موضوع خبر نداره. قبل از طاهر مغازه همیشه یا خالی بود یا دست مستاجر. طاها هم اینو می‌دونست که تهدیدش می‌کرد. هزار بار بهش گفتم مغازه رو بفروشه بره یه جای دیگه. ولی قبول نمی‌کرد. می‌گفت مغازه رو به قیمت نمی‌خرن. به جز اون هم طاها می‌فهمه زورشو جای

درستی گذاشته. ولی اینا حرف بود. نمیخواست
بهش این تهمت بزنن که سر مادرشو کلاه گذاشته.

هوای ماشین آنقدر سنگین شده بود که نفس
هیچ کدامان بالا نمی‌آمد. زمان با حرص شیشه را پایین
آورد.

- آیین از همون روزی که منو نزدیک خونه‌تون دید
شک کرده بود. واسه همینم راه به راه می‌اومد
فروشگاه. می‌دونستم دنبال شرمی گرده. هر کاری
کردم پاش از اونجا بیفته نشد. امروزم که زنِ طاها
رو باهاش دیدم...

دیگر لازم نبود چیزی بگوید. بقیه‌اش را تا ته می‌شد خواند.
نمی‌دانستم چه باید بکنم. به کدام اتفاق نیفتاده دخیل
بیندم و از کدامش نترسم. دندان کشیدم روی لبم.
- ازش خبر داری؟

انگار دست گذاشتم روی داغ دلش. بیقرار شد.
- تلفن خودش که خاموشه. خونه‌شون هم نیست.
ترسیدم مادرشو زیاد سوال جواب کنم، بترسه. وگرنه
ظاهر خیلی ساله مادرشو بی‌خبر نمی‌ذاره.

دستم را گذاشتم روی دستگیره‌ی ماشین. حس می‌کردم
اگر لحظه‌ای دیگر آنجا بمانم از حجم سردرگمی و نگرانی

خفه می شوم. زمان حرکت دستم را دنبال کرد. نفسش را با غصه رها کرد و میان آن گفت:

- من خیلی نگرانشم روشنا.

در را باز کردم ولی پیش از اینکه پیاده شوم گفتم:

- مگه قبولش نداری؟

این سوال را برای دل خودم پرسیدم. برای اینکه با جواب زمان به خودم بگویم قرار نیست هیچ اتفاق بد دیگری بیفتد. زمان آرام گفت:

- بیشتر از خودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 301

از ماشین پیاده شدم. نه زمان تعارف کرد برساندم. نه من منتظرش بودم. حال هر دوی ما به یک اندازه خراب بود.

در ماشین را بستم. دست زمان رفته بود روی سویچ تا ماشین را روشن کند. خم شدم و از پنجره پرسیدم:

- طاهر نگفته بود مجسمه‌های منو کجا دیده؟

گره میان ابروهای زمان برای لحظه‌ای باز شد. فکری کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم. حتما از تو پیجت.

با غصه سرم را تکان دادم و در دل به او گفتم، تو حتی دوستت را نمی‌شناسی. وارد خیابان که شدم، زمان ماشین را روشن کرد و از سوی دیگر دور شد. فکر رفتن به خانه شبیه کابوس بود. فکر کردم لابد تا حالا آیین همه‌ی خبرها را به مامان رسانده بود. مامان هم که انگار زده بود به سیم آخر. همان طور که به ساعت نرسیده احتمال بابا را در مورد طاهر به گوش آیین رسانده بود، خبرها را به بابا می‌گفت. آن وقت من می‌ماندم و منطق بابا که در این مورد به هیچ صراطی مستقیم نبود.

آن هم وقتی هنوز خودم سردرگم و حیران بودم.

روی صندلی مترو که نشستم هزار من بودم. ترسیده، نگران و بدتر از همه دلتنگ. گوشی را از کیفم بیرون آوردم. بعد یادم آمد من هیچ عکسی— از او ندارم. هیچ

یادگاری، جز ده‌ها خاطره که او در هر کدام بخشی— از خودش را نشانم داده بود.

ساعتی بعد نزدیک خانه بودم. ولی نه در خیابانی که به خانه‌ی خودمان می‌رسید. کمی دورتر. جایی که از آن یک بار در حافظه‌ام ثبت شده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 302

پاهایم در خیابان یک قدم به جلو می‌رفت و در ذهنم ده قدم به عقب. مدام از خودم می‌پرسیدم، کارم درست بود؟ اشتباه نمی‌کردم؟ بعد فشار دست طاهر روی کمرم یادم می‌آمد و آن لحظه که آیین آن اتفاق ناگزیر را به زشت‌ترین حالت ممکن کوبیده بود توی صورتم.

باران تندتر شده بود. چند کوچه را تا انتها رفتم و برگشتم. مسیر درست را پیدا نمی‌کردم. از آن روز تصویری محو در

ذهنم داشتم که با تاریک شدن هوا درست به خاطر نمی‌آوردم. ایستادم زیر سایبان یک مغازه. میان شلوغی ذهنم به خودم نهیب زدم بابا رو می‌خوای چیکار کنی؟

ولی بعد یاد خودم افتادم. آن روزها، وقتی تنها و جدا مانده بودم. وارد یک کوچه‌ی دیگر شدم. ساختمان‌هایش آشنا بود، ماشین سفید پارک شده در انتهایش هم. کمی مانده به آن ایستادم. چسبیده به دیوار یک خانه. باران ریز و یکسره شده بود. نفس که می‌کشیدم یک دور دل و روده‌ام بهم می‌پیچید. گوشی‌ام را از کیف بیرون آوردم. رنج و ترس آن لحظه‌ام گفتنی نبود ولی مگر من به جز نارین چه کسی- را داشتم. صدایش که توی گوشی پیچید زل زدم به در کوچک خانه‌ی آن‌ها.

- روشنا؟ هیچ معلوم هست کجایی؟ می‌دونی چندبار زنگ زدم جواب ندادی؟

صدایم را صاف کردم.

- من... کارگاه بودم. ببخشید، نشد جواب بدم. الان زنگ زدم یه چیزی ازت پرسم.

از صدایم بود یا حس کلماتم که نگران شد. پرسید:

- چی شده روشنا؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

برای گفتن آنچه شده بود باید اول از خودم حرف می‌زدم. از حس‌هایم و از طاهر که حالا وجوه دیگری از او را شناخته بودم.

- تو... اگه امید رو بعد از ترک می‌دیدى... یعنی اگه کلا ماجرا یه جورى دیگه بود... اگه امید یه آدمی شده بود مثل بقیه...

برای ادامه‌ی حرف‌هایم وا مانده بودم. لب‌هایم را تو کشیدم و با استیصال زل زدم به پیرمردی که پاکشان از کوچه می‌گذشت. نمی‌تواستم چیزی که هنوز در ذهنم تصویر روشنی نداشت را به زبان بیاورم. ولی باید سوالم را از او می‌پرسیدم. نارین همیشه آینه‌ای دستم می‌داد و من را با آن وجه از خودم روبه‌رو می‌کرد که کمتر می‌شناختم.

- چی می‌خوای پرسى روشنا؟ می‌خوای بگی اگه امید به خواست خودش ترک کرده بود یا خاله‌ام منو قد یه اسباب بازی نمی‌دید که به پسرش وعده بده تا راضیش کنه. یا اصلا انقدر شرف داشت که از اول خودش بیاد دردشو بهم بگه یا...

چشم‌هایم را محکم بستم. من تمام رنج‌های او را یادش آورده بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 303

- نارین!

- اگه امید همه‌ی اینا که گفتم بود، دیگه اسـمـش امید نبود. یه آدم دیگه بود که شاید من بهش فکر می کردم.

حرفش دوپهلو بود و هزار اما و اگر داشت. ولی انگار کسی قلبم را از زیر آن فشار بیرون آورده بود. آرام شدم.

- بعد بهت زنگ بزنم؟

- می دونم یه چیزی شده و منتظر می مونم که خودت بگی.

آب دهانم را فرو دادم و آرام گفتم:

- باشه.

جلوی در خانه‌ی آن‌ها که ایستادم سر انگشتانم یخ بود. بی اختیار نگاهی به ماشینش انداختم و بعد با شتاب دست گذاشتم روی زنگ. هنوز به کارم آنچنان ایمان

نداشتم. سعی کردم ذهنم را از فکر اینکه ممکن است مادرش چه رفتاری داشته باشد، خالی کنم که صدای زنانه‌ای پرسید:

- بله؟

سرم را جلو بردم و گفتم:

- ممکنه چند لحظه بیاید دم در؟

مکشش کوتاه بود. در را باز کرد و همزمان گفت:

- الان.

قلبم آمده بود بالا و توی حلقم می‌تپید. چند دقیقه طول کشید تا در کاملاً باز شد و مادرش با بلوز و دامن و روسری بلندی که روی موهای بسته‌اش انداخته بود مقابلم ایستاد. قدرت تجزیه و تحلیل نگاه او را نداشتم. امید بستم به سایه‌ای که آن روز پشت پنجره دیده بودم. گفتم:

- سلام. من روشنام.

آشکارا یکه خورد و با دقت بیشتری نگاهم کرد.

- امروز ما... یعنی طاهر...

لحظه‌ای واماندم. کلمات را پیدا نمی‌کردم. او زودتر از من خودش را پیدا کرد. از جلوی در کنار رفت و به راه پله‌ی آن سوی در اشاره کرد.

- برو بالاست. از وقتی اومده، بدون اینکه چیزی بگه نشسته زیر بارون.

جوری منتظر نگاهم کرد که تردید را گذاشتم کنار. کفش‌هایم را در آوردم و وارد خانه شدم. طبقه‌ی پایین یک پذیرایی بزرگ داشت و آشپزخانه‌ای دلباز که پنجره‌اش به حیاط خلوت باز می‌شد. روبه روی ورودی راه پله‌ای بود که احتمالاً به اتاق خواب‌ها می‌رسید. هنوز مقصد را درست نمی‌دانستم و شرم هم نفسم را برده بود. جلوی راه‌پله‌ی مفروش که رسیدم از پشت سرم گفتم:

- بالای پله‌ها که رسیدی، در سمت چپ.

به عقب برگشتم. نماند تا تشکر کنم. نگاه نگرانش را از من گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. از پله‌ها که بالا می‌رفتم دست و پا و دلم باهم می‌لرزید.

#پاراگراف

«هیچ کس به اندازه تو شبیه صدایش نیست.»

این عجیب‌ترین تعریفی بود که در تمام عمرم شنیده بودم. چیزی در سینه‌ام موج برداشت. انگار آدم که بزرگ می‌شد، دیگر دلش با عشقم و عزیزم گفتنِ کسی نمی‌لرزید. دلش می‌خواست معشوقِ کسی- باشد اما نه به کلمه، که به فهم. و انگار طاهر این را بلد بود.

#همین_گوشه_از_آسمان

#لیلا_نوروزی

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 304

تنها باری که پیش از این در همچین موقعیتی قرار گرفته بودم، روبه‌رویی‌ام با پری بعد از آن اتفاق بود. چیزی که تمام هفت سال بعدش به خاطر آن خودم را سرزنش کرده بودم.

بالای پله‌ها به پاگرد کوچکی رسیدم با دری در سمت چپ، که امتداد آن از سمت دیگر به هال جمع و جوری منتهی می‌شد. در نیمه باز بود. و از همان فاصله‌ی اندک هم می‌شد بوی خاک و نمِ هوا را حس کرد.

دستم را روی در گذاشتم و تا انتها بازش کردم. فضای مقابلم مثل یک حیاط کوچک بود. با گلدان‌هایی دورتادور. و تخت چوبی کهنه‌ای که طاهر زیر نم‌نم باران روی آن نشسته بود.

حضورم را حس کرد انگار. با مکشی کوتاه برگشت و نگاهم کرد. حالا که می‌دیدمش بیشتر می‌فهمیدم که در این چند ساعت چقدر دلتنگش بودم. دمپایی زنانه‌ی جلوی در را پوشیدم و به طرفش رفتم. طاهر هر دو دستش را گرفته بود به لبه‌ی تخت و فقط نگاهم می‌کرد. نگاهش شبیه لحظه‌ی آخر در کارگاه نبود. شبیه روزهای قبلش هم نه. مصمم بود و جدی‌تر از هر وقتی که دیده بودمش.

کنارش نشستم و آرام پرسیدم:

- چرا خودت زودتر به من نگفتی؟

چیزی در نگاهش شکست ولی باز هم حرفی نزد. نگاهم را پایین آوردم تا رد پاک‌شده‌ی روی بازویش که در

خاکستری و کم نوری هوا با کمی دقت می شد خواندش: death

انگشتم را کشیدم روی رد آن و گفتم:

- مستر میم!

- زمان گفت بیای؟

چه بلایی سر صدایش آمده بود؟ مستقیم نگاهش کردم. هنوز هم حدس خودم را باور نمی کردم. درک دو شخصیت با دو جهان مختلف در یک تن سخت بود. ولی همین که انکار نکرد یا نپرسید از چه حرف می زنم، یعنی من خیلی پیش تر و بی آنکه بدانم پا به دنیای او گذاشته بودم.

- نه. خودم اومدم. از اون دفعه آدرس اینجا تو ذهنم مونده بود.

- از ترس یا عذاب وجدان؟

سوالی نگاهش کردم. دست کشید روی صورتش. نمی دانم از کی آنجا نشسته بود که موها و صورت و سرشانه اش خیس بود.

- متنفرم تا یه اتفاقی می افته از ذهن همه می گذره ممکنه به عقب برگردم... تو اگه امشب نمی اومدی یا اگه وقتی

من می‌اومدم دنبالت می‌زدی تو گوشم یا هر اتفاق
دیگه‌ای، من به عقب برنمی‌گشتم روشنا.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 305

باید از تلخی لحنش ناراحت می‌شدم اما نبودم. چیزی در
دلم آرام گرفته بود. انگار طوفان رسیده بود به آرامش
بعدش. خرابی‌ها هنوز سرجایش بود. ترس‌ها، و شاید
بیشتر از همه رنج انتخاب میان ماندن و دوباره ساختن یا
رفتن و گذر کردن.

- من فقط نگرانت بودم. تلفتنتو جواب ندادی.
می‌خواستم مطمئن شم حالت خوبه.

- فکر نمی‌کردم به من زنگ بزنی.

مفهوم حرفش در عین پوشیدگی، واضح بود. اما جوابش
نمی‌توانست به همین سراسستی باشد. باید زمان

می گذشت. آنقدر که بعدها به خاطر تصمیم مدیون خودم نمی شدم.

- چرا فکر نمی کردی؟ مگه نمی خواستی من بشناسمت بعد تصمیم بگیرم؟ چیزی تغییر نکرده. فقط من به بخشی - از تو رو زودتر از چیزی که می خواستی شناختم. اجازه بده به وقتش خودم فکر کنم و تصمیم بگیرم.

ظاهر خیره و عمیق نگاهم کرد. مثل نگاه روزهای اول که حالا می دانستم متعلق به مستر میم است. با همان دقت نظر که انگار می توانست در هر چیز ساده و تکراری ای محتوایی عمیق تر ببیند.

- مطمئنی؟

بعد از تمام این چند ساعت لبخند زدم. لبخندی که نه شاد بود و نه آرام.

- هیچ چیز صد درصدی توی دنیا وجود نداره. به خاطر همین هم هست که بعضی ها اشتباهات قبلی شون رو پله می کنن و ازش بالا می رن، بعضی ها هم خودشونو رها می کنن تا بیشتر سقوط کنن.

ظاهر سرش را گرفت رو به آسمانی که دیگر تاریک شده بود.

- بعد وقتی بهت می گم اشتباه هر آدمی ارزشمندترین
دارایی‌اشه و می‌تونه با اون خوب و بد خودش رو
بسنبجه، می‌گی اشتباه می‌کنم.

خیره ماندم به نیم‌رخش.

- الان داری اعتراف می‌کنی تمام این مدت منو سرکار
گذاشته بودی؟

سرش را چرخاند. در نگاه غمگینش هزار روشنای امید
می‌درخشید.

- نه. تو خودت هیچ‌وقت نخواستی صاحب اون
صفحه رو بشناسی. من منتظر بودم ببینم تو کدوم
ظاهر و ترجیح می‌دی.

بی‌اختیار دوباره به رد روی دستش نگاه کردم. پرسیدم:
- چرا مرگ؟

- چون من از مرگ زندگی رو پیدا کردم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 306

سوالی نگاهش کردم. زبانم به پرسیدن نمی چرخید. باید می ماندم خودش بخواهد و بگوید. مثل هزار رنجی که مرور و تکرار عذابش را بیشتر می کردند. طاهر دست کشید روی صورت دوباره خیسش.

- موهات خیس شده روشنا. سرما می خوری.

بعد انگار خودش از این گریز کلافه شده باشد، گفت:

- مال هفت، هشت سال پیشه. من شیطان و شر و خرابکار بودم. طاها بچه خوب فامیل بود. واسه همینم عمه ام از خدا خواسته دخترشو داد بهش.

صدایش غصه داشت، و اندوهی که من از مرور گذشته ام خوب می شناختمش.

- لج و لجبازی بود، کله شقی، تلاش برای اثبات، نمی دونم. یهو از یه جاهایی سر در آوردم که دیگه راه برگشت نداشت. بابام که فهمید از خونه بیرونم کرد. گفت برو هر وقت آدم شدی برگرد. خانواده ی پدریم شده بودن هیزم آتیش. می گفتن

من آبروی چندین ساله شونو
بردم. فقط باید می مردم تا همه راحت می شدن.
مادرم...

نگاهی به در انداخت. انگار می توانست از قاب خالی در
ببیندش.

- روزا عاطل و باطل می گشتم. شباً مادر نگار در
خونه شونو باز می داشت از حیاط بغلی می اومدم تو
پارکینگ و می خوابیدم. غذا و لباسامو مادرم خلوتی
می آورد. همونم وقتی طاهها فهمید از دست دادم.
بعدش تازه بدبختی اصلیم شروع شد.

آب دهانش را فرو داد. سیبک گلویش مثل یک گلوله تند
بالا رفت و به سختی پایین آمد.

- بابام که سرطان گرفت. همه گفتن تقصیر منه. گفتن
از غصه‌ی من مریض شده. عمه‌ام نفرینم کرد. طاهها
کتکم زد. خودش هم صاف نگاه کرد تو چشم‌ام،
گفت حلالیت نمی کنم... تو بودی چیکار می کردی
روشنا؟

من بودم؟ مامان یک زمانی وسط آشوبش با پری گفته
بود، من آبرویش را برده‌ام. بابا هم که گفته بود: «من
هستم.» رهایم کرده بود به امان خدا.

- همه‌ی محاسبه‌هام اشتباه از آب در اومده بود. دیگه نه لذتی می‌بردم، نه کسی— آدم حسابم می‌کرد، نه امیدی به زندگیم داشتم. شده بودم یه پسر بیست ساله‌ی بیچاره که امروز مردن یا فردا براش فرقی نداره. یه روز دل به دریا زدم اومدم عیادت بابام. تازه از بیمارستان آورده بودنش. نشستم جلوش، گفتم چیکار کنم منو ببخشی.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 307

فکر کردم مثل دفعه‌های قبل داد و فریاد می‌زنه و بیرونم می‌کنه. ولی گفتم، فقط به یه شرط منو ببخشه که تا وقتی بمیره جلو چشمش باشم و تمام کاراشو انجام بدم. گفتم حق ندارم بدون اجازه‌اش حتی آب بخورم. اگه هم

ببینه زدم زیر حرفم اسممو از شناسنامه‌اش خط می‌زنه. جلو همه روح پدرشم قسم خورد که این کارو می‌کنه... خسته شده بودم، جایی نداشتم برم، امیدی هم نداشتم، قبول کردم. به حساب بقیه الان اسمم تو شناسنامه‌ی باطل شده‌ی پدرم باید خط می‌خورد. ولی یه جور دیگه شد. من موندم با یه اتاق پر از کتاب و یه دیویر فلسفه و منطق که هر لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. دیگه کسی نبود که گوششو پر کنه. آبرویی هم نبود که از پسرش براش عزیزتر باشه. من بودم و خودش. من کارای شخصی‌شو می‌کردم، اون برام حرف می‌زد. از کتابا، از زندگیش، از هر چی که فکرشو بکنی. یه جوری که برای هیچ‌کس معلمی نکرده بود. یه سال تمام خونه نشین شدم. انقدر برام از زندگی گفت تا یه صبح دیگه از خواب بیدار نشد. بعدها فهمیدم من همینو کم داشتم. همین که بابام منو ببینه. همین که انقدر قبولم داشته باشه آخرای عمرش نذاره طاهایا وقت دکتر بردن کولش کنه، بگه طاهر هست. خبر کم و زیاد داروهاشو من داشته باشم. فقط طاهایا نباشه. منم باشم. حتی قد حموم بردنش. یا عوض کردن لباساش.

برگشت و زل زد به من.

- دردی که درمانش پیدا شده باشه، دیگه آدمو از پا نمی‌ندازه.

مستر میم و طاهر برایم یکی شده بودند. در یک قالب. و این حس غریبی داشت. دستش را جلو آورد. انگار می‌خواست موهای خیسم را لمس کرد. ولی پشیمان شد. دستش را مشت کرد و عقب کشید.

- الان دارم جلوی خودمو می‌گیرم اون جمله‌های سانتی‌مانتالی که بدت می‌آدو نگم. بی‌اراده و کمرنگ لبخند زدم.

- برات ماشین می‌گیرم برو خونه. موهات خیس شده، سرما می‌خوری. نگران منم نباش. از این بدتراشو گذروندم. آب دهانم را فرو دادم. دلم نمی‌خواست به خانه برگردم. حتی کنج امنم در خانه‌ی مادری را هم از دست داده بودم. صدای زنگ جمله‌ی آمده تا روی لب‌هایم را پس فرستاد. طاهر لبخند تلخی زد:

- زمانه. بازم طاقت نیاورد.

با تعلل از جا بلند شدم. او هم ایستاد. حرفی روی زبانم گیر کرده بود که نمی‌شد نگویم. صدای حرف زدن از درِ باز می‌آمد. این را برای دل خودم هم که شده باید می‌گفتم.

صدا کمی نزدیک و بعد دور شد. انگار کسی. قصد خراب کردن خلوت ما را نداشت.

- طاهر؟

خیره شد به صورتم و با مکث و آرام گفت:

- جانم؟

- اون چیزایی که آیین در مورد من گفت...

انگار به وسوسه اش غلبه کرده بود. موهای خیس را کنار زد و گفت:

- یه چیزاییشو می دونم. بقیه رو هم هر وقت خودت خواستی بهم بگو.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 308

@Vip Roman

جمله‌اش حزن غریبی داشت. انگار که بگوید، هر وقت فکر کردی، هر وقت تصمیم گرفتی بگو. فکر کردم او چقدر به پایان این رابطه امیدوار بود؟ من چقدر؟ می‌دانستم بیرون از این خانه یک جنگ تمام عیار با خودم و بقیه در انتظارم است. ولی بیشتر از آن مومن بودم به اینکه فرار راه چاره نیست. آن هم حالا، که گذشته با تمام قوا سایه‌ی سنگینش را روی حال و آینده‌ام انداخته بود.

دمپایی را از پایم در می‌آوردم که طاهر بازویم را گرفت و نگهم داشت. مانده بودم بعد از پیشنهادش برای رفتن آشوب چشم‌هایش برای چیست.

- می‌خوام مثل اون دفعه بهت بگم بذار با بابات حرف بزنم، ولی نمی‌دونم قراره چی بشه و باید چیکار کنم. تو به من بگو روشنا.

دلم می‌خواست دستم را بالا می‌بردم و چشم‌های ملتهبش را لمس می‌کردم. طاهر نه به ماندن من اطمینان داشت و نه به پذیرفته شدنش از طرف بابا. ولی باز پای حرفش ایستاده بود. درست برخلاف آیین.

- نگران من نباش. از پس خودم برمی‌آم. پدرمم قرار نیست کتکم بزنه یا از خونه بیرونم کنه. بعد از این همه سال یاد گرفتم چطور حرفمو بزنم.

خیال طاهر ولی راحت نشد. این را چشم‌هایش می‌گفت. نگران‌تر از قبل به من خیره ماند. می‌فهمیدم که بخشی- از این کنار کشیدن به خاطر سرخوردگی بود و بخش بزرگ‌تر به خاطر اطمینان نداشتن به جواب من. میانه‌ی در ایستاده بودم و سایه‌ام از پایین پله‌ها دیده می‌شد. زمان صدا زد:

- طاهر؟

دست او آرام از دور بازویم جدا شد. نگاهش اما نه. دلِ دل‌کندن نداشت انگار. درست مثل قدم‌های من که میلی برای برگشتن به خانه نداشت. ولی به طرف پله‌ها برگشتم و از آن پایین آمدم. صدای قدم‌های طاهر را پشت سرم می‌شنیدم. زمان پای پله‌ها ایستاده بود. مادر طاهر هم بود. با کمی فاصله و یک دنیا نگرانی. یک پله مانده به پذیرایی زمان به طاهر گفت:

- عوضی، صدبار بهت نگفتم گوشیتو خاموش نکن؟

قدم آخر را زیر نگاه سنگین مادر طاهر برداشتم. نمی‌دانستم همیشه همین قدر کم حرف بود یا نگرانی‌اش

برای طاهر او را این طور خاموش کرده بود. طاهر انگار سنگینی فضا را حس کرد. دوپله را تندتر پایین آمد و گفت:

- گفته باشی. مگه هر چی گفتم من باید بگم چشم.

زمان بی هوا جلورفت و او را در آغوش کشید. بغض و مهر از همه ی وجناتش می بارید. می فهمیدم طاهر چطور تلاش می کند عادی به نظر برسد. شاید به خاطر من، یا شاید مادرش که انگار هنوز از همه چیز خبر نداشت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 309

زمان تنش را عقب کشید و بی خوی تشر زد:

- اه گند خورد به لباسام. این چه سرو وضعیه ساختی؟

خیرگی نگاه مادرش را روی خودم تاب نیاوردم. میان حرف‌هایشان یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

- من دیگه می‌رم.

نگاه مادرش با من کش آمد. زمان زودتر از طاهر به حرف آمد:

- من می‌رسونمت.

این را نمی‌خواستم. حرف‌های زمان را نگفته از بر بودم و دیگر جانی برای ادامه نداشتم. باید کمی با خودم خلوت می‌کردم و آماده می‌شدم برای جنجال بعدی. طاهر انگار حال را فهمید. به جای من گفت:

- نه!... خودم می‌رسونمش.

زمان با تعجب پرسید:

- با این سر و وضع؟

طاهر به جای او باز به من نگاه کرد. انگار می‌خواست تکلیفش را بداند. بعد آرام گفت:

- عوضش می‌کنم.

سعی کردم لبخند بزنم. نمی‌شد. لبخند از من فرار کرده بود.

- واقعا لازم نیست. تا خونه‌ی ما همه‌اش یه خیابون فاصله‌است. می‌خوام یه کم قدم بزنم.
اندوه جای تلاش برای عادی بودن را در نگاهش گرفت.
زمان پرسید:

- زیر این بارون؟

ولی او گفت:

- مطمئنی؟

سرم را تکان دادم و رو به مادرش گفتم:

- ممنونم خانم.

طاهر یک قدم جلو آمد. سرانگشتانش را فرو کرد در جیب شلوار کتانش. و به من که کفش‌هایم را می‌پوشیدم نگاه کرد. خدا حافظی کردم و می‌خواستم در را باز کنم که مادرش بعد از تمام این مدت صدایم کرد:

- روشنا جان؟

برگشتم. جلو آمد و ناگافل در آغوشم گرفت. کنار گوشم گفت:

- ممنون که آمدی!

قلبم شده بود یک مشت که هر لحظه بیشتر فشرده می‌شد.

- دلم می‌خواد نگهت دارم. اما... ان شاءالله به وقتش.
 کمی بعد در خیابان خانه‌ی خودمان بودم و به اسم بابا
 روی صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کردم. این چندمین باری بود
 که زنگ می‌زد و جواب نمی‌دادم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 310

آنقدرها دیر نکرده بودم که فکر کنم تماس‌هایش به
 خاطر تاخیرم است. بوی دردم می‌آمد. بوی آشوبی که
 خودم هم می‌دانستم دیر یا زود دامنم را می‌گیرد. گوشی را
 در جیبم انداختم و فکر کردم اگر کمی دیرتر با
 آن روبه‌رو شوم به کجای دنیا برمی‌خورد؟

باران آدم‌های توی پارک را فراری داده بود. خیابان خلوت
 بود و بوی پاییز می‌داد. سال‌ها بود که پاییز را دوست

نداشتم. من را یاد حماقتی می انداخت که حتی بعد از هفت سال هم دست از سرم برنداشته بود. در را که باز کردم بابا انگار منتظرم بود. خودش را جلوی در رساند و پرسید:

- کجا بودی روشنا؟ چرا تلفنتو جواب نمی دادی؟

قلبم مثل قلب گنجشکی ترسیده افتاد روی دور تند. فکر کردم الان که بازخواستم کند باید از کجا شروع کنم؟ از خودم و طاهر دفاع کنم یا توپ را بیندازم در زمین آیین و او را جلوی مامان تا حد یک مزاحم عوضی پایین بکشم؟ کفشم را روی پادری درآوردم و گفتم:

- سلام. بارون بود، صدای تلفنو نشنیدم.

بابا اخم کرد. از آن مدل ها که حساب کار را دست آدم می داد.

- مگه از کجا پیاده اومدی؟ نیم ساعته دارم می گیرمت، یه سره بوق می خوره جواب نمی دی.

جلوتر رفتم. مامان هم آمد پشت کانتر و از همان جا نگاهمان کرد.

- از خیابون بالایی. بارون بود با تاکسی. اومدم. مسیرش تا همون جا بود.

بابا لحظه‌ای نگاهم کرد. بعد قدمی عقب رفت و با سر به راهرو اشاره کرد:

- برو لباس‌تو عوض کن. می‌خواستم پیام قفل درو عوض کنم کارم طول کشید نرسیدم. بعد دیدم بارونه، زنگ زدم ببینم اگه راه نیفتادی پیام دنبالت. اونم که تو جواب ندادی.

همین؟ همه‌ی زنگ زدن‌ها و اخم و تخمش برای همین بود؟ بی‌اختیار به مامان نگاه کردم. نگران بود و چشم‌هایش دو دو می‌زد. ولی نمی‌شد از صورتش چیزی فهمید. فکر کردم یعنی آیین به او حرفی نزده یا او به بابا؟ گیج شده بودم. بابا که مکثم را دید صدا زد:

- روشنا؟

یکه خوردم و برگشتم به طرف او.

- چرا هنوز وایسادی؟

سرم را تکان دادم و وارد هال شدم. مادری نشسته روی تشکچه‌اش کنار دیوار و چرت می‌زد. سینا هم بود. روی کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون. من را که دید، سلام آرامی زمزمه کرد و بعد رویش را برگرداند به طرف تلویزیون. باورم نمی‌شد که خطر یک جنگ تمام عیار از سرم گذشته بود. حتی برای همین یک شب هم. رسیده بودم

به ابتدای راهرو که صدای «گل» گفتن گزارشگر فوتبال بلند و کشیده در فضای خانه پیچید.

سینا از ذوق بلند شد و فریاد کشید. چرت مادری پاره شد. فحش را کشید به سینا. ولی سینا آنقدر خوشحال بود که با خنده گفت:

- جونم؟ تو چی می گی لوسیمی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 311

گوشی در جیبم لرزید. از جیبم بیرون آوردمش. شماره‌ی آیین بود. نوشته بود: «می‌دونم دوباره خراب کردم ولی نمی‌تونستم بمونم و ببینم یکی ازت سواستفاده می‌کنه. من دوستت دارم روشنا. هر چی می‌گذره بیشتر اینو می‌فهمم. بیا فکر کنیم امشب همون شب آخریه که باهم بودیم. بابات رفته کرمان. عمه خونه‌ی مادریه.

ولی من و تو هم اون مهمونی نحسو نرفتیم. باشه
روشنا؟»

بی اختیار به عقب برگشتم. بابا داشت به سینا تشر- می زد.
و مامان با همان حال عجیب این روزها رفته بود سراغ
مادری تا ساکتش کند.

آن شب بابا نبود. رفته بود کرمان تا سهم الارث مادرم را
از دایی هایم بگیرد. با عقل هجده ساله ام چه رویاهایی
برای آن پول بافته بودم. می خواستم برای خانه ام با آیین
وسیله بخرم. یک دست راحتی سبز، پرده های سفید، و
یک عالمه قاب برای نقاشی هایم. ولی بعد از آن اتفاق نه
من حرفی از آن پول زدم نه بابا.

پیام بعدی آیین هم آمد: «من هنوز به کسی- حرفی نزدم.
نمی خوام کارگاهتو از دست بدی.»

باید پیام آیین را به حساب تهدید می گذاشتم. باج چیزی
را از من می خواست که خودم هم می دانستم آن را از
دست داده ام.

صدا زدم:

- بابا؟

میان بحث با سینا برگشت و سوالی نگاهم کرد.

- به خواهر اون آقا گفتم که من قصد ازدواج ندارم؟

صداهای ناگهان خاموش شد. حتی مادری هم دست از فحش دادن کشید. تنها صدای گزارشگر بود که اسم بازیکنان صاحب توپ را با مکث کوتاه به زبان می‌آورد. همه به من نگاه می‌کردند. بابا این پا و آن پا کرد. انگار دلش نمی‌خواست جلوی بقیه در این مورد حرفی زده شود. ولی من برای حرف‌های بعدی‌ام به آن نیاز داشتم.

- آره. یعنی نه. به مامانت گفتم این دفعه که تماس گرفتن بهشون بگه.

باید بعد از این حرف به مامان نگاه می‌کردم اما این کار را نکردم.

- می‌شه یه چیزی ازت بخوام؟

بابا کلافه شد. آنقدر در این چند سال یا خودم خواسته‌هایم را فراهم کرده بودم یا حرف بین من و خودش مانده بود که از علنی گفتنش می‌ترسید انگار.

- چی بابا؟

- گفتم واسه جهیزیه‌ی من وام گرفتم، آره؟

در حاشیه‌ی نگاهم به بابا، سینا را می‌دیدم و اخم‌های درهمش را.

- آره. چطور مگه؟

- اون پولو یه مدت به من قرض بده بابا. فقط تا وقتی
نمایشگاهم برگزار بشه. بعدش بهت پس می‌دم. شاید
همه‌شوی به جانتونم. ولی بیشترشو...
بابا جلو آمد.

- برای چی می‌خواهی بابا؟

قلبم آمده پشت حلقم. داشتم می‌انداختمش در یک
دردسر جدید. ولی باید از قبل این کار را می‌کردم.
- می‌خوام یه جایی رو برای کارگاه اجاره کنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 312

@Vip Roman

مامان خیره مانده بود به من. حتما ربط خواسته‌ام را به آیین می‌فهمید. همین بود که آن همه ترس در نگاهش جولان می‌داد.

- تو مگه الان کارگاه نداری؟

برگشتم طرف بابا. این دفعه نمی‌گذاشتم مثل خبر دیدن طاهر کنترل اوضاع دست مامان بیفتد.

- اونجا که همیشگی نبود بابا. از اول هم قرار بود موقت باشه. من از قبل هم می‌خواستم بعدِ نمایشگاه یه جایی رو برای خودم اجاره کنم. ولی الان...
به مامان نگاه کردم.

- مزاحم دارم. دیگه نمی‌تونم اونجا کار کنم. ترجیح می‌دم برم یه جایی که هر لحظه فکر نکنم ممکنه یکی سرشو بندازه پایین و بیاد تمرکزمو بهم بزنه.

دست گذاشته بودم روی نقطه ضعف هر دوتایشان. مامان به خاطر ارتباط پنهانش با آیین. و بابا به خاطر غروری که بعدِ آن اتفاق از من و خودش شکسته بودند. جواب بابا که طولانی شد، خدا خدا می‌کردم همین یکبار را نه نگوید.

بابا نگاه کوتاهی به مامان انداخت. بعد راحت‌تر از چیزی که انتظارش را داشتم گفت:

- می‌دونی که اون وام خیلی نیست. من فقط می‌خواستم تو این شرایط که همه دارو ندارمو دادم واسه خونه به چیزی دستم باشه.

برای من توضیح نمی‌داد. این را مطمئن بودم.

- اگه کارتو راه می‌ندازه، چند روز دیگه که ریختن به حساب بهت می‌دم. فقط... یادت باشه قرضه. باید بهم پس بدی سر وقتش بذارم روی پول جهیزیه‌ات. هر قدر جمله‌ی آخرش حق انتخابم را هدف گرفته بود، ولی فکر استقلال و رهایی نگذاشت تلخی‌اش در جانم بنشیند.

- مرسی بابا.

بابا با چشم‌هایی پر از غرور لبخند زد. بعد رفت در قالب همیشگی و گفت:

- حالا برو لباس‌تو عوض کن.

دیگر نه نگاه حاج و واج مامان مهم بود. نه اخم سینا. نه ورور ریز مادری که معلوم نبود باز در خیالاتش داشت از خجالت کدام بخت برگشته‌ای در می‌آمد. میان تاریک و روشن اتاق لبه‌ی تخت نشستم. امروز به اندازه‌ی یکسال جانم گرفته شده بود. به زمان نیاز داشتم تا با همه‌ی آنچه دیده و شنیده بودم کنار بیایم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 313

گوشی که در دستم لرزید، نگاهم را به صفحه‌اش دوختم. باز هم شماره‌ی آیین بود. نوشته بود: «هفت سال گذشته روشنا. نمی‌خوای این قهرو تموم کنی؟»

گوشی را میان انگشتانم محکم فشار دادم. ماشینی از خیابان گذشت. صدای بلند ابی سکوت اتاق را شکست. «بگو ای یار بگو، که دلم تنگ شده...»

توی ذهنم صدای کوبش بود، تاریکی، رقص نور. و میان صدای بلند همراهی با آهنگ یکی کنار گوشم پچ زد: «هنوز قهری روشنا؟»

ترسیده بودم. مهمانی همکلاسی‌ام شبیه تصورات من نبود. قبل از آن به تنهایی در هیچ جشنی شرکت نکرده بودم و تصورم از مهمانی او یک دوره‌می دوستانه بود مثل

قرارهایمان با دوستان آیین توی کافه. ولی این آدم‌ها، این بوها و تصویری که به چشمم غریب می‌آمد من را می‌ترساند. انگار هر لحظه منتظر بودم در آن تاریکی در باز شود و بابا بیاید داخل و با افسوس نگاهم کند.

- یه کم می‌ترسم.

آیین توی گوشم خندید. چیزی خورده بود و این از تمام رفتارش مشخص بود. دستش را دور تنم پیچید و توی گوشم گفت:

- جون منی تو.

ناآرام در آغوشش تکان خوردم.

- تو یه چیزی خوردی، نه؟

میان رقص پیشانی‌اش را چسباند به پیشانی من.

- تو هم یه چیزی بخور. بذار امشبو بی‌خیال همه چیز

باشیم. ...لق دعوای مامان من و مامان تو. خودم و

خودتو عشقه.

ولی من نمی‌توانستم مثل او بی‌خیال باشم. این دیگر جسارت دوستی پنهانی‌ام با او نبود که به خاطر دلم به آن تن بدهم. حال آشوب مامان وقت رفتن جلوی چشمم

بود. سفارش بابا شب قبل. چشم‌های سبز پری وقتی
 زمان عصبانیت گشاد و ترسناک می‌شد.
 آیین لیوان را گرفت مقابل لب‌هایم. میان رقصش لیوان
 تکان خورد و چند قطره روی گردنم ریخت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 314

آیین سرش را پایین آورد. گرمی لب‌هایش را چسباند به
 پوست یخ زده‌ام. اینجا نه تاریکی پراشتهاب زیر زمین مادری
 را داشت، نه خلوت عاشقانه‌ی میان ما را. انگار هزار
 چشم از گوشه و کنار سالن زل زده بودند به من. تنم
 لرزید. خودم را عقب کشیدم.
 - نکن آیین.

سرش را کمی بالا آورد. چشم‌های روشنش در تاریکی و رقص نورهای رنگی می‌درخشید. مثل همه‌ی دفعاتی که از همین فاصله نگاهم کرده بود. ناآرام در آغوشش تکان خوردم.

- بریم خونه؟

لیوان را دوباره جلوی دهانم گرفت.

- ضد حال نشو دیگه روشنا. بهت قول می‌دم هیچی نمی‌شه. نه مامان تو می‌فهمه، نه مامان من. باباتم که کلا فردا می‌آد.

همان لحظه موزیک عوض شد. صدای جیغ و هیاهو به اوج رسید. من ولی فقط می‌لرزیدم.

گوشی که در دستم لرزید، نگاه ملتهبم را با مکث به صفحه‌اش دوختم. سال‌ها تلاش کرده بودم که از این خاطره گذر نکنم. تا رنج و حماقتی که حتی همین امروز هم دامنم را رها نکرده بود، یادم نیاید. طاهر نوشته بود: «خوبی؟ رسیدی؟»

و من بی‌اختیار دست انداختم لای موهایم و رد بخیه را لمس کردم. طاهر از گذشته‌ای تاریک‌تر چند قدم از من جلوتر بود. حداقل اینکه با خودش کنار آمده بود انگار.

برایش نوشتم: «چند دقیقه هست رسیدم. فعلا اوضاع خوبه، نگران نباش.»

چندبار انگار چیزی نوشت و پاک کرد. در نهایت پیامش با کمی فاصله روی صفحه آمد: «من باز می بینمت؟»

قلبم در خودش فشرده شد و چشم هایم تار. انگار یک حجم سنگین افتاده بود روی شانه هایم.

«اتفاقا مجبوری ببینی. چون باید کمک کنی یه جایی رو برای کارگاه پیدا کنم.»

تعجب از کلماتش شرم می کرد.

«تو که گفتی فعلا اوضاع خوبه. چرا نمی گی چی شده روشنا؟»

فکر کردم هیچ کس بهتر از طاهر حرفم را نمی فهمد.

«همین که فعلا اوضاع خوبه فرصت دارم یه کاری بکنم. کمک می کنی؟»

مکث کرد. حس می کردم تمام آن بغضی— که در گلو و کلمات من است را او هم دارد. نوشت: «تا هر وقت که تو بخوای!»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 315

نفس عمیقی کشیدم. گوشی را روی تخت رها کردم و لب زدم: مستر میم.

کمی بعد ایستاده بودم پشت پنجره و به تاریکی پارک نگاه می کردم. از بیرون صدای پچ پچ می آمد. صدای کلفت سینا گاهی بلند می شد و بعدش تشر-بابا. زمزمه های مامان هم بود. کم و دور. گه گاه هم مادری انگار پارازیت می انداخت. سعی کردم فارغ از آنچه بیرون از اتاق در جریان بود به هدف آیین از این سکوت فکر کنم. به اینکه می خواست من را نمک گیر خودش کند تا به قول خودش دلم را به دست بیاورد؟ یا او که حرف های فهیمه را به روز نرسیده تحویل مامان داده بود، دلیل دیگری برای نگفتن داشت؟

چقدر امشب دلم می‌خواست ناامن بودن مامان را به رویش بیاورم. چقدر دندان سر جگر گذاشته بودم که نگویم ای کاش واقعا مادرم بودی. بعد فکر کردم اگر زیرزمین خانه‌ی مادری را خالی کنم، چه بلایی سر قول و قرار او و بابا برای نگه داشتن مادری می‌آید. دست خودم نبود ولی دلم برای مادری سوخت. برای تمام زنانی که حقی از زندگی نداشتند.

مجسمه‌ها را در پلاستیک حباب‌دار پیچیدم و گوشه‌ی کارگاه گذاشتم. از صبح زود آمده بودم تا خرده‌کارهای باقی مانده روی مجسمه‌هایی که جاوید برای عکاسی می‌خواست را تمام کنم. و حالا که ساعتی از ظهر می‌گذشت، با سه مجسمه‌ی آماده و طرح نیمه‌کاره‌ای که شب قبل بعد از سکوت خانه زده بودم، وسط کارگاه ایستاده بودم.

این وجه از خودم را نمی‌شناختم. این اراده که من را دوباره بازگردانده بود به همین کارگاه. اینکه به اندازه‌ی قبل از گذشته واهمه داشتم ولی فرار نمی‌کردم.

صدای زنگ تلفن که بلند شد، روی صندلی نشستم و به سبزی گل‌های طاهر در سطل زرد نگاه کردم. ترکیب نامانوسی بود ولی عجیب به آدم امید می‌داد. تماس را که برقرار کردم، پرسید:

- کارت تموم شد روشنا؟ مشکلی پیش نیومد؟

تا این لحظه هزاربار این را پرسیده بود و هربار من حجم نگرانی‌اش را از فهمیدن بابا، جا زدن من و تمام شدن قصه‌ای که انگار برایش بیش از چیزی که فکرش را می‌کردم مهم بود، می‌دیدم.

- چند بار اینو می‌پرسی طاهر؟ نه مشکلی نیست. یعنی گفت فعلا بهم پوئن داده تا زیرزمین خونه‌ی مادر بزرگشو ازم نگیرن.

پشت سادگی کلماتم مفهوم تلخ و نگران‌کننده‌ای پنهان بود. مثل یک بمب ساعتی که هر لحظه ممکن بود همه‌چیز را خراب کند. طاهر نفسش را توی گوشی رها کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 316

- با اون املاکی که بهت گفته بودم، حرف زدم. گفت
فایلاشو می‌بینه بهم خبر می‌ده. ولی فکر نکنم بدون اجاره
بتونیم جایی رو پیدا کنیم.
بیقرار از روی صندلی بلند شدم.

- به اندازه‌ی حقوق آموزشگاه می‌تونم اجاره بدم.
ظاهر آن سوی خط سکوت کرد و من نفسم را محکم رها
کردم.

- می‌خواهی بگی پس هزینه‌های خودم چی؟ مجبورم به
مجسمه‌هام و درآمد کارگاه خوشبین باشم.
برای جواب اندکی مکث کرد.

- نه. می‌خوام بگم یکی به ظرافت تو چرا باید انقدر تو
فکر کار باشه. بعد می‌بینم من همین‌تو دوست دارم.
لبخند زدم.

- قبلا بهت گفتم که من با این تعریف‌ها گول نمی‌خورم.
تک خنده‌ی بلندی کرد.
- آره گفتم. قرار بود برات آواز بخونم.

لحظه‌ای سکوت شد. انگار هر دو به خراب شدن آن
همه حس خوب فکر می‌کردیم. آرام پرسید:

- این یکی هنوزم اثر داره؟
 خطوط صورتم از غمی که در صدایش بود درهم رفت.
 - تو مستر میمی. اینو نباید از من پرسی!
 نفس عمیقی کشید و گفت:
 - کاراتو که تموم کردی زنگ بزن، بریم چندتا املاکی
 دیگه پرسیم.
 آرام گفتم:
 - باشه.

ولی دلم می‌خواست پرسم برادرش را بعد از آن اتفاق
 ندیده؟ زنش را چطور؟ مادرش می‌داند پسر- و عروسش
 چه به روز او آورده بودند؟ ولی وقتی تماس قطع شد
 هیچ‌کدام از این‌ها را نپرسیده بودم. این‌ها مال وقتی بود
 که من با خودم و گذشته‌ی او کنار می‌آمدم.
 گوشی را چند بار توی دستم چرخاندم و بعد وارد
 صفحه‌ام با نارین شدم. در آخرین پیامش نوشته بود:
 «این یه بارو بدون قلبت فکر کن!»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 317

از شب پیش که ماجرا را برایش تعریف کرده بودم، این چندمین بار بود این جمله را می‌گفت. فکر کردن بدون قلب؟ شدنی بود؟ آدم می‌توانست یکی از مهم‌ترین وجوهش را نادیده بگیرد؟

گوشی را کنار گذاشتم و زل زدم به طرح روی میز. طرح زنی پیچیده در خود، با لب‌هایی دوخته که انگار می‌توانستی تری زخمش را لمس کنی. بی‌اختیار دستم را جلو بردم و گذاشتم روی رد زخم. خونی نبود. ولی حسی زیر انگشتانم لغزید انگار. چشم دوختم به سیاهی نوک انگشت‌ها.

جایی خوانده بودم که جهان را یک روز زنان نجات خواهند داد. البته اگر تا آن وقت خنجرشان را از سینه‌ی هم بیرون می‌کشیدند.

بعد از سه روز سردواندن و فرار از بابا بالاخره توی تله‌اش افتاده بودم. زنگ زده و گفته بود وقت رفتن منتظرش بمانم. نه بهانه‌ی کار زیادم را قبول کرده بود، نه خریدم

بیرون از کارگاه را. یک کلام گفته بود: «ساعت هفت بیا بهارستان.»

آماده نبودم اما راه گریزی هم نبود. آن وقتی که به او در مورد طاهر گفته بودم هیچ فکر نمی کردم چند ساعت بعد همه چیز جوری بر سرم خراب شود که حتی تکلیف خودم را هم ندانم.

جواب پیام طاهر را که پرسیده بود: «راه افتادی؟» با یک «الان.» دادم و دوباره شماره‌ی گالری را گرفتم. جاوید نه موبایلش را جواب می داد و نه خط مستقیمش را در گالری.

گوشی را توی جیبم گذاشتم. باید سر فرصت برای تحویل مجسمه ها به مانی زنگ می زدم. از کارگاه که بیرون رفتم، گوش خواباندم به صداها. میان همه‌ی گل کوچیک پسر بچه ها و وانتی که یک سره می گفت: «خریزه‌ی شیرین» اثری از صدای نازک و جیغ فهیمه نبود. درست که به طاهر گفته بودم سر خیابان منتظرم بماند، ولی باز هم دلم نمی خواست فهیمه ببیندم. فکر کردم این چند روز تا گرفتن کارگاه که می گذشت، در مورد طاهر که به بابا می گفتم، بعد برای دل خودم هم که شده راز حرف های مادری و کینه‌ی فهیمه را کشف می کردم.

طاهر طبق قرار سر خیابان منتظرم بود. با صورتی آرام و چال گونه‌ای که با نشستن من کنارش اندکی نمایان شد. زیر چشم‌هایش ولی گود افتاده بود. در ماشین را که بستم گفت:

- بد قول نبودی!

به ساعت ماشین نگاه کردم.

- دیر کردم؟ خیلی تند اومدم.

طاهر نگاهم کرد. انگار حرفی توی گلویش گیر کرده بود که آخرش هم نگفت. ماشین را روشن کرد و گفت:

- فدای سرت.

روی صندلی به طرفش چرخیدم. می‌خواستم حسم به او را از میان هزار فکر و خیال پیدا کنم. او هم انگار قصدم را فهمیده بود. برنگشت و اجازه داد تا می‌خواهم نگاهش کنم. طاهر برای من هنوز آن آدم صمیمی گذشته بود. آن مرد غمگین زیر باران با یک گذشته‌ی سیاه هم. و تنها کسی که من و مجسمه‌هایم را می‌فهمید.

کمی که گذشت، بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- کاش با نگاه کردن حل می‌شد.

صاف روی صندلی نشستم و گفتم:

- از کجا می‌دونی نمی‌شه؟

برگشت و ابروهایش را داد بالا.

- خودت به حرفی که می‌زنی اعتقاد داری؟

حقیقت این بود که نداشتم. ولی انگار طاهر بیشتر از خودم من را می‌شناخت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 318

به مفهوم ساده‌ی دیدن که نه، من حس‌ها باور داشتم. به خوب و بد لمس و صدا و تصویری که هزار سال بعد از مرگ هم در حافظه‌ی استخوان‌های آدم می‌ماند.

- من به حس‌هام ایمان دارم.

- خیلی ایده آلیستی نیست؟ شاید طرف مقابل دروغگو یا بازیگر خوبی باشه.

با چشم‌هایی باریک و خطی که افتاده بود میان ابرویم نگاهش کردم. چرا برعکس عمل می‌کرد؟ چرا به جای تلاش برای مجاب کردن من مدام یاد می‌آورد که چیزی در رابطه‌ی ما عادی نیست؟ چرا زبان‌بازی نمی‌کرد، یا مظلوم نمایی؟

- چرا سعی می‌کنی همه چیزو سخت‌تر کنی؟

فرمان را میان مشتش فشرد. ولی نه حالت صورتش تغییر کرد و نه تن صدایش.

- چون همین قدر سخت هست. سخت هست که همه‌ی این چندروزیه جوری وانمود کردی انگار اتفاق خاصی نیفتاده. انگار فقط جواب آخرتو نداده بودی که من باید منتظرش بمونم.

انگشت‌های پایم را در کفش جمع کردم. من همه‌ی این کارها را کرده بودم. ولی نه به‌خاطر سردواندن یا هر چیز دیگری که در ذهن او بود.

- روشنا من از اینکه یکی دلش برام بسوزه بیزارم.

- منم دلم برات نمی‌سوزه. فقط هنوز گیجم. نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم. از اون طرفم نمی‌فهمم آیین چرا داره

این کارا رو می‌کنه. تو خونه و کارگاه امنیت ندارم. همه‌اش منتظرم یه اتفاقی بیفته و چون نمی‌دونم چیه هیچ دفاعی براش ندارم. بابامم هست. نمایشگاه هم همین‌طور. من فقط دارم سعی می‌کنم بین این همه فکر و خیال کار درستو انجام بدم.

طاهر دست کشید روی چانه‌اش. یک جور کلافگی در رفتارش بود که به راحتی نمی‌شد کشفش کرد.

- می‌خوام بیرمت یه جایی.

نمی‌دانم چرا ته دلم خالی شد.

- کجا؟

جواب سوالم را نداد. به جای آن پرسید:

- برنامه‌ی پنج‌شنبه‌ها که هنوزم سر جاش هست؟

گفته بودم دلم برایش نمی‌سود ولی این تردیدی که گاهی از میان کلماتش رخ نشان می‌داد، قلبم را می‌فشرد.

- معلومه.

- پس پنج‌شنبه بعد از آموزشگاه بهت می‌گم.

ضربان قلبم باز افتاده بود روی دور تند. طاهر بدون گذشته هنوز برایم امن بود. ولی وقتی آن قسمت به او اضافه می‌شد بلا تکلیف می‌شدم. سعی کردم حدس

بزنم برای دفاع از خودِ حالایش کدام وجه از زندگی اش را
نشانم خواهد داد؟

نگاهش که کردم گفت:

- صبر کن. بهت می گم.

کمی بعد طاهر ماشین را جلوی مغازه‌ای کوچک در یکی از
فرعی‌های بهارستان نگه داشت. روی سکوریت کهنه‌ی
مغازه با برچسب نوشته شده بود: مشاور املاک هلالی.
در مورد موقعیت و منطقه‌ی کارگاه نه من چیزی به طاهر
گفته بودم و نه او پرسیده بود. انگار این ضرب‌العجل
آنقدر در ذهن هر دوی ما بزرگ بود که تنها می‌خواستیم
هر چه زودتر به سرانجام برسد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 319

@Vip Roman

از ماشین که پیاده شدم طاهر جلوتر از من در مغازه را باز کرد و آرام در گوشم گفت:

- من ودیعه رو یه کم کمتر می‌گم اگه چیزی پیدا شد بتونیم چونه بزنیم.

سرم را آرام تکان دادم و جلوتر از او وارد شدم. اولین بار بود که در همچین شرایطی قرار می‌گرفتم و هیچ ایده‌ای برای این کار نداشتم. مغازه کوچک بود. با دو ردیف صندلی چوبی کهنه. و میزی در انتها که مردی به قاعده‌ی سن هدایت پشت آن نشسته بود. ما را که دید از جایش بلند شد و با لحن گرمی گفت: خوش آمدید عموجان.

نشستیم و بعد از چند تعارف سردستی، طاهر توضیح داد که دنبال جایی مثل یک آپارتمان نقلی یا سویت برای یک کارگاه نقاشی هستیم که خانم، یعنی من بتوانم در آن کار کنم. بعد چیزی که برای ودیعه می‌توانستیم پردازیم را گفت و کرایه که هر قدر کمتر باشد بهتر است. تمام مدتی که با خوشرویی با پیرمرد حرف می‌زد، دلم می‌خواست برگردم و نگاهش کنم. شده بود همان طاهرِ توی فروشگاهش. راحت، صمیمی و بی‌تعارف.

- خب کارگاه که کاربری می‌خواد عموجان.

طاهر خواست چیزی بگوید که پریدم میان حرفش و زودتر گفتم:

- نه، کارگاه اون طوری که نیست. فقط یه جایی رو می‌خوام که بتونم توش کار کنم و گاهی کلاسی، ورکشاپی، چیزی بذارم.

پیرمرد نگاهی به طاهر انداخت و بعد دوباره رو به من گفت:

- رفت و آمد باشه که همسایه‌ها قبول نمی‌کنن عموجان. باید دنبال تجاری بگردی. اونم که ودیعه و اجازه‌اش بالاتره. تازه اگه دنبال جای تروتمیز و نوساز نباشی.

مثل بستنی زیر آفتاب وا رفتم. فکر اینجایش را نکرده بودم. اگر برفرض محال با این پول ملک تجاری پیدا می‌کردم، امکان زندگی خودم در آنجا نبود. واگر مسکونی می‌گرفتم، رفت و آمد کلاس‌هایی که برایش برنامه داشتم داد همسایه‌ها را در می‌آورد.

طاهر پرسید:

- سویت راه جدا چی عمو؟ موردی نداری؟

پیرمرد به جای جواب یکهو نگاه باریک کرد به طاهر.

- شما قیافه‌ات برام آشناست عموجان؟ قبلا اینجا پیش ما اومده بودی؟

به جواب طاهر نرسید. تلفن روی میز زنگ خورد و پیرمرد گوشی را برداشت. بعد با حوصله شروع به حرف زدن کرد. طاهر روی صندلی جابه‌جا شد. زیر لب گفت:

- ول دیگه سر جدت حاجی.

با تعجب که نگاهش کردم، چشمک ریزی زد. ولی عجیب بود که حس می‌کردم از حرف پیرمرد لحظه‌ی گذرایی عصبی شده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 320

@Vip Roman

دوباره که به طرف پیرمرد برگشتم تا خصوصیات ملکی که برای طرف معامله کرده بود را سر صبر توضیح می‌داد. ذهنم باز شده بود بازار شام. همیشه همین‌طور بود. فکر و ترس‌ها مثل زنجیری پیوسته، باهم می‌آمدند و یک‌هو حجم سر آدم را پر می‌کردند. یک دنیا اگر هجوم آورده بودند به ذهنم. اگر زودتر نمی‌توانستم جای مناسبی را پیدا کنم، اگر آیین می‌زد زیر حرفش و موضوع را به مامان می‌گفت، اگر مامان سوسه باز سوسه می‌آمد و گوش بابا را پر می‌کرد، اگر بابا پشیمان می‌شد...

پیرمرد گوشی را روی دستگاه گذاشت و دست‌هایش را انگار عرق کرده بود به هم کشید.

- خب، ما کجا بودیم عمو جان؟

خواستم بگویم آنجا که باید ملک تجاری پیدا کنم ولی طاهر زودتر گفت:

- من پرسیدم سویت راه جدا ندارین؟

پیرمرد نگاهی به من انداخت. انگار مانده بود بین گفتن و نگفتن چیزی. آخرش هم نگفت. برگشت به طرف طاهر.

- الان که با این مبلغ چیزی تو دست و بالم نیست. ولی شما به شماره بهم بده. بذار پسریم که اومد ازش

پیرسم. یه وقتا یه موردایی هست که فقط خودش خبر داره.

طاهر از کنارم بلند شد و جلوی میز پیرمرد ایستاد. شماره‌ی خودش را گفت. بعد از پیرمرد کارت مغازه را خواست تا اگر او یادش رفت، خودش تماس بگیرد. انگار او هم حس کرده بود که پیرمرد دارد سنگ قلابمان می‌کند. از روی صندلی که بلند شدم، انگار سنگین‌تر از قبل بودم. فکرها شده بودند یک حجم بزرگ دایره‌وار روی سرم که به سختی حملش می‌کردم. درست مثل یکی از طرح‌هایم.

پیش از سوار شدن به ماشین، برگشتم به طرف طاهر و گفتم:

- تو هم حس کردی یه موردی داشت ولی نگفت.

طاهر از کنار تنم در را باز کرد و آرام گفت:

- حس نکردم. مطمئنم.

انگار کسی— دست انداخت توی مغزم و آن حدس‌های ناخوشایند را از تاریک‌ترین قسمتش بیرون کشید.

- چرا؟

طاهر اشاره کرد بنشینم و در همان حال برای آرام کردنم گفت:

- بعضیا به آدم کم سن و سال ملک اجاره نمی‌دن.
خانم و مجردم باشه که دیگه بدتر.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 321

روی صندلی نشستم. حس می‌کردم حجم روی سرم هر لحظه بزرگ‌تر می‌شود. طاهر که نشست و ماشین را روشن کرد، گفتم:

- یعنی فکر می‌کنن کار خلافت فقط زنا و مجردا انجام می‌دن؟

قیافه‌ی طاهر درهم رفته بود. فکر کردم مگر چقدر از آن حال خوب روزهای قبل فاصله گرفته بودیم که تا چشم کار می‌کرد، نمی‌دیدمش.

- نمی‌شه تفکری که عمرش از سن این آدم بزرگ‌تره رو یهو عوض کرد.

کنار آن همه فکر و خیال و ترس، دلم هم شکسته بود انگار. گفتم:

- ولی می‌شه.

- معلومه که می‌شه. فقط باید هزاران روشنا توی دنیا تکثیر بشه.

حرفش دوپهلو بود و من را بی‌اختیار یاد استاد هدایت می‌انداخت. ناگهان دلم خواست ببینمش و با او حرف بزنم. انگار برای رهایی از سردرگمی‌ام در مورد طاهر راهی پیدا کرده بودم. برگشتم به طرف طاهر. نگاهش مهر داشت ولی لبخند نه. فقط چهار روز از پنج‌شنبه گذشته بود ولی به یک سال می‌مانست.

این بار خیرگی نگاهم را به روی خودش نیاورد و حرف قبلی را پی گرفت:

- حالا یکی دو ساعت دیگه بهش زنگ می‌زنم، ببینم دردش چیه. نگاه به سیستم سنتی‌اش نکن. آچار

فرانسه‌ایه واسه خودش. اکثر مغازه‌ها پاساژو این و
پسرش اجاره دادن.

یاد حرف پیرمرد در مورد طاهر افتادم. پرسیدم:

- قبلا اومده بودی پیشش؟

طاهر مکث کرد. انگار فهمید حرف پیرمرد کنجکاوم کرده.

- آره. مغازه‌ی منو هم همین اجاره داده بود. چند سال
پیش با مادرم واسه فسخ اومده بودم همین‌جا.

روی زبانم آمد پرسم، پس چرا این را به پیرمرد نگفتی؟
چرا وقتی این سوال را پرسید، حس کردم که ناآرام شدی؟
سکوت‌م آنقدر پر از سوال بود که خودش توضیح داد:

- بعدش مادرم وکالت داد به من.

می‌توانستم حدس بزنم که دلیل ناراحتی‌اش مربوط به
طاها می‌شد. شاید این نقطه‌ی آغاز اختلاف‌های
برادرانه‌ی‌شان بود. و شاید هم نه؛ طاهر در محاسبات
برادرش پیش از این‌ها حذف شده بود. طاهر دوباره
گفت:

- یکی دوتا دیگه آژانس املاک تو این خیابون هست.
اینا رو هم بریم، شاید یه جایی پیدا شد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 322

پرس وجو از «یکی دوتا» آژانس املاکی که طاهر گفت، وقت زیادی گرفت. آنقدر که تنها نیم ساعت به قرارم با بابا مانده بود و من هنوز نمی دانستم باید چه چیزهایی را به او بگویم و چه چیزهایی را بگذارم برای یک وقت دیگر. - از الان می خوای کنار خیابون منتظر بمونی؟ زود نیست؟

در مسیر بازگشت بودیم. میان شلوغی روزهای چسبیده به پاییز. سوال طاهر پر از نگرانی بود و رگه هایی از چیزی که احتمالاً باید اسمش را مسئولیت پذیری ناشی از دوست داشتن می گذاشتم، اما خودش با تمام توان سعی در پنهان کردنش داشت.

- خیلی هم زود نیست. بابا هم عادت داره همیشه زودتر بیا. نهایتش چند دقیقه منتظر بمونم، می‌رسه.

طاهر دیگر چیزی نگفت. ماشین را رساند به زاویه‌ای از میدان که محل قرارم با بابا نبود. می‌فهمیدم که این مراقبت به خاطر من و سخت‌تر نشدن کارهاست. ولی من بنا نداشتم که با او بودنم را به بابا نگویم. بابا با همه‌ی گاردی که به این موضوع داشت، تنها آدمی بود که در این دنیا داشتم. تنها همخونی که مطمئن بودم حتی تصمیمات اشتباهش به قصد بهتر کردن اوضاع من است، نه خودش!

دستم را روی دستگیره که گذاشتم، طاهر نفس عمیقی کشید. درست مثل آدمی که از غربت چیزی دلش سنگین شده باشد.

- مواظب خودت باش. یادت نره من برای توضیحِ خودم، به هر کی و هر وقت که بخوای، هستم. در را باز کردم و یک پایم را از ماشین بیرون گذاشتم.

- می‌دونم. من و تو هم قرار نیست اون آبی باشیم که از ترس سقوط از ارتفاع، می‌کنده.

هم منظورم را فهمیده بود و هم اشاره‌ام به آخرین پست صفحه‌ی مرموزش را.

- من فقط از نبودن توئه که می‌ترسم.

چیزی ته دلم لرزید. لرزشی که بیشتر می‌ترساندم. از اینکه اگر نشود، اگر اشتباه باشد، اگر روزی برسد که از بودن یا نبودنش پشیمان شوم. به سختی لبخند زدم.

- گفته بودی مثل استاد هدایت به دی به شادمانی گذران اعتقاد داری!

لبخندم به لب‌هایش رسید و وقتی فرورفتگی گونه‌اش نمایان شد، فکر کردم چقدر دلم برای این طاهر تنگ شده بود. پیش از اینکه از ماشین پیاده شوم گفت:

- حیف که از حرفای سانتی‌مانتال خوشت نمی‌آد وگرنه بهت می‌گفتم که چقدر برام روشنایی!

رندی کرده بود. مثلاً نخواسته بود جمله‌ای ساده و عاشقانه بگوید ولی عمیق‌ترینش را گفته بود. از ماشین که پیاده شدم قلبم بی‌امان می‌کوبید. فکر کردم من بعد از این باز هم به آدمی می‌رسیدم که مثل او زندگی را بفهمد و انقدر عمیق دوستم داشته باشد؟ بعید می‌دانستم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 323

برخلاف انتظارم بابا هم زود آمده بود و هم ماشینش جایی بود که می توانست بیرون آمدنم را از ماشین طاهر ببیند. دلم می خواست برگردم به عقب و ببینم طاهر رفته یا نه، ولی جلوی خودم را گرفتم. مشتم را دور بند کیفم محکم کردم و روی صندلی کنارش نشستم.

- سلام. خوب شد زود اومدی، فکر کردم چقدر باید منتظر بمونم.

بابا اخم داشت. آن خط عمیق که با دیدنش حساب کار دست طرف مقابل می آمد، افتاده بود میان ابروهایش. و این یعنی درست که با دلت راه می آیم اما خانه ی خاله هم نیست که راه به راه جلوی چشمم با این پسر- می روی و می آیی.

- امروز زیاد کار نداشتم. می خواستم زودتر پیام خودت
گفتی جایی کار داری.

دل به دریا زدم و گفتم:

- رفته بودم دنبال پیدا کردن کارگاه.

بابا میدان را دور زده بود که برگشت به طرفم. گره
اخمش، میان باز شدن از سر تعجب و تندتر شدن از
ناراحتی وا مانده بود.

- انقدر بی کس و کار بودی که با این آقا بری دنبالش؟

زانوهایم را بی اختیار چسباندم به هم. باید می گفتم به جز
خودت که حتی دلیل این کارم را نمی دانی، بله.

- چیزی تا نمایشگاهم نمونده بابا. شش تا از
مجسمه هام هم هنوز کار دارن. تو هم که صبح
می ری، شب می آی. بعدش هم من دیگه اون دختری
نیستم که چیزی رو ازت قایم کنه. حتی اگه فکر کنی
دارم اشتباه می کنم.

بابا مکث کوتاهی کرد. شاید تمام آن شش سالی که من را
با اندوهی بزرگ و حفره ای عمیق در سینه رها کرده بود
پیش چشمش آمد. یعنی آن وقت ها به این فکر نکرده
بود که ممکن است من از سر دلتنگی به کس دیگری پناه
برده باشم؟

- اصلاً چرا انقدر عجله داری؟ مگه قرار نبود تا آخر زمستون بمونی همون جا بعدش یه فکری براش بکنیم؟

خواستم چیزی بگویم که آمد میان حرفم.

- اینا رو به خاطر پولش نمی‌گم. وامو که گفتم بهت می‌دم. زمینم بره آسمون این کارو می‌کنم. می‌خوام بفهمم این ماجرای مزاحم و اینا چی بود اون جوری تو روی مامانت گفتی؟ اونم که می‌گه خبر نداره. بعدش می‌رسیم به این آقای میرعظیمی.

همه‌ی حرف‌های از ابتدا یک طرف، آن قسمت آخر یک طرف. دنیا جای غریبی بود. به فاصله‌ی چند روز حرف زدن از آدمی که حالم را خوب می‌کرد تا این اندازه ترسناک شده بود.

نمی‌دانم بابا در خود فرو رفتم را به چه حسابی گذاشت که برای اثبات حسن نیتش گفت:

- تا یادم نرفته شماره حساب و شباتو بده. قرار بود فردا پولد بریزن به حساب. اگه واریز شد با سینا می‌رم، می‌ریزم به حسابت.

زیپ کیفم را باز کردم و یادم آمد، کیف پول و کارت‌هایم را روی میز کارگاه جا گذاشته بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 324

زل زده بودم به جای خالی کیف و سعی کردم به خاطر
بیاورم این اواخر شماره‌ی حسابم را برای کسی- فرستاده
بودم یا نه. طرف حساب‌های من همیشه محدود بودند.
یا آموزشگاه‌هایی که با آن‌ها کار می‌کردم یا نهایتش نارین.
نه مادری بود که از سرِ نگرانی مدام برایم پول بریزد نه
خواهری که وقت تنگنا هوایم را داشته باشد.

- به چی اون جوری زل زدی بابا؟

سرم را بالا آوردم. بابا هنوز اخم داشت ولی نه به تندی
دقایقی قبل.

- فکر کنم کیفمو تو کارگاه جا گذاشتم. صبح می‌رم
برمی‌دارم بهت زنگ می‌زنم.

بابا راهنما زد و ماشین را انداخت در لاین کناری.

- نه، الان می‌ریم برش دار. صبح تا تو راه بیفتی من دیرم شده. شهرداری هم باید برم.

قلبم دوباره افتاد روی دور تند. کافی بود فهمیه بابا را جلوی در خانه‌ی مادری ببیند تا همه‌ی رشته‌هایم پنبه شود. نمی‌دانستم فهمیه چقدر از ماجرای آن روز را می‌داند، ولی همین که بابا می‌فهمید آیین توی کارگاه با کسی کتک کاری کرده، او را سوق می‌داد سمت جر و بحث با جمال و بعد همه‌چیز به بدترین شکل ممکن رو می‌شد. آن وقت من هم کارگاه را از دست می‌دادم. هم نمایشگاه را. و هم شاید حضور طاهر را.

بابا نگاهی از گوشه‌ی چشم به من انداخت.

- قرار بود بگی.

می‌دانستم از چه حرف می‌زند اما پرسیدم:

- چی رو؟

جوری نگاهم کرد که انگار بگوید، خودتی! ولی باز هم توضیح داد:

- ماجرای مزاحم چی بود به مامانت گفتی؟

مینا باز شده بود مامانت. و این یعنی روابط تا حدودی
 حسنه بود. تا رسیدن به خانه‌ی مادری فرصت زیادی
 نداشتم. فقط آنقدر که می‌توانستم توپ را بیندازم در
 زمین آیین ولی نه جوری که بابا عصبی شود و سراغ جمال
 برود.

- تو که می‌دونی، چرا می‌پرسی؟

اخم بابا تند شد. لحن صدایش هم.

- من بهت نگفتم حواست باشه؟

بی‌منطق می‌گفت.

- من چیکار می‌تونستم بکنم؟ اینا خونه رو فروختن،
 پولشم گرفتن. ولی هنوز چشمشون تو اون
 خونه‌است. انگار من بدهکارشونم. حتی مامان گاهی
 یه جوری رفتار می‌کنه انگار منت سرم گذاشتن که
 زیرزمین خونه‌ی مادرشون دست منه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 325

بابا دست کشید روی چانه‌اش. انگار به سختی خودش را کنترل می‌کرد تا چیزی را که روی زبانش آمده نگوید. ولی آخرش هم طاقت نیاورد و گفت:

- دارم اجاره‌شو می‌دم.

- همه اینو می‌دونن؟

معلوم بود که نه. وقتی بابا به مامان نگفته بود و مامان فکر می‌کرد سر همین زیرزمین با بابا برای بیشتر نگه داشتن مادری توافق کرده نه اذیت نکردن من، معلوم بود که آیین و جمال و بقیه هم خبر نداشتند.

- چرا به من نگفتی که این پسر مزاحمت می‌شه؟

- چی می‌گفتم بابا؟ می‌گفتم که تو خونه دعوا بشه؟

بابا تلخ و ترش نگاهم کرد.

- چه ربطی به دعوا تو خونه داره؟

بابا عصبانی بود و نمی‌شد همین حالا از هنرنمایی‌های زنش بگویم. نمی‌خواستم بحث به خانه برسد. مامان را

می شناختم. به خاطر تبرئه و توجیه خودش دست به هر کاری می زد. حتی کشیدن پای آیین به وسط میدان.

- بهر حال می دونی که مامان چقدر رو خانواده اش حساسه. منم نمی تونم اجازه بدم به خاطر چیزی که چند سال پیش تموم شده، دوباره کسی- بهم توهین کنه.

انگار دست گذاشته بودم روی غرور بابا. می دانستم آن ماجرا و سکوتی که به خاطر خطای من مجبور به آن شده بود تا چه حد اذیتش کرده.

- به من که می تونستی بگی؟

- اون موقع چه کاری از دستت برمی اومد به جز درگیر شدن با جمال و مامان؟ داشتی خودتو به آب و آتیش می زدی واسه جور کردن پول خونه. نمی خواستم یه گرفتاری جدید برات درست کنم.

نگفتم همین حالا هم با فکر به قسط های وام جدید غصه ام می گیرد. بابا انگار کمی آرام تر شده بود.

- اینا دلیل نمی شه روشنا. من قبلا هم بهت گفتم، اینا واسه دعواهاشون دنبال گوشت قربونی می گردن. مادره برادرزاده اشو به زور می خواد بده به پسر-ه. اونم زده زیر

همه‌چی. عمه‌ها هم از خدا خواسته دارن آتیش می‌سوزونن.

بابا به عمد نه اسم پری را می‌آورد، نه آیین را. یاد حرف‌های آیین افتاده بودم. عمه‌هایی که در خانه‌هایشان را از ترسِ پری به روی آیین بسته بودند، حالا چه شده بود که ترسشان از او ریخته بود؟

رسیده بودیم به کوچه‌ی بلند و اصلی نزدیک خانه‌ی مادری. ترافیک بود و آسمان میان روشنی روزهای تابستان و دلتنگی غروب پاییز معلق مانده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 326

- این اتفاق واسه من نمی‌افتاد بابا. من دیگه هرگز بهش فکر نمی‌کنم.

بابا برگشت و جور عجیبی نگاهم کرد.

- به خاطر این پسره‌است؟ همین میرعظیمی؟

قلبم افتاد. طوری که برای چند لحظه ضربانش را گم کرد. و بعد که بالا آمد، تندتر از هر وقت دیگری تپید. سر کوچه‌ی خانه‌ی مادری بودیم. وانتی‌ای که امروز تمام مدت کوچه را رفته و برگشته بود، حالا ایستاده بود وسط راه و خربزه‌هایش را زیر قیمت می‌فروخت.

بابا مستقیم و پرسشگر نگاهم می‌کرد. دستم را گذاشتم روی دستگیره‌ی در. می‌شناختمش. اگر می‌گفتم، همین جا همه‌چیز تمام می‌شد و حتی به شناختن طاهر هم نمی‌رسید. همه‌ی آدم‌های دور وانت با بوق ماشین پشت‌سری که بابا راهش را بسته بود درهم آمیخت. فکر کردم چند زن در این شهر بود که دختری با گذشته‌ی من را قضاوت نمی‌کرد؟ اصلاً همین آقای همسایه از همه‌چیز خبر داشت؟ بعید می‌دانستم. در را باز کردم و گفتم:

- اونم نبود بازم فرقی نمی‌کرد بابا.

نه حرفش را تایید کرده بودم و نه رد. همین هم به من کمی زمان می‌داد. از ماشین پیاده شدم.

- همین جاها بمونی من می‌رم زود برمی‌دارم می‌آم.

بابا چیزی نگفت. فقط تا وقتی از کنار هیاهوی اطراف وانتی وارد کوچه شدم، سنگینی نگاهش را روی خودم

حس می کردم. آن وقت‌ها، میان آن همه شور و عشق حتی تصور حرف زدن از آیین برای بابا به خودکشی— می مانست. ولی حالا با وجود آن همه نگرانی و تردید در مورد طاهر با بابا حرف می زدم بی آنکه او فریاد بکشد یا من از ترس و خجالت بمیرم. من بیشتر عوض شده بودم یا او؟

کمی جلوتر، درست در جلوآمدگی خانه‌ای قدیمی سرم را که از فشار افکار سنگین شده بود بالا آوردم. کسی جلوی در خانه‌ی مادری ایستاده بود که از همین فاصله هم می شناختمش. آن قد بلند و مانتوی گشادی که عادت داشت روی دامن بپوشد، تصویر همیشگی پری بود در ذهن من. دستش را که روی زنگ گذاشت، بی اراده خودم را عقب کشیدم و پشت دیوار پنهان شدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 327

پری را آخرین بار روز مرخص شدن از بیمارستان دیده بودم. آمده بود جلوی در خانه. چشم درانده بود در نگاه بابا و گفته بود: «به خاطر بی‌عقلی دختر تو پسر- من داره بدبخت می‌شه.»

دستم بی‌اختیار خزید میان موهایم. روی رد زخمی که نه قرار بود پاک شود و نه از یادم برود که چه‌ها از سر گذرانده بودم. روزهای اول تنهایی و دلتنگی در نیش‌ابور، به سرم زده بود موهایم را از ته بتراشم. می‌خواستم هر وقت در آینه به خودم نگاه می‌کنم یادم بیاید که چطور رهایم کرده و نادیده‌ام گرفته بودند. نارین نگذاشت. می‌گفت، رد زخم‌ها هیچ‌وقت از ذهن آدم پاک نمی‌شود و فقط کافی است باورش‌ان کنی. و من باور کرده بودم. رنجی را که بعدها یاد گرفتم با آن خودم را قوی‌تر کنم.

با احتیاط از کنار دیوار به پری نگاه کردم. هنوز پشت در ایستاده بود. سایه‌ای از فهیمه هم بود. کمی آن‌طرف‌تر، جلوی در خانه‌اش. ولی عجیب اینکه جلو نمی‌آمد تا آمار همه‌چیز را کف دست پری بگذارد. حرف زدن با پری خوشایندم نبود. حتی تصورش هم. در تمام

این سال‌ها یادآوری حرف‌هایی که از او و بقیه شنیده بودم بیشتر از خودِ آن اتفاق اذیتم کرده بود.

پری یک قدم به عقب برداشت. دامن روی پاهای کشیده‌اش لغزید. درست مثل دانه‌ی عرق روی تیره‌ی پشتم. روی نوک پاهایش ایستاد. انگار می‌خواست ببیند چراغی در خانه روشن است یا نه. دلیل آمدنش را نگفته هم می‌دانستم. باز دنبال دیوار کوتاه می‌گشت و چه کسی بهتر از روشنای بی‌سرو زبان آن روزها که به راحتی می‌شد همه‌چیز را به گردن او انداخت و از میدان به‌درش کرد. ولی اشتباه کرده بود. آنقدر که نمی‌دانست من به‌جز خودم و بابا و کارگاه و طاهر، هیچ‌چیز دیگری برایم مهم نیست.

با قدم‌های تند از لای ماشین‌هایی که تنگِ هم در عقب رفتگی ساختمان پارک شده بودند، گذشتم. نه می‌ماندم و نه اجازه می‌دادم که حرف‌هایش جان من و داشته‌هایم را بخراشد. وقت به میان آمدن پای آیین هم نبود. نه تا وقتی که هنوز پای من روی زمین سفت قرار نگرفته بود و خیالم از همه‌چیز راحت نشده بود. آیین چیزی را می‌دانست که نباید. نمی‌گذاشتم این آدم‌ها یک‌بار دیگر مسیر زندگی‌ام را تغییر دهند.

بابا ماشین را پارک کرده بود جلوی در یک خانه. من را که دید اخمش بیشتر درهم رفت.

- همین دو دقیقه رفتی اومدی؟

قلبم تند می کوبید و صورتم برافروخته بود.

- نه. یهو یادم اومد کیفمویه جای دیگه جا گذاشتم. حالا تا شب شماره حسابو بهت می دم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 328

بی ربط گفته بودم اما بابا انگار حرفم را روی حساب دیگری گذاشت. ماشین را با حرص راه انداخت و رفت سراغ موضوعی که می دانستم چقدر جلوی خودش را گرفته تا از همان لحظه ی اول به خاطرش بازخواستم نکند.

- حتما تو ماشین میرعظیمی؟

از آینه به پشت سر نگاه کردم. افتاده بودیم توی ترافیک و در شلوغی سرِ کوچه اثری از پری نبود. نمی‌دانستم بالاخره فهیمه از آن کنار کشیدن عجیب دست برمی‌داشته و همه‌ی ماجرا را از کتک خوردن آیین تا رفت و آمدهای من کف دست پری گذاشته یا نه. آرام زمزمه کردم:

- اسمش طاهره.

بابا برگشت و با اخم نگاهم کرد:

- دیگه؟

همه‌ی تنم نبض می‌زد.

- کارشم که خودت می‌دونی.

- خب؟

ای کاش به‌جای اینکه گفتن از همه‌چیز را بگذارد به حساب من، دانه دانه سوال می‌پرسید.

- می‌خوام بشناسمش.

بابا دوباره برگشت و با جدیت پرسید:

- که چی بشه؟

چه می‌خواست بشنود؟ می‌دانستم با همه‌ی تلاشی که این روزها برای نرمش با من دارد، باز در تفکر و نگاه او پایان همه‌ی رابطه‌ها تنها با ازدواج قابل توجیه است.

- تو که گفתי قصد ازدواج نداری. به خاطر همینم حتی نداشتی این خواستگاره باهات حرف بزنه. الان چی شد که نظرت عوض شد؟

ته صدایم می‌لرزید.

- چون من فکر می‌کنم آدم باید یکی رو انقدر بشناسه که بخواد بقیه‌ی عمرشو باهاش زندگی کنه.

بابا بی‌آنکه چیزی از دلیل اضطراب من بداند، بدون ذره‌ای انعطاف گفت:

- اگه یه مدت زیادی طول کشید بعد خودت نخواستی یا اون آدم، چی می‌شه؟

بابا احتمالا به آبرو و حرف بقیه فکر می‌کرد و من به فهمیده شدن. اگر حقیقتِ گذشته‌ی طاهر نبود، یک دنیا جواب برای گفتن داشتم. ولی هر دفاعی، وقتی هنوز خودم هم به اطمینان نرسیده بودم احمقانه به نظر می‌رسید. باید از یک جای دیگر شروع می‌کردم. باید بابا را هم مثل خودم می‌انداختم در جریان شناختن طاهر.

آن وقت هم می توانست به من کمک کند و هم شاید آن
نظر صفر و صدی که به موضوع داشت تغییر می کرد.

- اگه این اتفاق بعد از ازدواج بیفته چی می شه؟

انتظار داشتم برای توجیهم هزار دلیل بیاورد ولی پرسید:

- چیه این پسر رو دوست داری؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 329

اگر آن وقت ها کسی- از من می پرسید، چرا آیین را دوست
دارم، حتما می گفتم چون دوستم دارد. آن روزها، میان
آن همه تنهاماندگی دوست داشتن و نوازش های آیین
توانسته بود حفره های خالی قلبم را پر کند.
نفسم را رها کردم.

- چون حرفمو می فهمه.

بابا با اخم نگاهم کرد. جوابم برای خودم هم تامل برانگیز بود. انگار در آن لحظه با یک وجه از طاهر روبه رو می شدم که آن اوایل همیشه نگرانش بودم. ترس از اینکه طاهر جهان من را نفهمد و ما هیچ حرف مشترکی با هم نداشته باشیم.

بابا برگشت و به روبه رو نگاه کرد. نمی دانستم این نرمش به خاطر تغییر آدم ها و دنیا بود یا عذاب وجدان سال ها تنها رها کردنم.

- آدرس مغازه و خونه شونو برام بنویس. بذار اول بفهمیم این یارو چه کاره است، بعد ببینیم اصلا باید در موردش حرف بزنیم یا نه.

ته دلم خالی شده بود. طاهر چیز پنهانی نداشت. قصدش را هم همین طور. ولی برای من مهم بود که بابا همین اول کار همه چیز را نفهمد. زمان گفته بود کسی- توی پاساژ از موضوع خبر ندارد. ولی اوضاع خانه ی آنها فرق داشت. سال ها همان جا زندگی کرده بودند و حتما آدم های زیادی از زیر و بم زندگی شان خبر داشتند. دلم می خواست بابا مثل من اول طاهر را بشناسد و بعد بیفتد در همان تردیدی که من در آن دست و پا می زنم.

با مکث و آرام گفتم:

- باشه.

بابا لحظه‌ای سکوت کرد. بعد انگار چیزی به ذهنش آمده باشد، رو ترش کرد و گفت:

- این جوری باشه، دم پسر-جمالم به این راحتیا نمی‌شه برید. نمی‌خواستم حالا که به خاطر مادری و ارث و میراث کارمون به هم گره خورده با جمال دهن به دهن شم، ولی انگار چاره نیست.

لبخند تلخی زدم. بخشی— از نگرانی‌های من در این مدت تکرار دوباره‌ی درگیری‌های گذشته بود که خانه را برایم غیرقابل تحمل می‌کرد. ولی با این همه نشد نگویم:

- اون دفعه هم منو حذف کرده بودی که اوضاع درست بشه.

سر بابا با اخم و شتاب به طرفم برگشت. دلم برای مهره‌های گردنش سوخت ولی بعد از شش سال در خود رنج کشیدن باید می‌گفتم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 330

- تو خودت یه شهر دیگه رو انتخاب کردی. من بهت گفتم این کارو بکنی؟

لب‌هایم به همان تلخی بیشتر به دو طرف کشیده شد.

- یه وقتایی حتی لازم نیست مستقیم به آدم بگن بابا. یه جوری شرایط برات سخت می‌شه که خودت دمتو می‌ذاری رو کولت و می‌ری. الانم اوضاعم همونه. فقط انقدر بزرگ شدم که از چاله خودمو نندازم تو چاه.

صورت بابا رنگ گرفته بود. حتی رگ روی پیشانی که در پری صورتش هرگز نمود نداشت، برجستگی محسوسی پیدا کرده بود.

- من اگه گفتم ازدواج کنی به‌خاطر اینکه که هم سن و سالت درسته، هم اون آدمی که پا پیش گذاشته. وگرنه این همه خودمو به آب و آتیش نمی‌زدم تا قبل از اومدن خونه رو عوض کنم. اونم که تو این

اوضاع بی صاحب خراب تر شد. الانم اگه فکر کردی مشکل من خونه و جائه، بدون که چند روز دیگه برگ سبز سینا می آد. پس حرف من به خاطر اینا نیست. من خوشبختی تو رو می خوام.

لب هایم را روی هم نگه داشتم. دلم می خواست داد بزنم و بگویم: «این بار نوبت سیناست؟»

بعد از این حرف ها بابا بیشتر از قبل سرسنگین شد. کمی در مورد واریز وام و نمایشگاه من گفت و پرسید. بعد رفت توی خودش و تا خانه چیزی نگفت.

اوضاع خانه هم خوب نبود. مثل تمام روزهای اخیر. مادری شاشیده بود به تشکچه ی گوشه ی هال. و حالا مثل دخترچه های دبستانی که معلم گوشه ی کلاس یه لنگه پا نگهش داشته، با پیژامه ی چهارخانه و بلوز جلودکمه داری که به تن لاغرش زار می زد، جلوی دستشویی ایستاده بود. مامان توی حمام بود و هر چند دقیقه یک بار از میان صدای شر شر آب بلند می گفت:

- آخه چرا نمی گی دستشویی داری؟ به خدا دیگه خسته شدم.

صدای پیام گوشه ی ام که در آن بلبشو بلند شد، بی اختیار به بابا نگاه کردم. دست مادری را گرفته بود تا او را که

انگار مامان شسته و لباسش را عوض کرده بود، گوشه‌ای
بنشانند. با عجله به طرف اتاق رفتم و پیام را باز کردم.
ظاهر بود. نوشته بود:

- بهم زنگ می‌زنی روشنا؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 331

صدای بغض‌دار مادری هنوز می‌آمد. داشت به بابا
می‌گفت:

- تقصیر مرضی شد. هی خندید گفت می‌خوای مادیان
بیاری با کراهش.

صدای بابا تلخ بود ولی ملاحظه‌ی حالش را می‌کرد انگار.
- حالا اشکال نداره. بیا بشین.

در اتاق را که بستم قلبم مثل آن سال‌ها افتاده بود روی دور تند. آن وقت‌ها از اینکه کسی— رازم را بفهمد نگران می‌شدم و حالا که رازی نبود هزار و یک دلیل برای نگران شدن داشتم. بی‌آنکه برق اتاق را روشن کنم، تکیه دادم به کنسول و شماره‌اش را گرفتم. انگار منتظر ایستاده بود که همان لحظه جواب داد:

- سلام، بد موقع که پیام ندادم.

- نه. تازه رسیده بودم.

مکث کرد. انگار می‌خواست از حرف‌هایم با بابا پرسد ولی به جایش گفت:

- من چند دقیقه پیش به این هلالی زنگ زدم.

ذهنم در لحظه از همه‌ی فکر و خیال‌ها خالی شد. تنها کارگاه ماند و پری و آیینی که دردسرشان می‌توانست امنیت و کارم را از من بگیرد.

- خب؟ جایی رو برای اجاره داشت؟

- آره. یه سویت هست که انگار قبلا آرایشگاه زنانه بوده. ولی سر یه ماجرای صاحبش زودتر از موعد جوابش کرده. الان مالک هم عجله داره و لنگ ودیعه است هم گفته به هر کسی— اجاره نمی‌ده. یه کم با این هلالی حرف زدم، راضی شد فردا بریم ببینم.

چرخیدم و در تاریکی اتاق به سایه‌ی لبخندم در آینه نگاه کردم.

- مرسی طاهر.

لبخند را در صدای او هم حس می‌کردم.

- هنوز که چیزی نشده دختر. بذار اول بریم ببینیم اصلا لایق تشکر هست.

- فرقی نمی‌کنه. حتی اگه داغون و افتضاح هم باشه، من بازم به خاطر تلاشت ممنونم.

لحن صدایش تغییر کرد.

- کاش همه‌ی تلاش‌ها همین‌طور دیده می‌شد.

منظورش به خودش بود. به گذشته‌ای که با تلاش از آن گذشته بود ولی سیاهی آن دامنش را رها نمی‌کرد. حرفش را با تمام وجود می‌فهمیدم.

- یه بار بهم گفתי آدم مثل مجسمه است و اون دست

بی‌رحمی که می‌تراشدش دست خودش. حالا من

می‌خوام بگم تراشیدن مجسمه‌ای که یه بار خراب

شده از ساختن یه مجسمه‌ی جدید خیلی

سخت‌تره. چون آدم مجبوره برای از بین بردن کج و

کولگی‌هاش همه‌ی توان و خلاقیتشو بذاره

وسط. همینم هست که نتیجه‌ی کارو با ارزش‌تر
می‌کنه.

نفس‌های آرامش را در گوشی می‌شنیدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 332

- به نظرت چی باعث می‌شه آدما اون مجسمه‌ی کج و
کوله رو فراموش کنن؟

می‌دانستم که می‌داند. خودش هم همین کار را کرده بود تا
وقتی من از راز گذشته‌اش با خبر شدم نتوانم به راحتی او
را کنار بگذارم. که همین هم شده بود.

- تجربه. تجربه‌ی لمس و دیدن مجسمه‌ی جدید.
فقط این‌طوری تصویر و خاطره‌ی قبلی پاک می‌شه.

خیالش راحت شد انگار.

- با بابات در مورد من حرف زدی؟

جای صدای ریز مادری را زمزمه‌ی حرف زدن مامان و بابا گرفته بود. نگاه از سایه‌های توی آینه گرفتم و به طرف در چرخیدم.

- همه‌شونه. برای گفتن همه‌اش به زمان نیاز دارم و تجربه‌ی شناختن تو. هم واسه خودم هم واسه بابام.

- من خیلی وقته آماده‌ام روشنا.

بعد از چند روز قلبم کمی آرام شده بود انگار.

- پس، فردا می‌بینمت.

- فردا سه‌شنبه است. اول وقت می‌رم اداره پست. بعد می‌آم دنبالت بریم پیش هلالی.

- باشه.

صدای بابا رسیده بود نزدیک در اتاق که تماس را قطع کردم. بابا ضربه‌ای به در زد و بعد بازش کرد.

- چرا تو تاریکی وایسادی؟

گوشی را گذاشتم روی کنسول و کلید برق را زدم. اتاق که روشن شد، بابا داخل آمد و در را بست.

- شماره حسابتو گرفتی؟

همین سوال کافی بود تا به من بفهماند تماسم را با طاهر فهمیده. نمی دانستم چطور و از که ولی گفتم:

- نه. می گیرم.

بابا سرش را تکان داد. خواست از اتاق بیرون برود که صدا زدم:

- بابا.

ایستاد و نگاهم کرد.

- انگار یه جایی برای اجاره پیدا شده. فردا قراره برم ببینم. اگه خوب بود...

نگذاشت جمله ام کامل شود.

- پول و کار خودته بابا. اگه تو بخوای من نه نمی گم. فقط شماره حساب تو بهم برسون، صبح با سینا می رم بانک ببینم چه خبره.

سرم را تکان دادم. بابا که از اتاق بیرون رفت حس تلخ و شیرین غریبی داشتم. یک جور سبکبالی که یک دنیا مسئولیت هم به همراه داشت. گوشی را برداشتم و با همان لباس روی تخت دراز کشیدم. نارین از چند روز پیش که ماجرا را فهمیده بود، نرم و با احتیاط افتاده بود

روی دور هشدار دادن. ترسش را می فهمیدم و اعتراضی نداشتم.

برایش نوشتم: «به نظرت این وقت شب چطوری می تونم شماره کارت و شبامو پیدا کنم وقتی کارتام پیشم نیست؟»
زودتر از چیزی که فکرش را می کردم جواب داد: «اگه یه کم سرتواز طرح ها و جهان خیالات بیاری بیرون، می بینی که یه چیزی تو گوشت هست به اسم موبایل بانک.»

گوشی را روی سینه ام رها کردم. جهان خیالی من سال ها می شد که دیگر رنگارنگ و پروانه ای نبود.

ساعت از دو هم گذشته بود که با صدای پیام گوشی چشم هایم را باز کردم. تشنه بودم. مثل آدمی که ساعت ها در کویر خشک دنبال ردی از آب گشته باشد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 333

روی آرنج تنم را بالا کشیدم. نور آبی صفحه‌ی گوشی خط انداخته بود روی تاریکی اتاق. ولی بیشتر از آن حرکت محو چیزی بیرونِ اتاق توجهم را جلب کرد. در تاریکی دوباره‌ی اتاق به طرف در رفتم. صدای تق بسته شدن دری آمد و بعد شر شر کم فشار آب. در اتاق سینا بسته بود و صدایی از آن نمی‌آمد. ابتدای راهرو ایستادم. میان فاصله‌ی سوت خروپف‌های مادری، صدای زمزمه و شرشر آب از حمام می‌آمد. جلوتر رفتم و گوشم را چسباندم به در. صدا دور بود و کلمه‌ها در ریزش آب گم می‌شد. چیزی در دلم به هم پیچید و بالا آمد. بی‌اختیار قدم تند کردم به طرف هال. مادری سرِ جایش خوابیده بود. بابا هم. جای کناری‌اش اما خالی بود. تشنگی از سرم پریده بود. با کمی فاصله از در حمام ایستادم و فکر کردم باید چه کنم؟ می‌ماندم و به مامان می‌فهماندم که زمزمه مخفیانه‌ی نیمه‌شب‌ی‌اش را شنیده‌ام یا مثل سینا از آن می‌گذشتم و به روی خودم نمی‌آوردم.

صدای آب که ناگهان قطع شد، بی‌اختیار دستم را گذاشتم روی دستگیره‌ی در دستشویی. مامان در را باز کرد و انگار که بخواهد از آن لحظه فرار کند با عجله از حمام بیرون آمد. نگاهمان نشست در چشم‌های هم. مامان «هیع» کشید و ترسیده گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

در تاریک روشن راهرو همه ی صورتش چشم های بود که
با نگرانی دودو می زد. صدایم را مثل خودش پایین آوردم.

- اومدم برم دستشویی. خودت این وقت شب تو
حموم چیکار می کردی؟

ترسیده بود و همین هم باعث شد نتواند مثل همیشه
جوری حق به جانب رفتار کند که آدم از کرده اش پشیمان
شود. در حمام را بی صدا بست و دست دیگرش را با
چیزی که در آن بود متمایل کرد به پشتش.

- لباس مادری خیس بود، اومدم آبشو کشیدم. این
وقت شبم آدمو می پایین؟

بعد از کنارم گذشت و به طرف هال رفت. نگاه من به
مشتش بود که وقتی از کنارم گذشت، میان چین های
دامن لغزاند و جلوی تنش گرفت.

- مامان؟

تن صدایم کمی بلند بود. آنقدر که بابا در جایش غلت
بزند و پای بلندش را خم کند روی جای خالی مامان.
مامان با نگرانی به طرف من برگشت. انگار بیشتر از خود
من از بلند حرف زدنم بترسد.

- من همیشه صدات کردم مامان.
- مامان وامانده بود. برگشتم به طرف راهرو و لحظه‌ای که می‌خواستم به طرف اتاق بروم، گفتم:
- بهش بگو دست از سرم برداره.
- دست مامان با آنچه در آن بود باز عقب‌تر رفت. خطوط تند صورتش وا رفته بود. قدم اول را که برداشتم بازویم را گرفت و نگهم داشت. پچ زد:
- تو مگه اون همه دوستش نداشتی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 334

یاد دلتنگی آن روزها افتادم. یاد ساعت‌ها زل زدن به صفحه‌ی گوشی که شاید معجزه‌ای شود و او دوباره زنگ بزند، ایستادن‌هایم پشت پنجره به امید دیدنش آن سوی

خیابان و چشم گرداندن میان آدم‌هایی که عصر پنج‌شنبه دنبال بچه‌های آموزشگاه می‌آمدند.

فعل جمله‌ی مامان متعلق گذشته بود ولی من بازویم را کشیدم و بلند گفتم:
- نه.

مامان هول‌زده دستش را پس کشید. بابا دوباره در خواب تکان خورد و غرزد:
- مینا؟

به اتاق برگشتم. صدای پیچ مامان و بابا می‌آمد. خنده‌دار بود. کسی— که آن‌همه ضجه‌ی نگاه و قلبم را ندیده گرفته بود، حالا حرف از احساس من می‌زد!

آنقدر لبه‌ی تخت نشستم تا صدای پیچ‌ها خاموش شد. همه چیز جوری درهم گوریده بود که نمی‌دانستم اول باید به کدامش فکر کنم. سرِ شب وقت دادن شماره حساب به بابا گفته بودم فعلاً در مورد طاهر چیزی به کسی نگویند. و فقط می‌توانستم امید ببندم به رازداری‌اش. صدای پیام گوشی دوباره در اتاق پیچید. شماره‌ی آیین بود. دوبار پیام فرستاده و نوشته بود: «باید باهات حرف بزنم روشنا. خیلی مهمه.»

و کمی بعد: «چند روز نرو خونه‌ی مادری. خواهش می‌کنم.»

نمی‌دانستم این بار پایش در کدام چاله گیر کرده که باز از رابطه‌ای که دیگر میان ما نبود مایه می‌گذاشت.

- حالا به امروزو نمی‌رفتی چی می‌شد؟

رسیده بودم سر کوچه‌ی اصلی خانه‌ی مادری.

- کلی کارم مونده نارین. صبح به مانی زنگ زدم گفت چند روزه جاوید رفته سفر و دقیقا از برنامه‌هاش خبر نداره ولی تا وقتی برگرده باید کارام آماده باشه. این نمایشگاه برام سکوی پرتابه. نمی‌خوام از دستش بدم.

- به چه قیمتی آخه؟

این سوال نارین در ذهن من ابعاد بزرگتری داشت. من تمام مدت خودم را در حاشیه نگه داشته بودم تا وارد متنی که جاوید می‌خواست نشوم. تا اینجایش گذشته بود. امیدوار بودم بقیه‌اش هم همین‌طور بگذرد. ولی با آیین و مامان و بقیه بی‌حساب‌تر از آن بودم که بخواهم به خاطر آن‌ها بخشی— از زندگی‌ام را حذف کنم. نارین بی‌آنکه منتظر جوابم باشد، دوباره گفت:

- حتما به چیزی شده که دیروز مادرش اومده بود دم اون خونه.

نفسم را رها کردم.

- الان فقط می‌خوام به کارای باقی مونده‌ام فکر کنم تا طاهر بیاد و بریم دنبال کارگاه جدید.

- انگار این پسر - خوشگله بیشتر از چیزی که فکرشو می‌کردم می‌خشو کوبیده.

از آن روز بارها در موردش حرف زده بودیم و باز هم نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنار نظر نارین بگذرم.

- فکر می‌کنی اشتباه می‌کنم؟

- نه. واقعا نه. من از اینکه جسارتشو داری تا به خودت و اون فرصت بدی، تحسینت می‌کنم. ولی تا جایی که عادت و علاقه جلوی دیدت رو نگیره.

- من به قدرت بازگشت باور دارم. فقط همین.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 335

@Vip Roman

.....

بابا زنگ زد و گفت واریز وام ماند برای اوایل هفته‌ی بعد. چیزهای دیگری هم در مورد بودجه و مجوز واریز گفت که انگار از رئیس بانک شنیده بود و می‌خواست خیالم را راحت کند که این بار حرفش حرف است و من نگران چیزی نباشم. ولی من نگران بودم؛ تا وقتی مجسمه‌ام را روی میز کارگاه جدید نمی‌دیدم و آن همه بار را از شانهم زمین نمی‌گذاشتم خیالم راحت نمی‌شد.

طرحی که چند شب پیش زده بودم حالا کامل شده و پیش چشمم بود. باید کارهای نمونه‌ی اولیه‌اش را انجام می‌دادم و بعد می‌رفتم سراغ اجرای نهایی. ولی حسی— غریب غرقم کرده بود میان خطوطش. زن و زنانگی به بند کشیده شده نقطه‌ی اشتراک همه‌ی طرح‌هایم بود. ولی زن این مجسمه‌ها شبیه هم نبودند. یکی تن داده بود به جبر و دیگری با جسارت ریسک سقوط را به امید رهایی پذیرفته بود. فکر کردم من بیشتر از کدام دسته‌ام؟ کجا تن داده‌ام به جبر؟ از کی دیگر نخواستم سرنوشت‌م را دیگران برایم رقم بزنند؟

ظاهر که تماس گرفت و گفت کارش تمام شده، چیزی تا ظهر نمانده بود. پیش از آن هم چند بار شماره‌ی آیین روی گوشی‌ام افتاده بود که همه را بی‌جواب گذاشتم.

نمی‌خواستم به او و حرف‌هایش فکر کنم. آیین آن وقتی که باید می‌ماند، رفته بود. و حالا که بعد از سال‌ها دوباره دیده بودمش، می‌فهمیدم با آن رفتن جوری برای من تمام شده که حتی کاری از دست خاطره‌ها هم بر نمی‌آید.

کیف و پانچوام را برداشتم و از کارگاه بیرون رفتم. به طاهر گفته بودم بماند سر خیابان و «نه» نیاورده بود. جلوی در کامیونی پارک بود و میان رفت و آمد آدم‌ها، مرد کارگر یخچال را بسته بود به کمرش تا احتمالاً در یکی از واحدهای ساختمان بدقواره‌ی آن طرف کوچه به مقصد برساند. از در که بیرون رفتم بی‌اختیار نگاهی انداختم به سر و ته کوچه. نه خبری از پری بود، نه آیین، نه جمال و نه هیچ‌کدام از آن‌هایی که هرگز دلم نمی‌خواست ببینمشان. با این حال مطمئن بودم اتفاقی که در حال وقوع بود از یک جایی خودش را می‌کشید بیرون و سر راهم قرار می‌گرفت. صبح وقت آمدن هم مامان خودش را زده بود به خواب. آرنجش را گذاشته بود روی چشم‌ها و حتی وقتی اصرارهای نجواگونه‌ی بابا را برای خوردن صبحانه رد می‌کردم، دستش را برنداشت تا نگاهم کند.

طاهر باز هم زودتر از من رسیده بود. کنارش که نشستم گفتم:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 336

- سلام. ببخشید دیگه، من همه‌اش از کار و زندگی می‌ندازمت.

ماشین را راه انداخت و گفت:

- قبلا از این تعارف‌ها نداشتیم یا من یادم نمی‌آد؟

اینکه همه چیز را به قبل و بعد از آن اتفاق تقسیم می‌کرد از رنجی می‌آمد که به زبان نمی‌آورد. فکر کردم من قبلا هم به مغازه نرفتنش اعتراض کرده بودم، ولی حالا چه چیزی در حرفم فرق کرده بود که او به حساب تعارف می‌گذاشت؟ سنگینی نگاهم را انگار حس کرد، شاید فهمم را از رنج پنهان حرفش. برگشت و چشمکی زد.

- بعد که کارگاهت راه افتاد از اون ماشین خوشگلا خریدی جبران کن.

این حرفش بوی امید داشت. خیالم راحت شد و صاف روی صندلی نشستم.

- فعلا که ماییم و این رولز رويس خوشگلت.

برگشت و خیره نگاهم کرد.

- رولز رويس من خوشگله؟

نتوانستم نگاهم را از صورتش بردارم. در این چند روز تعمدش را برای احساسی نکردن فضا و مکالماتمان می فهمیدم و البته دلیلش را. ولی این سوال به ظاهر ساده و حالت نگاهش، چنان مفهوم و احساسی در خودش داشت که نمی توانستم به راحتی از کنارش بگذرم. آرام گفتم:

- تعریف هر کسی از زیبایی فرق داره.

نگاهش گریز کوتاهی به مسیر زد و دوباره برگشت سوی من.

- زیبایی از درون هر چیزی می آید، بعد می شینه رو اجزای بیرونی اش. مثلاً یهو به خودت می آی، می بینی دلت می خود دست بندازی لای موج موهای یکی یا فاصله ی بین ابروهاشو ببوسی.

دقیق‌تر به صورتش نگاه کردم. راست می‌گفت، زیبایی می‌توانست بنشیند روی خطوط ساده‌ی صورت یک مرد و در فرورفتگی گونه‌اش به اوج برسد. این تنها چیزی بود که می‌توانست قواعد زیبایی شناسی را زیر سوال ببرد. به سختی نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم:

- پس با این حساب رولز رویس توهم خوشگله.

بعد از چند روز مثل همیشه خندید.

- اون که آره. ولی وای به حال اون بیچاره‌ای که طرفش همه‌جوره خوشگل باشه.

حس می‌کردم از آن شوک اولیه به شکل بالغانه‌ای گذشته‌ایم. ولی رنج با همان شمایل قبلی هنوز سرجایش بود و قرار هم نبود از بین برود. ابروهایم را فرستادم بالا و گفتم:

- قرار بود به جای این حرفا واسم آواز بخونی.

با مکث کوتاهی گفت:

- می‌خونم.

دوباره به طرفش برگشتم و پرسیدم:

- پنج‌شنبه؟

جوری نگاهم کرد که انگار به جای صورتم آن من درونم
را می‌تواند ببیند.

- پنج‌شنبه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 337

هلالی توی مغازه نبود. جایش را داده بود به مرد جوان سالی که اگرچه ته چهره‌ای از پدر را داشت اما برخلاف سیاست و لفاظی او صاف توی صورت ما نگاه کرده و گفته بود: «ملکو می‌ریم می‌بینیم، ولی باید مالک بگه دوباره به یه خانم اجاره می‌ده یا نه.»

تمام مدتی هم که در طول مسیر داشت از ماجرای مستاجر قبلی و آدم‌هایی که شب و نصفه شب وارد آن مثلا آرایشگاه می‌شدند و بعدا همسایه‌ها فهمیدند که کار دیگر می‌کنند می‌گفت، طاهر از آینه نگاهم می‌کرد. انگار

با چشم‌هایش می‌گفت، تمام آن حرف‌های نگفته و داده‌ای نکشیده‌ات را می‌فهمم. فکر کردم قضاوت شدن به خاطر خطای کسی- که با آدم وجه مشترکی دارد یکی از سخت‌ترین رنج‌هایی است که می‌شود به کسی- تحمیل کرد. و بی‌شک طاهر بارها در معرض این اتفاق قرار گرفته بود.

سوییت پرماجرا فضایی سی‌وچند متری بود با کاغذ دیواری‌های گل‌درشت گلبهی که در کوچکش به کوچه‌ای بن‌بست باز می‌شد. خانه‌های اطراف یک در میان شبیه خانه‌ی مادری بودند. کلنگی و قدیمی. میان پر حرفی‌های پسر- هلالی که مدام در کمد و کابینت‌های اندک آشپزخانه را باز می‌کرد، طاهر کنار گوشم گفت:

- چگونه؟

بد نبود. هال کوچک مستطیل شکل، آشپزخانه‌ای که در فرورفتگی دیوار ساخته شده بود و اتاقی که کم‌نور و دخمه‌مانند بود. مثل خودش آرام گفتم:

- بد نیست. ولی کاغذ دیواری‌هاش شبیه خونه‌ی تازه عروساست.

طاهر لب‌هایش را روی هم نگه داشت تا نخندد. بعد چند قدم رفت سمت پسر-هلالی که همچنان داشت توضیح می‌داد.

- داداش اگه معامله جور شد، می‌تونیم یه دستی به در و دیوارش بکشیم؟

هلالی از آشپزخانه بیرون آمد و انگار حرف عجیبی شنیده باشد، گفت:

- اینجا رو همین آخریا مستاجره کاغذ دیواری کرد. بین دیگه خودت. نوئه. زنه فکر نمی‌کرد مالک به این زودی جوابش کنه، کلی خرجش کرد. سر همینم چقدر جنگ و دعوا شد. آخرم مالک زیر بار نرفت. الانم که می‌بینی، نصف وسایلش اینجاست تا مونده‌ی ودیعه رو بگیره کلا خالی کنه.

طاهر دست‌هایش را فرو کرد در جیب شلوار کتانش و با راحتی خاصی گفت:

- اگه شد با هزینه‌ی خودمون.
پسر هلالی نگاه‌گذاری به من انداخت.

- حالا ببینیم معامله جوش می‌خوره. فقط یه چیز ترو تمیز باشه که داد مالک در نیاد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 338

طاهر برگشت و چشمکی به من زد.
- اون که حتما.

وقتی برگشتیم علاوه بر هلالی مرد دیگری هم در مغازه بود که به نظر مالک می آمد. هلالی ما را که دید با همان لفاظی که در او سراغ داشتم به طاهر گفت:

- همین پیش پای شما ذکر خیر ابوی بود. خدا رحمتش کنه. چند سال مغازه‌ی پاساژو من براش اجاره دادم. این معامله تا اون معامله پاش باز می شد اینجا. انقدر که این مرد نجیب بود.

مالک برگشت رو به من و پرسید:

- مستاجر شماین؟

گفتم «بله.» و براش توضیح دادم که چه خوانده‌ام و چه می‌کنم و برنامه‌ام برای کار چیست. برخلاف حرف هلالی آدم منعطفی بود. گفت با کارگاه شدن ملکش مشکلی ندارد، فقط طوری نباشد باز همسایه‌ها هر روز به او زنگ بزنند و اعتراض کنند و او دوباره از کار و زندگی‌اش بیفتد و بگردد دنبال مستاجر جدید. بعد گفت برای ودیعه عجله دارد چون دست و بالش تنگ است و باید پول مستاجر قبلی را همین یکی دو روزه بدهد. من هم گفتم که وامم چند روز دیگر واریز می‌شود و مجبورم تا اوایل هفته‌ی دیگر صبر کنم.

میان چانه زدن طاهر سر اجاره و بازارگری هلالی تلفنم زنگ خورد. مانی بود و زیر التهاب و فشاری که از جور نبودن پول به جانم افتاده بود، انگار یک روزن امید به رویم باز شد. با عذرخواهی از مغازه بیرون رفتم و تماس را جواب دادم. حرفم که تمام شد طاهر هم بیرون آمده بود. هول‌زده پرسیدم:

- چی شد؟

- تو چی شدی، یهو قیافه‌ات رفت تو هم؟

- مانی بود، فکر کردم می‌خواد در مورد نمایشگاه بگه. ولی گفت چک آخرین مجسمه‌ای که پیششون داشتم هم آماده‌است. هر وقت خواستم برم بگیرم. طاهر دقیق‌تر نگاهم کرد.

- اینکه خوبه. پس چرا اخم کردی؟

نمی‌دانستم آن‌همه نگرانی را چطور باید به زیان می‌آوردم که به کمک‌خواهی تعبیر نشود. طاهر هم منتظر نماند.

- بین روشنا، این آقا انگار عجله داره. وام تو هم چند روز دیگه آماده می‌شه. گفتم من یه چک چند روزه می‌دم که بده دست مستاجر قبلی خونه رو تحویل بگیره. از اون طرف وامت که آماده شد...

میان حرفش تند گفتم:

- نه.

طاهر بی‌حرف نگاهم کرد. موهایم را با حالتی عصبی فرستادم پشت گوش.

- اگه قراره چک بدیم از بابام می‌گیرم.

- تو که قبلا گفته بودی دلت نمی‌خواد از پدرت چک بگیری؟

نمی خواستم و نمی دانستم بابا الان اصلاً برگهی چک داشت؟ حاضر بود به این مبلغ چک بدهد؟ یا دلیل این همه عجله ام را درک می کرد؟ طاهر دوباره گفت:

- من که نمی خوام پولش رو بدم. فقط به جای اینکه وامت رو بریزی به حساب صاحب خونه، می ریزی به حساب من که چک پاس بشه. این جوری الان قراردادو می بندی، خیالت راحت می شه. قبوله؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 339

من پیش تر هم در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم. ولی آن روزها طاهر فقط دوست زمان بود و من نه این همه دوستش داشتم و نه این بیم و امید افتاده بود به جانم. فکر کردم کاش فرصت بود تا با بابا حرف می زدم. چیزی

در وجودم سر برآورده بود که می خواست بداند بابا تا کجا حاضر است برایم مایه بگذارد.

- چی کار کنیم روشنا؟ اینا منتظرن.

از کنار تن طاهر نگاهی به آن سوی شیشه انداختم. هلالی جوری زل زده بود به ما، که انگار می توانست از آن فاصله حرف هایمان را بفهمد. بی اختیار در جایم جابه جا شدم.

- یعنی الان چیزی نباید بدیم؟

طاهر دقیق تر نگاهم کرد.

- یه درصد کمی برای قرارداد می دیم. بقیه اش هم می مونه وقت پاس شدن چک و تحویل کلید.

سعی کردم در همان فاصله ی کوتاه حساب کنم چقدر موجودی دارم. آخر ماه بود و آموزشگاه حقوقم را واریز کرده بود. بخشی - از پول فروش مجسمه ها هم بود. نمی دانستم همین مقدار کافی است یا نه. طاهر به در مغازه اشاره کرد.

- بریم روشنا؟

دستم را با گوشی بالا آوردم و گفتم:

- به بابام بگم!

طاهر سرش را تکان داد:

- آره. حتما. فقط اگه می‌شه یه کم زودتر.

بعد برگشت و وارد مغازه شد.

بابا ریش و قیچی را داده بود دست من. اول در مورد ملک و موقعیت و قیمتش سوال کرد. بعد گفت آن پول را به من قرض داده و اختیار و مسئولیتش با خودم است. حس می‌کردم بخش بزرگی از این نرمش به خاطر احترامی بود که دورادور برای طاهر قائل است. همین هم ذهنم را آشوب می‌کرد. فکر کردم اگر بابا همه چیز را در مورد او بفهمد باز این احترام سر جایش می‌ماند؟ به بابا حرفی از چک نزددم. نمی‌خواستم حضور طاهر را بیش از آنچه در ذهن او بود پررنگ کنم. گفتم حقوق و پس اندازم را پیش پرداخت می‌دهم تا شنبه یا یکشنبه که وام واریز شود. بابا هم خیالم را راحت کرد که رئیس بانک گفته حتما اول هفته‌ی دیگر واریز می‌شود و نگران نباشم.

وارد مغازه که شدم هلالی پرسید:

- قراردادو بنویسم عموجان؟

بی‌اختیار به طاهر نگاه کردم. انگار او می‌توانست حرف نگاه و نگرانی‌ام را بخواند. به کنارش اشاره کرد و جای من گفت:

- آره حاجی.

هلالی مدارک من و مالک را گرفت. چیزی ته دلم مدام می لغزید و بالا می آمد. مثل ماهی قرمزی که هر لحظه حس می کنی ممکن است از تنگ بیرون بجهد. طاهر از کنار گوشم پرسید:

- خودشون نمی آن؟

از آن فاصله ی نزدیک سوالی نگاهش کردم.

- باباتو می گم. نمی آن؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 340

نگاهی به هلالی انداختم که نوشتن قرارداد را سپرده بود به پسرش و داشت با صاحب ملک حرف می زد.

- نه، شهرداری بود. گفت نمی‌رسه. طاهر؟ من این چکو پاس می‌کنم. خب؟
حسی نرم از چشم‌هایش گذشت.
- مگه قرار بود نکنی؟

بعد از آن همه فشار و سنگینی دقایق بی‌اختیار لبخند زدم. اینکه طاهر من و تلاشم را می‌دید و سعی نمی‌کرد با بردنم زیر سایه‌ی خودش کنترل کند، دوست داشتم. هلالی صدایم زد و چیزی پرسید. میان حرف‌های او نجوای آرام طاهر را شنیدم:
- آفرین. همیشه بخند.

کمی بعد با پاکت قرارداد روی صندلی ماشین نشسته بود. حرکت ماهی درون دلم تندتر و بی‌محابت‌تر شده بود. تا آن لحظه هرگز همچین مسئولیتی را بردوش نکشیده بودم. انگار بیش از حد در افکارم فرو رفته بودم که میانه‌ی مسیر طاهر گفت:

- انقدر نگران نباش. منم اولش همین‌طوری بودم.
راهی برای رهایی افکارم پیدا کرده بودم. به طرفش برگشتم و گفتم:
- تو مغازه مال خودت بود.

خندید و با کنایه گفت:

- که ای کاش نبود.

می‌توانستم حدس بزخم شرایط سخت او احتمالا با خانواده و برادرش بوده.

- تو چیکار کردی که شد؟

- کار.

- منم همیشه همین کارو کردم.

جوری نگاهم کرد که لغزیدن ماهی رسید به قلبم.

- به خاطر همین می‌گم نگران نباش. تو راهشو بلدی.

سکوت که کردم، پرسید:

- می‌ری کارگاه؟

به ساعت ماشین نگاه کردم.

- نه، کلاس دارم. امروز جلسه‌ی آخره. به خاطر

پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی پیش هم جبرانی گذاشتم. تا شب آموزشگاهم.

یادآوری آن اتفاق هر دوی ما را تلخ کرد. آنقدر که سنگینی‌اش نشست در فضا و ما را در سکوت فرو برد.

کمی بعد وقتی طاهر ماشین را جلوی در آموشگاه نگه داشت، گفت:

- برای اولین بار آرزو کردم کاش برمی گشتم و گذشته رو پاک می کردم.

حالش را می فهمیدم. من هم هر بار که سنگینی نگاه کسی را روی خودم حس کرده بودم و یا کنایه اش را، آرزو می کردم کاش برمی گشتم و آن سال ها روشنای دیگری می شدم.

ابروهایم را فرستادم بالا و به کنایه حرف خودش را که یک روز با آن آتشم زده بود به او برگرداندم:

- بازگشت به خودِ خطا کننده؟ از شما بعیده جناب. اینی که ما الان هستیم نتیجه ی اشتباهاتمونه.

لبخند محزونی زد. دستش را با تردید بالا آورد و چند تار رهای روی صورتم را کنار زد.

- تو برای من خیلی قشنگی!

گفته بود زیبایي از درون هر کسی می آید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 341

آن حس لغزنده بالا آمد تا گلویم. ضربان قلبم تند شد. لب‌هایم لرزید، ولی نه لبخند شد و نه کلمه‌ای از آن بیرون آمد. طاهر دست و نگاهش را پس کشید. آرام گفتم:

- من برم؟

- برو. مواظب خودت باش.

دستم را روی دستگیره‌ی گذاشتم. میل عجیبی باعث می‌شد دلم بخواهد همانجا بمانم و آن‌همه تردید را پس بزنم. در را باز کردم و از ماشین بیرون آمدم. Mr.mim درست می‌گفت. گذشتن از منِ خطا کننده بود که نمی‌گذاشت آدم یک اشتباه را دوبار تکرار نکند. من یک بار به خاطر همین تپش‌های تند قلب، همین مهرِ کلام که حفره‌های قلبم را پر می‌کرد خودم و غرورم را شکسته بودم و حالا دنبال چیزی بیشتر از این‌ها می‌گشتم.

آن‌سوی در کوچک آموزشگاه لحظه‌ای ایستادم. قلبم هنوز تند می‌زد و نفس‌هایم سرِ جایش نبود. فکر کردم

این بار حتی نارین هم تمام و کمال همراهم نیست. من بودم و من. و تصمیمی که تمام مسئولیتش تنها با خودم بود.

آیین کلافه‌ام کرده بود. آنقدر زنگ زده و پیام داده بود که دلم می‌خواست گوشه‌ای را پرت کنم توی خیابان تا چرخ ماشین‌ها لهش کند. این روشنا برای خودم هم غریب بود. اینکه کی و چطور از آن دختر دلتنگ و غمگین رسیده بودم به آشوب دیدار دوباره و حالا به این همه اکراه چیزی بود که جواب روشنی برایش نداشتم.

مامان توی گوشه داد زد:

- پسر تو دختر منو می‌خواد تقصیر منه؟

خوب بود بابا و سینا خانه نبودند. اصلاً شاید چون آن‌ها نبودند مامان این‌طور صدایش را انداخته بود سرش. از من هم که دیگر چیز پنهانی نداشتم. از وقتی رابطه‌اش را با آیین به رویش آورده بودم، هم خودش انگار راحت‌تر شده بود هم آیین با تماس و پیام‌هایش کلافه‌ام کرده بودم.

تنها می‌ماند مادری، که او هم با چشم‌های براق جوری زل زده بود به صورت برافروخته‌ی مامان که انگار داشت مهیج‌ترین صحنه‌ی زندگی‌اش را می‌دید.

- اون وقتی که اینا رو از هم جدا کردی باید فکر اینو می کردی دوباره فیلش یاد هندستون کنه.

دلم می خواست بروم توی اتاق و جوری محکم در را بهم بکوبم که تمام خطوط تلفن ساختمان قطع شود.

- من چه می دونم کجاست. فکر کردی من اینجا کاروانسرا باز کردم. هم مادرتو نگه دارم، هم پسرتو. برو بین دیشب کجا بوده.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 342

معلوم نبود آن سو جمال چه گفته بود که مامان مثل اسپند روی آتش بل گرفت.

- الان غیرتت واسه دختر برادر زنت بالا زده؟ اون وقتی که اونهمه بلا سر خواهرت آوردن غیرتت کجا بود؟ مادرتو آواره کردی غیرتت نداشتی؟

بعد داد کشید:

- من به خاطر تو کردم. خودتو می‌کشتی هم مادری نمی‌داشت. می‌خواستی آبروی خودت و ما رو ببری؟ اولین بار بود که می‌شنیدم مامان این‌طور واضح چیزی از گذشته می‌گوید. از آن زن که در خانه‌ی فهمیه زندگی می‌کرده و انگار با جمال قباله‌ای داشته. و شاید بچه‌ای، که مادری در واگویه‌هایش صدای گریه‌اش را می‌شنود. مامان ناگهان با حرص خندید.

- خوب شد. خوب شد. اون وقت که حق مادر و خواهرتو ناحق کردی و طرف زنتو گرفتی باید فکر یه همچین روزی رو می‌کردی. الان چرا ناراحتی؟ ارث بابا و مغازه‌ات اول و آخر می‌رسید به آیین. حالا یه کم زودتر رسیده. به برادر زنتم بگو چیزی نشده، نهایتش دخترشو می‌ده به یه مرد زن مرده‌ی بچه‌دار.

درد در تنم موج گرفت و در تمام رگ و پی‌ام منتشر شد. من و بابا چه باری روی شانیه‌ی مامان بودیم و نمی‌دانستیم. فکر کردم مامان در حقیقت مامان نبود. نه برای من که برای سینا هم. مامان هنوز همان دختر تازه جوان عاشق بود که رهایش کرده بودند. بعد شده بود جنس دست دوم و داده بودنش به مردی زن مرده.

مامان فقط نقش بازی کرده بود که بگوید عیب از او نبوده. تا داغ مانده روی پیشانی اش را پاک کند.

سرنوشت من و مامان شبیه هم بود و نبود. مثل یک جریان که در میانه دوشاخه می شود، ما از شروعی شبیه هم به مقصدی متفاوت رسیده بودیم.

صدای داد و هوار که قطع شده بود به حال رفتم. مامان سرش را گرفته بود میان دست هایش و موهایش نامنظم میان چنگ فشرده می شد. سرخی صورتش از همان فاصله پیدا بود. حضور مرا که حس کرد سرش را بالا آورد. گفتم:

- پای منو از جنگ و دعواها تون بکشید بیرون. من چیزی که تموم شده رو دوباره شروع نمی کنم. تا چند روز دیگه هم از اون کارگاه می رم، هم از این خونه.

چشم های پرخونش را به من دوخت.

- برو به خودش بگو.

- به خودشم گفتم. ولی تا اینجا رو خودت مدیریت کردی، بقیه اش با خودت.

مامان حرصی از روی مبل شد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 343

- بیخودی همه چیزو گردن من ننداز. آیین دنبال بهونه بود. من فکر می کردم تو هنوزم اونو می خوای. هفت ساله شدی هفت پشت غریبه. نه ما رو می بینی نه با ما حرف می زنی. الانم فکر کردی بابات می ذاره تا شوهر نکردی از این خونه بری؟

به تلخی خندیدم:

- پروژهی جدید؟ که مجبور شم با آیین ازدواج کنم؟ آتشش زده بودم. می دانستم. مامان دهان باز کرد تا چیزی بگوید که کلید در قفل چرخید. بابا و جلوتر از او سینا وارد خانه شدند. بابا با دیدن اوضاع پرسید:

- باز چه خبر شده؟

سینا اما نماند. حتی نگاهمان هم نکرد. وارد اتاقش شد و در را آن طوری که چند دقیقه ی پیش من می خواستم، بهم کوبید. مادری نچنچی کرد و گفت:

- پسر آقا رضا قصاب.

بابا منتظر بود یکی از ما حرف بزند. مامان نشست روی مبل.

- با جمال سر نگه داشتن مادری دعوا کردم. مریم می گه این هفته تا دانشگاه بچه ها شروع بشه می خوام برم کردان. منو یکه و تنها گذاشتن با مادری.

باز رفته بود در غالب رنج کشیده و مظلومش. نمی دانم چطور نگاهش کردم که بابا گفت:

- روشنا می آم اتاقت کارت دارم.

یعنی برو و اینجا نباش. در نگاه بابا نفسم را محکم رها کردم. داستان آیین با همه ی ترس هایم برای رو کردن گذشته ی طاهر باید همین جا تمام می شد. وارد اتاق که شدم گوشی در دستم لرزید. میان آن همه پیام و میس کال پیام طاهر مثل تنفسی کوتاه بود.

«صبح جلوی پارک منتظرتم.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 344

صدای پچ‌پچ مامان و بابا دقایقی طولانی از بیرون به گوش رسید. بعد بابا آمد سراغ من که نشسته بودم پشت میز و در آن بلبشو به فرم و خطوط طرحی فکر می‌کردم که روی کاغذ نمی‌آمد. بابا تک ضربه‌ای به در زد و پیش از آنکه جوابی بدهم وارد اتاق شد.

- یعنی نشد یه روز پیام خونه، اینجا مثل آدمیزاد باشه.

از روی صندلی بلند شدم. من و بابا بارها به خاطر هم از چیزی کوتاه آمده بودیم. من به خاطر بهم نخوردن زندگی او، و او برای اینکه من هم مثل بقیه یک مادر و خانواده داشته باشم.

- باید می‌داشتی من نیشابور بمونم.

بابا اخم کرد.

- مگه گفتم به خاطر توئه؟ نمی‌بینی چقدر بدبختی دارم؟ اون از سینا که الان لج کرده می‌گه نمی‌خوام برم سربازی، اینم از مامانت و ایل و تبارش. حالا اینا رو ول کن. چیز

جدیدی که نیست. قرار بود آدرس اون آقا رو بهم بدی، نوشتی؟

دلم می خواست برگردم به خطوط قبلی حرف هایش، و پرسم ماما از آن همه جار و جنجال با جمال چقدرش را برای او تعریف کرده است؟ می داند که در تمام این سال ها من و او چه باری روی شانه های ماما بوده ایم یا خبر دارد که در جهان ماما، من همان کارمایی هستم که قرار است ظلم برادر پری را به دخترش برگرداند؟ بابا که مکث را دید پرسید:

- چی شد پس؟ پشیمون شدی؟

تند گفتم:

- نه.

و کاغذ یادداشت را از روی میز برداشتم. آدرس خانه ی آنها را حدودی می دانستم ولی دستم به نوشتنش نمی رفت. فکر کردم باید کمی وقت بخرم تا قبل از هرکسی خودم از حجم سیاهی گذشته باخبر شوم. آدرس مغازه و آموزشگاه را نوشتم و کاغذ را به طرف بابا گرفتم. بابا نگاهی به نوشته های روی کاغذ انداخت.

- آدرس خونه شون چی؟

خودکار را توی مشتم فشار دادم.

- باید از خودش پرسم.

بابا سرش را تکان داد و بعد دوباره به آدرس‌ها نگاه کرد.

- این همون آموزشگاه‌ایه که خودتم می‌ری؟

لب‌هایم را برای لحظه‌ای توی دهانم کشیدم و به جای جواب گفتم:

- بعضی روزا اونجاست. کلارینت می‌زنه.

بابا جور عجیبی نگاهم کرد. بعد کاغذ را گذاشت توی جیب بغل پیراهنش و خواست از اتاق خارج شود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 345

@Vip Roman

- بابا؟

به طرفم برگشت.

- حواست به کارهای مامان هست؟

بابا لحظه‌ای سکوت کرد. بعد گفت:

- دیگه خسته شدم روشنا. از دست همه‌شون خسته شدم.

صدای بسته شدن در که آمد روی تخت دراز کشیدم. خطوط دورِ طرح در ذهنم کمی پیش‌تر آمده بود. چیزی مثل سقوط بود، ولی برخلاف بقیه مجسمه‌هایم نه از زمین. سقوط از آسمان!

صبح بعد از همه از خانه خارج شدم. بابا و سینا رفته بودند دنبال کارهای سربازی و مامان هم مادری را برده بود آزمایشگاه برای آزمایش‌هایی که از بعدِ بستری شدنش باید به‌طور مداوم انجام می‌داد.

وقتی رسیدم، طاهر پیش از من آمده بود و مثل بار قبل ایستاده بود کنار دکه‌ی جلوی پارک. فکر کردم بروم و از او پرسم چرا حس می‌کنم این لحظات را هزاران بار زیسته‌ام؟ اصلاً چطور کسی می‌تواند در فاصله‌ای کوتاه این حس و انس عمیق را در جان دیگری بیانگیزد که انگار هزار سال با او زندگی کرده؟

چند قدم مانده به او، ناگهان سرش را چرخاند و نگاهم کرد. رد لبخند را می‌شد در تک به تک اجزای صورتش خواند. به او که رسیدم گفتم:

- انگار همیشه باید زودتر از من برسی.

خندید.

- فکر کن یه درصد من تو رو منتظر بذارم.

کنایه‌اش شوخ و در عین حال معنادار بود. می‌خواستم چیزی بگویم که صدای دختری توجه هر دوی ما را به آن سو کشاند.

- اِ آقا، شما همونی نیستی که قبلا تو پارک می‌خوندی؟

دختر کناری‌اش گفت:

- اون که کلاه می‌داشت.

- چه ربطی داره؟

بعد برگشت طرف طاهر و دوبار پرسید:

- دیگه نمی‌خونی؟

طاهر خندید. به من اشاره کرد و گفت:

- الان فقط اختصاصی می‌خونم.

دخترک شوخ و نمکین «ایش» ی گفت. بعد دست دوستش را گرفت و وارد پارک شد. با تعجب که نگاهش کردم چشمکی زد.

- فقط بین چه آپشن‌هایی دارم؟

ایستادم مقابلش.

- توی پارک می‌خونی، ولی تو پیچ نغمه نه تصویرت هست، نه اسمت؟

لبخندش اندکی رنگ باخت. خیره شد در چشم‌هایم و گفت:

- تمرین اجباریه برای رهایی از ترس.

گرهی افتاد میان ابروهایم. طاهر به ماشین اشاره کرد:

- بیا، بهت می‌گم.

و زودتر از من به طرف ماشین رفت. فکر کردم نقطه‌ی اعتماد من به این آدم دقیقا کجا بود؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 346

شاید از آن آشنایی ناشنیده‌ی صدایش، یا کلمات ترانه‌ای
 که انگار از دلِ روشنی روزهای گذشته می‌خواند. طاهر
 در ماشین را باز کرد و به من که هنوز ایستاده و نگاهش
 می‌کردم، گفت:
 - نمی‌آی؟

جلو رفتم و ساز را گذاشتم روی صندلی عقب. کلاهش از
 دستگیره‌ی بالای در آویزان بود. بارها دیده بودمش و
 هرگز فکر نکرده بودم چرا او را هیچ‌وقت با کلاه ندیده‌ام.
 ماشین که را افتاد، به طرفش چرخیدم.
 - خب؟

خندید. بسته‌ی آدامس نعنائی را به طرفم گرفت و گفت:
 - قبلا انقدر بی‌طاقت نبود.

- می‌دونی من صدای خوندنتو تو پارک شنیده بودم؟
 ابروهایش را فرستاد بالا و شیطنت کرد:

- پس چرا نیومدی ازم امضا بگیری؟

خنده‌ام گرفت. طاهر روراست و صمیمی بود. همین هم باعث می‌شد آدم کنارش احساس امنیت کند. حسی که با وجود گذشته‌اش نباید با این کیفیت ایجاد می‌شد، اما شده بود.

- گفתי برای تمرین رهایی از ترس... ترس از چی طاهر؟
لبخند از روی لب‌هایش پر کشید. درست مثل من. بسته‌ی آدامس را گذاشت روی داشبورد و گفت:

- می‌خواستم بعد از آموزشگاه بگم... ولی حالا فرقی هم نداره. تو ترس زندگیت چیه روشنا؟

ترس من در هر دوره‌ای فرق داشت. این روزها ترسم از شکستم در کار بود و ناامید شدن از طاهر. پیش‌تر آمدن به تهرانی که خرده‌های شکسته‌ی قلبم را در خود داشت. و پیش‌تر از آن ترس از فراموش شدن.

طاهر منتظر جواب من نبود. انگار تنها می‌خواست من را با مفهوم ترسی که در وجودم بود روبه‌رو کند.

- پدرم که رفت، من شدم عین یه عروسک خیمه‌شب بازی که بندهاشو یهو بریده باشن. یک سال شب و روز به خواست اون زندگی کرده بودم. گفت بشین، نشستم. گفت گوش بده، گوش دادم. گفت، بخواب،

خوابیدم. یهو به خودم اومدم دیدم به جز خودم، باید به بقیه هم ثابت کنم دیگه اون آدم قبلی نیستم. سخت بود. مخصوصا که یه عده به عمد گوششونو گرفته بودن تا نشون.

ظاهر گوشه‌ی چشم‌هایش را لمس کرد. عمدش را برای نگاه نکردن به خودم می‌فهمیدم.

- ماه‌های آخر عمه‌ام افتاده بود به جون پدرم که دارو ندارشو به اسم طاهها کنه. می‌گفت، مادرم که ساده و بی‌سرو زبونه، منم که نااهل. عاقل ما طاهاست. همه‌چیز به نام اون بشه که بعدها بتونه ما رو جمع کنه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 347

ظاهر لبخند زد. تلخ، دردناک و غمگین.

- هر کار کرد پدرم زیر بار نرفت. گفت این آخر عمری حق کسی رو ناحق نمی‌کنم. پدرم که رفت چیز زیادی ازش نمودند. همون خونه که دیدی و یه ماشین و مغازه که در اصل ارث پدریش بود. ماشین رو فروختیم تا وام‌هایی که واسه درمانش گرفته بودو صاف کنیم. موند خونه و مغازه. چند ماه که گذشت باز سروکله‌ی عمه‌ام پیدا شد. این بار پا گذاشت بیخ گلوی مادرم. گفت طاهر امروز نه، فردا، دوباره برگرده به اوضاع قبل. گفت من آبروشونو بردم. گفت تمام محل منو با دست نشون می‌دن که بین، نوه‌ی میرعظیمی چی و چیکاره‌است. به مادرم گفت فکر پیری و کوریش باشه. منو راضی کنه که به طاها وکالت بدم. گفت طاها عاقله. یه مغازه رو می‌کنه دوتا. به مادرم گفت با یک هشتم سهم الارث چطور می‌خواد زندگی کنه؟ خودش یک طرف، طاها یه طرف دیگه، انقدر گفتن که هیچی جز اثبات خودم به بقیه برام مهم نبود. هر هفته کلاه بابامو می‌ذاشتم سرم و می‌رفتم آزمایشگاه. انقدر آزمایش داده بودم که همه منو می‌شناختن. هر بار که با برگه‌ی جواب می‌اومدم خونه مامانم گریه می‌کرد. می‌گفت دیگه بسه. ولی کوتاه نمی‌اومدم. نمی‌تونستم

کوتاه بیام. انقدر عمه‌ام و طاها گفته بودن که وقتی از خونه بیرون می‌رفتم فکر می‌کردم همه دارن نگام می‌کنن. آخرش هم مادرم، مادری کرد. مهریه‌شو گذاشت اجرا و درخواست سهم الارث کرد.

طاهر که سکوت کرد، ذهن من به هفت سال پیش کشیده شد. به آن همه حس حقارت و سنگینی نگاه که لحظه‌ای آدم را رها نمی‌کرد.

طاهر نگاهم کرد و انگار برای تغییر حال من گفت:

- یکی از همون صبح‌هایی هم که رفته بودم آزمایشگاه پام به آموزشگاه باز شد.

یاد حرف هدایت افتادم که طاهر جلوی گفتنش را گرفته بود.

- انقدر آب خورده بودم که بدجور عجله داشتم. فقط یادم بود که آموزشگاه عموی زمان تو همون خیابونه.

بی‌اختیار بلند خندیدم. لبخند خودش هم عمیق‌تر شد. هزار سال هم که می‌گذشت باز یادم می‌ماند که کسی برای عوض کردن حال من، میان بازگو کردن تلخ‌ترین خاطراتش خندانده بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 348

کمی بعد که ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد، هنوز قصه‌ی گذشته‌اش کامل نشده بود. زودتر از او از ماشین پیاده شدم. می‌خواستم بگذارم خودش تعریف کند. می‌دانستم گفتن از گذشته‌ای که هنوز روی شانه‌های آدم سنگینی می‌کند کم از تجربه‌ی دوباره ندارد. طاهر ساز من و خودش را برداشت و کنار من ایستاد. خیابان خلوت بود و سرعت ماشین‌ها بیشتر از همیشه. می‌خواستم قدمی بردارم که با نزدیک شدن ماشینی، طاهر دستش را با عجله جلوی من نگه داشت. حس عجیبی بود. آن پوست و گوشت و استخوان که توان مقابله با آهن را نداشت، می‌توانست مفهوم عمیقی

در ذهن من بسازد که از ناخودآگاه طاهر سرچشمه گرفته بود.

جلوی آموزشگاه سازم را از او گرفتم و گفتم:

- شبیه بچه مدرسه‌ایا شدم.

خندید و کنارم از پله‌ها بالا آمد.

- فقط اگه استاد خواست معطلت کنه قرارمون یادت بیاد.

پشت در آموزشگاه ایستادم و گفتم:

- باشه. فقط من امروز کلاس دارم.

سرش را تکان داد و با گذاشتن دستش روی پشتم گفت:

- اون قدر طول نمی‌کشه. خیالت راحت باشه.

جلوتر از او وارد آموزشگاه شدم. همه چیز مثل دفعات قبل بود. همان ته صدای ساز و بوی سیگار و گلرخی که با لبخند نگاهمان می‌کرد. کلاس مثل جلسه‌ی قبل گذشت. با این تفاوت که هیچ کدام از تمرین‌ها را انجام نداده بودم. چیز کمی که نبود. من از طوفان گذشته بودم. دیگر نه در خانه آرامش داشتم و نه از آن اندک امنیتی در کارگاه چیزی باقی مانده بود. من بودم و خرابی طوفان که حالا حالاها هم قرار بود ادامه داشته باشد.

کلاس که تمام شد، هدایت آمد. استاد را فرستاد برود و خودش نشست روی صندلی روبه روی من. دروغ نبود اگر می گفتم از لحظه ی اول منتظر دیدنش بودم. چیزی من را وصل می کرد به جهان این آدم. شاید دلایلش حرف های پنهان او در مورد طاهر بود و شاید وسعت دیدی که داشت.

- پشت در یه کم به صدای سازت گوش دادم. بی تجربه است ولی بلده با آدم حرف بزنه.
بی تعارف گفتم:

- کاش حالا که می دونم حرفاتو قراره به کجا برسه، مقدمه چینی نکنی.
خندید. از صراحتم خوشش آمده بود انگار.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 349

- از اول که دیدمت فهمیدم با خودت روراستی. خوبی روراستی اینه آدم نه خودشو گول می‌زنه، نه بقیه رو. آدمی که می‌دونه از خودش و زندگی چی می‌خواد نصف بیشتر راهو رفته. خطا هم که بکنه، پاش وایمسته و نمی‌ندازه گردن این و اون.

نگاهم را از خطوط عمیق صورتش گرفتم. داشت در مورد طاهر می‌گفت یا به من هشدار می‌داد. گفتم:

- من همه‌چیزو در مورد طاهر می‌دونم.

- همه‌چیز رو؟ مطمئنی؟

نگاهش که کردم چشم‌های پیرش می‌خندید.

- روح آدم هزار وجه و طریق داره دختر. اینکه هر آدمی رو با کدوم وجه بشناسی به خودت و خودش بستگی داره.

باز محاسباتم بهم ریخته بود. فکر می‌کردم هدایت قرار است جنبه‌های روشن طاهر را پیش چشمم بیاورد ولی او انگار ذره‌بینی دستم داده بود تا به دانسته‌های خودم هم شک کنم. سکوت که کردم گفتم:

- همین خودِ تو. هیچ نقطه‌ی تاریکی در درونت نداری؟... ذات آدمی همینه. اگه نه، می‌شد فرشته‌ی

معصوم. طاهر هم مثل اسمش پاک شده از خطایی که کرده. ولی نه اینکه از هر خطایی معصومه.

حرفش را می فهمیدم. اینکه آدم ها گاهی کاری می کردند که از باور خودشان هم خارج بود.

- طاهر یه روز مثل تو برای کار دیگه ای اومد اینجا و موندگار شد. کم سن و سال بود ولی رنج کشیده. آسون نیست آدم خودشو از ته سیاهی بکشه بیرون... بین این همه ساز دست گذاشت رو کلارینت. گفتم نمی شه، نمی تونی. لج کرد. گفت فقط همین. گفتم باشه، اگه می گی می تونی، این گوی و این میدان. ولی به هر کی دو ساعت تمرین بدم، به توده ساعت می دم. برای هر کی به یه ملودی کوتاه راضی بشم تو باید سخت ترین و بلندترینشو بزنی. گفت باشه، هستم. می خواست خودشو به بقیه ثابت کنه. ولی هر چی رفت جلوتر فهمید آدمی اول باید خودش خودشو قبول داشته باشه. اول باید خودش به خودش مومن باشه. تو اگه بهترین دنیا هم باشی، یکی یه نقطه ی تاریک در تو پیدا می کنه تا جار بزنه.

چند لحظه بی حرف نگاهش کردم. سکوت طاهر وقتی آیین داشت گذشته اش را آن طور پررنگ برسرش می کوبید جلوی چشمم بود. چیزی در نگاهم عوض شده بود. حالا

سکوت طاهر به نظرم از ضعف نبود. طاهر به خود بعد از آن روزهایش مومن بود انگار.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 350

صدای نواختن چند ساز که به گوش رسید، هدایت با خنده از روی صندلی بلند شد.

- باز این بچه ها کنسرت راه انداختن.

به طرف در رفت و گفت:

- بیا دختر.

صدا از کلاس بزرگ انتهای راهرو بود. در کلاس باز بود و از همان فاصله هم می شد حضور چند نفر را در آن دید. پشت سر هدایت راه افتادم. جلوی در کلاس که ایستاد، سرک کشیدم به داخل. طاهر بود و چند پسر— و دختر

دیگر. یکی پشت پیانو نشسته بود و طاهر با سازش روی سکوی کنار آن می‌نواخت. تا آن لحظه ساززدنش را ندیده بودم. تصور اینکه روزی با آن حال خراب روحی و جسمی جهد کرده بود به یادگرفتنش، قلبم را گرم می‌کرد. یاد خودم می‌افتادم.

یاد روزهایی که هزاربار افتاده و برخاسته بودم تا بتوانم روی پاهای خودم بایستم.

نواختنش که تمام شد، شروع به خواندن کرد:

«دل به یاری سپردم کز او، دیده نتوان گرفتن دمی

تازه رویی که در باغ دل رسته چون شاخه‌ی مریمی.»

نگاه طاهر چرخید و من و هدایت را دید. هدایت بلند گفت:

- عالیہ پسر.

چشم‌های طاهر خندید و با نگاهی به من ادامه را خواند:

«آتشی که زد برجانم آن پری خرمی بود و مستی

بوسه‌ای که بگرفتم از لعل او، زندگی بود و هستی.»

هدایت دستش را گذاشت روی شانهم. به طرفش برگشتم. فشاری به شانهم داد و گفت:

- این پسر ارزش فکر کردن داره.

بعد با قدم‌های آرام دور شد. دوباره به طاهر نگاه کردم
که می‌خواند:

«خنده‌اش ز دل می‌برد غم و می‌سراید آتشین نغمه‌ی
عشق و شادی

می‌دمد به تن جان تازه و می‌زداید زنگ ناکامی و نامرادی.»
فکر کردم طاهر با خواندن در پارک، برای رهایی از
ترسِ قضاوت شدن توسط آدم‌هایی که همیشه از آن‌ها
ترسانده شده بود به خود آن‌ها پناه می‌برد. و این چه
جسارت بزرگی می‌طلبید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 351

مسیر آنقدر گویا بود که نیاز به پرسیدنِ مقصد نباشد.
بعد از شور و خواندن توی آموزشگاه، طاهر در سکوت
فرو رفته بود. من هم. به حرف‌های هدایت فکر می‌کردم.

به وجوه روح آدم که می توانست بعد از سال ها آشنایی برای دیگران و حتی خودش ناشناخته باقی بماند.

فکر کردم همه ی اعتمادهای دنیا در نقطه ای لنگ می زنند. همین بود که عشق های پرشور به نفرت تبدیل می شد یا به ظاهر بی نقص ترین آدم ناامیدکننده رفتار می کرد.

ماشین با تکان شدیدی از روی سرعت گیر گذشت. آخرین باری که آمده بودم بهشت زهرا را به خاطر نمی آوردم. بعد از آن اتفاق جوری خودم را از همه کنار کشیده بودم که حتی مرده ها هم بی نصیب نمانده بودند. طاهر ماشین را گوشه ای دنج و دور پارک کرد. لحظه ای خیره ماند به روبه رو و گفت:

- پدرم اینجا است.

بعد آرام در ماشین را باز کرد و پیاد شد. می فهمیدم «پدر» برای طاهر یعنی کسی- که یک سال روز و شب کنار هم درد کشیده بودند ولی مقصد و پایانشان شبیه هم نبود.

در سکوت همراهی اش کردم. قطعه قدیمی بود و طاهر کمی آن طرف تر کنار مزار دومرد با فامیلی مشابه ایستاد. انگار در لحظه هر دو به یک چیز فکر می کردیم که گفت:

- اگه به بقیه بود تا حالا چند سال می شد سومیش من بودم.

بعد چهارزانو نشست کنار مزار و زل زد به نوشته های رویش. فکر کردم اگر من در شرایط او قرار می گرفتم، حاضر می شدم جزیه جز گذشته ای که از آن فراری بودم را برای کسی تعریف کنم؟ که بعدها همان صداقت نمی شد نقطه ضعف تا از من امتیاز بگیرد؟

- رفتنش مثل رها شدن بین زمین و آسمون بود. یهو به خودم اومدم دیدم، نه پاهام رو زمینه نه کسی حاضره دستمو بگیره.

با کمی فاصله کنارش نشستم. خوشش آمد انگار. با وجود تلخی نگاه و صورتش لبخند زد.

- حقم داشتن. کسی- رو اسب مرده شرط نمی بنده... اون روزا، مادرم عزادار زندگیش بود، طاهها هم که همچنان در حال ایفای نقش پسر-خوب. من موندم و یه عالمه آدم که حتی از نگاهشون هم می شد خوند در مورد من چه فکری می کنن. نه جایی داشتم، نه کاری بلد بودم نه اصلا کسی- منو به حساب می آورد. این شد که باز اومدم سراغ پدرم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 352

می‌اومدم اینجا و می‌خوابیدم روی همین سنگ. اوایل سعی می‌کردم حرفاشو توی ذهنم بشنوم. اما بعدها فقط صدای خودم بود. وقتی حشره‌ها روی تنم راه می‌رفتن یا خیزی— خاک حالمو بد می‌کرد، فکر می‌کردم چقدر فرقه بین من و اونی که زیر این سنگه. چقدر کار هست که من می‌تونم انجامش بدم. اینکه آدم فقط یک بار فرصت داره زندگی کنه و مهم اینه بتونه سرشو بگیره بالا و از خودش دفاع کنه.

چشم‌هایم خیس شده بود. دلم می‌خواست دست بیندازم دور گردنش و بگویم، من رنج‌هایت را می‌فهمم. طاهر جور عجیبی نگاهم کرد. انگار می‌توانست همدردی نگفته‌ام را از چشم‌هایم بخواند.

- پدر من یه آدم معمولی بود. یه معلم معمولی. یه بابای معمولی. ولی وقتی دستش به هیچ جا بند نبود سعی کرد با تنها هنری که داره منو به زندگی وصل کنه. ما همه یه جایی می‌رسیم به این نقطه. و اون وقته که انتخاب بین موندن و رها کردن تعیین کننده می‌شه.

ظاهر تنش را به طرف من چرخاند. زانویش چسبید به زانوی من. ذهنم پر شد از مفهوم تن، جان و روح که هیچ یک بی دیگری نمی‌توانست قالب انسانی بسازد.

- من برای همه فقط از امروز می‌گم. ولی به تو از دیروز و امروز. من از جنگ با خودم برگشتم روشنا. دیگه بهش برنمی‌گردم.

بی اختیار خودم را جلو کشیدم و دست انداختم دور گردنش. انتظارش را نداشتم. لحظه‌ای مکث کرد و بعد دستش آرام روی کمرم نشست. کمی بعد وقتی تکیه داده بودم به تن کاج‌های حاشیه‌ی قطعه برایم گفت که بعد از آن اتفاق چطور توانسته خودش را جمع کند.

- طاها وسط مریضی - پدرم ازدواج کرده بود. هم کار داشت، هم خونه زندگی و هم تحصیلات. درست برعکس من که هیچ کدومو نداشتم. مادرم با

مهریه‌اش تونس‌ست مغازه رو بگیره. خونه هم بین ما سه تا تقسیم شد. یک هشتم مادرم، بقیه من و طاها. اوضاع وقتی بهم ریخت که مادرم

گفت مغازه رو می‌ده به من که یه کاری شروع کنم. گفت تا حالا واسه ازدواج و درس خوندن طاها کلی هزینه کردن ولی واسه من نه. گفت اگه می‌خوام خودمو ثابت کنم این راهشه. می‌ترسیدم. نه کار بلد بودم، نه سرمایه داشتم، نه شرایط مغازه جوری بود که امیدی داشتم باشم. کسی هم نبود کمک کنه. طاها که ماجرا رو فهمید لج کرد. گفت می‌خواد خونه بخره، سهمشو می‌خواد. خونه رو فروختیم. طاها سهمشو برداشت. از سهم من و مادرم همون خونه رو رهن کردیم. بقیه هم شد سرمایه‌ی شروع کارم.

طاهر سرش را بالا برد و زل زد به آسمان. روزهای اول پاییز بود و آسمان دل می‌زد ببارد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 353

- سخت بود. انقدر دنبال مشتری دویدم که هیچ ویزیتوری این کارو نمی‌کنه. خیلی طول کشید تا بفهمم باید چیکار کنم ولی وقتی جا افتادم دوباره فیل طاهها یاد هندستون کرد. یه مدته دوباره افتاده به جون من و مادرم. می‌گه چند سال مغازه دست من بود حالا نوبت اونه. می‌اومد، دعوا راه می‌نذاخت، تهدید می‌کرد که ابرومو می‌بره. می‌دونستم خودش بلف می‌زنه و این کارو نمی‌کنه... اما خب حساب زنش رو نکرده بودم.

با غصه نگاهش کردم.

- مجوز تاسیس مهدکودک گرفته... زن طاهها رو می‌گم. واسه همین عجله داره.

یاد مادری افتادم. یاد جمال، مرجان، مریم. این‌ها به مادر خودشان رحم نداشتند، پسر-دایی و برادرشوهر که جای خود داشت. طاهر گفت:

- به مادرم قول دادم خونه رو دوباره براش بخرم. چند ساله سهمشو از سود مغازه کنار می‌ذارم. می‌خواستم یه وام هم بگیرم که فعلا همه چیز چند برابر شد.

فکر کردم پس به خاطر همین ماشینش را عوض نمی‌کرد. آن اصرارش برای نگه داشتن به قول خودش رولرز رویس از معرفت بود نه خساست. طاهر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- بریم؟ دیرت نشه؟

از ظهر گذشته بود و جمعیت قابل توجهی آمده بودند به دیدار رفتگان. از روی زمین بلند شدم و دستم را به طرف او گرفتم. طاهر با مکث دستم را گرفت. بعد انگار حرفی روی زبانش آمده باشد، مقابلم ایستاد. گفت:

- روشنا اگه آخرش می‌خوای بگی بیا باهم دوست معمولی باشیم، همین حالا بگو. چون من با کسی که هر لحظه به داشتن و بوسیدنش فکر می‌کنم نمی‌تونم فقط دوست باشم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 354

نمی دانستم هرگز میان تردیدها به این فکر کرده بودم یا نه؟ ولی ترسِ طاهر انگار از مهر همدلانه‌ی دست‌ها و حضورم برآمده بود.

به بهارستان که رسیدیم چیزی تا شروع کلاس من باقی نمانده بود و طاهر یک روز کاری را از دست داده بود. آن‌هم درست در روزهای اول مهر که دانش‌جویان و هنرجوها دنبال خرید لوازم ترم جدید بودند.

جای رفتن به کارگاه ترجیح دادم کنار نگار بمانم. در این فاصله‌ی کوتاه نه کاری از پیش می‌بردم و نه ذهنم آنقدر آرام بود که بتوانم روی طرح‌هایم تمرکز کنم. نگار حالا همراز من بود. یا شاید باید می‌گفتم من شده بودم همراز او و طاهر.

تا پایان کلاس آیین چندبار تماس گرفت و در آخر وقتی مثل تمام این مدت تماس‌هایش بی‌پاسخ ماند، پیام فرستاد و نوشت: «از طرف من به اون روشنایی که عاشقم بود بگو، من دارم تلاش می‌کنم همه‌ی اون چیزایی

که خودمو بقیه خراب کردیم درست بشه. می شه فقط
یه بار دیگه بهم اعتماد کنه؟»

گوشی را گذاشتم توی جیبم و روی صندلی مترو
نشستم. آیین هنوز با خودش هم روراست نبود. انگار
نمی دانست من را می خواهد یا رهایی از جبر پدر و
مادرش را یا دختردایی ای که به نظر می آمد نمی خواستش.
این وسط تنها سعی می کرد دست بگذارد روی نبض
احساسی که دیگر نبود. و این نبودن گاهی خودم را هم
متعجب می کرد.

از وقتی حرف های طاهر را سر مراز پدرش شنیده بودم،
آن خطوط و طرح دور در ذهنم کمی جلوتر آمده بود.
فکر می کردم آدم چطور می تواند از اوج به پست ترین
خصایص انسانی سقوط کند و بعد دوباره خودش را بالا
بکشد. این فرود و فراز شدنی بود؟ چطور می شد تصویرش
کرد. در کدام فرم و منحنی؟

اوضاع خانه مثل چند شب پیش سنگین بود. نه بابا مثل
همیشه سعی می کرد فضای خانه را گرم کند. نه ماما
گلایه های تکراری می کرد. سینا هم که رفته بود توی
اتاقش و در را روی خودش بسته بود. تنها مادری می ماند
مادری، که فارغ از دنیا داشت پشت سر کسی— که
نمی شناختم حرف می زد. برای رهایی از جو سنگین خانه به

اتاقم پناه بردم. پشت میز نشستم و سعی کردم خطوط دور و نامفهوم طرح را روی کاغذ بیاورم. اوج می‌شد آسمان. و قرار بود کسی از اوج به خاک بیفتد. خاک تعبیر سقوط داشت و در عین حال سرشت آدم بود. یک مفهوم دوگانه و متناقض که جمع اضداد می‌شد. چندبار خطوط را کشیدم و پاک کردم. این سقوط و صعود دوار بود. می‌رفت و می‌آمد و در عین حال گستردگی نداشت. مثل یک تصویر که از هر سوی مفهوم متفاوتی را القا می‌کرد. هنوز درگیر طرح بودم که تلفنم زنگ خورد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 355

عجیب بود ولی انگار بعد از سال‌ها انتظار حرف زدن با کسی- دوباره به من برگشته بود. مثل همیشه صدایش

گرم و صمیمی بود و انگار نه اینکه امروز چه لحظات سنگینی را کنار هم تجربه کرده بودیم. گفت:

- روشنا؟ می‌تونی حرف بزنی؟

صدایم را آوردم پایین و گفتم:

- اینو قبل از زنگ زدن نباید تو پیامت پرسی؟

میان همه و صدای بوق ماشین‌ها خندید انگار.

- شانس منم که همیشه وضعیت قرمز.

با خنده از روی صندلی بلند شدم تا در اتاق را ببندم.

- بین این کارمای کدوم کار بدته. تو راهی هنوز؟

- آره. تازه مغازه رو بستم. امروز زمانو به غلط کردن انداختم. اومد مرام بذاره، تا همین حالا داشت با من کار می‌کرد.

تصور غر زدن زمان سخت نبود.

- فروشگاه خودش چی؟

- اونجا خانوادگیه. خودش نباشه، پدر و برادرش هستن.

به قول خودشون خوناده‌ی شمعدونی.

دستم را گذاشتم روی درِ بازِ اتاق. خنده از لب‌هایم پرکشیده بود. چقدر تنهایی طاهر در مقابل آن‌ها بیشتر به چشم می‌آمد.

- حالا واسه غره‌های زمان زنگ نزدم. می‌خواستم پرسیم فردا کاری نداری؟

ذهنم از افکار قبلی جدا شد و پرسیدم:

- واسه چی؟

طاهر خندید.

- هلالی زنگ زد گفتم، مستاجر قبلیه خالی کرده. می‌تونیم بریم کلید و تحویل بگیریم.

صدایم بی‌اختیار بالا رفت و با شوق گفتم:

- کلید؟ ما که هنوز همه‌ی پولو ندادیم؟

پیش از اینکه در اتاق را کامل ببندم، در اتاق سینا باز شد. در لحظه‌ی آخر اخمش را دیدم و نگاهی که دوخته شده بود به من.

- به. تو چک و اعتبار منو دست کم گرفتی دختر؟

با لبخندی عمیق تکیه دادم به دیوار کنار پنجره. قلبم تند می‌زد. انگار بعد از سال‌ها دویدن به چیزی رسیده بودم که همیشه می‌خواستم.

- تعداد آپشنات همین طور داره می ره بالا جناب.
- ظاهر شیطنت کرد. حتی انگار از پشت خط ابروهایش را فرستاد بالا و چشم دوخت به من.
- پس حواست باشه این مورد آسو رو هوا نزن.
- بلند خندیدم. هیچ ملاحظه‌ای باعث نمی‌شد آن لحظه برای رسیدن به استقلال خوشحالی نکنم.
- این همه اعتماد به نفسو از کجا می‌آری؟
- لحظه‌ای سکوت کرد. تن صدایش پایین آمد و گفت:
- از اونجایی که یه خانم هنرمند داره به من فکر می‌کنه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 356

بعضی جمله‌ها آدم را می‌کشید توی خودش و خداگونه به تماشا می‌نشاند. آدم می‌توانست خودِ بعد از انتخابش را

ببیند. خودِ خوشحال یا خودِ غمگینش را. خودِ موفق یا آنی که مجبور است خودِ شکست خورده‌اش را به دوش بکشد و سرِ پا بماند. آن وقت بود که آدم عیارش را می‌فهمید. می‌فهمید می‌تواند پای تصمیمش بماند یا نه. جمله‌ی آخر طاهر از این دست بود. من را کشانده بود توی خودم و با تصویر دوروی سکه‌ی انتخابم روبه‌رو کرده بود.

صبح زودتر از همه‌ی جمعه‌های دیگر از خواب بیدار شدم. بابا که من را آمادی رفتن دید، با تعجب پرسید:

- کجا بابا، صبح جمعه؟

لبخند بعد از یک هفته‌ی جهنمی راه لب‌هایم را پیدا کرد. بی‌توجه به نگاه سنگین مامان و صورت درهم سینا که تازه از دستشویی بیرون آمده بود، گفتم:

- می‌رم کم‌کم وسایلامو جمع کنم. یه کار نیمه تمومم دارم که باید جمع‌وجورش کنم.

بابا نشست روی صندلی پشت کانتر.

- باشه برو. منم تا ظهر شاید اومدم یه سر بهت زدم.

دلیل آمدنش را می‌دانستم. می‌خواست در متن زندگی‌ام باشد، حتی شده به اندازه‌ی یک پرس‌وجو ساده یا

خبر دادن از آنچه قرار بود اتفاق بیفتد. کفشم را از جاکفشی بیرون آوردم. پیش از آنکه بپوشمش صدایم زد.

- روشنا؟

برگشتم و از کنار دیوار راهرو نگاهش کردم. بابا جوری که انگار این دیالوگ هر روزه‌ی ما بود گفت:

- می‌خواهی ماشینو ببر.

لبخندم شیرین شد. برخلاف سینا که نگاه تیزش را دوخت به بابا. نمی‌خواستم تنش بین او و بابا را بیشتر کنم. گفتم:

- اون ماشین بدقلقت ارزونی خودت.

بابا با خنده اخم کرد:

- خیلی دلم بخواد.

برگشتم و پایم را فرو کردم توی کفش. بلند گفتم:

- که نمی‌خواد. خداحافظ.

صدای بابا تنها جوابی بود که پیش از بسته شدن در، در گوش‌هایم نشست. از خانه که بیرون رفتم از خودم پرسیدم برایم مهم بود؟ بعد فکر کردم همیشه میان چیزی که آدم می‌خواهد و آن چیزی که اتفاق می‌افتد فاصله‌ای وجود دارد. و این خود واقعیت است.

سرخوشی‌ام کش آمده بود تا خانه‌ی مادری. حتی وقتی از کوچه‌ی خلوتش عبور کردم و وارد خانه شدم هم با من بود. از پله‌ی جلوی در پایین رفتم و ایستادم وسط حیاط.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 357

در آن حدود یکسال پیش از رفتن به نیشابور، مامان من را نمی‌آورد خانه‌ی مادری. تنها می‌آمد و تنها برمی‌گشت. شاید هم مادری بود که راهم نمی‌داد. پای پری و جمال هم از اینجا بریده شده بود. پای آیین هم. ولی فرق بود میان نیامدن من و آن‌ها. آن روزها من دیوار کوتاهی بودم که هر کسی می‌توانست از آن بالا برود و گناهان را به گردنش بیندازد. ولی این بار فرق داشت. این رفتن به من حس قدرت می‌داد.

به طرف پله‌ی زیرمین رفتم و سعی کردم کارهای ناتمام را در ذهنم ردیف کنم. جلوی در چشمم خورد به ته سیگاری که در شیار کاشی‌ها افتاده بود. در زندگی‌ام نه آدم سیگاری کم دیده بودم و نه ته سیگار. ولی در جایی که مربوط به بابا می‌شد آنقدر بعید بود که برای یک لحظه ذهنم از همه‌چیز خالی شد. برش داشتم. کهنه نبود. حداقل نه آنقدر که با نم نم باران چند شب قبل پوسیده شده باشد.

بی‌اختیار ایستادم و چشم چرخاندم در اطراف. همه‌چیز مثل چند روز قبل بود. همان در بسته‌ی خانه. همان پنجره‌ی نیمه‌باز و همان جعبه‌های کاشی که روی ایوان چیده شده بودند. این چند روز هم نه خود بابا آمده بود و نه کسی. قرار بود جنس بیاورد. سرم را بالا بردم و چشم دوختم به سقف ایوان. فکر کردم نکند کسی— روی بام بوده و از آن بالا ته سیگار را انداخته توی حیاط.

چیزی ته دلم جوشید. بعد تند و پرشتاب بالا آمد تا پشت گلویم. با نگرانی در کارگاه را باز کردم. همه‌چیز سر جایش بود. از مجسمه‌های بسته شده کنار دیوار تا طرح‌های روی میز و نمونه‌ی ناتمام آخرین کارم. نفس عمیقی کشیدم و بینی‌ام پر شد از بوی خاک.

خاک من را یاد طاهر می انداخت. وارد کارگاه شدم و گوشی را از جیبم بیرون آوردم و برایش نوشتم: «من تازه رسیدم کارگاه. برای هر وقت که بگی آماده و منتظرم.»

پشت میز نشستم و طرح ناقص شب پیش را از کیفم بیرون آوردم. این طرح برای من مثل حل یک معما بود. مثل یک راز که باید کشفش می کردم. هنوز نگاهم به طرح بود که گوشی روی میز لرزید. نوشته بود: «انتظار که اسم دیگه‌ی منه خانم.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 358

طاهر برای من همین تلنگرهای نرم و آرام بود. کسی که اصرار نمی کرد، فشار نمی آورد تا خودش را توی زندگی آدم جا کند، ولی به طرز عجیبی در متن زندگی تنیده شده بود. جوری که به راحتی نمی شد به حاشیه راندش. پیام بعدی اش بی فاصله رسید.

نوشت: «مغازه خیلی شلوغه، زمان هم نیست. ظهر زنگ بزنم که بریم؟»

می‌فهمیدم این روزها دقیقا اوج کارش است. نوشتم: «باشه، منم یه کم کارامو جلو می‌برم.»

برایم یک قلب قرمز فرستاد و پشت بندش یک تصویر خندان. می‌توانستم از همان فاصله شیطنت چشم‌هایش را حس کنم. لبخند از لب‌هایم جدا نمی‌شد.

تا ظهر کار یکی دیگر از مجسمه‌هایم را تمام کردم و پیچیدمش میان پلاستیک حباب‌دار. تعداد مجسمه‌های کامل شده که بیشتر می‌شد ترسی موهوم در دلم می‌پیچید. چند روز گذشته بود ولی نه خبری از مانی بود و نه جاوید. یک مجسمه‌ی دیگر را روی میز گذاشتم و سعی کردم به این فکر کنم که آن‌ها تنها معطل نمایشگاه من نبودند. ده‌ها برنامه و کار داشتند که من یکی از آن‌ها بودم.

کار مجسمه‌ی دوم هنوز تمام نشده بود که طاهر تماس گرفت. ساعت از یک هم گذشته بود ولی من آنقدر در کارم غرق شده بودم که گذشت زمان را حس نمی‌کردم.

قرار شد تا دیر نشده طاهر برود دنبال پسر-هلالی. بعد جلوی سوویت همدیگر را ببینیم و کلید و ملک را تحویل بگیریم.

آنقدر ذوق داشتم که نفهمیدم چطور آماده شدم. در راه به این فکر کردم که همین امشب باید بابا را بیاورم و کارگاه را نشانش بدهم. بعد یادم آمد بابا از ماجرای چکِ طاهر خبر ندارد و شاید از اینکه به او نگفته بودم ناراحت شود. طاهر و پسر-هلالی کمی زودتر از من رسیده بودند. در را طاهر برایم باز کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- بیا کارگاه گل گلیتو تحویل بگیر.

با خنده وارد سویت شدم. همه جا درست مثل بار قبل بود. با این تفاوت که خالی شدن هال گل‌های درشت کاغذ دیواری را بیشتر به چشم می‌آورد.

پسر-هلالی بعد از چک کردن پریزهای برق و شیر آب و کولر کلیدها را تحویل داد و رفت. بعد من ماندم و واحد کوچکی که با همه‌ی بی‌شباهتی‌اش به کارگاه حس خوشایندی به آن داشتم.

زیر سنگینی نگاه طاهر در کمد دیواری را باز کردم. بزرگ بود و می‌شد وسایل زیادی را در آن جا داد.

ذهنم گریز زد به آرزوی زندگی در خانه‌ای که حس اضافه بودن هر لحظه روح آدم را نخراشد. راضی کردن بابا سخت بود. ولی می‌شد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 359

در کمد را بستم و به طاهر که از قاب در اتاق نگاهم می کرد، گفتم:

- خیلی تمیزتر از چیزیه که اون دفعه به نظرم اومد.

طاهر انگار فهمید حرف و افکارم یکی نیست. لحظه ای نگاهم کرد و بعد پی حرفم را گرفتم.

- من می گم وسایلتو بیاریم بذاریم تو اتاق، تا دیوارهای هال رو رنگ کنیم. بعد که اینجا خالی شد اگه خواستی می شه یه دستی بهش کشید.

نگاهم را در اتاق چرخاندم. با وجود روشنی اغراق آمیز دیوارها، فضای اتاق روشن نبود. لامپ کم نوری داشت و پنجره ای کوچک که بیشتر به نورگیر می مانست.

یک طرف اتاق کمد دیواری بزرگی قرار داشت که کل دیوار را پر کرده بود و طرف دیگر دری که به حمام باز می‌شد. نفسم را رها کردم و گفتم:

- وسایلمو بذارم اینجا دیگه جایی نمی‌مونه واسه کار کردن. به نظرت چند روزه می‌شه دیوارا رو رنگ زد؟

ظاهر برگشت به هال و من هم به دنبال او از اتاق خارج شدم. وسط هال ایستاد و با دست‌هایی که به کمر زده بود چشم دوخت به دیوارها.

- من یه چیزایی از رنگ زدن بلدم.

کنارش ایستادم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- منظور من تو نبودی. خودم بودم. اون زیرزمینو هم من و بابا رنگ کردیم. تازه هم بتونه کاری بلدم هم ترکیب رنگ.

ظاهر خندید و چرخید به طرف من.

- این که می‌گن طرف از هر انگشتش هنر می‌ریزه، منظورشون تویی.

چین به بینی‌ام انداختم.

- فقط متاسفانه نمی‌دونم چطور باید این کاغذ دیواری‌ها را بکنم.

خنده‌ی طاهر ادامه‌دار شد. دست کشید روی لاله‌ی گوشش و انگار مثلاً همان لحظه به فکرش رسیده گفت:

- پس با این حساب یکی باید باشه که بتونه کاغذیواریا رو بگنه. می‌گم بیا همون کاری که گفتم بکنیم. اول وسایلتو بیاریم بذاریم تو اتاق. بعد من کمک کنم کاغذیواریا رو بگنیم. بعد تو یادم بده چطور بتونه کاری و رنگ کنم. اینجوری در ازای کمکی که می‌کنم کار یاد می‌گیرم. نظرت؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 360

رفاقت با طاهر فارغ از حسی— که بین ما بود، قلبم را آرام می‌کرد. طاهر امن بود. این بهترین توصیفی بود که می‌شد برایش به کار برد.

- فکر کنم واسه آوردن وسایل باید چند روز صبر کنیم.

خطوط نرم صورتش درهم رفت.

- چرا؟

موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم:

- به بابام چیزی در مورد چک تو نگفتم. نمی خواستم حساسش کنم. امروزم خیلی دلم می خواست بیارمش و اینجا رو بهش نشون بدم. ولی صبر می کنم تا شنبه یا یکشنبه که وام رو بریزن به حساب.

ظاهر نگاهش را از صورت من برداشت. معذب شدنم را فهمیده بود انگار.

- حالا یکی دو روز دیرتر، فرقی نداره. به جاش می توانیم بیایم کم کم کاغذ دیواری ها رو بکنیم. بعد هم یه روز کامل می داریم واسه رنگ. البته اگه بهم بتونه کاری و ترکیب رنگ یاد بدی.

به طرف آشپزخانه رفتم و فکر کردم به یک یخچال نیاز دارم و چای ساز و تعدادی ظرف و ظروف. در یکی از کابینت ها را باز کردم. تمیز بود. گفتم:

- با این حساب می تونه ورکشاپ محسوب بشه.

ظاهر نزدیکم آمد.

- راستی دیشب به پوستر ورکشاپ هم فکر کردم.

در کابینت را بستم و با تعجب نگاهش کردم.

- الان اول فصله. هر کی بخواد دوره‌ای ثبت‌نام کنه وقتش همین حالا ست. بعد شاید نتونی هنرجو پیدا کنی.

به اطراف اشاره کردم.

- تو که اوضاعمو می‌بینی. تا اینجا روبه‌راه بشه و وسایلی که نیاز دارم جمع‌وجور کنم، طول می‌کشه. تازه کارای نمایشگاه هم هست. بعد من نمی‌دونم همین‌طوری، بدون مجوزی چیزی ممکنه مشکلی پیش بیاد یا نه.

ظاهر مقابلم ایستاد. نگاه و صورتش متفکر بود.

- آموزشگاه چندتا کلاس برات گذاشتن؟

- مثل سری قبل، سه دوره.

انگار به جوابی که می‌خواست رسیده بود. پرسید:

- یعنی انقدر رو نمایشگاه حساب باز کردی؟

ظاهر تنها کسی بود که حرفم را می‌فهمید.

- آره ظاهر. این آدم می‌تونن یه هنرمندویه جوری بیرن بالا که هر اثرش چند صد میلیون قیمت بخوره. منظورم فقط جاوید و گالریش نیست، کل این

جریانہ. خارج از اون هم نہ کسی۔ آنچنان مخاطب
 واقعی ہنرہ، نہ حاضرہ واسش این ہمہ ہزینہ کنہ.
 طاہر ساکت بود. دستہایش را فرو کردہ بود در جیب
 شلوار جین و نگاہم می کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 361

- من ہمیشہ دلم می خواست توی ہنرہای زیبا درس
 بخونم. اون دانشکدہ و رفت و آمدہاش اولین جایہ
 کہ ہنر آدم دیدہ می شہ. ولی خب، نشد. بعد نتایج
 کنکور انقدر کہ می خواستم از تہران برم، حتی
 شانسمو امتحان نکردم. ارشد ہم فقط خوندم کہ
 برنگردم تہران. نمی دونم چی شد کہ تو صدای
 مجسمہہای منو شنیدی طاہر. ولی بیشتر از

موقعیتی که برام ساختی، از اینکه یکی می‌تونه
صداشونو بشنوه خوشحالم.

نگاه طاهر نرم شد. ولی خطوط صورتش هنوز درهم بود.
خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفنم مانع شد.
تماس را جواب دادم. بابا بود. صدایش در فضای خالی
سویت به گوش طاهر هم می‌رسید:

- سلام، کجایی روشنا؟

از آن فاصله‌ی کم به طاهر نگاه کردم و گفتم:

- من؟ بیرونم. چطور مگه؟

بابا نپرسید کجا. تنها پرسید:

- دوری؟ اومدم پشت دیدم کسی. درو باز نمی‌کنه. از
اون هفته که قفل درو عوض کردم، کلید تو کیفم
بود، الان نمی‌دونم چی شده. می‌خواهی برگردی خونه؟
تند گفتم:

- نه، نه. همین اطرافم. الان می‌آم.

بابا مکث کوتاه و معنی‌داری کرد. بعد گفت:

- باشه. من سر کوچه تو ماشین نشستم. بیا.

تماس را که قطع کردم نگاهم افتاد به ساعت گوشی.
ساعت سه بود و بودن بابا در این ساعت پشت در

خانه‌ی مادری عجیب به نظر می‌رسید. به طاهر نگاه کردم و گفتم:

- من باید برگردم.

آنقدر از حرف‌های بابا شنیده بود که نیاز به توضیح نباشد.

- تا سرخیابون می‌رسونمت. بعد می‌رم مغازه.

کیفم را که آویخته بودم روی آویزچوبی جلوی در برداشتم و پرسیدم:

- امروز مغازه‌ای؟

کلید را زد و برق‌ها خاموش شد.

- تا شب.

از در که بیرون می‌آمدم گفتم:

- قفل اینم باید عوض کنیم روشنا. معلوم نیست قبلا کلید دست کیا بوده.

سرم را تکان دادم و کمی بعد روی صندلی رولرز رویش کنار او نشستم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 362

بابا کمی جلوتر از خانه‌ی مادری توی ماشین نشسته بود. من را که دید پیاده شد و از صندوق عقب دو کارتن بزرگ بیرون آورد. اینکه من و کارگاه جدیدم تا این حد برایش جدی بود، دلم را گرم می‌کرد. نزدیک در خانه به او رسیدم و گفتم:

- اتفاقاً تو راه داشتم فکر می‌کردم از کجا باید کارتن بگیرم و سایلمو جمع کنم.

بابا منتظر ایستاد تا کلید را بیندازم توی قفل و در را باز کنم.

- هنوز که بابات نمرده.

پیش از آنکه چرخشی- به کلید بدهم، به عقب برگشتم. به جز لحن و صدا، حالت نگاهش هم تلخ بود. چیزی در دلم لغزید و فرو ریخت. اتفاقی افتاده بود انگار. چیزی که بابا را سر ظهر کشانده بود تا اینجا. خواستم همین را

پیرسم که در خانه‌ی فهیمه باز شد و میان هیاهوی خارج شدن چند زن، یکی بلند گفت:

- چی می‌شه کرد فهیمه خانوم جان؟ تا بوده همین بوده. الهی که هر چی خاک اون گل دختره، بقای عمر خودت باشه.

ذهنم برای لحظه‌ای از ترس دیدن فهیمه و لو رفتن دعوای طاهر و آیین خالی شد. به جایش به این فکر کردم که مگر فهیمه دختر داشت؟ مرده بود؟ همانی که با جمال سر و سر داشت؟ پس چرا مادری گفته بود در خانه‌ی فهیمه زندگی می‌کند؟ چرا نگفته بود دختر فهیمه؟ بابا تشر زد:

- کجا رو نگاه می‌کنی روشنا؟

به خودم آمدم. برگشتم و با عجله کلید را در قفل چرخاندم. عجله‌ی بابا از من بیشتر بود انگار. دستش را با کارتن گذاشت روی لنگه‌ی در و تا آخر بازش کرد. بعد هم پشت سرم وارد خانه شد و در را بست.

- خوش است می‌آد باز این زنه بیاد مخمونو کار بگیره؟

نگاهش کردم که کارتن‌ها را گذاشت کنار پله‌ی زیرمین.

- نمی‌دونستم این خانم یه دختر داشت!

بابا پر طعن و کنایه نگاهم کرد.

- فرقی به حالت می کرد؟

نگاهم را از چشم‌هایش گرفتم و قفل در چوبی زیرزمین را باز کردم.

- نه، فقط یادمه انگار یه بار مامان یا مادری گفته بودن بچه نداره.

دروغ بود. من هیچ وقت از هیچ کدامشان همچین چیزی نشنیده بودم. ولی نه آن وقت‌ها که مادری خوب بود و سر صبر کله پاچه‌ی اهالی محل و بچه‌هایشان را بار می گذاشت و نه حالا که هر چند روز خاطره‌ای را زندگی می کرد، نشنیده بودم چیزی از بچه‌ی فهیمه بگوید.

بابا بعد از من وارد کارگاه شد و نگاهی انداخت به دور و اطراف آن.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 363

- خودشو که چون بچه دار نمی شد شوهرش طلاق داد.

بعد در برابر چشم های گرد و متعجب من به طرف مجسمه های بسته شده ام رفت.

- کل وسایلا رو که با پنج، شش تا جعبه می شه جمع کرد. فقط می مونه این میز که... اینم می خوام بیری؟

ذهنم دوباره شده بود. نیمی مانده بود پیش زنی که هرگز مادر نشده بود ولی مادری در او هاشم صدای نوزاد از خانه اش می شنید. و نیم دیگر پیش آرزوی چند ساله ام که چیزی تا برآورده شدنش نمانده بود. نمی دانم چه شد که زور رنج زنانه ی فهیمه به شادی محقق شدن آرزویم چربید. پرسیدم:

- پس اون دختری که این خانوما ازش حرف می زدن کی بود؟

بابا به طرف در رفت. یکی از جعبه ها را برداشت و گذاشت کنار مجسمه ها.

- خواهرزاده اشو می گن. بعد از اینکه شوهرش طلاقش داد، اومد اینجا با خواهرزاده اش زندگی کرد.

بابا اجازه نداد بقیه‌ی سوال‌هایم را بپرسم. یکی از مجسمه‌هایم را برداشت و پرسید:

- اینا رو بچینیم تو همین جعبه‌ها؟

کنارش روی زانو نشستم. تکه‌ای پلاستیک نرم را گذاشتم ته جعبه و منتظر ماندم تا بابا مجسمه‌ی بسته شده را بگذارد توی آن. حین کار گفت:

- اینا رو بستیم می‌رم چندتا دیگه جعبه می‌گیرم تا شب همه رو جمع می‌کنیم.

بین مجسمه‌ها را با پلاستیک پر کردم و آرام پرسیدم:

- تو خونه خبری شده؟

بابا انگار منتظر همین بود. مجسمه‌ی دوم را گذاشت توی جعبه و دست از کار کشید.

- جدید نه. همون که آقا سینا الان فهمید می‌خواد درس بخونه وبره دانشگاه. تو که اومدی خونه رو گذاشت روی سرش.

از پایین نگاهش کردم که قدمی در کارگاه برداشت و دست کشید روی صورتش.

- اون وقت که خودمو کشتم گفتم درس بخون، بلکه تو هم مثل خواهرت یه چیزی شدی. می‌گفت

دانشگاه وقت تلف کردنه. هیچ کس با دانشگاه رفتن
هیچی نشده. می خوام کافه بزنم، بوتیک بزنم، باشگاه
بزنم. بعد دقیقا الان که چند روز به اعزامش
مونده به این نتیجه رسید دانشگاه چیز خوبیه و اون
اشتباه می کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 364

از روی زانو بلند شدم و پرسیدم:

- یعنی الان نمی شه کاری کرد؟ مثلا تو یکی از همین
دانشگاه های بدون کنکور ثبت نامش کنی و...

بابا تلخ و ترش گفت:

- تو دیگه چرا؟ تو که می‌دونی اینا بهانه‌اشه. سینا اگه درس بخون بود، همون دیپلمشو مثل آدم می‌گرفت. الانم فقط می‌خواد یه راهی پیدا کنه نره سربازی. این وسط هم من باید هر ترم چند میلیون پول بی‌زبونو بریزم تو حلق دانشگاه.

- پس می‌خوای چیکار کنی؟

بابا رفت سمت ابزارهایم که امروز چیده بودمشان کنار هم.

- هیچی. می‌ره سربازی. بعد برمی‌گرده یه فکری واسه درس و کارش می‌کنم.

از پشت سر نگاهش کردم. می‌شد حدس زد همه‌چیز به این سادگی نخواهد بود. بابا موضوع بحث را عوض کرد و در حالی که خودش را با جابه‌جا کردن ابزارها سرگرم می‌کرد گفت:

- در مورد این پسر-ه از مغازه‌های اطرافش پرسیدم. همه ازش تعریف می‌کردن.

سینا و فهیمه و هر آدم دیگری از ذهنم جدا شده بود. تنها طاهر بود و طاهر. و ترسی که از موضع بابا توی دلم بالا می‌آمد. بابا برگشت و چشم دوخت به من.

- فردا هم اگه وقت کنم یه سر می‌رم اون یکی آدرسی که دادی. صبح اول وقت شهرداری منطقه‌ام. بعد هم یه کاری سر ساختمون دارم که...

میان حرفش پرسیدم:

- بانک چی بابا؟ مگه نگفتی رئیس بانک گفته شنبه یا یکشنبه؟

بابا سر را تکان داد.

- اونم دم ظهر. سینا رو برمی‌دارم می‌رم ببینم چه خبر شده. فعلا بیا اینا رو جمع کنیم.

نفسم را عمیق رها کردم. کاش چشم باز می‌کردم و از این روزها گذشته بودم.

طاهر گفته بود ظهر بعد از بستن مغازه زنگ می‌زند تا همدیگر را ببینیم. من ولی منتظر تماس بابا بودم. می‌خواستم زودتر تکلیف وام معلوم شود تا با خیال راحت به جهانی که قرار بود برای خودم بسازم فکر کنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 365

به آن دیوارهای آبی تیره و نورهای زرد و سفید که مرکزش منحنی و فرم مجسمه‌هایم بود. ساعت که به دوازده نزدیک شد طاقت من هم به انتها رسید. به بابا زنگ زدم. تماس و اول و دوم بی جواب ماند تا در سومین تماس گفت:

- الان کار دارم بابا. بعد بیا خونه با هم حرف بزنیم.

صدایش گرفته و مضطرب بود. انگار عجله داشت زودتر تماس را قطع کند تا به کاری برسد. ته دلم خالی شد. انگار آن فال بدی که پیش از این دلم زده بود به وقوع پیوسته بود. پیش از اینکه تماس را قطع کند، باهول و عجله پرسیدم:

- کی بابا؟ الان کجایی؟

بابا انگار نشست توی ماشین و در را محکم بست.

- دارم می‌رم خونه.

جای فشار دندان روی لبم به گزگز افتاد. با صدایی که می‌لرزید پرسیدم:

- خونه چرا؟ مگه نمی‌خواستی بری بانک؟ خودت
گفتی سر ظهر با سینا می‌ری؟

بابا به جای جواب آن همه سوال تند و تلخ گفت:

- دارم می‌رم دنبال سینا.

ولی انگار بگوید، دارم می‌روم سینا را خفت کنم یا بزنم
توی سرش و با خودم بیرمش. تماس که قطع شد روی پا
بند نبودم. فکر کردم یعنی سینا لج کرده که نمی‌رود بانک
تا بابا را برای نرفتن به سریازی راضی کند؟ یا باز کند
جدیدی بالا آورده که برای بابا را این طور آتش زده و
گرفتن وام اهمیتش را از دست داده؟

نفهمیدم چطور از خانه‌ی مادری بیرون زدم و خودم را به
خیابان رساندم. بدون توجه به موجودی حسابم که
چیزی به ته کشیدنش نمانده بود تاکسی گرفتم. قلبم
آنقدر تند می‌زد که می‌توانستم ضربانش را از روی لباس
حس کنم. میانه‌ی راه بودم که طاهر تماس گرفت. جواب
ندادم. می‌ترسیدم دهان باز کنم و ترسِ ته دلم راه بگیرد
میان کلماتم. بعد به خودِ او فکر کردم. به طاهر بعد از
شنیدن ترس‌هایم. دومین بار که تماس گرفت، برایش پیام
فرستادم: «خودم بهت زنگ بزنم؟»

می دانستم در این روزهای شلوغ به خاطر من فروشگاه را بسته بود، ولی بیشتر از آن فکر می کردم باید به محض جواب دادن به تماسش بگویم فردا اول وقت پول را به حسابش واریز می کنم. این را به مهر او و غرور خودم مدیون بودم.

جوابش با فاصله ی کوتاهی رسید: «وقتی این طوری می گی بیشتر نگران می شم.»

خیره به پیامش ماندم. نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. فکر کردم حتما او هم مثل من از صبح منتظر خبر واریز وام بوده و حالا با این پیامم نگران شده که پیام بعدی اش رسید. نوشته بود: «مشکلی پیش اومده؟ هنوز کارگاهی؟ کسی مزاحمت شده؟»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 366

نمی‌دانستم میان آن‌همه اضطراب باید بخندم یا گریه کنم. طاهر نگران مزاحمت آیین بود و من نگران او و خودم. نگاه‌گذاری به مسیر انداختم. در خاکستری هوا نوک کاج‌های پارک دیده می‌شد. نوشتم: «با بابامم.»

فقط همین. و گوشی را انداختم توی جیب و با لرزش بعدی هم نگاهش نکردم. تاکسی— که سر خیابان نگه داشت، مثل تیری که از چله‌ی کمان را شده باشد به طرف خانه رفتم. ماشین بابا جلوی در پارک بود و امید این را می‌داد که تا زمان بسته شدن بانک سینا را با خودش ببرد.

پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم. به نفس‌نفس افتاده بودم. جلوی در واحد روبه‌رویی دو مرد و یک زن ایستاده بودند که از میانشان یکی را می‌شناختم. بدون نگاه کردن به آن‌ها کلیدم را توی قفل انداختم و سعی کردم میان آن‌همه اضطراب در را باز کنم. سنگینی نگاه هر سه را روی خودم حس می‌کردم ولی وقت فکر کردن به هیچ‌چیز را نداشتم. هیچ‌چیز به جز آن وام لعنتی که حالا نه فقط راه رساندن من به آرزوهایم که ضامن اعتبار طاهر بود. در را با یک دنیا نگرانی باز کردم و وارد شدم.

مامان نشسته بود روی کاناپه‌ای که همیشه سینا می‌نشست و سرش را توی دستش گرفته بود. و بابا با غیظ زل زده بود به او. من را که یکهو وسط هال دید، پلکش پرید.

کلید را توی مشتم فشار دادم و پرسیدم:

- چه خبر شده؟

بابا دندان‌هایش را روی هم فشار داد و به جایش مادری از همان جای همیشگی گفت:

- قرمساق از بالا ر...د تا پایین.

بعد لب‌هایش را کشید توی دهانش و سرش را تکان داد. یک قدم جلوتر رفتم و پر از سوال زل زدم به بابا. بابا انگار تاب نگاهم را نداشت. با لحنی تند به مامان گفت:

- یعنی تو نتونستی یه ربع نگهش داری تا پیام؟ مگه من نگفتم اگه بخواد بمیره هم اول باید لششو بیاره بانک بعد بمیره؟

لب‌هایم لرزید. گفتم:

- بابا؟

مامان سرش را از میان دست‌هایش بالا آورد. چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون بود. صدایش را برد بالا:

- تو خودت حریفش هستی که انتظار داری من باشم؟ به من می‌گه پول بده سربازیمو بخرم.
دستش را چرخاند. پشت بازویش را به بابا نشان داد.
سرخ بود.

- بیا اینم جای زورش.
بابا داد کشید:

- الان کدوم قبرستونی رفته؟
بغض مامان شکست.

- چه می‌دونم. گفتم نمی‌دم، برو از بابات بگیر. اونم گفت اگه به من نرسه به روشنا هم نمی‌رسه.

زانوهایم لرزید. بابا داد کشید. مامان با گریه جوابش را داد. مادری با هیجان نگاهشان کرد. من ولی به طاهر فکر می‌کردم. به لبخند و اعتمادش.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 367

بابا میان داد و دعوا گوشی را از جیبش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت. بعد انگار هزاربار این کار را تکرار کرده باشد، با غیظ از کنار گوشش پایین آورد و گفت:

- بازم خاموشه.

قوت از پاهایم رفت و روی مبل نشستم. بابا به طرف من برگشت. رگ روی پیشانی‌اش زده بود بیرون. با این حال انگار ملاحظه‌ی من را می‌کرد. گفت:

- تو چرا غش کردی؟ مگه رفته بمیره؟ امشب دوتا نر و ماده می‌خوره. صبح با من می‌آد بانک.

من مثل بابا خوش‌خیال نبودم. فکر می‌کردم سینا نمی‌آید. نه امشب و نه فردایی که منتهی می‌شد به موعد چک طاهر. چشم‌هایم داغ بود و تمام جانم از درون می‌لرزید. مادری سرش را تکان تکان داد و پارازیت انداخت:

- هر کی به فکر خویشه. کوسه به فکر ریشه.

مامان گفت:

- دیروز هی بهت گفتم سر به سرش نذار. هی گفتم ولش کن. تو بچه‌ی خودتو نمی‌شناسی؟

داد بابا دوباره در آمد.

- ولش کردم که شد این. چی کار می کردم؟ تو این بدبختی پول سربازیشو دو دستی می دادم که آقا باز صبح تا شب مفت بخوره، جفتک بندازه؟ تو خودت چرا ندادی؟ مگه پول تو حسابت نیست؟

حساسیت مامان روی ارث پدری اش را هم من می دانستم و هم بابا. مامان بل گرفت. از روی مبل بلند شد و گفت:

- چشم همه تون تو اون دوزار پوله. خوبه دیگه. همه از اون خونه به یه نون و نوایی برسن، سهم منم بشه ک...ن شوری.

کنایه می زد. به بابا و من. صورت بابا کبود شده بود. با غیظ گفت:

- بس که برادر خواهرات با وجدانن. سینا هم نمی میره. بالاخره پیداش می شه. می دونم چطور آدمش کنم.

مامان از تهدید بابا در مورد سینا گذشت و جواب جمله ی اولش را داد:

- تو خودت مثلا خیلی با وجدانی؟

در لفافه گفته بود ولی نه آنقدر که من یا بابا نفهمیم. بابا گفت:

- منظورت این وامه که می‌خوام بدم به روشنا؟ جلو همه‌تون گفتم قرضه. گفتم باید پس بده. حالا یا خود پولو می‌ده یا قسطاشو. این بچه از صبح تا شب داره کار می‌کنه. پنج شش ساله از من هزار تومن پول نگرفته. یعنی من انقدرم نباید براش پدری کنم؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 368

مامان فوراً حرفش را عوض کرد.

- مگه من می‌گم به روشنا نده؟ چرا همه چی رو می‌خوای بندازی گردن من؟

مامان برای توجیه حرفی که زده بود همان طور می‌گفت. ولی واقعیت این بود که من نه کنایه‌هایش برایم مهم بود، نه توجیهاتش. آن لحظه فقط می‌خواستم پول را به

حساب طاهر واریز کنم. حتی به کارگاه و نمایشگاه و آرزوهایم هم فکر نمی‌کردم. با جانی که انگار هزار من سنگین‌تر شده بود از روی مبل بلند شدم. بحث مامان و بابا برای لحظه‌ای خاموش شد و بعد وقتی به طرف اتاقم رفتم، دوباره آن را از سر گرفتند. کنار دیوار اتاق نشستم. دست‌هایم یخ زده بود و می‌لرزید. حتی نمی‌توانستم گوشی را از جیبم بیرون بیاورم و پیام آخر طاهر را بخوانم.

هزار فکر در سرم چرخ می‌خورد. دو روز وقت داشتم و اگر سینا پیدایش نمی‌شد؟ در نیمه باز اتاق به ضرب باز شد. بابا داخل آمد و من را که آن طور وا رفته کنار دیوار دید، روی زانو مقابلم نشست:

- این چه حالیه بابا؟ چیزی نشده. هر جا باشه تا شب می‌آد، صبح می‌برمش بانک.

زل زدم به چشم‌های سرخ بابا و آرام گفتم:

- اگه نیاد؟

بابا انگار با همه‌ی اطمینانی که در کلامش می‌ریخت به این موضوع فکر کرده بود. خط اخمش عمیق‌تر شد.

- بالاخره که باید بیاد. نترس، سینا جرئت دست زدن به اون پولو نداره. امروز نشد، فردا. می‌ریم بنگاه، چند روز وقت می‌گیریم.

قلبم شده بود یک مشت که با تمام قدرت فشرده می‌شد. بابا نه از چک طاهر خبر داشت و نه از کلیدی که همین حالا در جیب کیفم بود.

- آخرش اینه که فسخ کنیم. می‌ریم یه جای دیگه. قحطی جا که نیومده بابا. میان نفس‌های داغم گفتم:

- وای!

بابا «وای» من را به حساب نارضایتی‌ام از فسخ معامله گذاشت. با بیقراری از روی زانو بلند شد و گفت:

- الان می‌رم بانک ببینم اصلا وام واریز شده یا نه. شاید واسه اتفاق نیفتاده عزا گرفتی بابا. می‌گم فعلا نریزه. خوبه؟

جوری از جا جهیدم که از تن لرزانم بعید بود.

- منم باهات می‌آم.

بابا خواست بگوید، نه. ولی انگار با یادآوری اوضاع خانه پشیمان شد. سرش را تکان داد و زودتر از من از اتاق

بیرون رفت. با تردید گوشی را از جیبم بیرون آوردم و پیام طاهر را خواندم. نوشته بود: «هر کاری داشتی به من بگو روشنا.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 369

پیامش جای اینکه دلم را گرم کند، بیشتر آشوبم می کرد. فکر کردم وقتی با آن همه اعتماد از دادن چک حرف زده بود به این لحظه فکر می کرد؟ به بی اعتبار بودن حرف و قول من و بابا؟

تا بانک نه من چیزی گفتم نه بابا. فقط تماس هایش با سینا که بازهم بی جواب ماند، بد و بیراه های زیر لبی اش را شنیدم. پشت بانه ی تسهیلات که ایستادیم، هر دو امیدوار بودیم وام واریز نشده باشد. آن وقت بابا

می توانست از رئیس بانک که دوست رفاهی بود بخواهد فعلا آن را واریز نکند تا ماجرا حل شود. هر چند که این کار همچنان من و طاهر را در شرایط سخت قرار می داد ولی کمترین حسنش این بود که پول رهن سر لج ولجباری سینا به باد نمی رفت.

بابا سرش را خم کرد تا از حفره ی روی شیشه صدایش را به گوش کارمند پشت باجه برساند:

- سلام. آقا این وام ما واریز شد؟

مرد آن سوی شیشه انگار بابا را می شناخت. گرم و خندان گفت:

- شما که کارت خارج نوبته.

دست هایم را پیچاندم توی هم. بابا معذب این پا و آن پا کرد. می فهمیدم پای آبرویش جلوی رفاهی وسط است و نمی خواد خودش را لو بدهد.

- پس واریز شده؟

مسئول تسهیلات جواب سوال همکارش را داد. بعد برگه ی پرینت شده ای را از لای کاغذها برداشت و به طرف همکارش گرفت. صدایش در این تکان های سر دور و نزدیک به گوش می رسید.

- بله، هم واریز شد. هم آقا زاده اول وقت اومد کارت
اعتباری رو گرفت و رفت.

بعد برگشت طرف بابا.

- به شما نگفت؟

بابا سرش را عقب کشید. تنش لخت و سنگین شده بود
انگار. ولی خودش را نباخت. جواب داد:

- صبح قرار بود برم دنبالش. گوشیش خرابه، هر چی
زنگ زدم خاموش بود. گفتم پیام اینجا پیرسم ببینم
خودش اومده یا نه.

مسئول تسهیلات با خنده گفت:

- پس الان باید تو موبایل فروشی باشه.

بابا سعی کرد لبخند بزند. نمی شد. عضلات صورتش وا
رفته بود. چند تعارف و تشکر ردوبدل کرد. بعد برگشت
به طرف من.

- بریم بابا.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 370

صدای بابا را می شنیدم ولی جان از تنم رفته بود. همه چیز جوری در هاله‌ای از مه فرو رفته بود که انگار هیچ وقت حقیقت نداشت. نه تلاش‌های من، نه وعده‌های بابا، نه آبرویم جلوی طاهر.

بابا انگار اوضاع خرابم را از چشم‌هایم خواند. دستش را زیر بازویم انداخت و جوری که توجه کسی را جلب نکند من را با خودش همراه کرد. آرام گفت:

- بیا بریم، یه فکری می‌کنیم.

فکرهای بابا به درد حال این لحظه‌ام نمی‌خورد. به درد آبروی ریخته‌ام جلوی طاهر و محبت او که به بدترین شکل ممکن داشت جواب داده می‌شد.

از در بانک که بیرون آمدیم، قدم‌هایم را متوقف کردم و بابا هم مجبور شد بایستد.

- چه فکری بابا؟ پولو برداشته رفته.

بابا با اخم نگاهی به دربانک انداخت. بعد دوباره فشاری به دست من داد تا راه بیفتم.

- هنوز که برنداشته. جرئتشو نداره. تا شب برمی گرده خونه، بعد من آدمش می کنم.

ریموت زد و درهای ماشین را که کمی آن طرف تر پارک شده بود، باز کرد. خودش به طرف در ماشین رفت ولی من همانجا ایستادم.

- اگه نیاد چی؟ اگه وقتی بیاد که پولو خرج کرده باشه، من چی کار کنم؟

بابا ایستاد جلوی در ماشین. کلافه بود، عصبی و بیشتر از همه ی این ها درمانده. ولی به خاطر من بود یا خودش که سعی می کرد نشان ندهد.

- الان می گی من چیکار کنم بابا؟ باید اول پیداش کنم که بزنم تو سرش پولو ازش پس بگیرم؟ من که نمی دونستم این طوری می شه. فکر کردم آدمه. حرف حالیش می شه. وگرنه مرض که نداشتم، به اسم تو می گرفتم. الانم مشکلت کارگاهه؟ گفتم می ریم بنگاه با مالک حرف می زنیم، وقت می گیریم. نشد یه جای دیگه. ضرر و زیانم خواست فدای سرت. من می دم.

بابا نمی فهمید. هیچ کس حرفم را نمی فهمید. جلوتر رفتم.

- من کلید کارگاهو گرفتم بابا. فقط باید تا فردا پولشو بدم.

اخم بابا عمیق تر شد. دستگیره‌ی در را رها کرد و به طرفم آمد.

- یعنی چی؟

نفس داغم را فرستادم بیرون. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

- صاحب کارگاه با مستاجر قبلی‌ش مشکل داشت. عجله داشت اونجا رو اجاره بده. ما چک دادیم... بابا آمد میان حرفم.

- چک دادین؟ مگه تو چک داری؟

لبم را زیر دندان کشیدم و با مکث کوتاه گفتم:

- من نه... طاهر.

صورت بابا مثل وقتی که با مامان بحث می‌کرد خودِ آتش شد.

- الان باید اینو به من بگی روشنا؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 371

- من چند بار ازت پرسیدم. خودت گفתי خیالم راحت باشه، شنبه پول تو حسابمه. منم عجله داشتم. دیگه نمی‌تونستم تو خونه‌ی مادری بمونم. وقتی طاهر گفت چک می‌ده، به حساب حرف تو قبول کردم.

بابا دست کشید روی صورتش. داشت تلاش می‌کرد من و خودش را آرام کند ولی نمی‌شد.

- من که نمی‌دونستم این جوری می‌شه بابا. الانم طوری نیست. سینا اول و آخرش بالاخره باید برگرده خونه. جایی نداره بره. نهایتش سر لج و لجبازی ده، بیست تومن از پولو برداشته باشه.

دستم از اضطراب شده بود یک تکه یخ. مشتش کردم تا جلوی جیغ زدنم را بگیرم. فکر کردم یا بابا درست زرنگ و بی‌پروا بودن سینا را نمی‌شناخت یا من ساده‌دل بودن او را.

- که اونم ازش می گیرم. الان فقط مسئله چک این
پسره است...

میان حرفش گفتم:

- چک طاهر نه بابا، چک من. فکر کن به حرف تو من
چک دادم.

ابروهای بابا چسبید تنگ هم. جلوتر آمد و گفت:

- مگه نگفتی بنگاهیه آشناشه؟ بگو ببین می تونه چکو
چند روز نگه داره؟ اصلا خودم می آم با یارو حرف می زنم.
خوبه؟ بالاخره برای هر کسی - ممکنه مشکل پیش بیاد.
اونا هم تو بنگاه انقدر از این چیزا دیدن، عادتشونه.

- برم چی بهش بگم بابا؟ بگم داداشم وامو برداشت و در
رفت؟

بابا ملاحظه را گذاشت کنار و تن صدایش را برد بالاتر.

- خل شدی؟ بعد می خوای این آدم احترامتو نگه
داره؟ بگو وام هنوز واریز نشده. می ترسی یه وقت دیر
بشه. اینم به خاطر این گفتم که خیال تو راحت
بشه. وگرنه من همین امشب پولو از سینا می گیرم.

بغض توی گلویم آمده بود بالا. و با هر حرکت روح و
جانم را می خراشید. بابا انگار حرفش را زده و حالا برای

پیدا کردن سینا عجله داشته باشد، به طرف در ماشین رفت.

- بیا بشین تا یه جایی برسونمت، بعد می رم پیدااش می کنم.
فکر کردم چقدر می شد روی این حرفش حساب باز کرد؟
بابا آن قدر از سینا دور بود که حتی بعید بود پاتوقش را بشناسد. پشت فرمان که نشست من هنوز ایستاده بودم و از این سو نگاهش می کردم. سرش را به معنی بیا تکان داد. جلو رفتم و کنار شیشه سرم را خم کردم. بابا شیشه را کشید پایین. فکر برگشتن به خانه و دیدن مامان دیوانه ام می کرد. فکر گفتن ماجرا به طاهر هم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 372

- کجا می خوای دنبالش بگردی؟

بابا یک جوری نگاهش را از من گرفت که انگار جواب درستی برایم نداشت.

- یه باشگاه بود قبلا خیلی اونجا گیر می کرد. یکی دوتا دوست دبیرستانشم هستن که می شناسم.

دلم می خواست گریه کنم. سینا خود من بود. تنها روح سرکشش از او آدمی دیگر ساخته بود.

- آدرس اون زنه رو داری؟

جوری سرش را سمت من چرخاند که صدای سایش مهره های گردنش را می توانستم تصور کنم.

- همون مثلا مادر دوستش. گفته بودی می ری دنبالش مطمئن بشی راست گفته.

بابا فقط نگاهم کرد. کمرم را صاف کردم و گفتم:

- خودت خواستی گول بخوری بابا. من بهت گفته بودم.

حرفم را زده بودم. هر چند قبلا هم خود بابا نخواسته بود باور کند. حالا نمی دانستم باید چه کنم؟ کجا بروم و چه بگویم؟ بابا خودش را روی صندلی شاگرد سمت من کشید.

- چی داری می گی روشنا؟

بغض داشت خفه ام می کرد.

- چیز جدیدی نگفتم. فقط دعا می کنم سینا امشب برگرده خونه.

خواستم یک قدم به عقب بردارم که بابا گفت:

- کجا؟ بیا بشین ببینم چی می گی؟

دلم داشت می ترکید.

- باید برم آموزشگاه. جلسه ی اول کلاسمه. حداقل اونو دیگه از دست ندم.

و در ذهنم ادامه دادم باید فکر کنم به طاهر چه بگویم. تا وقتی روی صندلی عقب تاکسی نشستم بابا توی ماشین نشسته بود و به روبه رو نگاه می کرد. گوشی را از جیبم بیرون آوردم. بی اختیار دنبال پیامی از طاهر می گشتم اما نوتیف اینستاگرام می گفت که بعد از مدت ها Mr.mim دوباره پست گذاشته است. انگشتم را گذاشتم روی آیدی و وارد صفحه اش شدم. دنبال نور می گشتم. پستش تصویری بود از یک دیوار بلند و بی روح که پرنده ای از میان یکی از حیره هایش به آسمان نگاه می کرد. نوشته بود: «برای لمس آسمان بال هایت را در آغوش بگیر.»

جمله اش پر از حرف و کنایه بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 373

آغوش هم تعبیر مهر بود و هم اعتماد. هم می شد امنیت معنایش کرد و هم باوری که آدم را وا می داشت تا خودش را پیدا کند.

فکر کردم در این شرایط اصلاً بالی برای من مانده بود؟ بابا عملاً حل شدن مشکل را منوط کرده بود به گرفتن پول از سینا. نمایشگاه هم بیشتر از یک ماه دیگر برگزار می شد و ته حسابم حتی به اندازه‌ی هزینه‌های یک هفته موجودی نداشتم. هیچ کس را هم به جز نارین نداشتم تا کمک کند. او هم که مطمئن بودم این همه پول ندارد.

سرم را تکیه دادم به شیشه‌ی پنجره و انگشتم را روی صفحه کشیدم. مثل همیشه زیر پستش پر از گامنت بود. آن بالا یکی نوشته بود: «چقدر من پستای شما رو دوست

دارم. همیشه همون چیزی رو می گید که جلوی چشم آدمه ولی خودش نمی بینه.» یک دسته گل هم گذاشته بود تنگش تا حسن نیت کلماتش را نشان دهد. یکی هم با شیطنت او را ریپلای کرده و نوشته بود: «منم خودشو دوست دارم.» و چند ایموجی چشمک و قلب پشت بندش.

با غصه لبخند زدم. دلم می خواست جوابش را بدهم و بگویم، من هم همین طور!

اصلا همین دوست داشتن بود که داشت خفه ام می کرد. حتی بیشتر از رنج شکستن غرورم، فکر اینکه گمان کند من از نقطه ضعف و گذشته اش سواستفاده کردم، داشت می گشتم.

پست را نه لایک کردم و نه کامنت گذاشتم. نمی خواستم بودنم را بفهمد. باید صبر می کردم تا شب و وعده ی بابا برای پیدا کردن سینا. شاید درست می شد. شاید همه چیز به آن بدی که من فکر می کردم نبود. باید چند ساعت خوشبین می شدم و می رفتم سر کلاس، بعد اگر نمی شد به این فکر می کردم که چه باید بکنم.

کلاس مثل همیشه نبود. برای اولین بار نه از کشیدن خطوط حزی برده بودم و نه از یاددادنش به دیگران.

فقط دلم می خواست کلاس تمام شود و ببینم بابا چه کرده است. گوشی را از جیبم بیرون آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم. نه خبری از بابا بود و نه طاهر. چیزی به پایان کلاس نمانده بود که تقه ای به در آتلیه خورد. نگاهی به هنرجوها انداختم. سرگرم کار بودند. در را که باز کردم نگار پشت در بود. برخلاف همیشه با اخم هایی درهم و چشم هایی که مستقیم به من دوخته نمی شد. بدون خوش و بش همیشه برگه ی تایپ شده ای را به طرف من گرفت و گفت:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 374

- لیست کلاست روشنا جون. فکر کنم دو سه نفری نیومدن که واسشون غیبت رد کن.

متعجب و آرام گفتم:

- باشه.

برگه را به دستم داد و خواست برود که یک‌هو ایستاد.

- راستی یه نفرم اومده باهات کار داره.

حالا اخم من بود که رفته بود توی هم.

- کی؟

شانه‌اش را انداخت بالا و وقت رفتن گفت:

- نمی‌شناسم.

دلم انگار افتاد توی دست انداز. سقوط کرد و بعد وقتی بالا آمد ذهنم پر شد از اسم آدم‌هایی که ممکن بود بیایند اینجا و با من کار داشته باشند. طاهر و بابا نمی‌توانستند باشند. طاهر را نگار می‌شناخت و بابا هم رفته بود دنبال سینا و آنقدر زمان نگذشته بود که کارش تمام شده باشد. تا وقتی نگار در خم راهرو ناپدید شد جلوی در آتلیه ایستادم. به کلاس که برگشتم ته مانده‌ی تلاشم برای تمرکز هم از بین رفته بود. تمرین جلسه‌ی بعد را به هنرجوها دادم و با اینکه خلاف قوانین آموزشگاه بود دقایقی زودتر کلاس را تمام کردم.

از آتلیه که بیرون آمدم هیچ کدام از کلاس ها تمام نشده بود و سالن انتظار خلوت بود. ایستادم جلوی میز نگار و منتظر ماندم تا حرفش با تلفن تمام شود. گوشی را که گذاشت پرسیدم:

- کی منتظر من بود؟

نگار با همان صورت گرفته به در آموزشگاه اشاره کرد.

- یه آقای جوونی بود. یه کم نشست، تلفنش که زنگ خورد گفت پایین منتظر می مونه.

سرم را تکان دادم. یعنی سینا بود؟ چرا آمده بود؟ برای عملی کردن تهدیدش یا ترساندن من تا بابا را برای کاری که می خواست راضی کنم؟

با ذهنی شلوغ چرخیدم تا به طرف در بروم که نگار صدایم زد:

- روشنا جون؟

برگشتم. لحظه ای زل زد به من و بعد گفت:

- هیچی. ببخشید.

ولی من حرف نگفته اش را فهمیده بودم. دوباره جلو رفتم و پرسیدم:

- در مورد طاهر می خوای یه چیزی به من بگی؟

نگار خیره به من لب‌هایش را تو کشید. بعد آرام گفت:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 375

- شاید حرف من خیلی به حساب نیاد... ولی طاهر...
می‌دونی من هم اون روزاشو دیدم هم الانشو...

میان آن‌همه اضطراب قلبم سنگین شد. گذشته جوری
حال و آینده‌ی آدم را دربرمی‌گرفت که وقت حمایت از
کسی- که باورش داشتی هم مجبور می‌شدی مدام به آن
نقب بزنی. نگار با مکث گفت:

- این آقا...

تند گفتم:

- نمی‌دونم کیه نگار. می‌رم بینم.

نگار که لب زد:

- باشه.

با عجله از آموزشگاه بیرون آمدم. ذهنم شلوغ بود و شلوغ‌تر شده بود. از پله‌ها پایین رفتم و جلوی در چشم چرخاندم در خیابان. نه سینا بود، نه بابا و نه...

صدایی از پشت سر گفت:

- روشنا؟

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و به طرفش برگشتم.

- برای چی اومدی اینجا؟

انگار همان لحظه از مغازه‌ی کنار آموزشگاه بیرون آمده بود. روبه‌رویم ایستاد. آنقدر به خودش رسیده بود که حق می‌دادم نگار تصور دیگری در مورد او کرده باشد.

- برای اینکه به تلفنت جواب نمی‌دی. به پیامام جواب نمی‌دی. به حرفم گوش نمی‌دی.

- چون من باهات کاری ندارم.

خواستم از کنارش عبور کنم که با حرکتی نرم جلویم را گرفت. خودم را نباختم. با چشم‌هایی که هنوز هم به نظرم روشن‌ترین قهوه‌ای دنیا بود زد به چشم‌هایم.

- مشکلک چی؟ اونم نمی‌خوای حل شه؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 376

به کنایه گفتم:

- عمهات چه زود خبرا رو بهت می‌رسونه.

چشم‌های روشنش درخشید.

- چون برخلاف تو، عمه‌ام می‌دونه من چقدر دخترشو دوست دارم.

این حرف‌ها به جای اینکه قلبم را بلرزاند، دلم را می‌سوزاند. یاد روشنای غریب آن سال‌ها می‌افتادم که حتی برای یک بار نخواسته بود ببیندش. از کنارش که گذشتم با عجله گفت:

- اون جووری که تو فکر می‌کنی نیست.

به عقب برگشتم تا جوابش را بدهم. هنوز از کلمات بی‌رحمانه‌اش در زیرزمین خانه‌ی مادری آنقدر نگذشته بود که زجرش را فراموش کرده باشم.

- یعنی چه جوری نیست؟ من به خودشم گفته بودم که کارای من ربطی به...

بیرون آمدن شتابان نگار نطقم را کور کرد. خودِ او هم انگار انتظار دیدن ما را جلوی در نداشت. باعجله نگاهش را دزدید و به طرف عابربانک آن سوی خیابان رفت. آیین کمی جلو آمد. تن صدایش را آورده بود پایین تا فقط به گوش من برسد. شاید هنوز هم امید داشت به نقطه ضعف روزهای دورم.

- عمه فقط نگران بود. زنگ زدم اگه می‌خواد برم دنبال مادری که بیریمش دکتر. گفت چی شده.

حرف آخرش التهاب دیدن او را جلوی در آموزشگاه از بین برد و دوباره یادم آورد من تا وعده‌ی چک طاهر تنها یک روز زمان دارم. مشتم را دور بند کیف محکم کردم. گفت:

- اون پول دیگه دستت نمی‌آد.

برای لحظه‌ای روح از تنم کشیده شد. دلم می‌خواست
 یقه‌اش را بگیرم و بپرسم از کجا می‌داند. ولی خودم را
 نباختم. با مکث کوتاه گفتم:

- مهم نیست.

- خونه‌ی مادری هم زودتر از چیزی که فکرشو می‌کنی
 خراب می‌شه.

قلبم پشت حلقم می‌تپید.

- وسایلمو از اونجا جمع کردم.

لبخند زد. انگار خوشش آمده بود از این رفت و برگشت
 کلمات.

- عمه می‌گفت برنامه‌ی نمایشگاه داری. اون وقت
 آرزوت همین بود. یادمه.

یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

- خیلی وقته از پس کارای خودم برمی‌آم.

قدم عقب رفته‌ی من را جبران کرد.

- ولی این دفعه من هستم روشنا. می‌خوام کمکت کنم.

راست می‌گفت. نو نوار شده بود. شبیه آدم‌هایی نبود که چند روز بیرون از خانه مانده و بقیه دنبالش می‌گردند. دلم می‌خواست با تمام قدرت بدوم. آنقدر که نه فقط از آن جغرافیا، که از آن ساعت و روز بگذرم. برگشتم و پشت به او راه افتادم. بلند گفتم:

- می‌خوام با بابام پیام خونه‌تون. با بابام!

نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال وقوع بود. قدم دوم را هنوز برنداشته بودم که دوباره گفتم:

- به جبران اون آخرین روزی که نیومدم.

مکث کردم. آخرین روزی که می‌گفت را پیش از آن بقیه رقم زده بودند. از همان لحظه‌ای که آن برگه‌ی محرمیت ساخته شد تا پرونده بسته شود. روشنای آن روزها نمی‌فهمید. ولی حالا می‌دانستم آمدن و نیامدنش دم آخر فرقی نداشت.

همان‌طور پشت به او گفتم:

- ولی من به عقب بر نمی‌گردم.

بعد با قدم‌های تند وارد خیابان شدم و دستم را برای اولین تاکسی—تکان دادم. کمی بعد، وقتی روی صندلی عقب ماشین شماره‌ی بابا را می‌گرفتم، به این فکر کردم که آخرین حرفم به آیین را وام‌دارِ طاهر بودم.

بابا دومین تماسم را جواب داد. صدایش گرفته بود. حتی بیشتر از وقتی که مسئول تسهیلات آب پاکی را روی دستش ریخته بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 377

- بله بابا؟ زنگ زده بودی؟ گوشی تو ماشین بود. فاصله کوتاه بود و به مقصد رسیده بودیم. راننده از آینه نگاهم کرد و پرسید:

- اینجا پیاده می شی خانوم؟
سرم را تکان دادم و توی گوشی گفتم:
- چی شد؟ پیداش کردی؟

بابا آن سوی خط سکوت کرد. بعد وقتی از تاکسی- پیاده می شدم، پرحرص گفتم:

- ظهر که از هم جدا شدیم اومدم پیش یکی از دوستاش. باباش نزدیک ما سوپر مارکت داره. اینم اکثر اوقات ور دست باباشه.

توضیحات اضافی بابا یعنی یا خبر قابل عرضی از سینا نداشت، یا چیزی که می خواست بگوید برایش سخت بود. ایستادم کنار خیابان. آسمان ابری بود و غروب زودهنگامش قلب آدم را تنگ می کرد.

- گفتم یه فروشگاه لوازم ورزشی هست، طرفای همین منیریهی خودمونکه سینا خیلی اونجا گیر می کنه.

حالا به نظرم آمد خبری بود. حتی اگر امیدهای من و بابا را ناامید می کرد. پوست لبم را زیر دندان کشیدم و گفتم:

- خب؟

بابا انگار ملاحظه را گذاشت کنار. لحنش تند و تلخ شد.

- هیچی دیگه. اومدم اینجا. اولش فکر کردم مغازهی دوستی، همکلاسی ای، چیزیه که ازش خبر بگیرم. ولی بسته بود. از مغازه های دور و ور پرس وجو کردم. گفتن یه ده روزی هست باز نمی کنه. مغازه مال یه زن و شوهره که انگار زنه اینجاست، شوهره کیش.

گفتن شوهره یه روز اومد، داد و فریاد و فحش و
تهمت به زنه. بعدم کلیدای مغازه رو عوض کرد و
بست و رفت.

دلیل توضیح بابا را می فهمیدم. حتی آن حرفی که
نمی خواست به زبان بیاورد هم. سینا برنمی گشت. نه
همین امشب و فردا. پول هم به من نمی رسید.
من می ماندم و قول و اعتمادی که شکسته می شد.

- همه شون هم پسر- احمق منو می شناختن. حتی خبر
داشتن دعوای زن و شوهره سر چی بود. نگفتم من
باباشم. ولی از اون وقت دارم فکر می کنم، منی که همیشه
آسه رفتم و برگشتم چی شد که آخر و عاقبتم با این بچه
به اینجا رسید؟

خواستم بگویم چشم هایت را بستی و زدی به در
خوش خیالی. خواستم بگویم توی قوانین مردانه ی تان گناه
سینا شیطنت بچگانه بود که فکر کردی با چهارتا توپ و
تشر حل می شود. دست کشیدم روی گردنم. پوستم داغ و
نمناک بود. دلم برای بابا می سوخت. ولی مغزم دنبال
راهی برای رهایی بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 378

- الان می‌خواهی چیکار کنی؟

بابا با همان تندی گفت:

- یکی یه آدرس داد، گفت خونه‌ی زنه است. می‌رم

ببینم می‌تونم پیدااش کنم. می‌ترسم یه بلایی سر این

پسر-هی بی‌عقل بیارن. بذار فقط برگرده خونه. بعد

خودم می‌دونم چطور آدمش کنم.

صدای بلند بوق آمد. بعد فحشی- که هرگز از دهان بابا

نشنیده بودم. این نقطه‌ی پایان امیدم بود. سینا

برنمی‌گشت و من باید کاری می‌کردم. بابا گفت:

- پیدااش کردم بهت خبر می‌دم بابا. یا خودش و پولو

می‌آرم خونه یا جنازه‌اشو.

دوباره دندان کشیدم روی لبم. جای زخمش برجسته

شده بود و می‌سوخت.

- می‌خواهی باهات پیام؟

- نه، کجا بیای؟ برو خونه.

بعد انگار فکر کرد اگر برگردم بین من و مامان بحث راه می افتد گفت:

- یا اصلا بمون من بهت زنگ بزنم.

آرام گفتم:

- باشه.

بابا که تلفن را قطع کرد، به تابلوی نئون مغازه نگاه کردم که لام هلالی اش روشن نمی شد. پشت در لحظه ای ایستادم. به جز خود هلالی کسی- توی مغازه نبود و این می توانست تنها اتفاق خوب امروز باشد. نفس داغم را رها کردم و با تنی که تمامش نبض بود وارد شدم. سلامم آرام بود. برخلاف هلالی که با زبان بازی گفت:

- سلام عموجان. از این طرفا؟ ایشالله که اومدی شیرینی کارگاهتو به ما بدی.

به جای نشستن ایستادم جلوی میزش.

- یه کاری باهاتون داشتم.

هلالی با ذکاوتش فهمید موضوع مهم تر از یک کار ساده است. ابروهای سیاه و سفیدش به هم نزدیک شد.

- چی شده عموجان؟

- من اگه بخوام معامله رو فسخ کنم... باید چیکار بکنم؟
ابروهایش چسبید تنگ هم.

- معامله که تموم شد. کلیدم که تحویل گرفتی. مشکل
چیة؟

چطور می شد گفت من با وعده‌ی پولی که سراب بود آنجا
را اجاره کرده بودم؟

- مشکل که... من پشیمون شدم. می خوام سویتو پس
بدم و چکمو بگیرم. ضرر و زیانی هم اگه داشته باشه
می دم. فقط می خوام تا فردا حتما این اتفاق بیفته.
هلالی از پشت میز بلند شد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 379

@Vip Roman

- اینجوری که نمی‌شه عمو جان. ما کلی ریش گره گذاشتیم تا آقای مهندس راضی شد ملکو به شما اجاره بده. الان حرف و اعتبار ما رو کردی هیچ. مشکلی داری، کسی— مزاحمت شده، جاییش خرابه، بگو حل کنیم. وگرنه اونجا در اجاره‌ی شماست تا سر سال.

- یعنی اگه کسی. یه جایی رو اجاره کنه بعد پشیمون بشه، یا اصلا بخواد بره جای دیگه هیچ کاری نمی‌شه کرد؟ هلالی دست کشید روی ته ریش جوگندی‌اش.

- چرا. ولی آخه شما دو روزم نیست ملکو تحویل گرفتی. بله، اگه کسی— بخواد پیش از موعد تخلیه کنه، با مالک حرف می‌زنه، دو سر کمسیون رو خودش می‌ده، فسخ می‌کنه.

بی‌معطلی گفتم:

- خب همین که گفتید. من تا فردا می‌خوام فسخ کنم. اصلا پیش پرداختم نمی‌خوام. فقط چکو به من بدید.

هلالی جور عجیبی نگاهم کرد.

- چک که دست اون بنده خدا مستاجر قبلیه. من می‌تونم به آقای مهندس بگم، اگه اجازه داد، مشتری بیارم که دوباره اجاره بدیم.

با درماندگی گفتم:

- ولی من تا فردا چکو می خوام.

- اونو باید به خود مستاجر قبلیه بگی. یا نقدی بدی چکو بگیری، یا بگی نگه داره تا ملک اجاره بره. که اونم هیچکی این کارو نمی کنه عموجان.

فکر کردم این هم تیری بود در تاریکی. شاید می شد به قدر چند روز زمان خرید.

- می شه شماره ی مستاجر قبلی رو به من بدین؟

هلالی با کلافگی نفسش را رها کرد. به طرف قفسه ی زونکن ها رفت و زیر لب غرزد:

- اون وقتی که می گم مالک خونه به خانم کم سن و سال اجاره نمیده، می گید چرا... بنویس عموجان.

از در آنجا که بیرون آمدم، شکسته بودم اما پشیمان نه. فکر کردم این تلاش را به غرور خودم و اعتماد طاهر مدیونم. چندبار به شماره های که هلالی داده بود زنگ زدم. چند بوق پی در پی می خورد و جواب نمی داد. فکر کردم اگر آن طور که گفته بودند، طرف آرایشگر باشد، لابد سرش شلوغ است و باید تا شب صبر کنم.

مانده بودم توی خیابان. نه دلم می خواست برگردم خانه
و نه خانه‌ی مادری. بابا هم گفته بود صبر کنم تا خودش
زنگ بزند. به خودم که آمدم جلوی در سوویت بودم.
جایی که شاید فقط همین امشب مال من بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 380

کلید را انداختم توی قفل و فکر کردم این یکی هم
می گذشت. شاید کمی سخت تر. ولی زندگی به من یاد داده
بود که منجی هر آدمی خود اوست.

سوویت از تاریکی به گور می مانست. درست مثل حفره‌ای
تاریک که هیچ روزن نوری نداشت. کلید برق را زدم
و میان تندی نورهای زرد و رنگ کاغذ دیواری‌ها، وسط
هال ایستادم. دل کندن از دلبستگی‌ها هیچ وقت ساده
نبود. چه آن وقت‌ها که فقط هفده سال داشتم و چه

حالا که رنج شکستن و دوباره ایستادن را می‌شناختم. ولی این راهی بود که باید می‌رفتم و شاید شروع از نقطه‌ای دیگر خودش را به من نشان می‌داد.

نشستم روی جاکفشی کوتاه جلوی در و گوشی را از جیبم بیرون آوردم. چهارمین یا پنجمین باری بود که با مستاجر قبلی تماس می‌گرفتم. نتیجه همان بود. چند بوق و صدای اپراتور که مخاطب پاسخگو نیست. گوشی را پایین آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم. نه خبری از طاهر بود و نه بابا. اولی را می‌شد به حساب خوش‌خبری گذاشت اما دومی را نه. فکر کردم کاش حداقل طاهر زمانی تماس می‌گرفت که با مستاجر قبلی حرف زده و توانسته بودم مسئله را حل کنم.

کمی بعد که صدای داد معده‌ام بلند شد، یادم افتاد از صبح چیزی نخورده‌ام. از جا بلند شدم. باید همان حوالی چیزی می‌خوردم و منتظر می‌ماندم تا بابا تماس بگیرد. شک نداشتم اگر زودتر از بابا به خانه برسم، غیظ سینا و مخصوصاً آیین را سر مامان خالی می‌کنم. کیف را انداختم روی شانه‌ام. فکر کردن به آیین عصبی‌ام می‌کرد. به خصوص که حرف‌ها و دلیل این رفتن و بیرون آمدن از سایه‌اش را نمی‌فهمیدم.

در را که باز کردم، طاهر پشت آن ایستاده بود. با دستی که بالا آورده بود تا روی زنگ بگذارد. آنقدر از دیدنش شوکه شده بودم که یادم رفت قصد چه کاری را داشتم. طاهر که معلم را دید، اشاره‌ای به در کرد و پرسید:

- نیام تو؟

با اضطرابی که ناگهان درجانم ریخته شده بود، خودم را عقب کشیدم و در را تا انتها باز کردم.

- سلام. آره. حتما. یهو دیدمت، جا خوردم.

طاهر از کنارم گذشت و وارد سوویت شد. با ذهنی آشوب در را بستم و به طرفش برگشتم. طاهر پشت به من وسط هال ایستاده بود. داشتم فکرمی کردم که باید از کجا شروع کنم. اصلا باید همین حالا همه چیز را می‌گفتم، یا صبر می‌کردم تا مستاجر قبلی جوابم را بدهد؟

طاهر ناگهان به طرفم برگشت و قیافه‌ی درهمم را شکار کرد.

- از ظهر منتظر بودم زنگ بزنی.

جلو رفتم و سعی کردم از آن حال بد فاصله بگیرم.

- ببخشید. کلاس داشتم، نشد. بعد هم تو این روزا اوج فروشته. نخواستم از کار و زندگی بندازمت.

یک جوری نگاهم کرد که انگار بگوید، من هم باور کردم! لحظه‌ای هیچ‌کدام چیزی نگفتیم تا نزدیک‌تر آمد. ایستاده بودیم وسط هال. روبه‌روی هم. طاهر سرش را آورد پایین و پرسید:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 381

- اول تماس نگرفتی، بعد نگار گفت یکی که شبیه آیینه اومده آموزشگاه، بعد هلالی زنگ زد که می‌خوای اینجا رو پس بدی. اینا همه‌اش به خاطر کار و زندگی منه؟

سرم را بالا گرفتم. نگاهش با دقت مردمک‌هایم را می‌کاوید. انگار می‌خواست جواب سوال‌هایش را از سیاهی آن‌ها

بخواند. موقعیت بدی بود. نمی دانستم باید از کجا شروع کنم که نه غرورم شکسته شود و نه او را به این باور برسانم که اعتمادش بر هیچ بوده است. سکوت که کردم، با کلافگی دست کشید روی لب هایش.

- چی شده روشنا؟ کسی چیزی به بابات گفته؟

قلبم فشرده شد. گوشه‌ی چشم‌هایم هم.

- نه. یعنی ربطی به بابام نداره.

- پس چی؟ هلالی می گفت، تو اصرار داشتی چک منو پس بگیری. به خاطر این پسره است؟ تهدیدی کرده؟ آره؟

خطوط صورتش جوری درهم رفته بود که دلم می خواست دست بکشم روی صورتش و از هم بازشان کنم.

- ربطی به آیین نداره. من نمی تونم اینجا رو داشته باشم.

- چرا؟

نفس‌هایم تند شده بود. تمام امروز جان کنده بودم که به این نقطه نرسم و حالا که روبه روی او ایستاده بودم کاری جز گفتن حقیقت از من بر نمی آمد.

- چون یه مشکلی واسه وادم پیش اومده، ممکنه سر موعد دستم نرسه. نمی خوام واسه تو مشکلی پیش بیاد. ترجیح می دم صبر کنم توی یه شرایط بهتر...

ظاهر عصبی خندید. آمد وسط حرفم و گفت:

- الان به من می گی؟

قلبم ریخت.

- این وقتِ شب؟

دست هایم را مشت کردم.

- خب، من می خواستم تا قبل از سر رسید چک...

- فکر کردی اگه به من بگی چی می شه روشنا؟ مجبور می شی به خاطر همچین موضوعی منو قبول کنی؟ من انقدر برات غریبه ام که باید بعد از آیین و هلالی بفهمم تو یه مشکلی داری؟

اشتباه برداشت کرده بود. من به خاطر شکستن اعتمادش نخواستم به او چیزی بگویم.

- من به آیین حرفی نزد.

بازویم را گرفت و سرش را نزدیک تر آورد. انگار اصلا حرفم را در مورد آیین نشنیده بود.

- چون گفتم نمی تونم باهات دوست معمولی باشم؟ آره روشنا؟ من اشتباه کردم. بین دارم خودم اعتراف می کنم. من باهات دوست معمولی می مونم. هیچ فکر دیگه ای هم نمی کنم. اصلا تو هم

می‌شی یکی مثل زمان، مثل نگار. خوبه؟ حالا می‌تونی
قبل همه بیای به من بگی؟ می‌تونی منو نداری آخر
صف؟ آره روشنا؟

چشم‌هایم را از داغی نگاهش لحظه‌ای روی هم گذاشتم.
آرام گفتم:

- من همچین فکری در موردت نکردم.

- پس چرا نگفتی؟

چشم‌هایم را باز کردم و خیره توی نگاهش گفتم:

- چون اون جوری مدیون حسی می‌شدم که بهت دارم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 382

زل زده بود به من و داشت با چشم‌هایش می‌پرسید،
کدام حس؟ این همه نزدیکی خوب نبود، نه تا وقتی

مشکل با همان بزرگیهنوز سرجایش باقی بود. نگاهم را از چشم‌هایش سر دادم تا خط گونه. و سرم را کمی عقب کشیدم.

- اول باید تکلیف اینجا رو روشن کنم.

ظاهر مانع عقب کشیدنم نشد. ولی دستش را هم از دور بازویم جدا نکرد.

- تکلیف اینجا که مشخصه.

- نیست. اشتباه متوجه شدم. مشکل من یه روز یا ده روز نیست. اون پول شاید هرگز دستم نرسه.

ظاهر فشار نرمی به بازویم آورد. تن صدایش از التهاب لحظه‌ی اول فاصله گرفته بود.

- تو مگه از اول برنامه‌ات واسه نمایشگاه نبود؟ خب؟ اون که سرجاشه.

بی‌اراده دستم را کشیدم عقب، ولی باز از بند انگشتان او رها نشد.

- می‌خواهی بگی اینکه پس فردا چک داری و من پولی ندارم که به حسابت بریزم، مهم نیست. ولی برای من مهمه ظاهر. من اون آدمی نیستم که از احساس و اعتماد بقیه سواستفاده می‌کنه. تمام این

سال‌ها ذره ذره خرج کردم تا مجبور نباشم از غرور و شخصیتم مایه بذارم. الان فکر می‌کنی این حرفت خوش‌حالم می‌کنه؟ نه. واقعا نه. من از اینکه توی همچین شرایطی باشم، خوشحال نمی‌شم.

اشک نیش زده بود گوشه‌ی چشم‌هایم و حس می‌کردم طاهر را با همه‌ی نزدیکی‌اش دور و تار می‌بینم.

- صبر کن دختر. من کجا گفتم این موضوع مهم نیست؟ فقط دارم می‌گم برای حل یه مسئله که آدم کلش رو حذف نمی‌کنه.

نفسم را رها کردم. طاهر دوباره آنقدر نزدیک شده بود که حس می‌کردم می‌تواند هر نفس‌ها و تپی که خزیده بود زیر پوستم را حس کنم.

- می‌خوام زنگ بزنی به مستاجر قبلیه که چک دستشه، چند روز وقت بگیرم. بعد منتظر می‌مونم هلالی یکی رو واسه اینجا پیدا کنه. با مالک هم حرف می‌زنم. می‌گم جای کل پیش پرداخت من قبول کنه... طاهر آمد میان حرفم.

- حرف زدن با مستاجر قبلیه فکر خوبیه ولی اون قسمت هلالی رو بیخیال شو. اون کسی—رو برای اینجا پیدا نمی‌کنه.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 383

با حیرت پرسیدم:

- چرا؟

لب‌هایش به آرامی کش آمد.

- چون من بهش گفتم.

به هلالی گفته بود؟ حتی وقتی مضطرب بود و نمی‌دانست
مشکل کجاست؟ نگاه مستقیمم را که دید گفت:

- حیف هنرت نیست؟ حیف مجسمه‌ها که می‌شه

صداشونو شنید؟ حیف اون همه زن که چشمشون

به دستای توئه؟ می‌خوای به خاطر یه مشکل

کوچیک پا پس بکشی؟

تصویر ناقص آخرین طرح با وضوحی بیشتر از همیشه پیش چشمم جان گرفت. معنای آن خطوط خودِ طاهر بود. آدمی که از اوج به زیر افتاده و بعدها آنقدر خود را بالا کشیده بود که به ستاره می مانست. آرام گفتم:

- مشکل من کوچک نیست طاهر. برادرم کل اون پولو برداشته و رفته. فعلا هیچ راهی ندارم. مجبورم. نمی خوام الکی دلمو خوش کنم. خودت که قبلا یه چیزایی در موردش فهمیده بودی. این طوری فقط برای تو دردسر درست می کنم.

شد همان طاهری که همیشه می شناختم. لبخند زد و آرام گفت:

- حل می شه روشنا. بدون اینکه بدهکارِ من بشی. تو همینو می خوای مگه نه؟ بهت قول می دم.

نگاهم کشیده شد به خطوط صورتش. دیگر تند و درهم نبود. شده بود منحنی ملایمی که انگار تمام حس های خوب دنیا را روی اوج و فرودهایش داشت. صدای زنگ تلفن که بلند شد، بازویم را رها کرد. چند ساعت دیوانه وار منتظر تماس بابا بودم و حالا حس می کردم دیگر همه چیز به سختی قبل نیست. تماس را که جواب

دادم، صدای نگران و ملتهب بابا در سکوت فضا
میان مان پیچید:

- الوروشنا؟ من اومدم به این آدرس. ولی انگار چند
روز هست خالی کردن، رفتن. از در و همسایه هم
پرس وجو کردم. کسی درست نمی شناختشون. بریدم.
دیگه نمی دونم کجا باید دنبالش بگردم.

بغض بابا گوشه‌ی چشمم را تر کرده بود. صدای
خش خش گوشم را پر کرد تا بابا پرسید:

- تو کجایی بابا؟

تنها یک کلمه گفتم:

- کارگاه.

نپرسید کجا؟ کدام کارگاه؟ تنها گفت:

- یه وقت به این پسره چیزی نگی بابا. تف سریالاست.

آبرومون می‌ره. چهارروز دیگه که خوش خوشانتون
تموم بشه، همینو می‌کوبه تو سرت.

نگاهم به او دوخته شده بود. به چشم‌های آرامش. و
صورتی که حتی بعد از شنیدن حرف‌های بابا هم تغییری
در خطوطش اتفاق نیفتاده بود. دستم را بالا بردم و
گذاشتم گوشه‌ی چشمم. از آنجا تا انحنای گونه و بعد

برجستگی لب‌ها. تکان نخورد. اجازه داد آن‌طور که
می‌خواهم حسش کنم.

بابا درمانده‌تر از قبل گفت:

- فعلا یه جوری دست به سرش کن. مامانتم داره
سکته می‌کنه.

دستم روی زبری ته ریشش ماند.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 384

طاهر پلک زد. خواستم دستم را عقب بکشم که اجازه
نداد. دستم را با عجله گرفت. میان مشتش پایین آورد و
گذاشت روی سینه‌اش. بابا بی آنکه منتظر حرفی از طرف
من باشد، گفت:

- باید برم خونه بابا. تو هم بیا. فردا یه فکری واسه
مشکلت می‌کنیم. می‌آم با صاحب‌خونه حرف می‌زنم.
نمی‌ذارم واسه اون پسر مشکل پیش بیاد.
آرام که گفتم:
- باشه.

تماس را قطع کرد. گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم.
دیگر چیز پنهانی از او نداشتم. حتی بیشتر از نارین. گذشته
و حالم روی داریه بود. از آینده هم که کسی خبر نداشت.
- خودت که شنیدی، باید برم. فردا
هم... درست نمی‌دونم چه جوری، ولی هر جور شده
نمی‌ذارم برات دردرس بشه.

نگاهش نه ردی از دلخوری داشت و نه نگرانی. همین هم
آرام می‌کرد. شستش را کشید روی مشتش بسته‌ام. انگار
دل نداشت رهايش کند.

- من الان باید نگهت دارم تا حرف نیمه‌کارتو تموم
کنی، ولی این انگشت‌ها انقدر دل‌رحمن که نذارن
ناگفته‌ای باقی بمونه.

انگشتانم را بیشتر مشتش کردم و دستم را کشیدم
عقب. دیگر نه خجالتی بودم و نه بی‌زبان. ولی این
موقعیت حسی— غریب را به جانم ریخته بود. طاهر که

دستم را رها کرد، دور بند کیف مشتش کردم. دنبالم آمد.
نزدیک در پرسید:

- امروز اصلاً غذا خوردی؟ یا از همون ظهر که باهم
حرف زدیم فقط دنبال راه پیچوندن من بودی!

ته صدا و لحنش شیطنت ریزی بود که او را بیشتر به
طاهری که می‌شناختم، شبیه می‌کرد. بدون اینکه به
طرفش برگردم گفتم:

- می‌رم خونه می‌خورم.

- مادرت نگرانه، نمی‌شه بگم بریم یه چیزی بخوریم. ولی
تو راه... exchange group

دستم روی قفل بود که با مکث میان حرفش به عقب
چرخیدم. یک قدم مانده بود به من برسد. با این حرکت
ایستاد و حرفش را نیمه‌کاره رها کرد. همه‌ی رازهایم را
فهمیده بود. فقط مانده بود این یکی که سال‌ها مثل
بار به دوش کشیده بودم. حتی وقتی بعد از سال‌ها با
آدمی غریبه مثل هدایت از آن حرف زدم همنیمه‌ی
تاریکش را برای خودم نگه داشتم.

- مادرم نیست. ولی منو بزرگ کرده.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 385

حس نگاه طاهر تغییر کرد. پر از سوال شد. تعجب کرده بود از این اعتراف بی وقت. شاید هم داشت به نسبت واقعی من و آیین فکر می کرد. بعد انگار فهمید من یکی از زخم های روحم را نشانش داده ام.

- چه فرقی می کنه؟ مهم اینه مثل یه مادر بزرگت کرده باشه.

راست می گفت. مگر مادر بودن یک حس متعالی نبود؟ چه فرقی داشت اگر کسی- خودش بچه ای را زاییده باشد یا نه. مهم آن حسی- بود که در جان یکی می جوشید و در دیگری نه.

موهایم را بی جهت فرستادم پشت گوش. انگار به زمان نیاز داشتم تا سر رشته ی دوری ام از مامان را پیدا کنم.

- نوجوون بودم که مادر بزرگم بهم گفت. فکر می کرد
داره بهم لطف می کنه که بدونم دور و ورم چه خبره.
ولی برای من فقط حس مدیون بودن داشت.
همه اش حس می کردم افتادم وسط یه زندگی که مال
من نیست.

حالا که گذشته بود می دانستم، همین غربت بی انتها من را
سوق داده بود سمت مهر کلام آیین. طاهر سکوت کرد.
انگار می خواست بگذارد آن حرف نگفته، آن درد دل
ناشنیده و آن تنهایی عمیق را به زبان بیاورم.

دندان کشیدم روی لبم. امروز آنقدر به جانم تاخته
بودم که همه جایم می سوخت.

- به خاطر همینم گاهی بیش از حد مراعاتشو می کنم.
خیلی بیشتر از یه مادر واقعی.

طاهر در سکوت نگاهم کرد. شاید حالا راحت تر درک
می کرد چرا پرونده ی آیین هنوز وسط زندگی ام باز است. با
نفس عمیقی به طرف در چرخیدم و بازش کردم.
شانه هایم بیشتر از هر وقت دیگری سبک شده بود.

وقتی رسیدیم ماشین بابا جلوی در پارک بود. معلوم نبود
باز قصد بیرون رفتن داشت، یا آنقدر خسته بود که

نمی توانست ماشین را توی پارکینگ بگذارد. وقت پیاده شدن طاهر گفت:

- اگه کاری بود حتما به من زنگ بزن.

گفتم:

- باشه.

ولی مطمئن بودم این کار را نمی کنم. تا همین جا هم بیشتر از حدی که باید او را درگیر مشکلاتم کرده بودم. پله ها را دوتا یکی بالا رفتم. هر چه به خانه نزدیک تر می شدم انگار خطای سینا قد می کشید و مثل یک هیولا بزرگ می شد. در را که باز کردم، مادری اولین کسی بود که دیدم. نشسته بود همان جای همیشگی و چرت می زد. بابا توی آشپزخانه بود و صدای دور گریه از اتاق سینا به گوش می رسید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 386

جلوتر که رفتم، بابا از آشپزخانه بیرون آمد. پریشان حال بود و ویران. لیوان آب را کمی بالا آورد و گفت:

- اومدی؟ من اینو بیرم برای مینا. تو هم یه چای به مادری بده. فکر کنم حبشو نخورده.

نگاهم را از بابا که با عجله به طرف اتاق می‌رفت گرفتم و به مادری چشم دوختم. صورتش بی‌رنگ بود و از حجم خماری چشم‌هایش مدام روی هم می‌رفت. نه از آن نگاه ترسناکش خبری بود و نه متلک‌هایی که حتی در این فراموشی هم تا ته وجود آدم را می‌سوزاند. صدای زوزه‌مانند مامان که از اتاق بلند شد، وارد آشپزخانه شدم. حس آدمی را داشتم که در بدترین زمان ممکن قدم به خانه‌ی کسی گذاشته. همه‌چیز بیش از اندازه غریبه به نظر می‌رسید. از غربت هوای خانه گرفته تا کتری رها شده روی گاز و ظرف‌های کثیفی که توی سینک تلنبار شده بودند. کمی آب در کتری ریختم و گذاشتمش روی گاز. می‌دانستم اگر مادری سر وقت حب و داروهایش را نخورد ممکن است خودش را خراب کند و آن وقت دردسر می‌شود چندان.

تا وقتی سینی نان و پنیر و چای مادری را آماده کنم، صدای ناله‌ی مامان و زمزمه‌ی بم بابا که انگار داشت آرامش می‌کرد به گوش می‌رسید. سینی را گذاشتم جلوی مادری و با نگاه دنبال قوطی حبش گشتم. همیشه یا می‌گذاشتش توی جوراب، یا زیر تشک. جانش بود و آن قوطی. دستم را آرام بردم زیر تشک. لای چشم‌هایش را باز کرد ولی نای حرف زدن نداشت. درست مثل نوزادی محتاج به مرحمت دیگران. چای و حبش را دادم و با تردید از جا بلند شدم. می‌دانستم چند دقیقه‌ی دیگر زبانش باز می‌شود و سرو ته همه‌مان را یکی می‌کند.

ایستادم کنار دیوار راهرو. دیدن مامان سخت شده بود. حتی بیشتر از وقتی که بعد از چند روز در بیمارستان چشم باز کردم و به جای خوشحالی در نگاهش تنها حرص و عصبانیت دیدم. بابا ایستاده بود میانه‌ی در. با کمری شکسته و شانه‌های فرو افتاده. جلوتر رفتم. مامان با صدای گرفته گفت:

- مگه من از بقیه چی کم داشتم؟ از مریم، از نرگس، از هزار و یه نفر دیگه. چشم باز کردم فقط بدبختی، فقط بیچارگی. یه روز دل خوش نداشتم. اینم از بچه‌م. انقدر مادرش نبودم که این جوری بی‌آبروم

نکنه؟ نگه مادرم خودش این همه بدبختی داره، من یکی بهش اضافه نکنم؟

دستم را مشت کردم و جلوتر رفتم. من را دید و ندید. نگاهش به بابا بود. انگار جواب همه‌ی ناکامی‌هایش را همین حالا از او می‌خواست. نشسته بود روی تخت سینا. با صورتی برافروخته و چشم‌هایی که از زور گریه باز نمی‌شد.

- رامین سینا کجاست؟ مگه تو باباش نیستی؟ چطور نمی‌تونی پیدااش کنی؟ مگه چند سالشه که بتونه همچین غلطی بکنه؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 387

بابا تکیه زده به دیوار سر خورد و آن سوی در نشست. من این سو بودم. بیرون اتاق و ایستاده کنار درگاه.

مامان داد زد. تن صدایش ولی بالا نرفت. جیغ شد و گوش خراش.

- مگه یه بچه‌ی هجده نوزده ساله می‌تونه بیرون خونه بمونه؟ اگه معتاد بشه؟ اگه درد و مرض بگیره؟ اگه هزارتا بلا سرش بیارن؟

بغض آمده بود تا بیخ گلیم. بخش بزرگی به خاطر شرح آینده‌ای که برای سینا بعید نبود و کمی از آن برای مرور خاطره‌های هجده سالگی‌ام.

سر بابا چرخید و به من نگاه کرد. چشم‌هایش پر بود و نمی‌بارید. شکسته بود. بیشتر از هر وقت دیگر. ولی انگار در آن لحظه هر دو داشتیم به یک چیز فکر می‌کردیم. به رها کردن من در هجده سالگی. به زندگی بیرون از خانه که می‌توانست هزار اتفاق بد برایم رقم بزند. به حذف و تنهایی من.

مامان باز دم گرفت:

- اگه می‌دونستی چرا به من نگفتی؟ چرا دست و پا شو نبستی تو همین اتاق ننداختی؟

نگاهم در اتاق چرخید. لپتاپش روی میز نبود و هنوز عطر ملایمش را می‌شد با نفسی عمیق به سینه کشید. خودشان نخواسته بودند که ببینند. وگرنه نه آن لپتاپ گران‌قیمت

را می‌شد با اندکی پول با قبلی تعویض کرد. نه آن لباس‌های مارک را با پول توجیبی‌های بابا خرید. همه‌چیز جلوی چشم‌شان بود. با همین وضوح.

از در فاصله گرفتم. ناله‌ی مامان را از پشت سرم شنیدم:

- چیکار کنیم رامین؟ چطور پیداش کنیم؟

قدم گذاشتم به تاریکیِ اتاقم. چیزی روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. تقصیر من هم بود. باید بیشتر و محکم‌تر از آن یکبار حقیقت را می‌گوبیدم توی صورتشان. باید مجبورشان می‌کردم چشم باز کنند. نشستم روی تخت و با کمی مکث گوشی را از جیبم بیرون آوردم. وقت آمدن همه‌چیز را در پیامی برایش تعریف کرده بودم و حالا منتظر خبری از او بودم. می‌خواستم تلاشی که طاهر می‌گفت را انجام دهم. و نارین تنها کسی— بود که به جز طاهر و بابا داشتم.

روی صفحه هم میس کال نارین بود و هم پیام خودش و طاهر. اول پیام نارین را باز کردم. نوشته بود: «خیلی ناراحت شدم ولی رو من حساب کن. نمی‌دونم دقیقا چقدر اما من و مامان هر قدر از مون بربیاد دریغ نمی‌کنیم. زنگ بزن. نگرانتم.»

گوشی را میان انگشتانم بیشتر فشردم. حس تلخ و شیرینی داشتم. باید با او تماس می گرفتم. ولی پیش از آن پیام طاهر را باز کردم. نوشته بود: «نگران چک نباش.»

قلبم شد یک مشت فشرده. تمام امشب این حرف را نگه داشته بود و تا جوری بگوید که غرورم را نشکند. نگاهم هنوز به گوشی بود که بابا در را باز کرد و وارد اتاق شد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 388

آشفته بود و رنگ پریده تر از هر وقتی که دیده بودمش. در را پشت سرش بست و در تاریک و روشن اتاق دست کشید روی موهای کوتاهش.

- اینم از زندگی من... صبح تا شب دنبال یه لقمه نون.
بعد جوابم یا گوشه و کنایه است، یا جمع کردن
گندکاری این و اون.

معلوم بود دلش از حرف‌های مامان پر بود اما سکوت
کرده بود تا اوضاع خانه کمی آرام بگیرد. دلم نیامد
اشتباهاتش را دوباره توی صورتش بکوبم. از لبه‌ی تخت
بلند شدم.

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

بابا دست گذاشت روی گردنش. دکمه‌ی بالای پیراهنش
باز بود و حتی در این سایه‌روشن هم می‌شد بیرون زدن
رگ گردنش را دید.

- خودمم نمی‌دونم. نه می‌شه به پلیس گفت، نه دستم
به جایی بنده. مجبورم بازم برم همون طرفای مغازه،
شاید کسی. شماره یا آدرس دیگه‌ای از این زنه داشته
باشه. فقط خداکنه یه جو عقل هنوز تو کله‌ی پوک
این پسر-باشه، قبل از اینکه بیشتر از این آبرومونو
بیره برگرده خونه.

دلم برای این حجم درماندگی‌اش سوخت. به سقوط فکر
کردم. وبه تاریکی مطلق که بیرون آمدن از آن کار هر
کسی نبود.

- تو چیکار کردی؟

جدا شدم از خطوط و تصاویری که در ذهنم آمده بود.
یاد طاهر افتادم. یاد حالت بی‌تغییر نگاه و صورتش وقتی
حرف‌های بابا را شنیده بود.

- من... رفتم بنگاه. شماره‌ی اونی که چک دستشه
رو گرفتم. هر چند بعیده خیلی باهامون راه بیاد. به
نارین هم گفتم. فکر کردم شاید بتونم یه جوری پولو
جور کنم.

بابا میان حرفم پوف کشید. گفت:

- مگه یه ذره دو ذره پوله بابا؟ از غریبه که نمی‌شه
انتظار داشت.

غریبه؟ نارین که غریبه نبود.

- منو که می‌دونی؟ هر چی داشتم و نداشتم دادم برای
خونه. کار کردنم برای رفاهی حالا حالاها مفتکيه.
مامانتم که الان انقدر حالش خرابه...

نمی‌خواستم بیشتر بگویم. حتی فکر پول گرفتن از مامان،
آن هم از سهم الارث خانه‌ی مادری حماقت محض بود.
این آدم‌ها برای زیرزمینی که دیگر مال خودشان نبود هم
مدعی و طلبکار بودند. حرفش را قطع کردم و به طور
واضحی بحث را کشاندم سویی دیگر. بابا هم فهمید.

معلوم بود خودش هم آن حرف را تنها برای خالی نبودن
عریضه گفته.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 389

- نارین برای من غریبه نیست بابا. تازه همینم قرار
نیست قرض اونجوری باشه. نمایشگاهم که برگزار
بشه پیش می‌دم. البته اگه بتونم کل پولو جور کنم و
خونه رو پس ندم.

بعد فکر کردم حرف زدن با طاهر چقدر ته دلم را گرم
کرده که من از جفت پا ایستادن برای پس دادن خانه،
رسیده بودم به این امید که شاید بتوانم کارگاه را برای
خودم نگه دارم.

بابا دندان کشید روی لبش. کلید برق را زد و رفت سمت کمد بزرگ اتاق که لباس و وسایل خودش و مامان در آن بود. نشست روی زمین و کیف مدارکش را از طبقه‌ی پایین بیرون آورد. نمی‌دانستم می‌خواهد چه کار کند. رمز کیف را زد و از جیب داخلی‌اش پارچه‌ای چندلا شده بیرون آورد. پر سوال چشم دوخته بودم به حرکات دستش. تای پارچه را باز کرد و جسم آشنایی را گرفت طرف من.

- اون موقع نمی‌دونستم به تو بدم یا مینا. گفتم مادرم وصیت کرده سر عقد بدمش به روشنا.

دستم را دراز کردم و جفت گوشواره را گرفتم. گندمی بود. بزرگ ولی نه آنچنان سنگین. توی دستم لغزید. درست مثل خاطره‌اش وقتی در گوش مادر بزرگم بود. بابا در کمد را بست و ایستاد مقابلم.

- سنگین نیست. ولی یه گوشه روی گیره. خودمم ببینم فردای تو نم یه کمی جور کنم.

به ساعت نگاه کردم. آنقدر دیر نبود که نشود به مستاجر قبلی زنگ زد. دلم نور گرفته بود. من حالا نه فقط زیرزمین مادری، که با این اوضاع خانه و نمایشگاه را هم

درست و حسابی نداشتم. باید می جنگیدم. این تنها راه
رهایی بود.

بابا که گفت:

- فقط این پسر...-

دوباره نگاهش کردم. کلافه بود. دو طرف یقه اش را به هم
نزدیک و دوباره رها کرد.

- بهش گفتم و ام جور نشد دیگه؟ یه وقت پیش
خودش نگه اینا چه خانواده ی دودوزه بازی هستن.

حسی- نرم از ذهنم گذشت. فکر کردم طاهر کجا و
تصورات بابا از او کجا.

- طاهر از اون آدم ها که فکر می کنی نیست.

با تاسف سرش را تکان داد. انگار بگوید تو هنوز نمی فهمی.
در کمد دیگر را باز کرد و رختخواب مادری را که بالای
همه بود برداشت. به طرف در که می رفت با صدای آرام
گفت:

- دیگه از من که جلوی چشم بود، بیشتر
نمی شناسی!

با رختخواب که از اتاق بیرون رفت، در برگشت و نیمه باز ماند. فکر کردم چه می‌شد که آدم‌ها بعد از مدتی دیگر دلشان با هم خوش نبود؟

صدای حرف زدن بابا با مادری که به گوش رسید، در اتاق را بستم و شماره‌ای که هلالی داده بود را گرفتم. چند بوق خورد و برخلاف دفعات قبل صدای خسته‌ی زنی در گوشی پیچید:

- بله.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 390

خانه در سکوت فرو رفته بود اما به خواب نه. گوش که تیز می‌کردم می‌توانستم صدای قدم‌های بابا را بشنوم. از جلوی کاناپه‌ای که سینا عادت داشت رویش لم بدهد تا

پشت پنجره‌ی هال. صدای گریه‌ی مامان هم بود. با فاصله و ریز. تنها آدم خوابِ خانه مادری بود که او هم در جهانی دیگر سیر می‌کرد.

صدای دینگِ گوشی سکوت اتاق را شکست و بعد نور آبی تابید به سقف. روی پهلوی چرخیدم و گوشی را از روی میز برداشتم. نوشته بود: «نمی‌دونم باید دعا کنم الان خواب باشی یا بیدار!»

سوالش تعبیر انتخاب میان خودخواهی و مصلحت بود. تلنگری که من را یاد خودم می‌انداخت. مثل تمام این چند ساعت که صدای قدم‌های بابا را تا کنار پنجره‌های دنبال کرده بودم و بعد ذهنم پر شده بود از این سوال که یعنی سینا کجاست؟ با آن بی‌فکری ذاتی جایش خوب است یا ترسیده از حماقتش؟ چرا فکر نکرده بودم ممکن است بزند زیر همه چیز و پول‌ها را بردارد؟ من که او را بهتر از بقیه شناخته بودم! شاید اگر بیشتر اصرار می‌کردم حالا هم سینا توی اتاقش بود و هم پول توی حساب من. بعد ذهنم کشیده می‌شد به پولی که باید جور می‌کردم. فکر می‌کردم اگر جور نمی‌شد؟ اگر نمی‌توانستم؟

پیامش که با آن سرعت دیده شد، نوشت: «و مهم‌تر اینکه قهر نباشی.»

لبخندم برای آن حال و وقت بعید بود. نوشتم: «چرا قهر؟»

پیامش بی فاصله آمد: «چون زنگ زدی، جواب ندادم. با زمان جایی بودم. تازه یه کم پیش رسیدم.»

با او به خامی هفده سالگی نبودم. دنبال کجا و چرا و چطور. و آن وابستگی عجیب که هیچ منطقی نمی توانست بندهایش را از دست و پای آدم رها کند.

با مکث نوشتم: «به شماره‌ای که هلالی داد زنگ زدم. خواستم بهت بگم.»

نوشت: «خیر باشه.»

دستم را قائم کردم روی تخت و خودم را بالا کشیدم. دلم می خواست می توانستم تماس بگیرم و آن همه التهاب را بیرون بریزم. ولی میان شب زنده داری خانه نمی شد.

«اولش که کلی اخم و تخم کرد. ولی بعد گفت واسه اینکه بزنه تو دهن پسر هلالی که گفته بود با زن معامله کردن همینه، چند روز چکونگه می داره.»

لبخند طاهر نشسته بود روی حرف به حرف کلماتش.

«انگار گاهی زن ها هم هوای همو دارن. حتی اگه از دوتا دنیای مختلف باشن.»

می دانستم منظورش به طرح مجسمه هایم است. به آن
رنج زنانه که از دشمنی هم نوع به جان آدم می نشست.
جوابی که ندادم با چند دقیقه فاصله پرسید:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 391

«از برادرت خبری نشد؟»

احتیاط را می شد از کلماتش خواند. شاید فکر کرد سوالش
را می گذارم به حساب نگرانی برای چک یا شاید دخالت
در کاری که به او ربطی نداشت. ولی من انگار در سوالش
تنها همان سوال را می دیدم. همان سوال با مفهوم ساده‌ی
کلماتش.

«فعلا هیچی!»

برای همدردی نوشت: «برمی گرده. فقط کاش وقتی بیاد
که دیر نباشه.»

با اندوه زل زدم به صفحه‌ی گوشی. مادر بزرگم می‌گفت، گوشت را نمی‌شود از ناخن جدا کرد. و من با تمام بی‌مهری‌های سینا جایی ته قلبم برایش آشوب بود.

بی‌اختیار در خود فرو رفتم. طاهر فهمید انگار. با فاصله‌ای نسبتاً بلند نوشت: «یه چیزی درست کردم، برات می‌فرستم. ببین اگه خوبه کاملش کنیم.»

منتظر زل زدم به صفحه و چند ثانیه‌ی بعد، تصویر پوستری روی صفحه آمد که آشنا ترین بخش آن عکس مجسمه‌ای بود که برای نگار ساخته بودم. با حیرت نوشتم: «ورکشاپ؟ به این زودی؟»

گفت: «قبلا هم بهت گفتم. زمانو از دست نده روشنا. تا یکی دو دوره می‌تونی رو پیج من حساب کنی. نگار هم هست. مطمئن باش از همون آموزشگاه قدیم چند دوره برات هنرجو پیدا می‌کنه. بقیه هم برمی‌گرده به کیفیت تدریس. خوب باشی، موندگار می‌شی.»

دوباره دست گذاشتم روی عکس و بزرگش کردم. نگاهم نشست روی اسمم و حسی- میان اضطراب و سرخوشی در دلم لغزید و بالا آمد. فکر کردم، من هنوز کلی وسیله برای کارگاه کم داشتم که می‌خواستم با ته مانده‌ی وام بخرم. صندلی، چراغ، قهوه‌ساز یا حتی ماگ ساده!

پیام بعدی طاهر که رسید، دوباره به صفحه برگشتم.
نوشته بود: «تاییده؟»

نوشتم: «من که دلیل اصلیم برای داشتن کارگاه همین
ورکشاپ و دوره‌ی آموزشی بود. ولی الان نه تکلیف اجاره
کردنش درست معلومه و نه هنوز فضاش آماده است.»
نوشت: «هم تلکیفشو معلوم می‌کنی، هم فضاشو. صبح
زود جلوی پارک منتظرتم. شبتم بخیر.»

به مفرد بودن فعل جمله‌اش آنقدر نگاه کردم تا صفحه
خاموش شد. به مهرش که خوابیده بود میان کلمات.
چیزی که طاهر می‌گفت همه‌ی خواسته‌ام
بود. فقط من عادت نداشتم به حضور تا این حد پررنگ
آدم‌ها در زندگی‌ام.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 392

از پیچ خیابان که گذشتم، ماشین طاهر همان جای
همیشگی بود. با بدنه‌ای تمیز که انگار همان لحظه از
کارواش بیرون آمده بود. کنارش نشستم و در جواب
سلام و لبخندش با اشاره به وسایلی که روی صندلی
عقب چیده شده بود، پرسیدم:

- اینا چیه؟

طاهرماشین را راه انداخت:

- معلوم نیست؟

- معلوم که هست. نردبان تاشو و جارو و تی و سطل و...
آمد میان حرفم.

- دستمال و شوینده و شیشه‌پاک کن و.

آنقدر نگاهش کردم که مجبور شد برگردد به طرفم. گفتم:

- خب؟

خندید.

- خب نداره. یعنی یه دستی به سر و گوش اون خونه

نکشیم؟ البته اول باید کاغذدیواریا رو بکنیم. بعد

رنگش کنیم. بعد تمیزکاری کنیم که دوباره کاری نشه.

من از سربالایی زندگی جا مانده بودم یا طاهر داشت دوتا

یکی پله‌ها را بالا می‌رفت. صاف نشستم و گفتم:

- به این راحتی که تو می‌گی نیست. من هنوز کاری نکردم.

نگاهی به من انداخت و ابروهایش را فرستاد بالا.
- هیچ کاری؟

می‌خواست یادم بیاورد که من برای داشتن آن کارگاه تا کجا از خودم مایه گذاشته بودم؟ حرفی نبود.

- هیچی هیچی که نه. یه مقدار از دوستم کمک گرفتم. یه کم بابام جور کرد. ولی بازم بیشتر از نصفش مونده.

یاد بابا افتادم که آفتاب نزده آمده بود توی اتاقم. لباس پوشیده و آماده‌ی رفتن بود. من را که بیدار دید، صدایش را آورد پایین و جوری که تنها به گوش من برسد، گفت: «طرفای ظهر می‌آم بریم گوشواره رو بفروشیم. تا شبم یه مقدار جور می‌کنم. شاید بتونیم یه وام فوری‌ای چیزی بگیریم.»

طاهر که پرسید: کمکی که از دوستت گرفتی پس دادنی نیست؟

من هنوز داشتم به قسط‌های وامی که افتاده بود گردن بابا فکر می‌کردم. به نیم‌رخ طاهر نگاه کردم و با جدیت گفتم:

- معلومه که پس دادنيه. هم اون، هم پولی که از بابام می گیرم.

- پس اون بیشتر از نصفو به من پس بده.

کمی طول کشید تا معنی حرفش را بفهمم. شدنی نبود. همین اول کار نمی توانستم بروم زیر دین او. دست و پایم را جمع کردم و تند گفتم:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 393

- نمی شه.

برخلاف دفعات قبل برنگشت تا نگاهم کند. مستقیم زل زد به یرون و با جدیتی شبیه خودم گفت:

- اگه نمی شه یعنی من برات به اندازه یه دوست معمولی هم نیستم.

روی صندلی به طرفش چرخیدم. داشتم جان می‌دادم که نگاهم نکند تا به او بفهمانم این نشدن به چیزی که او می‌گوید ربطی ندارد.

- روابط آدم‌ها که لزوماً پله پله نیست، آگه به یه مرحله‌ای رسید ویژگی مرحله‌های قبلی رو هم داشته باشه!

برخلاف من او با اصرار نگاهش را به خیابان دوخته بود.

- پس یعنی رابطه‌ی ما از دوست معمولی گذشته؟ بدتر شد که. یعنی روی کسی— که باهاش درگیری احساسی داری قدِ چند میلیون هم حساب باز نمی‌کنی. تازه اونم قرض!

با کلافگی موهایم را زدم پشت گوشم.

- اصلاً موضوع این نیست.

نگاه کوتاهی به من انداخت و باز سنگرش را حفظ کرد.

- پس چیه؟ تو از پدرت کمک گرفتی که حرفی توش نیست. از دوست چند ساله‌ات کمک گرفتی. اینم می‌شه درک کرد. ولی یعنی اون خانم که به خاطر کم کردن روی پسر— هلالی حاضر شد چند روز صبر کنه هم از من به تو نزدیک‌تره؟

نفسم را محکم رها کردم.

- خودتم می‌دونی حرفم چیه. داری سفسطه می‌کنی.
رسیده بودیم به ترافیک سر چهارراه. بعد از چند دقیقه
برگشت و مستقیم نگاهم کرد.

- درآمدت از کلاس‌ها، مال من. تو این مدت هر
مجسمه‌ای که فروختی، مال من. اگه برادرت برگشت
و پول رو پس داد، مال من.

زل زدم به چشم‌هایش و فکر کردم که این وجه از طاهر را
کمتر دیده بودم. این اصرار که می‌توانست ذهنم را بهم
بریزد. طاهر حتی برای پذیرفتن خودش هم اصرار نمی‌کرد.
نه می‌توانستم از کنار منطق حرفش بگذرم و نه حس
ناخوشایندی که به جانم می‌ریخت را ندیده بگیرم.
- قبوله؟

نمی‌دانستم طاهر قرار بود پول را از کجا جور کند؟ از پس
انداز خودش یا پولی که در حساب مادرش جمع کرده بود
یا...
@Vip Roman

صدای بوق ماشین پشت سری که بلند شد، نگاهم را از
چشم‌هایش گرفتم. قلبم شده بود یک مشت که بی‌امان

در سینه می‌کوبید. نمی‌شد. به همین راحتی نبود. تکیه
 دادم به صندلی و با صدایی که می‌لرزید، گفتم:
 - باید فکر کنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 394

ماشین را در مسیری که باز شده بود، حرکت داد و با
 لبخندی که تنها نمودش چین کوچکی کنار چشم‌هایش
 بود، گفت:

- تا وقتی کاغذ دیواری‌ها رو می‌گنم وقت داری بهش
 فکر کنی!

کمی بعد در سوئیت بودیم و طاهر رفته بود تا آخرین
 وسیله‌ای که در ماشین بود را بیاورد. نگاهم افتاد به
 وسایل چیده شده کنار دیوار. کلافه بودم. از خودم، از او
 و اطمینانی که باعث شده بود همه‌ی این‌ها را پیش از

موافقت من جمع کند. صدای بسته شدن در آمد و لحظه‌ای بعد خودش با جسمی روزنامه پیچ در دیدم قرار گرفت.

- این یکی دیگه مال خودته.

جلو رفتم و پرسیدم:

- چیه؟

بسته را به دستم داد. مستطیلی بود و سنگین. درست مثل یک قاب عکس بزرگ. دست‌هایش را در جیب شلوار فرو کرد و گفت:

- خودت ببین.

بالای روزنامه را گرفتم و کشیدم. اول انعکاس نور بود و بعد تصویر خودم با چشمانی پف کرده و صورتی حیران. با تعجب به طاهر نگاه کردم.

- آینه؟

لبخند زد.

- مادرم فرستاده. گفت برات روشنی می‌آره.

روزنامه‌های دورش را پاره کردم و چشم دوختم به تصویر خودم و کارگاه با آن کاغذیواری‌های نامانوس. یاد مامان افتادم و رسیدگی افتادن خیزان سر صبحش به مادری.

صورتش ورم کرده بود و حتی برای کلمه‌ای حرف صدا نداشت. فکر کردم، حتی اگر شرایط جور دیگری بود برایم آینه می‌فرستاد که روشنی کارم باشد؟ صدای طاهر رشته‌ی افکارم را پاره کرد. آرام گفتم:

- البته که تو خودت روشنایی!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 395

سرم را از آینه بالا آوردم. هر دو دستش را فرو کرده بود در جیب شلوار و مثل روزهای اول نگاهم می‌کرد. حالا دیگر می‌دانستم این نگاه عمیق در سکوت یعنی چیزی در من تمام ذهنش را درگیر کرده بود. آینه را تکیه دادم به دیوار. دلم می‌خواست بچسبانمش به دیوار کوچک هال که در تصوراتم قرار بود آبی متالیک باشد. درست روبه‌روی میز.

که هر بار سرم را از روی کار بلند می‌کنم، خودم را ببینم و یادم بیاید از کدام گذرگاه برای رسیدن به آن لحظه گذشته بودم. بعد ذهنم پر شد از این فکر که چه زود حرف طاهر را پذیرفته بودم و داشتم برایش خیال‌پردازی می‌کردم.

به طرف او که برگشتم هنوز نگاهش به من بود. از هول اینکه نکند افکارم را بخواند، گفتم:

- قشنگه.

لبخند آمد توی چشم‌هایش.

- چی؟

منظورم به تعبیر مادرش از آینه بود. گفتم:

- روشنی.

ابروهایش را فرستاد بالا.

- روشنی‌ای که مادرم می‌گه یا روشنایی که من گفتم.

لحنش جوری بود که دست و دل آدم را می‌لرزاند. آن‌هم درست وقتی که نه زمانش درست بود، نه موقعیتش. اخم که کردم، خندید. دست‌هایش را از جیب بیرون آورد و بالا گرفت.

- باشه، خب. می رم به کارم می رسم. ولی یادت باشه
قبلا انقدر بداخلاق نبودی.

از مقابلم گذشت و نردبان را گذاشت کنار دیوار.

- قبلا انقدر بداخلاق نبودم یعنی بداخلاق بودم
ولی نه انقدر؟

صورتش رو به من نبود ولی لبخندش را می شد از فرورفتگی
گونه اش فهمید.

- آدما واسه من همونی ان که وقتی اولین بار می بینمشون
تو ذهنم می آد.

از فلاسک آب داغ ریخت توی ظرف اسپری و از نردبان
بالا رفت. کنجکاو شده بودم. دلم می خواست بدانم
اولین بار چه توصیفی از من در ذهنش آمده بود. پرسیدم:

- اولین بار که منو دیدی چی به ذهنت اومد؟

ظاهر مکث کرد. بعد با صدایی که شیطنتی فروخورده
داشت، گفت:

- خوشگلِ بداخلاق.

- طاهر؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 396

بلند خندید. و من فکر کردم اولین بار دقیقا کی بود؟ آن روز جلوی پاساژ که داشت پیانو را با کمک چند نفر بیرون می برد یا روز دعوایش با طاها که آیین را میان جمعیت دیده بودم؟ شاید هم آن روز که رفته بودم فروشگاهش و او فکر کرده بود سر و سری میان من و زمان است.

- واقعا آدم چطور می تونه از کسی - که فکر می کنه بداخلاقه خوشش بیاد؟

برگشت و لحظه ای نگاهم کرد. از حرفش دلخور نبودم. خودش هم می دانست. فقط با متمدنانه ترین حالت ممکن داشتم زیربانش را می کشیدم.

- من که نزده می رقصم روشنا. زیربون کشی. نمی خوام! به نظرم جاش یه نگاه کن بین پوستری که دیشب برات

فرستادم چی کم داره. اگه زودتر بذاریمش تو پیج می‌تونیم ببینیم استقبال ازش چگونه.

گوشی را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:
- اینجا که هنوز آماده نیست.

- تا ظهر فروشگاهو سپردم دست زمان، هستم. شبم با خودش می‌آم بقیه‌شو انجام می‌دم. فقط می‌مونه رنگ و چراغ‌ها که اونم تا آخر هفته کارش تمومه.

چیزی در دلم پیچید به‌هم. از اضطراب بود یا نگرانی یا شاید هم ترس. این کار مثل درس دادن در آموزشگاه حاشیه امن نداشت. یک درآمد بخور و نمیر ولی مستمر که بد یا خوب می‌شد زندگی را بر مبنای آن برنامه‌ریزی کرد. تا خرخره داشتم می‌رفتم زیر قرض و باید صد برابر بیشتر می‌دویدم تا راه نفسم باز بماند.

عکس پوستر را باز کردم و سعی کردم به اما و اگرها مجال ندهم.

- بین، طرحش که خوبه. ولی این‌طوری نیست که فقط یه جور دوره داشته باشم.

ظاهر برگشت طرفم و پرسید:

- یعنی چگونه؟

کوچ کردم به خودم. به روشنایی که بلد بود برای رو پا ماندن بجنگد.

- اونایی که با حجم آشنا نیستن اول باید دوره‌ی پایه با گل بگذرونن. بعد پاپیه. برای بچه‌های زیر دوازده سیزده سال هم می‌شه جدا دوره گذاشت. اونایی هم که دوره‌ی حرفه‌ای می‌خوان، مدل سازی و پرتره. طاهر دست از کار کشید. گفت:

- این که خیلی خوبه. تنوع دوره‌ها رو می‌بره بالا. دلیل شوقش را می‌فهمیدم. می‌خواست دستم را بند کند به آرزوهایی که من را تا اینجا کشانده بود. نمی‌دانست پیش از دستم، دلم بند شده بود. به این چهاردیواری... و خودش!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 397

تا ظهر بخشی— از کاغذ دیواری های هال را کندیم. طاهر گفت کار مهمی دارد و باید برود. من هم باید بابا را می دیدم. پیش از رفتن کلید را به او سپردم و جایی حوالی بهارستان سوار ماشین بابا شدم. دلم می خواست بابا کارگاه را ببیند. ولی این حال خراب و چشم های خون افتاده من را از شوقی که داشتم پشیمان می کرد.

- خبری نشد؟

بابا سرش را تکان داد که نه.

- تمام اون راسته رو بالا پایین کردم. فقط یه شماره از زنه دارن که خاموشه.

چرخیدم طرفش.

- الان می خوای چیکار کنی؟

- یکی دو روز می مونم، برنگرده می رم پیش پلیس. می ترسم یه بلایی سرش بیارن. زندان باشه، بهتر از اینه که مرده باشه.

دلم برایش سوخت. فکر کردم با این حال کشاندنش تا اینجا خودخواهی نبود؟

- چرا دیگه تا اینجا اومدی؟ من خودم می رفتم.

بابا نگاهم نکرد. انگار می ترسید نگاهم کند و بغضش آب شود.

- فقط تو واسم موندی. همین کارم برات نکنم؟
بعد انگار که می خواست مسیر حرف را عوض کند، گفت:
- به رفاهی هم زنگ زدم. گفتم ببین می تونه یه وام دیگه
برام جور کنه.

روی زبانم آمد پرسم، خبر دارد سینا پول را از حساب
بیرون کشیده یا نه. بابا ماشین را انداخت در
یک خیابان فرعی و جلوی مغازه‌ی جمال بیرون
آمد. حرفم یادم رفت. با تعجب به آن سو نگاه کردم.
مغازه‌ی جمال عوض شده بود. هم نمای آن و هم دو
طبقه‌ای که رویش ساخته بودند.

بابا با حرص پایش را روی گاز گذاشت و زیر لب چیزی
گفت که نشنیدم. کمی بعد ماشین را نزدیک یک
طلافروشی نگه داشت. هنوز نه او پرسیده بود بقیه‌ی
پول قرار است چطور جور شود و نه من چیزی گفته
بودم.

- اگه می تونی امروز یه کم زودتر برو خونه. من تا
شب نمی آم، اون پیرزن بیچاره گشنه تهنه می مونه.
مامانت که...

ادامه نداد. لازم هم نبود. در را باز کردم.
- امروز زیاد کار ندارم. بعد از کلاس می‌رم.
بابا مکث کرد. گفت:

- فکر کردم می‌خواهی بری دنبال کارای کارگاهت.
در را باز کردم. زیاده‌روی بود، می‌دانستم. ولی بابا باید این
پسر را همان‌طور که بود می‌شناخت.
- طاهر هست.

از ماشین پیاده شدم. بابا تکرار کرد: طاهر!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 398

@Vip Roman

یک بار دیگر موجودی حسابم را چک کردم و برای طاهر نوشتم: «فردا اول وقت پولو می ریزم به حسابت.»

پول گوشواره و نارین در حسابم بود. بابا هم گفته بود تا آخر شب مبلغی به حسابم می ریزد. فقط می ماند آن بخش از حسابم با طاهر که اگرچه جواب درستی به او نداده بودم، اما کاغذ دیواری های کنده شده تکلیف را روشن می کرد.

فکر به این همه بدهی دیوانه ام می کرد. می توانستم دل خوش کنم به فروش مجسمه هایم با قیمت آنچنانی گالری، یا بدین باشم و فکر کنم نکند مجسمه ها روی دستم بماند. کلافه از این نوسان افکار گوشی را توی جیب شلوارم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد هال که شدم مامان دوید سمت آشپزخانه. آب برنج سررفته بود و خانه بوی لعاب سوخته می داد. مادری پارازیت انداخت: گه به این طالع.

نمی دانم از جو بد خانه بود یا حال و روز خودش، ولی از عصر— باز فرورفته بود در خاطرات دوران اقتدارش. دیگر نه از آن دختر بچه ی مظلوم این اواخر خبری بود و نه از پیرزن ناتوانی که برای هر کار کوچکی محتاج دیگران بود.

دست مامان می لرزید. برنج را که می خواست آبکش کند، قابلمه خورد به سینک و بخشی- از آن روی زمین ریخت. جلو رفتم و آرام گفتم:

- بذار من انجام می دم.

دستش بی حرکت ماند. چشم دوخت به جایی حوالی سینه ام و زیر لب گفت: دستت درد نکنه.

قابلمه را از دستش گرفتم ولی از آشپرخانه بیرون نرفتم. ماند و خودش را با جابه جا کردن ظرف ها سرگرم کرد. رابطه ی من و او هیچ وقت از این بهتر نمی شد. شاید بدتر هم همین طور. بین ما چیزهایی مفهوم خودش را از دست داده بود که دیگر درست شدنی نبود.

برنج را دم کردم و کف زمین را دستمال می کشیدم که تلفنش زنگ خورد. حواسم به او بود که اول به خیال سینا جهید سمت گوشی. و بعد با دیدن اسم کسی- که زنگ زده بود، صدا را قطع کرد و دوباره مشغول کارش شد.

فکر کردم حتما یکی از خواهرهایش زنگ زده بود که از سینا خبر بگیرد. نمی دانستم رفتن سینا را چطور به آنها گفته بود. فقط گفته بود سرِ لج سربازی رفتن قهر کرده و شب نیامده یا چیزهایی بیشتر؟ مامان ناگهان بغضش

ترکید. دستمالی که در دست داشت را انداخت روی کانتر.
و مثل تمام این دو روز به اتاق سینا رفت. نگاهم هنوز به
مسیر رفتنش بود که مادری با حظ گفت:

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 399

- تموم کوچه رو چراغ بستم. از این سر تا اون سر.
به طرف او برگشتم. صدایش بلند نبود. انگار داشت پرده
از رازی برمی داشت که تنها من باید می شنیدمش.
- پری شده بوود عین پری. چشم سبز. لب اناری.
سفید عین برف.
انگار تصویر پری جلوی چشمش بود. چشم هایش از
خوشی برق می زد.

- زن تو مجلس نبود نخواد ماچش کنه، چه برسه به جمال.

ته دلم خالی شد. انگار این من بودم که ایستاده بودم وسط خاطره‌ی مادری. بی‌اختیار از آشپزخانه بیرون رفتم. صدای گریه‌ی مامان هنوز از اتاق به گوش می‌رسید. مادری صدایش را آورد پایین‌تر و انگار بخواهد رازی را بگوید گفت:

- تا خود صبح صدای زوزه‌اش از اون‌ور دیوار می‌اومد. بعد سرش را تکان داد و با کیفی بیشتر گوش داد به صدای گریه‌ی مامان:

- تا خود اذون صبح.

چند ثانیه خیره ماندم به او و برق چشم‌هایش. فکر کردم چطور تمام این سال‌ها، این همه سیاهی را به دامن کشیده بود؟ هیچ‌وقت از خودش بیزار نشده بود؟ دلش نخواست به بود برگردد و همه چیز را جور دیگری رقم بزند؟

مامان حق زد و من فکر کردم، وقتی رنج مشابه دخترش را به چشم دید چطور؟ مادری زبانش را چسباند به کام و صدایی از سر شادی در آورد. بعد با سرخوشی گفت:

- هر کی با مولود درافتاد ورافتاد.

صدای چرخش کلید توی قفل نگاهم را از مادری برداشت. بابا بود. با صورتی درهم و شانه‌ای فروافتاده. به طرفش رفتم و پرسیدم:

- سلام. خبری شد؟

بابا به جای من به راهروی اتاق نگاه کرد و سرش را تکان داد:

- هیچی.

صبح که طاهر پیام داد، فکر کردم می‌خواهد بگوید جلوی پارک منتظرم است. اما نوشته بود: «اگه تونس‌تی بیا کارگاه.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 400

@Vip Roman

مامان تا صبح نخوابیده بود. انگار هرچه می گذشت بیشتر می فهمید چه بلایی سرش آمده. بابا هم پابه پای او یا به سینا زنگ می زد و یا از پنجره سرک می کشید به بیرون. آخرش هم خسته شد و میان تاریک و روشن دم صبح گفت که اول وقت می رود پیش پلیس و گم شدن سینا را گزارش می دهد. نمی دانستم این راهکار خوبی برای پیدا کردن سینا بود یا نه. یا اساساً آدمی را که گم نشده بود می شد پیدا کرد؟

طرحی که دیشب کشیده بودم، توی کیف گذاشتم. طرحم تصویری بود از یک زن با گیسوی بلند که سمت دیگر موهایش به جای رهایی در خاک فرو رفته بود. گیس نماد زنانگی بود و خاک مفهوم اسارت. از شب قبل و شنیدن حرف های مادری فکرم مانده بود پیش زنی که یک شب تا صبح به عزای عشقش ضجه زده بود. دلم می خواست این مجسمه را هم بسازم و بگذارمش در مجموعه ی پرواز در تاریکی.

باید جاوید را می دیدم و پیگیر زمان و قرارداد نمایشگاه می شدم.

از اتاق که بیرون رفتم بابا آماده ی رفتن بود. مامان ولی نشسته بود پشت کانترو و سرش را میان دست هایش گرفته بود. نگاهم بی اختیار کشیده شد به کبودی روی بازویش

که بعد از سه روز انگار هم دردش کم شده بود و هم ردش. برخلاف درد رفتن سینا که انگار هر دقیقه بزرگتر می شد.

بابا نگاهی به من انداخت و خط پررنگتری افتاد میان ابروهایش. بدون اینکه پرسد این وقت صبح کجا می روم و چرا، گفت:

- برسونمت؟

سوالش از آنهایی بود که جوابی از پیش مشخص داشت. مطمئناً نه او وقت رساندن من را داشت و نه من عادتش را. سرم را بالا انداختم که «نه.» زیرچشمی مامان را پایید.

- کار داشتی زنگ بزن.

آرام که گفتم: باشه.

برگشت سمت مامان.

- تو هم برو یه کم چشمتو ببند. خبری بشه خودم بهت زنگ می زنم.

مامان سرش را از میان دستهایش برداشت. چشمهایش دو کاسه‌ی خون بود. گفت:

- منتظرم ساعت بگذره زنگ بزنم به مریم و جمال
بیان مادری رو بیرن.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 401

راه افتادم به طرف در. آوردن اسم جمال در خانه‌ی ما
یعنی شروع بحث. هنوز هم مانده بودم که آیین چطور با
آن اطمینان می گفت دست پدرش را می گیرد و به خانه‌ی
ما می آید.

بابا پوف کشید. انگار خسته تر از آن بود که عصبانی
شود و بحث راه بیندازد.

- اونا که نگهش نمی دارن. الکی این پیرزن بیچاره رو
زابراه نکن.

مامان هم خسته بود.

- منم گناه نکردم.

کفشم را پوشیدم و با یک «خداحافظ» از خانه خارج شدم. تمام مسیر به سینا فکر می کردم. به اینکه کجاست؟ چه می کند؟ یا ممکن است به این زودی ها برگردد؟ به کوچهی کارگاه که رسیدم متوجه شدم پولی که سینا برده بود، دیگر آنقدرها دغدغه ام نبود. انگار گذشته بودم از آن شکست و بی آنکه بخواهم مسیرم را عوض کرده بودم.

کوچه خلوت بود و هیچ صدایی از سویت نمی آمد. فکر کردم نکند زود آمده باشم و باید منتظر رسیدن طاهر بمانم. پیش از اینکه گوشی را از جیبم بیرون بیاورم، دستم را روی زنگ گذاشتم و برای اطمینان زنگ زدم. کمی زمان نیاز بود تا به جای شنیدن جواب از آیفون در باز شود و طاهر مقابلم بایستد.

- سلام. هستی؟ فکر کردم زود اوادم.

طاهر با لبخند از سر راهم کنار رفت و گفت:

- سلام. فکر کن نباشم.

از کنارش که می گذشتم به قدر چند ثانیه حواسم به پف دور چشم هایش بود. بعد نگاهم را تصویر خواب آلود زمان پر کرد.

- بله که هست. اصلا به خاطر همین دلبریِ اول صبح تمام شب من بدبختو بیدار نگه داشت.

ایستادم جلوی راهرو. هال سفید شده بود. سفیدِ سفید. بدون حتی یک تکه کاغذدیواری. طاهر از کنارم گفت:

- غر نزن انقدر.

زمان جوابش را رو به من داد:

- ببین روشنا، نصف بیشتر کارا رو من کردم. حواست باشه الکی به اسم خودش نزنه.

چرخیدم به طرف طاهر. در نگاهم بی‌شک شگفتی بود و شوق.

- چرا اینکارو کردی؟ می‌داشتی کم کم درستش می‌کردم.

- خواستم زودتر هم خیال تو رو راحت کنم هم خودمو. دیگه راه برگشت نیست. مجبوری بقیه شو هم بری.

زمان پارازیت انداخت:

- به سلامتی و میمنت. زمان هم که خدا رو شکر اصلا حساب نمی‌شه.

طاهر خندید. دستمالی که دستش بود را به طرف او پرت کرد:

- تو چی می‌گی این وسط؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 402

- تا صبح منو سرویس کردی عوضی. بعد الان شد
خیال خودم و خودت؟
طاهر برای ساکت کردنش با خنده به طرف او رفت.
- بیا برو سه تا پرس هلیم بگیر. گشنگی زده به اعصابت.
- که تو بی سرخر همه کارا رو به اسم خودت کنی؟
طاهر بلند خندید و سعی کرد او را ساکت کند. به جنگ
زرگری میانشان نگاه می کردم ولی زمان روزهای قبل پیش
چشمم بود. زمانی که سعی کرده بود من را از طاهر
دور نگه دارد، چون فکر می کرد قرار است قلب دوستش
را بشکنم. زمانی که در زیرزمین خانه ی مادری با آیین
دست به یقه شده بود تا آبروی رفیقش را حفظ کند.

زمانی که بعد از آن ماجرا متهم کرده بود به تنها گذاشتن طاهر.

- باشه می‌رم. ببینم بعدش قدر منو می‌دونی یا نه.

پیراهن جینش را برداشت و روی تیشرت به تن کرد.

- زود می‌آم.

طاهر شیطنت کرد:

- دیر اومدی هم اشکال نداره.

زمان اولین چیزی که دم دستش بود به طرف طاهر پرت کرد و با اعتراض از کارگاه بیرون رفت.

صدای بسته شدن در که به گوش رسید، برگشتم و به حال نگاه کردم. خالی بود و سفید. می‌توانستم تمام آرزوهایی که من را تا اینجا کشانده بود روی آن نقش بزنم.

با شوق به عقب چرخیدم. طاهر درست پشت سرم ایستاده بود. قبل از اینکه چیزی بگویم، گفت:

- ازم تشکر نکن. من بیشتر از اینا بی‌حساب بودن با تو رو می‌خوام.

بی حساب بودن با کسی- حتما حس خوبی داشت. اینکه کسی باشد که گاهی بار شانه‌اش را به دوش بکشی و گه‌گاه به او تکیه کنی بی‌شک اتفاق قشنگی بود.

گفتم: نمی‌دونم چیکار کردی و می‌کنی طاهر، ولی من بهت اعتماد دارم.

لبخند زد. آنقدر عمیق که دلم می‌خواست فرورفتگی گونه‌اش را لمس کنم.

- دوستم چی؟ دوستم داری؟

چه سوال ساده و در عین حال پیچیده‌ای. دوست داشتن برای من سال‌ها بود که معنایی متفاوت داشت. دیگر نه فقط تپش‌های تند قلب تعیرش بود و نه غلیان احساسات. یک جور فهم عمیق نیاز داشتم تا کسی- را دوست داشته باشم. و هیچ‌کس به اندازه‌ی طاهر من را نمی‌فهمید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 403

جلو رفتم و سرم را گذاشتم روی سینه‌اش. انگار انتظار این جواب را نداشت. نفسش را محکم رها کرد و دستش حلقه شد دور شانه‌ام.

پیراهنش بوی تن می‌داد و عطر یک روزمانده. چیزی که یادم می‌آورد این آدم در سکوت تا کجا پای من ایستاده بود.

آرام پرسید:

- الانم نمی‌تونم جمله‌ی سانتی‌مانتال بگم؟

بلند و از ته دل خندیدم.

زندگی‌ام دوبار شده بود. یک طرف من بودم و کارگاه و امید و سوی دیگر خانه و همه‌ی مشکلاتش. باید می‌رفتم و پول را به حساب طاهر می‌ریختم و بعد می‌گشتم دنبال رنگ‌های دلخواهم. می‌خواستم یک طرف دیوار را آبی متالیک کنم و طرف دیگر را نیلی. بعد تابلوه‌ایم را بچسبانم به دیوار. همین‌طور آینه‌ی مادر طاهر را.

تا شب توی کارگاه ماندم. طاهر کار داشت و اصرار کرده بود صبر کنم تا او بیاید. ولی نمی‌شد. شوق خزیده زیر پوستم نمی‌گذاشت.

بابا که زنگ زد، دیوار کوچک هال را نیلی کرده بودم و داشتم فکر می‌کردم آینه و شلف را کجا بچسبانم. وقتی گفتم می‌آید تا کارگاه را ببیند، انگار دستی آمد و قلبم را در آغوش کشید.

پیش از رسیدن او برای طاهر نوشتم: «بابام داره می‌آد اینجا. مجبوری تنها برگردی خونه.»

جواب داد: «ای بابا. یعنی زمین و زمان این صبح پادشاهی رو به من نمی‌بینن.»

جمله‌اش شوخ بود و پرکنایه. نمی‌توانستم انکار کنم که من این آدم را با همه‌ی ملاحظات و توجهاتش می‌خواهم. نوشتم: «صبح پادشاهی کجاش بود؟»

با زرنگی یادم آورد: «هر صبحی که مثل امروز بخیر بشه، برای من صبح پادشاهی.»

صدای زنگ که بلند شد هنوز لبخند روی لبم بود. گلوله‌ی موهایم را باز کردم و به طرف در رفتم. بابا پشت در بود. با نگاهی خسته و دلتنگ.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 404

برای رفتن به ورِ ناملایم زندگی ام یک نفس عمیق لازم بود
و پر کشیدن لبخند. خودم را از جلوی در کنار کشیدم و
گفتم:

- سلام. خوش اومدی.

بابا لحظه ای نگاهم کرد. انگار زمان لازم داشت تا آمدن
به کارگاهی که متعلق به دخترش بود را باور کند. بعد
سلامی گفت و جلوتر از من وارد کارگاه شد. به حال که
رسید، یک قدم عقبتر از او ایستادم. می خواستم
واکنشش را به این کارگاه، خانه یا هر چه که می شد اسمش
را گذاشت ببینم.

نگاهش در حال چرخید.

- مبارکه. دست به کار هم که شدی!
- به طرفم برگشت. می دانستم در این شرایط نباید از او انتظار شور و شوق داشته باشم.
- آره. باید زودتر کارو شروع کنم. هم بعضی— از مجسمه هام هنوز کار دارن. هم باید فکر بدهی هام باشم.
- برق کم سوی نگاهش خاموش شد. اخم کرد و یک قدم جلوتر آمد.
- بقیه ی پولو از کجا جور کردی بابا؟
- دندان کشیدم روی لبم.
- به طاهر پس می دم.
- بابا کلافه شد. دست کشید روی چانه اش.
- این طوری که نمی شه. هنوز هیچی نشده پسر. بیاد پول اینجا رو بده، چهار روز دیگه چی می خواد به ما بگه؟
- نفسم را رها کردم. تصور بابا از زندگی چیزی بود شبیه رابطه ی خودش و مامان. با همان دو دوتا چهارتاها، که حتی حاضر نشده بود برای خریدن خانه سهم مامان را از فروش خانه ی مادری قبول کند.

این چیزی نبود که بخواهم درموردش حرف بزنم. گفتن از ناچاری‌ها تنها غصه‌ی او را زیاد می‌کرد که نتوانسته برای من کاری بکند. برای اینکه بحث را عوض کنم به طرف اتاق رفتم و درش را باز کردم.

- زود بهش برمی‌گردونم. هم پول فروش مجسمه‌هام هست، هم کلاس‌هایی که می‌خوام بذارم... بیا اینجا رو ببین.

با تعلل آمد و نزدیک ایستاد. اتاق هنوز کاغذدیواری داشت و رنگ تندش توی چشم می‌زد. وارد اتاق شدم و درکمد را باز کردم.

- اینجا قبلا آرایشگاه بوده. ولی خب تمیز نگهش داشتن. خرج اونجوری نداره.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 405

بابا وارد اتاق شد. انگار حس پدرانهاش حرف‌های نگفته‌ام را خوانده بود.

- اینجا رو می‌خوای چیکار کنی بابا؟

شانه بالا انداختم و بی‌آنکه به چشم‌هایش نگاه کنم، گفتم:

- لوازم اضافی رو می‌ذارم اینجا. هنرجو که بیاد نمی‌شه همه چیز وسط سالن باشه. یه سری وسایلم از خونه می‌آرم، واسه وقت‌هایی که کارم زیاده و خواستم همین‌جا بمونم کنم.

نفسم را آرام رها کردم. گفته بودم و انگار باری از روی شانه‌ام برداشته شده بود. به کمی مکث به صورتش نگاه کردم. اخم نداشت ولی خطوط جوری بود که غم عالم را به دل آدم می‌شناند. آرام گفتم:

- خیلی سخت تا اینجا رسیدم بابا. نمی‌خوام پا پس بکشم.

بابا چیزی نگفت. انگار داشت به من فکر می‌کرد. به همه‌ی تنهایی‌ها و به آب و آتش زدن‌هایم. شاید هم حالا که سینا رفته بود داشت با او مقایسه‌ام می‌کرد.

- می‌خوام برم دنبال مجوز و بیمه و کارهای اداریش. شاید یه روزی هم گالری خودمو باز کردم.

صدایش آرام بود: از این زندگی فقط تو برام موندی.
تلخ لبخند زدم.

- من که پیشتم بابا. یه کلید بهت می‌دم که خیالت راحت باشه. شب، صبح، عصر- هر وقت خواستی. هر وقت تو دلت ترس افتاد کلید بنداز بیا تو. بیا خیالت راحت بشه که من فقط می‌خوام کار و زندگی کنم.

بابا دستش را کشید روی موهایم. آخرین باری که این حس را تجربه کرده بودم آنقدر دور بود که به خاطر نداشتم. بعد تک سرفه‌ای کرد و حین بیرون رفتن از اتاق گفت:

- تکلیف این پسر هم باید معلوم بشه.
لبخندم این بار گرم و از سر خوشی بود. دنبالش از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به وسایل چیده شده گوشه‌ی دیوار کرد. منتظر بودم پرسد این‌ها از کجا آمده، اما گفت:
- وسایل کارگاهو کی می‌آری؟
- رنگ زدن اینجا تموم بشه بعد. همه‌چیز آماده‌است. فقط باید بیارمشون.
بابا سرش را تکان داد.

- اصلاً این جوری بهتر شد. فکر کنم رفاهی زودتر از موعد خونه‌ی مادری رو خراب کنه. انگار پسر-جمال پا گذاشته بیخ خرخره‌اش که زودتر اون یکی واحدشونو هم بگیرن.

پسرِ جمال؟ چه عجیب شده بود این پسرِ جمال!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 406

هرچه فکر کردم یادم نیامد بابا بعد از آن اتفاق آیین صدایش زده باشد. انگار نسبت دادنش به جمال حجم تنفیری که از او در ذهن بابا بود را عریان می‌کرد. پرسیدم:

- به اون چه ربطی داره؟ مگه قرار نبود اون یکی واحدو بدن به مادری؟

نگاه بابا که لحظه‌ای روی من مکث کرد، یادم آمد این اولین بار بود که درمورد او چیزی می‌پرسیدم.

- اینا کدوم حرفشون درسته که این باشه؟ این پسر.ه
هم انگار از باباش وکالت داره. الانم که شده وکیل
مدافع عمه هاش.

آیین آن روز در راهپله‌ی بیمارستان هم گفته بود که
سهم الارث پدرش از خانه‌ی مادری و واحدهای بالای
مغازه به نام او شده.

چشم دوختم به صورت درهم بابا.

- واحد خودت چی؟ اونو کی تحویل می‌گیری؟

بابا با ناراحتی نگاهم کرد. انگار هر دو داشتیم به این جدا
شدن فکر می‌کردیم.

- یکی دوماه دیگه.

سعی کردم لبخند بزنم.

- پس زیاد نمونده.

بابا آه کشید. حق داشت. آنقدر برای
جمع‌وجور کردن خانه و زندگی‌اش دویده بود که از
بچه‌هایش جا ماند. آرام گفت:

- چی می‌خواستم چی شد؟

لبم را توی دهان کشیدم و چیزی نگفتم. بابا نگاهش را با
دقت در حال چرخاند. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- بقیه‌ی کاراتو بذار برای فردا، بریم خونه.

راه افتاد سمت در که صدایش زد:

- بابا؟

برگشت.

- رفتی پیش پلیس؟

انگار از همه‌چیز و همه‌جا حرف زده بود تا برای لحظه‌ای بلایی که سرش آمده بود را فراموش کند. با صورتی درهم سرش را تکان داد. جلوتر رفتم و پرسیدم:

- خب، چی گفتن؟

- گفتن آدم سالم بالای هجده سال که با دعوا از خونه رفته بیرون، گمشده حساب نمی‌شه. ولی با این حال عکس و مشخصاتشو می‌دن به مراکز دیگه و پزشک قانونی و بیمارستانا که اگه خبری شد، اطلاع بدن.

حرف را در چندبار در دهانم چرخاندم و بعد پرسیدم:

- در مورد اون خانم چیزی نگفتی؟

عرق روی شقیقه‌ی بابا جوشید. معلوم بود گفتن از این اتفاق تا چه حد برایش سخت است. انگار با مرور هرباره‌اش سهل‌انگاری خودش را به یاد می‌آورد.

- یه چیزایی گفتم. گفتن شاید از پرینت تلفنش بشه شماره یا آدرسی پیدا کرد... فعلا بپوش بریم بابا. فردا خودم می آرمت که به کارا برسی.

به رفتنش نگاه کردم. به شانیه های افتاده و قامت خمیده اش. بعد برگشتم به طرف هال. گوشی را از جیبم بیرون آوردم و از دیوار رنگ شده عکسی گرفتم و گذاشتم توی صفحه ام. زیرش نوشتم: «کوچ»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 407

مانی زنگ زده و برای یک نمایشگاهی خصوصی دعوت کرده بود. نمی دانستم این دعوت از طرف جاوید بود که حتی آب خوردن در گالری هم با نظر او انجام می شد یا مهر خود مانی. تنها خبر داشتم در همچین نمایشگاه هایی

قیمت گذاری و ارقام آنچنانی ردوبدل می شد و حالا اینکه چرا من دعوت شده بودم جای سوال داشت.

جواب مانی را دادم و برگشتم به صفحه ایستاگرامم. صفحه ام پر شده بود از لایک و کامنت. چه آنهایی که دانسته و ندانسته تبریک گفته بودند و چه کسانی که پرسیده بودند چرا کوچ؟

ولی میان آن همه کامنت تنها یکی نگاه و قلبم را مال خود کرده بود. کسی. که تنها من می شناختمش و همین امروز صدای تپش های تند قلبش را شنیده بودم. نوشته بود: «کوچ به روح و جهان آدم وسعت می ده.»

دلم می خواست بنشینم و ساعت ها با او از این جمله حرف بزنم. از کوچ که در نهایت در درون آدم اتفاق می افتاد. و چه آدم ها که هنوز مانده بودند در همان نقطه ی شروع.

بابا که صدایم کرد، گوشی را گذاشتم روی تخت و از اتاق بیرون رفتم. مامان توی حمام بود. از وقتی مادری رفته بود باز وسواسش عود کرده و افتاده بود به جان خانه. بابا ملحفه ی تشک مادری را داد داخل حمام و گفت:

- مگه این بنده ی خدا خرابکاری کرده که نمی ندازی تو لباسشویی؟

صدای مامان در شرشر آب نامفهوم به گوش رسید. بابا برگشت رو به من.

- روسری گل آبی‌ش کدومه؟ می‌گه تو اتاق سیناست. بین کجاست، بیار بهش بده.

سرم را تکان دادم و برگشتم به طرف اتاق‌ها. از وقتی یادم می‌آمد بابا همین بود. سعی می‌کرد بین من و مامان رابطه ایجاد کند. حتی به‌قدر دادن همین روسری که افتاده بود کنار تخت سینا. خم شدم از روی زمین برش دارم که نگاهم افتاد به گوشی مامان روی تخت.

صدایش کم بود و داشت زنگ می‌خورد. ولی قسمت مهم‌تر ماجرا اسمی بود که روی صفحه افتاده بود. بی‌اختیار به عقب برگشتم. خبری از بابا نبود، مامان هم که صدای گنگ آب موقعیتش را مشخص می‌کرد. گوشی را از روی تخت برداشتم. بابا وقتی که می‌گفت آیین شده وکیل مدافع عمه‌هایش، پس از این ارتباط خبر داشت. مثل دفعات قبل که به من هشدار داده بود در دام آن‌ها برای چزاندن پری و بهم زدن قرار نامزدی آیین و دختردایی‌اش نیفتم.

تماس قطع شد و هفت میس کال روی صفحه آمد که همه از شماره‌ی آیین بود. گوشی را محکم توی دستم

گرفتم. دیگر نه خودش برایم مهم بود و نه رابطه‌اش با مامان. تنها گوشه‌ای از ذهنم درگیر حرف‌هایی شده بود که آخرین بار می‌گفت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 408

به دقیقه نرسید که صفحه دوباره روشن شد و پیامش روی صفحه آمد. نوشته بود: «عمه چرا جوابم نمی‌دی؟»

صدای باز شدن در حمام به گوش رسید و بعد مامان بلند گفت: رامین؟

گوشی را همان جا گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. مامان میان در حمام منتظر بود. روسری را که به طرفش گرفتم، لحظه‌ای نگاهم کرد. دیگر برایم مهم نبود که در این مدت

چه کرده بود. حتی اینکه شاید پشیمان شده و رابطه‌اش را با آیین قطع کرده هم برایم اهمیتی نداشت. نمی‌دانستم این قدرت از کارگاه و استقلالم آمده بود یا حضور طاهر یا همه‌ی اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم. ولی انگار هیچ چیز نمی‌توانست من را مثل قبل بهم بریزد.

مامان روسری را گرفت و تشکر کرد. به آشپزخانه رفتم و پشت کانتر نشستم. بابا داشت برای خودش چای می‌ریخت. من را که دید، پرسید:

- برای تو هم بریزم؟

- نه. دیگه می‌خوام بخوابم. چند شبه درست و حسابی نخوابیدم. فردا هم کلی کار دارم.

بابا نشست روبه‌رویم. حرفی پشت لب‌هایش دل می‌زد برای گفته شدن. یک قلب از چایش را نوشید.

- بد شد اول کاری نصف پولو این پسره گذاشت. حالا پیش خودش فکر می‌کنه چه خبره.

دل‌نگرانی‌هایش را می‌فهمیدم.

- می‌خواست من کارگاهو داشته باشم. بعد هم منو خوب می‌شناسه. مطمئنه من بدهکار کسی نمی‌مونم.

بابا راضی نشده بود ولی سرش را تکان داد. صورتش درهم رفته بود. شاید از این فکر که کسی - بیشتر از خودش به فکر دغدغه‌های من بود. بلند شد و فنجانش را برداشت. به طرف سینک که می‌رفت، گفت:

- آدم خوبیه.

شوری شیرین در دلم جوشید و بالا آمد. طاهر آنقدر در باور من ریشه دوانده بود که گاهی گذشته‌اش را از یاد می‌بردم. برای من طاهر همین طاهر بود. تنها آدمی که می‌توانستم کنارش خودم باشم. ولی برای بابا حتما اوضاع فرق داشت. آن‌هم با حساسیتی که روی این موضوع داشت. بابا از آشپزخانه بیرون رفت و خودش را سرگرم تلویزیون نشان داد. دلم می‌خواست بدانم این تعریف برداشت او از حرف‌های من بود یا خودش به این نتیجه رسیده بود؟

بابا که کانال را عوض کرد و گذاشت روی شبکه‌ی ورزش، به اتاقم برگشتم. ته دلم به طرز عجیبی گرم شده بود. گوشی را برداشتم و دراز کشیدم روی تخت. برای طاهر نوشتم: «دلم می‌خواد خیالم که از همه‌چیز راحت شد برم یه جای خیلی دور.»

چند دقیقه طول نکشید تا نوشت: «می‌ریم... می‌ریم یه جا که فقط من باشم و تو و آسمون.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 409

از زبلی‌اش خنده‌ام گرفت. انگار آن سدی که بعد از فهمیدن گذشته میان ما ایجاد شده بود، دوباره فرو ریخته و طاهر شده بود خودِ همیشگی‌اش.

لای در اتاق کمی باز مانده بود و زمزمه‌ی حرف زدن از بیرون به گوش می‌رسید. از روی تخت بلند شدم و نوشتم: «حس نمی‌کنی زیادی زرنگی؟»

خواستم در را ببندم اما سایه‌ی مامان که وارد اتاق سینا شد، نگذاشت. کنج‌کاوی افتاده بود به جانم. دلم

می خواستم ببینم حالا که رفتن سینا آوار شده روی زندگی اش باز هم به چزاندن پری فکر می کند؟

گوشی در دستم لرزید. اما من گوش تیز کرده بودم به شنیدن صداها. فکر کردم حتما با دیدن تماس و پیام آیین با او تماس می گیرد. از مامان بعید نبود. قبلا سر موضوع از خانه بیرون زدن آیین، نیمه شب توی حمام با او حرف زده بود، چه رسیده به حالا که من توی اتاقم بودم و صدای بلند گزارشگر حضور بابا را جلوی تلویزیون تضمین می کرد.

ولی نه صدای حرف زدنی آمد و نه تعللی. چند دقیقه طول نکشید تا مامان همان طور پاکشان از اتاق بیرون آمد و به هال رفت. در اتاق را بستم و تکیه دادم به آن. فکر کردم حتی بزرگترین انگیزه ها هم انگار در برابر رنج اهمیتش را از دست می داد. همین بود که گاهی سقوط بهانه ای به کوچکی یک عشق ناکام جوانی داشت.

به گوشی نگاه کردم. طاهر نوشته بود: «فرصت ها رو نباید از دست داد.»

حق داشت. به نظر من هم برنده کسی — بود که از فرصت های کوچک استفاده های بزرگ می کرد. دوباره به

طرف تخت رفتم و نوشتم: «فردا می‌خوام پوستر دوره‌ها رو توی صفحهام پست کنم.»

جواب داد: «عالیه. منم فردا تو مغازه و صفحهی فروشگاه می‌ذارم. تازه زمان هم هست. الکی که رفیق من نشده.»

لبخند زدم به شیطنتی که لابه‌لای کلمه‌هایش بود. می‌توانستم قیافه‌ی زمان و کل کلی که میانشان بود را تصور کنم.

«پس دیگه می‌رم بخوابم. شبت بخیر.»

باز شیطننت کرد: «اینم شانس منه. خوب بخوابی.»

چند دقیقه با چشم‌های بسته لبخند به لب داشتم. تا یادم آمد امروز سینا دیروز من بود. ولی از کجا معلوم فردایش مثل من رقم بخورد؟

صبح با شوقی بیشتر از روزهای قبل بیدار شدم. شوقی که هم شیرین بود و هم پر اضطراب. دلم می‌خواست زمان بدود و برسد به وقتی که من پوستر را توی صفحهام می‌گذارم. آن وقت می‌توانستم با دیدن استقبال هنرجوها خیالم از قرضی که به نارین و طاهر داشتم راحت کنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 410

مامان لباس پوشیده بود و می خواست با بابا برای پیدا کردن سینه برود. کجایش را نه من دقیقا می دانستم و نه خودشان. تنها می دانستم این چند روز را به خاطر مادری خوب دوام آورده و توی خانه مانده بود. احتمالا تعریف مادر بودن کم و بیش همین بیقراری های بود که من در مامان می دیدم. نه آن سکوت و دوری که بعد از رفتن من اتفاق افتاده بود. بعضی — حس ها خریدنی نبود. نمی شد ساختش. خودش باید به وجود می آمد. یا به غریزه یا حضور مکرر آدم ها کنار هم. وقتی نبود هیچ طوری نمی شد ادایش را در آورد.

در کارگاه را که باز کردم اول از همه بوی رنگ به استقبال آمد و بعد نوری که از پنجره های کوتاه سوئیت تابیده بود تا وسط هال. انگار این پنجره های کوتاه ولی روشن تقدیر من بود. شال و شومیزم را روی آویز کنار در گذاشتم و شروع کردم به کار.

رنگ‌ها را با هم ترکیب کردم و رفتم سراغ دیوار روبه‌روی پنجره. فکر کردم باید برای کارگاه صندلی بخرم و یک پاف بزرگ که بتوانم رویش استراحت کنم. کمی که می‌گذشت یک مبل تخت‌خواب شو هم برای اتاق می‌خریدم. نه جا می‌گرفت، نه اگر کسی- می‌دید حال و هوای خانه داشت. لباس‌هایم را هم می‌آوردم و می‌گذاشتم توی کمد. یاد خوابگاه افتادم. باز برمی‌گشتم به دوران شستن لباس با دست.

کمرم را صاف کردم و به قسمت کوچکی که رنگ زده بودم نگاه کردم. خوب بود. ولی باید خشک می‌شد تا ببینم رنگش درست همانی شده که می‌خواستم یا نه. صدای زنگ که بلند شد ناگفته می‌دانستم کیست. غلتک را گذاشتم روی پلاستیکی که کنار دیوار کشیده بودم و در را باز کردم.

وارد کارگاه شد و با دیدنم خندید.

- یعنی من عاشق این تیپای رنگی گلی‌تم.
- به خودم نگاه کردم. تیشرت و ساعد و گردنم رنگی بود.
- برخلاف دیشب انگار شانستم خونده.
- نزدیک آمد و ابروهایش را داد بالا.
- پس خدا خیلی دوستم داره.

چقدر خدا را برای دوست داشتن او درک می کردم. مگر می شد چیزی خلق کنی که کج و کوله و نامفهوم باشد. بعد آنقدر تراشیده شود تا بشود تندیس. بی نظیر، و تو به او و خودت افتخار نکنی؟

- خدا که جای خود. منم خیلی دوستت دارم.

چرا گفته بودم؟ با این صراحت!

نگاه طاهر عمیق شد. توی چشم هایش هزار حرف و کلمه بود. دستم را بالا بردم تا بی دلیل موهایم را پشت گوش بزنم. مویی نبود. به جز طره ای همه را گلوله کرده بودم بالای سرم. طاهر جلو آمد و دستم را گرفت. آرام گفت:

- نکن دستت رنگیه.

به چشم هایش نگاه نکردم.

- تو که رنگی دوست داشتی.

دسته موی آمده توی صورتم را کنار زد.

- من تو رو وقتی خودتی دوست دارم. هیچ جایی هم مثل وقتی که کار می کنی خودت نیستی!

نگاهش کردم. دوست داشتن حتما همین طوری بود. همین که کسی — حال خوبت را از میان هزاران حس بلد باشد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 411

دست دیگرم را هم گرفت و هر دو را چسباند به سینه‌اش.
قلبم شده بود آن دو دست رنگی که روی سینه‌ی او نبض
می‌زد. حالم ولی مثل لحظه‌ی بعد از گفتن دوستت دارم
نبود. فکر قرض و واکنش بابا بعد از فهمیدن گذشته مدام
از گوشه‌ی افکارم می‌لولید و روی خوشی آن لحظه سایه
می‌انداخت.

خواستم دستم را عقب بکشم تا تیشرت تمیزش را لک
نکند، ولی نگذاشت. دست‌هایم را محکم‌تر میان
انگشتانش گرفت و سرش را به من نزدیک کرد.

- من هیچ حرفی رو بیشتر از معنی واقعی‌ش تفسیر
نمی‌کنم روشنا.

سرم را بالا گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم. شستش را کشید پشت دستم.

- اینکه دوستم داری فقط معنی خودشو داره. من منتظر اون جواب آخر می‌مونم.

از ترسم برای واکنش بابا فاکتور گرفتم.

- تا وقتی بدهی مو بهت ندم، نمی‌شه. این جوری انگار دارم به خودم و تو ظلم می‌کنم.

خندید و دست‌هایم را بیشتر سمت خودش کشید. فاصله فقط دست‌های گره‌کرده‌ی مان بود.

- دخترِ کله‌شق. باور کن به‌خاطر همین بیشتر از تو عجله دارم.

باور نمی‌کردم. آدمی که تنها دنبال جواب بود، آزاد نمی‌گذاشت، بال پرواز نمی‌داد، آسمان نمی‌شد. می‌پیچید به دست و پای آدم و اجازه‌ی قد کشیدن نمی‌داد.

چانه‌ام را چسباندم به دست‌هایمان و چشم‌هایم را بستم. ضربان تند قلبش را زیر دستم حس می‌کردم. سرش را خم کرد و بوسه‌اش سهم طره‌ی آزادِ موهایم شد.

کمی بعد طاهر میان وسایل روی کابینت دنبال چیزی می‌گشت و من با نبضی— که هنوز تند می‌زد، نگاهش می‌کردم.

- اون شب یه بسته نسکافه اینجا گذاشته بودم.

جلوتر رفتم و گفتم: آب جوش که نداریم.

به ساکی که با خودش آورده بود، اشاره کرد.

- فلاسک آوردم. یه چیزی بخوریم بعد شروع کنیم،

باشه؟ من ازدیشب هیچی نخوردم، دارم غش می‌کنم.

اینکه او مثل همه‌ی پسرها همیشه گرسنه بود، یک طرف. ولی موضوع مهم‌ترها کردن کار و زندگی و ماندنش پای کارگاه من بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 412

- پس مغازه چی؟ مگه نمی‌خوای بری سرِ کارت؟
طاهر با بسته‌ی نسکافه نزدیکم آمد.
- تا ظهر زمان هست. بعد از ظهر هم خودم می‌رم.
خواستم چیزی بگویم که فهمید و نگذاشت.
- فکرِ جبران کردن هم نباش. انقدر جای من تو مغازه
می‌مونی که جبران می‌شه.
- باید جواب شیطنتش را می‌دادم اما اسم زمان من را یاد
مانی و تماس دیشبش انداخته بود. بی‌ربط گفتم:
- دیشب مانی بهم زنگ زده بود.
- از لحنم بود یا بی‌ربط بودن موضوع که توجه طاهر هم
جلب شد.
- خب؟
- گفت دوشنبه یه نمایشگاه خصوصی تو گالری برگزار
می‌شه. دعوت‌م کرد برم.
- انگار طاهر هم درست به همان چیزی فکر می‌کرد که ذهن
من را درگیر کرده بود.

- درباره‌ی نمایشگاه خودت و عکاسی بروشور چیزی نگفت؟

- نه.

چانه‌اش را داد بالا و گفت:

- وقتی آدم برای مقصد فقط به مسیر داشته باشه، مجبوره دست‌اندازها رو هم تحمل کنه. حالا این نمایشگاه خصوصی چه جور نمایشگاهی؟

جواب طاهر را دادم ولی ذهنم درگیر چیزی شد که گفته بود. برای فروش آثار هنری مگر راه دیگری هم بود؟ اصلاً اگر خریداری هم پیدا می‌شد، مگر حاضر بود خارج از یک گالری معتبر آن‌همه هزینه کند؟

دیوارها را باهم تقسیم کردیم. قرار شد یک طرف را طاهر رنگ بزند و طرف دیگر را من. با هر رنگی که روی سفیدی دیوار می‌نشست به خودم فکر می‌کردم. به اینکه در عمق افکارم تا چه حد به خودم و این نمایشگاه مومن بودم. حتی دوستی زمان و جاوید هم نقشی در این باور داشت. و اگر نمی‌شد...

صدای طاهر نگاهم را به طرف او چرخاند. ایستاده بود روی نردبان و حین رنگ زدن می‌خواند:

«ببین تمام من شدی، اوج صدای من شدی، بت منی شکستمت، وقتی خدای من شدی.»

.....
بابا فقط گفته بود سینا پول را از حساب برداشته. نه توضیح داد از کجا می داند و نه گفت می خواهد چه کار کند.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 413

ولی همین جمله ی کوتاه هم حقیقتِ رفتن سینا را بیش از پیش به رخ می کشید. رفتن سینا قهر دو روزه نبود. ناز و ادای پسرانه هم نه. سینا پول بابا را دزدیده و رفته بود که برود. بی آنکه قصد بازگشت داشته باشد.

شب قبل بابا آمده بود کمکم. مامان را گذاشته بود خانه و تا نیمه های شب پابه پای من مانده بود به تمیز کردن

کارگاه. انگار آمده بود سینا و همه‌ی اتفاقات مربوط به او را فراموش کند. ولی نمی‌شد. سینا بخشی از زندگی‌اش بود که نمی‌توانست حذفش کند. برخلاف سینا که انگار این کار را کرده بود. هم خانواده‌اش و هم راه‌های ارتباطی‌اش را. نه اینستاگرامش فعال بود، نه تلگرام و بقیه‌ی برنامه‌هایش. خطش را هم خاموش کرده بود. هیچ راهی به جز پیدا کردن آن زن نبود که آن‌هم انگار بابا هرجا می‌رفت به در بسته می‌خورد.

به پهلوی چرخیدم و ملحفه را روی سرم کشیدم. ولی روشنای صبح دست بردار نبود. از تاروپود ریز پارچه خودش را رسانده بود پشت پلک‌هایم و نمی‌گذاشت بخوابم. فقط همین هم نبود. صدای آب و باز و بسته شدن در و زنگ گوشی مامان که موسیقی یکی از سریال‌های ترکی شبکه‌ی جم بود هم نمی‌گذاشت. به سختی روی تخت نشستم. آنقدر در این چند روز کار کرده بودم که استخوان‌هایم به جرجر افتاده بود. ولی نتیجه‌ی همانی بود که می‌خواستم. دیوارها رنگ خورده بود و کف کارگاه از تمیزی می‌درخشید. فقط مانده بود آوردن وسایل و شروع کار که آن‌هم قرار بود امروز عصر با طاهر انجام دهم.

ملحفه را با بی نظمی کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. پنج‌شنبه بود. یکی از آن پنج‌شنبه‌هایی که باید در آموزشگاه هدایت می‌گذشت ولی من به خودم مرخصی- داده بودم. شب قبل طاهر با خنده گفته بود: «رفیق نیمه‌راه بودن بهت نمی‌آد.»

نبودم. بیشتر از درد عضلات و خستگی، امروز که موعد چکش بود از او خجالت می‌کشیدم. حس می‌کردم هر بار که به چشم‌هایش نگاه کنم این موضوع را به یاد می‌آورم. از اتاق که بیرون رفتم ساعت کمی به ده مانده بود. مامان نشسته بود روبه‌روی تلویزیون ولی مطمئن بودم چیزی از فیلم نمی‌فهمید. از دیشب انگار او هم شکسته‌تر شده بود. دیگر گریه و زاری نمی‌کرد ولی سکوت سنگینش ترس عمیقی در خود داشت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 414

سلام آرامی گفتم و وارد آشپرخانه شدم. کتری هنوز داغ بود و بوی نان تازه گرم شده می آمد. برای خودم چای ریختم و نشستم پشت کانتر. نگاهم از پشت سر به مامان دوخته شد. حواسش آنجا نبود. نه به فیلم و نه به من. فقط وقتی پسر بچه‌ی توی فیلم دنبال مادرش دوید و صدایش زد، دست کشید روی چشم‌هایش.

فکر کردم اگر من روزی مادر بچه‌ای می شدم... بعد دیدم مادر بودن هرگز بخشی از آرزوهایم نبوده. نه حالا و نه آن سال‌ها که فکر می کردم قرار است با آیین زندگی عاشقانه‌ای بسازم.

صدای ملودی تلفن مامان که بلند شد، چایم را خورده بودم و داشتم به جمع کردن خردخرد لباس‌هایم فکر می کردم. مامان به عقب چرخید و بی آنکه تکانی بخورد پرسید:

- کیه؟

گوشی گوشه‌ی کانتر بود. خودم را کشیدم سمت آن و با مکث گفتم:

- مریم.

«خاله» سال‌ها بود که از دهان من و پشت‌بند اسم او افتاده بود. انتظار داشتم بیاید و گوشی را بردارد. یا به من بگوید آن را برایش ببرم. ولی برگشت طرف تلویزیون و تنها گفت:

- ولش کن.

حتی درک حال و ناراحتی‌اش به‌خاطر سینا هم از تعجبم کم نمی‌کرد. چند روز پیش آیین و امروز مریم. این حرکت برای مامان که جانش بود و خانواده‌اش بیش از اندازه عجیب بود. صدای موسیقی قطع شد و چند دقیقه بعد دوباره گوشی زنگ خورد. یادم بود که پیش از آمدن به هال هم چندبار صدای زنگ تلفن او را شنیده بودم. گوشی که برای سومین بار زنگ خورد، مامان پوف کشید و با حرص گفت:

- صداشو قطع می‌کنی؟

با مکث دکمه‌ی کنار گوشی را لمس کردم و صدا قطع شد. برگشتم تا استکان را توی سینک بگذارم که این بار تلفن خانه به صدا درآورد. مامان از من به گوشی نزدیک‌تر بود. با اخم گوشی را برداشت. برخلاف انتظارم نگاهی به شماره انداخت و جواب داد:

- چیه جمال؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 415

صدای آن طرف خط را نمی شنیدم. ولی معلوم بود جمال چیزی گفت که مامان را آتش زد. مامان بلند شد و ایستاد. صدایش را برد بالا و گفت:

- من چیکار به تو و زندگیت دارم؟ شماین که دست از سرم برنمی دارین. چی می خواین از جون من؟ کم جور شما سه تا رو کشیدم؟ ولم کنید دیگه.

جمال کوتاه بیا نبود. تند و عصبی چیزهایی می گفت که من فقط اصوات نامفهومش را می شنیدم. مامان باز گفت:

- به من چه ربطی داره؟ مگه اون وقتی که داشتی این کارو می کردی از من پرسیدی؟ خودت بریدی و دوختی، حالا هم تنت کن.

ایستاده بودم کنار کانتر و به مامان که مثل اسپند بالا و پایین می پرید نگاه می کردم. فکر کردم همه ی نقشه ها و توطئه های پنهانی بالاخره یک جا از پرده بیرون می افتد. مامان تند گفت:

- می خواستی به حرف زنت گوش نکنی. غلط اضافه کردی پاشم وایسا. من چرا باید زندگیمو به خاطر شما به آتیش بکشم؟

حرف جمال هر چه بود مامان کبود شد از حرص. روسری اش را از روی دسته ی مبل برداشت و رفت سمت در.

- کی بهت گفت بیای جلو در خونه ی من؟ مگه به مریم نگفتم دست از سر من و زندگیم بردارین؟

هنوز همان جا ایستاده بودم که مامان روسری را روی سرش انداخت. مانتو اش را از رخت آویز چنگ زد و با حرص از خانه بیرون رفت. بعد فقط انعکاس صدای کوبیده شدن در بود و هزار فکر و خیال که در ذهنم می رفت و می آمد.

با عجله وارد اتاق شدم و لای پنجره را باز کردم. ماشین جمال کمی جلوتر از در خانه پارک بود و از آن بالا می‌شد سایه‌ی دونفر را در آن دید. مامان که از خانه بیرون آمد، اول جمال از ماشین پیاده شد و بعد مریم.

علاقه‌ی بین جمال و مریم چیز پنهانی نبود. ولی اینکه با او آمده بود جلوی در خانه‌ی ما، مهم بودن موضوع را نشان می‌داد. لای پنجره را کمی بیشتر باز کردم. صداها دور بود و گنگ. فقط می‌شد حرکات تند دست مامان را دید و تلاش جمال را برای متقاعد کردن او.

کمی بعد پژوی برادرزاده‌ی همسایه ایستاد جلوی در. خودش همراه یک مرد و زن سن‌وسال‌دار از ماشین پیاده شدند. انگار خانه را گذاشته بودند برای فروش که راه و بیراه آدم‌هایی می‌آمدند برای دیدن خانه. در را مامان باز گذاشته بود. به دو نفر همراهش برای داخل شدن تعارف کرد و بعد برگشت سمت مامان.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 416

مامان حضورش را حس کرد انگار. با جمال و مریم نشستند توی ماشین و او امتداد نگاهش را بالا آورد و از پشت پنجره به من دوخت.

خودم را با عجله از پشت پنجره عقب کشیدم. نشستم روی تخت. نمی‌دانستم ماما چه کرده بود؟ جمال دنبال چه بود؟ و آیین با چه اطمینانی از آمدن به خانه‌ی ما حرف می‌زد؟ گوشی را از روی پاتختی برداشتم و به پیام‌های آخر آیین نگاه کردم. مدت‌ها بود که نه من با پیام‌های گاه و بی‌گاهش حرص می‌خوردم و نه او انگار از جواب ندادنم کفری می‌شد. انگشتم ماند روی آخرین پیام. نوشته بود: «وقتی همه‌ی چیزایی که خراب شد رو دوباره مثل اولش درست کنم، دلت باهام نرم می‌شه روشنا.»

گوشی را محکم توی مشتم گرفتم. نوک انگشت‌هایم یخ زده بود.

مامان که به خانه برگشت مثل لشکر شکست خورده بود. خسته، آویزان و عصبی. بی‌حرف شعله‌ی غذا را کم

کرد، دراز کشید رو کاناپه. معلوم بود ماجرا تمام نشده بود و به راحتی‌ها هم قرار نبود تمام شود.

برگشتم به اتاق و تعدادی از لباس‌هایم را توی کوله چیدم. نمی‌خواستم با عجله بابا را حساس کنم که نظرش عوض شود. قاعده‌ی زن بودن در این جغرافیا همین بود. هم باید برای اثبات خودم با زندگی می‌جنگیدم و هم با آدم‌ها. زیپ کوله را که بستم برای طاهر نوشتم: «ساعت چند برم خونه‌ی مادری؟»

جوابش زود رسید. «تو که بیداری دختر؟ من فکر کردم تا لنگ ظهر می‌خوابی که بهت اصرار نکردم؟»

فکر کردم حتما حالش با ساز زدن خوب بود. درست مثل من که میان آن‌هم ساز و نوا روشنای خوش‌حال‌تری می‌شدم. نگذاشت جواب بدهم. دوباره پیام داد و پرسید: «پنج خوبه؟»

خوب بود. هر چه که به آن کارگاه آبی و مجسمه‌هایم ختم می‌شد برای من خوب بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 417

نو شتم: «پنج منتظرتم.»

بعد فکر کردم چطور با طاهر تا این حد بی حساب شده بودم که جای کمک گرفتن از بابا به او پیام می دادم. صدای زنگ تلفن مامان که دوباره بلند شد، به در نیمه باز نگاه کردم. هر چه می خواستم به دلیل بحث او و برادرش فکر نکنم نمی شد. ته دلم حتمی بود که می گفت یک سر این ماجرا به من مربوط می شود. صدای زنگ زودتر از پایان تماس قطع شد. ایستادم پشت پنجره. می خواستم مطمئن شوم که جمال هنوز آنجا نباشد. نبود، نه خودش و نه ماشینش. در عوض همسایه‌ی روبه‌رویی با زن و مردی که همراهش بود از خانه بیرون آمد. بعد انگار به بهانه‌ی توضیح برای آن‌ها برگشت و به پنجره نگاه کرد. پرده را کشیدم و نشستم روی تخت. تصویری که بعد از آن اتفاق از جمال در ذهن داشتم، آمد پیش چشمم. زل زده بود توی چشم‌های بابا و گفته بود: «اگه سرمم بیرن پا تو خونه‌ات نمی‌ذارم که از دختری خواستگاری کنم.»

صدای شکستن چیزی آمد و بعد مامان با حرص شروع کرد به لعنت فرستادن بر زمین و زمان. بعضی—تلافی شدن‌ها حتی دل آدم را آرام نمی‌کرد. بیشتر نیشتر می‌زد و زخم و کهنه را با درد بیشتری تازه می‌کرد.

زودتر از ساعت پنج به خانه‌ی مادری رسیدم. بابا برای ناهار نیامده بود. گفته بود این چند روز انقدر درگیر پیدا کردن سینه شده که کارهایش عقب افتاده و داد رفاهی درآمده. مجبور بود کار چند روز را باهم انجام دهد تا بتواند روزهای بعد باز پیگیر پیدا کردن سینه شود.

در را که باز کردم بوی کهنگی و خاک باهم زد زیر بینی‌ام. چند روز نبودم و باران خاک و گل را نشانده بود روی کاشی‌های کهنه‌ی حیاط. وارد زیرزمین شدم. همه‌چیز در جعبه بسته و گوشه‌ی زیرزمین چیده شده بود. همه‌چیز به‌جز گلی که طاهر برایم آورده و حالا در گلدانی عاریه‌ای غریب افتاده بود. دست کشیدم روی برگ‌های بی‌جان‌ش. بعد از زیرزمین بیرون آمدم تا در ظرفی آب بیاورم و در خاکش بریزم.

صدای زنگ بلبلی که در حیاط پیچید، ظرف را پر آب نکرده کنار شیر گذاشتم و به طرف در رفتم.

- اومدم.

در را که باز کردم، طاهر پشت در بود.

- سلام. زود اومدی؟

یک قدم به عقب برداشت و گفت:

- ناراحتی برم.

خندیدم. دستش را گرفتم و او را به طرف خانه کشیدم.

- لوس بازی بهت نمی‌آد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 418

از کنارم که گذشت فکر کردم بعد از آن اتفاق این اولین بار بود که طاهر دوباره قدم به این کوچه و خانه می گذاشت و این حتماً برایش کار ساده‌ای نبود. برای اینکه ذهنم را به جایی دیگر بکشانم، نگاهم را در کوچه چرخاندم و با ندیدن ماشینش گفتم:

- پس ماشین کو؟

از پشت سرم گفت:

- ماشینه دیگه. جلوی در.

با تعجب به ماشین زمان که کنار دیوار پارک شده بود نگاه کردم. بعد برگشتم به طرف او و پرسیدم:

- با ماشین زمان اومدی؟

لبخند زد.

- بده خواستم با ماشین خوشگل بیرمت کارگاه جدید؟

ولی لبخند من پرکشیده بود. فکری در ذهنم می چرخید که دلم نمی خواست حقیقت باشد.

- چرا؟

زد به شوخی.

- چرا داره؟ تو نبودی می گفتم کولرش خرابه، سرو صدا

داره، اول آبروی آدمو می بره بعد خود آدمو؟

آن فکر ناخوشایند آنقدر بزرگ شد که تمام ذهنم را گرفت. ناباورانه گفتم:

- طاهر؟

دستم را گرفت و از پله‌ی جلوی در پایین آورد. در را پشت سرم بست و گفت:

- آروم روشنا. چیزی نشده.

ضربان قلبم رفته بود روی هزار.

- چیزی نشده؟ واقعا چیزی نشده طاهر؟

- نه. هیچی نشده. یه اتفاقه که برای هر کسی—ممکنه پیش بیاد. چند وقت دیگه هم یکی بهتر شو می‌خرم.

چانه‌ام لرزید. حس می‌کردم تمام تنم از فشار نبض گرفته و می‌لرزد. چرا فکرش را نکرده بودم؟ چرا وقتی دو روز آخر بی‌ماشین آمد کارگاه و برگشت، گذاشتم به حساب نزدیکی آنجا با مغازه‌اش؟ چرا نپرسیدم پول را از کجا جور کرده؟ چرا گذاشتم این اتفاق بیفتد؟

- وای نه. نباید این جوری بشه.

چانه‌ام را گرفت و مقابل صورتش نگه داشت.

- چه جوری شده روشنا؟ تو انگار هنوز نمی‌دونی کجای زندگی منی؟ بهم نگاه کن.

با چشم‌های خیس نگاهش کردم.

- منم می‌خوام تو رو پاهای خودت وایسی.. قرار نیست دست و پاتو ببندم. تا قرون آخرشم ازت پس می‌گیرم. به روح پدرم قسم.

اشکم که چکید، من را کشید توی بغلش.

- بیا اینجا ببینم.

و دست‌هایش را دور تنم محکم کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 419

شانه‌هایم سنگین‌تر شده بود. دین خودم از یک طرف و فکرِ طاهر طرف دیگر. یادم بود که از باورش به روح اشیا گفته بود. از انشش به ماشینی که عصای دستش بود. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم.

- نباید این کارو می‌کردی.

صدایم در آغوشش گم شد. سرش را خم کرد و نزدیک گوشم گفت:

- چیزی نشده که الکی بزرگش می کنی. قرارمون مثل قبله.

می خواست همه چیز را عادی جلوه دهد، ولی نمی شد. من فرق کمک کردن با گذاشتن از چیزی که دوستش داری را می فهمیدم. سرم را که عقب کشیدم، فشار دستش را دور شانهام کم کرد. از آن فاصله خیره شدم به چشم هایش.

- اون ماشین عصای دستت بود. حالا چطور کاراتو انجام می دی؟ اون همه پسته ی پستی رو چطور می خوای جابه جا کنی؟
لبخند زد و چال افتاد روی گونه اش.

- الان نگران بسته های؟ پس زمان به چه دردی می خوره؟ فقط بلده واسه من ادای رفیق بودن در بیاره؟ راستی واقعا اون روز دعوات کرد چرا گذاشتی من برم؟

داشت حواسم را پرت می کرد. خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. مقاومت نکرد.

- می دونی چقدر باری که رو شونه امه بیشتر کردی؟

با همان لبخند دست‌هایش را فرو کرد در جیب شلوارش.
- داری سخت می‌گیری.

- این سخت گرفتن نیست. کاری که تو کردی رو هیچ کس
برای من نکرد و شاید هیچ وقت هم نکنه.

به زبانم نیامد جای هیچ کس بگویم حتی پدرم.

- من کار خاصی نکردم روشنا. وقتی تو حالت خوبه،
وقتی می‌تونی مجسمه‌ها تو بسازی، من به اندازه‌ی تو
خوشحال می‌شم. فکر کن این کارو به خاطر خودم
کردم. این جوری تازه مدیونتم هستم؛ تو مجسمه
می‌سازی، من تصویر زنده می‌بینم و کیف می‌کنم.

یک دستش را از جیب بیرون آورد و گذاشت روی بازویم.

- من قصد معذب کردن تو نداشتم. یه کم زمان بدی
بود. واسه اول فصل خرید کرده بودم. از اون ورم
نمی‌خواستم از حساب مادرم بردارم.

این بلندای روح بیشتر از تصورم بود.

- حالا اجازه می‌فرمایید وسایلو ببریم؟

چه می‌شد به این آدم گفت؟ از کنارم گذشت و به طرف
زیرزمین رفت. از پشت سر نگاهش کردم. داشت با
اطمینان به جایی برمی‌گشت که به بدترین شکل گذشته را

توی صورتش کوبیده بودند. نزدیک در زیرزمین که رسید
صدا زد:

- طاهر؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 420

بلند گفت:

- جان.

- مرسی که هستی.

دو انگشتش را گذاشت گوشه‌ی پیشانی. یک قدم
عقب عقب رفت. بعد چرخید و از پله‌ی زیرزمین پایین
رفت. نفس عمیقی کشیدم. فکر کردم پنج‌شنبه‌ی بعد

می روم آموزشگاه و به هدایت می گویم: «این پسر-ارزش عاشق شدن دارد.»

کمی بعد همه‌ی جعبه‌ها را به سختی توی ماشین چیدیم. حتی صندلی جلو هم پر شده بود و جای نشستن نبود. طاهر برگشت تا ببیند چیزی جا نمانده باشد. کنارش روی پله ایستادم و به زیرزمین که دیگر شباهتی به کارگاه نداشت، نگاه کردم. گفت:

- فقط می‌مونه میز و اون دوتا کارتن که باید وانت بیارم.
- تو دیگه برو به کارت برس. زنگ می‌زنم به بابام ببینم شماره‌ی این وانتی‌هایی که اینجا وسیله می‌آرن داره یا نه.
به طرفم برگشت.

- کی کلا تعارفو می‌ذاری کنار؟

- تعارف نکردم. این مدت همه‌اش درگیر کار من بودی.
قدم به حیاط گذاشت.

- اگه کلیدو به من بدی، اینا رو می‌برم. بعد یه وانت می‌آرم میز و اون کارتنا رو ببریم.

کلید را از جیب کیفم برداشتم و با تردید به طرفش گرفتم:
- آخه این جوری همه‌ی جعبه‌ها رو خودت باید ببری تو کارگاه.

کلید را از دستم گرفت و ابروهایش را بالا انداخت.

- واسه اینم تعارف کنیم؟

سرم را که تکان دادم، خندید و به طرف در رفت. صدای بسته شدن در که در حیات پیچید حس غربت کردم. انگار نه اینکه بارها در این خانه شب را به صبح رسانده بودم، وسط تب و تاب نوجوانی عاشق شده و بعدها کار کرده بودم.

صدای دور شدن ماشین که به گوش رسید، نشستم روی سکوی گوشه‌ی حیات. چند دقیقه نگذشت تا دوباره صدای ماشین آمد و کسی دست گذاشت روی زنگ. فکر کردم نکند طاهر چیزی جا گذاشته باشد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 421

@Vip Roman

هوا ابری بود و آسمان دل می زد که ببارد. فکر کشیده شد به چند دایرکتی که برام ثبت نام دوره ها داشتم. گوشی را از جیبم بیرون آوردم ولی دوباره صدای ماشین آمد و کسی- دست گذاشت روی زنگ. فکر کردم نکند طاهر چیزی جا گذاشته باشد. به طرف در رفتم و فکر کردم این رفت و آمدها آخرش سیگنال های فهیمه را فعال می کرد. بعد به نظرم آمد که دیگر از فهمیدن بابا نمی ترسم. انگار آنقدر حرف برای گفتن از او داشتم که گذشته اش دیگر ترسناک به نظر نمی رسید.

در را که باز کردم هم لبخند من خشک شد و هم نگاه کسی- که پشت در بود. انگار هم او جا خورده بود و هم من. تنم یک تکه یخ بود. فشار انگشتانم را دور در بیشتر کردم. حتما این هم بخشی- از ماجرای امروز و آمدن جمال جلوی خانه بود. نباید خودم را می باختم. من سال ها بود که با این آدم ها صنمی نداشتم و این روزها بیشتر. صاف زل زدم توی چشم های سبزش و گفتم: سلام.

تکانی خورد و دامنش موج گرفت. نگاهش میان حرص و تعجب سرگردان بود. آخر هم نتوانست به روی خودش نیاورد. گفت:

- خیلی عوض شدی. دیدمت تعجب کردم. اصلاً انتظارشو نداشتم.

پس جا خوردنش به خاطر همین بود. انتظار داشت بیاید اینجا و همان روشنای هفده ساله‌ی سربه‌زیر را ببیند. بعد بزند توی سرش و او بغض کند. گفتم:

- آدما عوض می‌شن. این قانون زندگیه.

نگاه تیزش را دوخت به چشم‌هایم.

- ولی بعضی چیزا هیچ وقت عوض نمی‌شه. یعنی بعضی آدما مثل من نمی‌ذارن عوض بشه. بهم گفته بودن اینجا کار می‌کنی، ولی چندبار اومدم کسی نبود. یا بود و در و برام باز نکرد. الان نمی‌خوای دعوت می‌کنی پیام تو؟ هر چی نباشه چند هفته مادرشوهرت بودم.

نه راه فرار داشتم و نه قصدش را. پری دیگر نمی‌توانست اذیت کند، چون من دیگر مهری به پسرش نداشتم. نهایت آزارش یادآوری گذشته بود که آن‌هم دیگر ابایی از مرورش نداشتم. در را بیشتر باز کردم. سرش را چرخاند به طرف کوچه و با تکان دست به راننده‌ی ماشین چیزی گفت. بعد از کنارم گذشت و وارد حیاط شد. پشت سرش در را بستم و همان‌جا ایستادم تا ببینم می‌خواهد

چه کند. کمی جلوتر از من ایستاد وسط حیاط و چشم دوخت به خانه‌ی مادری که حالا متروکه بود.

- آخرش اون پیر سگ دربه‌در شد.

چرخید طرف من.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 422

- فکر نکنم هیچ کس به اندازه‌ی من و تو از این موضوع خوشحال باشه.

من خوشحال نبودم. نه حالا که احساساتم به مادری ضد و نقیض بود. حتی پیش از این هم علاقه‌ای به دیدن بدبختی دیگران نداشتم.

- اگه سالم بود، محال بود بذاره تو اینجا کار کنی.

آمده بود متحد پیدا کند یا بزند توی کاسه کوزه‌ی من؟
جلوتر رفتم. از شوک اولیه درآمده بودم. زل زدم توی
چشم‌هایش که هنوز هم نگاه مستقیمش ته دلم را خالی
می‌کرد.

- اگه اینجا هنوز مال مادری بود، محال بود بخوام
اینجا کار کنم.

اخم افتاد میان ابروهای روشنش.

- اینجا مال اون پیرزن نیست. مثل پسر-من که مال تو
نیست.

چه زود رفته بود سر حرف اصلی.

- این همه راه اومدین که اینو به من بگین؟

حرفم دوپهلو بود. از عمد این‌طور گفته بودم. می‌توانستم
همان لحظه بگویم، تو و پسریت و هرچه به شما مربوط
است بروید به جهنم. ولی حرف‌ها و تحقیرهایش جلوی
چشمم بود. داده‌ایی که زده بود. اصرارش برای فسخ
محضر-ی آن صیغه‌نامه‌ی لعنتی. می‌گفت از کجا معلوم
چند وقت دیگر به همین بهانه نرویم سراغ پسرش و از راه
بدرش نکنیم؟ حتی نگذاشته بود خودِ آیین بیاید. برای
جمال وکالت گرفته بود تا تحقیر را در حقم تمام کند.

از آن قالبی که به سختی برای خودش ساخته بود بیرون آمد. شد همان پری که می‌شناختم. با صدای بلند توپید:

- پسر- من زن داره. یعنی انقدر بی‌شان و شخصیتی که می‌خواهی آویزون یه مرد زن‌دار بشی؟

تمام تنم شد کوره‌ی آتش. می‌دانستم آیین یک غلطی کرده که دوباره همه را به جان هم انداخته. اما تا این حد را فکر نمی‌کردم. با این حال وا ندادم.

- اگه این کارو بکنم تازه می‌شم مثل شما. غیر از اینه؟ سوخت انگار. دهانش از حرص نیمه‌باز ماند و نگاه دریده‌اش دوخته شد به چشم‌هایم. حس می‌کردم دلش می‌خواهد دست بیندازد توی مغزم و تصور چیزی را که گفتم پاک کند. لبش از حرص و عصبانیت لرزید.

- تو چی می‌دونی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 423

جلوتر آمد. حالت نگاه و صورتش همانی بود که همیشه از آن می ترسیدم. دوباره پرسید:

- تو چی می دونی از بلایی که سرم آوردن؟
قلبم آمده بود پشت حلقم.

- من هیچی نمی دونم. ولی شماها همه تون می دونستین دارین یه دختر بچه ی هفده ساله رو اذیت می کنین. حتی همین حالا هم می دونین حرفاتون اذیت می کنه و باز تکرارش کردین. از من حساب دونستن و ندونستن نکشین. من هر چی باشم از شما بهترم.

خواستم از کنارش رد شوم. باید کیفم را برمی داشتم و می رفتم پیش طاهر. گور پدر میز و کارتن و کار. می رفتم پیش طاهر و با او از چیزهایی حرف می زدم که فقط او می فهمید. گفتم:

- اینجا دیگه خونه ی مادرشوهر شما نیست. شما هم هیچ وقت مادرشوهر من نبودین. فکر کنم حرفتونو زدین و می تونین برین.

دستش را انداخت توی خم آرنجم و نگهم داشت.

- مینا داره بازیّت می‌ده. یه وقتی با منم همین کارو کرد. همه‌تون اون روی موش‌مرده‌شو می‌بینن، نمی‌دونین چه کارایی ازش برمی‌آد. ولی من می‌شناسمش. واسه اینکه به خواسته‌اش برسه هر کاری می‌کنه. الانم فکر کردی دردش تویی؟ نه دختر. اگه تو براش مهم بودی همون موقع یه کاری می‌کرد، نه اینکه هم‌دست بقیه بشه بفرستت یه شهر دیگه. اون به عقل ناقصش می‌خواد تلافی من و برادرمو سر دخترش دربیاره.

آرنجم را از دستش بیرون کشیدم.

- گذشته‌ی شماها به من ربطی نداره.

صدایش را برد بالا.

- وقتی داری کمک می‌کنی اون گذشته هم بخوره، پس به تو هم مربوطه. گفتم چرا وقتی جمال یکی دیگه رو داشت زنش شدم؟ چون اولش نمی‌دونستم. چون مینا گولم زد. چون خودش برادرمو می‌خواست و واسه اینکه پاش باز بشه تو خونواده‌ی ما منو برای جمال گرفت.

از حرف‌های مادری حدس زده بودم که پری را نادانسته
 وارد ماجرا کرده بودند. ولی اینکه خودش بگوید، با این
 همه نفرت؟! انگار داشت از رنج زنانه‌اش پرده برمی‌داشت.
 - یه دنیا خواستگار داشتم. ولی انقدر رفتن و اومدن.
 انقدر نازمو کشیدن که حتی پدرم می‌گفت برو تو
 خونه‌ی اینا پادشاهی کن. عقدِ جمال بودم فهمیدم
 شوهرم یکی دیگه رو زیر سر داره. بعد دیگه حرف
 آبرو بود. نمی‌تونستم به در و همسایه و فامیل بگم
 می‌خوام طلاق بگیرم چون شوهرم عشق نوجوونی‌شو
 که مادرش نداشته بود بهم برسن، خلوتی گرفته.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 424

@Vip Roman

به جاش موندم و تلافی کردم. مینا رو گرفتم واسه برادرم. بعد زدم درِ ک...ش و مثل پشکل انداختمش دور. یه کاری کردم از ترس آبرو چند ماه نشده بدنش به پدر زن مرده‌ی تو. حالا خانوم واسه من دم در آورده. می‌خواد تلافی کنه. اول نشست زیر پای آیین تا من و پدرشو خام کنه و کل مغازه و واحداشو بکنه به اسمش. بعد شرط بذاره وقتی مغازه رو پس می‌ده که صیغه‌ی نامزدی رو با دختردایی‌ش بهم بزنه. فکر کردین من می‌ذارم؟ اون دختر جون منه. من مثل جمال نیستم که از ترس مال دنیا خودمو خراب کنم. شب تو خیابونم بخوابم نمی‌ذارم این اتفاق بیفته.

حالم داشت از این همه سیاهی و رذالت بهم می‌خورد. از این کثافت که بعد از بیست و چند سال هنوز بوی تعفنش تمام نشده بود. بازویم را گرفت.

- خام وعده وعید آیین نشو. اون به روح هفت جدش خندیده بخواد رو حرف من حرف بزنه.

با آن همه غرور افتاده بود به دست و پا. فقط نمی‌خواست به روی خودش بیاورد. گفتم:

- پس چرا اینجایی؟ چرا اومدین سراغ من؟ اگه انقدر مطمئنین با خیال راحت برین دنبال تدارک عروسی.

چشم‌های سبزش در نگاهم دودو زد. انگار نمی‌توانست موضع را تشخیص دهد. این من بودم؟ انقدر آرام و مطمئن مقابل پری؟ سعی کرد آخرین تیرش را هم رها کند.

- قبل از اینکه پیام اینجا فکر می‌کردم توهم با اینایی. ولی تو عاقلی. همون موقع هم عاقل بودی. می‌دونستی من روز خوش برات نمی‌ذارم که خودتو از پشت ماشین انداختی پایین.

تصویری از آن شب جلوی چشمم آمد و رفت. خودم را عقب کشیدم تا بازویم را رها کند. باز حال بد آن روزها را یادم آورده بود.

- گفتین اگه من برای مینا مهم بودم همون موقع یه کاری می‌کرد؟ الان که حال و روز شما رو دیدم، خوشحالم کسی به‌خاطر من کاری نکرده.

صورت سفیدش یک‌دست سرخ شد. گفتم:

- آیین و مغازه و هر چی که داره، مفت چنگ برادرزاده‌تون.

برگشتم طرف زیرزمین. چند قدم مانده به پله صدای کوبیده شدن در به گوش رسید. به عقب چرخیدم. رفته بود. حتی در موضعی نبود که جوابم را بدهد. صدای غرش رعد که آمد، پلک زدم. آن شب روشن و واضح

آمده بود جلوی چشمم. صدای رعد و چراغ‌های گردان
ماشین پلیس و صدای خش‌خش بیسیم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 425

می‌لرزیدم. از سرما و ترس. صورت برافروخته‌ی مامان
جلوی چشمم بود و چشم‌های پری. بین پاهایم خیس
بود. زانوهایم را چسباندم به هم و کز کردم گوشه‌ی
دیوار. صداها مثل آونگ می‌رفت و می‌آمد. یکی گفت:

- جناب سروان اینایی که موندنو چیکار کنیم؟

فکر کردم اگر بابا بفهمد!

جواب را نشنیدم. تنها صدای آیین از جایی دور گفت:

- آقا تو رو خدا بذار ما بریم. ما با اینا نیستیم. من فقط با دختر عمه‌ام اومدم تولد که تنها نباشه. ما اصلا نمی‌دونستیم این‌جا این جوریه؟

وای پری، جمال، مادری! حتما قیامت می‌شد.

صدا گفت: دختر عمه‌ات کدومه؟

انگار آیین به من اشاره کرد. رفته بودم در فرورفتگی دیوار. محله اعیان نشین بود و آن‌همه سروصدا بیشتر از چند نفر را از خانه بیرون نکشانده بود.

- اینکه تو هپروته. چی دادی خورده؟

- من؟ هیچی به جون مادرم.

سربازی که کنار ما ایستاده بود گفت:

- آره جون عمه‌ات.

قلبم شده بود یک مشت و دیوانه‌وار در سینه می‌کوبید. نباید این‌طور می‌شد. آن‌هم حالا. وسط دعوای مامان و پری. اگر می‌فهمیدند؟

- ماشین نیست بفرستیم با همین برن.

- سرگرد بفهمه توییخ می‌کنه.

- تا صبح وایسیم همین‌جا؟ اونایی که فرستادیم برس، کی می‌خواد جمعشون کنه؟

صدای همه‌مه و نور مدام می‌رفت و می‌آمد. تمرکز نداشتم. یکی گفت: آقا ولشون کن برن. بچه‌ان، گناه دارن.

- اینا ساقی‌ان آقا. کارشون همینه.

سرباز که به طرف جمع مردان رفت، آیین خودش را کشید طرف دخترها.

- نگی چیزی خوردی.

یکی از دخترها گفت: بزن درروی کثافت!
سرباز برگشت:

- هوی! کی گفت از جات تکنون بخوری؟

- گفتم که دخترعمه‌امه. حالش خوب نیست.

- تو کلانتری معلوم می‌شه.

لب‌هایم لرزید. وای حتما می‌خواستند زنگ بزنند به خانواده‌هایمان. بابا نبود. پری و جمال می‌آمدند و مامان.

- بیاین بشینین پشت این ماشین.

همان دختر گفت: مگه می‌خواهی گاو بیری؟

سرباز گفت: خیلی دلتم بخواد. تو اصن تو عمرت تویوتا سوار شدی؟

داشتم قبض روح می شدم. یک قدم می رفتم جلو و دوتا به عقب.

- سریع، معطل نکن.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 426

از ماشین بالا رفتن و نشستم کنار دو دختر دیگر. روبه رویم آیین بود و یک پسر-دیگر و سرباز. دختر گفت: نمی تونین ما رو این طوری بیرین.

سرباز گفت: برو شکایت کن.

ماشین حرکت کرد. نگاهم افتاد به چشم های آیین. زیر نور چراغ های گردان اثری از آرامش چشمانش نبود. ترسیده بود. حتی بیشتر از من. هر دو می دانستیم پایان این مسیر خود جهنم بود. لب زد که چیزی بگوید. در آن گنجی و تاریکی نمی فهمیدم.

- هوی! چی می گی بهش؟

چه می خواست بگوید؟ که حرفی از اصرار او برای آمدن
نزنم یا خوردن چیزی؟

- چیزی نگفتم.

- غلط کردی. خودم دیدم. بذار برسیم، یه آشی برات
پزم.

آن یکی پسر—گفت: چه غلطی می خوای بکنی عقده ای؟
آخرش یه تعهده و خلاص.

سرباز خندید: آره جون خودت. اونی که تو خونه اش
بودی پرونده داره. بمون تا با تعهد بری.

پلک زدم. چشم های روشن آیین زیر نور خیابان واضح
شد. وحشت کرده بود. مثل من. سرعت ماشین زیادتر
شد. خودم را از عقب رها کردم.

تکان خوردم و چشم هایم تا انتها باز شد. هنوز آن درد
توی سرم بود. نگاه آخر آیین که وحشت زده نیم خیز شده
بود. صدای آدم ها و بوق ماشین. بعد سیاهی بود.

باران موها و لباسم را خیس کرده بود. جای بخیه ها روی
سرم تیر می کشید. انگار همان لحظه پوست و استخوانش
شکافته بود. قلبم تند می زد. دست انداختم بین

موها و انگشتان لرزانم را چندبار روی جای بخیه‌ها کشیدم. پاک نمی‌شد. گذشته پاک شدنی نبود. فقط باید می‌گذاشتی در همان گذشته بماند. صدای زنگ بلبلی که در حیاط پیچید دویدم سمت در. امیدم به آمدن طاهر بود.

در را که باز کردم گفتم:

- ببخشید دیر شد. گشتم یه ماشین چادر دار پیدا کنم که کارتنا خیس...

انگار تازه توجهش به من جلب شد. آمد داخل و در را پشت سرش بست.

- تو چرا خیزی؟

ایستاده بودیم زیر خاکه‌ی باران.

- گریه کردی؟

دستم را کشیدم گوشه‌ی چشمم. گریه کرده بودم؟

- می‌خوام برات یه چیزی تعریف کنم. گوش می‌دی؟

نگاهش حیران و ترسیده بود. نمی‌دانست چه می‌خواهم بگویم. نپرسید هم. تنها دستش را گذاشت روی صورتم و گفت:

- تو هر چی بگی من گوش می‌کنم.

آب دهانم را فرو دادم.
- من تا حالا به هیچ کس نگفتم.
انگشت شستش را کشید روی گونه‌ام.
- به من بگو.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 427

آدم که سنگ نبود وقتی رهایش کنند، قل بخورد و تا ته
مسیر برود. گاهی نیاز داشت گوشه‌ی بنشید، نفسی بگیرد
و بار روی شانهاش را سبک کند.
همه چیز را به طاهر گفته بودم. حتی آن چیزهایی که از
مرورش برای خودم هم اکراه داشتم. سبک شده بودم.
سبک و غمگین.

طاهر تنها صندلی کارگاه را چسبانده به رادیاتور. گفت:

- بیا بشین اینجا یه کم گرم شی.

نشستم. موها و لباس خودش هم خیس بود. داشت درجه‌ی رادیاتور را زیاد می‌کرد. در صورتش دنبال ردی از گفته‌هایم می‌گشتم. نبود. به جز آن حس عمیق همدردی که وقت گفتن در چشم‌هایش دیده بودم، چیزی نبود. کارش که تمام شد رفت طرف گاز و کمی بعد با لیوان نسکافه برگشت.

- اینجا لباس نداری اینا رو عوض کنی؟

لیوان را از دستش گرفتم.

- خودتم که خیس شدی.

لبخند زد: من چیزیم نمی‌شه.

کمی از نسکافه خوردم.

- بیا بیرمت خونه استراحت کن. فردا جمعه‌است،

می‌آیم اینجا رو تمیز می‌کنیم.

دلم نمی‌خواست برگردم به آن خانه، آن زندگی، آن آدم‌ها که هر روز به طریقی بخشی- از سیاهی روحشان را به نمایش می‌گذاشتند.

- نه، اینجا کار

دارم. باید خرده‌کاری مجسمه‌هامو تموم کنم که

دوشنبه رفتم گالری تکلیف نمایشگاه مشخص بشه.
 هنرجو هامم به یه دوره رسیده‌ن. شاید بتونم اوایل
 هفته کلاس‌مو شروع کنم.
 نگاهش را چرخاند توی صورتم.
 - مریض می‌شی دختر.

از روی صندلی بلند شدم و لیوان را گذاشتم روی آن.
 - خوبم طاهر. می‌رم لباس‌مو عوض کنم.
 کوله را برداشتم. جلوی در اتاق به طرفش برگشتم. پشت
 به من ایستاده بود. با موها و پیراهنی نمناک. تمام آنچه
 بعد از آمدنش اتفاق افتاده بود از ذهنم گذشت.
 حرف‌های من، درک و آغوش او، آمدن وانتي و حضور او
 زیر این سقف. طاهر امن بود. نه فقط تن، که روحم هم
 با او قرابت عجیبی داشت.

برای عوض کردن لباس وارد اتاق شدم و وقتی برگشتم که
 طاهر نشسته بود روی زمین و پشتش را تکیه داده بود به
 پره‌های رادیاتور. نگاهش از شلوار و تیشرت‌م بالا رفت و
 رسید به بند رنگی‌ای که موهایم را با آن بالای سرم بسته
 بودم. به جای صندلی، کنارش روی زمین نشستم. برگشت
 و نگاهم کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 428

- موهاتو خشک نکردی؟

نخواستم از حقه‌ی مجعد کردن موهایم بگویم. دستم را انداختم زیر بازویش و سرم را به شانهاش تکیه دادم. - نه.

- از تنبلی که نیست؟

سرشانه‌هایش خیس بود. لبخند زدم: نه خیر. صدایش خنده داشت.

- منم باور کردم.

چه خوب بود که نه حس نگاهش عوض شده بود و نه کلماتش. گرمای رایاتور رخوت دلنشینی به جانم ریخته بود. گفتم: قرار بود منو به جایی ببری؟

سر بلند نکردم اما چرخش سر و سنگینی نگاه او را حس کردم.

- همون که گفתי فقط من باشم و تو.

- انقدر انحصاری که نه، ولی وقتی که خسته بشم می‌رم کویر.

سرم را بلند کردم. نگاهم را که دید، بلند خندید.

- جان طاهر از اون کویرا نه.

خودم هم خنده‌ام گرفت.

- یکی رو می‌شناسم که بعد از بازنشستگی جمع کرده رفته اونجا. خونه‌ی پدریشو تروتمیز کرده همون‌جا زندگی می‌کنه. گاهی با بچه‌های جمع می‌شیم می‌ریم پیشش.

فکرم کشیده شد به گذشته و آدم‌هایی که از آن روزها می‌شناخت. به آدم‌های هم‌درد که فهم مشترکی از زندگی داشتند. چیزی درست مثل من و خودش.

به خطوط صورتش نگاه کردم. به کشیدگی ابروها که سایه می‌انداخت روی دو چشم قهوه‌ای تیره.

آرام گفتم: پس عکس‌های پیج Mr.mim از اونجاست.

دسته موی آزادم را فرستاد پشت گوشم. پرسید: با من می‌آی؟

سوالش ساده بود و نبود. جواب من هم.

- هر جا تو باشی، آره.

نگاهش کمی پایین آمد و باز کشاندنش توی چشم‌هایم. مثل تمام این مدت نمی‌خواست به کاری وادارم کند. سرم را که جلو بردم، چشم‌هایش خندید. نزدیکم شد و با تمام محبتی که از چشم‌هایش می‌شناختم، بوسیدم. بوسه‌اش گرم و جاری بود. هر بار که می‌نشست روی لب‌هایم، تا انتهای روحم را لمس می‌کرد. کمی بعد پیشانی‌اش را چسباند به پیشانی من و آرام گفت:

- بوسه‌ها بوی خاک می‌ده روشنا. طعم آدم... من بوی خاکو می‌شناسم.

با چشم‌های بسته لبخند زدم. در تمام عمرم تعریفی به این زیبایی نشنیده بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 429

ایستاده بودم در ایستگاه اتوبوسی حوالی بهارستان و با نارین حرف می‌زدم. منتظر بابا بودم. قرار بود برویم مغازه‌ی شوهر نرگس و برای کارگاه صندلی بخریم. خودِ نرگس را آنچنان به یاد نداشتم. تنها می‌دانستم همکلاس مامان بود و همسایه‌ی خانه‌ی مادری.

ماشینی شبیه ماشین بابا از دور می‌آمد. نارین توی گوشی گفت:

- پس این دفعه که پیام تهران جا دارم واسه موندن. ذوقش به لب‌های من رسید. لبخند زدم و گفتم: فکر کن مثل اون وقتا شب تا صبح بیدار! نارین خندید: اون وقتا تو صاحب نداشتی.

عطر طاهر انگار چسبیده بود به نفس‌هایم. رهایش کردم توی گوشی و گفتم: الانم همونه نارین. طاهر رفیقمه، نه صاحبم.

- خوش‌حالم برات. به خاطر طاهر، کارگاه، تلاشت واسه سر پا موندن.

ماشین از کنارم گذشت. بابا نبود.

- فعلا که به زمین و زمان بدهکار شدم. الانم دارم می رم
واسه کارگاه شرایتی وسیله بخرم. خودمم گاهی می مونم
این نترسی و جسارتو از کجا می آرم.

- خب، کار می کنی، پس می دی. راهش همینه. مگه اینکه
بابای پولدار داشته باشی یا میانبر بزنی که من و تو نه اولی
رو داریم، نه اهل دومی ایم. اوضاع کلاسا چگونه؟

- فعلا تنها نقطه ی امیدمه. تقریبا یه دوره اش از پیج
طاهر تکمیل شد. اون یکی هم از هنرجوهای خودم و
کمک نگار. از همین چهارشنبه شروع می کنم. خوبیشم
اینه مبانیه، برای شروع کار سخت نیست.

نارین گفت: عالیه. منتظر خبر خوبت در مورد نمایشگاه
هم هستم.

فکر فردا و نمایشگاه ضربان قلبم را تند می کرد. ماشین بابا
را از دور دیدم. چراغ داد و اشاره کرد بروم آن سمت
خیابان. توی گوشی گفتم:

- بابام اومد. شب دوباره بهت زنگ می زنم. فقط تا
یادم نرفته؛ فردا یه مقدار از پولتو می ریزم به حسابت.
دیگه نگم که چقدر ممنون و مدیونتم.

از خیابان که می گذشتم، نارین گفت:

- چه عجله‌ای داری دختر؟ هنوز کلی خرج مونده تا اونجا راه بیفته. بعدم مگه قرار نبود اول پول طاهرو بدی؟

نگفتم با طاهر بی حساب‌تر از هر کسی- شده‌ام. قدم‌هایم را کند کردم تا کمی دیرتر به ماشین بابا برسم.

- نصفشو واسه تو می‌ریزم، نصفشو واسه طاهر. البته امیدوارم نمایشگاه هر چه زودتر اکی بشه کلا از خجالتتون دربیام.

نارین کمی غرزد تا راضی شد تماس را قطع کند. نشستم روی صندلی کنار بابا و اول از همه صورت درهمش توجهم را جلب کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 430

- سلام. خبری شده؟

جوابم را نداد و به جایش پرسید: با کی حرف می زدی؟
خیره شدم به نیم رخش و گفتم: نارین.

سرش را تکان داد و ماشین را راه انداخت میان جریان ماشین ها. بعد انگار برای اینکه موضوع را عوض کند، گفت:

- من دیروز با هادی پور حرف زدم. شوهر نرگسو می گم. بهش گفتم بودجه مون محدوده، گفت بیا هر چی می خوای بردار، باهاتون راه می آم.

حس کردم می خواهد بخشی - از هزینه ها را برعهده بگیرد. این را نمی خواستم. تا اینجا را با کمک بقیه آمده بودم و حالا وقتش بود، روی پاهای خودم بایستم. گفتم:

- چیز زیادی نمی خوام بابا. فقط هشت تا صندلی. بقیه زیاد مهم نیستن. خرد خرد می خرم.

بابا پیچید توی یک خیابان فرعی. گره اخم هنوز میان ابروهایش بود و آن حس تلخ لابه لای خطوط صورتش.

- چی بود گفتی می خوام بذارم کنار گلدونا یه وقتا روش استراحت کنم؟

قلبم شروع کرد به تند تپیدن. این را لابه‌لای حرف‌هایمان گفته بودم تا رفتنم را باور کند. نگاهم را از صورتش گرفتم و دوختم به بیرون.

- گفته بودم کاناپه، ولی گروانه. حالا یه کم گذشت یه پاف بزرگ می‌گیرم.

بابا ماشین را پارک کرد جلوی فروشگاه‌ای که پر بود از میز و صندلی و مبلمان راحتی. از ماشین که پیاده می‌شد گفت:

- اینم باشه کادوی من واسه کارگاهت.

لحن بابا عجیب بود. پر از غربت و اندوه و دردی که روی روح آدم سنگینی می‌کند. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- یه چیزی شده که به من نمی‌گی.

بابا برگشت به طرفم. هم می‌خواست بگوید و هم نه.

- نمی‌خواستم غصه‌اتو بیشتر کنم. خودت هزارتا فکر و گرفتاری داری.

دهانم به پرسیدن باز نمی‌شد. دست کشید روی صورتش. انگار محتاج حرف زدن بود.

- یه شماره و آدرس از زنه پیدا کردیم.

- خب؟

- ایران نیست. رفته ترکیه.
مات نگاهش کردم. به در فروشگاه اشاره کرد.
- بریم ببینیم چه خبره.
از پشت سر نگاهش کردم. یعنی سینا کجا بود؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 431

بابا در فروشگاه را باز کرد. خودم را به او رساندم و با عجله پرسیدم:

- نفهمیدی سینا کجاست؟

نگاه بابا به انتهای فروشگاه بود و مردی که با دیدن ما گره میان ابروهایش باز شده بود. دستش را گذاشت پشت شانهم و از میان لبهایش گفت: هیس.

صاحب مغازه با لبخند جلو آمد. دستش را به طرف بابا دراز کرد.

- به. آقا رامین. دیر کردی دیگه داشتم می رفتم.

بابا سعی کرد عادی به نظر بیاید، اما نبود. روی تمام خطوط صورتش می شد نگرانی و ترس را دید. بد یا خوب؛ بودن سینا کنار آن زن خیال آدم را از نفس کشیدنش در همین حوالی راحت می کرد. مثل وقوع مکررش پیش از این. ولی حالا همه چیز فرق می کرد. آن زن دیگر اینجا نبود و سینا هم.

میان خوش و بش دو مرد، شوهرنرگس به من نگاه کرد.

- خدا برات حفظ کنه... شما خوبی خانوم؟

با این نبض تند چطور می توانستم خوب باشم؟ لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم. جلوتر از ما رفت سمت میز و صندلی ها و گفت:

- بابا گفت صندلی و راحتی می خوای. اینا مدلاویه که داریم. هر کدومو بخوای هم می تونی ست برداری، هم هر تعدادی که خواستی.

بابا با فشار دستش وادارم کرد جلوتر از او حرکت کنم.

- برو انتخاب کن بابا.

از میان آن همه مدل چشم دوختم به صندلی های چوبی
تیره با رویه ی سرمه ای. انگار برای کارگاه من ساخته
بودنش. صدای حرف زدن بابا و شوهرنرگس از پشت
سرم می آمد. دست کشیدم روی سرمه ای رویه و فکر کردم
کارگاهم با این ترکیب رنگ چطور می شود.

صدای شوهرنرگس که در گوشم نشست: این جریان
جمال که می گن راسته؟

دستم همان جا ماند. بابا پرسید:

- کدوم؟ جمال خیلی جریان داره.

شوهرنرگس خندید.

- همین که می گن چند روز مغازه شو تعطیل کرده بود.
داماد منو که می شناسی؟ سر همون خیابون قصابی
داره.

جواب بابا را نشنیدم ولی حتما تایید کرد که او ادامه داد:
- می گفت انگار با پسرش اختلاف پیدا کرده بود چند
روز مغازه رو باز نمی کرد. این واقعا کل ملکوزد به
اسم پسرش؟

دستم را پس کشیدم و برگشتم طرف آنها. بابا به من
نگاه کرد. بعد جواب داد:

- منم این جوری شنیدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 432

او گوشه‌ی لب‌هایش را کشید پایین.

- آدم عاقل این کارو با خودش می‌کنه؟ اونم تو این دوره زمونه که پدر به پسر-رحم نداره. حالا چهار روز دیگه همون پسر از مغازه‌ی خودش پرتش کنه بیرون، هیچ کس نمی‌تونه بگه چرا!

بعد توجهش به من جلب شد.

- انتخاب شد؟

نگاهم را به کندی از بابا گرفتم.

- بله همین که اینجاست.

جلو آمد و گفت: مبارک باشه. گفתי هشت تا دیگه؟ شش تا که اینجاست. بذار ببینم چندتا تو انبار داریم.

رفت سمت میز خودش و بابا هم دنبالش راه افتاد. فهمیدن ماجرا فقط یک دو دوتا چهارتای ساده می‌خواست. آیین برای ازدواج با دختردایی‌اش قول سند مغازه و واحدهای پدرش را گرفته بود و بعد از نامزدی زده بود زیر همه چیز. حالا جمال مانده بود میان حقارت از دست دادن هرچه داشت یا گردن گذاشتن به خواسته‌ی پسرش و درگیر شدن با پری. اینکه مامان چقدر در این اتفاق نقش داشت را نمی‌دانستم، تنها می‌دانستم محاسباتشان در مورد من تماما اشتباه بود.

کمی بعد صدای شوهرنرگس را شنیدم.

- خب هست. پاف هم همین مدل باشه؟

برای بار چندم ایستادم جلوی آینه. خوب بودم و این را آینه می‌گفت. ولی چیزی ته دلم می‌جوشید که نمی‌گذاشت آرام باشم. هزاربار با خودم تکرار کرده بودم که در مورد نمایشگاه چه و چطور بگویم تا جاوید فرصتی برای گفتن حرف‌های دوپهلویش پیدا نکند. بند کیف را انداختم روی شانه و پیش از اینکه دستم را برای برداشتن گوشی

پیش ببرم، پیامی آمد و صفحه‌اش روشن شد. طاهر بود.
نوشته بود: «آماده شدی؟»

فکر کردم کاش می‌شد این همه اضطراب را به زبان آورد.
نوشتم: «می‌خوام زنگ بزنم به اسنپ.»

نوشت: «اول بیا ببینمت، بعد برو.»

با تعجب نوشتم: «کجایی مگه؟»

جواب داد: «توی پارک.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 433

بی اختیار گوش تیز کردم به بیرون. صدایی نمی‌آمد. بابا از
صبح زود رفته بود دنبال کارهای رفاهی که دم ظهر برود
آگاهی. آشنایی پیدا کرده بود که بررسی کند و ببیند سینا از

مرز خارج شده یا نه. مامان تا حالا صدبار به او زنگ زده بود که عین صدبار تلفنش خاموش بود. از اتاق که بیرون رفتم مامان نشسته بود پشت کانتر و با اخم چیزی در گوشی تایپ می کرد. گفتم: من دارم می رم.

سرش را بلند کرد و قبل از صورت، به موهای مجعد و کت پاییزه ام نگاه کرد که من را بیشتر از هر وقتی شبیه خودم می کرد. بابا دیشب جریان کارگاه و رفتن نصفه ونیمه ام را برایش گفته بود. مامان واکنشی نداشت. یا نبودنم در این خانه آنقدر برایش بی اهمیت بود که حتی مخالفت کوچکی بکند یا رفتن سینا آنقدر مهم که همه چیز در مواجهه با آن اهمیتش را از دست می داد. حتی انگار آیین و برنامه هایش با او هم دیگر برایش مهم نبود. می خواست پری و برادر و برادرزاده اش را بچزاند که چزانده بود.

- کلیداتو بردار. من شاید برم بیرون.

گفتم، باشه و رفتم سمت در. بیرون رفتن مامان یعنی گشتن دنبال سینا. می رفت، می چرخید در کوچه و خیابان و همه ی جاهایی که فکر می کرد سینا قبلا رفته و شاید دوباره برود. تمام مغازه ها و پاساژها را بالا و پایین می کرد و آخرش دست از پا درازتر برمی گشت خانه. انگار هر چه

از شوک اولیه می گذشت بیشتر می فهمید چه بلایی سر
سینا و خودش آمده.

جلوی پارک به طاهر پیام دادم و پرسیدم: «بیام کجای
پارک؟»

نوشت: «پشت کاج‌ها.»

این اولین بار بود که طاهر را در پارک می دیدم. حتی دفعاتی
که صدایش را از پشت کاج‌ها شنیده بودم، نشده بود
ببینمش. طاهر روی آخرین نیمکت پارک نشسته بود. با
موهای بالا داده‌ای که اول از همه به چشم می آمد. دنبال
آن کلاه روی سرش بودم. همان که همیشه وصل بود به
دستگیره‌ی بالای در ماشین و حالا روی سرش نبود.

نزدیک که شدم شیطنت کرد:

- آخه انقدر خوشگل؟

روی نیمکت به طرفش نشستم. نگاهم از موهایش سُرید
توی چشم‌های قهوه‌ای‌اش.

- این همه راهو چرا اومدی؟ ماشینم که نداری!

نگاهش از آن حال لحظه‌ی اول فاصله گرفت. زل زد توی
چشم‌هایم و گفت:

- دیشب حالت یه جوری بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 434

تکیه دادم به نیمکت. دیشب با بابا رفته بودیم کارگاه تا خریدهایمان را بیاورند. بعد مانده بودیم به جابه‌جا کردن و کارهای باقی‌مانده. بابا از نگرانی‌هایش گفت و من پر شدم از غمی که توی لحن و نگاهش بود.

- به‌خاطر سینا.

با گره‌ای که افتاد میان ابروهایش گفت: خب؟
برخلاف حرف‌های بابا از ظاهر چیز پنهانی نداشتم.

- از پرینت تلفنش یه شماره‌ی جدید از اون خانم پیدا شد. بعد یه آدرس. آخرشم معلوم شد رفته ترکیه.

ظاهر پرسید: برادرتم باهاشه؟

- شانه‌ام را انداختم بالا. این هم سوال ما و هم ترسمان.
- نمی‌دونم. سینا برای خروج از کشور وثیقه می‌خواد.
این خانمم مشکل خانوادگی داره.
- طاهر خیره شد به نیم‌رخم. با مکث طولانی پرسید:
- خودت چطوری؟
- به‌طرفش برگشتم و صادقانه گفتم: نگران، مضطرب،
هیجان‌زده.
- طاهر سرش را تکان داد.
- می‌فهمم چی می‌گی. منم شده تو یه شرایطی بودم که فکر
می‌کردم اگه این نشه یعنی هرگز نمی‌شه.
- پرسیدم: بعد شد؟
- گاهی شد، گاهی نشد.
- اون وقتی که نشد، چیکار کردی؟
- طاهر جوری نگاهم کرد که انگار مفهوم اصلی حرف‌هایم
را می‌فهمد.
- بعد از یه مدت که کلاً ناامید شدم، دنبال یه راه جدید
گشتم.
- بعضی چیزها فقط یه راه داره.

طاهر موهای مجعدم را که ریخته بود روی شانه در دست گرفت.

- مطمئنی؟... اگه این طوره یا زمانش درست نیست یا مقصدش.

نگاهم را با مکث از چشم‌هایش گرفتم. ته دلم خالی شده بود. آن نشدن که سعی می‌کردم کمتر به آن فکر کنم، یک قدم در افکارم آمده بود جلو. نفس عمیقی کشیدم و از روی نیمکت بلند شدم.

- من دیگه برم.

او هم ایستاد و پرسید:

- باهات بیام؟

یادم آمد ماشینش را به خاطر من دیگر ندارد. که برسانمت همیشه تبدیل شده به با تو بیایم.

- مگه نمی‌ری فروشگاه؟

خندید: اگه تو بخوای نه.

- چه منتظر! نه‌خیر نمی‌خوام. بیای فقط معطل می‌شی.

طاهر نگاهم کرد. بعد سرش را خم کرد و روی موهایم را بوسید. توی اسنپ که نشستم Mr.mim پست جدید

گذاشته بود. تصویری از یک کویر که زمین و آسمانش
 رسیده بود به هم. زیرش نوشته شده بود: «رو به آن
 وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند.»
 پست را لایک کردم. این مقصد و مقصود را به خودم
 مدیون بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 435

نمایشگاه درست همانی بود که فکر می‌کردم.
 آثار نقاشی که بیشتر از سبک و هنر، اسمش مطرح بود و
 وقتی ارزش مالی تابلوها را می‌دیدید کلاه از سرت می‌افتاد.
 جمعی از نام‌ها و لابی‌ها. از گالری گرفته تا مدعوین و خود
 نقاش که استاد مطرح دانشگاه بود.

مانی که کنارم ایستاد داشتم به رنگ‌های تند یک نقاشی نگاه می‌کردم که از بس زنده بود انگار از جهان تابلو زده بود بیرون.

- چگونه؟

همان ابتدای ورود هم او را دیده بودم و هم جاوید را که ایستاده بود کنار یک مرد، و تنها به اندازه‌ی تکان سر اظهار آشنایی کرده بود. همین هم باعث شد فرصتی برای حرف زدن با او پیدا نکنم.

به طرف مانی برگشتم که لایت نارنجی موهایش جای خود را به سرخی تندی داده بود شبیه آنچه در نقاشی تصویر شده بود.

- نظر خودت چیه؟

لبخند زد و به نقاشی نگاه کرد.

- نو، اثرگذار، ساختارشکن.

دوباره به نقاشی نگاه کردم. حتم داشتم این تعاریف را می‌شد از زبان تک‌تک آدم‌های توی گالری شنید و درست به همان اندازه مطمئن بودم نیم بیشترشان خارج از اینجا و جدا از اسم صاحب اثر حتی حاضر نبودند نگاهی به آن بیندازند.

- امروز خیلی ساکتی. منتظر بودم حرف بزنی، تحلیل کنی. هنوز مزه‌ی مباحثه‌ی قبلی مون زیر زبونمنه.

به جیتی که دقایقی پیش جاوید ایستاده بود نگاه کردم. نگاه او هم به ما بود. حس گزنده‌ای دوید توی رگ‌هایم. انگار مانی را فرستاده بود جلو تا چیزی را بگوید که او می‌خواست. نگاه من را که دید لبخند زد و بعد با همان ژست چرخید طرف کسی که به او نزدیک می‌شد.

منظور مانی آن دفعه‌ای بود که بعد از دیدن جاوید کمی کنار هم نشستیم و از فلسفه و تاریخ و هنر حرف زدیم. نگاهم را برگرداندم سمت او و گفتم:

- راستش من امروز بیشتر اومدم که با جاوید حرف بزنم، ولی فرصت نشد. یه کم حس رهاشدگی دارم. بعد از اون ابراز تمایل و تاریخ دادن برای نمایشگاه، حس می‌کنم این فاصله کمی معناداره.

جانم داشت درمی‌آمد تا همه‌ی ترس و اضطرابم را بیرون نریزم. تا مانی نفهمد امیدم بند شده به این نمایشگاه و فروشش. مانی ریز و دزدانه به جاوید نگاه کرد. بعد لبخندش را پاشید به صورت من.

- جاوید اگه حرفی بزنه یعنی ازش مطمئنه. مخصوصا که به نظرم شما دوتا خیلی راحت باهم کنار می‌آین.

مجسمه‌های تو هم که جای بحث نداره. هنوزم گاهی
توی دورهمی‌هامون درموردشون حرف می‌زنیم. پس
اگه از من می‌پرسی با خیال راحت برو متن استیتمنت
کارها رو بنویس.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 436

مانی می‌گفت با خیال راحت ولی آن نگاه آخرش به جاوید
نمی‌گذاشت. بدبین شده بودم یا واقع بین؟ پیش‌خدمت
که آمده بود برای پذیرایی، از ما دور شد. مانی دستش را
گذاشت روی بازویم.
- بیا با یکی آشنات کنم.

باهم به طرف کسی- رفتیم که چند ماه پیش نمایشگاهش
در گالری برگزار شده بود و هنوز کیفور بود از آن استقبال
و دیده شدن. این را می‌شد از تک‌تک کلماتش خواند. چیز

کمی هم نبود. به جای چند سال دویدن و نرسیدن یک شبه ره صدساله رفته بود. میان شور و کلمات گرم او، دختر ریزه میزه‌ی کنارم آرام گفت:

- پلن بی نقص.

با تعجب نگاهش کردم. حواسش به حرف‌های ما نبود. ایستاده بود جلوی یک تابلو و داشت به بروشور نمایشگاه نگاه می‌کرد. فکر کردم اعتراضش به خاطر قیمت بالای تابلوهاست. پرسیدم:

- شما هم نقاش هستید؟

برگشت و خیره شد به من. انگار ذهنش آنقدر درگیر بود که طول کشید تا سوالم را بفهمد.

- نه. شما چطور؟

فکر کردم اگر هنرمند نیست، پس یکی از خریداران است که آمده تا پول‌های پدرش را یک‌جوری خرج کند. گفتم:

- مجسمه‌سازم ولی گاهی نقاشی می‌کشم.

این بار نگاه خیره‌اش حال دیگری داشت. با مکث کارتی را از جیب کیفش بیرون آورد و گرفت طرف من.

- سارا هستم. سارا امانی. کیوریتور.

بعد شانه‌اش را انداخت بالا و با لبخند گفت:

- البته تاحالا فقط یک بار این کارو انجام دادم.

فکر کردم این بینوا هم از بین همه‌ی پیامبران جرجیس را انتخاب کرده. کارت را که گرفتم، باز لبخند زد. برگشتم سمت چند نفری که دور نقاش جمع شده بودند. جاوید هم بود. و از همان فاصله‌ی دور نگاهم می‌کرد.

همه چیز را آماده کرده و منتظر بودم تا هنرجوهایم برسند. بابا که زنگ زد و گفت:

- روشنا کارت تموم شد خونه نیا تا بهت بگم.

انگار کسی— بند دلم را گرفت و کشید، که قلبم آن‌طور سقوط کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 437

@Vip Roman

مثل لیوان آبی که یک باره رها شود، هزار فکر و سوال،
درهم و بی نظم، پاشیده شد به دیواره‌های ذهنم. از فال
بد برای سینا تا پایانی غمگینانه برای مادری. ولی
سراست‌تر از همه همانی بود که پرسیدم:

- چرا بابا؟ با مامان دعوات شده؟

بابا مکث کرد. پس زمینه‌ی سکوتش صدای ریز حرف
زدن چند نفر بود.

- خواهش‌اش پا شدن اومدن اینجا. نمی‌خوام تو باشی.

معلق مانده بودم میان هزار حس خوب و بد. اینکه انگار
همه منتظر رفتن من بودند تا برگردند به زندگی قبلی‌شان.
اینکه حالا سقفی داشتم برای خودم و می‌توانستم به آن
خانه برگردم. اینکه بی‌شک بخشی. از موضوع بحث من
بودم و آیین و جمال.

صدای زنگ که در سوئیت پیچید، نگاهم را چرخاندم
سمت در و گفتم:

- من تازه کلاس شروع شده بابا. تا کارم تموم بشه، دو
سه ساعت دیگه است.

بابا انگار توی راهرو بود یا اتاق. حرکت کرد و زمزمه‌ی
حرف و بحث نزدیک‌تر شد.

- خوبه. تا اون موقع اینا رفتن!

بعد با عجله خدا حافظی کرد. لحظه‌ی آخر شنیدم که مامان گفت: تو که عاطفه سرت می‌شه چرا مادری رو تو خونه تنها گذاشتی؟

فکر کردم باید از اینکه بابا استقلالم را پذیرفته خوشحال باشم، ولی نبودم. جای چیزی در زندگی‌ام خالی بود که شاید سال‌ها طول می‌کشید تا پر شود. چیزی که بارها کنار نارین و مادرش حس کرده بودم یا همان یک‌بار در خانه‌ی مادر طاهر.

کیانا پشت در بود. با بسته‌ی شکلات و لبخندی شیرین بر لب. وقتِ ثبت‌نام گفته بود، کلاس‌های من وسط جبرِ خواندن رشته‌ای که دوست ندارد مثل هواست.

شکلات را داد دستم و گفت: دیدی آخرش حرف من شد استاد؟

خندیدم و راه باز کردم تا وارد شود: خوش اومدی! جلوتر از من وارد کارگاه شد و با حظ چشم دوخت به در و دیواری که حالا حالاها کار داشت تا چیزی که می‌خواستم شود. با ذوق و حسرت گفت:

- چقدر حس اینجا قشنگه، روشنا جون.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 438

کلاس که شروع شد، خانه و مامان و خواهرهایش مثل کوچ پرستو، یک دسته و یک باره از ذهنم پر کشیدند. فقط من بودم و منحنی و خطوطی که کلمه بودند و باید حجم می شدند. یاد دادن همیشه سخت بود. ولی وقتی آخر کار هنرجوهایم حجم کج و کوله ای می ساختند، شیرینی اش بیشتر از آن ها می نشست ته قلب من. انگار این من بودم که دوباره و دوباره آن لحظه را زیسته بودم.

تی را برای بار چندم کشیدم روی سرامیک ها. چند دقیقه از رفتن هنرجوها می گذشت و فکر و خیال ها همان طور که ناگهانی رفته بودند، داشتند برمی گشتند. فکر اینکه چه شده و قرار است چه شود، داشت بیچاره ام می کرد.

تی را تکیه دادم به دیوار و با نگاه دنبال گوشی گشتم. تمام طول کلاس گوشه‌ای از ذهنم منتظر تماس بابا بودم. منتظر بودم زنگ بزند و بگويد، برگرد خانه. بگويد، ماندنت در آن کارگاه فقط می‌تواند به خواست خودت باشد نه صلاح و مصلحت و هر چیز دیگری.

نگران حرف‌های پری بودم و آمدن اسمم وسط ماجرای که دیگر تا ته دنیا محال بود بخواهمش. شیر گاز و کلیدهای برق را چک کردم و کت و کیفم را برداشتم. فکر کردم امشب را می‌روم خانه و بخش دیگری از وسایلم را جمع می‌کنم. اگر قرار بود اینجا بمانم باید شبیه جای ماندن می‌کردم. برای اتاق نه فرش داشتم، نه تشک، نه بالش، نه حتی یک روانداز که روی تنم بکشم. تنها گوشه‌ی اتاق مجسمه‌هایم را چیده بودم که هر بار چشمم به آن‌ها می‌افتاد یک دنیا اضطراب و ترس می‌خزید زیر پوستم. تا آخر نمایشگاه نتوانسته بودم با جاوید حرف بزنم و حرف‌های مانی هم با همه‌ی تلاشش برای حسن نیت انگار چیزی کم داشت که می‌ترساندم.

کلید برق را زدم و در تاریکی راهرو کفش راحتی‌ام را با بوت عوض کردم. در را که باز کردم، سایه‌ی سیاهی پشت آن بود. درست چسبیده به در. هین بلندی گفتم و خودم را کشیدم عقب.

- منم روشنا. نترس.

طاهر بود با صدایی گرفته و خشن دار که به آوای
همیشگی اش نمی مانست. در تاریک و روشن کوچه با
دقت به صورتش نگاه کردم.

- سلام. این چه صداییه؟ سرما خوردی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 439

صدایش را صاف کرد و شانهاش را تکیه داد به قاب در.

- آره انگاری. دیشب بیرون موندم، فکر کنم کار دست
خودم دادم.

نگفت بیرون بودم. گفت بیرون ماندم. روی زبانم آمد
پرسم چرا، ولی لب هایم را روی هم نگه داشتم. طاهر
آمده بود که بگوید و می گفت.

- پس بیا تو. توی سرما بدتر می‌شی.
- به من که آماده‌ی رفتن بودم، اشاره کرد.
- مگه نمی‌رفتی؟
- باز یادم آمد چه شده و داشتم کجا می‌رفتم.
- کلاسم تموم شد گفتم امروز زودتر برم یه سری دیگه از وسایلمو جمع و جور کنم.
- تکیه‌اش را برداشت و نشان داد که او هم آماده‌ی رفتن است.
- پس بریم. منم مغازه روزودتر بستم. پاییز که می‌شه همه سر شب گرد می‌کنن می‌رن خونه‌شون.
- بیرون رفتم و حین بستن در گفتم:
- چرا من فکر کردم تو هم سر شب گرد کردی اومدی اینجا؟
- صدای خنده‌اش در سکوت کوچه طنین انداخت.
- من که هنوز کارم لنگ مهر بلامانع باباته. وگرنه کور از خدا چی می‌خواد؟
- یعنی بابام اکی بده می‌آی می‌مونی؟

می‌خندید اما معلوم بود حالش آنچنان خوب نیست. کلاه سوئی شرت را انداخت روی سرش و دستم را گرفت. دستش داغ و تبار بود. قدم‌هایم سست شد و در سایه‌روشن کوچه زل زدم به صورتش.

- تو تب داری طاهر؟ انگار واقعا حالت خوب نیست. دستم را بیشتر میان انگشتانش فشرد.

- من چیزیم نمی‌شه.

دستش را کشیدم و او را مجبور به ایستادن کردم.

- از صبح با این حال اومدی مغازه، بعد رفتی دانشگاه، دوباره اومدی مغازه، باز می‌گی من چیزیم نمی‌شه؟ طاهر دست کشید روی صورتش.

- دیشب مادرم طاها و زینشو دعوت کرده بود، واسه همین نرفتم خونه.

طاها و زین ندیده‌اش برای من یادآور آن اتفاق در زیرزمین مادری بودند.

- کجا موندی؟

دست‌هایش را فرو کرد در جیب سوئی شرت. حس کردم سردش شده.

- توی مغازه.

فکر کردم حتما موضوع مهم‌تر از آمدن طاها و زنش بود
که طاهر حتی آخر شب هم برنگشته بود خانه. پشیمان
شدم از اینکه جلوی در اصرار نکردم وارد کارگاه شود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 440

- وایسا یه ماشین بگیرم، این جوری بدتر می‌شی.
دستم را گرفت و اجازه نداد گوشی را از جیبم بیرون
بیاورم.
- نمی‌خواه روشنای می‌ریم سر خیابون تاکسی می‌گیریم.
- آخه...

- آخه نداریم. تا ماشین بیاد، نصف راهو رفتیم. دیروز چطور بود؟ نشد حرف بزنیم. تاریخ نمایشگاه رو با جاوید قطعی کردی؟

دستم را دوباره در دست گرمش گرفت. خلسه‌ی خوشایندی بود. مثل خواب دم صبح زمستان. ولی کافی بود یادم بیاید بی‌ماشینی او به‌خاطر من است و همین نمایشگاه که هنوز نتوانستم برایش کاری بکنم.

- نه. یعنی نشد باهاش حرف بزنم. دور و ورش خیلی شلوغ بود. فقط با مانی حرف زدم.

داشتم فکر می‌کردم اگر پرسد چرا زنگ نمی‌زنی یا نمی‌روی گالری چه باید بگویم؟ اصلاً حس زنانه‌ام چقدر اعتبار داشت؟ چطور وقتی کسی- هنوز به وضوح چیزی نگفته بود یا کاری نکرده بود، می‌شد این فهم زنانه را به دیگران گفت و متهم نشد.

سرِ کوچه تاکسی خالی چراغ داد و اشاره کرد سمت خیابان می‌رود. کنارش که روی صندلی تاکسی نشستم، پرسید:

- مانی چی می‌گفت؟

- چیزی که خیالمو راحت کنه، هیچی. فقط گفتم، جاوید تا از چیزی مطمئن نباشه حرفشو نمی‌زنه و از این جور چیزا.

نگاهم را بالا بردم و زل زدم به صورتش.

- تو چرا شب موندی مغازه؟

سرش را تکیه داد به صندلی و خیره شد به نقطه‌ای در روبه‌رو.

- مادرم می‌خواد به‌خاطر من به طاها و زنش باج بده.

می‌ترسه اتفاق اون دفعه دوباره تکرار بشه. هر چی

بهش می‌گم نباید این کارو بکنه، به خرجش نمی‌ره.

می‌خواد تمام پولی که واسه خونه جمع کردیم، بده به

طاها و مغازه رو بکنه به اسم من.

ترس آن دفعه هنوز توی دل من هم بود. آن شوک و بعد

ترس گفتن آیین به مامان. فکر کردم اگر من جای مادر

طاهر بودم همچین کاری می‌کردم؟

طاهر باز گفت:

- من می‌تونم از پس خودم بر پیام، حتی بدون اون

مغازه.

پرسیدم: تو نمی‌ترسی؟

نگاهم کرد. قهوه‌ای چشم‌هایش براق و تبار شده بود.

- اگه تو طرف من باشی، نه.

تصویر روز قبلش توی پارک آمد جلوی چشمم. بدون کلاه
و ترسی که زیر آن پنهانش می کرد.

- دلم برای صدای خوندنت تنگ شده.

ابروهایش را داد بالا و با صدای گرفته نجوا کرد:

- ولی الان آپشن های بهتری دارم.

خندیدم. رسیده بودیم به خیابان خانه. از شیشه به
بیرون نگاه کردم و ته مانده ی خنده بر لبم خشک شد.
ماشین جمال جلوی در بود. لب زدم: این اینجا چیکار
می کنه؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 441

@Vip Roman

در تاریکی ماشین طاهر نه صورتم را دید و نه تکان لب‌هایم را. سرش را پایین آورد و در ادامه‌ی حرف قبلی گفت:

- الان مثل یه هیتر گرمم. جون می‌دم واسه این هوا.

حواسم آنجا نبود. رفته بود پیش حرف‌های آیین، آمدن جمال و گفته‌های پری. چرا هیچ‌کدام از این‌ها را جدی نگرفته بودم؟ نور چراغ‌های کنار خیابان افتاد توی ماشین و طاهر صورتم را دید. بعد با تعجب سرش را در جهت نگاهم چرخاند و رسید به ماشین سفید جلوی در.

- این ماشین آیینه؟

از بهت بیرون آمدم و با عجله گفتم:

- نه. یعنی ماشین مال باباشه. یعنی فکر کنم ماشین باباش باشه.

جان‌کندم تا بگویم آیین محال است بیاید خانه‌ی ما. ولی مگر خودم همه چیز را در حیات خانه‌ی مادری به او نگفته بودم؟ از آن اتفاق و دعواهای بعدش و قطع ارتباط دو خانواده تا همان لحظه. راننده تا ته خیابان رفت و وقتی دید هیچ‌کدام چیزی نگفتیم، پرسید:

- همین‌جا نگه دارم؟

طاهر جواب داد: آره آقا. دستت درد نکنه.

تا کسی— که ایستاد، جلوتر از طاهر پیاده شدم. ذهنم آشوب بود و قلبم می‌خواست از سینه بجهد بیرون. از آمدن پشیمان بودم و درست به همان اندازه نه. برگشتم سمت طاهر که سنگین نگاهم می‌کرد. تب انگار بی‌طاقتش کرده بود. مثل همیشه نماند تا خودم توضیح بدهم. پرسید:

- پدر آیین چرا اینجا است؟

فکر کردم کاش هیچ چیز شبیه حدس‌های من نباشد.

- من خبر نداشتم. شاید به خاطر مادری باشه، یا خونه‌اش یا... تا نرم خونه که نمی‌فهمم.

طاهر دست کشید روی صورتش. انگار که بگوید، خودت هم می‌دانی این‌ها نیست.

- تو برو خونه. من بهت زنگ می‌زنم.

هر دو دستش را فرو کرد توی جیب شلوار و گردنش را صاف کرد.

- هستم تا بهم خبر بدی.

برای اولین بار مانده بودم که با او چه کنم.

- شوخی می‌کنی؟ بمونی اینجا که چی بشه؟ تو تب داری. برو خونه استراحت کن. حتما مادرتم نگرانته.

باز گفت:

- برو هستم.

این روی لجبازش را نمی‌شناختم. بس که همیشه
ملاحظه‌ام را کرده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 442

- به خدا بدتر می‌شی طاهر. هر چی دارو خوردی اثرش
از بین می‌ره. اصلاً از کجا معلوم جمال باشه؟ شاید
یکی چراغای ماشینش شبیه اونه. برو من بهت زنگ
می‌زنم. اصلاً اگه هم باشه به من کاری نداره. بابام
خونه‌است. نمی‌ذاره کسی حرفی بزنه.

حرف‌هایم حتی ذره‌ای در او اثر نداشت.

- می‌دونی چرا نمی‌رم روشنا. اصرار نکن.

نفسم را محکم رها کردم.

- حداقل به مامانت زنگ بزن.

- نگران مادرم نباش. من هیچ وقت تلفنش و بی جواب نمی دارم.

همه ی تیرهایم خورده بود به سنگ. اصرار فایده نداشت. جوری پاچفت ایستاده بود که انگار محال است از حرفش برگردد. راه افتادم سمت خانه. طاهر پشت سرم بود. جلوی ساختمان که رسیدم، رفت آن طرف خیابان و در حاشیه ی درختان پارک ایستاد. پیش از اینکه در را باز کنم، برگشتم و نگاهش کردم. کلاه سوئیشرت را انداخته بود روی سرش و شانه هایش را جمع کرده بود. میان نفس های ملتهبم زمزمه کردم: لجباز!

پله ها را دوتا یکی بالا دویدم. صدای حرف و بحث از پشت در بسته به گوش می رسید و بلندتر از همه صدای بابا. نفسم بند آمده بود از اضطراب آن فکر ممنوعه. کلید را انداختم توی قفل. بابا از آن سو گفت:

- گفتم، شنیدم، دیگه به سلامت.

در را با انگشتانی که می لرزید باز کردم. صدای جمال آمد:

- من بگم غلط کردم، کوتاه می آی؟ ول می کنی؟ دست برمی داری؟

صدای مریم بود یا مرجان که گفت: وای، دور از جونت! وارد خانه که شدم، بابا و جمال ایستاده بودند وسط هال. درست روبه روی هم. مامان و مریم و مرجان هم بودند. کمی آن طرف تر. نگاه من از همه گذشت و دوخته شد به دسته گل صورتی روی کانتیر. بعد به صاحبش که نزدیک پدرش ایستاده بود و با لبخندی معنادار نگاهم می کرد. انگار که بگوید، دیدی بالاخره سر قولم ماندم و با دسته گل صورتی آمدم خانه ی تان؟

دلم می خواست گذشته و همه ی خاطراتش را بالا بیاورم که مدام از ترک های زندگی ام می زد بیرون. حرف های پری توی گوشم زنگ می زد. نامزدی، صیغه ی محرمیت، سندها.

با ورودم ناگهان سکوت شد. بعد بابا تند و برزخی گفت: - مگه نگفتم خونه نیا تا بهت بگم؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 443

کلید را که هنوز لای انگشتانم مانده بود آوردم پایین.

- زنگ نزدی نگران شدم.

نگاه بابا نرم شد اما لحنش نه.

- برو تو اناقت. مهمونامونم دیگه داشتن می رفتن.

مرجان و آیین با هم گفتند: آقا رامین؟

جمال حرصی به بابا نزدیک تر شد. بازویش را گرفت
جلوی بابا، و گفت:

- بیا، خجالت نکش. بیا دستمو بگیر، منو از خونه ات

پرت کن بیرون. مرد حسابی ده دقیقه است اومدم،

ده بار گفتم غلط کردم. من نه، تو خودت اون موقع

به عقل دوتا بچه زندگیشونو خراب می کردی؟

صبر بابا تمام شد انگار. داد کشید:

- به عقل دوتا بچه، یا گوه کاری پسر—تو؟ مگه اون

موقع همه چی رو ننداختی گردن بچه ی من؟ مگه

دهنتو باز نکردی هر زری خواستی بزنی؟ مگه

به خاطر پسر—خودت پا نداشتی بیخ خرخرهام که

براشون صیغه نامه درست کنیم؟ الان اومدی که

چی؟ من جنازه‌ی روشنا رو هم رو دوش پسر—تو نمی‌دارم.

مامان دوید سمتش و سعی کرد با «هیس، هیس» آرامش کند. نگاه بابا افتاد به من که هنوز همان‌جا ایستاده بودم.

- گفتم برو تو اتاقت روشنا؟

آن روزها آمده بود پیش چشمم. آن رنج و حقارت که هفت سال به جان کشیده بودم. فکر کردم این نه گفتن حق من است. این دست رد به سینه زدن، این انتخاب کننده بودن. مرجان فوری دستم را گرفت تا به قول خودش نگذارد بروم.

- آقا رامین یه اتفاقی افتاد چند سال پیش، تموم شد رفت. الان می‌خوای تلافی شو سر کی در بیاری؟ سر دختر خودت؟ این بچه‌ها هنوز همو می‌خوا...
 نگذاشتم جمله‌اش کامل شود. دستم را بیرون کشیدم و گفتم:

- کی گفته از طرف من حرف بزنی؟

مرجان وا رفت. مریم هم. حق داشتند. این روشنا را هرگز ندیده بودند. آیین زودتر از او گفت:

- روشنا خواهش می‌کنم. تو از چیز دیگه عصبانی هستی. قول می‌دم همه‌چی رو جبران کنم. فقط اوضاع رو خراب‌تر نکن.

با نگاهی تیز به طرفش برگشتم. از کدام اوضاع حرف می‌زد؟ کلاه گذاشتن سر پدرش؟ یا بازی با احساسات دختری که همین حالا زنش بود؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 444

- چی رو می‌خواهی جبران کنی؟ تکرار اشتباه اس‌مش جبران نیست، حماقت. حتما چند سال دیگه هم می‌ری سراغ اوئی که الان زننه تا برایش جبران کنی!

رنگش پرید. هم رنگ او، هم جمال. برگشت سمت عمه‌هایش. انگار می‌خواست از آن‌ها کمک بگیرد.

- اصلا اون جور نیست که تو فکر می‌کنی.

جمال رو کرد به بابا: فقط یه خطبه‌ی یکی دو ماهه
خوندن که خودش سر می‌آد.

صورت بابا مثل خون سرخ شده بود.

- مرد حسابی، واسه شوهر یکی دیگه اومدی
خواستگاری دختر من؟

بعد برگشت سمت مریم و مرجان.

- از بعد از ظهر اومدین راضیم کنین اینا رو راه بدم تو
خونه‌ام؟

مریم خواست ماست مالی کند: تو هر چی می‌خوای به من
بگو، به جمال بگو، ولی همه‌ی گناه‌ها رو ننویس پای
آیین. فکر کن پسر—خودت. با زور و اجبار مادرش رفت
جلو، دید نمی‌تونه. من که می‌گم خدا رو شکر همین حالا
پا پس کشید. چند سال دیگه با یه بچه می‌خواست چیکار
کنه؟ ما فامیلیم آقا رامین. دشمن هم که نیستیم. من
چشم باز کردم تو رو دیدم. تو منو دیدی، جمالو دیدی،
مرجانو دیدی. آیین هنوز روشنا رو می‌خواد...
پریدم میان حرفش و بلند گفتم:

- ولی من نمی‌خوام.

یک لحظه انگار آب یخ روی سر همه ریختند. آیین با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد.

- سلیقه‌تم دیدم. اگه من نبودم که هنوز داشتی با اون پسرهی معتاد می‌پریدی!

قلبم یکهو ضرب گرفت. تند و بی‌امان می‌کوبید به در و دیوار سینه. صاف ایستاده بودم اما ته صدایم می‌لرزید:
- به تو ربطی نداره.

جمال انگار انتظار نداشت من بگویم، نه. پرید به مامان که همه‌ی این بدبختی‌ها زیر سر او است. بحث دوباره بالا گرفته بود. با نگرانی چرخیدم سمت بابا. نگاه او هم به من بود. با چشم‌هایی که سوال و افسوس در آن بیداد می‌کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 445

انگار برای هیچ کس این موضوع مهم نبود؛ نه آن سه خواهر که فقط دنبال سوزاندن پری بودند، نه جمال که آمده بود تا سند مغازه اش را پس بگیرد و نه حتی آیین که تنها پی اثبات خودش بود. فقط بابا بود که با نگاهی از من جواب می خواست.

جمال بلند گفت: اگه این دختره نمی خواد پس چرا منو منتر خودتون کردین؟ ...این وسط زندگی من، خیالتون راحت شد؟ شدم چوب دو سر طلا. یه ور از زنم باید بخورم، یه ور از شماها. اینم از پسری که براش زحمت کشیدم. جای اینکه عصای دست من باشه، شده هم دست عمه های س... طه اش.

مرجان تند شد: به ما چه؟ مگه ما گفتیم خونه زندگی تو بکن به اسم پسرت؟ اون وقتی که زنت واسه ات قروق میش می اومد تا برادرزاده ی تحفه شو ببنده به ریش پسرت، اومدی از ما پرسی خرمون به چند من؟ الان ما شدیم همه کاره، تو هیچ کاره! جمال کبود بود از حرص.

- آخه من شماها رو می‌شناسم. من می‌دونم چه ماری هستین. وگرنه این عرضه داشت بیاد منو خر کنه، منم همه چیزو بکنم به اسمش؟

مریم هم به حرف آمد: به خاطر ما کردی یا زنت از ترس خودکشی اون دختری دیوونه مجبورت کرد؟

جمال از عصبانیت اینکه همه از زیر و بم زندگی‌اش خبر داشتند، پرید به مامان. از چشم‌های ریزش کینه می‌بارید.

- همه‌ی این آتیشا از گور تو بلند می‌شه. فکر کردی خبر ندارم؟ وعده‌ی دخترتو دادی که این پسر به رو بندازی به جون من. بعد دخترت بگه من نمی‌خوام؟ رو پیشونی من چیزی نوشته؟ این همه فتنه به پا کردی، الکی؟ حالا هی بشین نقشه بکش. نمی‌بینی خدا چطور می‌ذاره تو کاسه‌ات؟ تو یکی انقدر آه و نفرین دنبالت هست که هیچ وقت خیر نمی‌بینی.

تمام اجزای صورت مامان می‌لرزید. آیین دست پدرش را گرفت تا تمامش کند. اما جمال دست او را پس زد. برای اولین بار می‌فهمیدم دلیل دوری و کینه‌ی او از مامان از کجاست. مامان هم مثل او همه چیز را ریخت روی داریه:

- من کردم یا خودت؟ اون وقتی که به حرف زنت گوش دادی پسر تو فرستاده لب مرز، باید فکر الانو

می کردی که ازت کینه به دل بگیره. من گفتم به زور
بفرستش سربازی؟ من گفتم بهش پول توجیبی کم
بده که جرئت جیک زدن نداشته باشه؟ من گفتم
باجناق نظامی تو تو شهر غریب بکنی آقا بالاسرش؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 446

نگاه آیین برق خشم داشت. انگار حرف های او بود که از
دهان مامان بیرون می آمد. آیین حتی من را هم درست و
حسابی نمی خواست. من هم یکی از عقده هایش بودم که
آمده بود پس بگیرد. جمال خواست چیزی بگوید که
بابا با تحکم گفت:

- از خونه ی من برید بیرون.

همه‌ی نگاه‌ها برگشت سمت او. باید دلم خنک می‌شد اما نگرانی نمی‌گذاشت. بابا آب پاکی را ریخت روی دست همه.

- من دخترمو به هیچ احدوالناسی نمی‌دم.

حس می‌کردم پشت سنگینی لحن و صدایش یک دنیا خشم و سوال برای من خوابیده است. آیین گفت: تو رو خدا آقا رامین.

بابا حتی نگاهش نکرد. زل زده بود به جمال. انگار با نگاه هلهش بدهد و بگوید از خانه‌ی من گمشو بیرون. مرجان و مریم سعی کردند اوضاع را آرام کنند. حتی مریم خواست خودش و خواهرش را قاطی بیرون بروید بابا کند، تا او را بگذارد در معذورات. اما بابا کوتاه نیامد. آنقدر سر حرفش ماند که هر چهار نفر راهی شدند. سر آخر هم دسته‌گل را انداخت توی بغل آیین و در را محکم پشت سرشان بست.

صدای حرف و بحث تا وقتی به طبقه‌ی دوم برسند از پشت در به گوش می‌رسید. بعد مامان و ا رفت روی مبل و بابا ایستاده زل زد به من. دلم می‌خواست بدوم و تا جایی که جان در تن دارم از سوال توی نگاه بابا دور شوم.

بیچاره طاهر. بیچاره من که می خواستم او را همان طوری که هست به بابا بشناسانم.

مامان که شروع به حرف زدن کرد، از فرصت استفاده کردم و راه افتادم سمت اتاق. یک دلم پیش طاهر تب کرده ی توی خیابان بود و یک دل پیش جوابی که دیر یا زود باید به بابا می دادم.

بدون اینکه چراغ را روشن کنم وارد اتاق شدم و در را بستم. با قلبی که توی گلویم می زد، گوشه ی پرده را کنار زدم. می ترسیدم آیین طاهر را ببیند. یا او مریضی و بی صبری کار دستش بدهد. نگاهم به دنبال او میان سایه ی درختان چرخید. در آن سیاهی چیزی معلوم نبود. در عوض آیین را دیدم که گل را پرت کرد وسط خیابان و میان صدا زدن پدر و عمه هایش خلاف جهت آن ها شروع به حرکت کرد. در اتاق که ناگهان باز شد، عرق روی تیره ی پشتم لغزید. هول زده به عقب چرخیدم. بابا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. امان نداد نقطه ای برای شروع پیدا کنم. پرسید:

- آیین چی می گفت؟

گوشی ضعیف و آرام در جیبم لرزید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 447

در سایه روشن اتاق تنها برق چشم‌های بابا را می‌دیدم.
حرف گذشته‌ی طاهر که می‌شد، صدا و قلبم با هم
می‌لرزید.

- چرت و پرت. مثل بقیه‌ی حرفاش.

ولی بابا راضی نشد.

- تو به جز طاهر مگه با کس دیگه‌ای هم ارتباط
داشتی؟

صدایم در نیامد. بابا از سکوت‌م جوابش را گرفت انگار.
نفسش را با حرص رها کرد.

- پس همینو می‌گفت.

تازه به تقلا افتادم. یک قدم جلوتر رفتم و دستش را گرفتم.

- به خدا مال چند سال پیشه بابا. خیلی وقته تموم شده. مگه طاهرو این مدت نشناختی؟ مگه نگفتی همه جا ازش تعریف می کنن؟ آیین فقط می خواست منو اذیت کنه. دید گفتم نه، خواست تلافی کنه. وگرنه تو برو با خود طاهر حرف بزن، با مادرش، با هر کی که می شناستش...

بابا ساعدش را با حرص از زیر دستم بیرون کشید. گفت:

- من فکر می کردم تو عاقلی. فکر می کردم غم تو یکی رو دیگه لازم نیست داشته باشم. بعد تو چیز به این مهمی رو از من قایم کردی، الانم که فهمیدم می گی مال گذشته بود؟

قلبم تیر کشید. نه برای خودم. برای طاهر که حقش این نبود. گفتم:

- چون مال گذشته است بابا.

بابا حتی ذره ای کوتاه نیامد.

- ازت انتظار نداشتم روشنا. فکر کردی زندگی بچه بازیه؟ تو تا حالا دیدی یکی برای همیشه ترک کرده باشه؟

ویره گوشی خاموش شد و با فاصله‌ای کوتاه دوباره در جیبم لرزید. دلم می‌خواست بگویم من توی زندگی‌ام آدم‌های زیادی دیده بودم اما هیچ کدامشان مثل طاهر نبودند که با او مقایسه کنم.

گفتم: مگه می‌شه نباشه بابا؟

منتظر تایید و ردم نبود. راه افتاد سمت در. می‌دانستم یک بحث مفصل هم با مامان در انتظارش است. جلوی در گفتم:

- از زیر سنگم شده پولشو جور می‌کنم، بهش بده بره دنبال زندگیش.

بلند گفتم: بابا؟

- همین که گفتم.

بعد در را کوبید بهم و از اتاق بیرون رفت. در انگار به جای چهارچوب خورده بود به تن من. به رگ و پی و کالبدی که مهر طاهر را در خود داشت. همه‌ی جانم درد می‌کرد. گوشی را از جیبم بیرون آوردم و در تاریکی اتاق چشم دوختم به اسمش رو صفحه. دلم نمی‌خواست بابا به خاطر گذشته‌ای که از آن گذشته بود چیزی به او بگوید. حقش این نبود.

صدای بحثِ مامان و بابا از بیرون می آمد. دست کشیدم روی صفحه‌ی گوشی. صدای گرفته‌ی طاهر پیچید توی گوشم:

- روشنا این عوضی تو خونه‌ی شما چیکار می کرد؟

جوری با حرص گفت که صورتش وقت دعوا با طاها آمد جلوی چشمم. شک نداشتم به خاطر احترام من و بابا جلوی خودش را گرفته و حساب آیین را نرسیده. صدایم درست در نمی آمد.

- دیدی که بابام بیرونشون کرد. ولش کن عوضی رو. تو خوبی؟ هنوز همین جایی؟ تبت بیشتر نشه طاهر. انگار توی صدایم حسی- بود که او می توانست بفهمدش. لحظه‌ای سکوت کرد، بعد پرسید: یه چیزی شده روشنا؟ آره؟

لبم را محکم به دندان کشیدم. حال آن شبش که فکر کرده بود بابا فهمیده و من می خواهم سویت را پس بدهم یادم آمد. نباید می فهمید. حداقل نه امشب. خودم درستش می کردم. این را به او و خودم مدیون بودم.

- نه، چی بشه؟ همین اومدن اینا اعصابمو خرد کرده.

درست همان حرفی را زد که حدس می زدم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 448

- به احترام بابات نزد من لهش کنم. فکر می‌کنه خبر ندارم
بپا گذاشته ببینه می‌آی پاساژ پیش من یا نه.

پس همین بود که فکر می‌کرد رابطه‌ی بین من و طاهر
تمام شده. حتما فهمیده هم آمار خانه‌ی مادری را به او
می‌داد و طاهر تا وقت بردن وسایل پا به آنجا نگذاشته
بود.

صدای مامان و بابا بالاتر رفت. گفتم:

- می‌شه بری خونه طاهر؟ من امشب دیگه نمی‌تونم
نگران تو هم باشم.

طاهر مکث کرد. انگار لرزش صدایم کار خودش را کرده
بود. گفت: یه دقیقه بیا دم پنجره.

ایستادم پشت پنجره و پرده را کنار زدم. طاهر آن طرف خیابان بود. همانجا که وقت آمدن دیده بودمش. زیر سایه‌ی تاریک همان کاج. انگار همیشه همانجا بود و من ندیده بودمش. تمام روزهای قبل. سال‌های پیش از این. وقتی نمی‌شناختمش. وقتی او شده بود شاگرد فلسفه‌ی پدرش. وقتی من از غم دوری آیین می‌ایستادم پشت این پنجره تا شاید برای لحظه‌ای بیاید. انگار طاهر تمام آن ساعت‌ها و روزها و سال‌ها آنجا بود.

دستش را بالا آورد و با نفسی— که رها کرد، گفت: فردا می‌بینمت.

دست کشیدم روی گونه‌ام. خوب بود که در تاریکی قطره‌ی اشکم را نمی‌دید. زمزمه کردم: می‌بینمت!

تماس را که قطع کردم حرف مامان و بابا رسیده بود به بیرون انداختن جمال از خانه. مامان گفت: تو فقط به جمال نگفتی، همه رو باهم بیرون انداختی.

صدای بابا عصبانی‌تر از هر وقتی بود که با مامان بحث می‌کرد.

- از بعدِ ظهر نشستن اینجا که بذارم نامزد یکی دیگه بیاد خواستگاری دخترم؟ خودشون دختر داشتن می‌داشتن طرف اصلا حرفشو بزنه؟

- من از دار و دنیا فقط همین دوتا خواهر و داشتم.
- به درک. غلط اضافه کردن با جمال. مگه من بچه مو از
سر راه آوردم؟ اون موقع که داشتم سخته می کردم
نکنه این بچه از کما بیرون نیاد، مگه همین جمال نگفت
بمیرم خواستگاری دخترت نمی آم؟ همینا اون موقع چه
غلطی کردن؟ جز اینکه طرف جمالو گرفتن؟
بابا همچنان داشت از آن روز می گفت. چشم هایم را
محکم بستم. صداها در سرم می رفت و می آمد.
چشم که باز کردم، توی بیمارستان بودم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 449

@Vip Roman

سفیدی اطرافم پر بود از لکه‌های تیره‌ی تحقیرآمیز.
چشم‌های پرخشم، ابروهای به‌هم چسبیده و لب‌هایی که
زهر کلام نگفته از گوشه‌اش شره کرده بود به بیرون.
می‌خواستم از ترس رها شوم، به حقارت رسیده بودم. سرم
درد می‌کرد و به‌قدر یک کوه سنگین بود. اولین چیزی که به
یاد آوردم نور چراغ گردان ماشین پلیس بود و بعد روشنی
چشمان آیین. لب زدم بگویم: آب.

پرستار گفت: سرتو تکنون نده. جمجمه‌ات شکسته،
خدا بهت رحم کرد بدون ضایعه بهوش اومدی!

پلکم را روی هم فشار دادم. تصاویر مثل رژه‌ی هزاران
مورچه، کند و دردناک از ذهنم گذشتند. بعد خزیدند زیر
پوستم. از گردن تا نوک انگشتان پا. تنم شده بود آینه‌ی
آن تصاویر. رازم را همه فهمیده بودند.

کسی گفت: امروز حال این شهر آشوب چطوره؟
پرستار زمزمه کرد: هیس. بیداره، می‌شنوه.

صدا با سرخوشی گفت: مگه دروغ می‌گم. هر روز جلوی
بخش به‌خاطرش دعواست. از اون ورم این
سربازه کچلمون کرد. صد بار گفتم نه خبرنگار اومد، نه
بیاد راش می‌دم. باز معلوم نیست، چیکار کرده که می‌ترسه.
حالا همه به کنار، مادر پسره رو بگو. کاریش نداشتن

می‌اومد تو همون بیهوشی دختر بیچاره رو تیکه پاره می‌کرد.

پرستار آرام گفت: انگار زندایی شه.

- دروغ؟ اون که داشت از بالا تا پایین همه رو پاره می‌کرد.

اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و افتاد میان باند پیچیده شده دور صورتم. توفان بیرون از این اتاق را از غربت نگاه بابا می‌فهمیدم. از رگ برجسته‌ی روی پیشانی و خطوطی که میل کرده بودند به میانه‌ی صورتش. گفته بود من هستم، ولی می‌دانستم حریف آن قوم نیست. حریف جمال و مادری و پری که یک تنه یک شهر را به آشوب می‌کشید. صدا دوباره گفت:

- آخه می‌گن به‌خاطر افتادن این، پای پسره گیره.

تمام تنم گوش شد. برای شنیدن یک خبر، یک کلمه، یک اشاره از او. آیین نیامده بود. نه آن روزها که فاصله‌ای تا مرگ نداشتم و نه حالا که همه‌ی تنم از دلتنگی‌اش درد می‌کرد. بعد از آن اتفاق مافوق آن مامور و سرباز به خاطر نشاندن ما پشت ماشین توبیخشان کرده و سرباز برای کم کردن گنااهش همه‌چیز را انداخته بود گردن آیین. گفته بود، آیین چیزی در گوشم گفته که من خودم را از

ماشین انداخته بودم پایین. در آزمایش من هم الكل و متمفتامین پیدا شده بود و پرونده را فرستاده بودند دادسرا.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 450

ماجرا با یک تعهد و خبر دادن به خانواده‌ها تمام نشده بود. بیخ پیدا کرده و آتشش دامن همه را گرفته بود. پرستار با همان صدای زیر گفت: حتما پسر به غلطی کرده. دادگاه نامه زده باید بره پزشک قانونی. صدا گفت: طرفو مست توی پارتی گرفتن. می‌خواستی غلط نکرده باشه؟

اشک رسید به زخم گونه‌ام. گونه و قلبم باهم سوخت. آرزو کردم کاش فقط یک بار دیگر آیین را ببینم. یک بار دیگر توی گوشم بگوید، تا من هستم از هیچ چیز نترس.

یک بار دیگرها شوم از این تنهایی که حتی در تن خودم هم غریبم می‌کرد.

ولی او هرگز نیامد. نه وقتی که مرخص شدم و نه حتی بعدها که طوق گناه را انداختند به گردن من. آیین همه چیز را گفته بود. همه‌ی رازهای کوچک و بزرگمان را. یک طرف من و بابا بودیم و طرف دیگر جمال و پری و بقیه. در نگاه همه فقط و فقط من خطاکار بودم. من که کشانده بودمش به خلوت شبانه‌ی خانه‌ی مادری. من که او را برده بودم به پارتی تولد دوستم و دوسال زیر گوش بقیه با او قصه‌ی عاشقانه ساخته بودم. من که دختر بودم.

پری پا گذاشته بود بیخ خرخره‌ی بابا. هم می‌ترسید و هم می‌ترساند. می‌ترسید کار پرونده به حکم دادن برسد و بشود سوسابقه برای پسرش. جمال هم غیرت بابا را نشانه گرفته بود و مدام می‌گفت، بمیرد هم برای خواستگاری پا به خانه‌ی ما نمی‌گذارد. انگار می‌ترسید آن معاشقه‌ها در زیر زمین خانه‌ی مادری بابا را به صرافت شکایت کردن بیندازد. مادری یک‌جور دور می‌گرفت. مریم و مرجان یک‌جور دیگر. جنگ مامان و پری هم به اوج رسیده بود. جمال که آمد و گفت یک راه برای تمام شدن ماجرا پیدا کرده، بابا از خدا خواسته پذیرفت. کسی.

در دادگاه به جمال گفته بود اگر برگه‌ی محرمیتی باشد و رضایت بابا پرونده بسته می‌شود.

کار که تمام شد، تازه زخم اصلی به روحم کشیده شد. پری و جمال به فسخ کلامی آن برگه راضی نبودند. می‌گفتند از کجا معلوم چند وقت دیگر به بهانه‌ی همان برگه خودم را آویزان زندگی پسرشان نکنم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 451

روزهای اول باور اینکه آیین هم به تقدیری که برایم رقم زده بودند تن داده، سخت بود. فکر می‌کردم فشارها که کمتر شود، می‌آید. شاید یک هفته‌ی بعد یا یک ماه. وقت رفتن به آموزشگاه می‌بینمش یا نیمه شبی در تاریکی آن سوی خیابان.

بعدها که بزرگ تر شدم فهمیدم هیچ اراده‌ای نمی‌تواند عاشقی را از سر آدم بیندازد الا خودش.

حالا حاصل رنج هفت ساله‌ام، هنرم بود و کارگاه و طاهر. و من نمی‌خواستم هیچ‌کدام را به اراده‌ی دیگران ببازم. آیینِ زندگی طاهر نمی‌شدم. باورش داشتم و پای این باور می‌ماندم. نمی‌توانستم فقط به بابا بگویم او با همه‌ی آدم‌های دیگر فرق دارد و انتظار داشته باشم به راحتی باور کند. پیش از این عاشقان زیادی این جمله را به ابتذال کشیده بودند. باید همه‌ی وجوه طاهر را به بابا می‌شناساندم. و این کار آسانی نبود.

صبح زود خودم را رساندم به کارگاه. آنجا نه مثل زیرزمین خانه‌ی مادری خاطره و ترس از درز آجرهایش می‌زد بیرون و نه مثل خانه امواج ناآرام روی نفس آدم سنگینی می‌کرد. هر چه بود، سکوت بود و آرامش و حس حضور طاهر که در همه‌ی اشیا جا مانده بود.

در را که باز کردم، نور از شیارهای کرکره افتاده بود روی سرامیک‌های تیره‌ی کف هال. گلدان مادر طاهر را نشاندم زیر نور. طرح نمونه‌ای که برای آموزش هنرجوها ساخته بودم، گذاشتم کنارش و عکسش را در صفحه‌ام پست کردم. زیرش نوشتم: «تولد یک رویا.»

بعد مثل خونی که در رگ آدم بجوشد، میل ساختن پیچید در جانم. رفتم سراغ طرحی که برای طاهر زده بودم. از میان کاغذهایم پیدایش کردم و خیره شدم به آن سقوط و صعود که معنای طاهر بود. بابا باید این مفهوم را باور می کرد. طرح را گذاشتم روی میز و لباسم را عوض کردم.

تا ظهر غرق شدم در قوس و منحنی هایش. آنقدر که وقتی سرم را بلند کردم هم مهره هایم درد گرفته بود و هم معده ام. به صفحه ی گوشی نگاه کردم. عجیب بود که به جز تماس صبح، هیچ پیام و تماسی از طاهر نداشتم. گفته بود بهتر شده و کمی دیرتر می رود مغازه. ولی من دلم مانده بود پیش او شماره اش را گرفتم. چند بوق خورد و برخلاف انتظارم تماس ریجکت شد. داشتم فکر می کردم سرش شلوغ است یا امروز هم باید می رفته دانشگاه و فراموش کرده به من بگوید که پیامش روی گوشی آمد.

«مغازه ام. بهت زنگ می زنم.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 452

سرم با بالا بردم و در آینه‌ی روبه‌رو به خودم نگاه کردم. این صورت گلی و موهای بسته بیشتر از خودم، طاهر را به یاد می‌آورد.

فکر کردم برای ناهار چیزی بخرم و بروم مغازه. دیگر نه آیین مهم بود، نه رازی مانده بود که بخواهد فاش کند. آماده شدم و از کارگاه بیرون رفتم. میان فکر اینکه چه بخرم و از کجا، جاوید و خبری نشدن از نمایشگاه در ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر شد. فکر کردم باید این حاشیه‌ی امنی که برای خودم ساخته بودم را کنار بگذارم. به جاوید زنگ بزنم و از او جواب بخواهم. وقتی قرارداد نداشتم، این تنها راه رسیدن به جواب بود. یا رومی روم می‌شد و یا زنگی زنگ. انگار چیزی در وجودم جان گرفته که به من قدرت می‌داد.

از فست‌فودی در نزدیکی پاساژ ساندویچ خریدم و با لبخندی فرو خورده راهی شدم. یاد ساندویچ‌های زن و شوهری طاهر افتاده بودم و خاطره‌ی آن روزها.

پاساژ خلوت بود. حتی توی فروشگاه زمان هم به جای خودش پسر- جوانی نشسته بود. در کوچک مغازه را با لبخند باز کردم. اول صورت اخم آلود طاهر را دیدم و بعد زنی که پشت به در درحال انتخاب چیزی بود. با ورودم طاهر به سمت در برگشت. اول از تعجب فاصله افتاد میان ابروهایش و بعد لب‌هایش را روی هم فشار داد. ولی جمله‌اش شبیه هیچ کدام از این حالت‌ها نبود. با مهربانی گفت:

- سلام عزیزم.

پیش از جواب من، زن با تعجب به عقب چرخید. جوان بود. فقط چند سال بزرگ‌تر از من.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 453

@Vip Roman

بی دلیل دست کشیدم میان موهایم. طاهر وقتی می خواست بگوید سلام، می گفت روشنا. انتهای جمله ی خدا حافظی اش می گفت روشنا. جای همه ی دوستت دارم های گفته و نگفته ی دنیا می گفت، روشنا. حالا این عزیزم به گوشم غریبه بود انگار. جلوتر رفتم و گفتم:

- سلام. بهتر شدی؟ اومدم بیرون، گفتم بهت سر بزنم. طاهر سعی کرد لبخند بزند. نیم دیگر راه را آمد و نزدیکم ایستاد.

- خوب کردی.

از این فاصله می توانستم مویرگ های سرخ را در چشم هایش ببینم و لب هایی که برای رنگ پریده اش بیش از حد تیره به نظر می رسید. ناگهان همه چیز به چشمم غیر عادی آمد. حتی سنگینی نگاهی که افتاده بود روی نیم رخم. برگشتم و به زن نگاه کردم. حتی زحمت نکشید نگاه خیره اش را بردارد یا حتی لبخندی بچسباند به حالت غریب صورتش.

- مادرشوهرم خیلی ازت تعریف می کنه. فکر نمی کردم انقدر زود ببینمت.

انقباض عضلات طاهر را از کنار تنم می توانستم حس کنم. ذهنم حتی نیاز به کنکاش نداشت. هویتش ناگفته

پیدا بود. به طاهر اشاره کرد و با نگاهی که انگار حظ می برد
از حرص دادن او گفت:

- من زن داداششم.

نبضم تند شده بود. هم به خاطر موقعیتی که در آن بودم
و هم رنج طاهر که می دانستم هرگز با این آدم ها بی حساب
نمی شود. حتی به تعارف هم روی زبانم نیامد بگویم
خوش وقتم. او هم انگار به ناخوشایند بودن حضورش
آنقدر واقف بود که منتظرش نباشد. گفتم:

- مادر طاهر به من لطف دارن.

نگاهی به طاهر انداخت و بعد با لحنی پر کنایه رو
به گفت:

- حق داره خب.

طاهر تکان خورد. حس کردم همین حالاست که خشم
فروخورده اش طغیان کند. بی آنکه به طرفش برگردم
دستم را دور مچش حلقه کردم. نگاه زن طاها دوخته شد
به گره دست های ما. بعد اخمش را کشید توی هم.

- من اومده بودم با طاهر حرف بزنم. قبل از اینکه
بیای دیگه داشتم می رفتم.

دروغ می گفت. آن وقت که آمده بودم سر صبر داشت میان قفسه ها می چرخید. با ناراحتی نگاهش را از صورتم برداشت. انگار چیزی در من آزارش می داد. بسته ی پاستل فابر را توی دستش بالا آورد.

- به طاهای می گم باهات حساب کنه. خدا حافظ.

جوری گفت که معلوم بود هرگز قرار نیست این را به طاهای بگوید. بعد حتی نماند تا جواب خدا حافظی اش را بشنود. در که بسته شد انگار حجم سنگینی از روی سینه ی من و هوای مغازه برداشته شد. نفس عمیقی کشیدم و به طاهر نگاه کردم. چشم هایش کاسه ی خون بود. ساک ساندویچ ها را گذاشتم روی میز و در نزدیک ترین حالت به او ایستادم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 454

- چی کارت داشت؟

با حرص و کلافگی دست کشید روی گردنش.

- چرا جلوی خودمو گرفتم که از مغازه پرتش نکنم بیرون؟

این چرا سوال من هم بود. طاهری که حتی اجازه‌ی حرف زدن به طاهرا نمی‌داد، چطور توانسته بود خشمش را نگه دارد.

- عین آفتاب پرستن. تا دیروز به کمتر از کل مغازه راضی نبودن، الان افتادن دنبال پول توی حساب مادرم. می‌ترسن رابطه‌ی ما جدی بشه، مادرم اینجا رو بزنه به اسم من، چیزی دستشونو نگیره. پیش‌پیش اومده تهدیدم کنه. از مغازه‌دارای پاساژ رسیدن به خانواده‌ی تو. اگه مادرم قسمم نداده بود، اگه بابای تو خبر داشت، به روح پدرم یه جوری پرتش می‌کردم بیرون که راه برگشتشو پیدا نکنه.

جواب چرایم را گرفته بودم. گذشته هنوز نقطه ضعف طاهر بود. حتی حالا که از ترس دیده و شناخته شدن و فهمیدن مغازه‌دارهای پاساژ عبور کرده بود، به خاطر من از رو شدن آنمی‌ترسید.

طاهر دست کشید میان موهایش.

- نمی فهمن اون زن به جز اینجا و اون پول که سهمش از هفت سال کار کردن من تو این مغازه است، چیز دیگه ای نداره.

اگر دیشب از ترس فهمیدن بابا حق را به مادر طاهر داده بودم، حالا می توانستم خودم را بگذارم جای آن زن و از دریچه ی تصویری که طاهر با کلماتش از او می ساخت به موضوع نگاه کنم.

دستم را گذاشتم روی بالاترین نقطه ی بازویش که بعد از آستین تیشرت پیدا بود. روی رد بی رنگ آخرین حرف مرگ.

- باید برات تمرین اجباری تجویز کنم جناب میم.
گره ابروهایش ناگهان باز شد. انگار انتظار هر حرفی را از من داشت الا این.

- اینکه مادرت چطور می خواد بین بچه هاش صلح برقرار کنه، تصمیم خودشه. ولی در مورد بابای من، فقط خودت می تونی یه کاری کنی.
با کمی مکث پرسید: بابات فهمیده؟

ضربان تند قلبش را حس می کردم. دستم را از بازویش سر دادم و انگشت هایم را فرو بردم لابه لای انگشت هایش.

دلم می خواست این بار من باشم که دستش را می گیرم. به جای جواب گفتم: البته منم هستم.

حرفم انگار آب روی آتش بود. نفس عمیقی کشید. گفت: خوشا دردی که درمانش تو باشی.

- اینم از استاد هدایت یاد گرفتی؟

برقی آرام در چشمش درخشید. درست جلوی صورتم گفت:

- و چیزای دیگه که گفتنی نیست.

لبخند هنوز روی لبم ننشسته بود که در مغازه بی هوا باز شد.

- طاهر این از اول صبح... ای تو روح پسر.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 455

زمان همان طور پر سروصدا که آمده بود، از مغازه بیرون رفت. یک قدم به عقب برداشتم و گره دست‌هایمان با اکراه باز شد. طاهر نفسش را با حرص بیرون داد: من نمی‌دونم کی اسم اینو گذاشته زمان.

بعد به دنبال او از مغازه بیرون رفت. برگشتم و به جایی که چند دقیقه‌ی پیش زنِ برادر طاهر ایستاده بود نگاه کردم. عجیب بود که بعد از این همه وقت هنوز اسمش را نمی‌دانستم. نگاهم چرخید روی قفسه‌ی پاستل‌ها. از بین آن‌همه مدل و برند گران‌ترینش را برداشته بود که بگوید از این مغازه سهم دارد. چطور می‌شد این آدم‌ها را ندیده گرفت؟ چطور می‌شد ناامیدشان کرد تا دست از آزار بردارند؟ طاهر که برگشت داشتم به راه راضی کردن بابا فکر می‌کردم. همین که وارد شد، صدا زد: روشنا؟ این همان طاهرِ آشنای من بود.

- دو دقیقه دیرتر رسیده بودم تا آموزشگاه همه خبردار شده بودند.

جلوتر آمد و با دقت به صورتم نگاه کرد.

- تو چیکار می‌کردی؟

- فکر.

باز نزدیک‌تر شد و پرسید:

- به چی؟

- زمان.

خط افتاد میان ابروهایش. با خنده گفتم:

- این زمان نه. اون زمان که می گن زخما رو خوب می کنه، سخت رو ساده می کنه، نشدنیا رو شدنی می کنه.

با همان جدیت آمد جلو تر.

- اگه منظورت به باباته، از اول گفتم بذار برم باهاش حرف بزنم. این حقشه که در مورد من بدونه. منم هر چی بودم و هستم بهش می گم.

کامل به طرفش چرخیدم و ایستادم وسط دو ردیف قفسه.

- بابای من از هیچی به اندازه ی گذشته ی تو نمی ترسه. من و تو هم می دونیم هیچی از خود ترس ترسناک تر نیست. باید زمان بدیم تا بابام اینی که هستی رو باور کنه طاهر. طول می کشه ولی می شه.

یک قدم دیگر آمد جلو و گفت:

- تو باش، هر قدر که طول بکشه.

تجربه‌ی سر رسیدن زمان باعث شد، یک قدم به عقب بردارم و فاصله را بیشتر کنم. نگفتم بابا همین حالا هم افتاده به صرافت جور کردن بدهی‌اش تا او را راحت‌تر از زندگی من حذف کند.

- پس برادرت و زنش هم غیر از خسته کردن خودشون کاری نمی‌تونن بکنن.

ابروهایش را داد بالا و آمد جلوتر.

- چه یهو همه چیز ساده شد.

هر دو می‌دانستیم ساده نیست. ولی هر چه در ذهن بزرگش می‌کردیم، بیشتر پر و بال می‌گرفت.

- از آموزه‌های خودت استفاده کردم جناب. در ضمن می‌خوام از پیشنهادتم استقبال کنم.

چشم‌هایش را باریک کرد.

- کدوم؟ همون که گفتم استاد بهم یاد داده ولی گفتنی نیست، عملیه؟

عقب رفتم و چسبیدم به قفسه‌ی مدادرنگی‌ها.

- نه خیر. در مورد فروش مجسمه‌ی پاپیه‌ماشه که
اوایل کارم گفته بودی. فکر کردم شاید بتونم امتحانی
چند تا طرح فانتزی برای فروش بسازم.
آمد و رسید به من.

- خب پس حق مشاوره‌مو بده، برات برکت داشته
باشه.

خندیدم.

- تو از همه به زور حق مشاوره می‌گیری؟
سرش را به طرفم خم کرد.

- من به اجدادم خندیدم اگه جز تو به کسی - مشاوره
بدم.

داغی نفسش که روی لب‌هایم نشست، به آن همه رنگ
که احاطه‌ی مان کرده بودند فکر کردم. انگار بی‌آنکه بدانم
جدا شده بودم از آن جهان تماما خاکستری. بوسه‌ی
اولش سرخ بود انگار، دومی سبز، سومی نیلی روشن. باید
طرحی می‌کشیدم پر از رنگ‌های تند و گرم. مثل
همین بوسه‌ها. نجوا کردم: «بوسه‌های رنگی.»

*

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 456

نوک انگشتانم از استرس یخ زده بود. هر شماره‌ای که می‌گرفتم با خودم تکرار می‌کردم، بیشتر از نشدن که نیست؟ بعد یادم می‌آمد حل تمام مشکلات و آرزوهایم در گروه همین نمایشگاه است. که اگر نشود، شاید ماه‌ها و سال‌ها همچین موقعیتی پیدا نکنم. آخرین شماره را که گرفتم، قلبم آمده بود پشت حلقم. گوشی را کنار گوشم نگه داشتم و برای بار آخر در ذهنم مرور کردم که چه چیزهایی باید بگویم. ولی به حرف زدن نرسید. چند بوق پی در پی خورد و تماس بی‌جواب ماند. گوشی را با تردید از کنار گوشم آوردم پایین و زیر لب گفتم: این یعنی نه؟

جوابم همان لحظه رسید. جاوید پیام داد و نوشت:
«خودم بهت زنگ می‌زنم. چند روز دیگه. منتظر باش.»

زل زدم به نوشته‌های روی صفحه. این جمله‌ها ادبیات
من و جاوید نبود یا من اشتباه می‌کردم؟ گوشی که دوباره
در دستم لرزید، فکر کردم نکند جاوید باشد و بگوید پیام
را اشتباه فرستاده، اما یکی از هنرجوهایم بود. لیستی
فرستاده و نوشته بود: «این ساعت‌هایی که می‌تونیم
بیایم کلاس روشنا جان.»

از فکر جاوید آمدم بیرون. فعلا باید به این سرکه‌ی نقد
می‌چسبیدم. هنوز کلی قرض و خرج داشتم و مهم‌تر از
همه نمی‌خواستم بابا حسابم را با طاهر تسویه کند. مهر
و کمک طاهر فقط پول نبود که با پرداختش با او
بی‌حساب شوم و بعد بابا به راحتی بگوید بگذارش
کنار. ساعت کلاس را فرستادم و آماده‌ی رفتن شدم.
فکری توی ذهنم بودم که امیدوار بودم بتوانم برای
شناساندن طاهر به بابا وقت بخرم.

خانه غریب‌تر از هر وقتی بود که به آن پا گذاشته بودم.
انگار بعد از آمدن آیین و جمال به این خانه چیزی در آن
شکسته بود که دیگر مثل قبل نمی‌شد. وقتی رسیدم بابا
نشسته بود جلوی تلویزیون و مامان توی اتاق سینا با
تلفن حرف می‌زد. کنارش که نشستم گفتم:

- فکر کردم امشب کار داری!

صبح وقت رفتن گفته بودم می خواهم چند مجسمه برای فروش بسازم و اگر کارم طول بکشد ممکن است همانجا بمانم. نگاهم را بی دلیل چرخاندم روی دفتری که بابا حساب و کتاب هایش را در آن انجام می داد و گفتم:

- یکی شونو تقریباً تموم کردم، گفتم پیام خونه.

بابا دفتر را بست و زمزمه کرد: خوب کردی.

لحظه‌ی آخر عبارت «قسط بانک جدید» میان خطوط نوشته‌اش توجهم را جلب کرد. فکر کردم نکند افتاده دنبال گرفتن وام دیگری تا بدهی طاهر را پردازد؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 457

@Vip Roman

- تو نیای هم من می آم پیشت.

دوباره به صورتش نگاه کردم.

- از سینا خبری شده؟

بابا گوش تیز کرد ببیند صدای حرف زدن مامان می آید یا نه. خیالش که راحت شد، نفسی گرفت و گفت:

- نه. یعنی همون که می گن از مرز خارج نشده. معلوم نیست غیرقانونی رفته یا هنوز همین جاست. کجاست، چه بلایی سرش اومده که تلفنشو جواب نمی ده! همون روز اولم هر چی پول تو حسابش بود بیرون کشید. وگرنه اگه پول برمی داشت حداقل می تونستیم بفهمیم همین جاست یا سالمه.

لحظه ای سکوت شد. نه من چیزی گفتم نه بابا. فقط صدای دور مامان بود که لابه لای حرف های آدم پشت خط بی حوصله و یک کلمه ای جواب می داد. از بعد آن شب رابطه اش با مریم و مرجان شکرآب شده بود انگار. از آیین هم خبری نبود. مامان سعی می کرد به روی خودش نیاورد که باعث تمام این ماجراها خودش بوده. موضوع سینا هم آنقدر بزرگ بود که بابا دنبال جر و بحث جدید نباشد.

بابا که گفت: صندوق بازنشستگی وام فوری گذاشته.

بند دلم پاره شد. تا ته ماجرا را خوانده بودم.

- ثبت نامش اینترنتیته. قسطاشم خودشون از حقوق برمی دارن.

می خواست برسد به پس دادن پول طاهر و تمام شدن هر چه که بین ما بود.

- نوشته اونایی که تاحالا وامشو نگرفتن تو اولویتن. می گیرم پول این پسره رو بده. قسطاشم نمی خواد تو بدی. خودم می دم. تو همین که بتونی اونجا رو سر پا نگه داری شاهکار کردی.

کاغذ توی جیبم را لمس کردم و میان حرفش صدا زدم:
- بابا؟

بابا نگاهم کرد. کاغذ را بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.

- اون روز که ازم آدرس خواستی، من عمدا آدرس خونه شونو بهت ندادم. می ترسیدم کسی- چیزی بگه که ناامیدت کنه. دلم می خواست اول خودشو بشناسی. اون وقت سخت نبود باور کنی همه ی آدما ممکنه تو نوجوونی خطا کنن. ولی بعدش... فقط آدمای قوی می تونن اشتباهشونو جبران کنن.

ابروهای بابا به هم نزدیک شد و من کاغذ را کمی جلوتر بردم تا از دستم بگیرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 458

- اینجا هم آدرس خونه شونو نوشتم، هم دوباره آدرس آموزشگاهو. فکر کنم اون دفعه نشد بری، ولی این بار به خاطر من برو. صاحب آموزشگاه بی تعارف ترین آدمیه که می شناسم. مطمئن باش ازش یه کلمه هم دروغ نمی شنوی. خونه شونم به ما نزدیکه. هم خودش و پدر و مادرش اونجا زندگی کردن، هم پدر بزرگش. همه تو محل می شناسنشون.

نگاه بابا پایین آمد و رسید به کاغذ میان ما.

- لطفا این کارو برای من بکن بابا. نه فقط واسه اینکه الان به حرفت گوش کنم. می خوام اگه چند سال دیگه رفتم تو یه زندگی و طرف بعد از چند سال معتاد از آب در اومد یا زن باز یا کلاه بردار یا بددهن و

روانی، به خودم نگم اگه با طاهر می‌موندم شاید
خوشبخت‌تر از این می‌شدم.

دلم رفت برای رنگ پریده‌ی بابا. دست گذاشته بودم
روی وجدان و ترسش. با مکث دستش را دراز کرد و کاغذ
را گرفت. باری از روی شانهم برداشته شد انگار. بلند
شدم و گفتم:

- من عجله ندارم. می‌خوام اول خودمو تو کارم ثابت
کنم. ولی آخرش هر چی بگی نه نمی‌گم بابا.

راه افتادم سمت اتاق. قلبم تند می‌زد. هر لحظه منتظر
بودم بابا عصبانی شود و کاغذ را پاره کند. مامان ایستاده
بود در آستانه‌ی راهرو. دیگر فهمیدن هیچ‌کس برایم مهم
نبود و این به من حس قدرت می‌داد. مقابلش که رسیدم
گفتم: سلام.

زل زد به صورتم و گفت: خوش اومدی.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 459

سرم را آرام تکان دادم و از کنارش گذشتم. به بابا گفتم: فردا می‌رم دنبال مادری. تنهایی داره منو می‌خوره.

قدم‌هایم دیگر راه نرفت. برگشتم و از پشت سر به او و بعد به بابا نگاه کردم. به رفتن من اعتراض داشت یا غریبی نبودن سینا را می‌کرد؟ بابا آرام سرش را تکان داد و بعد خیره شد به من. انگار مانده بود میان خوب و بد کاری که در جهان او حکمش از پیش تعیین شده بود.

وارد اتاق که شدم حس کردم گوشه‌ای از دلم برای سینا تنگ شده. ولی نه این سینای عاصی و غریبه. مثل روزهای اول رفتن به نیشابور، سینایی را یادم می‌آمد که وقت رفتنم بغض داشت و صدایم می‌زد، آبجی روشنا. گوشی را از جیبم بیرون آوردم و برای طاهر نوشتم: «تو اوضاع چطوره؟»

کمی طول کشید تا جواب داد: «معلومه مال تو هم خوب نیست. بابات گفته قید این پسر رو بزن؟»

نوشتم: «فعلا ارجاعش دادم به استاد هدایت. آدرس خونه‌تونم بهش دادم. گفتم بیاد ببینه اون چیزایی هم که من می‌دونم راسته یا نه. خونه‌ی شما چه خبره؟»

انگار دست گذاشتم روی داغ دلش. «مادرم روح تمام مرده‌های فامیلو از سر شب زابراه کرده که راضی بشم برم دفترخونه. می‌گه مال خودمه می‌خوام تا زنده‌ام بین بچه‌هام تقسیم کنم و ازشون تعهد بگیرم دیگه کاری به کار هم نداشته باشن. انگار نمی‌دونم می‌خواد شراون دوتا رو از زندگی من کم کنه.»

مادر طاهر را درک می‌کردم؛ طاهر برگشته از روزهای سیاه آنقدر برایش عزیز بود که نمی‌خواست کسی — آزارش بدهد. طاهر را هم دوباره نوشت: «این جوری فقط همون ودیعه براش می‌مونه و حقوق معلمی پدرم. چطور می‌خواد زندگی کنه روشنا؟»

این روشنای آخر یعنی تو بگو چه کنم. تو راه نشانم بده. نمی‌دانستم باید حق بیشتر را به کدامشان بدهم، آن‌طور که کفه‌ی ترازو طرف یکی سنگینی کند.

با مکشی طولانی نوشتم: «هر چی هم بشه، تو هواشو داری دیگه. مگه نه؟»

جواب طاهر نیامد. انگار رفته بود در فکر آنچه گفته بودم.

صبح مثل مسافری که یک شب را در مسافرخانه‌ای بین راهی مانده، اول وقت از خانه بیرون زدم. کمد اتاقم در

کارگاه هر روز پر و پرتر می شد و حضورم در خانه ی پدری کم و کمتر.

انگار حالا که بابا راضی به رفتنم شده بود، بندِ انسم به آن چهاردیواری به تار مویی رسیده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 460

نشستم پشت میز کارگاه و قبل از هرکاری محتوای کلاس های جدید را آماده کردم. هنرجوهای این دوره چند دانشجوی نقاشی بودند که می خواستند پرتره و آناتومی را در حجم یاد بگیرند. کارم که تمام شد، رفتم سراغ مجسمه ای که برای طاهر ساخته بودم. دست کشیدم روی اوج و فرود و منحنی هایش. حسی — عجیب زیر انگشتانم می لغزید. انگار که مجسمه جان داشت و می توانست حرف بزند. فکر کردم اگر آدم می توانست

خودش را با فرم و منحنی تعریف کند، این مجسمه بی شک خودِ طاهر بود.

صدای نوتیف اینستاگرام که آمد از مجسمه دل کندم و گوشی‌ام را برداشتم. صفحه‌ی Mr.mim پست جدیدی گذاشته بود. تصویری از آسمان و کبوتری که آنقدر اوج گرفته بود که به نقطه می‌مانست. انگار کبوتر ترسانِ چند پست پیش جهد کرده بود از ترس‌هایش بگذرد و تن به آسمان بدهد. زیرش نوشته بود: «برای پرنده‌ی پرواز ندیده بال هم اسارت است.»

داشتم فکر می‌کردم منظورش به خودش بود یا من یا همه، که پیج نغمه بالا آمد. پست متعلق به ساعتی پیش بود. ویدئویی از تار زدن استاد هدایت و خواندن طاهر. ویدئو آنقدر برایم عجیب بود که چندبار پشت سر هم تکرارش کردم. تمام مدت زل زده بودم به دهان طاهر که کلمات را با اعتماد به نفس ادا می‌کرد. آن جریان گرم زیر انگشتانم قلبم را در آغوش کشید. لبخند زدم به پرواز که همین قدر زیبا بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 461

طاهر که آمد، چند ساعتی از تاریکی هوا می گذشت.
 بسته‌ی نسکافه و سفارش‌هایم از فروشگاهش را داد
 دستم و پرسید: می‌تونم پیام تو یا باید صبر کنم تحقیقات
 ملی، محلی تموم شه.

با لبخند از سر راهش کنار رفتم.

- بیا تو.

نگاهش حس سبکی عجیبی داشت که نمی‌توانستم به آن
 ویدئو بی‌ربط بدانم. این حس را می‌شناختم. این رها
 شدن از بندهایی که سال‌ها به دست و پای آدم پیچیده
 شده بود. طاهر جلوتر از من وارد حال شد و اولین چیزی
 که به چشمش آمد مجسمه‌ای بود که برایش ساخته
 بودم. بسته‌ها را گوشه‌ای گذاشتم و چشم دوختم به او تا
 واکنشش را ببینم. کنارش ایستاد و با دقت به آن نگاه کرد.
 نزدیکش که شدم گفت:

- این مجسمه چقدر رازآلود و قشنگه.

مجسمه را برداشتم و به طرفش گرفتم.

- برای تو ساختمش. اسمش هبوطه.

نگاه طاهر با شتاب بالا آمد و زل زد به چشم‌هایم. نگاهش پر بود از شوق و حیرت. ضربان تند قلبم را حس می‌کردم. با کمی مکث دست‌هایم را دو طرف مجسمه گرفت. نگاهش حالا از حیرت گذشته بود. فقط شعف بود که در نگاهش می‌درخشید. آرام گفت:

- سقوط از آسمان؟

- هبوط مال آدم‌های معمولی نیست. یه غفلت آنیه برای کسی که حقیقت درونش رو می‌شناسه.

نگاه طاهر از چشم‌هایم پایین آمد و رسید به مجسمه. چیزی مثل لبخندی غمگین نشست گوشه‌ی لبش.

- ولی برگشتن به چیزی که بودی سخته.

- ولی تو تونستی!

فشار دست‌هایش را دور دستم بیشتر کرد. بعد سرش را جلو آورد و پیشانی‌ام را بوسید.

- مرسی روشنا. هیچ‌کس من رو اینجوری تعریف نکرده بود.

توی چشم‌های او هم مثل من، نم اشکی سرگردان بود.
مجسمه را از دستم گرفت.

- اینم سهم من از این کارگاه. امیدوارم برای نمایشگاه
روش حساب باز نکرده باشی، چون محاله پشش
بدم.

باز یاد پیام جاوید افتادم و لبخندم پر کشید. نمی‌دانستم
حالا که با طاهر به اینجا رسیده بودم باید این حس گزنده
را به او می‌گفتم یا نه. برای اینکه حواس خودم را پرت کنم
برگشتم سمت میز و گفتم:

- اینا رو دیدی؟ چطورن؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 462

توجه طاهر هم به دو مجسمه‌ی فانتزی جلب شد. با
وسواسی عجیب هبوط را گذاشت گوشه‌ی میز و گفت:

- انقدر جذب این شدم که اونا رو ندیدم.
دستم را زدم به کمرم و گفتم:
- نتیجه‌ی مشاوره‌هاته. چیکارشون کنم به نظرت؟
ظاهر جوری نگاهم کرد که تمام لحظات بوسه‌ی مان در
فروشگاه یادم بیاید. بعد گفتم:
- به نظرم حیفه پیجت از اون فضایی که داره دریاد و
شبه شاپ بشه. یه عکس ازشون بگیر می‌ذارم تو
صفحه‌ی فروشگاه. بازخوردشو ببینیم؛ بعد تصمیم
می‌گیریم چیکار کنیم.
- اینکه همیشه خودش را با من جمع می‌بست، حس
ناخودآگاه خوبی داشت.
- فکر می‌کنی بخرنش؟
- آره. چرا که نه. فقط باید طرفداراشو پیدا کنیم. یادت
باشه هر کالایی توی بازار خودش حتما فروش می‌ره.
کمرم را تکیه دادم به میز و گفتم:
- الان داری به منم مثل زمان بازاریابی یاد می‌دی.
خندید. یادش آمد از چه حرف می‌زدم. دست گذاشت
روی شانهام و گفت.

- واسه همین یه بار حرف گوش کن بودنش تا آخر عمر ممنونشم.

- بشین یکی از نسکافه‌هایی که خودت آوردی رو برات بیارم.

خندید و سمت پاف زیر پنجره رفت.

- انقدر مهمون‌نواز نباش.

کتری برقی را روشن کردم و از همانجا گفتم:

- تازه کجاشو دیدی.

با دو ماگ و جعبه‌ی بیسکویت که برگشتم، داشت جواب دایرکت‌هایش را می‌داد. ماگ و جعبه را گذاشتم روی یکی از صندلی‌ها و کنارش نشستم. فکر کردم در این فاصله من هم جواب چند دایرکتی که در مورد کلاس‌ها پرسیده بودند بدهم. بند دور موهایم را باز کردم و تکیه دادم به شانه‌ی او. اولین پیام در مورد نحوه‌ی پرداخت شهریه بود و دومی دوره را برای دختر یازده ساله‌اش می‌خواست. داشتم جوابش را می‌دادم که آنلین شد و سوال‌های دیگری پرسید. کارم که تمام شد و از دایرکت بیرون آمدم پست فروشگاه میرعظیمی روی صفحه بود. برخلاف همیشه به جای آن ترکیب رنگ بی‌نظیر تصویر سیاه و سفیدی گذاشته بود از نیمه‌ی صورت خودش و

پایین موهای من را پشت لبش نگه داشته بود. زیرش
نوشته بود: «همون جایی که دلبر خونه داره.»
با تعجب به طرفش برگشتم. انگار حواسش به من و بهتم
بود.

- طاهر؟

نفسش را محکم رها کرد.

- دیگه خلاص.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 463

نمی دانستم باید به خاطر عبور از همه ی ترس هایش
خوش حال باشم یا برای پست کردن این عکس در
صفحه ی فروشگاه حرص بخورم. پایین موهایم را در
دست گرفت و گفت:

- آدم هر قدر از خودِ قبلش فاصله بگیره، بیشتر از رو شدنش می ترسه. ولی قرار شد نترسیم دیگه.
- ظاهر خودِ من بود انگار. یکی از ماگ ها را برداشتم و به شوخی گفتم:
- پس بمون تا توی تحقیقات ملی، محلی این عکسو به بابام نشون بدن. اون وقت سلامت می کنم.
- چشم هایش خندید. ماگ را از دستم گرفت.
- یعنی بابات موهای دختر خودشو نمی شناسه؟
- چشم هایم را درشت کردم.
- دیگه بدتر. می خوای بیاد در اینجا رو پلمب کنه؟
- ظاهر ماگ را نگه داشت جلوی لب هایش. لبخند از لب هر دوی ما رفته بود. انگار داشتیم به یک چیز فکر می کردیم. با مکث طولانی پرسید:
- امشب اینجا می مونی؟
- نگاهم را از صورتش گرفتم و دوختم به مجسمه های روی میز.
- آره دیگه. بمونم هم ریزه کاریای مجسمه ی تو رو تموم کنم. هم شاید یکی دیگه از این گوگولیا ساختم.

صدای نفس عمیقش آمد.

- فردا که می‌آی آموزشگاه.

جدا از غیبت هفته‌ی پیش، دلم می‌خواست هدایت را ببینم و بفهمم بابا سراغش رفته یا نه.

- آره. می‌آم.

- پس صبح می‌آم دنبالت. شامو چیکار می‌کنی؟ برم برات یه چیزی بگیرم؟

روی دلم چیزی سنگین شده بود و در نگاه طاهر هم.

- قبل از اینکه بیای یه چیزی خوردم. عادت روزای دانشگاهست. سر شب شاممو می‌خورم.

طاهر نسکافه‌اش را نوشید و ماگ را گذاشت روی همان صندلی. انگار حرفی مانده بود روی زبان‌ش. با تعلل از جایش بلند شد و گفت:

- مطمئن باشم دیگه؟

لبخند زدم.

- خیالت راحت.

- پس من دیگه برم. اگه کاری داشتی حتما زنگ بزن، خب؟ تا صبح گوشیمو می‌ذارم بالا سرم.

حدس زدم تعللش برای این بود که می‌خواست پرسد، از تنهایی نمی‌ترسم؟ ولی نپرسید به جایش تاکید کرد که اگر کاری داشتم به او زنگ بزنم. به دنبالش از جایم بلند شدم و گفتم:

- لالایی بلدی؟

برق شیطنت در چشم‌هایش درخشید.

- بدجور!

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 464

پیش از باز کردن در گفتم: صبح می‌بینمت.
با یادآوری چیزی خودم را به او رساندم و گفتم:

- طاهر تو که ماشین نداری. این همه راهو می‌خوای
بیای دنبالم که چی بشه. تو از اون طرف برو. منم
خودم می‌آم، اونجا همو می‌بینیم.

جلوی در کلاه سوییشرت را انداخت روی سرش و برگشت
طرف من.

- ماشین ندارم که ندارم، دل که دارم. در ضمن یه
فکرای واسه ماشین کردم. این دفعه با یه درست و
حسابی ش می‌آم دنبالت.

چرا هر چه او عادی‌تر در مورد فروش ماشینش رفتار
می‌کرد، من بیشتر خجالت می‌کشیدم.

- چه فکری؟... منم واسه یه دوره‌ی جدید هنرجو
گرفتم. شهریه‌شونو که واریز کردن، می‌ریزم به
حسابت.

طاهر مستقیم نگاهم کرد. انگار شرم و ناآرامی‌ام را فهمیده
بود. جلو آمد و دستش را کشید روی موهایم.

- من اگه هر دقیقه بهت نمی‌گم به اون پول فکر نکن،
واسه اینه که بیشتر یادت نیارم. مگه قرار نبود وقتی
نمایشگاهت برگزار شد، پشش بدی؟ اینم چون
می‌دونم موضوع چقدر برات مهمه می‌گم. وگرنه نگران
پول ماشین هم نباش. من فعلا خرید و چک ندارم.

پدرِ زمانم یه آشنا داره توی این شرکت‌های فروش
اقساطی. دیر و زود داره ولی جورش می‌کنم.

حرف‌هایش خوب بود ولی نه آنقدر که دل‌آشوبه‌ی
نمایشگاه و بدهی‌ها را از ذهن و قلبم پاک کند. زیپ
سویشرت را کشید بالا و گفت:

- الانم برو تو، درو قفل کن من خیالم راحت بشه.

در را که می‌بستم گفتم: رسیدی زنگ بزن.

صدای شوخش از پشت در بسته آمد: تا صبح هستم در
خدمت.

به حال که برگشتم تازه انگار مثل روزهای اول رفتن به
نیشابور غربت روحم را در آغوش کشید. زمزمه کردم:
می‌گذره.

برای پر کردن زمان رفتم سراغ طرح یکی از آن دخترهای به
قول نگار که گنده‌ی لپ گلی. جهان که فقط مال آدم‌های
غمگین نبود، آدم‌های عمیق، آدم‌های دردمند. بعضی‌ها
هم می‌آمدند تا شاد و سرخوش زندگی کنند.

از تماس بابا چند دقیقه‌ای می‌گذشت. لحنش غریب بود
و کلماتش هم. می‌خواست خیالش را راحت کنم که حال
خوب است و به‌خاطر کارهای ناتمام مانده‌ام کارگاه. بعد
از مبلغ کل بدهی‌هایم پرسید. فکر کردم نکند هدایت با

صراحتش چیزی گفته که بابا را انداخته باشد سر دنده‌ی لج. دلم نمی‌خواست درگیری با بابا هم به فکر و خیال‌هایم اضافه شود.

گوشی را که کنار گذاشتم قلبم ناآرام می‌تپید. خواستم برای خودم یک نسکافه‌ی دیگر آماده کنم که صدای پیام گوشی بلند شد. فکر کردم حتماً ظاهر رسیده و می‌خواهد به من خبر بدهد اما پیام متعلق به جاوید بود. نوشته بود: «امشب یه دورهمی داریم که می‌خوام حتماً تو هم باشی.»

بعد آدرس را فرستاد که جایی بود آن سر تهران. پشت بندش پیام بعدی: «نگران دیر شدنم نباش. تازه سر شب ماست. قراره اتفاق‌های خوبی برات بیفته.»

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 465

@Vip Roman

تنم یخ زد انگار. جمله‌ی آخرش را بارها میان حرف‌هایش گفته بود. نگاهم بالا رفت و چسبید به ساعت گوشی. ده دقیقه به ده بود و برای شروع یک دورهمی در پاییز بیش از اندازه دیر. ذهنم افتاد روی دور پرکاری. تمام دیدارها و مکالمه‌هایمان را مرور کردم. در نگاه و حرف‌هایش همیشه اشاره‌ای بود که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. و این دعوت آخری.

دستم روی صفحه‌ی گوشی لغزید. ایستاده بودم در مرز شروع و پایان یک آرزو. نوشتم: «سلام. متأسفانه من نمی‌تونم همراهی‌تون کنم. امیدوارم شب خوبی داشته باشید.»

جاوید انگار جهد کرده بود حصارهایی که مدام بین خودم و او می‌ساختم با صراحت بیشتری بشکند.

«چرا؟ مگه نمی‌خواستی با من حرف بزنی؟ فکر کنم تو گالری هم همینا رو به منی گفتی!»

قلبم تند و دیوانه‌وار می‌کوبید.

«بله، اما توی گالری می‌خواستم باهاتون حرف بزنم.»

پیام حرفم به حد کافی واضح بود و جاوید هم انگار ابایی نداشت از رو شدن خواسته‌ای که همیشه در لفافه و پنهانی گفته بود.

«هیچ جریان و سرمایه گذاری برای هنرمند ناشناسی که کنج خونه اش نشسته اعتبارشو وسط نمی ذاره.»

کلمه ها از من فرار کرده بودند. در مغزم هزار حرف و فریاد بود و هیچ کدام به نوک انگشتانم نمی رسید. جواب که ندادم، جاوید دوباره نوشت: «دیدي من آدما رو تا کجا می تونم بالا ببرم. تا دوازده منتظرتم. اگه اومدی درمورد قرارداد باهم حرف می زنیم.»

اتمام حجت بود. یعنی یا بیا یا همه چیز را فراموش کن. گوشی را محکم تر در دستم فشار دادم. آرزوهاییم داشتند نرم و آرام، مثل شن های ساحل از لای انگشتانم سر می خوردند. من متعلق به جهانی که جاوید می گفت نبودم. چند سال به کمترین ها قانع شده بودم تا به این حقارت تن ندهم. که روحم مثل هزار زن پیش از خودم به زیر کشیده نشود. ایستادم جلوی در اتاق و به مجسمه هایی که کنار دیوار چیده بودم نگاه کردم. من آرزوهاییم را گره زده بودم به خطوط و منحنی این طرح ها. با تک تک این زنان رنج و سقوط را به دوش کشیده بودم. پرواز کرده و از تاریکی گذشته بودم. تکیه دادم به چهارچوب در و روی زمین نشستم. فکر کردم که این پایان حق من و این زنان نیست.

گوشی که دوباره در دستم لرزید، آنقدر از حرف و فریاد پر بودم که از عصیان خودم می ترسیدم. جاوید آدمش را اشتباه انتخاب کرده بود. من رنج این زنان را در مجسمه هایم زیسته بودم و محال بود به آن تن دهم. ولی پس آرزوهایم چه می شد؟ قرضم به طاهر؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 466

پیام متعلق به او نبود. طاهر نوشته بود: «من رسیدم روشنا. نمی خواستم اینو بگم ولی اگه یه وقت از چیزی ترسیدی، کافیه بهم زنگ بزنی. نیم ساعت بعد اونجام.» یک قطره از گوشه ی چشمم افتاد. دراز کشیدم روی سرامیک های لخت اتاق و فکر کردم پیش از من چند زن برای رسیدن به رویاهایشان تن به تاریکی داده بودند؟

تا صبح با چشم‌های باز زل زدم به ساعت. انگار هر دقیقه که می‌گذشت، نفس آرزوهای من بود که تنگ می‌شد. آنقدر فکر کرده بودم که مغزم درد می‌کرد. جاوید هم انگار جوابش را گرفته بود. دیگر نه تماس گرفت و نه پیامی داد. همه چیز همان‌طور که بی‌مقدمه شروع شده بود، تمام شد. مثل یک خواب خوش که چشم باز کنی و هیچ اثری از آن نمانده باشد.

صدای زنگ که در حال پیچید، باریکه‌های نور افتاده بود روی دیوار روبه‌رو. با چشم‌هایی که از بی‌خوابی می‌سوخت از جا بلند شدم و در آینه‌ی مادر طاهر به خودم نگاه کردم. نگاهم نور نداشت. مثل جانی که روح از آن پر کشیده باشد. موهایم را روی شانه جلو آوردم و هم‌زمان با دومین زنگ در را باز کردم. طبق قرارمان طاهر بود. با چشم و لب‌هایی که می‌خندید.

- کجایی تو دختر؟ فکر کردم هنوز خوابیدی.

نگاهش که افتاد به صورت و چشم‌هایم لبخندش پر کشید.

- سلام. بیا تو.

نیامد و به جایش پرسید:

- تو خوبی؟

نگاهم را از صورتش گرفتم.

- آره بیا تو. بهت می‌گم.

با مکث وارد خانه شد. انگار منتظر بود همان لحظه همه چیز را بگویم. ولی من برای گفتن به زمان نیاز داشتم. یا بهتر اینکه نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم.

- دیشب نخوابیدی؟

نجوا کردم: نه.

- چرا؟ من که بهت زنگ زدم گفتی می‌خواهی بخوابی.

دندان کشیدم روی لبم. بعد نفسم را محکم رها کردم و گفتم:

- راستشو نگفتم.

اخم افتاد میان ابروهایش. من این حالت را قبلا هم در او دیده بودم. وقت‌هایی که حرف طاهها به میان می‌آمد یا آیین، حالت صورت طاهر همین‌طور می‌شد. چیزی نپرسید که ای کاش می‌پرسید. آن وقت پیدا کردن سر رشته‌ی کلام انقدر سخت نبود.

- فکر کنم موضوع نمایشگاه من کلا منتفی شده باشه.

چشم‌هایش باریک شد. آمد جلوتر و با نگاهی که انگار حدس‌های خوبی نزده، پرسید:

- چرا؟

- دیشب جاوید بهم پیام داد. دعوتم کرد یه جایی.
نمی‌دونم خونه‌ی خودش بود یا یه جای دیگه. گفت آگه
می‌خوام قرارداد نمایشگاهو ببندیم باید برم.

هر کلمه‌ای که می‌گفتم خطوط صورتش بیشتر درهم
می‌رفت و آن رگ روی شقیقه تیر می‌کشید تا میان موها.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 467

نگاهم را از او برداشتم و نشستم روی نزدیک‌ترین صندلی.
- قبلا هم از حرفاش یه چیزایی حس کرده بودم.

ظاهر دست کشید روی صورتش. داشت جان می‌داد
تا خشمش فوران نکند.

- پس چرا به من چیزی نگفتی؟

- چی می گفتم؟ بعضی- چیزا گفتنی نیست. یعنی هیچ توضیح واضحی واسش وجود نداره. فقط باید زن باشی تا بتونی حسش کنی. من فکر می کردم اگه ببینه آدمشو اشتباه انتخاب کرده کلا بی خیال می شه.

خم شد سمت من و داغی نفس و نگاهش روی پوستم نشست.

- دیشب چی روشنا؟ دیشب چرا چیزی نگفتی؟

- چون من یه آدم بالغم طاهر. بلام راه درستو انتخاب کنم. وگرنه خودتم خوب می دونی اگه اهلش بودم، هزار نفرم که مانع می شدن، باز یه راهی برای زیرآبی رفتن پیدا می کردم. همون طور که وقتی نمی خوام هیچ وسوسه ای نمی تونه وادارم کنه.

طاهر با کلافگی یک قدم از من دور شد. بعد دوباره برگشت و مقابلم ایستاد.

- ولی من تو رو فرستادم تو اون گالری. من به زمان اصرار کردم تو رو به جاوید معرفی کنه. من یه سره رفتم رو مخ زمان که مجسمه هات حیفن. اگه کس دیگه ای جز تو بود؟ اگه وسوسه می شد؟ اگه تا تهش می رفت؟

از روی صندلی بلند شدم.

- این که گناه تو نیست. خطای خودشه. فکر می کنی جاوید اولین و آخرین آدم سواستفاده گر دنیاست؟

چشم دوخت به صورتم. جوری که انگار بزرگی آنچه اتفاق افتاده بود را می توانست در خطوط صورتم بخواند. اینکه من تمام دیشب را تنها بودم. می توانستم بروم. بی آنکه او یا هر کس دیگری بفهمد. بعد نمایشگاهم برگزار شود. قیمت های آنچنانی بخورد پای مجسمه هایم و من یک شبه ره صد ساله را طی کنم. ولی من اینجا بودم. درست مقابل او. با هزار قرض و آرزوی کال. و مجسمه هایی که مانده بود روی دستم.

نگاهش را که از من گرفت، داشتم به سیب گلویش که کند و سنگین بالا و پایین شد نگاه می کردم. با صدایی گرفته گفت:

- می شه آماده شی بریم آموزشگاه.

با تعجب به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه تا شروع کلاس مانده بود و من تمام شب را بیدار بودم.
@Vip Roman
- الان؟

رفت سمت در و گفت: آره. اینجا بمونم یه کاری دست خودم و اون کثافت می دم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 468

آن قدر نگاهش کردم تا با قدم‌های بلند به در رسید. بعد ناگهان مسیر رفته را برگشت و من را محکم در آغوش کشید. آن همه غم و رنج از شانه‌هایم فرو ریخت انگار سبک شدم. مثل کبوتر پست آخر صفحه‌ی Mr.mim.

طاهر که بیرون رفت، راه افتادم سمت اتاق. فکر کردم چند زن دیگر در همچین موقعیتی توانسته بودند حرفشان را بزنند و به خاطر گناه نکرده قضاوت نشوند؟ چند مرد مثل طاهر به جای متهم کردن دیگری بار عذاب را به شانه کشیده بودند؟ به مجسمه‌هایم نگاه کردم. چند زن مثل من این اندوه و شادی توامان را تجربه کرده بودند؟

با جعبه‌ی ساز که بیرون رفتم، طاهر ایستاده بود آن سوی کوچه و با لب‌هایی که هنوز به کبودی می‌زد

چیزی در گوشی اش می نوشتم. من را که دید گوشی را انداخت توی جیبش و گفت:

- ماشین گرفتم. الان می آد.

می فهمیدم موسیقی و هدایت برای طاهر یعنی شفا. ولی این حال و روزش هم برایم غریب بود. وقتی رسیدیم که هدایت ایستاده بود جلوی در اتاقش و از کلاس من کمتر از نیم ساعت باقی مانده بود. من و طاهر را که دید نگاهی انداخت به ساعت شماطه دار روی دیوار. و رو به طاهر گفت: یار اومد و ترک دیار کردی پسر.

عجیب بود. انگار این آدم می گشت و از میان هزاران کلمه عمیق ترینشان را انتخاب می کرد. دیار هم معنی وطن داشت و هم جایی که جان آرام می گرفت. طاهر هر دو دستش را در جیب شلوار فرو کرد. هنوز چشم هایش قرمز بود و لب هایش کبود.

- ببخشید استاد. امروز دیرمون شد.

هدایت برگشت و به من نگاه کرد. انگار منتظر بود من هم چیزی بگویم. وقتی سکوتم را دید، بی مقدمه گفت:

- ولی طریق عشق بازی این نیست. اگه دست معشوقت رو گرفتی حق نداری ره اش کنی. حتی به جبر.

انگار کسی. ناگهان زده بود تخت سینه‌ام. با تعجب اول به او و بعد به طاهر نگاه کردم. خودش دوباره گفت:

- سارت رومی‌گم. اگه دستش رو گرفتی، دیگه ناز و ادا و بهانه نداریم. باید پا به پاش بیای. رسم عاشقی هم همینه.

ولی جمله‌اش آن قدر دوپهلو بود که شک داشتم منظورش فقط همین باشد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 469

دسته‌ی جعبه را محکم‌تر میان انگشتانم گرفتم.

- هفته‌ی پیش درگیر جابه‌جایی کارگاه بودم. نشد بیام. به ساعت اشاره کرد.

- این هفته که اومدی چرا بهش دل نمی‌دی؟

جای او به چشم‌های طاهر نگاه کردم و یک قدم به عقب برداشتم. گفتم: حق با شماست.

به طرف کلاس که می‌رفتم صدای بسته شدن در اتاق هدایت به گوش رسید. دست گذاشتم روی دستگیره‌ی در و میان نوای سنتوری که از کلاس شنیده می‌شد، به این فکر کردم که هدایت چه خوب من را دنبال نخود سیاه فرستاده بود.

کلاس که تمام شد نه هدایت توی اتاقش بود و نه طاهر. ایستادم جلوی در اتاق هدایت و شماره‌ی طاهر را گرفتم. چند بوق پی‌درپی خورد و صدای اپراتور پیچید توی گوشی. در این مدت سابقه نداشت طاهر جواب تلفنم را ندهد. حتی در بدترین شرایط هم پیام می‌فرستاد و می‌گفت خودش زنگ می‌زند. نشستم روی نیمکت انتهای راهرو و دوباره و دوباره شماره‌اش را گرفتم. آموزشگاه برخلاف همیشه خلوت بود و گه‌گاه کسی— از مقابلم می‌گذشت. تماس چهارم بود یا پنجم که کسی— آن سوی نیمکت نشست و بوی تند سیگارش در بینی‌ام پیچید. نگاهش که کردم گفتم:

- پدرت می‌گفت، صبوری و... عاقل.

عاقل را با مکث گفتم. انگار داشت تحسینم می کرد یا شاید تایید. دست از زنگ زدن برداشتم و پرسیدم:

- بابام اومده بود اینجا؟

سرش را تکان داد.

- می گفتم اگه جز تو هر کس دیگه ای اینو ازش می خواست محال بود انجام بده.

نگرانی ام شده بود دوتا. گوشی را کنار گذاشتم و کامل به طرفش چرخیدم.

- خب؟

چشم های پیرش خندید.

- می خوای بدونی من چی بهش گفتم یا اون چی بهم گفت؟

نفسم را رها کردم.

- بابامو می شناسم. می دونم تو فکرش چی می گذره.

هدایت با صراحت پرسید:

- برای این جور فکر کردن حق نداره؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 470

حق را همه‌ی ما داشتیم و نداشتیم. چون هر کدام از دریچه‌ی جهانی به موضوع نگاه می‌کردیم که خودمان در مرکزش بودیم. همه‌ی آن نسبت‌ها، آن میم‌های مالکیت که می‌چسبید به انتهای اسم اشیا و آدم‌ها ما را محق می‌کرد.

- به پدرت گفتم اگه می‌گی دخترت عاقله پس به حرفش اعتماد کن. گفت ولی صبور هم هست. می‌ترسم سرِ این صبوری آینده‌شو بسوزونه.

برگشت و مستقیم نگاهم کرد. دلم می‌خواست بدانم در مورد طاهر چه به او گفته که حرف رسیده به نگرانی بابا سرِ صبور بودن من.

- کاش در مورد طاهر هم براش می‌گفتید.

- گفتم. هر چی رو که بود و نبود. ولی آدم به تجربه ایمان می‌آره، نه به حرف این و اون. پدر تو هم همینه. وگرنه هزار نفر هم که بگن باز ته دلش روشن نیست. بهش گفتم

صبر کن، ببین، دل بده به این دوتا بچه. من رو اسم این پسر قسم می خورم، ولی تو خودت باید امروزشو باور کنی. نگاهم را دوختم به روبه رو. من هم همین را می خواستم، اما آن طور گفتنِ آیین فرصت را از من و طاهر گرفته بود. هدایت گفت:

- اگه بابات درست می گه که هم عاقلی و هم صبور، پس برای چیزی که با عقلت بهش باور داری صبوری کن دختر.

نمی دانستم این آدم چه در وجودش داشت که کلماتش این طور بر جان می نشست. آرام گفتم:

- من و طاهر هنوز اول راهیم.

چشم و لب هایش باهم خندید.

- پس پدرت حق داره که می گه عاقلی!

با آمدن طاهر از روی نیمکت بلند شدم. عجیب اینکه زمان هم همراهش بود. می خواستم از طاهر پرسم این همه وقت کجا رفته بود که زمان جلوتر از او گفت:

- روشنا من ازت معذرت می خوام.

نگاهم بین او و طاهر چرخید. هر قدر صورت و نگاه طاهر گرفته بود، در چشم های زمان شرمندگی بیداد می کرد.

- تو چرا باید عذرخواهی کنی؟
گفت:

- به خاطر مانی. فکر نمی کردم بتونه انقدر بد باشه.
اون جاوید عوضی که...
نفسش را محکم بیرون فرستاد.
_ ولی مانی...

آنقدر کلافه بود که کلمه هایش را پیدا نمی کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 471

من بهش گفته بودم تو دوست منی. نمی تونم قبول کنم
آدم با دوستش همچین کاری کنه.

از دیشب به مانی هم زیاد فکر کرده بودم. به متانتی که در
رفتارش داشت و آدم را مجاب می کرد تا به او اعتماد کند.

به شل کن سفت کن هایش سرِ عکاسی مجسمه‌ها. به نگاه‌های عجیبش به جاوید در نمایشگاه. به آدم جاوید بودنش! زنان علیه زنان که فقط مال آدم‌های قدیمی نبود؛ زن‌هایی مثل مانی هم می‌توانستند با ظاهری زیبا و ژست‌های روشنفکری راوی آن باشند.

- واقعا نمی‌دونم الان چی باید بگم. فقط می‌خوام بدونی من خیلی شرمنده‌تم.

بعد از یک شب سخت بی‌اختیار لبخند زدم. طاهر خوش شانس بود که دوستی مثل زمان داشت.

- تو چرا باید شرمنده باشی؟ تو که مسئول فکر و نیت بقیه‌ی آدم‌ها نیستی. مهم اینه که من می‌دونم قصدت چی بود و به‌خاطرش از تو و طاهر ممنونم. اگه شما نبودین من حالا حالاها به فکر راه انداختن کارگاه نمی‌افتادم. تا اینجاش که گذشته، بقیه‌اشم یه جوری درست می‌شه.

گفتم درست می‌شود اما خودم هم نمی‌دانستم چطور! زمان فوراً گفت: اونو که از خجالتش دراومدیم و بازم داریم براش. ولی الان، کار با یه عذرخواهی خشک و خالی راه نمی‌افته. واسش یه کنسرت بریم طاهر؟

طاهر جواب نداد. از وقتی آمده بود جور خاصی نگاهم می کرد. انگار هر لحظه دلش می خواست جلو بیاید و مثل توی کارگاه بغلم کند. زمان منتظر جواب طاهر نماند. رفت سمت کلاس بزرگ ته راهرو که بار قبل طاهر آنجا برایم خوانده بود. چند نفری را صدا زد و شروع کرد به توضیح دادن. نگاه من هنوز دوخته شده بود به طاهر که هدایت دست گذاشت پشت شانهام.

- با مجسمه هایی که ساختی چیکار می کنی؟

طاهر انگار دردش آمد. چشم هایش را باریک کرد و نگاهش را انداخت پایین. برگشتم سمت هدایت.

- فعلا نمی دونم. ولی باید یه راهی باشه.

جمله ی دوم را فقط به خاطر طاهر گفتم که بداند اگرچه از ته دل غمگینم اما پشیمان نه.

هدایت فشاری به شانهام آورد تا همراهش حرکت کنم. راه افتادیم سمت در بزرگ کلاس. گفت:

- راه که حتما هست. هنر مایه ی وجود آدمه. ریشه است. وقتی هم که ریشه باشه، شاخ و برگ زدن کار سختی نیست.

قدم‌هایم کند شد و به او که جلوتر از من وارد کلاس می‌شد نگاه کردم. شاخ و برگ فضا می‌خواست و نور و هوا...

به عقب چرخیدم. طاهر هنور همانجا ایستاده و نگاهم می‌کرد. زمان بلند صدا زد.

- استاد میرعظیمی؟ آقا نمی‌آی ما رو مستفیض کنی؟
طاهر به زمان نگاه کرد. وقتی به طرف او راه می‌افتاد گفت: آن دوست رو بریم.

همراه طاهر به طرف در چرخیدم. کمی بعد که صدای ساز و خواندن بلند شد، فکری در ذهنم جان گرفت. اما دور بود. و بعید.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 472

مجسمه‌هایم را چیده بودم گوشه‌ی اتاق و تمام وقت‌های بیکاری نگاهشان می‌کردم. زندگی هر آدمی پر بود از

قطعات گم شده و معیوب که باید جان می دادی تا جای خالی اش را با چیزی پر کنی و همین انتخاب ها بود که گاه مسیر زندگی آدم را به سوی دیگری کشاند. دو روز از آن اتفاق گذشته بود و همه چیز همان طوری بود که بود. فکری در ذهنم بود که آنچنان به درستی اش ایمان نداشتم. به خاطر همین دست نگه داشته بودم تا دور از شتاب زندگی بعد از شکست به آن فکر کنم.

در کمد را باز کردم و از میان وسایلم که تقریباً همه اش به اتاقم در کارگاه منتقل شده بود، کیف دستی کوچکم را برداشتم. با اینکه آن روز ذهنم درگیر رفتار عجیب جاوید بود ولی به یاد داشتم که کارت را گذاشته بودم توی جیب کوچک کیف. زپیش را باز کردم. کارت همانجا بود. مشکی و خالی از هر نقش و طرحی. رویش به انگلیسی— نوشته شده بود، سارا امانی. کارت را محکم تر میان انگشتانم گرفتم. این یک انتخاب برد، باخت بود. حد وسط نداشتم.

برای پیدا کردن گوشی از اتاق بیرون رفتم. طاهر گفته بود، اگر مطمئنی رسیدن به بعضی— چیزها فقط یک راه دارد، پس یا زمانش درست نیست یا مقصدش. حالا من به اطمینانم شک کرده بودم. چون مجسمه هایم راوی درد زنان امروز بودند و مقصد رهایی من از رنجی که

می کشیدم. یک طرف معادله تغییر کرده بود، پس آن سو هم باید چیزی تغییر می کرد. گوشی را روشن کردم. روی صفحه شماره‌های ناآشنا بود که متوجه نشده بودم کی تماس گرفته. وقت فکر کردن به آن را نداشتم. شماره‌های روی کارت را یکی یکی وارد کردم و وقتی صدای بوق توی گوشی پیچید، نجوا کردم: ادامه بده روشنا.

کمی بعد صدای خواب‌آلود دختری در گوشی پیچید:

- بله؟

پیش از جواب دادن به ساعت نگاه کردم. هشت و نیم بود و انگار فقط من بودم که روزم انقدر زود شروع می شد.

- سلام. خانم سارا امانی؟

لحظه‌ای سکوت شد تا گفت:

- سلام. خودم هستم. جانم؟

- من روشنا رفیعی هستم. من و شما همدیگره رو توی نمایشگاه هفته‌ی پیش گالری فام دیدیم. شما کارتون رو به من دادید. یادتون هست؟

خواب انگار کاملاً از سرش پریده بود. فوراً گفت:

- بله. بله. البته من به خیلیا کارت دادم ولی فکر کنم

شما همونی باشید که گفتین مجسمه‌سازین؟

چه خوب که من را به یاد داشت: بله.

- از صداتون شناختم. همون چند کلمه هم که حرف

زدیم صداتون توجهمو جلب کرده بود. جانم؟ امر؟

ایستادم مقابل آینه‌ی مادر طاهر.

- گفتید کیوریتور هستید، درسته؟

با مکشی کوتاه جواب داد: بله. همین طوره.

- می‌تونیم حضوری با هم حرف بزنیم؟

حس کردم از جایش بلند شد. با عجله گفت: حتما. هر جا که شما بخواید.

- من آدرس کارگاهم را براتون می‌فرستم. تا عصر- اینجا

هستم. خوشحال می‌شم ببینمتون.

صدا دور و نزدیک شد. انگار گوشی را گذاشته بود روی آیفون و رفته بود تا آماده شود.

- با کمال میل. چند ساعت دیگه پیشتونم.

تماس را که قطع کردم با دقت بیشتری به تصویر خودم در آینه چشم دوختم. هر چه می‌گذشت بیشتر خودم را دوست داشتم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 473

تا آمدن سارا و قتم را صرف خرده کارهایی کردم که هرگز در لیست برنامه های آدم قرار نمی گیرند. مثل صحنه های کوچک یک داستان یا عوامل پشت صحنه ی یک نمایش که کسی— آن را به یاد نمی آورد. چیزهایی که کوچکند اما اثرگذار. هستند اما جدی گرفته نمی شوند. مثل من، سارا یا هزاران زنی که بدون وصل بودن به یک لابی یا منبع قدرت نادیده گرفته می شدند. سارا که آمد ساعتی به ظهر مانده بود. جلوی در جعبه ی شکلات را به طرفم گرفت و گفت:

- هیچ تصویری از جایی که می اومدم نداشتم، ناقابله.

از صمیمتش خوشم آمد. جعبه را گرفتم.

- ممنونم. خوش اومدی.

وارد کارگاه شد و با کنجکاو۱ به گوشه و کنارش نگاه کرد.
از من هم بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و هم راحت‌تر. وسط
هال برگشت به طرفم و گفت:

- باید اعتراف کنم شبیه حدسیاتمم نیست.

جعبه را گذاشتم گوشه‌ی میز و پرسیدم:

- بهتره یا بدتر؟

دوباره به اطراف نگاه کرد.

- ساده‌است اما ۱ه کنتراست و نظم جالبی داره که
صاحبش رو معرفی می‌کنه.

دلم گرم شد انگار. سارا دومین کسی بود که از صدای هنر
حرف می‌زد. دستم را فرو کردم در جیب شلوار جین و
گفتم:

- چی می‌گه؟

خندید. فهمیده بود دارم جهان‌ش را می‌سنجم.

- می‌گه تو ریزین و عمیقی، و البته کمی غمگین. راستی چرا
غمگین؟

رفتم سمت در اتاق و بازش کردم.

- لطفا بیا اینجا.

آمد و کنارم ایستاد. چشمش که به مجسمه‌هایم افتاد صدای مثل «هیع» از دهانش بیرون آمد. جلورفت و مقابل مجسمه‌هایم روی زانو نشست. گفتم:

- یه استادی داشتم که می‌گفت، اگه چیزی خلق کردید و بخشی- از شما نشد بدونید هنر شما نبوده. من همه‌ی این زن‌ها رو زندگی کردم. و الان کنارشون کنج این اتاق نشستم. به نظرت غم‌انگیز نیست؟

دست کشید روی گیس آخرین مجسمه‌ای که ساخته بودم. بعد برگشت طرف من.

- چرا کنج این اتاق؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 474

- چون قرار بود براشون نمایشگاه برگزار بشه اما نشد. چراشو لطفا نپرس. فقط اینو بدون که من باید بین

تبدیل شدن به یکی از اینا و تبعید شدنمون به این
کنج یکی رو انتخاب می کردم.

سارا بلند شد و ایستاد.

- اون روز فکر کردم خیلی بهشون نزدیکی!

- نیستم.

دوباره برگشت و به مجسمه ها نگاه کرد.

- اسم مجموعه چیه؟

- پرواز در تاریکی.

چشم هایش برق زد. دستش را دراز کرد سمت من و
با شوق گفت:

- روی من حساب کن. بهت قول می دم نتیجه اش برای
هر دوی ما صعود باشه نه سقوط.

دستم را با مکث جلو بردم. هم من می دانستم و هم او
که هیچ چیز به راحتی گفتن این کلمات نبود. توافق
با یک گالری و متقاعد کردن آدم های اثرگذار برای حضور
در نمایشگاه و معرفی هنرمندی ناآشنا کار ساده ای نبود.

سارا که دستم را محکم فشار داد، فکر کردم چقدر جای
نارین در آن لحظه خالی بود. ساعتی بعد، هم من در مورد
فرم و محتوای مجسمه هایم توضیح داده بودم و هم او از

تجربه‌ی قبلی و برنامه‌هایش گفته بود. وقتی که رفت از اضطراب و هیجان بی‌طاقتم بودم. دلم می‌خواست با کسی— حرف بزنم. به ساعت نگاه کردم و برای طاهر نوشتم:

«سرت خلوته؟»

همان دم جواب داد: «باز کن، سر کوچه‌ام.»
به طرف در را پرواز کردم. در را که باز کردم او هم رسیده بود. با لبخند گفت:

- چه استقبالی!

از دو روز پیش لبخندش سنگین شده بود شاید هم غمگین. عقب‌تر ایستادم تا وارد شود.

- چرا نگفتی می‌آی؟

ساک‌ی که معلوم بود ظرف غذا در آن است را به طرفم گرفت.

- تا همین نیم ساعت پیش داشتن شستشوی مغزیم می‌دادن.

با تعجب به او نگاه کردم.

- کی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 475

نفسش را خسته و سنگین رها کرد.

- زمان و مادرم.

به او نزدیک تر شدم.

- مادرت اومده بود فروشگاه؟ چرا؟

- همون بحث همیشگی!

دست کشید میان موهایش و روی یکی از صندلی ها نشست.

- زمان هم که معلوم نیست رفیق منه یا هم دست مادرم.

ساک را که عطر گرم خوشایندی از آن بلند شده بود، روی میز گذاشتم و روبه رویش نشستم.

- ولی من زمانو درک می کنم.

جوری سرش را بالا آورد و نگاهم کرد که انگار حرف بدی زده باشم.

- تو چرا اینو می گی روشنا؟ من چند سال از سهم خودم هم گذاشتم روی اون پول، نخریدم، نخوردم، نگشتم، فقط واسه اینکه سرپناه شو بهش برگردونم. غیر از اینکه که بعد از پدرم همه ی اون خونه حقش بود و به خاطر من و طاها از دستش داد؟ حالا هر چی جمع کردیم بدیم به طاها، از کجا معلوم چند وقت دیگه دوباره فیلش یاد هندستون نکنه؟

خودم را روی صندلی جلو کشیدم و دستش را گرفتم.

- چرا به این فکر نمی کنی که طاها هم پسر مادرته؟

انگشتانش را با مکث دور دستم مشت کرد.

- به خاطر اینکه مغازه دست منه؟ هم طاها می دونه،

هم بقیه که به جز سال اول بیشتر از کرایه و سهم

مادرم کنار گذاشتم که کمتر نداشتم. تا حالا هم

طاها روش نمی شد از مادرم اون پولو بخواد، به

خاطر همین می اومد سراغ من و دست می داشت رو

نقطه ضعفم تا کل مغازه رو ازم بگیره. الان که دیگه

مادرم کارو براش راحت کرده.

رنج طاهر را عمیقا درک می کردم. تحمل اینکه تو برای بودن در جایی بیشتر از سهمت بها داده باشی و همیشه هم متهم شده باشی کار آسانی نیست. انگشت کشیدم پشت دستش.

- نه واقعا. اینو نمی خواستم بگم. می خواستم بگم اونی که همیشه دشمن تو بوده، پسر- مادرته و به نظر می آد مشکل خاصی هم با هم ندارن. طاهر سرش را بالا گرفت.

- دلم می خواد تا می خوره طاها رو بزنم. نگاهم افتاد به ته ریشش که رسیده بود به سیب آدم گلو. و بغضی- که با آن بالا و پایین می شد. ناگهان سرش را پایین آورد و پرسید:

- تو جای من بودی چیکار می کردی؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 476

من هیچ وقت مادری مثل مادر طاهر اطرافم نداشتم. مادرهای دور و ور من به مادرانگی نرسیده بودند انگار. ولی جایی دور و غریب در وجودم می توانست حسش کند.

- جای تو رو نمی دونم، اما اگه جای مادرت بودم و تو پسر بودی، شاید این کارو می کردم. با کلافگی دستش را از دستم بیرون آورد.

- زمان می گه اگه مغازه به اسم من بشه دیگه طاها نمی تونه مزاحمتی برام درست کنه. ولی من به خیلی چیزای دیگه فکر می کنم روشنا.

می دانستم به پیری و ناتوانی مادرش فکر می کرد. به قیمت مغازه که چندبرابر آن پول بود و ممکن بود بعدها باز هم دهان طاها را باز کند. به حقی که مادرش روی آن چشم بسته بود. به زندگی خودش که می خواست وقتی خیالش از مادرش راحت شد، بسازدش.

- زندگی هیچ نقطه‌ی تعادل ثابتی نداره. مدام آدمو از یه چالش می ندازه تو یه چالش دیگه. فقط باید مدیریتش کرد... برات یه دمنوش بیارم آرومت کنه؟ بین همین طور دارم منومو گسترده تر می کنم.

نگاه طاهر هشیار شد و وقتی به طرف آشپزخانه رفتم
دوخته شد به بسته‌ی شکلات گوشه‌ی میز. پرسید:

- کسی اومده بود اینجا؟

موهایم را پشت گوش زدم.

- آره.

نپرسید چه کسی. تا خودم بگویم. دست از کار کشیدم و
کمرم را تکیه دادم به کابینت.

- توی نمایشگاه خصوصی با یکی آشنا شدم که قبلا
کیوریتوری انجام داده بود. یعنی فقط یه بار.

نفسم را رها کردم.

- زنگ زدم اومد باهم حرف زدیم. دختر زرنگ
و پرتلاشیه. ولی نمی‌دونم چقدر بشه روش حساب
کرد... در حقیقت دوتامون عین همیم. پر از ایده
ولی بدون پشتوانه.

طاهر از جایش بلند شد و به طرفم آمد.

- اینکه خیلی خوبه.

- ولی خیلی سخته.

تار موی آمده توی صورتم را کنار زد.

- وقتی هم زن باشی هم آوانگارد مجبوری این سختی‌ها
رو به دوش بکشی!
حظ نگاهش را دوست داشتم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 477

- می‌خوام همه‌ی تلاشمو بکنم طاهر. هر چی که شد
بعدها مدیون خودم نیستم.

با تاخیر نگاهم را از او گرفتم. خواستم به طرف کتری
برقی بروم که دستش را گذاشت روی کابینت و راهم را
سد کرد. پرسوال به طرفش برگشتم. بند دور موهایم
را گرفت و کشید. گرهش باز شد و موهایم تکه تکه ریخت
روی شانه.

- نمی‌شه منم یه گزینه به منوت اضافه کنم؟

- چی؟

دستش را کشید میان موهایم.

- استاد یه شعری یادم داده که می‌گه، مستی ز شراب
لب جانان مزه دارد. می‌خوردن از آن لعل بدخشان
مزه دارد. چون پرده براندازد از آن روی چو خورشید.
برگردنش آن زلف پریشان مزه دارد.*

هر بیتی که می‌خواند لبخندم عمیق‌تر می‌شد. اضطراب و
هیجان لحظه‌ی اول رفته بود. جایش را گرمی انگشتان او
گرفته بود و لبخندش. سرم را عقب کشیدم و گفتم:

- چه بدآموزی‌ای داره این استاد هدایت برای تو.

همان دستی که میان موهایم بود را گذاشت پشت شانه‌ام
و من را به حالت قبل برگرداند.

- کجاش بدآموزیه؟

- همه جاش. اصلاً اینو بذارم تو منو در کارگاهمو تخته
می‌کنن.

اولین بوسه‌اش نشست گوشه‌ی لبم و گفت:

- نباید که حتماً تو منو بنویسی. همه‌ی رستوران‌ها یکی
دوتا گزینه دارن که تو منو نیست ولی سرو می‌شه.

بلند خندیدم و غرق شدم در بوسه‌هایی که انگار به جای لب‌ها روی روح آدم می‌نشست. صدای زنگ گوشی‌ام که بلند شد، دست‌هایم دور یقه‌ی پیراهنش بود. یک دستم را عقب کشیدم تا از جیب پشت شلوار گوشی را بردارم که مچ دستم را گرفت و مانعم شود.

سرم را عقب کشیدم و گفتم:

- بذار، شاید بابام باشه.

دستش را رها کرد. گوشی را از جیبم بیرون آوردم. شماره آشنا نبود، اما چند عدد آخرش به نظرم آورد همانی است که صبح روی صفحه دیده بودم. دست کشیدم روی دکمه‌ی سبز و با نفسی عمیق گفتم:

- بله؟

صدای خش‌خش آمد و بعد سکوت. طاهر سرش را به معنی «کیه؟» تکان داد و من حین شانه بالا انداختن دوباره گفتم:

*فیض کاشانی

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 478

- الو؟

باز سکوت بود و سکوت. گوشی را پایین آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. تماس برقرار بود ولی کسی - حرف نمی زد.

طاهر پرسید:

- مزاحمه؟

آرام گفتم:

- نمی دونم.

دستش را دراز کرد تا گوشی را بگیرد: بده من ببینم.

با فکر اینکه نکند آیین باشد و باز در دسر جدیدی بسازد،
فورا انگشت کشیدم روی دکمه‌ی قرمز و تماس را قطع
کردم.

- ولش کن. حتما اشتباه گرفته.

بعد از زیر دست طاهر گزاشتم و رفتم سمت کتری که به
قل قل افتاده بود. کلیدش را زدم و گفتم:

- این یارو زنگ نزده بود، کتریم رفته بود آسمون.

- کتری که خوبه، من خودمم داشتم می رفتم آسمون.
خندیدم.

- دیدی گفتم استاد برات بدآموزی داره؟

آمد جلوتر و گفت:

- بیا بریم یه جایی روشن.

شیطنت کردم و گفتم:

- کجا؟ کویر؟

ابروهایش را داد بالا. @Vip Roman

- بین، خودتم دلت می خواد... اگه بابات...

صدای زنگ جمله اش را ناتمام گذاشت. هر دو به
صفحه‌ی گوشی نگاه کردیم. طاهر با اخم و من با نگرانی.

ولی فقط تک زنگ بود و زود قطع شد. طاهر گوشه را برداشت و پرسید:

- زنگ بزنم ببینیم کیه؟

سرم را تکان دادم. شماره را گرفت و گذاشت روی اسپیکر. لبم را زیر دندان بردم. حوصله‌ی یک درگیری تازه را نداشتم. ولی آن شماره‌ی اعتباری درهم و برهم چیز دیگری می‌گفت. تماس به صدای بوق نرسید. کمی بعد صدای اپراتور در کارگاه پیچید که از خاموش بودن آن می‌گفت.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 479

پوستر نمایشگاه گالری فام با جمله‌ی «جهانی نو» و با تاکید بر معرفی یک هنرمند جدید پیش چشمم بود. چیزی که قرار بود مال من باشد و حالا سهم دیگری شده بود.

سارا که گفت، فکر کردم مگر انتخابم همین نبود، پس چرا چیزی روی سینه‌ام گلوله شده بود و سنگینی می‌کرد؟ گوشی را محکم میان انگشتانم گرفتم و از شیشه‌ی تاکسی—زل زدم به خیابانی که من را به کارگاه می‌رساند.

از صبح بین کلاسِ آموزشگاه و قرارم با سارا و حالا کارگاه در حرکت بودم. جریانی که برای رسیدن به آن جان و جسارتم را وسط گذاشته بودم ولی باز گاهی مثل این لحظه دل سوخته می‌شدم. حوالی بهارستان مجری برنامه‌ی رادیویی ساعت را اعلام کرد. یادم آمد از صبح خبری از طاهر ندارم. می‌دانستم مادرش بالاخره توانسته حرفش را به کرسی بنشاند و او را برای سند زدن مغازه راضی کند. این را هم می‌فهمیدم که طاهر منتظر یک بهانه از طاهاست تا بزند زیر کاسه و کوزه‌ی همه‌چیز. این چند روز سعی کرده بودم دور بایستم و بگذارم خودش به تنهایی و بدون فکر کردن به آینده‌اش با من تصمیم بگیرد. قفل گوشی را باز کردم تا به او پیام بدهم ولی باز همان شماره‌ی عجیب چند روز اخیر روی صفحه بود. این بار به جای تماس، پیام داده بود: «ی کم پ ول داری بهم بدی؟»

با تعجب به جمله و بهم ریختگی کلماتش نگاه کردم. کسی-
را نداشتم که با این نوع نوشتار از من پول بخواهد. داشتم
فکرمی کردم یا طرف شماره‌ی من را اشتباه گرفته یا قصد
مزاحمت دارد که گوشی در دستم زنگ خورد. ولی پیش از
اینکه جواب بدهم، تماس قطع شد. یک علامت سوال
افتاد به جان ذهنم و رهایم نمی‌کرد. با تردید روی شماره
را لمس کردم. برخلاف دفعه‌ی قبل تلفنش خاموش نبود.
چند بوق خورد و بعد سکوت بود که گوشم را پر
کرد. میان توقف تاکسی- و «بفرمایید» گفتن راننده، آرام
گفتم: الو؟

جوابم صدای نفس‌های تندی بود که در گوشی پیچید.
همان‌طورگوشی به دست از تاکسی- پیاده شدم. هم نگران
بودم و هم ترسیده. نمی‌دانم چه چیز باعث شد به جای
قطع تماس باز بگویم: الو؟

میان بوق و همه‌ی ایستگاه صدای ضعیفی از آن سوی
خط گفت: روشنا؟

پاهایم میخ شد به زمین و پیش نرفت. کسی- گفت: خانم
برو کنار، تو ایستگاه وایسادی.

توی گوشی گفتم: الو، سینا؟ تویی؟

صدایی که نیامد، هول زده گوشی را پایین آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم. قطع شده بود. صدای بوق بلندی از جا پراندم.

- خانم برو اون ور، راه‌بندون کردی.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 480

نه معنی حرفشان را می‌فهمیدم و نه دلیل اخمی که نشسته بود میان ابروهایشان را. دوباره و چند باره شماره را گرفتم. بوق خورد و جواب نداد. یعنی واقعا سینا بود؟ بعد از حدود یک ماه که بابا تمام تهران را زیر پا گذاشته بود، با یک خط اعتباری عجیب و غریب به من زنگ می‌زد؟ کجا بود؟ توی همین تهران؟ با عجله دویدم توی پیاده‌رو و شماره‌ی طاهر را گرفتم. انگار فقط او بود که

می توانست به من اطمینان بدهد صدایی که شنیدم
حقیقت داشت.

- روشنا؟

- الو، طاهر، کجایی؟

صدایم آنقدر هول و هراسان بود که محال بود چیزی
نفهمد.

- با مادرمم. کجایی تو؟ چرا صدات این جوریه؟

به خودم لعنت فرستادم که در بدترین موقعیت با او
تماس گرفته بودم. صدای مادرش آمد: کیه طاهر؟
طاهر فقط گفت: روشناست.

و بعد از من پرسید: چی شده؟ چرا نفس نفس می زنی؟
ایستادم وسط پیاده رو. ذهنم قفل کرده بود و مسیر را
پیدا نمی کردم. مثل سر رشته ی افکارم که گم شده بود
انگار.

- هیچی، راه می رفتم. کارت تموم شد بهم زنگ بزن
لطفا.

طاهر فوراً گفت: بگو چی شده روشنا؟

ماندم بگویم یا نه. برفرض که کارشان هم تمام شده بود،
جلوی مادرش بد نبود؟ سکوت که کردم، توضیح داد:

- من کاری ندارم. می خواستم مادرمو برسونم خونه بیام
پیش. می گی چی شده یا نه؟

پوست لبم را زیر دندان بردم.

- اون شماره بود که بهم می زنگ می زد؟

موضوع برای او جدی تر شد انگار. گفت: خب؟

- بهم پیام داد پول دارم بهش بدم. پیامش یه جوری
بود. زنگ زدم. جواب داد. اسممو گفت. صداش
شبیه سینا بود.

ظاهر پرسید: به بابات خبر دادی؟

بابا؟ چرا به جای او اول به ظاهر زنگ زده بودم؟

- نه... یعنی اولش به تو زنگ زدم.

صدای راه رفتن آمد.

- بهش زنگ بزن. تو الان کجایی؟

به میدان نگاه کردم.

- بهارستان.

- برو کارگاه. منم می آم اونجا. اول به بابات زنگ بزن. بعد
به اون شماره. بین می تونی باهاش حرف بزنی، بفهمی
کجاست؟

- باشه.

- منم نزدیکم. زود می آم.

- باشه.

- شماره شم واسم بفرست.

- طاهر؟

میان چیزی که انگار به مادرش گفت، جواب داد: جان؟
می خواستم بگویم ممکن است کسی قصد اذیت کردن من
را داشته باشد؟ نگفتم.

- هیچی. منتظرم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 481

@Vip Roman

تماس که قطع شد، اول شماره را برای طاهر فرستادم و بعد زنگ زدم به بابا. سرِ کار بود. میان یکی از دوندگی‌هایش برای ساختمان‌های رفاهی. موضوع را که شنید، با بهت پرسید:

- تو مطمئنی؟

این سوالی بود که هر چه از آن تماس می‌گذشت، بیشتر از خودم می‌پرسیدم. که مطمئنم؟ که واقعا سينا بود؟ و چرا من؟

- نمی‌دونم بابا. صدش خوب نمی‌اومد، اما به نظرم خیلی شبیه بود. بعدم اسممو گفتم، ازم پول خواست. کی همچین کاری می‌کنه؟

بابا بیقرار شده بود. نمی‌دانست چه باید بکند.

- خب الان چیکار کنیم؟ از کجا بفهمیم خودش بود یا نه؟

ایستادم زیر سایبان یک مغازه. پای رفتن نداشتم.

- من شماره رو واسه طاهر فرستادم، واسه تو هم می‌فرستم. زنگ بزنی ببینیم جواب می‌ده؟ اگه نشد فکر کنم پلیس می‌تونه بفهمه از کجا زنگ زده.

بابا گفت، باشه. شماره را برای او هم فرستادم و شروع کردم به زنگ زدن. اولین تماس اشغال بود، دومی ریجکت شد و سومی بوق خورد و بی جواب ماند. اگر گوشی خاموش می شد دستان به هیچ جایی بند نبود. با نگرانی برایش نوشتم: «مگه پول نمی خواستی؟»

کمی بعد با همان بی نظمی کلمات جواب داد: «چرا ب ه بابا گ تی؟»

این کلمات بهم ریخته یعنی یا اوضاع گوشی اش خراب بود یا خودش. نوشتم:

«آخه تو جواب نمی دی. بابا خیلی نگرانته.»

نوشت: «بابا ن. فقط خودت بیا.»

قلبم آمد توی دهانم. پرسیدم: «کجا؟»

با فاصله ای طولانی جواب داد: «خونه مادری.»

چند بار پلک زدم تا چیزی را که می دیدم باور کنم. خانه ی مادری؟ همین بغل گوش خودمان؟ بعد بابا همه جا برای پیدا کردن سینا زیر پا گذاشته بود؟ گوشی هنوز توی دستم بود که طاهر زنگ زد.

- الان کجایی روشنا؟ من چندبار زنگ زدم، جواب نداد. ترسیدم گوشی رو خاموش کنه. تو چیکار کردی؟ به بابات گفتی؟

به جای جواب همه‌ی سوال‌هایش گفتم:

- من می‌دونم کجاست طاهر.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 482

با تعجب پرسید:

- از کجا؟ جوابتو داد؟

- پیام دادم، جواب داد. گفت خونه‌ی مادری‌ام. ولی گفت به بابا نگو، خودت تنها بیا. طاهر با جدیت گفت:

- به بابات خبر بده. منم نزدیکم، چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسم. با هم می‌ریم.

سرم را بالا گرفتم. نور آفتاب از پس چند ابر تیره می‌زد توی چشم آدم.

- آخه گفت به بابا نگو. می‌ترسم بفهمه باز بره خودشو گم و گور کنه، بابای بدبختم بیفته دنبالش.

- روشنا ما که نمی‌دونیم چیکار کرده و تو چه شرایطیه. به بابات خبر بده ولی بگو جلو نیاد. بذاره اول ما ببینیم اوضاعش چطوره.

طاهر حق داشت ولی از تندی بابا در همچین مواقعی فقط من خبر داشتم و احتمالاً سینا که به جای زنگ زدن به او و مامان، با من تماس گرفته بود.

طاهر گفت کجای میدان بایستم تا با همان ماشین برویم. هر بار که آن خانه و آن کوچه را ترک می‌کردم، فکر نمی‌کردم روزی دوباره به آن برخوام گشت. با هزار تاکید به بابا خبر دادم ولی شک داشتم به عمل کردنش. کمی بعد طاهر آمد. با ابروهایی گره کرده که می‌دانستم بخشی از آن مال تن دادن به خواسته‌ی مادرش است.

وارد کوچه‌ی اصلی که شدیم، پرسید:

- مگه بابات دیگه اینجا سر نمی‌زنه؟

میان آن همه فکر و خیال این سوال در ذهنم پررنگ شد
که چرا اینجا؟

گفتم: نه زیاد. قرار بود آخرای اسفند خرابش کن،
ولی سر اختلافشون با سازنده همین روزا تخریب می شه.
انبارم بردن یه جای دیگه. کلید اینجا رو هم فقط من
داشتم و بابا و رفاهی.

من نگفتم چه کسی، طاهر هم نپرسید. هر چیزی که به
آیین و آن خانواده ربط پیدا می کرد برای هیچ کدام از ما
شنیدنی نبود. طاهر به راننده گفت که بپیچد توی
کوچه ی خانه ی مادری و پرسید:

- یعنی برادرت از دیوار رفته تو؟

از دیوار توی این کوچه و با وجود فهیمه؟ ماشین جلوی
در خانه توقف کرد و من یاد کلید بابا افتادم که خیلی پیش
از این ها گم شده بود.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 483

با نگاهی به سر و ته کوچه از ماشین پیاده شدم. کسی نبود، نه فهیمه و نه هیچ آشنای دیگری. کلید را از کیفم بیرون آوردم. طاهر پرسید:

- بابات نگفت کجاست؟

کلید را در قفل انداختم.

- فقط گفت نزدیکه، زود می‌آد.

صدایم در دنده عقب پرگاز ماشین گم شد. در را که باز کردم، حیاط خانه مثل آخرین باری بود که با طاهر آن را ترک کرده بودیم. از پله‌ی جلوی در پایین رفتم و گفتم:

- یعنی واقعا اینجا است؟

طاهر به دنبالم وارد حیاط شد و در را به آرامی بست.

- باید ببینیم.

جلوتر از طاهر از پله‌های ایوان بالا رفتم و دستگیره‌ی در را چرخاندم. در با صدا روی لولا لرزید و باز شد. توی حال چیزی نبود. توی اتاق هم. جز چند جعبه‌ی خالی و سقف و دیواری که از زیادی خالی بودن تبله کرده و

گچش ریخته بود روی زمین. صدای طاهر از بیرون آمد
که آرام صدا زد:

- روشنا؟

با عجله از خانه خارج شدم. طاهر نشسته بود روی زانو
و از شیشه‌ی کوچک زیرزمین به داخل نگاه می‌کرد. پله‌ها
را پایین دویدم و هراسان پرسیدم:

- چی شده؟

طاهر از روی زانو بلند شد و گفت:

- یکی اون توئه. بین برادرته.

دست و پاهایم می‌لرزید. خم شدم از روشنی یکی از شیشه
به زیرزمین نگاه کردم. حق داشتم. یکی آن پایین بود.
پیچیده در خود. کنج همان دیواری که طرح‌هایم را به
آن می‌چسباندم. راه افتادم سمت در زیرزمین. طاهر
زمزمه کرد:

- آرام باش روشنا.

برگشتم و لحظه‌ای نگاهش کردم. نگاهش غمگین بود.
خیلی غمگین. در را که به آرامی باز کردم، جسم گوشه‌ی
دیوار تکانی خورد. بوی ماندگی و ادرار پیچید در بینی‌ام.

- سینا؟

به طرف صدا چرخید و من تازه توانستم صورت زخم و
 کبودش را ببینم. خون در تنم جوشید. جسم کم جان
 مقابلم پسر- عاصی روزهای آخر نبود. عروسکِ جان دار
 شش سالگی ام بود و هم خونم.

کنارش روی زانو نشستم و گفتم:

- سینا چت شده؟ کتک خوردی؟ این چه سر و
 شکلیه؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 484

تکان خورد و لای چشم هایش را باز کرد. یکی از
 چشم هایش از حجم ورم و کبودی باز نمی شد. خون از
 گوشه ی زخمش شره کرده بود توی گوش و همانجا دلمه
 بسته بود. سینا به جای من به طاهر که پشت سر من
 وارد زیرزمین شد نگاه کرد.

- بهت گفتم تنها بیا.
- غریبه نیست. بگو چی شده؟ حالت بده؟
- طاهر آمد جلوتر. درست کنار من. برای سینا هم انگار بودن او فرقی نداشت. ملتمسانه به من نگاه کرد:
- دارم می میرم روشنا.
- بغضم بی اختیار شکست. طاهر دستش را جلو برد و کمک کرد سینا راحت تر بنشیند. شلوار جین و بلوز به تنش زار می زد. خودش هم به گریه افتاد.
- دوا می خوام. برام می گیری؟
- صدای باز شدن در آمد. از ترس اینکه با آمدن بابا همه چیز بهم بریزد، فوراً گفتم:
- آره. دارو چی می خوای؟ اصلاً می بریمت دکتر. زخمتم باید پانسمان بشه. حتما گشنه تم هست، آره؟
- می خوای اول برات غذا بگیرم؟
- سینا با چشم خیس زل زده بود به من و چیزی نمی گفت. سایه ی بابا رسید به در زیرزمین. طاهر فوراً آستین بلوز سینا را بالا زد و پرسید:
- چی زدی؟ از کی می زنی؟

نگاهم افتاد به خون مردگی‌های روی دستش. بلند زدم زیر گریه. بابا داد کشید:

- احمق بی‌شعور، یه ماهه همه رو اسیر خودت کردی که آخرش این‌جوری تن لشتو پیدا کنم؟ چه گهی خوردی؟ چه گهی خوردی سینا؟ من می‌کشتمت. آدمت می‌کنم پسرهی تن لش.

می‌خواست خیز بردارد سمت سینا که طاهر بلند شد و مقابلش ایستاد.

- آدم هست آقای رفیعی. کشتن هم نمی‌خواد، خودش داره می‌میره. اگه کمک نمی‌کنید، لطفا تشریف ببرید.

بابا مات ماند به او. حتی سینا هم چشم از او برنمی‌داشت. طاهر بحث را کش نداد. برگشت سمت سینا و سوییشرتش را از تن در آورد. رو به من گفت:

- بیا کمک کن اینو تنش کنیم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 485

سینا از سرما و بدحالی می لرزید و بوی تندی از لباهایش به مشام می رسید. طاهر سویشرت را به او پوشاند. بعد دست انداخت زیر بغلش و او را بلند کرد. سینا نای ایستادن نداشت. در هر قدم زانوهایش خم می شد و وزنش بیشتر می افتاد روی شانهای طاهر. بابا هنوز همان جا ایستاده بود. وامانده و خیره به سینا. این بار فقط شانهایش نبود که فرو افتاده بود. کمرش شکسته بود. چند قدم مانده به او طاهر گفت:

- ما رو می رسونید آقای رفیعی یا ماشین بگیریم؟

نگاه بابا از سینا کنده شد و به طاهر رسید. بعد بی آنکه چیزی بگوید با عجله از زیرزمین بیرون رفت و وقتی به در حیاط رسید، محکم دست کشید روی چشمهایش.

سینا گنگ و نامفهوم گفت: قول دادی به هیشکی نگی. طاهر اشاره کرد در زیرزمین را باز نگه دارم. بعد فشار دستش را بیشتر کرد تا سینا را از پله ها ببرد بالا.

- من گفتم بگه. پول می خواستی چیکار؟ باز بزنی که اور دز کنی، همین گوشه بمیری؟

عجیب بود که سینا جوابش را نداد. فقط از میان دندان‌هایی که بهم می‌خورد، گفت: سردمه.

طاهر او را تا جلوی در حیاط برد. بابا ماشین را آورده بود جلوی در و با درماندگی به سینا نگاه می‌کرد. طاهر کمک کرد سینا روی صندلی عقب بنشیند و خودش هم کنارش نشست. بابا از آینه وسط به طاهر نگاه کرد. آنقدر درمانده و مستاصل بود که حتی نمی‌دانست چه باید بکند.

طاهر گفت: اول بریم یه درمانگاه. بعد یه آشنایی دارم، بهش زنگ می‌زنم ببینم باید چیکار کنیم.

بابا با سرعت از کوچه بیرون رفت و من روی صندلی به عقب چرخیدم. سینا چنگ زده به مچ دست طاهر و میان ناله چیزهایی می‌گفت که آنچنان مفهوم نبود.

با نگرانی پرسیدم: چرا اینجوری می‌کنه؟

طاهر انگار به ملاحظه‌ی بابا آرام گفت: درد داره دست خودش نیست.

- این همه وقت یعنی کجا بوده؟

سینا لای چشم‌هایش را باز کرد. سیاهی چشم‌هایش می‌رفت و می‌آمد. تمرکز نداشت انگار.

- قرار بود منو با خودش بیره.

نگفت کی و کجا که جواب هر دو را می دانستیم. بابا از آینه به عقب نگاه کرد. تا گوش و گردنش سرخ بود.

- گفت یکی رومی شناسه که کارش آینه... بردنم یه جایی طرفای ارومیه... من و چندتا دیگه... چند روز موندیم... یه روز بیدار شدیم نه خودشون بودن، نه وسایلمون.

بابا با غیظ بیشتری گاز داد و پیچید در یک فرعی. سینا با نگاهی خمار به آینه نگاه کرد. صورتش زرد بود و گوشه‌ی لبش کف کرده بود.

- پولای آقا رامینو به باد دادم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 486

انگار طاقت سکوت بابا را نداشت. می خواست او را به حرف بیاورد یا شاید فریادش را. دوباره گفت:

- دیده بودم... برا دخترت چه کارگاهی درست کردی!

بابا دندانهایش را روی هم فشار داد. انگار نمی خواست جلوی طاهر تندی کند. صاف روی صندلی نشستم و به بیرون نگاه کردم. آن روزها که من در تب و تاب بریدن آخرین بندهای گذشته بودم و دلخوش به وام و کارگاه جدید، سینا می آمد خانه ی مادری و به مجسمه هایم نگاه می کرد. حتما سیگاری هم می کشید و شاید همین آشغال هایی که به این روز انداخته بودش را. بعد حتما به خودش فکر می کرد و من و بابا!

طاهر برای ساکت کردنش گفت: یه کم آروم باش، الان می رسیم.

سینا ولی مثل محتضری که فرصتی برای اعتراف به گناهش نمانده گفت:

- هم پولامو بردن... هم لباسامو.

طاهر گفت: باشه، اشکال نداره.

- گوشیمم... بردن. شصت تومن... خریده بودم.

از گوشه ی چشم به بابا نگاه کردم. ناگفته پیدا بود با پول وام خریده که حالا با این حال دارد اعتراف می کند. بابا ماشین را جلوی درمانگاه نگه داشت و زودتر از همه از آن خارج شد. به طاهر نگاه کردم. ابروهایش را انداخت بالا

که یعنی چیزی نگو. بعد کمک کرد تا سینا از ماشین پیاده شود. کمی بعد هم دیدم که بابا دنبال آنها وارد درمانگاه شد. ماشین پشت سر که بوق زد، پشت فرمان نشستم تا آن را جای بهتری پارک کنم. حال غریبی داشتم. نمی دانستم باید برگشتن سینا را نقطه‌ی شروع بدانم یا پایان. برای او به فردایی مثل طاهر خوشبین باشم یا مثل تصورات بابا بدبین. آدم‌ها آنقدر پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی بودند که نمی‌شد همه را در یک قالب تعریف کرد. وارد درمانگاه که شدم، طاهر و سینا جلوی اتاق دکتر بودند و بابا با کمری خمیده به دنبالشان.

ساعتی از ظهر می‌گذشت و دلم از گرسنگی مالش می‌رفت. سینا توی اتاق تزریقات بود و بابا توی راهرو. از درمانگاه بیرون آمدم و روی یکی از صندلی‌های محوطه نشستم. در همین یکی دو ساعت مامان چندبار به من زنگ زده بود. از بابا جواب نمی‌گرفت و زنگ می‌زد به من. انگار در ناخودآگاهش چیزی حس کرده بود. آنقدر زنگ زد که آخرین تماسش را جواب دادم و گفتم بابا آمده پیش من تا خیالش راحت شد. شاید هم راحت نشد. هنوز این اتفاق را حس می‌کرد. اما دیگر تماس نگرفت.

بابا کنارم روی نیمکت نشست و نفسش را محکم بیرون فرستاد. پرسیدم:

- چگونه؟

به من نگاه نکرد.

- اینا که درمونش نیست.

- به مامان زنگ نزدی؟

تک سرفه‌ای کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 487

- نه. پشت تلفن چی بگم؟ ببینم تا شب چی

می‌شه، بهش می‌گم.

هر دو به در برقی درمانگاه نگاه می‌کردیم که هر چند دقیقه کسی از آن خارج می‌شد.

- جواب تلفنشو دادم، گفتم اومدی پیش من.

بابا فقط گفت: قرار بود نزدیک ظهر بریم آگاهی.

مکث کوتاهی کرد.

- اگه این طاهر نبود، نمی‌دونستم باید چیکار بکنم.
برگشتم و به نیم‌رخش نگاه کردم. سبب آدم گلویش بالا و پایین رفت.

- چندبار به دهنم اومد بگم خوشبحال پدرش، بعد...
در درمانگاه همان لحظه باز شد و طاهر از آن بیرون اومد. گوشی کنار گوشش بود و داشت با کسی- حرف می‌زد. بابا ساکت شد. طاهر آمد طرف ما و گوشی را به طرف بابا گرفت:

- همون آشنامه که بهتون گفتم. اوضاع رو براش تعریف کردم. باهاش حرف بزید، ببینید چی می‌گه.

بابا با مکث دستش را جلو برد و گوشی را گرفت. لحظه‌ای آخر من حرف M را روی صفحه دیدم. قبلا هم آن را روی صفحه‌ی گوشی طاهر دیده بودم. بابا گوشی را گرفت و از روی نیمکت بلند شد. اول بی‌انگیزه و بعد با جدیت شروع به حرف زدن کرد. آنقدر نگاهش کردم تا جلوی در اصلی درمانگاه از دیدم خارج شد. بوی قهوه که زیر بینی‌ام زد، به طرف طاهر برگشتم.

- بخور، داری غش می‌کنی.

لیوان را گرفتم و پرسیدم:

- سینا دیگه چیزی نگفت؟

نشست جای بابا و گفت:

- چیز جدید، نه. انگار قرار بود غیرقانونی بیرنش، اون طرف اون خانم رو ببینه. پول و وسایلو که می دزدن با بدبختی زنگ می زنه به خانمه، اونم می گه الان نمی تونم کاری کنم، برگرد تهران.

- چطور برگشته؟ این همه وقت کجا بوده؟ از کی مصرف می کنه؟

ظاهر سوال اول و دومم را بی جواب گذاشت و رفت سراغ سومی.

- مصرفش مال همین اواخر نیست، ولی خیلی بالاست.

ولی بابا برده بودش آزمایش. اوایل تابستان. یعنی راهی بود که جواب آزمایش منفی شود؟ یا همه چیز بعد از آن اتفاق افتاده بود؟ بابا که به طرف ما آمد، ظاهر از روی نیمکت بلند شد. نگاه بابا اول نشست روی لیوان توی دستم، بعد گوشی را گرفت طرف ظاهر.

- ممنون. یه آدرس داد، گفت خودشم تا یه ساعت دیگه می رسه.

طاهر گوشتی را گرفت.

- آدم مطمئنی. خیالتون راحت باشه.

بابا سرش را تکان داد و به من گفت:

- تو دیگه برو خونه. فعلا که کاری از هیچ کس

بر نمی آید. هر چی شد بهت خبر می دم.

نگاهم را بین آن دو گرداندم. بابا با این حال زار و ناامید

تنهایی از پشش برمی آید؟

- آخه...

طاهر انگار حرف نگاهم را خواند. گفت: من هستم. تو برو.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 488

@Vip Roman

*

زندگی مامان و بابا در رفت و آمد بین خانه و کلینیکی که سینا در آن بستری شده بود، خلاصه می‌شد. چند روز طول کشیده بود تا بابا از آن خودباختگی بیرون بیاید و اتفاقی که برای سینا افتاده بود را بپذیرد. ولی مامان هنوز میان زمین و آسمان بود. نه درست حرف می‌زد، نه غذا می‌خورد، نه به زندگی‌اش می‌رسید. حتی قید خانواده‌اش را هم زده بود. از میان حرف‌های در لفافه‌ی بابا فهمیده بودم که انگار آیین هم بعد از این پا پس کشیدن او، تن داده بود به خواسته‌ی مادرش. معلوم نبود این بار چه باجی گرفته بود و قرار بود چند وقت دیگر چه بازی‌ای سر آن دختر و بقیه در بیاورد.

جریان زندگی من هم تغییر کرده بود. کنار طاهر، سارا و دغدغه‌ی جدیدی به اسم اعتیاد سینا که به تنهایی می‌توانست زندگی همه‌ی آدم‌های اطرافش را دستخوش تغییر کند.

مجسمه‌ی دختری که با پایه‌ماشه ساخته و تبدیلیش کرده بودم به آباژور را زیر نور گذاشتم تا از آن عکس بگیرم و در صفحه‌ی جدیدی که برای فروششان ساخته بودم، پست کنم. صدای سارا با شوق و خنده در کارگاه پیچید:

- آخرش دیگه می‌خواست موهاشو از دست من بکنه. یعنی دید منو از در بیرون می‌کنه، از پنجره می‌رم تو.

لبخند زدم و زاویه‌ی قرارگرفتن مجسمه را تنظیم کردم.

- پس حسابی کلافه‌اش کردی.

- اووووه. چه جورم. بهم گفت، با اینکه تو برنامه‌ی کاریم نیست ولی استثنائاً قبول می‌کنم. منم گفتم این شانس شماست. بعدها خواهش می‌کنید فقط اسمتونو پای بروشورای ایشون بزنم.

با ناباوری پرسیدم: واقعا اینو گفتی؟
بلند خندید.

- پس چی؟ من سر تو و کارم با کسی شوخی ندارم.

سارا خوب بود، و البته جاه‌طلب. شاید بی‌منت بودن و محبت نارین را نداشت، ولی برای رسیدن به چیزی که می‌خواست از هیچ تلاشی دریغ نداشت.

گفتم: منم امروز با استاد رضایی حرف زدم. قول داد هم خودش بیاد، هم چندتا از هم‌دوره‌ای‌هاش که از اساتید دانشکده هنرن.

- این خیلی خوبه روشنا. گالری هم که اکی شد. فقط مونده دستمونو دراز کنیم و آرزوها رو بچینیم.

هر چند من به قدر خوش خیال نبودم، اما دل می دادم به شور و شوقش که تا همین جا ما را پیش آورده بود. صدای زنگ در که آمد، گفتم:

- یکی زنگ درو می زنه سارا جان، بعد باهات تماس بگیرم؟

تند و با عجله گفت:

- آره. آره. برو. مزاحم کار و کلاست نمی شم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 489

هر چند تعداد کلاس هایم زیاد شده بود ولی آن ساعت برنامه ای نداشتم. به ساعت نگاه کردم. سرِ ظهر بود. زمانی که معمولاً طاهر می آمد. با ناهاری که یا مادرش برای هر دوی ما آماده کرده بود یا خودش خریده بود.

در را که باز کردم، برخلاف انتظارم بابا پشت آن بود.

- سلام. کلاس که نداری بابا؟

- نه. بیا تو. چه خبر؟ پیش سینا بودی؟

بابا نگاهی به اطراف کارگاه انداخت. از ذهنم گذشت به طاهر پیام بدهم که کمی دیرتر بیاید. نشست روی یکی از صندلی‌ها.

- نه، سر ساختمون بودم.

یادم آمد قرار بود همین روزها خانه‌ی جدید را تحویل بگیرد. مامان به سینا قول داده بود وقتی مرخص شد، دیگر به آن خانه برنگردد. بروند به یک خانه‌ی جدید، وسایل جدید، زندگی جدید. فقط سینا خوب شود و سر قول و قرارش برای خوب شدن بماند.

به عمد لبخند زدم و گفتم: خونه رو تحویل گرفتی؟

- تحویل اون جوری که نه. هنوز کار داره. فقط کلید واحد منو داده که زودتر جمع و جورش کنم. باید اون خونه رو خالی کنم، قسط آخرشو بدم.

به هوای چای آوردن رفتم سمت آشپزخانه تا حال غریبم را نبیند. گفتم:

- اصلش تا همین جاست. بقیه‌اش دیگه کم کم درست می‌شه.

کتری را زدم به برق و تا آب جوش بیاید برای طاهر نوشتم: «امروز یه کم دیرتر بیا. بابام اینجاست.»
بابا چند دقیقه سکوت کرد. فکر کردم نکند باز بحث خانه‌ی جدید و برگشتن دائمی به آن را پیش بکشد اما گفت:

- تو نمایشگاهو چیکار کردی؟

طاهر شیطنت کرد: «بابات که هر روز منو می‌بینه.»
برگشتم سمت هال. نگاه بابا به مجسمه‌ی دختر بود. طاهر حق داشت. این روزها شده بود عصای دست او. با فنجان چای به هال برگشتم و گفتم:

- با سارا پر قدرت داریم پیش می‌ریم. البته اون که جلوته آباژره، واسه فروش تو پیچ ساختمش.

بابا جور خاصی نگاهم کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 490

- با تعجب پرسیدم: چیزی شده؟
- سرش را تکان داد و یکی از فنجان‌ها را برداشت.
- نه... تو چای دم کردن بلد نیستی بابا؟ هر بار می‌آم
برام تی بگ می‌آری؟
- نشستم روی صندلی کناری و لبخند گفتم:
- بهش می‌گن صرفه‌جویی در وقت. هم مزه‌اش خوبه،
هم سریع آماده می‌شه.
- بابا چای را مزه‌مزه کرد. شاید هم حرفش را. بعد گفت:
- هر چیز سریعی که خوب نیست.
- لبخندم پر کشید. سینی چای را گذاشتم روی میز و چشم
دوختم به صورتش.
- چی می‌خوای بگی بابا؟
- مکث کوتاهی کرد و گفت:
- امروز مادر طاهر بهم زنگ زد.

قلبم میان ضربانش یکی نزد. چرا طاهر به من چیزی نگفته بود؟ بابا منتظر نماند چیزی پرسم.

- گفت، طاهر اگه پدر نداره، من جای هزارنفر کس و کارشم. ترسید فکر کنم پسرش از این بیکاره‌هاست که هر روز با یکیه. می‌خواست بگه خودش و پسرش از این جور آدم‌ها نیستن.

روزی که به بابا در مورد طاهر گفته بودم، می‌خواستم هم به او و هم خودم ثابت کنم که از بودن کسی— در زندگی‌ام نه می‌ترسم، نه خجالت می‌کشم و نه پنهانش می‌کنم. که آدم اگر به چیزی مومن باشد از گفتنش ابایی ندارد.

پرسیدم: تو چی گفتی؟

بابا نفس عمیقی کشید. انگار رسیده بود به نقطه‌ی سخت ماجرا.

- گفتم منم مثل شما.

بعد انگار ناآرام شد از فکر آن هفت سال که در شهری غریب تنها مانده بودم. روی صندلی جابه‌جا شد.

- این پسر— خیلی خوبه بابا. عاقله، خوش‌اخلاقه، کاریه. این روزا من خودمو می‌بینم. مامانتو می‌بینم. می‌دونم آدم اگه دلش با یکی خوش نباشه، دنیا رو هم بهش بدن

خوشبخت نیست. من از اینکه یه وقتی دلت خوش نباشه می‌ترسم بابا.

می‌خواست بگوید از عجله کردنم می‌ترسد، از پشیمان شدنم، از دنیایی که ممکن بود سهمی از آن نصیبم نشود.

- ما هنوز اول راهیم. طاهر یه سال از درسش مونده. من تازه این کارگاهو راه انداختم. باید کار کنیم. هر دو تامون. باید به خودمون ثابت کنیم که می‌تونیم. من فقط خواستم تو از اولش همه‌چیزو بدونی. جای همه‌ی حرفایی که دخترا به مادرشون می‌گن، خواستم تو از من و قلب و زندگیم خبر داشته باشی.

بابا لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد. شاید داشت به تفاوت من با هفت سال پیش فکر می‌کرد یا به انعطاف امروز خودش. نفسش را داد بیرون و گفت:

- پس با مادرش حرف می‌زنم.

بعد فنجان چایش را برداشت.

- تو هم چای دم کردنو یاد بگیر.

خانه شده بود مثل بازار شام. هر طرف را که نگاه می‌کردی چند جعبه روهم چیده شده بود. این وسط حضور مادری هم شده بود قوز بالا قوز.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 491

از بین چند وسیله راه باز کردم و ساکم را گذاشتم کنار دیوار راهرو. نارین توی گوشی گفت: پس الان اونجایی؟ مسیر رفته را برگشتم. مادری به زل زده بود به من و هر طرف که می‌رفتم نگاهش با من می‌چرخید.

- آره. اومدم پرده‌ی اتاق و یه کم از وسیله‌هام که اینجا بود رو بیرم، مامان گفت اگه می‌می‌شه یه کم پیش مادری بمونم تا بره یه سر به سینا بزنه و بگرده. نشد بگم نه.

نارین پوف کشید: یعنی تو این اوضاع هم نمی‌تونن چند روز از مادرشون نگهداری کنن؟

رفتم سمت آشپزخانه. آنجا اوضاعش بدتر بود. ماما همه‌ی ظرف‌های را چیده بود روی کابینت تا احتمالا شب بابا با توی جعبه بگذارند. آرام گفتم:

- همین دوهفته هم مرام گذاشتن بدون دردرس نگهش داشتن. مرجان که هفت ماهه حامله‌است، برادرشونم که اوضاعش مشخصه. می‌مونه فقط مریم. اونم این چند روز می‌خواست بره مسافرت، مجبوری آوردنش اینجا.

- باز مامانت خوب صبری داره، با این اوضاعش.

نارین کم و بیش از اوضاع سینا خبر داشت. از طاهر هم. خودش هم تجربه‌ی تلخی را از سر گذرانده بود. ولی هیچ‌کدام باعث نمی‌شد بدبین یا خوش بین مطلق باشد. می‌گفت، فرق طاهر و امید مفهوم خوف و رجاست.

از بالای آن همه ظرف چیده شده روی کانتربه مادری نگاه کردم. با من چرخیده بود و از همان فاصله‌ی کوچک نگاهم می‌کرد. گفتم: نگهش نداره چیکار کنه

نارین از موضوع مادری گذشت و پرسید:

- تو خودت اوضاع چطوره؟ همه‌ی کارتو کردی؟ فقط ده روز مونده‌ها.

نمایشگاه را می گفت و آن شوق غریب دوباره خزیده بود
زیر پوستم.

- کارا که تقریباً همه اش انجام شده. فقط منم که باید
این شدن رو باور کنم.

نارین با لحنی دلگرم کننده گفت:

- چرا باورش نکنی؟ هم هنرش رو داری، هم همتش
رو. خیلی وقته می خوام بهت بگم که حتی توی ذهنم
هم دیگه اون تصویر غمگینت روز اول دانشگاه
نیست.

ادای استاد رضایی را در آورد و با لحن او گفت:

- ابرها کنار رفتن، اون ستاره‌ی کوچک و دور، مالک
آسمان شده خانم آب و آئینه... بین چه حرفایی قشنگی
می زنم؟ این پسر-خوشگله بلده از اینا بگه؟ یا همین طوری
مفتی مفتی دلتو برده؟

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 492

بلند خندیدم و سوپ را کشیدم توی تک کاسه‌ی
باقی مانده در آبچکان.

- اون یه پا استاد رضاییه واسه خودش.

نارین انگار لب و دهانش را کج کرد.

- آره، با اون میم بازیش!

تماسی آمد پشت خطم. گوشی را پایین آوردم و به صفحه
نگاه کردم. طاهر بود. گفتم:

- همین الانم داره زنگ می‌زنه.

نارین گفت: بچه پرور و بین آخه. شده هووی من. پس
من قطع می‌کنم. هر وقت بیکار بودی بهم زنگ بزن.
کاسه‌ی سوپ را برداشتم و پیش از اینکه نارین قطع کند،
گفتم:

- نارین تو کی می‌آی؟

- دو روز قبل از نمایشگاه. یه هفته هم می‌خوام بمونم. به
مامان گفتم از الان وسایلتو جمع کن، واسه یه هفته که
نیستم برو پیش مامان بزرگ.

رفتم طرف مادری و کاسه را گذاشتم مقابلش. نارین همراه روزهای سخت بود.

- منتظرتم.

تماس که قطع شد به مادری گفتم: سوپتو بخور، تا داروهاتو بهت بدم.

مادری جور عجیبی نگاهم کرد. انگار نه من را می‌دید، نه معنی حرفم را می‌شنید. صدای زنگ گوشی حواسم را از حالت نگاهش پرت کرد. از روی زانو بلند شدم و جواب دادم:

- الو طاهر؟

- سلام. روشنا خونه‌ی باباتی؟

خط افتاد میان ابروهایم.

- آره، چطور مگه؟

- دارم می‌آم اونجا؟

فقط توانستم بگویم: چی؟

خندید:

- چی نداره. همیشه از مهمون اینجوری استقبال می‌کنی؟ چای دم کن، دارم می‌آم.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 493

- یعنی چه...

نگذاشت سوالم کامل شود. تماس را قطع کرد و من را
هاج و واج برجا گذاشت. با تعجب خیره مانده بودم به
صفحه‌ی گوشی که مادری گفت:

- پنج‌شنبه به پنج‌شنبه بیا از بالااا تا پایینو
برام بروب...هیچکی نمی‌دونه چرا، فقط من می‌دونم.

مثل وقت‌هایی که یاد خاطرات دلخواهش می‌افتاد،
چشم‌های پیرش برق می‌زد. نمی‌دانستم چه سری بود که
هر بار من را با آنزن بیچاره اشتباه می‌گرفت. شاید
شباهت صورتمان و شاید حظی که همیشه از اذیت
کردن ما می‌برد. گوشی را پایین آوردم و گفتم:

- ازش کار کشیدی بعد نداشتی جمال بگیرش؟

سرش را انداخت بالا و با ذوق گفت: نوچ... من بذارم بچه خواهراون پس فرستاده بشه زنِ یه دونه پسریم؟ هرچی ناله زدن، گفتم نه که نه.

فکر کردم اگر با عقل حالایش یاد گذشته می افتاد باز این همه با ذوق از ظلمش حرف می زد.

- آخر باباش دید هیچکی حریف من نیست، به زور دادش به پسر اسمال حبیبی.

با غصه گفتم: بعدم با یه بچه اومد و شد زن پنهونی پسر.

حالت صورتش عوض شد. فک بی دندانش را روی هم فشار داد و گفت:

- هرزه خانم راش باز شده بود. فکر کرد همین طور وایمیسم تا خودشو بندازه به جمال... داغ جمالو یه جوری رو دلش گذاشتم که تا وقتی جنازه شو واسه فهیمه آوردن رومو نگاه نمی کرد.

این قصه چه دردی داشت که هنوز هم از لای زخمش باز بود. خودم را سرگرم کردم تا طاهر بیاید. هر بار که مادری از آن زن و گذشته می گفت، ذهنم پر می شد از طرح و ایده.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، هم من ذهنم را از قصه‌ی آن زن جدا کرده بود و هم مادری. گوشی آیفون را برداشتم و به طاهر که بیخیال جلوی آن ایستاده بود، گفتم:

- جدی جدی اومدی؟

با خنده سرش را آورد نزدیک‌تر و گفت: تو از اول انقدر مهمون‌نواز بودی یا فقط تو کارگاه آبروداری می‌کنی؟
با مکث دستم را گذاشتم روی دکمه‌ی آیفون.

- ولی آخه اینجا...

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 494

@Vip Roman

در را که باز کردم، حتی نماند بقیه‌ی حرفم را بشنود. دستی برایم تکان داد و وارد شد. با تعجب گوشی را از گوشم جدا کردم و زیر لب گفتم: واقعا اومد تو.

مادری هم انگار فهمیده بود کسی— قرار است بیاید. روسری گل‌درشتش را انداخت روی موهای دو گیس بافته‌اش و چشم دوخت به من. به طرف در رفتم و پیش از اینکه زنگ واحد را بزند، بازش کردم. روی پاگرد طبقه‌ی سوم بود. چند پله‌ی باقی مانده را بالا آورد و ایستاد مقابلم. چشمکی زد:

- واقعا انقدر تعجب داره؟

- نداره؟

- نه. نداره. یه بسته تو اتاق سیناست که اومدم براش ببرم.

ابروهایم را فرستادم بالا.

- بسته برای سینا؟ بابا و مامان که قبل از تو رفتن پیشش.

- یادشون رفت. سینا هم بهش نیاز داره. گفتم من براش می‌برم.

با نگرانی نگاهی به آشوبِ خانه انداختم.

- اون بسته که خیلی بزرگه. بدون ماشین چطور می‌خوای ببریش؟

طاهر شانهاش را تکیه داد به چهارچوب در. از جیبش چیزی بیرون آورد و گرفت مقابل صورتم.
- با این.

سوییچ و نشان رویش جلوی چشمم رفت و آمد. با بهت خندیدم.

- واقعا خریدی طاهر؟

از ژست جالبش خارج شد و گفت:

- نگفتم انقدر غصه‌شو نخور؟ درست می‌شه؟ حالا اجازه می‌دی پیام یا برم به بابات بگم دخترتون رام نداد؟

از جلوی در کنار رفتم. من چقدر به خاطر این موضوع غصه خورده بودم. حالا هم درست که هنوز نیمی از بدهی‌ام سر جایش بود، ولی همین که نظم زندگی او به حالت قبل برگشته بود، برای نفس کشیدنم کفایت می‌کرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 495

داخل آمد و کفشش را روی پادری درآورد.
پرسیدم: چند سال باید قسطشو بدی؟
سرش را بالا آورد و جلوی ورودی هال ایستاد مقابلم.

- غصه‌ی جدیده؟

سنگینی نگاه مادری را روی سر و شانه‌ام احساس می‌کردم.
بی‌دلیل معذب شدم. شاید هنوز ردی از زخم‌های
روشنای گذشته در من مانده بود و تا آخرین روز عمرم
هم باقی می‌ماند. از سر راهش کنار رفتم و گفتم:

- بیا تو. فقط اینجا خیلی بهم ریخته است. اسباب
کشیه دیگه.

نمی‌دانستم از بودن مادری خبر داشت یا نه. ولی بدون
اینکه به بلبشوی خانه نگاه کند وارد هال شد و بعد
نگاهش افتاد به چشم‌های تیز مادری که صاف و خیره به

او زل زده بود. مکث کوتاهی کرد. انگار می خواست از من چیزی پرسد اما به جایش رو به مادری گفت:

- سلام حاج خانوم. خوبید ان شاءالله.

یادم آمد من هیچ وقت در مورد مادری با او حرف نزده بودم.

مادری دهان بی دندانش را باز کرد و خندید. بعد رو به من پرسید:

- فتح الله است؟

لب هایم را روی هم فشار دادم تا نخندم. هر قدر من در جهان او منفور بودم، طاهر انگار یادآور روزهای خوبش بود.

طاهر آرام پرسید: کی؟

مثل خودش زیر لب جواب دادم: خواستگار قدیمی شو می گه. آلزایمر داره.

طاهر دست کشید گوشه ی لبش.

- چرا آخه؟

مادری برگشت سمت او.

- بیا اینجا بشین. یه چایی پیش ما بخور. برفو دیدی؟ تا کمر رسیده. ملیح از دیشب پشت پنجره آسمونو نگاه می‌کنه.

طاهر همان‌طور آرام پرسید: چیکار کنم روشنا؟
مادری یهو توپید به من. انگار فهمیده بود من و طاهر زیر لب با هم حرف می‌زنیم.

- همون جور وایسادی؟ برو براش چایی بیار. نمی‌بینی تو برف اومده؟

می‌دانستم مادری که برود توی یکی از دالان‌های سیاه خاطراتش به راحتی کوتاه بیا نیست. ولی جلوتر رفتم و گفتم:

- مادری اینکه فتح‌الله نیست. دوست سیناست. اومده وسایلشو براش بیره.

طاهر آرام از پشت سرم گفت: دوست سینا نه، دوست خواهرش.

برگشتم عقب و یک لحظه‌ی کوتاه نگاهش کردم. یاد حرف بابا افتادم. آن دل خوش بودن که جای هیچ‌چیز را در زندگی آدم نمی‌گفت. آدم هر چه که بود و نبود فقط کنار یک دوست می‌توانست آرام بگیرد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 496

مادری با پا زد به کاسه‌ی سوپ. کاسه توی سینی لق زد و کمی از ته مانده‌اش روی سرامیک ریخت.

- بذار باجی بیاد. یه آشی برات پزم...

روی زانو کنارش نشستم.

- باشه. ولی بیا اول این قرصتو بخور.

بعد رو به طاهر گفتم:

- اتاق سینا همین اولیه.

طاهر میان رفتن و ماندن تردید کرد. مادری دوباره برگشت

سمت او و پرسید: پسر-کی هستی؟ مال همین محلی؟

خونه‌ات کجاست؟

بعد روسری‌اش را کشید جلو و با چشم‌هایی براق به او

خیره شد. لبخندم پر کشیده بود. چه کسی خبر داشت از

درون آدم‌ها. از آن حفره‌های تاریک حقارت و عقده که بعضی‌ها را در خودش می‌بلعید و سیاه می‌کرد.

طاهر گفت: من پسر میرعظیمی‌ام.

- کدوم میرعظیمی؟ کجا می‌شینید؟

به طاهر اشاره کردم که ادامه ندهد. دیده بودم که وقت‌هایی که حواسش سر جا نیست و اصرار دارد به کشف چیزی تا ساعت‌ها بدون خستگی سوال می‌پرسد و حرف می‌زند. طاهر «با اجازه» گفت و به طرف اتاق سینا رفت. من هم به سختی قرص مادری را به او خوراندم. وقتی که با جعبه برگشت انگار مادری هم از صرافت کشف هویت او افتاده بود. شاید هم هنوز به خیالش او فتح‌الله بود که از پس خاطرات گذشته‌اش بیرون آمده.

به طرف طاهر رفتم. جلوی در کفشش را پوشید و آرام پرسید: همیشه همین‌طوره؟

- بیشتر اوقات. تازگیا بدتر هم شده.

نچی کرد: بنده‌ی خدا. فکر کردم طاهر چه خوش شانس بوده که صابون مادری هرگز به تنش نخورده و حتی در این بی‌حواسی هم جزو دایره‌ی محبوبانش شده.

در را برایش باز کردم. قبل از اینکه بیرون برود گفت:
حاج خانوم خدا حافظ.

مادری دست گرفت به مبل تا بلند شود. راه رفتن مادری
شروع بدبختی بود. آرام گفتم: دنبال دردسری؟
خندید و از در بیرون رفت. جعبه بزرگ بود و کمی سنگین.
جلوی در گفت:

- راستی روشنا، این آشنا هست که باباتو برای کارای
سینا بهش معرفی کردم؟
دست به سینه تکیه دادم به در. این روزها زیاد از این آدم
می شنیدم.
- همون که خونه‌ی پدریش تو کویره و تو هر سری
میری اونجا دوره‌ی خودشناسی!
با خنده سرش را تکان داد.

- آره همون. این آخر هفته همه رو دعوت کرده همون
خونه‌ی پدریش. این بار استاد و زمان و گلرخ و چندتا دیگه
از بچه‌های آموزشگاه هم هستن. بارش شهابیه.

- خب؟

- تو هم بیا.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 497

نگاهش کردم که چشمکی زد و از پله‌ها پایین رفت. راه رهایی همین بود. کشف جهان‌های دیگر و دیدن ستاره‌های کم‌نوری که مجال این را می‌داد تا تاریکی‌ها را تاب بیاورم. پنج‌شنبه‌ی همان هفته در مسیری بودم پیش‌تر هرگز به آن فکر نمی‌کردم.

آشنای طاهر مردی بود هم‌سن و سال بابا، ولی رد اعتیاد طولانی مدت صورتش را شکسته‌تر کرده بود. صمیمی بود و خونگرم و خانه‌ی پدری‌اش بی‌تکلف‌ترین جایی بود که در عمرم سراغ داشتم. خانه‌ای با دو اتاق تودرتو و یک ایوان کوچک و حیاطی سیمانی که اگر چه روی زمین ساده و محقر بود ولی تا دلت می‌خواست آسمان داشت. صدای زمان از حیاط به گوش رسید.

- خسته نشدین انقدر نشستین تو اتاق؟ مثلاً اومدین شهاب ببینین؟ حالا شهاب نشد زمان، زمان نشد طاهر، طاهر نشد، کی؟

صدای زیر طاهر آمد. چیزی گفت و زمان بلند خندید.
- والا.

کمی بعد در قاب در ایستاده بود.

- بیاید می‌خوایم آتش روشن کنیم.

گلرخ فوراً کاپشنش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. من ماندم و هدایت و دختری دیگر که از آموزشگاه می‌شناختمش. طاهر از پشت زمان سرک کشید.

- بیا روشنا.

کاپشنم را برداشتم و پشت سر استاد از اتاق بیرون رفتم. در حیاط بساط برپا بود. چند چهارپایه‌ی چوبی و آتشی- که در پیت حلبی شعله می‌کشید. هدایت شال گردنش را انداخت روی شانه و با لبخند گفت:

- ببین با من پیرمرد چیکار می‌کنن؟

لبخند زدم و کنارش روی یکی از چهارپایه‌ها نشستم. زمان گیتارش را برداشت و شروع کرد به نواختن. از هنوزم چشمای تو که خاطره‌ی پنج‌شنبه‌ها را به ذهنم

می آورد شروع کرد و رسیده بود به غوغای ستارگان که تصویر امشب بود.

دوست طاهر تکیه داده بود به ستون خانه و با لبخند به همخوانی جمع نگاه می کرد. انگار این لحظه ها جوانی خودش بود که مثل حباب روی آب واترکیده و از دستش رفته بود. میان آن همه صدا هدایت سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

- از وقتی اومدی دارم نگات می کنم.

نگاهم در چشم های پیرش چرخید.

- به من؟ چرا؟

سیبل بلندش با لبخند کشیده شد.

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 498

@Vip Roman

- بعدِ اون ماجرا غمگین بودی. می خواستی کسی نفهمه ولی نمی شد. حال آدم از چشماش عیانه دختر. می خواستم ببینم حال چشمت الان چطوره؟

زل زد به چشم هایم و پرسید: الان چطوری؟

نفسم را محکم رها کردم. طاهر با نگاه به آتش می خواند: «از شادی پر گیرم برسم به فلک، سرود هستی خوانم در بر حور و ملک، در آسمان ها غوغا فکنم، سبو بریزم ساغر شکنم.»

گفتم: شاد، غمگین، ترسیده، امیدوار.

هدایت خندید. گفت: سرشت آدمی با غم عجینه. انگار غربت اون مشت خاکی که برداشته شد تا بشه جان آدم قرار نیست هیچ وقت رهاش کنه. آدم بدون غم پاش رو زمین نیست، ریشه نمی کنه. غم جان رو صیقل می ده، ناخالصی هاشو می گیره و اونچه می مونه عیار آدمه.

این همان فهم آدم از جهان بود. از رنج خود، دیگری. همان حفره های تاریکی که قرار نبود آدم را در سیاهی خود ببلعد.

هدایت باز گفت:

- ولی هنر شفاست. زنگارو می زنه کنار و به تو خودت
واقعی ت رو نشون می ده. آدمی که هم عیارش بالا
باشه و هم خودش رو بشناسه، چه به ترس و
ناامیدی؟

برگشتم و باز به چشم هایش نگاه کردم. لبخند زد و چین
افتاد به گوشه ی چشمش.

- اگه این بار هم نشد، یادت باشه تو هم صیقل
خوردی و هم خودت رو در آینه دیدی!

فکر کردم حیف آدم هایی که این مرد را ندیده و
نمی شناختند. صدای خواندن به اوج رسیده بود. حتی
استاد هم زیر لب زمزمه می کرد. کسی- آرام از پشت سرم
صدا زد: روشنا؟

نفهمیده بودم طاهر کی خواندن را رها کرده و آمده پشت
سر من. هدایت خندید. سرش را بیشتر به سمت جمع
چرخاند و بلندتر همخوانی کرد. از روی چهارپایه بلند
شدم و آرام پرسیدم: کجا؟

دستم را گرفت و با نگاهی به زمان، در تاریکی حیاط به
طرف دیوار کناری خانه کشاند.
- طاهر؟

جلوی پله‌هایی که تا بام ادامه داشت ایستاد و آرام و با خنده پرسید: مگه نیومدیم شهاب ببینیم؟

- شهاب که معلوم شد سرکاریه. دوستت می‌گفت
اواخر آذر شهاب بارونه، نه الان که اولشه.

ظاهر در آن تاریکی از پله بالا رفت و گفت:

- همه‌ی شهابا که باهم نمی‌آن. شاید یکی شون راهشو
گم کرده باشه، یا مثلاً دلش بخواد زودتر بباره یا...

#همین گوشه از آسمان

#لیلا نوروزی

#پارت 499

چند پله بالاتر ایستاد و به من که هنوز نگاهش می‌کردم،
گفت: بیا دیگه.

دستش را به طرفم دراز کرد. آرام از پله‌هایی که با یک نیم
دور به بام می‌رسید بالا رفتیم. آن بالا فقط آسمان بود و

ستاره‌هایی که انگار به قدر یک دست دراز کردن فاصله داشتند.

روی جان‌پناه بام نشستم و به آسمان خیره شدم. طاهر ولی دراز کشید روی بام. یک پایش را روی پای دیگر انداخت و دست‌ها را روی سینه در هم قفل کرد.

بدون نگاه کردن به من گفتم: خانم مجسمه‌ساز و غریبی با خاک؟

لبخند زدم. از روی جان‌پناه بلند شدم و درست مثل خودش روی زمین دراز کشیدم. هر دو چشم دوخته بودیم به آسمان و آن‌همه ستاره‌ی کوچک و بزرگ.

گفتم: می‌دونی من چند شب اومدم این بالا و به ستاره نگاه کردم و از خودم پرسیدم، سهم من از این آسمون چقدره؟

چیزی نگفتم، ولی می‌دانستم حتما روزهای زیادی آمده بود اینجا. به خودش فکر کرده بود، به زندگی، به مسیری که به سختی از میانه‌اش برگشته بود، و به رنجی که حتی با وجود این بازگشت رهایش نمی‌کرد. بعد به خودم فکر کردم. به روزهایی که از آن می‌آمدم و رنجی که بزرگم کرده بود انگار. کمی که گذشت، روی پهلو به طرفم چرخید.

- به چی فکر می‌کردی؟

مثل او روی شانه چرخیدم. سیاهی چشم‌هایش مثل یکی از همان ستاره‌ها درخشان بود و نزدیک.

- به خودم.

- چه جذاب! منم داشتم به تو فکر می‌کردم.

- یه چیزی بگم؟

- بگو قربونت.

- من کمتر آدمی رو دیدم که مثل تو از عقده و حسرت‌هاش گذشته باشه. می‌دونی، داشتم به این فکر می‌کردم که ما همیشه بخش زیادی از زندگیمونو فدای حسرت‌هایی می‌کنیم که کشیدیم. بعد وقتی کسی - از بیرون به ما نگاه می‌کنه، فکر می‌کنه اینی که هستیم نهایت چیزیه که می‌تونستیم باشیم. نمی‌دونه هر آدمی ممکنه واسه جبران یه تلخی یا یه حسرت یا پر کردن یه جای خالی همه‌ی فرصت‌هاشو از دست داده باشه.

دستش را روی خاک جلو آورد و دستم را گرفت.

- تو خودت هم که از حسرت‌ها عبور کردی.

- برای من خیلی سخت گذشت.

- برای همه سخت می‌گذره. ولی خب این فرق آدماست. بعضی‌ها دنبال چیزهای دور و دراز می‌گردن، دنبال تصویر

آرمانی از هر چیزی که توی ذهنشون ساختن. نمی‌دونن
زندگی توی همین لحظه‌است، همین آن، توی همین
چیزهایی که جلوی چشمشونه.

صاف خوابیدم و زل زدم به ستاره‌ها. گفتم: همین گوشه
از آسمان.

صدای ساز و خواندن از حیاط به گوش می‌رسید. سرم را
کج کردم و چسباندم به شانه‌اش. فکر کردم از روی آن
ستاره‌ها من و او چطور دیده می‌شدیم؟
حتما کسی از آن بالا حواسش به ما بود.

«یادتون باشه هنر شفاست.»

به وقت بیست و هشتم مهر ماه هزار و چهارصد و دو

پایان

عکس و لمبیا کتید
بدری چوستت بم چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

